UNIVERSAL
LIBRARY
OU-234740
UNIVERSAL
LIBRARY

فهرست انهار و امواج بحر عجم

صفحه			
۳	نهر اول در الف ممدوده مشتمل بر سه موج	۱۲۵	نهر نهم در حای حطی مشتمل بر دو موج
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	ایضاً	موج اول در مصادر مرکبه
۶	موج دوم در مصادر مرکبه	۱۲۷	موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۱۲	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	۱۳۱	نهر دهم در خای منقوطه مشتمل بر سه موج
۲۱	نهر دوم در الف مقصوره مشتمل بر سه موج	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۱۳۳	[illegible] دوم در مصادر مرکبه
۲۳	موج دوم در مصادر مرکبه	۱۳۹	[illegible] مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۳۰	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	۱۵۳	[illegible] نقطه مشتمل بر سه [illegible]
۳۸	نهر سیم در بای تازی مشتمل بر سه موج	ایضاً	موج مفرده
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۱۵۵	موج دو[illegible] مرکبه
۴۲	موج دوم در مصادر مرکبه	۱۷۱	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۵۹	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	۱۸۹	نهر دوازدهم در ذال معجمه مشتمل بر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۷۲	نهر چهارم در بای فارسی مشتمل بر سه موج	۱۹۰	نهر سیزدهم در رای بی نقطه مشتمل بر سه موج
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۷۴	موج دوم در مصادر مرکبه	۱۹۱	موج دوم در مصادر مرکبه
۸۱	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	۱۹۷	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۹۰	نهر پنجم در تای قرشت مشتمل بر سه موج	۲۰۵	نهر چهاردهم در زای هوز مشتمل بر سه موج
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۹۲	موج دوم در مصادر مرکبه	۲۰۶	موج دوم در مصادر مرکبه
۹۵	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	۲۰۹	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۱۰۳	نهر ششم در ثای مثلثه مشتمل بر مرکبات مشتقه وغیرها	۲۱۵	نهر پانزدهم در زای فارسی مشتمل بر دو موج
ایضاً	نهر هفتم در جیم تازی مشتمل بر سه موج	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	ایضاً	موج دوم در مشتقات مرکبه وغیرها
۱۰۴	موج دوم در مصادر مرکبه	ایضاً	نهر شانزدهم در سین بی نقطه مشتمل بر سه موج
۱۰۶	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۱۱۱	نهر هشتم در جیم فارسی مشتمل بر سه موج	۲۱۷	موج دوم در مصادر مرکبه
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۲۲۷	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
۱۱۲	موج دوم در مصادر مرکبه	۲۴۶	نهر هفدهم در شین نقطه دار مشتمل بر سه موج
۱۱۶	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده

۲۴۹	موج دوم در مصادر مرکبه	۲۹۳	موج دوم در مصادر مرکبه
۲۵۱	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	۲۹۹	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
۲۶۳	بهر هشتم در صادی بی نقطه مشتمل بر دو موج	۳۱۰	بهر بیست و هفتم در کاف فارسی مشتمل بر سه موج
ایضاً	موج اول در مصادر مرکبه	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۲۶۴	موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	۳۱۳	موج دوم در مصادر مرکبه
۲۶۷	بهر نوزدهم در ضاد نقطه دار مشتمل بر مرکبات مشتقه و غیرها	۳۱۷	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
ایضاً	بهر بیستم در طای بی نقطه مشتمل بر سه موج	۳۲۷	بهر بیست و هشتم در لام مشتمل بر سه موج
ایضاً	موج اول در مصادر [illegible]	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
ایضاً	موج دوم در مص[illegible]	ایضاً	موج دوم در مصادر مرکبه
۲۶۸	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	۳۲۹	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
۲۷۱	بهر بیست و یکم در ظای نقطه دار مشتمل بر دو موج	۳۳۲	بهر بیست و نهم در میم مشتمل بر سه موج
ایضاً	موج اول در مصادر مرکبه	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
ایضاً	موج دوم در مشتقات مرکبه و غیرها	۳۳۳	موج دوم در مصادر مرکبه
ایضاً	بهر بیست و دوم در عین بی نقطه مشتمل بر سه موج	۳۳۷	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۳۴۹	بهر سی ام در نون مشتمل بر سه موج
ایضاً	موج دوم در مصادر مرکبه	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۲۷۳	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	۳۵۱	موج دوم در مصادر مرکبه
۲۷۷	بهر بیست و سیم در غین نقطه دار مشتمل بر سه موج	۳۵۶	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۳۶۵	بهر سی و یکم در واو مشتمل بر سه موج
۲۷۸	موج دوم در مصادر مرکبه	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
ایضاً	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	۳۶۶	موج دوم در مصادر مرکبه
۲۸۰	بهر بیست و چهارم در قاف معقوص مشتمل بر سه موج	۳۶۷	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۳۶۸	بهر سی و دوم در های هوز مشتمل بر سه موج
۲۸۱	موج دوم در مصادر مرکبه	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۲۸۳	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	۳۶۹	موج دوم در مصادر مرکبه
۲۸۵	بهر بیست و پنجم در قاف مشتمل بر دو موج	ایضاً	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
ایضاً	موج اول در مصادر مرکبه	۳۷۵	بهر سی و سیم در یای حطی مشتمل بر سه موج
۲۸۷	موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها	ایضاً	موج اول در مصادر مفرده
۲۹۱	بهر بیست و ششم در کاف تازی مشتمل بر سه موج	۳۷۶	موج دوم در مصادر مرکبه
ایضاً	موج اول در مصادر مفرده	۳۷۷	موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها

ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

بفضل خداوند اعظم کارساز عالم
و بہ طفیل رسول اکرم سید
العرب والعجم صلی اللہ
علیہ وسلم

کلیات شرر

۱۳۰۷

از تالیفات
جناب مولوی محمد حسین صاحب
راقم المخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان
بہادر باہتمام بندۂ عبود دست باز سید محمد ذاکر غفر اللہ ذنوبہ

در مطبع عوض واقع مدراس مطبوع گردید

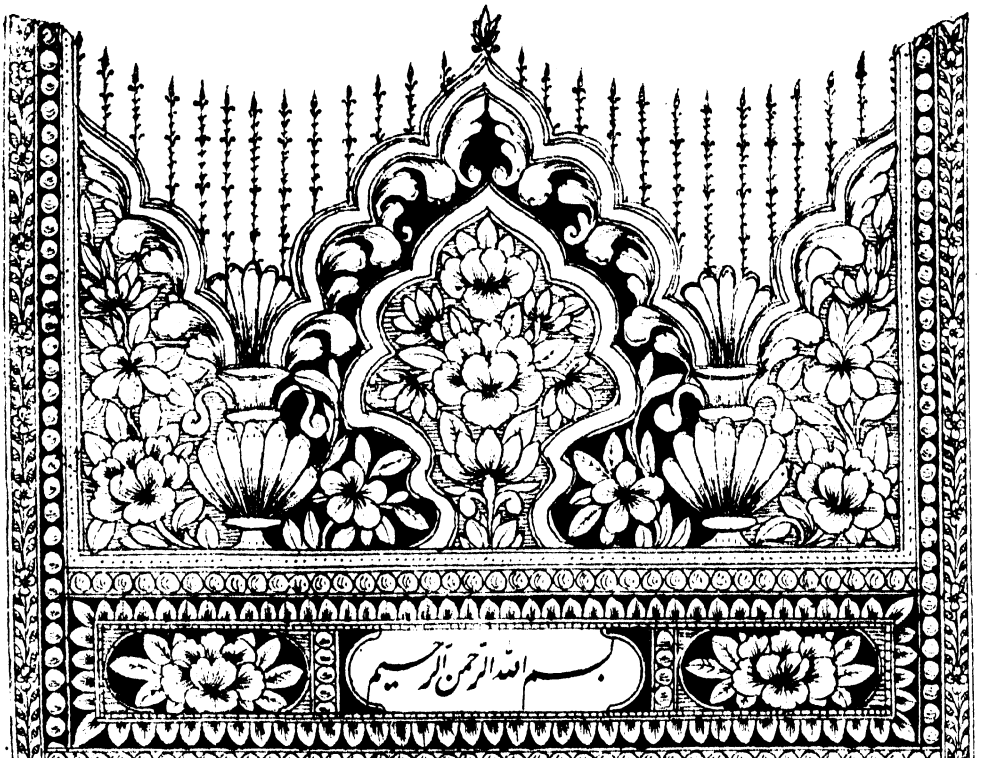

اللهم صل علی سیدنا محمد النبی الامی وآله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا کثیرا رباعی یارب بتصدق
رسول اکرم ما فرمای امیدم باجابت توام ما در بحر عجم غوطه زنم از سر فکرت گوهر بکف آرم به نثار اعظم ما اما بعد بخدمت گرامی مرتبت
سخن فهمان نکته دان و بلاغت سنجان فصاحت بیان عرضه میدهم که حسب الامر جلیل القدر فرمان روای قلمرو مضامین تازه حکمران شهر بند
معانی بی اندازه صاحب السیف تراش سراسر نگین مالک القلم تلاش همگی بمکین نازک خیال شیرین مقال در سخن فهمی نکته دانی بر صدر نشینان
این فن مقدم امیر الهند والاجاه نواب محمد غوث خان بهادر المتخلص باعظم که در بدیهه گوئی گوی سبقت از معاصرین خود ربوده و بارها
در بحر مواج غزلیات طرحی ابر مطیر طبیعت فیض طویت را باعانت هوای عنایت سرمدی فیضان نوال فکر نموده در عرصه یکدو ساعت
صدف گوش ارباب مشاعره را از گوهر شاهوار نتایج الافکار رشک معدن الجواهر فرموده اساتذه این دیار انتخاب الفکر مضمون درست
و بندش چست قایم مقام حضرت والا دانند آری از اینجاست که والاجاهش خوانند ؎ گشت با استاد خود هم پایه اعظم در ازل
زانکه والاجاه حکم ایزدی گردش خطاب ما من هیچمدان کج مج زبان بنده عبودیت مرهم محمد حسین راقم مصادر مفرده و مصادر مرکبه و
مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه فارسیه غیرها که بشعر و شاعری و انشاپردازی بکار آید و طالبان این فن را بلاغت
و فصاحت بیفزاید و از محاوره فرس خبردار کند و احتیاج بورق گردانی دیگر کتب کثیر الحجم نیفتد بکمال اختصار بی ترک فایده از فواید
ضروری از کتاب کشف اللغات و برهان قاطع و سراج اللغات و چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا و بهار عجم و هفت قلزم و عین الفضلا
و غیاث اللغات و دلیل الشعرا و غیرها انتخاب زده به بحر عجم موسوم و به سی و سه نهر مقسوم ساختم و هر یک نهر را غالبا بر سه موج جوش زن
گردانیدم موج اول در مصادر مفرده موج دوم در مصادر مرکبه موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها و بعض
الفاظ عربی الترکیب که نزد فارسیان هم رواج یافته ضمیمه آن نمودم و در ضمن مصادر مفرده معنی بعض مشتقات آنها که سوای معنی

مصدر معنی دیگر هم میداشت بتحریر درآوردم و تاریخ آغازش از اعداد انهار اعظم دریافتم و در بعض مقام باقتضای ضرورت
وصوابدید خود به نظایر و اسناد آن پرداختم و لفظ بعض اعزه اشاره به مولف چراغ هدایت اعنی سراج الدین علیخان آرزوست که واسطه
مولف مصطلحات الشعرا معترض بر اوست و برای استخراج لغات حرف اول و ثانی اختیار کردم امید از درگاه مجیب الدعوات قاضی الحاجات
آنداریم که این رساله را بطفیل بسند شاه عالم اعنی جناب اعظم مقبول عالم گرداند و مستفید از مقاصد دلی کامیاب فرماید انه علی کل شیء
قدیر و بالاجابة جدیر **مقدمه** باید دانست که جمله مصادر از روی تصریف بر چهار قسم است کامل التصریف سالم التصریف ناقص التصریف
متروک التصریف مصدر کامل التصریف آنکه همه صیغه های آن که ماضی و مضارع و حال و مستقبل و اسم فاعل و اسم مفعول و امر و نهی باشد یافته شود دوم در
کلام اهل لسان استعمال یابد چون از آموختن آموخت آموزد می آموزد خواهد آموخت آموزنده آموخته آموز میاموز و علامتش در آخر آن صیغه
مضارع آن نوشتم و مصدر سالم التصریف آنکه بعد از حذف نون مصدر بنای ماضی او در مشتقات سالم باشد بتبدیل و حذف در حروف اصلی آن
راه نیابد پس درینصورت غیر ماضی و مستقبل و اسم مفعول نخواهد بود چون از آباد انیدن آباد انید خواهد آباد اینده و صیغه های غیر سالم آن
که مضارع و حال و اسم فاعل و امر و نهی باشد در استعمال اهل لسان نیامده و علامتش در آخر آن لفظ سالم ارقام ساختم و مصدر ناقص التصریف
آنکه بعضی از صیغه های او مستعمل و بعضی متروک باشد چون بیندیدن که صیغه اسم فاعل و امر و نهی آن نیامده پس هر قدر صیغه ها که نیاید تفصیلش
بعد مضارع آن تحریر نمودم و مصدر متروک التصریف آنکه هیچ یکی از صیغه های آن مستعمل نباشد چون بزاختن و بزاریدن و علامتش در آخر آن
حرف مت رقم کردم **تبصره** روشن خاطرها باد که لفظ ره و شه و گه و مه که مخفف راه و شاه و گاه و ماه است و خرگه و سپه و
سیه و کله و کوته و گنه و نگه که مخفف خرگاه و سپاه و سیاه و کلاه و کوتاه و گناه و نگاه است و آئینه و پیرهن و دامن و دهن که مخفف
آئینه و پیراهن و دامان و دهان است و چار و چل و کهر که مخفف چهار و چهل و کوهر است و برون و دگر که مخفف بیرون و دیگر است و چو
که مخفف چون است و پا و جا و خدا که مخفف پای و جای و خدای است و بود و جود و خور و رود و گو و مو که مخفف بوی و جوی و خوی و روی
و گوی و موی است در مصادر مرکبه و مشتقات و غیرها هر جا که یافته شود تبدیلش با یکدیگر جایز و وارد است و حال دیگر الفاظ
هم برین قیاس باشد مانند سکندر و شتر و غیرها لهذا نظر به مخافت طوالت اکثر مکررات این قسم را در معرض تسطیر نیاورده **تنبیه** مخفی نماند که
در بعضی از کتب مرقومة الصدر از سهو بشری در تحقیق اعراب و الفاظ و تنقیح معانی تقاعدی راه یافته است و بنده راقم حتی الوسع تصحیح
آن پرداخته عمل برخذ ما صفا و دع ما کدر ساخته ام بنابران اگر جائی در ماخوذ و ماخوذ منه اختلافی بنظر درآید حمل بر غلط فهمی
راقم نفرموده نگاه را غواص بحر اصول اینها سازند تا گوهر تحقیق بدست افتد و اگر احیاناً سهوی و خطائی ملحوظ شود باصلاح آن کوشند
والله یهدی الی سواء السبیل وهو نعم المولی ونعم الوکیل **بهر اول در الف ممدوده مشتمل بر سه موج موج اول**
در مصادر مفرده آباد انیدن ستایش کردن و ستوده آمدن **سالم آبشتن** بفتح بای ابجد و کسر آن پوشیده داشتن **سالم**
آجیدن دوختن خرقه وغیره **سالم فایده** آجیده و آجده بمعنی نخبه و درشتی روی سوهان که آنرا موج سوهان نیز گویند **آختن** بای
موقوف کشیدن و برآوردن تیغ از غلاف **آزد آراستن** با سین موقوف زیب و زینت دادن مطلقاً و تزئین چیزی با فزایش زیور
وغیره نقیض پیراستن که آن تزئین کم کردن باشد از چیزی چنانکه ع آراستن سر و زیر پیراستن است **آراید** **ف** کلمه برکه زاید است برین
مصدر برای حسن کلام و رعایت وزن شعر هم می آرند **ف** **آراسته** بمعنی بتخانه نیز آمده **آرامیدن** آرام گرفتن و ساکن شدن

و قرار گرفتن و بجنبیدن آرامد **آرائیدن** آرایش دادن و زینت کردن آراید **آرستن** بفتح رای قرشت مخفف آراستن
بمعنی آرایش کردن و بمعنی توانستن نیز آمده آرد بمعنی تواند لاغیر و دیگر صیغه های غیر سالم نیامده **آرمیدن** بفتح رای قرشت مخفف
آرامیدن آمد صیغهٔ امر و نهی ازین مصدر نیامد **آریدن** بروزن باریدن آرایش کردن سالم **آزارانیدن** دیگر را آزار دادن و
رنجیدن ساختن متعدی آزردن آزاراند **ف** حذف یای حطی از مصادریکه بعد از الف تعدیه نون و یای حطی و دال و نون باشد چه در نظم
و چه در نثر صحیح الاستعمال است و همین قاعده در تمامهٔ این قسم مصادر جاریست چنانکه از آزارانیدن آزاراند گفته شود **آزاریدن**
بمعنی آزارانیدن آزارد **آزدن** بفتح زای هوز خلانیدن سوزن و امثال آن و بمعنی رنگ کردن هم آمده سالم **آزردن** بفتح زای هوز
مخفف آزارانیدن و آزاریدن و بمعنی خود آزرده شدن و ماندم کردیدن و مجروح شدن آزرد **آزمودن** بزای موقوف آزمایش نمودن
آزماید **آزیدن** خلانیدن سوزن و امثال آن و بمعنی رنگ کردن و آزار دادن سالم **آزیریدن** بروزن بازی چیدن آزار دادن و
آزدن و برکشیدن آزیرد **آژدن** بفتح زای فارسی خلانیدن سوزن و امثال آن و استره زدن و آژینه بر سنگ آسیا
زدن سالم **آژدن** بازای فارسی موقوف آسودن آژد **آژندن** بفتح زای فارسی آجیده کردن و سوزن زدن سالم
آژندیدن بروزن و اخندیدن گل اکندن درمیان و خشت سالم **آژیدن** خلانیدن سوزن و امثال آن و آجیده کردن سالم
آژیریدن بروزن بازی چیدن بانگ کردن و هوشیار نمودن و آماده ساختن سالم **آسائیدن** آسودن و راحت
رسانیدن آساید **آسودن** راحت رسانیدن و راحت گرفتن و خفتن و کنایه از مردن و مدفون شدن نیز چنانکه گویند
فلان در جنب مزار فلان آسود آساید **ف** کلمهٔ بر این مصدر هم می آرند **آسیدن** آرد کردن دانهٔ غله از آسیا آسد **ف**
آس مطلق آسیا را گویند و نوعی از ریحان **آشامیدن** خوردن و نوشیدن آب و شراب و شربت و مانند آن آشامد **آشفتن**
بضم شین منقوطه شوریدن و شوراندن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن و بهم برآمدن و عاشق و دیوانه
شدن آشوبد **ف** کلمهٔ بر سر این مصدر هم می آرند **آشنائیدن** با شین موقوف شناوری کردن و آب ورزی نمودن
آشنابد **ف** آشنا نقیض بیگانه **آشوبیدن** با واو مجهول بهم برآمدن و شور و فتنه و غوغا نمودن و آشفته کردیدن و
دیوانه شدن آشوبد **آشوردن** با واو مجهول و رای موقوف آمیختن و خمیر کردن هر چیز آشورد **آشوفتن** با واو مجهول و
فای موقوف آشفتن و بهم برآمدن آشوبد **آشمیدن** بفتح شین منقوطه مخفف آشامیدن آشمد صیغهٔ امر و نهی نیامد
آغارانیدن فرو کردن و فرو شدن نم بزمین و حرکت دادن آغاراند **آغاردن** با رای موقوف آمیختن و سرشتن و
و بهم بستن و برانگیختن و برانگیزانیدن و تحریک نمودن و نم کشیدن و خیسیدن از آب یا خون آغارد **آغاریدن** بمعنی آغاردن
آغارد **آغازیدن** اراده کردن و شروع ساختن آغازد **آغالانیدن** متعدی آغالیدن آغالاند **آغالیدن** تند و
تیز کردن مردم بجنگ و خصومت افکندن میان مردم و تند و تیز شدن و بشور آمدن و تنگ فرا گرفتن آغالد **آغستن**
بفتح غین معجمه پر کردن چیزی را در جائی بزور سالم **آغشتن** بفتح غین معجمه تر کردن و تر شدن و آمیختن و آلوده کردن و آلوده
شدن سالم **ف** آغشته زمین آب داده **آغلیدن** مخفف آغالیدن آغلد **آغندن** بفتح غین معجمه پر کردن و پر
کرده شدن سالم **آغوشیدن** با واو مجهول در بغل گرفتن و در برکشیدن آغوشد **ف** آغوش بغل و بنده که مقابل

آزاد باشد **آفریدن** بافای مفتوح پیدا کردن و هستی دادن و از عدم بوجود آوردن **آفریند** ف آفرین ستایش و تحسین **آفندیدن**
بافای مفتوح جنگ و جدل و عداوت و خصومت کردن سالم **آگاهانیدن** خبردار کردانیدن و هوشیار ساختن و خبردار
کردن آگاه ماند **آگاهیدن** خبردار بودن و باخبر شدن آگاهد **آگستن** بفتح کاف فارسی تر کردن و آمیختن و آلودن و بکسر کاف فارسی
محکم بستن سالم **آگشتن** بفتح کاف فارسی بمعنی آگستن و بکسر آن محکم بستن سالم **آگندن** بفتح کاف فارسی پر کردن و
انباشتن آگند صیغهٔ اسم فاعل نیامده **آگنیدن** بفتح کاف فارسی و کسر نون پر کردن و انباشتن آگند **آگوشیدن** با
کاف فارسی و واو مجهول بمعنی آغوشیدن آگوشد **آگهیدن** مخفف آگاهیدن آگهد **آلائیدن** آلوده و ملوث کردن آلاید
آلفتن بروزن و معنی آشفتن سالم **آلودن** با واو معروف ملوث کردن آلاید **آمادن** ساخته و ساخته شدن و پیشدن و پر
کردن و مهیا و مستعد نمودن سالم **آماسیدن** ورم کردن و ورم برآمدگی است در اعضا خواه با درد باشد یا بی درد آماسد
آماسانیدن متعدی آماسیدن آماساند **آمائیدن** بمعنی آمادن آماید **آمدن** بفتح میم ضد رفتن و بمعنی شدن نیز آمده
جامی فرماید ؎ بمازان منت هستی نه آمد ؛ که هست او هستیش هستی ده آمد ؛ **آید** ف چون این مصدر را با اسمی از اسمای
مخصوصه با بای ظرفیه ترکیب دهند افادهٔ معنی صدور فعل از فاعل یا قیام آن در ذات وی کند همچو به بس آمدن بس کردن و بجوش
آمدن جوش کردن و برقص آمدن رقص کردن و بهوش آمدن هوشیار گشتن و بدرد آمدن درد کردن و بحرکت آمدن متحرک شدن
وغیر ذلک ف آمده بمعنی بدیهه و لطیفه نیز آمده خسرو ؎ بارها در شدی به مجلس خاص ؛ گه نوازن بدی و گه رقاص ؛ گاه
گفتی بشوخی آمد ؛ گه نمودی بعشوه شعبده ؛ **آمرزانیدن** بضم میم و سکون را متعدی آمرزیدن آمرزاند **آمرزیدن**
بخشایش و رحمت کردن و درگذشتن از گناه و عفو جرم نمودن آمرزد **آموختن** با واو مجهول و خای موقوف تعلیم دادن و
تعلیم یافتن آموزد **آمودن** با واو معروف آراستن و آراسته شدن و آمیختن و آمیخته شدن و ساختن و ساخته کردانیدن
و پر کردن و پیراستن و در رشته کشیدن لعل و مروارید آماید **آموزانیدن** متعدی آموختن که تعلیم دادن باشد آموزاند **آمیختن**
با یای مجهول و خای موقوف مخلوط شدن و مخلوط کردن و چیزی با زیاده آمیزد ف آمیزه مباشرت و جماع و مردم پیر و ریش
دو مویه **آمیزیدن** با یای مجهول بمعنی آمیختن آمیزد **آنگندن** با نون موقوف و کاف فارسی مفتوح بمعنی آگندن سالم
آواریدن خوردن و گواریدن مست **آوردن** بفتح واو ضد بردن طغرا ؎ چو کلکش سر به جلکاری برآورد ؛ طلا
کوب زر خود شد کل زرد ؛ و بضم واو نیز آمده جعفر خان مصنف شیرین خسرو ؎ لبالب کوزهٔ صافی ز هر درد ؛ بنزدیک لب
هر یک چو آورد ؛ از غیاث اللغات آورد ف در صیغهٔ های غیر سالم این مصدر حذف واو جایز است چنانکه آرد می آرد آرمیا
آرنده ف آورد جنگ و کارزار **آوردیدن** بروزن واکردیدن حمله کردن و جنگ آوری نمودن سالم **آوریدن** بمعنی
آوردن آورد **آویختن** در گرفتن شخصی شخصی و چیزی بچیزی و کشیدن آویزد ف آویزگان خواص و دلبران و معشوقان **آویزانیدن**
متعدی آویختن آویزاند **آهازیدن** بمعنی آمیختن است که کشیدن باشد مطلقا سالم **آهختن** بفتح های هوز و کسر آن مخفف
آمیختن سالم **آهنجیدن** بروزن واکردیدن نوشیدن و کشیدن و انداختن آهنجد **آهنگیدن** کشیدن بود مطلقا
خواه آواز بود خواه تیغ و شمشیر خواه صف مردان و جانوران و اراده نمودن آهنگد **آهیختن** کشیدن و برآوردن باشد

مطلقاً سالم موج دوم در مصادر مرکبه آب آتش بودن حلم و غضب داشتن و حرارت و برودت معزاً
آب آتش شدن آشوب بعد از انیت آب آوردن چشم زدن مای بد که از امراض معروفه چشم است آب از آتش
برکشیدن امر غریب غیر ممکن بظهور آوردن آب از آتش برون آوردن مرادف آب از آتش برکشیدن آب از آهن کشیدن
مرادف آب از آتش برکشیدن آب از بالا بستن سد چشمه بند کردن تا آب جاری نشود آب از جگر بخشیدن عطا کردن
و چیزی بمردم دادن آب از چشم کسی گرفتن ترسانیدنش آب از چیزی بستن باز داشتن آب آب از چیزی چکیدن
کمال لطافت و نازکی آن آب از چیزی گرفتن مرادف آب از چیزی بستن آب از دهان رفتن آب حسرت بدهان
آمدن طغرا سه قدح را در مقام لب چشم می زیاد بوسه است آب از دهان رفت ؛ آب از دهن گل چکیدن
سخن کردن محبوب و شبنم از گل ریختن آب از دیده پاک کردن اشک چیدن آب از کسی گرفتن ترسانیدنش آب
انداختن بیرون دادن آب اشرف سه اشکم بدل خزین نمیکرد دبند ؛ این حوض شکسته آب می اندازد ؛ آب باب
رساندن متصل آب دادن نظام دست غیب سه بان رسید که خاک از میان کناره کند ؛ زبسکه چشم ترم آب باب رساند ؛
آب به پرزن پیمودن ارتکاب امر بیهوده و بی فایده نمودن آب پوست افکندن و آب پوست انداختن
نزد اکثری بالیدن است مطلقاً و ماخذ آن بالیدن دلو و مشک پر آب است و بعضی گویند که چون میوه به پختگی رسد آب از جوهر میوه
بپوست آید و پوست از خشکی به تری گراید و اینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصاً اشرف سه میوه شیرین تر شود چون آب
انداز و پوست ؛ فالاول هو الاقوی لهذا طفلی را که بالغ شود رندان گویند که آب پوست انداخت وجه آن ظاهر است هر چند
درینجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن باشد آب بجو بستن آب در جو آوردن کلیم سه آب دریا بجوی تیغ بیداد است مبند ؛ بسکه سیراب
است شمشیر تو زخم آب دیده ؛ آب بچشم گردیدن آب حسرت بچشم گردیدن غنی سه بسی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت ؛
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد ؛ و آب بچشم گردانیدن متعدی اوست آب بخیری دادن سیراب کردن آن و انزال کردن آمده
زلالی سه زانگیز خرام آن پریزاد ؛ در و دیوار خلوت آب میداد ؛ آب بخیری داشتن مرادف آب بخیری دادن آب
بدست کسی ریختن و آب بر دست کسی ریختن خدمت کسی کردن و نوکر و ملازم شخصی بودن صایب سه روزگاریست
که در دیر مغان میریزد ؛ آب بر دست سبو گریه مستانه ما ؛ آب بدست کسی کردن و آب بر دست کسی کردن
مرادف آب بدست کسی ریختن طغرا سه چون بدپوش شدی خدمت قیصر نکنی ؛ آب چون آینه بر دست سکندر نکنی ؛ آب
بدهان گردیدن مرادف آب از دهان رفتن اشرف سه از خرامیدن شیرین تو باد عیان ؛ دیده را آب حسرت بدهان میگردد ؛
آب بدهن کشیدن مضمضه کردن آب بر آینه ریختن و آب بر آینه زدن چون کسی بعزم سفر از خانه برآید کس
کوی او چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زود بهم رسیدن نهاده اند نظام دست غیب سه دیده را از کنم
اندر اشک چو رفتی ز برم ؛ در قفای سفری آب بر آینه زنند ؛ و آینه از پی داشتن و آب از پی ریختن همان است آب بر آتش زدن
فرو نشاندن و تسکین دادن فتنه و آتش آب بر بنیاد بستن در صدد خرابی خانه بودن اینجا هم آب بستن بمعنی دادن آب است
تلمیذ سه آب بندی زمی تا چند بر بنیاد تن ؛ بر سر خود میکنی این خانه را ویران چرا ؛ آب بر پای کسی ریختن و آب بر پای

کسی کردن مرادف آب بدست کسی ریختن آب بر چهره ریختن بیدار و هوشیار ساختن آب بچیزی بستن و آب
بر چیزی بستن و آب بر پای چیزی بستن و آب بروی چیزی بستن آب دادن و سیراب کردن آن فطرت سه بوی
جان می شنوم از چمن زخم مگر آب حیوان بدم خنجر قاتل بستند قدسی سه آن نهالی که نبود آب گهر لایق او بست دهقان
اجل آب بپا از تیرش و آب بر چیزی افکندن نیز همان است و آب بر رو و بر کسی بستن بمعنی باز داشتن آب نیز آمده اثر در مرثیه گوید سه
آب بر روی امام خویشتن بستند آن سپاه پس بآب تیغ شستند از جبینش گرد راه آب بر چیزی نشستن قرار دادن آب
برای سیرابی آن مخلص کاشی سه نی همین از جوی شیر شیرت کلیم تر نشد آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است آب برداشته
زخم تازه شدن آن آب بردن چیزی نهایت اشکال و استعجاب و استغراب آن عبد الغفور یزدی سه از گریه کار خانه دل کی
شود تمام تعمیر این خرابه بسی آب میبرد خان خالص سه پایمال خلق گشتن اندک آبی میبرد کرنداری طاقت اینکار از پل قرض کرد
نقص اعزه که ماجرا را جزو محاوره فهمید این بیت محسن تاثیر بسند آورده اند سه غیر از برای یار می ناب میبرد این ماجرا ببین چقدر آب
میبرد غرابت دارد آب بردن زخم تازه شدن آن آب دیده زدن بیدار و هوشیار ساختن آب برخ باز آوردن
رونق رفته باز آوردن حافظ سه گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد آب برخ ریختن و آب
برخ زدن و آب بر روی زدن مرادف آب دیده زدن آب روی کار آمدن درست شدن کار آب روی
کار آوردن رونق و خوبی در کار پیدا آوردن و عزت و امتیاز حاصل نمودن آب بر سیمان بستن تلاش امر محال کردن
و بمعنی تغلب هم آمده آب بزیر کسی سر دادن فریب دادن و از جا بر بودن و آب بزیر آمدن لازم اوست آب بزیر مشتن
فریب دادن و حیله نمودن آب بسنگ سودن مرادف آب به پرویزن پیمودن آب بغربال پیمودن مرادف آب به پرویزن
پیمودن آب بقسم شدن سرخ شدن آب به لگد سودن مرادف آب به پرویزن پیمودن آب بی افسار خوردن
مطلق العنان و خود سر معاش کردن بدیعی سمرقندی سه همیشه تا فرس بد لگام ایلق چرخ خورد ز چشمه خورشید آب بی افسار
آب بی لجام خوردن مرادف آب بی افسار خوردن آب ساختن پیشاب و شاش کردن آب چشم کسی گرفتن ترسانیدن
آب خوردن اندک توقف کردن آب خوردن دل آرام و تسکین یافتن دل آب خوش خوردن بسکون تالث
آسودن و راحت یافتن و برخورداری گرفتن آب خیر کردن صرف کردن آب در راه خدا که سبیل نیز گویند آب دادن
آبیاری کردن و پروردن آب دادن تیغ و آب دادن خنجر آب گیری کردن آن چه آب بمعنی آبداری تیغ است فطرت
سه زخم جانم از شکر خندی نمی بندد دهان خنجر نازت را آب تبسم داده اند آب داشتن متاع غش داشتن متاع تا دیگر را فریب
سلیم سه زنهار که از دکان ایام آتش نخری که آب دارد آب در جگر داشتن مست شدن و تواتر گشتن و استطاعت
و مایه داشتن و آرسته میگوید که اگرچه میر عضد الدوله و شیخ عبد الرشید این محاوره را بنون فیه بمعنی مفلس و نادار نوشته اند و از
آب در جگر داشتن انکار دارند لیکن شعرا آورده اند چنانکه رهی نیشاپوری گوید سه ز آسودگی است گر بودت پیرهن درست از
خامی است گر بودت آب در جگر آب در جوی آمدن آمدن دولت آب در جوی نماندن رفتن دولت و زوال اقبال آب
در چشمه آتش افکندن بی رونق و بی صفا گردانیدن آب در چیزی کردن دغلی و ناراستی کار بردن آب در حلق

شکستن و آب در حلق نشستن کر شدن آب در حلق آب در دل شدن سرد و انتعاش در دل پیدا شدن آب در دهان گردیدن مرادف آب بدهان گردیدن آب در دیده داشتن حیا کردن آب در سبد کردن ارتکاب امر بیهوده و بیفائده نمودن ظهوری ؎ آورد نهان بیخودی بار ؛ صبر آمد و آب در سبد کرد ؛ آب در شیر داخل کردن و آب در شیر کردن فریب دادن کسی را آب در غربال ریختن و آب در غربال کردن کار بیفائده کردن آب در کالا کردن چیز زبون را خوب نمودن از راه فریب بنرخ گران فروخته شود آب در ره زدن کار ممتنع را ممکن ساختن صایب ؎ تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن ؛ در کره تا چند آب خویش چون گوهر زدن آب در گلو شکستن کر شدن آب است در گلو و این حالتی است که آب در مجری نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد وحید ؎ بدیده کریه من شد مگر ز حسرت یار ؛ بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست ؛ آب در میان داشتن چیزی غش آلود بودنش خان خالص ؎ هر که گوید که می زیان دارد ؛ سخنش آب در میان دارد ؛ آب در هاون سودن کار بیهوده کردن و مرکب امری شدن که نتیجه نداشته باشد آب در هاون کردن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده و بی فایده کردن آب در دیدن زخم تازه شدن آن آبدست کسی گرفتن کمال بزرگی کسی کردن آب دهان خوردن تحمل کردن آب دیدن زخم تازه شدن آن آب رفتن بفتح رابع بی عزت و خفیف شدن آب رفته در جوی آمدن باز آمدن دولت و نعمت رفته آب خریدن چیزی برای حفظ آبرو دادن و خود را از شکنجه آبرو ریختن رهانیدن مخلص کاشی ؎ فروختم بغبار ره تو ملک جهان را ؛ باین متاع قلیل آبروی خویش خریدم ؛ ف خریدن بمعنی رهانیدن بسیار آمده قدسی ؎ از نصیحت های غمخواران جنون بازم خرید ؛ گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد ؛ صایب ؎ می تواند کوکب ما را خرید از سوختن ؛ آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است ؛ و گرفتن نیز بهمین معنی آمده رفیع واعظ ؎ زور رمیدن ما از عهده بر نیامد ؛ از دست خلق آخر مردن گرفت ما را ؛ آب ریختن بی عزت و خفیف ساختن آب زدن گرد فرو نشاندن و تسکین دادن و اطفای آتش کردن آب زیر کاه انداختن مکاری و حیالی کردن قدسی ؎ چرخ آب همیشه زیر کاه اندازد ؛ یک کار بصد حیله براه اندازد ؛ مهر است که عیب چرخ را پوشیده ؛ رسواست چو کل زیر کاه اندازد ؛ بلی آب زیر کاه باتفاق اهل لغت مکار و حیال است و نیز بمعنی چیز مخفی سالک یزدی ؎ میدهم بر باد آب زیر کاه اعتبار ؛ زعفرانی گهر بار اکاه خرمن میکنم ؛ آب شدن گداختن و شرمنده شدن و رفتن عزت و آبرو و برطرف شدن رونق و رواج آب شدن زهره بیطاقت شدن و کمال هیناک گشتن آب صفت بودن بسیار نفع و فایده رسانیدن و با تواضع بودن آب فتنه تیره شدن فرو نشستن فتنه آب کردن خجل کردن و گداخته کردن آب کشادن نزد بعضی ضایع شدن وقت است و پیش جمعی مرادف آب از دهان رفتن است مفید بلخی ؎ ز غنچه دهنت خنده تا نقاب کشاد ؛ دهان شیشه ز شوق لب تو آب کشاد ؛ آب کشیدن چیزی را شستن آنست قدسی ؎ دل را ز خیال سبز خضر آب کشیدم ؛ تا عشق چشانید بمن لذت غم را ؛ آب کشیدن زخم تازه شدن آن صایب ؎ زخم گل آب از نوای آبدارم می کشد ؛ شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد ؛ آب گردانیدن خان آرزو نوشته که این مرادف آب گردش است که تغیر آب و هوا و جای بیمار باشد و وارسته مینویسد که آن متعدی آب گردش است که

متغیر گردانیدن آب و هوا و جای بیمار باشد و هر دو همین یک بیت اشرف بسند آورده اند ؎ جوش صهبا شربت بیمار جوشانیدن است
دور ساغر خستگان را آب گردانیدن است ؛ آب گرفتن آب دادن مخلص کاشی ؎ چه باک از بی کسی هنگام جوش خط نکو یارا
چون گلزار گردد سبز دهقان آب میگیرد ؛ آب گرفتن چشم مرادف آب آوردن چشم آب گرفتن خانه خراب ویران شدن
آن کمال خجندی ؎ از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته است ؛ افسانهٔ چشم تو ز من خواب گرفته است ؛ آب گهر آوردن چشم
مرادف آب آوردن چشم آب گیری تیغ کردن آب دادن تیغ طغرا ؎ توان از خاک کوش آب گیری کرد تیغش را ؛ تنم از
بسکه هر سو جویبار زخم مژگان شد ؛ و آب گری بی پای تحتانی نیز بهمین معنی است اثر ؎ کردی از گریه و زاری که ز من قطع نظر
کرد آیا که دگر تیغ ترا آب گری ؛ آب لولو آوردن چشم مرادف آب آوردن چشم آبله در پا ریختن گریزانیدن و آواره
کردن و عاجز و درمانده گردانیدن آبله در زیر پا شکستن بنون نفی کمال سبکروحی و کم آزاری صائب ؎ از بار غم اگرچه دو تا
گشت قامتم ؛ نشکسته است آبله در زیر پا مرا ؛ آبلهٔ دل شکستن فرونشستن آتش دل و تسکین یافتن آن آبله کردن دهن
بخاله برآوردن دهان ؎ خاک با سوختگان آتش دیگر دارد ؛ دهن مور کند آبله از دانهٔ ما ؛ آب مروارید آوردن چشم مرادف
آب آوردن چشم آب نخوردن درنگ ناکردن و توقف ناکردن آب و جارو کشیدن صاف و پاک داشتن خانه
تاثیر ؎ تا نگیرد منصب دیدار جانان دیده ام ؛ آب و جارو می کشد از اشک و مژگان دیده ام ؛ جارو مخفف جاروب است
آبی شدن معامله برهم شدن و از انتظام افتادن کار آتش از آب برآوردن مرادف آب از آتش برون آوردن آتش از
چشم پریدن حالتیکه در وقت رسیدن صدمهٔ سخت بر سر و روی آدمی دو دهد و در چشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد آتش از چشم
جستن مرادف آتش از چشم پریدن آتش از چشم کسی گرفتن مرادف آب چشم کسی گرفتن که ترسانیدن باشد تاثیر ؎ از آن
آتش چراغ دودمانی میشود روشن ؛ که در خردی پدر از چشم گریان پسر گیرد ؛ آتش افروختن فتنه خوابیده را بیدار کردن آتش
انگیختن بیقرار گردانیدن آتش زیر پا داشتن بیقرار بودن آتش زیر پهلوی خویش گستراندن مظلوم بودن کمال اسمعیل
؎ نخست زلف تو آتش زیر پهلوی خویش ؛ بگستراند و پس آنگه چنین ستمگر شد ؛ آتش بیداد افروختن رواج دادن ظلم و ستم
آتش ناپیدن بی اضافت بیقرار شدن آتش ناپیدن شتاب کردن و بیقرار شدن و ظلم نمودن آتش خوردن رنج و الم بسیار
کشیدن آتش دادن سوختن و ترک دادن و ترک کردن باشد مطلقا و کسی را بر سر قهر آوردن و شخصی را بیقرار ساختن آتش زدن
بمعنی آتش دادن آتش فرونشاندن فتنه فرونشاندن و غضب دور کردن آتش نشاندن فرونشاندن آتش قهر و غضب و خشم
آتشین یافتن رونق و رواج بهم رسانیدن آرزو بردن آرزو کردن تاثیر ؎ یک صبحدم نرفت که آئی بخانه ام ؛ تا چند
عذر آری و من آرزو برم آرزو بستن حاصل شدن و حاصل کردن آرزو آرزو شکستن حاصل شدن و نشدن آرزو هر دو آمده
اول کمال اسمعیل ؎ بر آتش شستم جگر مژگان کباب کرد ؛ تا آرزوی نرگس بیمار بشکند ؛ دوم آصفی ؎ در دل ز زلف پرشکن یار
آصفی ؛ بسیار آرزو که ز بخت زبون شکست ؛ آرزو گرفتن پیدا شدن خواهش کمال خجندی ع بر گاه پای بوس توام آرزو
گرفت ؛ آستان رخاستن خراب شدن خانه و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده آستین از چشم
برداشتن و آستین از چشم جدا کردن گریه کردن آستین از دور برداشتن آواز دادن و خبردار کردن مغنیه

بلخی ؎ حیرت عشق زراه خاکساری برده بود ٭ گرد بادی گرنمی برداشت از دور آستین ٭ آستین از مژه برداشتن و
آستین از مژه جدا کردن گریه نمودن آستین افشاندن ترک دادن و انکار نمودن و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن
آستین به بینی گذاشتن و آستین به بینی گرفتن گذاشتن آستین بر بینی ابوی بد بدماغ رسد آستین بر افشاندن
مرادف آستین افشاندن آستین بر تر کردن دست درازی و فضولی کردن آستین بر جبین کشیدن و آستین بر
چشم کشیدن دلاسا و غمخواری کردن آستین بر چیدن مستعد و مهیا و آماده شدن بکاری آستین بر چیزی
زدن ترک دادن آن ناظم تبریزی ؎ کی شراب از دست این خونابه کش خواهد گرفت ٭ آنکه از ناز آستین بر آب کوثر میزند ٭
آستین بر دل کشیدن دلاسا و غمخواری کردن آستین بر دهن داشتن پنهان خندیدن چنانکه آستین از دهن
برداشتن پیدا خندیدن است آستین بر دیده کشیدن دلاسا و غمخواری کردن صائب ؎ آنکه دامن بر چراغ عمر میزد این
زمان ٭ آستین بر دیدهٔ شمع مزارم میکشد ٭ آستین بر رخ کشیدن روپوشیدن آستین بر زدن مرادف آستین بر چیدن
آستین بر فشاندن عطا کردن و خوش شدن و رقص کردن و بمعنی در غضب شدن نیز آستین بر گذر گریه سودن اشک
با آستین چیدن آستین بر گناه کشیدن عفو کردن گناه آستین پاره داشتن مفلس و بینوا بودن آستین تر داشتن گریه
بسیار کردن آستین تیز کردن دست درازی و فضولی کردن و تیز بروزن بی چیز شاخ جامه را گویند آستین زدن رد کردن و منع
نمودن آستین شستن گریه بسیار کردن آستین شکستن بر چیدن آستین هنگام اشتغال بکاری آستین کهنه داشتن مفلس و
بینوا بودن چون کسی در مجلس حرفی گوید و مجلسیان گوش بر حرفش نگذارند گویند حرفم کجای شنوند آستین کهنه دارم آستین کهنه شدن بی سر
و سامان گشتن آستین گرفتن بگاریر گرفتن یعنی کسی را بظلم و تعدی کار فرمودن بی مزد و اجرت آستین مالیدن مرادف آستین بر چیدن
آستین نداشتن مبالغه در ناداری و مفلسی است آسمان از ریسمان ندانستن عدم قوت تمیز در میان سپید و سیاه آسمان با زمین
دوختن و آسمان بر زمین دوختن کمال اقتدار و توانائی و امری غریب کردن آسمان بر زمین زدن مرادف آسمان با زمین دوختن
آسمان را بر زمین آوردن و آسمان را زیر زمین آوردن کار ممتنع الوقوع سرانجام دادن آسمان را زمین کردن گرد و غبار
برانگیختن و پی سپر کردن آسمان را و زیر پای آوردن آسمان را سوراخ کردن واقعهٔ عظیمی واقع شدن آسمان سوراخ گشتن وقوع امری عظیم
ظهوری ؎ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان ٭ گر نگاهی زجیب شادمانی برکنم ٭ آسمان صفت بودن قادر بر همه چیز بودن
آسیای کسی از آب طلا کردیدن و آسیای کسی از آب گوهر کردیدن و آسیای کسی بآب چشمهٔ خضر کردیدن در کمال
دوستکامی و عزت و آبرو بودن آن کس تاثیر ؎ جاوید گشته عزتم از پاس آبرو ٭ گردد بآب چشمهٔ خضر آسیای من ٭ آش پختن معنی آن
صاحب زبان مینویسد که کسی را از برای آزار کسی برانگیزانیدن و آراسته میگوید که آش کسی پختن برای او مقدمهٔ آزار ترتیب دادن سلیم
در زرمیه گوید ؎ اجل شد بر سر پخاش هر کس ٭ بدیگ توپ پختی آش هر کس ٭ آشنائی دادن شناسانیدن کسی را مثلا و دیرین آشنا
بعد مدتی بهم رسند و همدیگر را نشناسند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبردار کند گویند آشنائی داد و بعض اعزه بمعنی آواز دادن گویند
الاول هو الاصح ظهوری ؎ باز دادند آشنایی ها ٭ داغ و دل را نشانه بوده است ٭ صائب ؎ اینچنین کز سرمهٔ بیباکی
مست است مست ٭ کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد ٭ آشیان کردن خانه ساختن صائب ؎ در سر این غافلان طوطا

مل زانی که چیست؛ آشیان کرده است باری در کبوترخانهٔ؛ آغوش دادن بی خبر شدن آغوش کشادن و آغوش
واکردن دست حلقه کردن از بهر معانقه آفتاب از مغرب برآمدن تمام شدن قیامت آفتاب بر دیوار رفتن و
آفتاب بر کوه رفتن تمام شدن عمر و زندگانی و دولت و کامرانی آفتاب بزرد رسیدن و آفتاب بزردی رسیدن
و آفتاب بزردی زدن قریب بغروب رسیدن آفتاب سلمان ساوجی ؎ زمانه مهر روشنش تیره کرد؛ ز دوران رسید
آفتابش بزرد؛ آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امری که در نهایت ظهور باشد آفتاب بیک نیزه رسیدن
قایم شدن قیامت آفتاب خوردن محنت و تعب کشیدن آفتاب دادن چیزی نگاه داشتن چیزی در آفتاب
آفتاب فرود کوه رفتن زوال عمر و دولت آفتاب فرو رفتن زوال دولت و رسیدن عمر بآخر آفتابی شدن خشک
شدن چیزی در آفتاب و بمعنی ظاهر شدن نیز سالک قزوینی ؎ نمیتوان چو دران کوچه آفتابی شد؛ مگر دبر سر آن کوی آفتاب
مخور؛ آفتابی شدن چهره زرد و متغیر شدن آن آفتابی شدن رنگ زرد و متغیر شدن آن آلوده خون آمدن
مجروح شدن و گریان آمدن آمد شدن بمعنی آمدن و اله هروی ؎ در خواب چرا داری در خانهٔ من آن پا؛ کاندر دل هر کس
آمد شدنی دارد؛ آمدن کار حصول اقبال تاثیر ؎ گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا؛ رفتن عمر بود آمدن کار مرا؛ آواز افتادن
پست شدن بلند نامی آواز با آواز رسانیدن متصل بلا فصل آواز کردن آواز دادن صدا کردن و ندا کردن آواز کردن مرادف
آواز دادن و بمعنی طلبیدن نیز سلیم ؎ بی تکلف من نمیرفتم بزم او سلیم؛ سرمهٔ چشم پر افسونش مرا آواز کرد؛ آواز کردن گوش
مرضی است که در گوش پیدا میشود و خود بخود آواز بگوش میدهد آواز کشیدن طلبیدن شانی تکلو ؎ صبر کی ناله را آواز میباید کشید؛
پردهٔ شرم از رخ این راز میباید کشید؛ آواز گرفتن مرادف آواز افتادن آواز گشتن و آوازه گشتن شهره شدن و مشهور
گردیدن آوازهٔ کسی نشاندن بلند نامی او پست کردن و آوازه نشستن لازم اوست آوردن آب چیزی را معت در ایکان
یافتن چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را به بهای نازل خرید کند فروشنده گوید که این را آب نیاورده است یعنی مغتنم بدست نیامده
آه باه انداختن متصل بلا فصل آه زدن آه در جگر نداشتن کمال نکبت و افلاس داشتن آه در جگر نماندن کمال ضعف
داشتن ؎ نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آهم؛ درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید؛ آه در سینه گره نمودن
ضبط کردن آه آهن سرد کوفتن کاری و اراده کردن که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید آهو گرفتن عیب گیری کردن آهو
کسی بودن اسیر و صید کسی شدن آهوی لنگ گرفتن بی انصافی و عاجز کشی کردن صایب ؎ بود مصاف تو
ای چرخ با شکسته دلان؛ همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد؛ آهوی مالک رفتن کنایه از نا انصافی آهوی مانده گرفتن
مرادف آهوی لنگ گرفتن آئین بستن آرایش دادن آئینه بخاکستر پرداختن و آینه بخاکستر کشیدن آئینه را بخاکستر صاف
و روشن کردن آینه بر انگشتری نشاندن آینه بجای نگین در نگین دان نشاندن و آن خاصهٔ زنان است میرزا داراب جویا ؎
می نماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه؛ یا نشانیده است بر انگشتری آئینه را؛ آینه بر پیشانی بستن رسم خواتین ولایت
که در حالت تقطیع ای آرایش آینه بر پیشانی می بندند صایب ؎ کدام آئینه رو احرام این میخانه می بندد؛ که می آئینه
بر پیشانی از پیمانه می بندد؛ آینه بستر آسمان آفتاب پیدا کردن آسمان و برآمدن آفتاب آینه بودن کتاب

از بر روشن بودن آن **آینه بر نفس داشتن** بد حالت سکته و بیهوشی تمام که مشتبه بمرگ باشد آینه روبروی نفس گذارند
تا حال موت و حیات را معلوم کنند **آینه پیش لب گرفتن** مرادف آینه بر نفس داشتن تاثیر ؎ غمگساران دیار ما به
تشخیص نفس پیش لب گیرند چون آئینه روی ساده را **آینه پیش نفس داشتن** مرادف آینه بر نفس داشتن **آینه در پیش**
دم آوردن مرادف آئینه پیش نفس داشتن **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها آب آبستنی دهد یعنی نهین ها حامل نامیه گرداند **آب آتش رنگ** شراب سرخ و اشک خونین **آب آتش زای**
شراب سرخ و اشک گلگون **آب آتش زده** اشک چشم غمزدگان **آب آتش شد** یعنی آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید و آب گرم شد
آب آتش نمای شراب لعل و اشک خونین **آب آتش ناک** شراب سرخ و اشک خونین **آب آتشین** شراب گلگون و شراب سرخ و اشک
پرخون **آب آور** شراب سرخ **آب آذر آسا** شراب سرخ و اشک خونین **آب آهن تاب** آبیکه آهن تاب داده بار بار در آن غوطه دهند تا
مزاجش برگردد **آب احمر** شراب سرخ **آب ارغوانی** شراب سرخ و اشک خونین **آب استاده** آب ساکن که ضد آب روانست **آب**
افسرده پیاله بلور و شمشیر و آلات قتال **آب انار** شراب سرخ **آب انبار** حوض و تالاب کلانی که برای ذخیره آب در قلعه ها سازند و آن
بآب باران پر شود اشرف ؎ بسکه میگریم بعشق آتشین رخسار ما کشته آتش خانها از اشکم آب انبارها **آب اندام** با اضافت
آدم سفید پوست و تر و تازه و نازک اندام و صاف اندام و با اضافت روشنی و تازگی اندام **آب اندر شیشه** رنگی تیم سبز نباتی
آب انفعال عرق شرم **آب انگور** شراب انگوری **آب اوراید** با اضافت رونق و جاه او را برد و او را خجل کرد **آب ایام**
آفتاب و ماهتاب **آب ایستاده** مرادف آب استاده **آبای علوی** سبعه سیاره و نه فلک **آبای گلوگیر** سرور و عیش
جهان و نعیم دنیا و شادی که بجهت فوت دشمن کنند **آب باده رنگ** اشک خونین **آب باران** موقوف نام سیر کاهیست
از مضافات کابل **آب باریک** آب کم و به مجاز براندک مایه توکل و قناعت نیز اطلاق کنند **آب باز** شنا و **آب بازی**
شناوری **آب بالای سنگ** رنگی است سفید مایل بسیاهی **آب بدهان آمدن** کمال شایق و مشتاق چیز مرغوب
آب بردار سخنی که صدق و کذبش غیر معلوم باشد **آب بزند** بتشدید رای مهمله آب گوارا که طعام را زود هضم کند **آب برین**
بر وزن پاک ترین کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در انجا رخنه کند **آب بسته** شیشه و آبگینه و بلور و یخ و تگرگ
و ژاله و شمشیر در غلاف **آب پاشان** وقتی در فارس امساک باران شد و بعد از مدتی باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفتند
مدان باز روز مذکور جشن کنند و گلاب بر یکدیگر پاشند و آن روز باین نام موسوم شد **آب پیکران** موقوف ستارگان **آب تاک**
شراب انگوری **آب ترازوی** اضافت نام علمی مخصوص معماران و بنایان که بدان آب از جائی بجائی توان برد **آب تلخ** با اضافت
شراب و اشک عاشق مهجور **آب تنگ** با اضافت آب کم در عمق **آب جامه** موقوف جام **آب خوری** **آب جاویدان** **آب حیات**
آب جگر خون و گریه غمزدگان **آب جو** معروف و کنایه از دولت و مال **آب چرا** با اضافت و فتح جیم فارسی غذای اندکی که
از آنها ری گویند و بجهت آب خوردن خورند و خوراک آدمی و جن و پری و وحوش و طیور **آب چین** پارچه جامه که بدن مرده بعد غسل بدان خشک
سازند **آب حرام** دولت دنیا و شراب منی و عشق مجازی **آب حیا** مرادف **آب انفعال** **آب حیات** معروف و سخن پاک و صاف
و دهان معشوق و تکلم او و اشاره بعشق و محبت **آب حیوان** آب حیات که آب زندگی باشد **آب خاطر** رونق و روشنی خاطر و صفای

فکرت و فکر صایب **آب خانه** موقوف سراج یعنی پانخانه **آب خجالت** و **آب خجلت** مرادف آب انفعال **آب خرابات**
شراب **آب خزان** باران خزان **آب خست** بفتح خا بی اضافت هندوانه و خربزه و هر میوه که درون آن ترش و ضایع باشد و مردم
بد اندرون و نام جزیره **آب خشک** شیشه و آبگینه و پیاله بلور **آب خضر** آب حیوان و علم لدنی من الله تعالی **آب خفته** مرادف
آب بسته **آب خور** و **آب خورد** نصیب و قسمت و مشربه و آبخوری و سرچشمه و کنار دجله و امثال آن **آب خور آتشین** شراب خوار
و خون خوار و چشم غمزکان **آب خورده** معروف عموماً هر ظرفی که چندگاه آب در آن بوده باشد خصوصاً **آب خورشید** آتش
آب خیز زمینی باشد که هر جا که آنرا بکنند آب بیرون آید و طغیان آب و موجه آب و نادان **آبدار** آنکه آب از بهر مردم نگاه دارد و نام
گیاهی است و هر چیز با طراوت و پر آب از میوه و جواهر و کارد و شمشیر و مردم مالدار و اطلاق آن بر شعر هم آمده چون سخن آبدار و شعر
آبدار **آب داغ** با اضافت آبی که بسیار گرم باشد و آنرا جوش داده باشند یا آنکه سنگی یا آهنی گرم کرده در آن انداخته باشند و بی اضافت
داغی که از آب افتد **آب دان** زمین پستی که آب باران در آن جمع شود و نیز ظرف آب و بمعنی آبگیر که تازی آن غدیر است و مخفف
آبادان و بمعنی مثانه آدمی و حیوانات لفظ دان اکثر برای ظرفیت آرند مثل قلمدان و پاندان و نقلدان و کلدان و آتشدان و امثال
آن **آب در جگر ندارد** یعنی مفلس است و چیزی ندارد **آب در جو دولت** و فرماندهی و بمعنی کامیابی نیز **آب در جوی تست**
یعنی بخت و دولت و حل و عقد امور خلایق بدست تست **آب در چشم ندارد** یعنی بیحیاست و شرم ندارد **آب در دیده ندارد** یعنی
شرم و حیا ندارد **آب در سر دارد** یعنی ضعیف و کدا از انست **آب دزد** جائیکه آب در آن پنهان جاری باشد از عالم کاریز و ظرفی
است تنگ سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد و بهندی آنرا پنچوره خوانند و بمعنی ابر که سحاب باشد **آبدست** بی اضافت وضو و زاهد
پاکدامن و کاریگر که دست او در کارها چالاک باشد و با اضافت خوبی و لطافت و چابکدستی و غسالهٔ دست و پا و این را آبدست
شو نیز گویند **آبدستان** و **آبدست دان** هر دو بی اضافت آفتابه و ابریق **آبدستان دار** آفتابه دار و آفتابچی **آب دست کن** با اضافت آب و کاف تازی مفتوح آبیکه بکاوش دست از زمین برآرند و آن در اراضی ریگستان معمول است
آب دماغ آبیکه از راه بینی برآید و آنرا آب بینی نیز گویند **آب دم دار** بفتح دال آبیکه هوا بآن نرسیده باشد و آن دیر هضم بود **آب دندان**
بی اضافت احمق و کول و ضعیف و نحیف و نوعی از حلوا و مجازاً بمعنی شیرینی و باصطلاح قمارباز آن حریف نابون و نادان و
نوعی از انار و امرود و مطلق میوهٔ لطیف که متصادم دندان نشود و بمعنی مضبوط و موافق و شجر و گیاه و با اضافت برق و تابش و
صفائی دندان **آب دندان شکن** آب بسیار سرد یحیی کاشی در تعریف حوض گوید ۵ کرت هست در سردی آن سخن بیا شام
این آب دندان شکن **آب دهان** خیو که از دهان اندازند و استعمال آن بالفظ فرو خوردن و فرو بردن است **آب ده دست**
بکسری هوز اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم خصوصاً و بزرگ مجلس عموماً **آبدیده** جام شراب و جرعهٔ شراب
آب دیده بی اضافت متاع ضایع **آب راهه** بی اضافت مگذر آب و سیلاب و آنرا آب راه نیز گویند **آب رخ** مرادف
آبرو که می آید **آبرو** و **آبروزان** هر دو با اضافت شراب انگوری **آب رفت** بی اضافت و ضم رای مهمله سنگی را
گویند که آب آنرا تراشیده و مدور ساخته باشد **آب رنگ** بی اضافت تری و تازگی **آب رنگین** شراب سرخ و اشک
پر خون **آب رو** با اضافت تری و تازگی و روشنائی و بی اضافت شخصی که پیش بزرگان قدری و اعتباری داشته باشد

آب روان آب جاری آب رود بی اضافت سنبل و نیلوفر آب روشن باضافت رونق و بهاء و رواج آب ریخت یعنی
شرمنده گردید آب ریز ادب خانه و مستراح و دلو آب کشی و ظرفیکه وقت غسل میان آب سر ریزند و کودالی که از برای آبهای
مستعمل همچو آب حمام و مطبخ وغیره کنده باشند آب ریزان و آب ریزکان مرادف آب پاشان آب زر طلائی حل کرده
نقاشان و می زعفرانی آب زر تاب از قبیل آب آهن تاب آبزن با بای موقوف بمعنی آرام و قرار دهنده و ظرفیکه اطبا بیماران
همان نشانند و حوض کوچک و شخصی که مردم را بزبان خوش تسلی کند آب زه باضافت و کسر رابع آبیکه از کنار تالاب و
رودخانه تراوش کند آب زهره باضافت و فتح رابع شراب تابش و شفق بعد از صبح آب زیرکاه کسی که بظاهر خوب و در باطن
فتنه انگیز باشد و خوبی و نیکی و قابلیت و کمال مخفی آب سبحه رواج و رونق تسبیح آب سرخ شراب آب سبک آب گوارا
و گوارنده و هاضم آبستن فریاد و آبستن فریاد خوان بربط و آن سازیست آب سفر باضافت آبیکه در اثنای سفر خورند
آب سند بکسر سین مهمله و سکون نون و بای تک آب سوار و آب سواران هر دو بی اضافت حباب و سوار آب باضافت
نیز آب سیاه مرضی است که چشم میان نابینا شود و بمعنی شراب و گل و لای آب عظیم عمیق و آب طوفان نوح علیه السلام و بمعنی نکبت و
خواری و علتی است که در سم اسپ پیدا شود و اشرف معه همچو اسپ گوید سه کند در ره نوشتن با چو اصرار ز سمش آب سیه آرد قلم وار
آب سیر باضافت و فتح رابع چارپای خوش رفتار آبشار چادر آبی که از بالا بپائین ریزد آبشتکاه بفتح با و سکون شین معجمه
خلوت خانه و مستراح و این را آبشتکاه نیز گویند آبش خور بمعنی آب خور و محل اقامت آبش و شن است یعنی عزت و آبرو و رواج و رونق
و طراوت دارد آب شرم مرادف آب انفعال آب شقایق شراب سرخ و خون آب شناس حقیقت شناس و قاعده دان و صاحب
مهارت در علوم و شخصی که بر بالای تیر کشتی برآمده از صلاح و فساد دریا خبر دهد آب شناسان کار قاعده دانان و ماهران آب شنگ باضافت
بر وزن آب زنگ ظرفی باشد از مس وغیره بمقدار قامت آدمی که طبیبان بیمار را در آن خوابانند و ادویه جوشانیده در آن ریزند آب شنگرفی
باضافت شراب سرخ و اشک خونین آب شور اشک چشم غمزدگان آب شیب بی اضافت و کسر شین معجمه راه گذر آب که از بالا بزیر
آورده باشند آب شیراز خان آرزو گوید که نهری است در صفاهان و بعضی گویند که مراد از شراب است عموماً و بعضی گویند که مراد از شراب شیراز است
خصوصاً انتهی کلامه و دارسته می نویسد که آب شیرازی و آب شیراز شراب شیراز است اثر سه سر و برگ شکفتن نیست گلزار طبیعت را
اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی آب شیراز را نیز گفتن آب در میان دارد زیرا که جهود ایرانیه ایران منکر اند آب طبرستان باضافت چشمه
روان و در کوهی که اگر انگشت بران زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب نمایند روان گردد و این حال در هر ساعتی از آن چشمه گر بفعل می آید
آب طبریه باضافت گویند چشمه است که مدت هفت سال پیوسته روان باشد و هفت سال دیگر خشک بود آب طرب شراب و معنی آب طلا
آبی که ورق طلا در آن حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند آب طینت باضافت آبی که خاک ابدان بدان سرشته اند آب عرق باضافت
خوئی که از مسامات بر می آید و گلاب آب عشرت مرادف آب طرب آب غربت باضافت آبی که در اثنای سفر خورند آب غمام
باضافت باران و رونق ابرها آب فتنه رواج و رونق فتنه و بسیاری آشوب آب فسرده باضافت شمشیر و خنجر و شیشه و بلور
و آبگینه آب فلان روشن است کنایه از عزت و آبرو بود و عبارت از رواج و رونق و طراوت نیز آب کار بی اضافت سقا و
شراب خوار و شراب فروش و حکاک و نگین ساز و باضافت رونق و رواج و آبرو آب کامه بی اضافت چیزی است که از خموضات

متعدده مثل ماست و خمیر خشک و سرکه راست کنند و آنرا نخورش سازند **آب کبود** باضافت دریای چین که آنرا بعربی بحر اخضر
خوانند گویند هر شب زنان خوبصورت از آن بر می آیند و بر دامن کوهی که کنار آنست بازی میکنند و چون روز شود باز بدریا فرو میروند
آب کش خورنده آب و کسیکه از چاه و چشمه آب کشد **آب کشاده** باضافت شراب بی بون کم کیف **آب کش برگ** کل اوراق
نبات **آب کمان** زور کمان **آب کمه** باضافت ضم کاف و فتح میم آبیست خاکستری رنگ و بغایت بدبو که از شکم نوعی از ماهی
گیرند هر عضو یکه بشکند مقدار دو مثقال از آن بخورند درست کنند و آن ماهی در بحر چین و دریای هرمز بهم میرسند **آب کند** بفتح
رابع و سکون نون زمینیکه آب آنرا کنده باشد و آبگیر و نام شهری **آب کور** شخصی که مردم را از آب و نان منتفع نگرداند **آب گاه** تهی گاه و
پهلو و تالاب **آب گردانی** متعدی آبگردش که بمعنی تاثیر زبونی آب و هوا باشد شانی تکلو ؎ هر زمانم بعالمی فکند ٭ خاکساری و آب گردانی
آب گردش بی اضافت تاثیر زبونی آب و هوا و تغیر آب و هوا و جای بیمار و بیماری که بسبب آب و هوای مختلف بهم رسد و بمعنی قسمت و روزی
و گردش زمانه نیز **آب گرده** باضافت آسمان **آب گل رنگ** و **آب گلزار** رنگ شراب سرخ و اشک خونین **آب گوشت** شوربای
گوشت **آب گون** نام رود خانه خوارزم و نشسته کندم و آسمان **آب گون پل** آسمان **آب گون صدف** آسمان و آفتاب و ماه
آب گون طارم آسمان **آب گون قفس** آسمان **آب گوهر** بهاری نزول آب در پرده چشم نابینا میگرداند **آبگیر** تالاب و کوی که
آب در آنجا استاده باشد و نام افزاری **آبگینه خانه** آینه خانه و آسمان **آبگینه گون طارم** و **آبگینه گون طارم** آسمان **آب لطف** فیض و
عطا و بخشش **آب لعل** شراب سرخ و اشک خونین **آب لوج** بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و بی مد نیز آمده و بالضم معرب آن
آبله پایان جستجو سالکان راه طلب **آبله پستان** تکمه که بر پستان باشد و آنرا عقده پستان نیز گویند **آبله دولابی** آبله که بشدتش
و آب بر داشتنش دور دارد **آبله رخ** فلک ستارگان **آبله روز** آفتاب **آب ماه** روشنی ماه **آب مرده** آب غیر جاری و افسرده
صایب ؎ افسردگان بعالم بالا نمیرسند ٭ این آبهای مرده بدریا نمیرسند ٭ **آب مرغان** باضافت نام سیرگاهی در نواحی شیراز
و نام چشمه ایست در قهستان **آب مروارید** باضافت روشنی و رونق مروارید و نام علتی که در چشم آدمی پیدا میشود و بینائی را دور گرداند
آب مریم جاه و صلاح حضرت مریم علیها السلام و شراب انگوری **آب منجمد** و **آب منعقد** شیشه و پیاله بلور و زجاجی و برف و یخ و
تیغ و خنجر و امثال آن **آب می** باضافت بیانی شراب **آب می گون** اشک سرخ **آب نار** و **آب ناردان** شراب سرخ و اشک
خونین **آب نافع** شراب **آب نبات** نوعی از حلوا و شربت و شراب و قاز کی رستنیها و شیره هر رستنی **آب نقره** آبکاری
نقره در آن حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند **آب نقره تاب** از قبیل آب آهن تاب **آبنوسی شاخ** سورنائی که آنرا شهنای
هم گویند و نائی که از چوب آبنوس سازند **آب و آتش** بواو عطف حلم و غضب و مرد حلیم و غضوب و بغیر واو عطف نیز بهمین معنی
است **آب ورق** بفتح واو شنا کننده **آب و رنگ** شراب و اشک خونین و طراوت و تازگی و بمعنی سفیدی و شنگرف و
روغن که برای صفای رنگ بر چهره مالند و آنرا کلکونه و غازه گویند **آب و روغن** تکلف کردن در سخن آرائی **آب و گل** بکسر کاف
فارسی قالب بشری و سرشت و طینت **آبیاری** آب رسانیدن بیخ درختان و آبیار کسی که زراعت را آب دهد **آب یاقوت** و
آب یاقوت دار شراب سرخ **آب یخ** شربت یخ **آتش آب پرور** باضافت شمشیر و تیغ آبدار **آتش افزاره** تیری بود از
آتش که بر هوا رود و آنرا تیر هوائی نیز گویند **آتش افروز** ظرفی باشد از مخترعات جالینوس که آتش را برافروزد و سوخته هر چیز که بدان

آتش افروزند و نام ماه یازدهم از سالهای یزدجردی و نام مرغیکه آنرا ققنس خوانند آتش افروزنه بفتح نون هر چیز که بدان
آتش افروزند همچو خس و خاشاک و چقماق نیز آتش بجان غم و سوزش و شوق و محبت دارند آتش برک خسی باشد که بگوگرد تر
کرده خشک سازند و بهندی دیاسلائی گویند و بمعنی چقماق که آنرا آتش زن نیز خوانند آتش بسته زرسرخ آتش بند عزیمت و
افسون که بخواندن یا نوشتن آن آتش کار خود نتواند کرد آتش بهار گل سرخ و لاله و رونق بهار آتش بی باد شراب و ظلم و تعدی
آتش بیداد رواج و رونق ظلم آتش بی دود شراب آفتاب قهر و غضب آتش بی زبانه شراب و لعل و یاقوت و عقیق آتش پارسی
مرضی است غیر آتشک و آنرا بعربی نار فارسی خوانند آتش پای بیقرار و اسپی که از تندی بر یک جا نایستد آتش پر آب باضافت شراب
سرخ و اشک خونین و پیاله طلا و پیاله لعل و یاقوت پر از شراب آتش پرست جماعتی از قوم موسی علیه السلام و پروانه آتش پرور
تیغ و شمشیر آبدار و دیگر آلات جنگ آتش پیکر آفتاب و شیاطین و جن آتش ماننده آفتاب و طبیعت تیز آتش تاک باضافت
شراب آتش تر شراب سرخ و لب معشوق و لعل و یاقوت آتش توبه سوز شراب آتش جام زیبقی شراب سرخ که در پیاله بلور یا پیاله
نقره خورند آتش حجر لعل و یاقوت و آتشی که از چقماق خیزد آتش خاطر باضافت عاشق و تیز فهم و روشن رای و باضافت روشنائی خاطر
آتش حسن نوش لب نوخط آتش خوار و آتش خواره نام مرغی است که آتش میخورد و مردم بدنفس و ظالم و حرام خوار و رشوت خوار
آتش خورشید نور آفتاب و سوز عشق و سوز دل و شراب و زر طلا و غضب و ظهور انوار الهی آتش دستی غلبه و چالاکی
و تیز دستی و جلدی آتش دل سوز دل و محبت آتش دوزخ علف شمشیر آبدار آتش دهقان باضافت آتشی که دهقانان
بعد از دو کردن و برداشتن غله بر بقیه آن زنند تا زمین قوت گیرد و زر بهم رساند آتش رز باضافت شراب انگوری آتش روحانیان
جسم فرشتگان آتش روز آفتاب و گرمی و روشنی روز آتش زبان تیز و تند زبان یعنی شخصی که تند و جلد حرف زند و شاعر و فصیح
الکلام آتش زر باضافت رواج و رونق زر آتش زمزم آفتاب از برهان و در سراج اللغات بهمین معنی آتشین زمزم نوشته
بزیادتی یا و نون ساکنین و همین صحیح است خاقانی ؎ ای کعبه رهرو آسمان را ای وی زمزم آتشین جهان را آتش زن روشن
کننده آتش و آهن چقماق و صاحب اهتمام روشنی امر و جانوریست که آنرا ققنس گویند آتش زنه چقماق و چوبی و سیخی که بدان آتش را می سکنند
آتش سان رونق و بهار آتش سخن بی اضافت طعنه زننده و عتاب کننده آتش سرد باضافت شراب لب معشوق و زر
طلا آتش سگ کیای است دوائی که بتازی نفیع الکلاب خوانند آتش سودا و آتش سوز دل باضافت گرمی عشق و فکر و خیال
آتش شیال شراب سرخ و خون آتش شیماسان آفتاب آتش سحر شراب انگوری آتش صلیب آفتاب آتش صبح آفتاب
آتش طبع تیزی طبع و فیاضی آن آتش فام رنگ نارنجی آتش فراز تیر آتشبازی آتش فروز مرادف آتش افروز
آتش فرده زر طلا آتش فعل بی اضافت بمعنی جلد و تند و تیز آتش فکر مرادف آتش خاطر آتش قند سرخی لب
معشوق و شراب آتش قندیل رونق و رواج قندیل و سوز دل و محبت آتشک مرضی است معروف و برق و گرم شتاب آتش
کار بی اضافت خشمگین و شتاب زده و بدکار و گلخنی و مطبخی و آهنگر و آتشباز و امثال آن آتش کاری آتش دادن و گرم کردن و
آتش گری نیز باین معنی آمده آتش کاو چوبی که بدان آتش را بهم زنند آتش کبریت آتشی که در چشمه گوگرد افروزد و فتیله کوکرد
که در هندوستان دیاسلائی گویند آتش کده بهرام برج حمل بواسطه آنکه حمل خانه مریخ است آتش کش بفتح کاف تازی آلتی که

آتش را بدان بردارند و آنبر نیز و در مصطلحات می نویسد که زاهد علی خان بخاری لاری میگفت که آتش کش چیزیست که مرشد بهین باشد مانند بیل که
بدان از تنور آتش و خاکستر را برند و آن در رای آتش گیر است **آتش کره** و **آتش کره** بکسر کاف فارسی هر چیزیکه بدان آتش توان برداشت و
آنچه بدان آتش افروزند **آتش گل** ای گل که همچو آتش است و نیز رونق و روشنائی گل **آتش گون** نام کلیست در غایت لطافت که چشم
را از دیدنش روشنائی افزاید **آتش گیر** و **آتش گیره** مرادف آتش کر **آتش لباس** سرخ پوش و لباس سرخ **آتش لطف** مرادف آب لطف
آتش مجسم باضافت تیغ و شمشیر آبدار و سایر اسلحه جنگ **آتش محلول** آب گرم و روغن گرم و شراب **آتش موسی** آن آتش است که
موسی علیه السلام را بکوه طور راه نمائی کرد و این را آتش طور نیز گویند و بمعنی می سرخ هم آمده **آتش مویز** شرابی که از مویز سازند **آتش نثار** مردم
گریان و غمزده که خون میگرید **آتش نعل** بنون مرادف آتش فعل **آتش نمرودی** آتشی عظیم که باحاطه یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم
علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن ذیحیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت سرد شد و در میان آن
انواع گل و ریحان پدید آمد **آتش نیسان** رونق گلها و شکوفهای وقت بهار **آتش و آب** تیغ و شمشیر و امثال آن و پیاله بلوری پر از
شراب سرخ **آتش وادی ایمن** مرادف آتش موسی که نور انی انا الله رب العالمین است **آتش هفت مجمره** سبعه سیاره که زحل و مشتری
و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد **آتش هندی** تیغ هندی **آتشین اژدها** هر یک از سبعه سیاره و مجموع را آتشین هفت
اژدها گویند **آتشین پنجه** کاریگر و استاد جلد کار و تند و تیز و آنرا آتش دست نیز گویند **آتشین پیکر** آفتاب و جسد جنیان و شیاطین
آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب سرخ و دواج بفتح دال بمعنی لحاف باشد **آتشین زبان** مرادف آتش زبان **آتشین سخن** تیز زبان
آتشین صدف و **آتشین صلیب** و **آتشین کاسه** آفتاب **آتشین لباس** لباس سرخ و کسیکه لباس سرخ پوشیده باشد
آتشین پاره آه گرم و زبانه آتش و تیر آتش بازی **آجر تراش** بضم جیم آنکه خشت های پخته را تراشیده در بناها بکار برد **آخته قد**
بلند قامت و نام آور **آخر چرب** بی اضافت عیش و عشرت و بسیاری طعمه و فراخی رزق و روزی **ف** آخر بضم ثالث جای علف
خوردن اسپان و این را با واو معدوله هم نویسند بسبب آنکه رسم الخط این زمان است **آخر دست** بفتح ثالث صف نعال و کفش کن و داو
آخر قمار و عاقبت کار **آخر سالار** میر آخور و ریش سفید طویله **آخر سنگین** باضافت آخری که در آن کاه و علف نباشد و جائی و مقامی که
در آن حاصل و نفعی نبوده باشد **آخر ندارد** یعنی مآل بدی دارد و چنین کس را عاقبت گویند **آخرین آیه** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله
و صحبه وسلم **آخرین تحویل** قیامت **آخرین حرف** تقدیر و انتهای کار **آخرین راعی** و **آخرین رایت** اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه وسلم **آخور خشک** آخور بی آب و علف **آداب** فاضله خصایل پسندیده و کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
آدم آبی نوعی از حیوانات که بصورت آدمی میباشد **آدم با آدم میرسد** مثلا شخصی است که از غنا به عنا افتاده و از بینوائی در پیش شخصی رجوع
آورده گوید این دستم گیر آدم با آدم میرسد یعنی کار عالم است نباید فردا بمن احتیاج آری **آدم پیر** از اسمای الهی مرشد کامل **آدم ثانی** حضرت
نوح علیه السلام **آدم زاد** و **آدمی زاده** انسان **آذرآباد** نام آتشکده تبریز و معنی ترکیبی آن معموره آتش چه آذر آتش و آباد
معموره است و این را آذربایجان نیز گویند **آذرآبادگان** نام شهر تبریز گویند چون در تبریز آتشکده بسیار بوده بنابران بدین نام موسوم شد
آذرآبادگون آتش گاه و گلخن حمام و کوره آهنگری **آذرآئین** نام آتشکده چهارم است گویند که عجما را هفت آتشکده نامی بوده بعدد
هفت کوکب که آذر مهر و آذر نوش و آذر بهرام و آذر آئین و آذر خرین و آذر برزین و آذر زرد هشت باشد و هر یک از این آتشکده را منسوب

و معلم آمینه کار خلق و سازگار آمینه مو مردم دو مو به آن دفتر را کاو خورد یعنی حساب پاک شد آواره گیر حساب گیر و محاسب
آواز خراشیده صوتیکه از بسیار فریاد کردن بلند نتواند آورد کاه جنگ کاه آه آتشین آه گرم و آه دردناک آه دل خراش از قبیل
آه جانسوز و جان گداز آهسته رای دانا و دانشمند و آهسته گوی آه سرد آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند بکرمی جوش
دل کشیده نشود و به تنفس بر آید آه عنبرین آه دردناک آهن آشیان انگشت دان خیاطان آهن افسرده تیغ و کارد زنگ بسته
و کند شده آهن جامه آهنی که بر صندوق و زین و غیره برای استحکام زنند آهن جان سخت جان و سختی کش و محنت کش و جفاکش آهن
جفت بی اضافت ضم جیم آهنی که زمین را بدان شیار کنند آهن جامی اسپ سرکش و پرزور آهن ربا مقناطیس و آن سنگی است
که آهن و فولاد را بجانب خود کشد و بهندی چمک نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم آهن رگ اسپ پرزور و صاحب قوت آهن گاو
بی اضافت مرادف آهن جفت آهنگ حصار نام مقامی از موسیقی آهن نخورد یعنی زخم نخورد و سلاح و زحمت نکشید آه نیم کش آهی که
بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند کشیده نشود آهنین جان مرادف آهن جان آهنین جگر مرادف آهن جان آهنین رگ
مرادف آهن رگ آهنین کرسی سندان آهنگری و مسگری و زرگری آهنین کمر مبارز سخت جان آهوان بزم ستارگان و شاهدان
آهوبره فلک آفتاب و برج حمل آهوپای خانه شش پهلو و خانه مقرنس و تند و تیز دویدن آهوپرستی کسال محبت شکار آهو
گذشت یعنی وقت کار نماند و فرصت رفت آهون بر نقب کن و چاه جو و آهون بر وزن قارون خنده و نقب را گویند آهوی
توام ای اسیر و صید تو هستم آهوی حرم آهوی که در صحرای نواح مکه معظمه باشد و شکار آن حرام است آهوی خانه خاوری
آفتاب آهوی خاور و آهوی خاوری آفتاب آهوی ختن آفتاب آهوی زرین آفتاب و صراحی طلا آهوی سیمین
ساقی سفید پوست و ماهتاب آهوی شیرافکن چشم معشوق و ساقی آهوی فلک آفتاب آهوی نر ابریکه بسفیدی
و سیاهی مایل باشد آی آی بمعنی آمد آمد آیات متشابهات آیاتیکه مفسرین در تفسیر آن محتاج بتاویل اند مثل الرحمن علی العرش
استوی و ید الله فوق ایدیهم آیات محکمات آیاتیکه محتاج بتاویل نیست و حکم آن بر ظاهر معنی است آیت ایام
آفتاب و ماه آیت مقصود اشاره بآیه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم آینه آسمان آفتاب و ماه آینه
اسکندری آینه بود که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه نصب کرده بودند و بمعنی آفتاب نیز آینه افروز
صیقل و روشن کر آینه بدن نما آینه کلانیکه تمام بدن در آن دیده شود آینه پیل آینه چند باشد فولادی در بر کستوان فیل یعنی
بر پوشش روز جنگ تعبیه کنند و زنگ فیل نیز آینه تصویر نما آینه دو رو که تصاویر بر قفای او گذارند و چون تماشائی ملاحظه کند
داند که این صورت ها را در صفحهٔ آینه کشیده اند و این کار فرنگ است آینه تمثال دار مرادف آینه تصویر نما آینه جامه نما مرادف
آینه بدن نما آینه چرخ آفتاب و ماه آینه چینی آینه است که از مال سازند و قال طبق مس و برنج و طلا و نقره در روی و امثال
آن و بمعنی آفتاب نیز آینه حبابی آینه که بر دور او حباب ها از عالم حباب شیشه باشد از مصطلحات و در چراغ هدایت آینه که
بر اطراف آن آینه ها بصورت حباب سازند برای خوشنمائی آینه خاطر آدمی پاک سرشت روشن دل آینه خاکیان اشاره
بذات باریتعالی و آدم علیه السلام و دل مردمان آینه خاوری آفتاب آینه دار سر تراش و حجام و مظهر و مقابل و کسیکه
آینه پیش رو گذارد و خادم آینه دست تیغ آینه دل مرادف آینه خاطر آینه زدای بمعنی آینه افروز آینه زرین آفتاب

آینهٔ سکندر و آینهٔ سکندری مرادف آینهٔ اسکندری آینهٔ شش جهت اشاره بسر عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم
وکنایه از اصحاب کهف و رجال الغیب و مشاهدات نیز آینهٔ طاوس نقش بال و پر طاوس آینهٔ طبع مرادف آینهٔ خاطر
آینهٔ طلعت درویشان دل درویشان و باضافت بیائی روی درویشان آینهٔ طینت مرادف آینهٔ خاطر آینهٔ فتح تیغ
آینهٔ گردان باضافت آفتاب و بی اضافت فاعل و امر باینمعنی باشد آینهٔ گرفته باضافت آینهٔ زنگ خورده آینهٔ گیتی نما
از قبیل جام جهان نما آینهٔ محشر آفتاب محشر یا باضافت تشبیهی همان محشر باشد که نیک و بد هر کس در آن روز ظاهر شود آینه نما مرادف آینه دار
آینهٔ هفت جوش آفتاب و نیز آینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص و قلعی و سرب سازند آینهٔ یوسفان سینهٔ آفتاب از هفت قلزم آیه
بلند آیه دراز چه بلند بمعنی دراز بسیار است کما لا یخفی علی المتتبع والا هر وی ؎ درشان قدش بهار در باغ خواند از سر و آیه بلندی آیهٔ حجاب
و آیهٔ حجابی آیه که در باب ستر نسا از نظر نامحرم منزل شده آیین بندی زیب و آرایش که در کوچه و بازارها هنگام قدوم سلاطین کنند
آیین پرستی خدمت کردن با نهایت فروتنی آیین جمشید نام لحن دوم از سی لحن باربد و نام نوائی از موسیقی نهر دوم در الف
مقصوره مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ایشتن بفتح اول و کشتانی پوشیده داشتن سالم ابیستن بالثالث
مجهول بمعنی آراستن سالم ارزیدن بالفتح قیمت کردن و قیمت شدن و فروخته شدن و کنایه از لایق و سزاوار بودن ارزدارستن مخفف
آرستن سالم ارمانیدن بالفتح آرزو و حسرت بردن و افسوس و پشیمانی خوردن سالم ازدن بالفتح مخفف آزدن سالم ازمودن
مخفف آزمودن از ماید استادن بالکسر ضد نشستن یعنی راست کردن قامت و برپا شدن و برپا کردن و باز داشتن و منع کردن
از رفتن استدف الف مکسوره در پنج صیغهٔ غیر سالم از مصادر مکسور الالف بآوردن بای ایده و نون نفی بیای حطی مبدل نشود ف
استاده معروف و در هندی چوبیکه سایبان خیمه بران نصب کنند خان آرزو ؎ آسمان باشد شکوه او ز عاجز نالیم ما خیمه اش بر پای
از استاده آه من است ما وارسته میگوید که مولف را در فارسی بودن آن تردد است زیرا که نه در کتب متداوله لغت بدینمعنی دیده
و نه در شعر استاده بنظر آمده ظاهرا خان آرزو لفظ هندی بسته باشد لیکن مصنف بهار عجم که از معتقدان اوست با دعای فارسی بودن آن بدینمعنی
آورده و بهمین شعر متمسک گشته ای کاش بشعر ایرانی که فارسی حق ایشان است تمسک می جست تا رد از میان برمی خاست من ادعی
فعلیه السند انتهی بنده راقم میگویم که مصنف بهار عجم سوای بیت آرزو شعر وحید هم نوشته است شاید که بنظر وارسته نرسیده باشد ؎
ریسمان تابیدن شاهان پی چاکر خطاست ما خیمهٔ دولت بپا از زور این استاده است ما و استادگی معروف و بمعنی توقف و نکردن
کاری و بمعنی بجبر گرفتن در کاری نیز آمده پس این گویا از لغت اضداد است استانیدن بالفتح ایستادن و باز داشتن و منع کردن
از رفتن استایدف تبدیل نون بیای حطی در صیغه های غیر سالم این مصدر سماعی است استردن بضم اول و ثالث ترشیدن و محو کردن
و پاک ساختن استرد استهدن بکسر اول و ثالث مخفف استهیدن مت استهیدن مخفف استهیدن استهد استهیدن
بکسر اول و ثالث و یای تحتانی رسیده لجاجت کردن و ستیزه نمودن استهد استعدیدن بفتحتین ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن سالم
اشیوختن بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف باشیدن باشد عموما سالم اشیختن مخفف اشیختن سالم اشیختن بکسر اول و ثالث باشیدن
است مطلقا سالم اشکوخیدن بکسر اول و واو مجهول لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشد مثلا کسی تندبیر رفته باشد و پای لغزیده خورد و بیفتد
اشکوخد اغاردن بفتح اول و رای موقوف برانگیختن و تحریک کردن و نم کشیدن و خیسیدن و آمیختن و سرشتن اغارد اغاریدن بمعنی

اغاردن اغاردا غازیدن مخفف آغازیدن اغازدا غالیدن مخفف آغالیدن اغالدا فتادن بالضم از پای درآمدن ضد برخاستن
وسقط وخراب گردیدن ودور شدن وتواضع کردن ومخلوق شدن وواقع شدن وبمعنی زیبائی نیز مستعمل است کلیم ؎ جامه در خون
شهیدان کشش بخرام بناز ؛ بتوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد ؛ افتدف افتادگی افلاس وپریشانی افتالیدن بالکسر
پاشیدن وپراکندن وبرافشاندن وشکافتن ودریدن افتالدا فدیدن بالفتح شکفتگی نمودن وتعجب کردن سالم افراختن بالفتح
برداشتن وبلند ساختن وبرآوردن وبپای کردن وبرکشیدن افرازدا فرازیدن بالفتح بلند ساختن وافراختن وآراستن وزیب
دادن وخوش کردن افرازدا فراشتن بالفتح برداشتن وبلند ساختن وبالا بردن افرازدف اصل این مصدر افراختن بوده است
افرندیدن بفتح اول وثالث زیب دادن وزینت کردن وآراستن وزیبائی نمودن وحشمت داشتن سالم افروختن بالفتح روشن
کردن چراغ وآتش افروزدا فروزانیدن متعدی افروختن افروزاندا فروزدن بروزن ومعنی افروختن افروزدا فروزیدن بفتح
اول وواو مجهول روشن کردن وروشن ساختن افروزدا فرائیدن بالفتح زیاده کردن وزیاده گردانیدن افزایدا فزودن بالفتح
وواو معروف زیاده شدن وزیاده کردن افزایدا فزونیدن بمعنی افزودن افزوندا فژولیدن بالفتح وواو مجهول برانگیختن جنگ
وبسر کار درآوردن وتقاضا نمودن وپریشان ساختن ودور کردن هر چیز خصوصا گردیکه بر جامه نشیند افژولدا فسانیدن بالفتح
رام کردن وافسونگری نمودن وافسانه گفتن ومالیدن وراست کردن افسایدف تبدیل نون بیای حطی در غیر سالم این مصدر
سماعیست افسردن بالفتح وضم ثالث سرد شدن وبخ بستن وبسته شدن ودل سرد شدن از چیزی یعنی دست ودل کسی بکاری
نرفتن افسردف افسرده بمعنی ملول ودلگیر نیز آمده افشاردن بالفتح ورای موقوف آب بزور دست از چیزی گرفتن وریختن
وپای محکم کردن افشاردا فشاندن بالفتح ونون موقوف مخفف افشانیدن افشاندا فشانیدن ریختن وپاشیدن
نثار کردن وافکندن وپراگنده کردن افشاندا فشرانیدن بالفتح وضم ثالث متعدی افشردن افشراندا فشردن آب از چیزی
بزور دست گرفتن وریختن بسوی پی وخلانیدن وپای محکم کردن افشردف افشره بضم نیم عصاره چیزی افکندن بفتح
اول وثالث انداختن افکندا فندیدن بفتحتین خصومت وجنگ کردن سالم الفاختن بالفتح وخای موقوف بهم رسانیدن واندوختن
وکسب کردن سالم الفجیدن بفتح اول وثالث اندوختن وجمع کردن سالم الفخختن مخفف الفاختن سالم الفغدن بروزن ومعنی
الفخختن سالم الفغجیدن بروزن برهم چیدن کسب وحاصل کردن وکنانیدن وبهم رسانیدن واندوختن وجمع کردن الفغجدا الفیدن
بالفتح اندوختن وجمع کردن سالم انباردن بالفتح ورای موقوف پر کردن وانبار نمودن چیزی باشد از چیزی دیگر مثل چاه ومغاک
بخاک وجز آن انباردف انبار غله بسیار که یکجا جمع شده باشد وخس وخاشاک وفضله انسان وسرگین حیوانات که توده کرده باشند
وخرابه آن آزاد در زمین زراعت ریزند انباریدن بمعنی انباردن انباردا نباشتن بالفتح وشین موقوف بمعنی انباردن انبارد
انبودن بالفتح وواو معروف بر بالای هم چیدن سالم انبوسیدن بالفتح وواو مجهول پدید آمدن وظاهر شدن وموجود
گردیدن سالم انبوئیدن بالفتح وواو مجهول بوئیدن وبوی کردن انبویدا نجامیدن بالفتح تمام شدن وبانتها وآخر رسیدن
کار انجامدا نجختن بروزن ومعنی رجستن سالم انجخیدن بفتح اول وضم ثالث مخفف انجوخیدن سالم انجوخیدن بروزن
برآوخیدن برهم کشیده شدن پوست روی واندام سالم انجوغیدن بالغین منقوطه بمعنی انجوخیدن سالم انجیدن بروزن

رنجیدن استره نمودن یعنی حجامت کردن و ریزه ریزه کردن و بیرون کشیدن و زمین را آب دادن انجد انجیر دن و زدن شمشیر زدن
سوراخ کردن سالم انداختن بالفتح افکندن و قصد و میل نمودن و ساختن و آراستن چیزی و کسترین و نوشتن و عرض
کردن اندازد اندائیدن بروزن افزائیدن کاهل و کلابه مالیدن بر دیوار و غیره اندایدن اندخسیدن بروزن کم رقصیدن حمایت نمودن
و پشتی کردن و پناه دادن و پناه گرفتن اندخسد اندوختن بالفتح جمع کردن و فراهم آوردن و قرض گذاردن و واپس دادن اندوزد
اندودن بروزن فرمودن کاهل و کلابه مالیدن بر دیوار و غیر آن و مطلا و ملمع کردن اندایدن اندوزیدن بالفتح و واو مجهول بمعنی
اندوختن و دور کردن اندوزد اندیدن بروزن خندیدن تعجب کردن و سخن از روی شک و آهستگی گفتن سالم اندیشیدن
بالفتح فکر و تامل کردن و خیال و اندیشه و غور نمودن در هر کار و هر چیز و ترسیدن و بیم بردن و غم خوردن اندیشد انگاردن
بالفتح و رای موقوف پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن انکارد انگاریدن بالفتح بمعنی انگاردن انگارد انگاشتن
بروزن برداشتن بمعنی انگاردن انکارد ف انگاره هر چیز تمام و افسانه و سرگذشت و دفتر حساب و نامه اعمال
انگیختن بفتح اول و یای مجهول و خای موقوف جنبانیدن از جای و برشورانیدن و بلند ساختن و برکشیدن و دور
کردن و پیدا کردن و افشا ساختن انگیزد انگیزیدن بفتح اول و یای مجهول بمعنی انگیختن انگیزد انگیزانیدن متعدی انگیختن و انگیزیدن
انگیزاند انوئیدن بروزن بنوئیدن ناله و زاری و نوحه کردن انوید اواریدن بفتح اول گواریدن و خوردن مت اوباریدن
بروزن سرخاریدن ناجاویده فرو بردن و بیرون افکندن و بضم اول ناله و زاری کردن اوبارد اوباشتن بروزن برداشتن پر کردن و
افکندن و افکندن سالم اوبردن بروزن افشردن ناجاویده فرو بردن سالم اوراشتن بروزن و معنی برداشتن و بلند ساختن
و افراختن سالم ف اصل اوراشتن افراشتن بود فا بواو تبدیل یافت اوردیدن بروزن نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن سالم
اورندیدن بروزن برهم چیدن فریب دادن و مکر و حیله نمودن سالم اوروختن بروزن و معنی افروختن سالم ف اینجا نیز ابدال فا
بواو است اوژندن بروزن و معنی افکندن اوژند اوژندیدن بروزن برهم چیدن افکندن و انداختن و قتل کردن و کشتن سالم
اوژنیدن بروزن آلکنیدن افکندن و انداختن اوژند اوژولیدن بروزن افزودیدن برانگیختن جنگ و غیره و تقاضا نمودن و شتاب
کردن و پریشان کردن اوژولد اوفتادن با واو معروف و فای موقوف از پای درآمدن و دور شدن اوفتد اوکندن بروزن
و معنی افکندن سالم ایستادن با یای معروف و سین موقوف برپا شدن و برپا کردن و راست کردن قامت ضد نشستن ایستد
موج دوم در مصادر مرکبه ابجد تجرید نوشتن ترک خواهش و آرزو کردن و از خودی و مزاحمت نفس برآمدن و از ماسوی الله
مجرد گردیدن ابجد روان ساختن معنی آن خان آرزو نوشته که سبق گرفته یاد کردن است و آهسته میگوید که خواندن ابجد باشد
که آن از عالم الف با تا خواندن است گویند فلانی هنوز ابجد روان نساخته یعنی الف با تا نخوانده چه پر جاهل است و هر دو همین یک بیت
شفائی بسند آورده اند ؎ روان نساخته ابجد بمکتب معنی ولی العلم جهالت یگانه استاد اند ؎ ابرو بلند کردن نمودار شدن
و اشارت کردن ابرو بهم در کشیدن خشم گرفتن و بیدماغ شدن ابرو پر چین کردن مرادف ابرو بهم در کشیدن ابرو
ترش کردن مرادف ابرو بهم در کشیدن ابرو تنگ کردن ناز و غرور نمودن قدسی در تعریف تیغ گوید ؎ چو در غمزه ابرو
تنگ میکند ؎ سیاه گران را سبک میکند ؎ ابرو جنبانیدن اشاره کردن ابرو تلخ کردن مرادف ابرو بهم در کشیدن ابرو زدن

رضا دادن و اشاره کردن **ابرو کج کردن** مرادف ابرو بهم درکشیدن **ابرو کشادن** خوشحال شدن و باشارهٔ ابرو سخن گفتن
و بشکفته روئی برخوردن **ابرو تازک کردن** مرادف ابرو تنک کردن **ابرو نمودن** نمودار شدن و اشاره کردن والهروی ؎
ایچه بنا کرد نادهم جان بی بسمله بسمله کردن **ابواب کردن** مواخذه کردن و بپای حساب آوردن **ایاب** ؎ از هر ردی درآمد
بستم هدی برویش کی مدعی تواند ابواب کرد مارا **اتو کشیدن** شکن دادن جامه و غیازه کشیدن و ظاهر از بن برآوردن و دم لابه کردن
سکندر نیز گویند **احسان بهشت کردن** احسان کلی کردن اشرف ؎ جانب میخانه رو بگذر ز مسجد کاندرو گر بیامرزند
احسان بهشتت میکنند **احوال کسی گرفتن** خبر حال او پرسیدن و بیمار او رسیدن **اختر شمردن** شب بیدار بودن **اختلاط**
براه افتادن موافق آمدن صحبت مخلص کاشی ؎ راه کرد اند بهر جا بینم مخلص زود رو اختلاط من چنین با او براه افتاده است
اخگر در پیراهن کردن بی آرام و بیقرار کردن **ادب آموز کردن** بلند قدر کردن و نام آور گردانیدن **ادب آوازه کردن**
مرادف ادب آموز کردن **اردک پرانیدن** استخفاف و تمسخر و ظرافت و استهزا کردن مثلا کلاه از سر دیگری پرانیدن و نزد بعضی
بجنگ پیش آمدن و مخراط زدن و اردک بضم اول و سکون رای مهمله و فتح دال و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی **اردک**
پرانی کردن مرادف اردک پرانیدن **ارزانی داشتن** مرحمت کردن و بخشیدن **از آب برآمدن** ظاهر شدن چیزی مطلقا
اگر خوب برآید خوب از آب برآمد اگر بد برآید بد از آب برآمد گویند **از آسمان چیزی بر زمین آوردن** و **از آسمان چیزی**
بر زمین کشیدن کار ممتنع الوقوع سرانجام دادن مخلص کاشی ؎ کمند جلوهٔ ناز تو جذبه دارد که آسمان بزمین میکشد مسیحا را
از آن جهان آمدن از بیماری مهلک برخاستن و صحت یافتن **از باده گلگل شدن** سرخی چهره و نشاط دل یافتن از شراب
خوردن **از بز شیر دوشیدن** مثلی است مشهور بمعنی امر غیر ممکن بظهور آوردن **از بهر تو تیا نیافتن چیزی** و **از بهر**
دوا نیافتن چیزی مبالغه در قحطی و نایابی آن **از بید ثمر خواستن** طلب محال کردن **از پا افکندن** ساقط کردن و
عاجز کردن کسی را **از پای درآمدن** عاجز شدن و مردن و لغزیدن و افتادن **از پای درآوردن** افکندن و انداختن و عاجز
کردن و کشتن **از پای درکشتن** لغزیدن و افتادن **از پرده بدر افتادن** ظاهر شدن و رسوا گشتن **از پرکار افتادن**
ضایع و بیکار شدن و پرکار بمعنی سامان و نظام است صایب ؎ تا نیفتاده است از پرکار غربال بدن خرمن خود را بچندین چشم از
غش پاک کن **از پرکار شدن** بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن **از پس واشدن** دور شدن طغرا ؎ بت مز
رجام تو این نفع بس که وا میشود عقلمندی ز پس **از پوست برآمدن** کشف از احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از
خودی و نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن **از پوست برآوردن** پوست کندن که بتازی تسلیخ
گویند **از پوست بیرون کشیدن** مرادف از پوست برآوردن **از پهلوی کسی چیزی دیدن** منفعت یافتن از
وی **از پهلوی کسی کاری کردن** باعانت و امداد وی کاری کردن هاشم صبوری ؎ دیده ام گوهر بدامن ریخت
از پهلوی اشک ابر دایم ریزش از پهلوی دریا میکند **از پی سر صفیر کشیدن** رسوا نمودن شخصی را و مردم را از آن
آگاه کردن سلیم ؎ در چمن هر گه باو همراه می بینند مرا از پی سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر از مصطلحات و در
بهار عجم از پس سر صفیر کشیدن نوشته و سند آن همین بیت سلیم بتغیر لفظ پس بجای پی آورده **از پیش پای کسی برخاستن**

تعظیم او برخاستن تاثیر ؎ ما خویش را سبک پی دنیا نکرده ایم ؛ از پیش پای باد نخیزد غبار ما ؛ **از پیش خود گرفتن** چیزی
متوجه و مشغول آن شدن قدسی ؎ از چه خاکی ای دل ویران که از روز ازل ؛ هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا ؛ **از پیش
رفتن** حرف سبز شدن حرف **از ترس هندوانه افکندن** بسیار ترسیدن **از ته ریش گذشتن** فریب
دادن **از جا برآمدن** از صبر برآمدن و بی حوصلگی کردن و از جا برآوردن متعدی اوست **از جا برداشتن** کسی را ترقی
دادن و مرتبه اش افزودن **از جا بیرون آمدن** مرادف از جا برآمدن **از جا درآمدن** از حالت نیک بحالت بد رفتن **از جا رفتن**
بی حوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن و از جا بردن متعدی اوست **از جا شدن** مرادف از جا رفتن **از جان سیر آمدن**
بتنگ آمدن از زندگی و بیزار شدن **از جائی آمدن** خیال کردن کاری نظامی ؎ گرائی ز جائی بکهدار جای ؛ وگرنه سرت بسپرم زیر
پای ؛ **از جگر گذشتن** بدلی و نامردی کردن **از جوش نشستن** شراب رسیدن آن باشد ع تارک خامی بود در باده نشیند ز جوش ؛ **از جوی
زر آتش کشیدن** از صراحی طلا شراب انگوری در پیاله ریختن **از چشم افتادن** بی اعتبار شدن در نظر کسی **از چشم افکندن** بی اعتبار
کردن **از چشم خریداری دیدن** بتوجه تمام دیدن **از چشم کسی چیزی دیدن** ظهور آن از پهلوی او دانستن پیام ؎ ترا میخواهم
ای داغ جنون رویت سیه گردد ؛ من این آتش که در سر دارم از چشم تو می بینم ؛ **از چوب چیزی تراشیدن** بهم رسانیدن چیزی از
جائیکه حصول آن ممکن باشد **از چوب خشک چیزی تراشیدن** مرادف از چوب چیزی تراشیدن **از چیزی برآمدن** جدا شدن
و نشو و نما یافتن از آن بابا فغانی ؎ نخل قدت که از چمن جان برآمده ؛ شاخ گلی بصورت انسان برآمده ؛ از فرق تا قدم همه جان است
آن نهال ؛ گویا ز آب چشمه حیوان برآمده ؛ و بر این قیاس از چیزی برآوردن **از حد بردن چیزی** افراط کردن در آن **از خاطر بردن**
فراموش کردن **از خاک برداشتن کسی را** مرادف از جا برداشتن کسی را **از خر افتادن** مردن و از عالم رفتن **از خر افکندن** زدن
دادن و عاجز کردن **از خط بیرون شدن** اطاعت نکردن **از خنده به قفا افتادن** خنده سرشار کردن **از خود بردن** بیخود
کردن **از خود بیرون رفتن** بیخود شدن **از خود حساب داشتن** در نظر داشتن خود که کنایه از انانیت و بخود مغرور بودن است سلیم
؎ خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار ؛ گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش ؛ **از خود رفتن** بیخود شدن **از خون
گذشتن** بحل کردن خون **از خویش گسستن** ترک خودی کردن **از دایره افتادن** بی رتبه شدن **از دست برآمدن** از دست
ممکن بودن و میسر شدن **از دست برخاستن** مرادف از دست برآمدن **از دست بردن** بیخود کردن **از دست برگرفتن** نیست
و نابود گردانیدن **از دست بیرون بردن** بیخود کردن **از دست دهر جستن** بمعنی از خر افتادن **از دست رفتن** بیخود
و بی اختیار شدن و اضطراب کردن و فوت شدن **از دست رفتن کار** فوت شدن مطلب **از دست شدن** بمعنی از دست
رفتن **از دست گذاشتن** و گذاشتن و دست برداشتن **از دست هم ربودن چیزی** نهایت عزیز بودنش صایب ؎
بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ ؛ ز دست هم ربایند گلعذارانم ؛ **از دل برآوردن** فراموش کردن **از دنبل دولت آمدن**
گویند هر کرا دنبل شود دولت باو روآرد تاثیر ؎ ضرری نیست که سودی ز پیش گل کند ؛ دنبل غنچه بدنبال ز گل دارد اشرف ؎
ز رنجش راحت گیتی مهیا ؛ چنان کز دنبل آید چرک دنیا ؛ چرک دنیا کنایه از دولت دنیاست ؛ **از دور بوسه دادن** و **از دور
بوسه زدن** نهایت ادب و تعظیم کردن صایب ؎ فرت داغ جنون هلاک که فرمان ده عقل ؛ بوسه از دور برین هدیه همایون زده است ؛

از دهان مار برآمدن کنایه از راستی که هیچ کجی دران نباشد از دیده خواستن بسیار خواهش کردن و به عجز و الحاح تمام خواستن
از راستی گذشتن دروغ گفتن از راه افتادن راه گم کردن از راه انداختن گمراه کردن و فریب دادن از راه بردن گمراه
کردن و فریب دادن از راه رفتن گمراه شدن و فریب خوردن از رگ اندیشه خون چکیدن نهایت فکر و اندیشه کردن از
زبان افتادن مجال سخن نداشتن و از زبان افکندن متعدی اوست از زبان برآمدن سهو خطا کردن در گفتگو از زبان
جستن مرادف از زبان برآمدن از زبان کسی چیزی آوردن و از زبان کسی چیزی بستن و از زبان کسی چیزی ساختن
و از زبان کسی چیزی گفتن نقل کردن چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد از زیر سنگ برآمدن و از زیر سنگ بیرون
آمدن از مهلکه شدید خلاص یافتن از زیر سنگ بیرون آوردن و از زیر سنگ پیدا کردن مرادف از چوب چیزی
تراشیدن و از زیر سنگ پیدا شدن لازم اوست از سر باز شدن جدا شدن از سر باز کردن دور کردن چیزی از خود و انداختن
ورق کم کنجیفه برای برآوردن ورق بیش از سر بدر رفتن از حد تجاوز کردن و لبریز شدن پیمانه و سبو دیگ و امثال آن ظهوری ؎
رفتیم ز سر بدر خوشا حال ؛ مستیم ز جرعهٔ ایاغی ؛ و از سر بدر بردن متعدی اوست ظهوری ؎ ساقی از سر مرا بدر برده است ؛ لطف
سرشار جام سرجوشت ؛ از سر بدر شدن مرادف از سر بدر رفتن از سر پا روان شدن با اضافت سر بمعنی زود روان شدن و
بتعجیل رفتن از سر تازیانه بخشیدن و از سر تازیانه دادن باشارهٔ تازیانه بخشیدن و این کنایه از حقارت و فرومایگی مایهٔ جود
باشد از سر چیزی برخاستن ترک کردن آن را از سر خانه افتادن کم زور شدن یکی از شعرا گوید ؎ میل و سنگ از سر مرد
غمزهٔ مرد افگنش ؛ ترسم از سر خانه افتد زکس جادو فنش ؛ لیکن سر خانه بمعنی حد معین است درینصورت بمعنی از پایهٔ خود افتاد و خواهد بود
از چراغ هدایت از سر در رفتن مرادف از سر بدر رفتن از سر رفتن مرادف از سر بدر رفتن کلیم ؎ مبادا آتش سودای کس
دین گونه تند افتد ؛ ز جوش گریه ام چشمی است چون دیگ ز سر رفته ؛ از سر نو قدم ساختن مراقبه نمودن از سر سوزن
برون شدن کمال سهولیت در دفع چیزی تاثیر ؎ وقتست غیر از سر سوزن برون شود ؛ از بسکه گشت موی دماغ ضعیف
من ؛ از سر شدن مرادف از سر بدر رفتن از سر گذشتن و گذاشتن و دست برداشتن از سر گرفتن تازگی شروع کردن
از سر لبریز شدن دیگ آنقدر باشد که آنچه دران هست بریزد بسبب جوش خوردن از سر وا شدن و از سر وا گشتن جدا
شدن از سر وا کردن دور کردن چیزی از خود و انداختن ورق کم کنجیفه برای برآوردن ورق بیش واصف قندهاری ؎
مانند آن ورق که ز سر وا کند کسی ؛ حسنت بخرج کنجفه داد آفتاب را ؛ از سفت سوزن گذشتن مرادف از سر سوزن
برون شدن و نیز اظهار تلون حال نمودن و سفت بالضم سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً از سنگ بیرون
آوردن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از سنگ پیدا کردن مرادف از چوب چیزی تراشیدن و از سنگ پیدا
شدن لازم اوست از سنگ چیزی تراشیدن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از شاخ پیوست کردن پیوند
کردن نهال که آن را برک پیوند نیز گویند از شکم افتادن مردن و از عالم رفتن از صحرا آوردن و از صحرا جستن و
از صحرا یافتن منفت در ایکان یافتن از صدا افتادن مجال سخن نداشتن و بی صدا شدن اشرف ؎ خط دمید از
رخ خط آمدنه خوبیت نشست ؛ کشت مودار چو چینی ز صدا می افتد ؛ از صورت خواری شستن عزیز کردن و آراستن و

وزیب و زینت دادن **از طاق افتادن** از جای بلند افتادن **از طاق افکندن** از جای بلند افکندن **از طاق دل**
کسی افتادن نامقبول و ناپسند شدن پیش او و بی اعتبار گردیدن **از طرف برشکستن** رو تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن
از عدم در شدن مرده زنده شدن **از عهدهٔ کاری برآمدن** و **از عهدهٔ کاری درآمدن** سرانجام کاری و انجام
دادن **از غلاف برآمدن** بی حجاب شدن **از فکر افتادن** فراموش شدن شفائی ؎ ز شغل عشق نه کافر شناسدی
مسلمانم ز فکر مومن افتادم زیاد برهمن رفتم ؛ **از فلان چیزی برآوردن** در اکثر جاها در ظرفیه مستعمل است و گاهی در اشخاص
که بمعنی ظرفیه ملحوظ نیست هم آمده تاثیر ؎ بار حمت تو باد مخالف موافق است ؛ نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآر ؛ **از**
قفا جبین کردن روی باز پس کردن **از قلم افتادن حرف** سهو شدن حرف در هنگام نوشتن **از کار افتادن**
معطل و ناکاره شدن **از کار بردن** معطل و ناکاره گردانیدن **از کار رفتن** معطل و ناکاره شدن **از کار شدن** معطل و
ناکاره شدن **از کار ماندن** معطل و ناکاره شدن **از کار و بار شدن** معطل و ناکاره شدن **از کجا در حساب آمدن** حساب
نیامدن **از کسی برداشتن** جور و ستم او برداشتن **از کسی جامه داشتن** مرید و خلیفهٔ او بودن **از کسی چیزی دیدن** ظهور آن از
پهلوی او دانستن **از کسی ذخیره داشتن** شکوهٔ او در دل گرفتن ایما ؎ در کیش اهل همت فکر ذخیره کفر است ؛ از هیچ کس نباشد
فکر ذخیره ما را ؛ چه ذخیره بمعنی شکوه مستعمل است شانی تکلو ؎ تن در دهم بهجر ازین پس که ناله ها ؛ یکیک ذخیره های دلم از زبان کشید ؛ **از کسی**
رنگ داشتن بهره و انتفاع از کسی یافتن **از کسی کسوت داشتن** مرید و خلیفهٔ او بودن تاثیر ؎ کوئی از یک نگه قاصد کسوت
داشت ؛ که بقدر مژه برهم زدنی باز آمد ؛ **از کسی کشیدن** جور و ستم او کشیدن تاثیر ؎ کبابم کردی از آه بیاپی ؛ دلا چند از تو می باید کشیدن
از کسی ماندن پای کم آوردن وحید ؎ دل و دین در تماشایش گرابمن نمیماند ؛ هلاک دوستی کردم که از دشمن نمیماند ؛ **از کسی منت**
داشتن ممنون کسی بودن ضد منت نهادن **از کف دست مو برآمدن** وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع این محاوره در مقام تعلیق محال
بمحال است صایب ؎ زند چون خط مشکین تو نقشی بر آب ؛ مو برآید ز کف دست اگر مانی را ؛ **از کله جستن** پرواز کردن و بدر زدن
از کیسه رفتن ضایع شدن و گم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند زلالی ؎ بی غم او عمر خطا میرود ؛ روز و شب از کیسه ما میرود ؛
صایب ؎ چو گل ز خوردهٔ من روی باغ رنگین است ؛ روا مدار که از کیسهٔ بهار روم ؛ **از گرد افتادن** بی رونق شدن طغرا ؎ دستگاه
سینه ریشان نیست غیر از ناله بی فغان از گرد می افتد دکان سینه ؛ **از گرد راه رسیدن** از سفر رسیدن **از گرد عدم شانه کردن** موجود
کردن و موجود شدن و آفریدن و ظاهر شدن **از گره رفتن** نابود و تلف شدن زر و نقد وغیره **از گریبان سر برآوردن** جلوه گر شدن **از**
گل او برخوردن بضم کاف فارسی و کسر لام از خلق و دولت او بهره مند گردیدن **از گلو کشیدن** مرادف از حلق کشیدن که معروف
است مخلص کاشی ؎ اگر از سینه بی یادش برآید ؛ نفس را از گلو باید کشیدن ؛ **از گوشهٔ دل نهادن** از دل فراموش کردن
از لباس نفس عریان شدن از اوصاف ذمیمه مجرد شدن و از خودی بیرون آمدن **از مسمار دوختن** بکمال احتیاط نگاه
داشتن و سخت بستن **از موم سنگ ساختن** کار عجیب و غریب کردن **از میان برداشتن** دور انداختن **از نظر**
افتادن ناپسند و بی اعتبار شدن و از نظر انداختن متعدی اوست **از نظر افکندن** بی اعتبار کردن **از نفس انداختن**
خاموش و بی صدا گردانیدن **از نقش گور خار رستن** خواری و بی اعتباری **از نمد سر و رفتن** شراب صاف خالص شدن

شراب از نمد چیزی کلاه داشتن بطور وهم وضع او بودن سلیم ؎ عیب است که بیند بجز روی دل از ما ؛ چون از نمد آینه داریم
کلاهی ؛ از نمد گذشتن شراب صاف و خالص شدن شراب ؛ از نوار رفتن بی صدا شدن از هم برآمدن پریشان شدن و غصه خوردن
از هم پاشیدن متفرق و پریشان شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده از هم شدن جدا شدن و شکفتن از هم گذرانیدن قتل کردن
از هم گذشتن معنی آن خان آرزو گوید که کشته شدن است اشرف ؎ خوش آنکس که زخمش ز مرهم گذشت ؛ بتیغی چو معراض از هم گذشت ؛
و دارسته می نویسد که معنی آن مردن است و از یکدیگر جدا شدن حاله هر دو معنی بسته ؎ باین ما ابیدی از فکر گذشتیم ؛ چو از هم گذشتیم از هم
گذشتیم از هم گذشتن کار و از هم گذشتن معامله آخر شدن و فیصل شدن آن از هوا گرفتن از جائیکه غیر ممکن باشد چیزی حاصل کردن
از هوش بردن بیهوش کردن از هوش رفتن بیخود و بیهوش شدن از یاد بردن فراموش کردن از یاد رفتن فراموش شدن از یک
چشم دیدن بنظر مساوات دیدن اسپ را بزیر زین درآوردن تهیه سواری کردن اسپ را زین کردن و اسپ را
زین کشیدن تهیه سواری کردن اسپ را لجام انداختن بام کردن اسپ توسن و از خیرگی باز آوردن اسپ و فرزین نهادن
اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی باردن و غالب شدن و زیادتی کردن استخوان افشاندن ریخته شدن استخوان تخم خرما در زمین
کاشتن استخوان چیزی بستن درست کردن انکاره و بستن ترکیب الفاظ و عبارت و بند و بست اعضا و امثال آن
استخوان در پوست نگنجیدن غایت فرح حاصل کردن استخوان در گلو گرفتن رنج و محنت کشیدن استخوان
شکستن کمال محنت و هرج کشیدن و بمعنی استخوان خوردن نیز استخوان گرفتن میوه رسیدن آن بحد پختگی و جید ؎
اگر خواهی ز عمر خود حلاوت تن بسختی ده ؛ ثمر را وقت شیرینی چو آید استخوان گیرد ؛ استره لیسیدن دلیری و جانبازی کردن
اسکندری خوردن خان آرزو گوید که معنی آن کج شدن سم اسپ در وقت رفتن یا دویدن است و این مخصوص مردو
دست آنها شد لیکن وجه تسمیه معلوم نیست بنده راقم میگویم که تحقیق آن در لفظ سکندر خوردن که از مصطلحات مرقوم گشته
خواهد آمد انشاء الله تعالی اشک از رخسار چیدن لاساو غمخواری کردن اشک در دیده شکستن بند شدن اشک
در دیده اشک ریختن خوش و محظوظ شدن کسی گوید که من حرف عجبی شنیده ام یاران گویند که ما هم بشنویم و اشکی بریزیم
یعنی خوش شویم پیام رباعی میکرد دلم نهان ز چشم پر آب ؛ دریاد کسی که بیرون ز حساب ؛ با شوق تمام دیده ام گفت بدل ؛
من هم اشکی بریزم ای خانه خراب ؛ اصلاح پذیر رفتن بهتر شدن افتادن آتش در گرفتن آتش افتادن از دست
افتادگان خراب شدن از دعای مظلومان افتادن چشم بر چیزی نظر کردن بر چیزی افتادن دل بجائی و
افتادن دل در جائی قرار و آرام گرفتن دل در انجا و اگر حرف از صله آن واقع شود بمعنی بیزاری است افتادن شیشه از
طاق شکستن آن ع روز شنبه توبه ام را شیشه از طاق افتاد ؛ افسار بر سر کشیدن مرادف اسپ را لجام انداختن
و الهروی ؎ خصم ارز مرتبت خرعیسی شود چه شد ؛ خواهم کشید بر سرش افسار دشمنی ؛ افسانه بستن ترتیب دادن
افسانه افسانه شدن مشهور شدن افسرده شدن تپ دور شدن تپ افسر شدن پادشاه شدن افسون
خوردن فریب خوردن افشاندن زلف برباد دادن آن افیون خوردن حوادث معدوم شدن حوادث افیون
در باده و در شراب ریختن و افیون در باده و شراب کردن پشت دادن شراب بامستی کناره آرد افیون زدن

خون خوردن افیونی چیزی شدن عادت کردن بچیزی که بر ترک آن قادر نباشد الامان برداشتن بانگ الامان بلند کردن
التماس کردن در محل شفاعت مستعمل است مخلص کاشی ؎ مرا از کشته شدن نیست آن زمان پروا که پیش یار کند غیر التماس مرا
الف بتن کشیدن و الف بر تن کشیدن مرادف الف بر سینه بریدن که عنقریب می آید انشاء الله تعالی الف بخاک
کشیدن و الف بر خاک کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صائب ؎ زسایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک ؛ بهر چمن که کند جلوه
قد رعنایش ؛ الف بر خاک کسی کشیدن در مذهب ما میه رسمی است که میت را در خاک کرده هفت بار سورهٔ انا انزلناه خوانند
و هر بار بر قبر خط الف کشند صائب ؎ بر خاک ما بجای الف تیغ می کشد ؛ خصم سیه دلی که پی ما گرفته است ؛ الف بر زمین کشیدن و
الف بر زمین کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صائب ؎ گذشته است ز تعریف قد رعنایش ؛ الف کشد بزمین سرو پیش بالایش ؛
الف بر سینه بریدن و الف بر سینه کشیدن و الف کشیدن خط کشیدن بر سینه از جارحه بشکل الف و داغ بصورت الف بر بدن
سوختن و بعضی گویند که در ایام ماتم استر ها بر سینه زنند که نشانهایش بشکل الف ها پیدا میشود ظهوری ؎ داغداران تو بر سینه برند الف ؛
ای خوشا جلوه گریهای سر و کردن داغ ؛ صائب ؎ خلوت فانوس جای شمع عالم سوز نیست ؛ این الف بر سینهٔ پروانه می باید کشید ؛ و نظر
بهمین معنی این مصراع تاریخ فوت اکبر پادشاه شده ع الف کشیده ملایک ز فوت اکبر شاه ؛ الف شدن مجرد شدن و مفلس گردیدن
الماس دندان شدن کمال الحاح و فروتنی کردن امتلا زدن هیضه زدن و صاحب مرض امتلا شدن زلالی ؎ بقتل صد اجل
نوعی صلا زد ؛ که جان از برق خنجر امتلا زد ؛ امروز فردا کردن دفع الوقت و تعلل نمودن امید پا بی بریدن و امید پا بی کردن
ناامید گردانیدن انتقام کشیدن کینه کشیدن و پاداش گرفتن انجام دادن سامان دادن انجم افشردن محکم کردن و مضبوط ساختن
انداختن چیزی را بچیزی موقوف داشتن چیزی را بر چیزی انداختن و رفتن و کاری که در سر انجام آن باشند دست برداشتن و بکاری
اهم از آن رفتن مخلص کاشی ؎ براهت از پی عرض نیاز انداختم رفتم ؛ تو بی رحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی ؛ اندام دادن خوش اسلوب
و خوش ترکیب ساختن و ادب کردن و قاعده و روش آموختن انگشت بدندان گرفتن و انگشت بدندان گزیدن تعجب کردن
و تحیر نمودن و حسرت و افسوس خوردن انگشت بدندان نهادن تعجب کردن انگشت بدهان ماندن متعجب و متاسف و متحیر ماندن
انگشت بر آوردن از ستم زنهاری و فریادی شدن انگشت بر جبین نهادن سلام کردن زلالی ؎ چرخ تعظیم درت را
مه و سال ؛ بر جبین می نهد انگشت هلال ؛ انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و مسلم داشتن انگشت بر چیزی گذاشتن
و انگشت بر چیزی نهادن دخل و اعتراض کردن انگشت بر حرف نهادن عیب گرفتن و نکته گیری کردن انگشت
بر در زدن استجازت بار خواستن انگشت بر دهان گذاشتن و انگشت بر دهان نهادن حسرت و افسوس و تعجب و تحیر
نمودن و اشاره کردن بخاموشی انگشت بر دیده گذاشتن و انگشت بر دیده نهادن مرادف انگشت بر چشم نهادن
انگشت بر کسی خائیدن نوعی از تهدید که او را بر ضعفا کنند انگشت بر لب زدن کسی را بر سر حرف آوردن و بستهٔ
سخن کردن انگشت بر لب گرفتن متعجب و متحیر و متاسف ماندن انگشت بگوش نهادن بند کردن گوش بانگشت تا شنیده نشود
انگشت خائیدن حسرت و افسوس و ندامت و پشیمانی خوردن انگشت در چشم کشیدن مزاحمت و تعرض کردن انگشت
در دهان داشتن و انگشت در دهان گرفتن متحیر و متعجب و متاسف ماندن انگشت در دهان ماندن متاسف

متعجب و متحیر ماندن **انگشت در نیل کشیدن** رسوائی و نشان فقر و ترک دادن کاری **انگشت زدن** از فرط خوشحالی انگشتها را
برهم زدن تا صدا برآید **انگشت عسل بدیوار کشیدن** هنگامه برپا کردن یعنی چنانچه مگس با عسل فراهم آیند در آن معرکه مردم گرد آیند
انگشت فشردن آگاه کردن **انگشت زدن** بمعنی انگشت زدن **انگشت کشیدن** محو کردن و نابود انگاشتن **انگشت**
کشیده داشتن اعراض کردن **انگشت گرفتن** آگاه کردن سنجر در معراج گوید ؎ چو پهلو آشنا شد با زمینش ٭ گرفت انگشت یار الا مینش
انگشت گزیدن بفتح کاف فارسی تاسف و پشیمانی خوردن و ندامت و حیرت بردن **انگشت نهادن** اعراض کردن
و عیب گرفتن **انگشت نیل بر خان و مان کشیدن** خان و مان بباد دادن **انگشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و
رسوائی و ترک دادن کاری **انگوزه در قند خوردن** بازی و فریب خوردن **ایام بسر بردن** زندگانی کردن در روزگار آخر
رسانیدن **ایام فرستادن** ایام آفریدن واله هروی ؎ در هفته اگر جمعه نمی بود نمی شد ٭ بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد
ایستادن باران بازماندن بارش وحید ؎ کجا زدیده من ضبط گریه می آید ٭ که ایستادن باران بدست مردم نیست ٭ مولوی
جامی در نفحات در جای متعدد ایستادن باران بمعنی آمدن باران نیز نوشته چنانکه در حال باب فرغانی رحمه الله فرماید که یکی در آمد و گفت
ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد در زمان باران ایستاد هفته دیگر همان مرد آمد و گفت دعا کن تا باران باز ایستد دعا کرد باز ایستاد
انتهی کلامه **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها با اعن جد** یعنی پدر را از جد اصل
عن اب عن جد بود کلمه عن را از اول حذف کردند و لفظ ابا را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا
منصوب سازند و در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند **ابجد طفلانه** حروف تهجی که عبارت از الف با تا و جز آن است
ابر بخشش بی اضافت در صفات کریم و جوانمرد مستعمل است **ابر دریا بار** ابری که باران بسیار بارد **ابر دست** بی اضافت
مرادف ابر بخشش **ابر سنبل گون** ابر سیاه و تیره **ابر سیاه پستان** ابر بسیار باران **ابر شب خورشید آسمان** **ابر کار** بی اضافت
متحیر و حیران و سرگردان **ابر کوه** نام شهری از عراق عجم **ابر کهن** با اضافت چیزیست مانند نمد کرم خورده که آنرا اسفنج البحر گویند
ابر گوهر بار ابر نیسان **ابر مرده** با اضافت بمعنی ابر کهن **ابر نیسان** نام بارانی است که در هوای سرما می بارد و صدف دهد **ابرو فراخی**
خوشدلی و گشاده روئی و همت و سخاوت **ابروی زال** زر ماه نو که هلال باشد **ابروی زرین** ابروی زرد رنگ مانند ابروی فرنگیان
ابروی شام ماه نو **ابروی فراخ** خوش و خندان روی **ابروی فلک** ماه نو **ابروی مردانه** ابروئی که نشان جوانمردی از آن
نمایان باشد خان آرزو گوید که این لفظ بغیر از اعضا یا ابرو تنها مستعمل نشود مثلا چشم مردانه یا مژگان مردانه گویند و وارسته می نویسد که اطلاق
لفظ مردانه بجز ابرو یا اعضای دیگر غرابت دارد زیرا که در اشعار فصحا بسیار آمده امیر خان خالص ؎ بی تکلف حلقه مردانه چشم ترا
گرد بست قمری افتد طوق کردن میکند ٭ **ابریشم زن** مطرب و نوازنده ساز **ابعاد ثلثه** بالفتح طول و عرض و عمق را گویند **ابقای**
ما کان بالکسر باقی داشتن آنچه که بود **ابلق ایام** دنیا و روزگار باعتبار شب و روز **ابلق چرخ** شب و روز و روزگار **ابلق چشم**
چشم سیاه و سفید **ابلق عمر منی** ای زندگی و جان من هستی و برخوردار منی **ابلق فلک** مرادف ابلق چرخ **ابلق مطلق العنان**
دنیا **ابلق طرازی** زینتی که برای ابلق فریبی باشد **ابن السبیل** بقول صاحب تفسیر حسینی مسافری است که از ملک و مال خود جدا مانده باشد
و در محاوره نیز همین معنی است **ابن الوقت** لفظ عربی است و مصطلح اهل تصوف مقابل ابو الوقت و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای

وقت عمل کنند و حقوق سابقه را مطلق در نظر ندارد استعمال کنند **ابن العنب** شراب انگوری **ابنای انس و جان** آدمیان و پریان
ابنای جنس عبارت از بنی نوع و این صیغهٔ جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند از عالم ابدال و عجایب و ریاض و حور و صم و بکم
و ملایک و امثال آن که با وجود بودن صیغهٔ جمع بمعنی مفرد استعمال کرده اند کلیم ؎ منکر آئینه اند آنها که اهل غربت اند ؛ خلوتی کا بنای جنس
کنجهٔ آنجا کثرت است **ابنای جهان** کل مخلوقات **ابنای دهر و ابنای روزگار و ابنای عصر** مردم عالم بمعنی
همزادان و همعران نیز **ابن صبح** آفتاب **ابو البشر** حضرت آدم علیه السلام **ابو البنات** خداوند دختران و نام پشمینهٔ نرم **ابو
الحیه و ابو العیاش و ابو المطراق** آلهٔ تناسل و حیه بفتح حا و تشدید یا اندام زن **ابو تراب** اشاره بجناب علی رضی الله عنه
ابو حلسا نام دوائی **ابو طامون** نوعی از مومیائی **ابو عکلس** کل خیری **ابو قلمون** دیبای رومی و جانوریست شبیه بچلپاسه
که هر دم برنگی نماید و کنایه از دنیا نیز **اثنا عشری** طایفهٔ شیعی منسوب بائمهٔ اثنا عشر و نام رودهٔ ایست تحت معده که طول او دوازده
انگشت مضموم باشد **اجرام چرخ و اجرام فلک** افلاک و سیارات و ثوابت **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان **احسن تقویم**
کنایه از صورت انسان **اخ اخ** بفتح هر دو همزه بمعنی خوش خوش که بعربی طوبی و بخ بخ گویند و گاهی در مقام سف و تحسر هم گفته میشود
و بضم هر دو همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند **اختران تب زده** ستارگان که در آب نمایند **اختر بهیم** مریخ
اختر جوزا عطارد **اختر دانش** باضافت کوکب عطارد و کوکب مشتری نیز **اختر دنباله دار** نوعی از کواکب که عرب آنرا ذات
الذنب خوانند و آن منحوس است **اختر سپاه** بی اضافت از صفات پادشاهی که لشکر بسیار داشته باشد **اختر سبز** ستارهٔ
نیک **اختر شمار و اختر شمر و اختر شناس** منجم و نجوم دان و فال گیر و شب زنده دار **اختر ضمیر** هوشمند **اختر کاوان** مخفف
اختر کاویان که نام علم فریدون باشد **اختلاط چپ و اختلاط چسپان** اختلاطی که بعد امتزاج رسیده باشد **اختلاط سر بغیر**
مرادف اختلاط چسپ **اخته بیکی و اخته چی** هر دو ترکی است بمعنی داروغهٔ اصطبل و شعرا اخته بمعنی اسپ آرند **اخته خانه**
اصطبل که اسپان در آن بندند **اخ کسمه** بضم همزه و سکون خای معجمه و فتح کاف تازی و سین مهمله در ترکی چیزیست که زنان از کرباس
دوزند و بر پشت ابرو بندند و شکل تیر در آن نقش کنند **اخ کسمه اندازی** تیر باز گشتی زدن **اخمه** بالفتح کسیکه چین جبین یا بر
ابرو داشته باشد و به مجاز مطلق ترش رو را گویند **ادانوش** نام ایلچی که پیش عذرا آمده بود **ادب آموز** معلم و اتالیق **ادب آوازه**
بلند آوازه **ادب خانه** مکان ضرور و آفتابه خانه که بعربی مستراح گویند **ادریس خانه** بهشت **ادعیهٔ ماثوره** دعاهائی که
از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم منقول است **ادویهٔ گرم** حوایج دیگ گویند از فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن **ادیم
بی کران** شفق از سراج **ارباب حجت** اهل منطق **اربو** دار درخت امرود چه اربو امرود و دار درخت است **ارج مند** موقوف
گرامی قدر و عزیز **اردک پرانی** ظرافت و استهزا و ضراط زدن **اردی بهشت** بمعنی آتش و نام ماه دوم از سال شمسی و نام
روز سیم از هر ماه شمسی و نام فرشته و معنی ترکیبی آن مانند بهشت باشد چه اُرد بالضم شبیه و مانند است **ارزن ریزه** قطرات باران
ریزه و جرعهٔ شراب و جبهای کوچک **ارزن دریز** جرعهٔ شراب زعفرانی و حبابیکه بر روی شراب آید و ستاره و شرارهٔ آتش
ارزه گر روزن پرده در کاهکل و کج مالنده **ارسن زان** بالفتح چرک و کنج چشم زکوهی و گاو کوهی و آن کاتر یاک فاروق
میکند **ارغوان تن** مریخ **ارمان خوار و ارمان خور** حسرت خورنده و آرزو کننده **ارم پوش** از عالم چین پوشش

طغرا ۵ همین به که خم ماه هدر نگ و بوی زمکش ارم پوش گردد سبوی ۵ ازره زبان مردم تند و تیز حرف نشنده ازار پا بافتن
شلوار و تنبان از برمان و در بهار عجم ازار پای بسکون مهمله و ایزار پای باشباع تحتانی مثله ازار خرگاه دامن خرگاه از الف آدم
تا میم مسیح یعنی از آدم تا عیسی علیهما السلام ازان جهانی کسی را گویند که از مرض موت صحت یافته باشد از اندازه بیرون
بسیار و بیشتر از برکسی یعنی از طرف و بی تحریک و تعلیم غیر از بن دندان کمال طوع و رغبت و غایتش از ته دل گفتن و کنایه از ذخیره
و جمع شده نیز ازین سی و دو دندان مرادف از بن دندان که کمال طوع و رغبت باشد از بن گوش
مرادف از بن دندان و غایتش از ته دل شنیدن از بن ناخن ذخیره و اطاعت و ته دلی از پشت سیاه زین فرو کرد یعنی شب
کوتاه شد و شب بآخر رسید و صباح شد ع از پشت کوه چادر احرام برکشید ۵ یعنی برف بارید و عالم را سفید کرد
از پیش کسی مرادف از برکسی از پی مغز خاکیان یعنی از برای تری دماغ آدمیان از چشم بد دور و از چشم غیر دور
چون چیزی بغایت مطبوع و خوش آینده مرئی شود این کلمات بطریق دعا گویند از خاک برداشته و از خاک برگرفته
شخصی که دستگیری او کرده باشند از دست برابر و هم چشم تاثیر ۵ با مار قیب کمتر زانگشت نمایدی نیست ۵ همدست
ماست اما از دست ما نباشد ۵ و بمعنی محکوم و مطیع نیز آمده از دست پزا و از دست فرا نانی که خمیر آن نرسیده باشد
از دهان زیاد است یعنی فوق حالت و استعداد است از دهان ما بیرون آمده چیزیکه کمال است باشد و هیچ
کمی در و نبود و بمعنی چیزیکه کمال لطیف و نفیس با صفا و روشنی باشد از راه دور آمده و از راه دور رسیده مضمون تازه و
خیال نازک و مهمان عزیز از زرق شامی نام شخصی است که در قتل امام الشهدا علی جده و علیه التحیة والثنا معاضد شمر علیه اللعنة بود
از سر دست گفتن حرفی و سخنی بی تامل و فکر و زود ساختن کاری بی انتظار از سر کار افتاد یعنی ضایع شد و دیگر از و کاری
نمی آید از سر نو یعنی بتازگی از سر زیاد است مرادف از دهان زیاد است از شاخ کنده بفتح کاف تازی از شاخ
جدا شده از فلان چه کشاید یعنی از و چه کار آید از فلان نمیماند ای در رتبه از و کم نیست ۵ زین جوش دل غمدیده من ۵
نمیماند ز دریا دیده من ۵ از کار دور نالایق و بیکار از کمر او ای از عبادت و طاعت او و از بی نیازی او از گرد عالم
شانه کرد یعنی موجود کرد و آفرید از گل او برخورید یعنی از خلق و دولت او بهره مند گردید از نو بتازگی از و مشغول
میشود یعنی از و اعراض میکند از هر باب و از هر در بمعنی هر قسم و هر گونه از هفت و چار کنایه از هفت ستاره و
چار طبع ازین باب و ازین باره و ازین در و ازین رو بمعنی ازین مقوله ازین جا بمعنی برای این نظامی گنجوی ۵
مگر ما بر گنج ازینجا نشست ۵ که تا رایگان مهره ناید بدست ۵ ازین دست و ازین سان بمعنی اینچنین ازین قرار یعنی باین
وضع اژدهای رایت صورت اژدها که در علم نقش کنند اژدهای علم مرادف اژدهای رایت اژدهای فلک
راس و ذنب و کهکشان اسپ اصطرلاب چیزیست که بشکل حیوانی ساخته بر اصطرلاب نصب کنند اسپ
افگن مردم دلاور و بهادر که تنها بر فوج غنیم اسپ اندازد اسپ انگیز مهمیز و اسپ انگیزاننده که سوار باشد اسپ تاز
اسپ دواننده و نام روز هجدهم از ماه های ملکی و زمین همواره اسپ چوبین تابوت و نی که اطفال و بازیگران بر آن
سوار شوند اسپ چوگانی اسپی که در چوگان بازی تربیت یافته باشد اسپرم آب داروهای بآب جوشانیده

که بدن بیماران میان بشویند و بعربی نطول گویند و اسپرم بکسر اول و فتح ثالث و رابع مطلق گلها و ریاحین باشد **اسپ عمر** یعنی عمر که بمعنی عمر
است و سروانی **اسپ مکسی** اسپی که داغهای سیاه مثل مکس دارد و در هندوستان نیز بهمین نام مشهور است **اسپهبد** بکسر
و بای فارسی مفتوح و سکون و فتح بای موحده سپه لاچه بد بالفتح بمعنی صاحب و دارنده است **اسپیام** بیای حطی اسپی که برای
ڈاک چوکی در منازل گذارند **اسپید کار** کسیکه ظرف مس را سفید کند و او را قلعی گر و سفید گر نیز گویند **اسد** **استاد سرای هفت**
رخشان ستاره مشتری **استاد هفت آسمان** کوکب مشتری **استخاره** **ذات الرقاع** استخاره در لغت طلب
کردن خیر است از خدا و در اصطلاح فال گرفتن و ذات الرقاع نوعیست از استخاره که برای استخاره ارتکاب امری بر رقعه افعل
و بر رقعه دیگر لا تفعل نوشته و آن رقعه ها پیچیده زیر گوشه مصلا گذارند و بعد ادای نماز چشم پوشیده یکی را از آن دو رقعه بردارند از
امر و نهی هر چه برآید بران کار کنند **استخوان** بزرگ شخصی که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد چه استخوان بمعنی اصل
و نسل آمده **استخوان بندی** ربط و انتظام و ترتیب درست **استخوان دار** محکم و قایم **استخوان ربا** بالضم رای قرشت هما
استخوان رند و **استخوان رنگ** مرادف استخوان ربا **استخوان سنگین** باضافت نجیب و شریف **استخوان فروشی**
ستایش آبا و اجداد کردن استخوان کاری خاتم بندی **استوار بند** ترجمه ربط اسرار زمین رستنی ها و نباتات **اسطرلاب** چهارم آفتاب
اسفل السافلین مفهمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است **اسفندارمذ** بضم میم و ذال معجمه نام ماه دوازدهم و آن مدت اندک
آفتاب است در برج حوت **اسلیمی** خطائی بکسر اول خطوطی که بر گرد نقوش کشند و گره بندی سازند و اسلیمی تنها نیز بمعنی آمده **اسم اعظم**
اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و در تعیین آن اختلاف است نزد بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم
نزد بعضی مهیمن والله اعلم بالصواب **اسود و احمر** بواو عاطفه ملک حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته اند **اسیران خاک** تن پروران و مردکان
اسیر جای و **اسیر خانه** زندان خانه **اسیر طبع** و **اسیر طبع مخالف** گرفتار نفس اماره **اشتر خار** نوعی از خار که شتر آنرا بر غبت تمام میخورد و خار
شتری همان است **اشتر خوار** با واو معدوله بمعنی اشتر خار و نوعی از مار و کنه که جانوریست کوچک و خونخوار که بر بدن شتر و گاو و خر و گوسفند
بچسپد و خون از بدن آنها بمکد **اشتر دل** بد دل و کینه ور و نامرد و ترسنده **اشتر گاو** و **اشتر گاو پلنگ** زرافه و آن جانوریست میان
اشتر و گاو چنانکه اشتر میان اسپ و خر است **اشتر گیا** مرادف اشتر خار و نزد بعضی گیاهی است دوائی **اشتر مرغ** پرنده است که پای او شبیه
بپای شتر است و سنگ و آتش خورد و بعربی نعامه خوانند **اشتر مور** جانوریست مانند مور لیکن برابر گوسفند میباشد و در جنگل های مغرب
بسیار است **اشک آتشناک** و **اشک آتشین** اشک گرم **اشک آل** اشک سرخ **اشک ابر** قطرات باران **اشک**
پیازی اشک سرخ **اشک تاک** شراب انگوری **اشک تلخ** شراب انگوری و اشکی که از گریه غم بریزد **اشک جگر سوز**
اشک گرم **اشک جگر گون** اشک سرخ **اشک چون لعل** اشک خون آلوده **اشک حنائی** اشک سرخ **اشک**
خنک اشک ساخته **اشک خوش نمک** اشکی که از گریه غم بدید و اشک شور که از درد فراق زاید **اشک خون آلود و**
اشک خونین اشک سرخ **اشک داود** اشک بسیار **اشک خونین** **اشک داوری** گریه بسیار **اشک دختر تاک**
شراب انگوری **اشک دروغ** اشک ساخته **اشک ریزان** جمع اشک ریز و بمعنی اشک ریختن نیز چنانکه گریزان و آب
ریزان بمعنی گل ریختن و آب ریختن **اشک سحاب** قطرات باران **اشک شادی** گریه که از غایت فرح رود **اشک**

اشکرین اشکی که از خنده بسیار بچشم آید و مرادف اشک شادی **اشک شور** اشک اندوه و فراق **اشک شیرین** مرادف
اشک شادی **اشک صراحی** شراب **اشک طرب** گریه که از غایت سرور باشد **اشک عقیقی** اشک سرخ **اشک کباب**
رطوبتی که از کباب بر سر آتش ریزد **اشک کوه** لعل و یاقوت **اشک گرم** مرادف اشک شور **اشک گلگون** اشک سرخ **اشک لاله**
فام و **اشک لاله گون** و **اشک لعلی** اشک سرخ **اشک نمک پرورده** اشک شور **اشک نیسان** قطرات باران **اشک**
نیم شور مرادف اشک شور **اشک یتیمی** اشک بیکسی **اصابع فرعون** سنگی است مانند انگشت آدمی و آنرا از بحر حجاز آرند **اصحاب السبت**
یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً در آن روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله
کرده ماهیان را در همان آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزینه ساخت و آنها
بعد از چند روز هلاک شدند **اصحاب الشمال** دوزخیان **اصحاب کهف** بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان
حق که از خوف دقیانوس از شهر گریخته در غاری پنهان شده خفتند و سگی همراه ایشان بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار شده باز خفتند باز
بقیامت خواهند برخاست **اصحاب منقل** یاران هم صحبت و مشیر چه در ایران موسم دی یاران منقلها پیش گذاشته شب نشینی کنند
و از هر باب با هم حرف زنند و در امور هم مشورت نمایند **اصل داران پاک** انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا و ازکیا و ملائکه **اصول تعقل**
یکی از هفده اصول موسیقی **اصول خفیف** یکی از هفده اصول موسیقی **اصول فاخته** نام اصولی از هفده بحر اصول موسیقی و نیز نام صوتی
اصول کلام عبارت از مسایل علم کلام که در آن مطالب علم نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند **اضعاف مضاعفه** بالفتح کثرت در کثرت
و بسیاری در بسیاری **اضغاث احلام** خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشد **اطفال باغ** نهال نورسته و اشجار نورسیده
و بمعنی شاهدان نیز **اعضای رئیسه** دل و دماغ و جگر و معده **اعمی فطری** کور مادرزاد **اعیان ثابته** صور اسمای الهی از کشف
و در مدار الافاضل بمعنی صور علمیه **اغ اغ** بضم هر دو الف آواز گلو که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود **اغانی سرای** خواننده گی
و سرودگی و خوش خوانی **افتان و خیزان** آهسته و دیر براه رفتن **افت** و انداز حرکات خوش آینده کردن **افت و خیز**
بالضم نشیب و فراز و بر یک قرار ماندن **افراس آب** باضافت حباب ها که بوقت بارش بر روی آب پدید آیند **افراشته قد**
مرادف آخته قد **افزار پا** ابزار که کفش و پاپوش باشد **افسر** خدای پادشاه و خداوند تاج **افسرده بیان** آنکه سخنش بر دلها اثر نکند **افسرده**
پستان زن عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد **افسرده جان** مردم مرده دل و سخت دل و بی مهر **افسرده خاطر** آنکه ملول و دلگیر
بود **افسرده درون** مرادف افسرده جان **افسرده دل** مرادف افسرده جان **افسرده دم** مرادف افسرده بیان **افسر دیر** عطارد آفتاب
افسرگر نام سازی و نام تصنیفی از باربد **افسون پژوه** افسونگر **افسون مسیحا** احیای موتی **افشاگر** آشکارا کننده
افشان چشم مور و **افشان سر مور** نوعی از افشان که بر کاغذ و غیره کنند و این را در عرف افشان غبار گویند و چشم مور و سر مور
بشیای بسیار خرد و ریزه اطلاق کنند **افشره گر** روغن گر و عصار **افعی آتشین دم** بفتح دال بندوق **افعی زرد فام** قلم و اسطی **افعی زرد فام**
قلم بندوق **آتش افعی** قربان کمان تیر اندازی **افعی کاه ربا** پیکر شعله آتش **افعی مرجان** عصب شعله آتش **افکنده سم**
لنگ و عاجز و از حرکت باز مانده **افلاک شناسان** منجمان **افلاک ظل** بسیار حیات **اقبال** یک هفته دولت اندک زده
اقرار شکسته اقراری که درست نباشد **اکدش روحانی** و **اکدش جسمانی** بمعنی دل باشد **اکسیر رنگ** موقوف شراب **اکسیر** کیمیاگر

اکسیر مردمی شراب اگر بر آسمان رفته است لذ و این کار نمی آید یعنی اگر خواهد بلند پروازی کند و سعی فوق مقدور بجا آرد این کار
از دستش بر نیاید کلیم ؎ تمک و گریه و تاثیر از فغان رفته است ؛ دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته است ؛ اگر چند بمعنی هر چند که مراد
چندان است اگر چنین شده است او میکند چون امر مکروهی زند از هر که گمان خصمی داشته باشد گویند هر چه میشود او میکند اثر
؎ رشته جان که گسست آن تار گیسو میکند ؛ خانه دل که شکست آن طاق ابرو میکند ؛ اگر حریف انگشت بگوش میگذارد
خیال کند جیب قبایش میدوزد در تحقیق و تجهیل کسی گویند اگر زانکه مزید علیه اگر که حرف شرط است صایب ؎ خورشید
بدر کرد مه ناتمام را ؛ با ناقصان مساز اگر زانکه کامل ؛ اگر گوید که ماست سفید است باور نیست در مبالغه تکذیب کسی گویند
الف استوا خط استوا الف اقلیم اقلیم اول از اقالیم سبعه الف با تا لوح و قلم و کرسی الهی پناه کسی که عالم علم حکمت الهی باشد
و الهی نام فنی است از سه فن حکمت که طبیعی و ریاضی و الهی باشد الف تازیانه خطی که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود الف خنجری
الف غرد که در رسم خط قرآن بجای فتح نویسند الف داغ داغیکه بصورت الف سوزند و در هندوستان داغیکه بر سر بی اسپان
امر کنند الف قامتان مژگان نگاه طالب آمدی ؎ خمیده است الف قامتان مژگانش ؛ ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست ؛
الف کش بفتح کاف تازی سودای بلا شرط که بر نگردد چنانکه خط کش در هندوستان مصطلح دلالان تجار است کلیم ؎ دو جهان
حسرت بالات الف کش دارد ؛ سر و را با تو بیک فاخته دعوی نرسد ؛ الف کوفی و الف کوفیان هر چیزی که دانه تناسل نیز
الف گندم خطیکه در میان گندم باشد الف نقش بست حرف صورت بست بوجود آمد الف و دال و میم اشاره بآدم علیه السلام
الف هیچ ندارد مثل است مشهور صایب ؎ تقصیر میانش زخم و پیچ ندارد ؛ حرفیست که گویند الف هیچ ندارد ؛ الفیه
شلفیه کتابیست که حکیمی برای تقویت باه پادشاهی هشتمین را اشکال عجیبه جماع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آلهٔ تناسل و شلفیه کنایه از فرج
ازین جهت زن بدکار را شلف گویند سوزنی ع ریش تو باد در کس آن کنده پیر شلف ؛ الله اکبر نام کوهیست در شیراز گویند هر که بالای
آن برمی آید و بزیر میفتد بی اختیار گوید الله اکبر از جهت استعجاب و غرابت آن الله الله در مقام تعجب استعمال کنند الماس پاره الماس
رنگ و الماس فعل و الماس گون هر چهار در صفات تیغ معروف الماس پاره مرادف آتش پاره که بمعنی شوخ و شنگ
است الماس تراش نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده الماس خال دار نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و
پسین را بسیار بد یمن شمارند الماس خجالت عرق خجالت الماس شیرین و الماس نباتی نوعی از الماس الم الم
مکرر بضمتین بیابی و فوج فوج و زود زود المعنی فی بطن الشاعر استعمال این در جائی کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب دریافت
نشود یا محض بیمعنی باشد اماره گیر بکسر اول حساب گیرنده ام الجیش رایت لشکر ام الخبائث شراب ام الدماغ پوست
مغز ام الرذایل جهل ام الصبیان نام مادر دیوان است که اطفال را آسیب رسانند و در کتب طبیه صریحست که باطفال عارض شود
ام الطریق شارع عام ام الطعام گندم و معده ام العلوم علم صرف زیرا که اصل و مبدای اکثر علوم است ام الفضایل
علم ام القرای بضم قاف مکه معظمه ام الکتاب لوح محفوظ و قرآن و سوره فاتحه و آیات محکمات و عقل اول ام النجوم کهکشان
و آسمان ام سبحه دانه کلانی که واسطه العقد تسبیح باشد امام مبین با ضافت و ضم میم سیم لوح محفوظ امام ناطق یعنی امام
ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه امت مجنون عاشقان و دیوانگان امر معروف امر کردن بکار

نیکو کنند شریعت اسلام معروف و شناخته شده باشند چنانکه صوم و صلوة و حج و زکوة **امشب** مشترک است در معنی شب گذشته
و شب آینده خسرو ؎ خبرم شده است امشب بر یار خواهی آمد ؛ سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد ؛ سعدی ؎ امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس ؛ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ؛ **ف** در سه محل نظام بالکسر بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم
امروز سیم امسال **ام طلدم** بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال کنیت تب دایمی که مادر مرگ است **امن آباد** جای امن **امور کلی** آنکه موجود باشد
در عقل و معدوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را حیات و علم نام نهاده شود از سراج **امهات اسما** اسمای اربعهٔ الهی که اول
آخر و ظاهر و باطن است **امهات سفلی** عناصر اربعه و طبقات زمین **امهات علوی** علوم و عقول و نفوس و ارواح **امید بریده**
باضافت امید بنومید **امیر** سید **امیر آب حیوان** خضر علیه السلام **امیر صاحب دلق** و **امیر نخل** بفتح نون و سکون جای مهمله
اشاره بحضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه **امی صادق** و **امی صادق کلام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **امی گویا**
و **امی گویا کلام** مرادف امی صادق صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **انار فرهاد** باضافت درخت اناری که در بیستون واقع است گویند
که چون فرهاد تیشه بر سر خود زد دستهٔ تیشه خون آلود گردیده از کوه بر زمین افتاد و چون آن از چوب انار بود بقدرت الهی شجره و درخت انار
بهم رسید و انار آنرا چون باز کردند اندرون آن سوخته و خاکستر شده یافتند **انار گیر** اغوره خشخاش که آنرا کوکنار گویند **انار یسین** روز و نور چهل بار
و بقولی صد بار سورهٔ یسین خوانده بر انار بدمند و گویند که آنرا هر که بی شرکت غیر خورد تا سال از امراض جسمانی محفوظ باشد **شاپور** ؎ شرکت غیر
بر نمی تابد ؛ نار پستان انار یسین است ؛ **انبان باد** باضافت پوستی که آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند و شکم آدمی و مجاز آدمی نیز
گویند **انبان بار** مردم فربه و بیکاره و هیچ کاره **انبانچهٔ خضر** زنبیلی که حضرت خضر علیه السلام داشت و ظاهرا عبارت از ابریق است
که آب بقا در آن باشد **انبان سلیمان** انبان ظرف چرمیست که در روزانه نگاه دارند حضرت سلیمان علیه السلام انبانی داشته که هر چه بر وقت
دلش میخواست از آن می آمد بقدرت الله تعالی و انبانچهٔ مصغر آنست **انبان شناور** خیک پر باد بسوکه شنا در بعد آن در دریا شنا
تواند نمود **انبان نفط** حقهٔ چرمین که از نفط یا باروت پر کرده بعد آتش بر دشمنان اندازند **انتخاب آلوده** چیزیکه آنرا انتخاب کرده باشند
یعنی برگزیده **انتخاب زده** مرادف انتخاب آلوده **انجم روز** باضافت آفتاب **انجم سوز** باضافت آفتاب **انجم گردون پیما**
کواکب سبعه **انجمن آرا** رئیس و صاحب مجلس **انجمن افروز** مرادف انجمن آرا **انجمن سای** صاحب انجمن **انجمن طراز** مرادف انجمن آرا **انجمز**
کهکشان راه کهکشان که سفیدی میان آسمان باشد **انجیر آدم** نام میوه است در هندوستان شبیه بحنظل **اندازهٔ هندسی**
طول و عرض اندایش گر کاهکل کننده و کلابه بر بام و دیوار مالنده **اندخسواره** قلعه و حصار و جایگاه باشد و پناه دهنده و
پشتی و آن نیز اندر بالیست ضروری و محتاج الیه **اندر خور** و **اندر خورا** و **اندر خورد** و **اندر خورند** لایق و سزاوار و زیبا **انسان**
عین مردمک که بهند پتلی نامند **انصاف بالای طاعت** مثل است کابی ؎ من کیستم که سجده برم پیش ابروش ؛
انصاف گفته اند که بالای طاعت است ؛ **انگبین خانه** خانهٔ زنبور **انگشت آسیا** میل آسیا که بدست گرفته آس را بزور دست بگردانند
انگشتان کنیزکان انگور کوهی **انگشت برگ** بضم کاف فارسی و ضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف جانوریست که
موش کور گویند گوشت او زهر قاتل است **انگشت پیچ** عهد و پیمان و دستاویز **انگشت دشنام** کنایه از انگشت نهادن باشد
چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید و بمعنی انگشت شهادت نیز **انگشتر** یا چیزی بی اعتبار و انگشتری که زنان در انگشت پا کنند

انگشت رو مرادف دست رو که آن معروف است انگشتر زنهار انگشتری که امرا و سلاطین و سرداران از برای امان بکسی دهند تا دیگران
باه آزار نرسانند انگشت زاید انگشت ششم و آنرا از عیوب شمرده اند انگشت زنهار مغلوب که بجهت خواستن امان و پناه جستن
پیش غالب انگشت شهادت برمیدارد انگشت زیاد مرادف انگشت زاید انگشت سیمین ابهام که انگشت زر باشد انگشت شک
بفتح شین نقطه دار انگشت شهادت انگشت شکر انگشت شهادت انگشت شکم باصطلاح لوطیان آله تناسل انگشت شهادت
انگشت دوم از طرف انگشت زر که بعربی سبابه گویند و در معنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که در تشهد آنرا بردارند انگشت شهد انگشتی که بدان
شهد لیسند و برین قیاس انگشت نمک که بدان نمک چشند انگشت شهین انگشت ابهام انگشت عروس قسمی از حلوا که آنرا انگشت
عروسان و انگشتک عروس هم گویند و نوعی از انگور انگشت عسل مرادف انگشت شهد انگشت کش بضم کاف دوم کشته شده
انگشت چنانکه پامال بمعنی لیده یا است انگشت کنگر کان نوعی از انگور کوهی انگشت کهین انگشت کوچک که بعربی خنصر گویند
انگشت کنده بفتح کاف دوم فارسی صمغ درخت انگدان که بعربی حلتیت خوانند انگشت مهین انگشت میانه که بعربی وسطی گویند
انگشت نما کامل الشهره در سواد استعمال این در بدنامی بیشتر است انگشت نمائی شهرت کردن و نمودن چیزی را بانگشت و استعمال این
در بدنامی بیشتر است انگشت نیشکر باضافت بیانی نیشکر انگشت نیل نشان فقر انگشت و انگبر کاف عجمی نانی که بر انگشت زند
انگشت و انه بکسر ثالث غالدان و بضم ثالث افزاری که خیاطان در انگشت کنند از ملحقات بریان و در بهار عجم مطلق زنجیر انگور
زیتونی نوعی از انگور سیاه شبیه بزیتون انگورک مردم چشم و بثوریکه از مواد عفنه در بدن پیدا میشود انیس اعضا چشم و محبوب اوج
سرو نام نغمه است از موسیقی اوج مریخ برج اسد اوخ کسمه بضم اول و واو غیر ملفوظ لفظ ترکیست بمعنی قسمی از نان و بمعنی کج و محرف
نیز اوراجه میشود یعنی از کره اوچه میرود و اوراجه نقصان عاید میگردد اوره افلاک فلک الافلاک که عرش باشد اوسط
قضایا کنایه از حد اوسط و آن عبارتست از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از دو قضیه چنانکه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس
لفظ متغیر حد اوسط است اوش و بوش بفتح اول و بای ابجد از اتباع است بمعنی تبختر و خودنمائی و کروفر و خودآرائی اولی تر بهتر لفظ
تر محض زایدست برای مبالغه نیست چرا که اولی اسم تفضیل است حاجت بمبالغه دیگر ندارد اول بها مشک بها این مثل در محاوره
سودا گرانست یعنی که فروختن متاع بعوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است اول دشت باضافت و شین معجمه سودای اول که
آنرا در هند بوهنی گویند اول شب در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال اضافت محذوف شد چنانکه نیم شب و جز آن
که مقطوع الاضافت است نظامی ؎ چو اول شب آهنگ خواب آورم ؎ به تسبیح نامت شتاب آورم ؎ اول فروردگان روزی
باشد که ده روز باول فروردین ماه مانده باشد بزعم فارسیان درین روز زیارت و خمها کردن بهتر است و درین ایام موبدان بجهت مارو لع
مردگان ژند خوانند اول قنوت صبح کاذب و وقت فجر چرا که شافعی دران قنوت میخوانند اولی اجنحه بضم اول و کسر لام و فتح الف
و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان ماند و این کنایه از ملایکه است اولین حرف حرف الف و علم لدنی اولین رایت
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم اولین نقش قضا که مرادف قدر باشد اهل مخیمه هم مشرب و رازدار پادشاهی
امر کرد که خیمه بسرعت مهیا سازند عمله فراش خانه خیمه دوران بسیار فراهم آوردند بالان و نمدی هم دران مجمع حاضر شد پرسید نقش
کیستی گفت من هم از اهل مخیمه ام یعنی از شمایم من بعد بدین معنی مستعمل شد و بعضی بمعنی رند و غرابا تی گفته اند اهل دیدن خواهش هم

اسرار اهل ذمه کافران مطیع پادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد اهل شوکت خداوند قوت و قدرت اهل فراش صاحب
بستر که بیمار باشد اهل فرضه تغاچیانی که بر سواحل بحور از تجار باج گیرند و فرضه زمین گشاده و فراخ بر کنار رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند
و از آنجا در کشتی نشینند اهل قبل جمعی که در محاصره باشند و قبل بمعنی محاصره است اهل قلم معروف و محرران دفتر اهل مدر عربانی که ساکنان شهر و
قری باشند اهل نشست گوشه نشینان و درویشان تارک دنیا اهل وبر عربانی که مسکن آنها صحرا باشد ایاره گیر بفتح اول و بر وزن کناره گیر
محاسب و نویسنده ایاغ خانه شراب خانه ایام العجوز سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار ایچایچ نوشانوش پیاله شراب و ایچ بجیم
عجمی در لغت ترکی امر نوشیدن است ای حیف وای دریغ در مقام تاسف گویند ایرمان خانه و ایرمان سرا خانه عاریتی و دنیا
ایزد پناه آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم گردون بارگاه یا آنکه پناهنده بایزد بود از عالم خیرخواه ایزد تراش چیزیکه تراشیده ایزد باشد نه تراشنده ایزد
چون سنگ تراش که بمعنی تراشنده سنگ است ایزد گشست خدا پرست ایمان حقیقی در اصطلاح متصوفه تصدیق به وحدانیت حق است بتمامه
تشکل ایمه الاسما اسمای سبعه الهیه که عالم و قادر و حی و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است ایمن آباد جای امن این بیک انگشت او
بسته است یعنی بکمتر توجه او سرانجام میشود این جامه بر ابر قامت فلانی بریده اند یعنی لیاقت این کار همین او دارد و بس این خیلکی کاری است
یعنی عظیم کاریست و مشکل امریست این سر و آن سر یعنی از این سر تا آن سر و باصطلاح کشتی گیران آنست که کهنه سوار حریف غالب را گوید که
این سرش کن و آن سرش کن یعنی این طرف و آن طرف بگردانش تا از پا درآید این و آن حاضر و غایب و قریب و بعید و دنیا و آخرت و شکر و
نمک این همه ترسیده است که هندوانه در گونش میغلطد یعنی از بیم و ترس گونش آنقدر پاره شده که هندوانه در آن میغلطد
این همه نیست یعنی چندان هلاک نیست نسیم بخاری رباعی ای جادو گران لطف شما خواهد گشت ٭ گر در امان دهد دوا خواهد گشت ٭
زخمی که رسید بر دلم این همه نیست ٭ این دوختن زخم مرا خواهد گشت ٭ ای وا وای وای مرادف ای حیف ایوان زنگاری آسمان
ایوان سیمابی آسمان ایوان طراز از عالم انجمن آرا ایوان کیف خان آرزو نویسد که نام جائیست در ایران و داستانی گوید معموره است
نزدیک بلده طهران ایوان ماه فلک قمر که آسمان دنیا باشد نهر سیم دریای تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده باشد
بر وزن آگندن بمعنی بخشیدن سالم باختن باجای موقوف بازی کردن و خرج کردن و دادن و بخشیدن و نقد خود را در قمار بحریف داده
عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند و این متعدی است و گاهی لازم می آید چنانکه زنگ باختن بمعنی زنگ رفتن باز دف باز گشاده مقابل بسته و
مسافت میان هر دو دست و نشیب که ضد فراز است و گرد و جدا و عکس و تمیز و تفرقه و جانب و طرف و گذرگاه سیل و شراب و باج و خراج
و نام جانوری و بازندگی بمعنی نگاری و حیالی بارانیدن متعدی باریدن بارانیدن ریختن باران از ابر پی در پی و جز آن هر چیز که بریزد
ریخته شود باردف باریشه اقمش و خروار و نامی از نامهای خدای تعالی و بزرگی و شان و اجازت و رخصت در آمدن و نوبت و دفعه و بیخ و بن هر چیز
و مرادف کار و جای انبوهی چیزی و حاصل درخت از میوه و غیره و دیگدان و پرده و دوست و حمل زنان و حیوانات دیگر و غم و اندوه و انبار
که بجهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزند و سازهائی که مطربان نوازند و آرد برنج و ارزن که هنوز آنرا صاف نکرده باشند و آنچه باز و نقره
گدازند و آنچه نویسندگان نویسند و هر چیز که آنرا خورند و شاخ و تکلیف مالا یطاق بازیدن بازی کردن و دراز کردن بلند باشیدن بلند
و گذاشتن و سکونت کردن و ساکن گردانیدن باشد بافانیدن متعدی بافتن و بافیدن بافاند بافتن باجای موقوف نسج کردن
جامه و جز آن و درهم کردن و تاب دادن و پیچیدن موی و ریسمان باف دف بافته نوعی از قماش ابریشمی بافیدن بمعنی بافتن بافد

بالانیدن جنبانیدن و حرکت دادن و بالیدن و نمو کردن بالاند بالودن باد و معروف افزودن و بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن و
برآمدن بالاید بالیدن بمعنی بالودن بالد باهکیدن بر زدن و انگشیدن شکنجه کردن سالم بالیستن بکسر بای حطی ضرور شدن و لازم
گردیدن و دیگار گشتن و محتاج الیه شدن باید ف صیغهٔ مضارع و حال این مصدر قبول میم متکلم و یای خطاب و کلمات جمع حاضر و
غایب بحذف دال ضمیر واحد غایب نمیکند و صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیز نیامده بیسودن بکسر اول و سکون ثانی و واو معروف دست
زدن و دست مالیدن و لامسه کردن و مس نمودن و سوراخ کردن بیساید ف باید دانست که در اول مصدر یکه حرف بای مکسور یا در یا بر فا یا فرو
درآید پس اگر از حذف آنها صورت و معنی آن مصدر باقی ماند و صلی باشد و الا اصلی و جوهر کلمه بود بیساویدن بکسر اول و سکون بای فارسی سودن
و سالویدن بیساود بیسودن بکسر اول و سکون بای فارسی و واو معروف بمعنی بیسودن بیساید بتائیدن بر وزن کرائیدن گذاشتن
و گذرانیدن بتاید بتگندن با کاف فارسی بر وزن بفگندن از غایت سیری میل بطعام نکردن و چیزی نخوردن بتگند بتگندیدن
بر وزن دل رنجیدن بمعنی تگندن سالم بخسانیدن بر وزن ترسانیدن متعدی بخسیدن بخساند بخستن بفتحتین صدا کردن و باغ در
خواب سالم بخسیدن بر وزن فهمیدن گداختن و فرمده ساختن و در رنج داشتن و خرامیدن و چین بر جبین انداختن بخسد بخشانیدن
بالفتح متعدی بخشیدن بخشاند بخشودن بر وزن افزودن ترحم و شفقت کردن و بخشیدن بخشاید بخشیدن بالفتح دادن و
عطا کردن و دست بکرفتن بخشید ف بخش حصه و بهره برازیدن بر وزن تراویدن خوب و زیبا نمودن و وصل کردن چیزی را بچیزی بخراشیدن
براشیدن بر وزن و معنی خراشیدن و فرو نشانیدن و پاشیدن بر باشد براغالانیدن متعدی براغالیدن براغالاند براغالیدن بر وزن هراسیدن برانگیختن و تحریص
کردن شخصی را بر چیزی و کاری براغالد براغلیدن بر وزن جفا کشیدن بخفف براغالیدن سالم برافتادن ستیزه کردن و دور شدن و
نابود گشتن برافتد برافکندن بفتح اول و ور کردن و فرستادن برافکند برآمدن تعظیم کردن و بر پای خاستن و بلند شدن و بیرون رفتن
و خارج شدن و مقاومت کردن و بالا رفتن و پرورش و ترقی یافتن از اینجاست که چون دو کس باهم از خردی یک جا پرورش یابند گویند
فلان فلان باهم برآمده اند یعنی با یکدیگر پرورش یافته اند و از عهده برآمدن برآید برانگیختن تحریص کردن و فرستادن شخصی را بر کاری و چیزی
و دور کردن و دور شدن و پیدا کردن برانگیزد برانگیزانیدن متعدی برانگیختن برانگیزاند برانگیزیدن بمعنی برانگیختن برانگیزد برآوردن
بلند ساختن مرتبه و جز آن و نواختن و نوازش کردن و تقلید نمودن و از هم جدا کردن و برکندن و بیرون آوردن و علامت کردن بچیزی
و در برگرفتن و پروردن نهال و ظاهر کردن و بند و مسدود نمودن برآورد ف برآورد چیزیکه پیش از کردن کاری تخمینا مقرر نمایند برآورده
شخصی که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند و بمعنی بنا و دیوار عمارت و قلعه و حصار نیز برآهختن برکشیدن باشد مطلقا
سالم برآهنجیدن برکشیدن باشد مطلقا برآهنجد برآهیختن برکشیدن باشد مطلقا سالم بربستن منجمد شدن و نیفزودن از آنچه هست
و نشو و نما کردن بربند و صیغهٔ اسم فاعل نیامده ف بربست و شش و قانون و بربسته جامه که نشو و نما نکند و این مقابل برسته
است بربودن بالکسر بردن برباید برپیچیدن بژمرده شدن و در هم پیچیده شدن برپیچد برپیچیدن تاب خوردن برپیچد
برتابیدن تحمل کردن و طاقت آوردن و گردانیدن برتابد برتافتن بمعنی تابیدن و در هم پیچیده شدن پایها در وقت رفتار و
دوندگی بسبب خوف و هیبت و یا ماندگی و ضعف و بمعنی برداشتن و پذیرفتن نیز برتابد برچیدن بکسر جیم فارسی مخفف برچیدن مشتقات
این غیر ماضی نیامده برچیدن انتخاب و برگزیدن و برهم گذاشتن چیزها و آراستن و برداشتن برچیند برخاستن

استادن نقیض نشستن و افروختن شعله و ترک کردن و بدین معنی اگر با لفظ سر مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز برخاستم و کاهیدن
لفظ مذکور سیکلید برخیزد **برخوردن** با واو معدوله هرگاه باصله از آرند معنی آن حظ از امیدها و نعمت ها برگرفتن و بهره بردن و برخاست
خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و بی نیاز شدن و میوه خوردن است و هرگاه باصله با آرند معنی آن دوچار شدن و پیوستن و رسیدن باشد
برخورد **برخیزانیدن** متعدی برخاستن برخیزاند **برادن** سر دادن و رها کردن بر دهد **برداشتن** بلند ساختن و بالا بردن و تحمل
کردن و بردباری نمودن و جفا کشیدن و شروع و آغاز خواندگی کردن و ایذا بکسی رسانیدن و دور نمودن و اختیار کردن و جایز و روا
داشتن و حاصل کردن و همراه گرفتن و وصلت کردن و بریدن و ساختن و سرانجام کردن **برداردف** برداشت بمعنی سواری **بردمیدن**
روئیدن و سر شدن و غضب آلود شدن و دم زدن و سخن گفتن و خود را بباد دادن و طلوع و ظاهر شدن صبح **بردمد بردن**
بالضم ربودن و یافتن و در قمار از حریف غالب آمدن و بمعنی کردن نیز چنانکه آرزو بردن **بردف** بر بالا مقابل پائین و بلندی هر چیز
و بار درخت و بدن و سینه و پستان و آغوش و زن جوان و پهنائی هر چیز و طرف و جانب و یاد و حافظه و نفع و فایده و در سرا و خانه و زمین
خشک بی آب و علف **بردن** بالکسر تند و تیز رفتن سالم **بردیدن** بطرفی شدن و از راه دور گردیدن **بردد بر رسیدن** تفحص و تجسس
کردن و سوال کردن و پرسیدن و رسیدن و آمدن **برسد برزدن** بروزن گردن بمعنی آنست که دو کس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خود را
پیش آورند و حساب بر دو با خنگی کنند و بهم برآمدن و از هم جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و همسری و برابری کردن و بمعنی ظهور کردن نیز
و بانضمام پرده بمعنی برداشتن **برزندف** برزن کوچه و محله و صحرا **برزیدن** بروزن معنی ورزیدن که مداومت کردن باشد در کاری و کشت
و زراعت نمودن **برزدبرشتن** بکسر تین بریان کردن و بریان گردیدن بر آتش **بریدف** برشته بریان و هر چه مرغوب و محبوب باشد **برسکستن**
اعراض نمودن و ترک دادن و واگذاشتن و برگشتن و رنجیده شدن **برسکند برغلانیدن** بروزن خرچرانیدن برانگیختن و تحریص کردن بشخصی
بکاری و فعلی و چیزی **برغلاند برفشاندن** نثار کردن ظهوری ؎ بسنبل زما بوسه ها برفشان ؎ که آورده از زلف ساقی نشان **برفشاند**
برکردن بفتح کاف تازی حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن و ظاهر کردن و آتش افروختن و چراغ افروختن **برکند برکشیدن** سنجیدن
و وزن کردن و برآوردن چیزی از چیزی چون تیغ از غلاف و دست از بغل و جیب و دراز کردن و کسی را ترقی دادن و قدر او افزودن
برکشف برکشیده نواخته و پرورده **برکندن** ریش کردن و از بیخ و بن برآوردن **برکند برکاشتن** با کاف فارسی و شین موقوف
برگردانیدن عموماً و رو برگردانیدن خصوصاً سالم **برگردیدن** مراجعت نمودن و معکوس شدن و منقلب گردیدن و خراب و ضایع شدن
یعنی از وضع و حالت خود برگردیدن **برگردف** لفظ برگرد و نفرین است یعنی از وضع و حالت خود برگرد ؎ زشرم چشم تو
بادام خشک تر گردد ؎ می رسیده چو بیند لب تو برگردد ؎ **برگرفتن** قبول کردن و خبر شیار نمودن و برداشتن **برگیرف** برگرفته مرادف
از خاک برگرفته و بمعنی نواخته و پرورده نیز **برگزیدن** بضم کاف فارسی برچیدن و انتخاب کردن و پسندیدن و قبول کردن و مقبول شدن
برگزیند برگشتن بفتح کاف فارسی معکوس شدن و زیر و زبر گردیدن و مراجعت کردن **برگردف** برگردیده و برگشته **استنزاع** برماسیدن
لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی بر عضوی سالم **برمالیدن** نوردیدن و بالا کردن آستین و پاچه شلوار و گریختن
بشتاب رفتن **برماله برمچیدن** بروزن کشیدن بمعنی برماسیدن سالم **برمخیدن** بروزن برمچیدن مخالفت و نافرمانی پدر و مادر
کردن و عاق و عاصی شدن و خودرائی کردن سالم **برنشستن** سوار شدن بر نشیند **برهختن** بفتح های هوز ادب کردن و برکشیدن و برآوردن

و بدو معنی آخر بکسر هم درست است سالم **برهیختن** بروزن انگیختن برکشیدن مطلقاً و برآوردن سالم بریدن بضم اول و یای معروف
قطع کردن و جدا نمودن و جدا شدن و ترک محبت نمودن و بمعنی دزدی نیز آمده درینصورت بالفظ خانه مستعمل میشود و این ظاهراً مجاز است
و آن عبارتست از رخنه کردن دیوار کسی برای دزدی **بُرف** رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن کاهی بنابر ضرورت وزن شعر مشدد
هم می آرند **فُرش** کسر حاصل بالمصدر است بمعنی فاش خرزه وغیره و حید در تعریف فاش فروش گوید ؎ مرا نیست غیر از غم او خورش
ز دنیا مرا بس بود یک برش ؛ و برند بضم اول بمعنی برنده چنانکه کشند بمعنی کشنده **بزاختن** بروزن و معنی گداختن است **بزاریدن** بضم
اول گداختن است **بزدائیدن** بالکسر پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن بزداید **بزدودن** بالکسر بمعنی بزدائیدن بزداید
بزیدن بروزن و معنی وزیدن و بمعنی جستن بالفتح **بزدستردن** بروزن دل بردن محو کردن و پاک ساختن **بستردن** بالفتح
نقیض گشودن و کشادن و منجمد شدن و نیفزودن از آنچه هست و نشو و نما نکردن و صورت و خیال و نقش را بستن و بمعنی پیوند کردن و پیوند
گرفتن چون آینه بستن و بمعنی پیدا کردن و شدن چون شکوفه بستن و آبله بستن و بمعنی بنا کردن چون حصار بستن و بمعنی بند کردن و بند
شدن چون رخنه بستن و بمعنی پوشیدن چون گل بستن و پیرایه بستن و زنار بستن و پوست بستن و بمعنی کردن چون درم بستن و بمعنی بار
کردن چون خیمه بستن و بارگاه بستن و بمعنی لازم کردن چون بار بستن و بمعنی آراستن و ترتیب دادن چون تحفه بستن و بمعنی ریختن چون آب بستن
و بمعنی ساییدن چون آب در جوی بستن بند صیغه اسم فاعل نیامده **ف** تبدیل سین بنون و ازدیاد دال ابجد در صیغه های غیر سالم این مصدر
شایع است **ف** بست بر دور مزار حضرات مقدسه بفاصله یک کروه کما بیش از جهت منع درآمدن دواب چوب بست کنند هر کناهکاری
یا دادخواهی که درون بست درآید کسی مزاحم حال او نتواند شد و بجای چوب بست زنجیر هم کنند میر نجات ؎ بسته است بر دم سرمه
چشم سیاهش ؛ خون کرده و در بست نشسته است نگاهش ؛ و بمعنی منجمد ضد گشاده و گوه و حریر منقش **ف** بند فاصله میان دو عضو
که مفصل اند و زنجیر و تنگه آهنی که بر صندوق وغیره زنند و قفل و مکر و حیله و عهد و پیمان و غم و غصه و گره و حبس و سدیکه در پیش آب
بندند و خیال و مقام و کمربند و ریسمان و بند ترجیع و ترکیب و رهن و کرو و فن کشتی کیری و حفت کاو زراعت و طومار کاغذ و آنچه در دار
الحرب از غنیم گیرند و جمیع بندها همچو بند کارد و بند شمشیر و بند قبا و بند تنبان و امثال آن و طمع و توقع و غلیواج **بسغدیدن** بروزن پسندیدن ساخته شدن
و مهیا کردیدن و آماده گشتن و بکسر اول و فتح ثانی و ضم ثانی نیز آمده سالم **بسلانیدن** بکسر اول و سکون ثانی و کسر ثانی مخفف بکسلانیدن است
بسلیدن بفتحتین در آویختن بسلد **بسودن** بکسر اول دست زدن و دست مالیدن و لمس و لامسه کردن و سوده و ریزه کردن و سوراخ
کردن بساید **بسوریدن** بروزن خروشیدن نفرین و دعا بد کردن و کنانیدن سالم **بسولیدن** بروزن و معنی پسوریدن سالم **بسیجیدن**
بکسر اول و یای مجهول سامان کردن و ساز سفر نمودن و کارها آراستن و مهیا و آماده کردن و قصد و آهنگ و اراده نمودن **بسیجد بشولیدن**
بکسر اول و واو مجهول پریشان و پراکنده کردن **بشولد بشخائیدن** بالکسر خراشیدن بناخن وغیر آن **بشخاید بشخودن** بروزن بشنودن خراشیدن
و بناخن کندن و پهن کشتن و پامال کردن **بشخاید بشکلیدن** بروزن دل کشیدن رخنه کردن بانگشت یا بناخن یا سر کارد یا تیر یا رخنه شدن
به سوزن و خار و مانند آن و پهن کردن چیزی **بشکلد بشکولیدن** بروزن شتر پوشیدن حریص بودن در کارها و جلدی و چابکی نمودن و بکسر اول
هم آمده **بشکولد بشلیدن** بروزن طلیدن چسپیدن و در آویختن و پیچیدن و خوابیدن **بشلد بشنودن** بکسر اول و او معروف شنیدن **بشنود**
بشوریدن بروزن نکوهیدن نفرین و دعا بد کردن و جوشیدن و در غضب شدن و بضم اول هم آمده **بشورد بشولیدن** بدست حرکت

بای تازی و واو مجهول دیدن و دانستن و برهم زدن و پریشان کردن و درمانده و متحیر نشستن و کارسازی و کارگذاری نمودن بشولد بکسلانیدن
بالکسر گستن یعنی بریدن و از هم جدا کردن و شکستن و دست کردانیدن بکسلاند بندیدن بر وزن خندیدن بستن بند و صیغهٔ اسم فاعل نیاده
بنشاختن بالکسر نشانیدن سالم بنشاستن بالکسر نشستن سالم بنگشتن بر وزن در سفتن بلع کردن و ناجاویده فرو بردن بنگشد
بنگشتیدن بضم اول و کاف فارسی بمعنی بنگشتن سالم بودن با واو معروف هستی و هست شدن و باشیدن بود صیغهٔ ماضی بعید و امر و نهی نیاده
بوسیدن با واو مجهول بوسه دادن و بوسه گرفتن و با واو معروف سختی و فروتنی کردن و از هم ریختن و ریخته شدن و گداختن و پژمرده شدن
بوسد بوماییدن با واو مجهول متعدی بوئیدن بوماید بوئیدن با واو مجهول بوی کردن و بوی بردن و شمیدن بوی باشد اعم از اینکه بوی
خوش باشد یا بد بوید ف بوی ایجه و عطریات و بهره و نصیب و خوی و طبیعت و محبت و امید و آرزو و طمع بهانستن بر وزن نشستن
گریه کردن سالم بیاغاریدن بکسر اول نم کردن و خیسانیدن و سرشتن و آمیختن آب یا نخون بیاغارد بیاغاشتن بمعنی بیاغاریدن
بیاغارد بیاغالیدن بر وزن طلا مالیدن تحریک نمودن و تحریص کردن بیاغالد بیاغشتن بکسر اول و رابع بمعنی بیاغاشتن
سالم بخیستن بر وزن دل بستن درماندن و عاجز شدن و در بند گشتن سالم بیوباریدن بکسر اول و واو مجهول ناجاویده فرو بردن و
بفتح ثانی هم آمده بیوبارد بیوبردن بر وزن بیفشردن بمعنی بیوباریدن بیوبرد بیوسیدن بر وزن خموشیدن امید داشتن و امیدوار
گردیدن و طمع و خواهش کردن و تواضع و چاپلوسی نمودن سالم بیوکندن بر وزن و معنی بیفکندن بیوکند موج دوم در مصادر مرکبه
بآب انداختن دور کردن و بدور انداختن بآب حمام ضیافت کردن در ایران رسم است که چون کسی در حمام باشد و
آشنائی از قفا دارد شود آب گرم بر پایش ریزند و این را ضیافت حمام گویند و کنایه از ضیافت هیچ و پوچ است سنجر کاشی ؎ بیا که تا بکنم
تر دماغی از جامی کنم ضیافت خشکی بآب حمام بآب دادن در آب فرو بردن بآب راندن فریب دادن بآب رسیدن بنا
و بآب رسیدن بنیاد محکم و استوار شدن از جهت عمیق کردن بنا و بنیاد عالی ؎ نیست محکم گر رود بنیاد دنیا تا بآب چون حباب
این خانهٔ بی بنیاد میدانیم ما بآب بمعنی خراب شدن نیز آمده و بآب رسانیدن بنا و بنیاد متعدی اوست بآب کشیدن در آب غوطه دادن
بآتش پاره گیراندن تعین کردن محصل و سزاول شدید بدنبال کسی شرف ؎ شاطر شوخی فرستاده است و ما را خوانده است
پاره چون شمع بآتش پاره گیرانده است بآتش پاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است طغرا ؎ طفل بسیار است گر شوخی دو و بر روی
شمع ها هیچ طفلی همچو طفل شعلهٔ آتش پاره نیست بآستین نم از جبین گرفتن مرادف آستین بر چشم کشیدن بآهو سوار
بودن و بآهو سوار شدن بسیار دویدن و جلد رفتن با انبر باقرار آوردن کسی را بزور شکنجه باقرار آوردن تاثیر ؎
روی او کل را زبی قدری ببازار آورد خوی او با انبر آتش را باقرار آورد و انبر بفتح اول و ضم ثالث آله باشد از آهن که زرگران و سکران
طلا و مس تفته را بدان گیرند بابی زبانی ساختن سکوت ورزیدن و حرف زدن با پادشاه دست زدن برابری با پادشاه
کردن در هیچ چیز با تیغ و کفن آمدن معذرتی است که پیش سلاطین کبار کنند و آن عبارت از اظهار کمال عجز باشد و این گونه معذرت
در زمان سابق رواج داشت با تیغ و کفن پیش کسی رفتن مرادف با تیغ و کفن آمدن با تیغ و کفن عرض کردن مرادف
با تیغ و کفن آمدن با حال کسی افتادن متوجه بحال او شدن با خرس در جوال رفتن و با خرس در جوال شدن با غیر جنس صحبت
داشتن و عذاب کشیدن با خود بر نیامدن بی اختیار شدن با خود حرف زدن معروف که حدیث النفس باشد آمدن و باد

پیچیدن و باد جستن و باد جهیدن و باد دمیدن و باد دویدن و باد فرو هشتن و باد کردن و باد وزیدن هر کدام معروف
علی خراسانی ؎ میدود چون باد بر شیب و فراز این جهان ؛ پیش عاشق در طریقت کوه تا صحرا یکی است ؛ بادام شکوفه
شدن چشم گریان شدن بادام شکوفه کردن گریه کردن و اشک ریختن باد بخود انداختن و باد بخود کردن از ناز بالیدن باد
بدامان کردن غرور و رعنائی نمودن ؛ نزد بعضی امر غیر ممکن بظهور آوردن الاول هو الاصح والله هروی ؎ بر باد دهد خرمن بس صبر و
سکون را ؛ زلفت چو زنیرنگ کند باد بدامان ؛ باد بودن هیچ نبودن و باد فنا رفتن باد پرانی کردن هرزه گوئی و لاف و گزاف
نمودن و گوز کردن باد پیمودن کارهای بی نفع و بیهوده و بیفایده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن و شراب خوردن چه باد مخفف باده هم
آمده است باد در بروت افکندن تکبر و غرور و لاف زدن باد در بوق انداختن برخاستن و برپا شدن آله تناسل
باد در دست داشتن تهی دست و مفلس بودن و عنان اسپ در دست داشتن باد در زیر دامن داشتن مغرور و متکبر بودن
و خیال فاسد کردن باد در سبلت افکندن تکبر و غرور و لاف زدن باد در سر افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن
و باد در سر کردن غرور و تکبر داشتن و اندیشه های فاسد کردن باد در کف داشتن بی حاصلی و مفلسی و تهی دستی باد در کله
داشتن غرور و نخوت کردن نظیری ؎ مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای تست ؛ حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد ؛
باد شدن ناپدید گشتن و پریدن باد کردن چشم ورم کردن چشم از ماده ریحی و به مجاز غرور و نخوت مخلص کاشی ؎ نخوت بود
اهل نظر ناگوار تر ؛ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند ؛ باد کشیدن رنج و محنت کشیدن باد گزیدن لب خورشید تا بر آمدن آفتاب بلا صبح
وزیدن باده با پنبه چیدن تنگی و قلت شراب باده به ناهار زدن نامراد ماندن شانی تکلو ؎ سر آمد ندعیان از هر ادب کین
هنوز باده به ناهار میزنند ؛ باده پیمودن و باده خوردن و باده زدن و باده کشیدن و باده گرفتن و باده گساردن
و باده نوشیدن شراب خوردن بار آوردن در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن است و چون نسبت بنسا کنند وضع حمل
آنها و پیدا کردن فرزند است بار بستن سفر کردن و تهیه سفر کردن بار بستن زبان خان آرزو گوید که آن عدم طاقت گفتار است بسبب
ضعف و وارسته می نویسد که آن ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ از غلبه خلطی از اخلاط اربعه است درین حالت گویند
زبان بار بست و به مجاز کنایه از عدم طاقت گفتار است که آن فرع بیماری است و هر دو سندش همین یک بیت تاثیر آورده اند ؎
وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگوار ؛ بار می بندد زبان هر که بدین بخور شد ؛ بار خوردن بر خوردن و ملاقات نمودن باردار بودن
و باردار شدن میوه دار بودن و حامله شدن بار در موج کشادن در دنیا اقامت کردن بار شدن زندگی بر کسی تنگ
آمدن آدمی از زیست خود بار کشادن و بار کشودن فرود آمدن بجائی و فرو کش کردن بار رفتن آبستن شدن چه بار حمل
بار نهادن بجه زادن باریدن تیغ پی در پی شمشیر زدن باریک رسیدن در کاری بغور تمام وارسیدن و بکمال خوبی سر انجام دادن
و لاغر شدن نیز باریک شدن پنهان گریختن و رفتن از جائی و لاغر شدن باریک شدن گردن ضعیف و لاغر شدن
باز آمدن مراجعت کردن و ترک دادن چیزی و بمعنی با حرف استعمال میشود و توبه کردن بازار برچیدن برداشتن بازار
بازار زدن فایده خاطر خواه گرفتن چه سود و معامله و سودا را نیز بازار گویند بازار سرد شدن کساد بازار و ناقدردانی بازار
گرم شدن هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی بازار کشیدن بازار ترتیب دادن و هرزه گوئی کردن و لاف زدن بازار گرم شدن

قدر و منزلت چیزی **بازار نهادن** مرادف بازار کشیدن **باز از آشیانه بلبل پرانیدن** با وصف استعداد و نیکی بدی و درشتی کردن
والهه هروی ؎ از آن هان چو جان جانگزا حدیث مکو ؛ ز آشیانه بلبل چرا پرانی باز ؛ **باز افتادن بچیزی** رجوع شدن آن باز پرسیدن
بیمار عیادت که تفقد احوال مریض باشد **باز پرسن بیمار کردن** مرادف باز پرسیدن بیمار **باز خریدن از چیزی** خلاص دادن و رهانیدن
از وی ملا وحشی ؎ بفروخته خود را بمحنت باز خریدیم ؛ آن خط غلامی که بدادیم در بدیم ؛ **باز خوردن** ملاقی و مقابل شدن **باز**
دادن برگردانیدن **باز داشتن** پنهان کردن و منع نمودن **باز دید کردن** در تحقیق چیزی تفحص کردن **باز شدن کار** سرانجام یافتن
کار **باز شدن گوشهٔ چشم بچیزی** التفات کردن بوی **باز کردن** جدا نمودن از پستان است که فطام را از شیر باز کردن گویند
شفائی تکلو ؎ چو رفت ایام شیر و قند نازش ؛ بعادت دایه کرد از شیر بازش ؛ **باز کشادن** مرادف باز کردن **باز کشیدن**
نوشتن که بمعنی رقم کردن باشد **باز کشتن** مراجعت کردن **باز ندانستن** فرق نکردن **بازو باز کردن** بازو بلند کردن و دست
بازیدن برای زدن یا گرفتن **بازو برآوردن** مرادف بازو باز کردن **بازو برافراختن** مرادف بازو باز کردن **بازو دادن** یاری دادن
و مددکاری نمودن **بازو زدن** بازو کوفتن چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند و این مقابل بازو خوردن است **بازو ستون**
کردن راست کردن بازو برای کمان کشیدن و مانند آن **بازو کشادن** جوانمردی و سخاوت کردن و سعی بلیغ نمودن **بازو نمودن**
اظهار قوت کردن **بازوی چیزی داشتن** قوت و استعداد آن داشتن **بازی خوردن** فریب خوردن **با سگ بجوال**
رفتن همخانه شدن با مردم بد خود معارض گردیدن با هرزه گو و نوعی از تعذیب مجرمان **با سگ در جوال شدن** مرادف با سگ
بجوال رفتن **با شمشیر پرسیدن** کسی را برای اقرار آنچه کرده باشد بشمشیر تهدید کردن رهی نیشاپوری ؎ خدنگش ز دنگردم پس چه بد
کردم نمیدانم ؛ که با شمشیر آن چشم شکار اندازم میپرسد ؛ **باطن برهم خوردن** بشورش درآمدن دل **باطن خوردن** بدعای بد
گرفتار آمدن سنجر کاشی ؎ غفلت شبها باین روزم نشاند ؛ باطن شب زنده داری خورده ام ؛ **باطن زدن** اثر کردن دعای تعلیمی
کسی تاثیر ؎ ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد ؛ شاید که ترا باطن میناز ده باشد ؛ **باغ باغ شدن** شاد شدن **باغ سبز**
نمودن باضافت وعده های دروغ نمودن از راه فریب و فریب دادن تاثیر ؎ عنبرین خطی بدام وعده جانم کشید ؛ باغ سبزی
هر طرف بنمود و در دامم کشید ؛ **با کسی آتش شدن** با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنی خشم است **با کسی در جوال بودن و**
با کسی در جوال رفتن همخانه او بودن و با او معارضه اتفاق افتادن امیر خسرو ؎ خواجه که با نوش زبان آورست ؛ با سگ
وحشی بجوال اندر است ؛ و با کسی در جوال کردن متعدی اوست **با کسی دست در زر رفتن** از عهدهٔ او برنیامدن مسلمان ساوجی ؎
سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت ؛ با او بهیچ حیله مرا دست در زر رفت ؛ **با کسی دست و بغل رفتن** با او کشتی گرفتن مسیح کاشی
؎ با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین ؛ که تماشاست تلاش دو زبردست بهم ؛ و بمعنی برابری و مساهمت نیز آمده **با کسی**
راز کردن ظاهر کردن راز با او باقر کاشی ؎ بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو ؛ تا روز راز را نکنم با خدای تو ؛ **با کسی زبان داشتن**
کنایه از آن است که خود را با کسی از آن کس وانماید **با کسی گرفتن** کسی را در عین فعل شنیع گرفتن **با گوشهٔ کمان آوردن** هم عظیمی بکمال آسانی
سرانجام دادن و مخالف بی جنگ گرفتار کردن ساطع ؎ چو چلهٔ کاهکشان را کشان کشان مریخ ؛ ببارگاه تو با گوشهٔ کمان آرد ؛
بالا بردن کار پیش بردن کار یعنی سرانجام آن درست دادن **بالا دادن** ترقی و بلندی دادن و تعریف کردن ظهوری ؎ سدره در

پستی است از بالای او و عظمتش بیهوده بالا میدهد بالا رفتن بلند پروازی کردن و تفاخر داشتن سمرقندی ای سرو باقد
او کنار سرکشی را بسیار پیش قدش بالا نمی توان رفت بالا رفتن داغ نخوت و غرور بهم رسانیدن بالا رفتن سال آخر شدن سال و
بزرگ شدن بر سالهای گذشته عمر عالی بهر فرنا توانیها بجائی میرسد حالی که میسوزد نفس هر گاه بالا میرود سالم و بالا بردن سال
متعدی اوست و بالا رفتن عمر نیز بهمین معنی است بالا رفتن طاعت بدرجه قبول رسیدن آن بالا رفتن کار نیک سرانجام
یافتن کار بال افکندن عاجز شدن بالا کرفتن بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن و خارج کردن بمعنی برداشتن
و رونق و نظام یافتن بالا کرفتن کار درست شدن و رونق و رواج یافتن کار بالای پا دم کوزیدن لاف و گزاف بیجا زدن
فرقانی همیشه کوزه بالای پا دم زنم از عقل چو این حرفان بزرگیم افتخار ندارم و پا دم برای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم
زین بند اسب و کمر که از مصالح زین و پالان است و بمعنی دم و دمچی زین اسب نیز شفائی ای خرد آلوده بخون زن حایض دمی پا دم کون
خرکم شده افسار بالای چشم ابرو گفتن بمصدر ثبت معنی آن وارسته میگوید که حرف راست گفتن است و بیشتر در جائی که حرف
راست و درست بر روی مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی بالای ابرو بالای چشم است نمی توان گفت سالک قزوینی مرنو
کی جگر دارد که گوید که بر بالای چشم تست ابرو و بر زبر چشم ابرو نیز آمده زلالی با که توان گفت که آهو بود بر زبر چشم تو ابرو بود و بالای
چشمت ابرو نگفتن بنای خطاب و نون نفی معنی آن خان آرزو نوشته که اندک تعرض کردن است طغرا کل جهان گوید که در بالای
چشمت ابروست چشم تر کس را چو هرگز دیده ابرو ندید بال زدن پریدن و پرواز آمدن بالش کج نهادن خواب گران کردن و نزد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن بالش نرم زیر سر گذاشتن و بالش نرم زیر سر نهادن خوشحال گردانیدن کسی را بطریق خوشامد
تمثال بالش رفتن بکتب خانه رفتن از ملحقات برهان بالیدن آرزو افزودن آرزو بالین شکستن پاره تعظیمی کردن که آن از
بالین جدا شدن است گویند پیش او فتیم او برای ما بالین شکست یعنی اعتنائی بحال ما نکرد بالین کج کردن خواب گران کردن و نزد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن الاول هو الاصح طالب آملی فلک وسیله بیداری مهیا سازد که بخت خفته ما کج نهاد بالین را
بانگ بر قدم زدن بشتاب بسیار راه رفتن بانگ زدن باز داشتن و نگاه داشتن چیزی و راندن و دور کردن کسی را از پیش
بانگشت حساب دادن و بانگشت حساب کردن بی تامل از عهده حساب بر آمدن تاثیر هر نقد دل که میبرد آن دست
خوش نگار آخر بما حساب بانگشت میدهد بانگشت گرفتن شمردن و حساب کردن با ولی دادن شیر کردن جانور شکاری یعنی
دلیر گردانیدن آن بسبب گیراندن جانور دیگر با هم با آهن کشیدن بند و زنجیر کردن با هم شیر و شکر بودن غایت محبت و نهایت
آمیزش و دوستی میان دو کس بودن با یک چشم دیدن مرادف از یک چشم دیدن بباد چماق گرفتن بزرگ ضرب چماق گرفتن این لفظ مخصوص
چماق نیست بلکه بباد دشنام گرفتن و بباد کره گرفتن نیز آمده و چماق بضم اول چوب دستی که سر آن کره دار باشد بباد دادن نیست و نابود
کردن بباد و دشنام گرفتن صدمه دشنام رسانیدن بباد رفتن نابود شدن بباد کردن مرادف بباد دادن بباد نفس گرفتن
مرادف بباد و دشنام گرفتن اثر سه گرفته است بباد نفس خلایق را فقیه شهر چو قصاب را آرد پوست فاد با این معنی مخصوص نفس
و دشنام نیست باد کرز و باد تیر و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد سم و باد نگاه و باد تفنگ و باد پشت دست و باد رمح و باد
شمشیر و باد سنگ و غیرها هم آمده وحشی زباد کرز تو بهرام را شود رعشه ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان امیر خسرو

بگاه مدح نوازیا دخامهٔ خسرو؛ هزار زلزله در خوابگاه خاقانیست؛ ببازار آوردن فاش و رسوا کردن ببازار افتادن فاش و رسوا شدن
ببازیچه در آمدن لهو و لعب کردن بباطن کسی گذاشتن بدعای بد او سپردن صایب ؎ دل کار خود بدامن یک دعا گذاشت؛
اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت؛ ببالا بردن بمعراج رساندن فیاض ع رتبهٔ افتادگی را خوشتر ببالا برده ایم؛ ببال دیگری
پریدن و ببال دیگری پرواز کردن بزور حمایت و مدد کسی کاری کردن به بحر چیزی رفتن غور کردن در تهٔ کاری ببرگ
گندنا بستن مست بستن به بس آمدن ترک عادت و بس کردن به بنیاد آمدن شروع شدن به بیاض بردن مسوده را
صاف کردن قدسی ؎ سواد شعر مرا خامه چون برد بیاض؛ ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود؛ به بینی رسیدن قریب برگ
شدن و از زیست تنگ آمدن بپا شدن ایستاده شدن و توقف کردن بپای اندر آمدن لغزیدن و افتادن بپای حساب
آمدن ماخوذ شدن بحساب بپای خود آمدن و بپای خود رفتن بکمال طوع و رغبت آمدن و رفتن بپای خود بگور آمدن
در آمدن به مهلکه بپای خود گرفتن در حصهٔ خود گرفتن پیام ؎ بسکه بیباک است جانان منکر قتلم نشد؛ چون حنا خون مرا آخر بپای خود
گرفت؛ بپای غیر سپردن بحصهٔ او دادن بپای کسی رفتن بمدد او رفتن بپای کسی گریختن بمدد او گریختن بیکار بودن و بیکار
ماندن بقاعده و قانون بودن صایب ؎ نکونامی بزرگان را بیکار از اثر ماند؛ ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را؛ به پشت
خوابیدن بآرام خواب کردن به پشت کمان گرفتن تیر باران کردن بر کسی تاثیر ؎ تاثیر با اشارهٔ ابرو ز هر طرف؛ سنگین دلان
به پشت کمانم گرفته اند؛ به پشت هم رفتن بمدد یکدیگر کار کردن؛ به مجاز مفاعله را گویند پیوست افتادن عیب جوئی و غیبت و بد
گوئی کردن پیوست گفتن سخن در پرده گفتن یعنی برمز و ایما گفتن به پهلو رفتن نوعی از رفتار کودکان که در مبادی حال میباشد
تبازیانه کرم داشتن و تبازیانه کرم کردن به تندی و خشونت بر سر کاری آوردن مأخذ آنکه اسپ را ساعتی قبل از سواری یک
میدان جولان دهند و تبازیانه کرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن نفس گرفته نشود تبلخ و ترش رضا دادن متحمل رنج
و محنت شدن به تلنگ دایره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای دفع مخل مجلس خوانند چون از سر و اشود گویند به تلنگ
دایره بدر کردیم و تلنگ بکسر تن آوازیکه از نواختن دایره برآید و نیز تلنگ دایره نام بازی است که طفلان خطی کشیده مهره بازی کنند
مهرهٔ هر کدامان دایره برآید بردارند و دست بتن برداشتن تحمل کردن ناملایم و مکروه حسن رفیع ؎ بهیچ کس گله از بوریای فقر مکن؛
اگر ازو تو بریخی رسد بتن بردار؛ بتن برگرفتن مرادف بتن برداشتن تنگ آمدن عاجز آمدن و بیزار شدن به تهٔ کار رسیدن
دریافت حقیقت کار و ادراک نفس الامر به تیغ چیدن بریدن به تیغ در آمدن کشته شدن بجا آوردن شناختن و دانستن
بفعل آوردن چیزی چون تسلیمات و بندگی و جز آن بجا افتادن از ناتوانی از پا افتادن عموماً و باز گشت بیماری خصوصاً اول وحشی
؎ در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال؛ گرد عالم آهنگ پرواز و بجا افتاده ام؛ دوم شفائی ؎ خستهٔ درد محبت را بر بهبود نیست؛
بارها بگشته و دیگر بجا افتاده است؛ بجا افتادن عضو از جا رفته بجا آمدن عضو مذکور بجا گذاشتن رفتن و گذاشتن فغانی ؎ فرهاد
رفت و کوه ملامت بجا گذاشت؛ کار تمام ناشده در پیش ما گذاشت؛ و بجا ماندن لازم اوست مخلص کاشی ؎ نخواهم که چیزی بجا ماند
از من؛ که دیگر رجوعی بدنیا ندارم؛ بجام عدل دادن بیش و کم ندادن و باعتدال دادن بجان آمدن ناخوش و بیدماغ شدن بجان آوردن
ناخوش و بیدماغ کردن و بتعب آوردن بجان رسانیدن مرادف بجان آوردن بجان رسیدن مرادف بجان آمدن بجان کسی

افتادن درصدد قتل او بودن بجای خود بودن وضع الشیء فی محله بجای نگنجیدن کمال شادمانی نمودن بحق حق آمدن شور و غوغا
نمودن بجلا زدن بفتح جیم از حجاب برآمدن و بی پرده شدن بجلد چیزی رفتن بشکل او مشکل شدن تاثیر ه هر جا حدیث طره جانانه
میرود موج هوا بجلد بر بخانه میرود بجنگ بودن نگاه تیز تیز دیدن به جیحون نشستن از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و
گریه کردن بسیار به چراغ رسیدن بدولتی رسیدن در رسیدن بخدمت دولتمندی و توانگری به چراغ گذشتن رسیدن بخدمت کاملی
دعا زنی بچشم آمدن بزرگ نمودن در نظر کسی و آزاری کسی رسیدن که چشم زخم باشد و برین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتنا است
بشان کسی و بنظر آوردن او بچشم خریداری دیدن بتوجه تمام دیدن بچشم خوردن بحسد دیدن و چشم زخم رسانیدن صایب ه
ترسم از دور بچشمش نخورند اهل نظر بسکه چون آب بهاران لب او شیرین است بچشم داشتن نظر بند کردن رفیع ه چون کسی از
جرخ بگریزد که مردم را بچشم همچو ابروی بتان پیوسته میدارد نگاه بچشم آمدن وقع و وقار داشتن و اعتبار پیدا نمودن بچشم روشنی
رفتن برای مبارکباد کسی رفتن و چشم روشنی مبارکباد است تاثیر ه حرف از فروغ روی تو هر گاه میرود خجلت بچشم روشنی ماه میرود
بچشم شنیدن کنایه از دیدن وحید ه روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز بشنو بچشم دعوی دریتیم را بچشم کردن انتخاب نمودن و نشان
کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن و وقع و وقار گذاشتن بچشم کسی شیرین کردن خوش آینده کردن بچشم کم دیدن
حقیر و بیقدر دانستن بچشم گفتن قبول کردن بچه آوردن و بچه کشیدن بچه زادن بچیزی بهائی دادن قدر و مقدارش گذاشتن
اشرف ه چنان در آدمیت بود استاد که بر چیزی بهای خود نمیداد بحال کسی افتادن متوجه بحال او شدن بحث کردن
نزاع و جنگ کردن بحرف کسی بودن سخن او شنیدن بحرف آمدن سخن گفتن بحساب گرفتن معتبر داشتن و در شمار آوردن و مواخذه
کردن بحق پیوستن وفات یافتن بخاک افکندن تظلم کردن و بخواری و زاری افکندن بخاک برابر کردن نیست و نابود کردن بخواب ساختن
بخاک چسپانیدن خوار و زار و ذلیل ساختن بخاک رفتن دفن شدن بخاک سیاه برابر کردن مرادف بخاک برابر کردن بخاک
کردن بر زمین انداختن و دفن کردن بخام کشیدن در پوست دباغت ناکرده کشیدن چه گناهکار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند کلیم ه
شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر درین بهار که کار گر کشند بخام و خام پوست دباغت ناکرده است بخرمن کسی افتادن درصدد
خرابی و پامالی او بودن بخرید آمدن خریده شدن بخطه بلا سر آوردن بلا کشی کردن و راضی به بلا بودن بخم در شدن مراقبه کردن
بخواب رفتن پاخدری است که بسبب نشستن و زیر عضو بودن بهم رسد بخواب کردن در خواب متوجه کردن باوکاشی ه مگر فهمید
آن بد خو که خواهم کرد دل خالی که می افتد بهر سو میکند خود را بخواب امشب بخود افتادن بحال خود پرداختن بخود سپردن مغرور بودن و گمان نیک
بخود داشتن از ه بگذری از سر چیزی که سپردی بخودت مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند و حق تحقیق آنست که بمعنی اعتماد داشتن است
و خصوصیت به خود ندارد و بغیر خود نیز آمده مخلص کاشی ه بود شهره دنیا به بی اعتباری چرا این قدر ها باو می سپاری بخود شکستن
تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن بخود گرم بودن خود پسند و خود رای بودن کمال خجند ه آفتاب ار گویدت من با تو میمانم مرنج چون
بخود گرم است خود را میستاید آفتاب بخود نبودن از خود بیخبر بودن بخود برداشتن و بخود بستن و بخود تراشیدن و بخود
دادن و بخود فتادن و بخود گذاشتن و بخود گرفتن و بخود نوشتن و بخود نهادن بخود قرار دادن و خاص خود دانستن
مخلص کاشی ه بیارها دل پاره پاره کردم عرض نوشته است بخود نامرام دریدن را بخون خویش بازی کردن خواهان قتل و هلاک

خوبش بودن بخیه از روی کار افتادن ظاهر شدن راز و رسوا کردن بخیه بر چهره رفتن ظاهر شدن چیز پنهان و فاش کردن راز گفت
ع بر چهره رفت بخیه زنگ پریده ام ٭ بخیه بر چیزی افتادن و بخیه بر رخ افتادن و بخیه بر رو افتادن و بخیه بر روی کار
افتادن فاش کردن راز و رسوا شدن صایب ؎ بخیه شبنم و گل بر رخ کار افتاده است ٭ ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که
نیست ٭ و بخیه بر روی افکندن متعدی اوست بخیه مرلب بندن و بخیه بلب زدن خاموش شدن و خاموش گردانیدن بخیه خوردن
دوخته شدن بخیه کردن فاش و رسوا کردن سالک یزدی ؎ دمی که بخیه کند راز من بلند شود ٭ صدای خنده چاک از لب گریبانها ٭
بدار آوردن و بدار بستن بر دار کشیدن بدام آوردن صید کردن و تسخیر نمودن بدبستان دادن در مکتب نشاندن بدبدن نیامدن
درمانده شدن بدبر یاد دادن شستن و دور کردن و قطع نظر نمودن بد زدن بد کردن بدست آمدن حاصل شدن بدست
بودن با خبر بودن و آگاه و هشیار بودن بدست چپ خفتن بآرام خواب کردن طالب آملی ؎ خلوتی دارم از هوس رفته
عشق و دری و بدست چپ خفته ٭ بدست چپ شمار کردن و بدست چپ شمردن کنایه از بسیار باشد چه در حساب عقد انامل آحاد
و عشرات با انامل دست راست مخصوص است و مآت و الوف با انامل دست چپ اختصاص دارد بدست شدن بدست آمدن چیزی
بدست کم برداشتن حقیر و بی قدر دانستن بدست کم گرفتن حقیر و بی قدر دانستن صایب ؎ ما سبک روحان مشرب را بدست کم مگیر ٭
کو کف بی مغز باشد چهره عمان سفید ٭ بدست کردان گرفتن قرض گرفتن بدست و دندان چسپیدن معنی آن خان آرزو نوشته که کاری بجد و کد تمام کردن است
و دوا رسته میگوید که بجد تمام پاس و محافظت کردن است و هر دو نظیرش این بیت شفیع اثر آورده اند ؎ هر کس اثر نوائی از شغل خویش بیند ٭
چسپید بست و دندان هر کار خود چو نائی ٭ بدست و دندان نگاه داری کردن و بدست و دندان نگاه داشتن
بجد تمام پاس و محافظت کردن اثر ؎ ناهر که چون مسواک جمعی را پرستاری ٭ کند اهل دعا با دست و دندانش نگه داری ٭ بدعت دندان
عمل تازه در شریعت کردن به دکان فال نهادن جنس را جدا جدا بدکان چیدن تا هر که خریدار باشد دیده زود خرید نماید و این در کساد
و ارزانی جنس باشد اشرف ؎ شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ٭ از بی رواجیش بدکان فال می نهند ٭ بدل چسپیدن
جا گرفتن در خاطر به دل گرفتن بکسر دال مهمله یاد داشتن حسن بیک عجزی ؎ فلک بعمر خود از هر که یافت آزاری ٭ بدل گرفت
و بعهد تو انتقام گرفت ٭ بدندان بودن لایق و مناسب بودن میر معزی ؎ دوش بدندان بگزیدم لبت ٭ زانکه لبت بود بدندان
من ٭ چونکه دندان بمعنی بوسه هم آمده درین شعر لطفی پیدا کرده و دندان بمعنی رغبت و خواهش نیز آمده کلیم ؎ بتان چون لعل خندان میکشایند ٭
گرمی پاس بدندان میکشایند ٭ بدندان خوش آمدن لذت یافتن و محظوظ شدن بدندان فرو کردن خوردن و فرو بردن طهوری
؎ آنرو زکه افکنده قضا سفره روزی ٭ خصمت جگر خویش فرو کرد بدندان ٭ به دو دست و دهان نگاه داری کردن و
به دو دست و دهان نگاه داشتن بجد تمام پاس و محافظت کردن به ده قرات دانستن شناختن بواجبی دهن ٭
افتادن رسوا شدن و بر زبان خلایق افتادن بزبونی بر آب آمدن ظاهر شدن و فاش گردیدن بر آب بستن چیزی سیراب
کردن آن بر آب گفتن فی الحال و زود گفتن و زود جواب دادن بر آب نهادن بی ثبات و ناپایدار کردن بر آب و آتش زدن
در کمال تکلیف و تعب بودن صایب ؎ عبث آن جنگ جو بر آب و آتش میزند خود را ٭ برات خط چو حکم آسمانی بر میگردد ٭ مصراع ثانی سند
برگشتن است که آینده می آید بر آتش نهادن بتعبیر آوردن بر آفتاب افکندن خشک گردانیدن چیزی را بآفتاب بر آهو سوار

بودن و بر آهو سوار شدن جلد و شتاب رفتن و اراده بسیار دویدن کردن برابر دویدن بفتح اول و ثانی استقبال کردن برابر
رسیدن چیزی بالفتح کمال عروج پایه آن باشد برابر کشیدن سنجیدن برات برگشتن حصول نشدن تنخواه و زر بوصول نرسیدن
و چنین برات را برات راجع نیز گویند برات کسی بریخ نوشتن مایوس و نا نصیب ساختن برار آمدن صحبت موافقت کردن
صحبت برار شدن صحبت موافقت کردن صحبت برار گفتن مناجات کردن جامی ؎ گفت داود با خدای برار ؛ کای مبرا
ز احتیاج و نیاز ؛ برانگشت پیچیدن یاد داشتن و مشهور کردن براه افتادن روان شدن براه بردن بسر بردن سلیم ؎
روزه عمر که خواه و نخواه میگذرد ؛ چنانکه میبری آنرا براه میگذرد ؛ براه سپردن سفری کردن یعنی کسی را مسافر گردانیدن برای آتش
بردن آمدن و برای آتش گرفتن آمدن جا گرم ناکرده رفتن و این مبالغه است از زود برگشتن برای خویش بودن خود مطلب بودن
و تنها منتفع شدن از چیزی برباد دادن در هوا گشادن و ضایع کردن و نابود گردانیدن برباد دادن خرمن مستهلک ساختن و ضایع
کردن عیش و تلف گردانیدن عمر برباد نهادن مرادف بر آب نهادن بر بالای پا ردم کوزیدن لاف و گزاف زدن در کاری
و مهمی پیش گرفتن که زیاده بر قدرت اوست بر بناگوش زدن تنبیه زدن و آگاه گردانیدن بر پا شدن برخاستن و قایم شدن
بر پا کردن ایجاد کردن و قایم نمودن و برانگیختن بر پنجه ریدن خیلی ترسیدن بر پای افتادن عجز و الحاح کردن و عذر تقصیر نمودن
بر پای جستن بزور جستن بر پای خاک زدن ذلیل و خوار گردانیدن بر پای داشتن قایم و ثابت قدم داشتن بر
پشت خوابیدن بآرام خواب کردن بر پشم زدن حقیر و ساقط الاعتبار دانستن مخلص کاشی ؎ صوفی نیم کز سرکشی
بر سر گذارم تاج ها ؛ زور کمان و هدم بر پشم زد حلاج را ؛ بر تارک زدن استوار کردن چیزی را بر سر چون کلاه و تاج و مسواک و مانند آن
و بخود شدن و در اندیشه فرو رفتن بر ترازو زدن امتحان کردن و قدر چیزی دریافتن بر ثریا رفتن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن بر جان
قدم نهادن ترک چاره و علاج کردن و بر هلاک راضی شدن بر جای خود بودن و بر جای خویش بودن مناسب بودن چیزی
یا کاری بر جای سر شدن بردن برج دریدن بی حجاب در آمدن بر جلا دادن از حجاب بر آمدن و بی پرده شدن و جلا بفتح اول
از وطن بیرون رفتن و کار آشکارا کردن بر چار میخ زدن و بر چار میخ کشیدن تعذیب و شکنجه بطریق معهود بر چشم گفتن قبول
کردن بر چوب بستن در پیش عدالت چوب بلندی نصب کنند و عاصیان را بدان چوب بسته چوب و تازیانه زنند بر چیدن بلا دور کردن
بلا در اصل برچیدن در محل دور نمودن مستعمل میشود اشعار ؎ رفته از گل چیدنش خاری بدست میرود ؛ خار خار دل که بر چیدن بلای دست او
بر چیزی چشم سرخ کردن طمع داشتن آن چیز بر چیزی چیزی دوختن مشغوف بودن این بآن بخوی که چشم زدنی چشم از آن بندد
ظهوری ؎ گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش ؛ جیب از شوق تو در دست دریدن دارد ؛ بر چیزی خوردن و بر چیزی زدن
پیوستن بچیزی قمی ؎ بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید ؛ آب این سرچشمه طغیان کرد و بر پل میخورد ؛ کلیم ؎ تا رقم ام بزم تو در بر نشسته ام
بیتاب شوق بر در صلح این چنین زند ؛ بر چیزی کشیدن پیشکش کردن شاهی ؎ عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش ؛ در جان کشد
بر تو بر بخی بجان از و ؛ بر حرص نماز مرده کردن ترک دادن حرص شره بر حلق خنجر مالیدن و بر حلق کارد و مانند آن مالیدن
ذبح کردن و کلو بریدن برخاستن ابر بلند شدن ابر برخاستن از سر چیزی ترک دادن آن برخاستن باد و زمین باد
برخاستن خط لب دمیدن آن ؎ خط سبزی که زیبد لب جانان برخاست ؛ ترک ابریست که از چشمه حیوان برخاست ؛

برخاستن شور بلند شدن شور و برطرف و دور شدن شور پس کو با از اهل آدبا برخاستن نزاع زایل شدن آن برخاک افتادن تکلیف
قبول ناشدن آن برخاک افتادن حرف قبول ناشدن حرف برخاک افکندن تکلیف و برخاک انداختن تکلیف قبول
ناکردن آن برخاک افکندن حرف و برخاک انداختن حرف قبول ناکردن حرف برخاک زدن مغلوب و ناچیز ساختن بر
خر خود سوار شدن و بر خر خود نشستن بمکافات عمل خود گرفتار آمدن برخشت زدن معمول زنان بدهاریست که وقت وضع حمل
خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند و زور بر پهلو پا زنند تا طفل بسهولت از رحم برآید یزدی ؎ من بخشت لاله در گلزار گیتی زاده ام
بیشه و لبریز خون گر خاک من ساغر شود ؛ برخلد سر کردن پایداری همیشگی و جاودانی یافتن برخود بالیدن و برخویش بالیدن
فربه شدن و بغایت شاد گشتن برخود و برخویش و برخویشتن برداشتن و بستن و ترشیدن و دادن و فتادن و گذاشتن
و نوشتن و نهادن برخود قرار دادن و خاص خود دانستن وحشی ؎ اگر باشد ز خنجر خار آن راه ؛ نهم برخویشتن آزار آن راه ؛ آنچه بعد از
تتبع معلوم شد که اینها خصوصیت برخود ندارند بل اسناد بغیر نیز آمده حیاتی ؎ ای صنوبر پیش سرو ما بدعوی برمخیز ؛ دلربائی را خدا بر آن قد
آزاده بست ؛ اثر ؎ بزنگی عاری ماند از قابلیت مردم دنیا ؛ که نتوان چون خنا بستن بر ایشان آدمیت را برخود پیچیدن تفاخر و تکبر کردن
برخود چیدن و برخویش چیدن اوضاع زیاده از حوصله بخود قرار دادن و بر عنانی مغرور بودن مسیحا ؎ تو ای گل پیش او رنگی مدارای
بنیاد این قدر برخویش چیدن ؛ برخود زدن سعی فوق الطاقه کردن در تحمل امر غیر مرغوب برخود شکستن تحمل ملایم کردن و بر رو نیاوردن
مخلص کاشی ؎ هر شکستی با تو کار مومیائی میکند ؛ همچو زلف یار گر مکیدم تو برخود بشکنی ؛ بعض اعزه معنی آن نازیدن و مغرور شدن نوشته اند
و این شعر محسن تاثیر ؎ زلفش از رشک بخود مار صفت می پیچد ؛ بسکه برخود شکند شوخی طرف کلهش ؛ بسند آورده بقیاس راه رفته اند
معنی بیت مذکور نفهمیده برخود کشیدن سوار کردن مفعول فاعل را برخود برخود گرفتن برخود لازم کردن و بر ذمه خود گرفتن برخود از زدن
و برخویش لرزیدن مضطرب شدن برخویش نابخشودن قصد چیزی کردن که از آن هلاک شود بردار کردن و بردار کشیدن بمعنی
برداشتن آب همراه گرفتن مسافر آب را برداشتن چشم از کسی نگاه کردن بردافتادن بالضم بازی بردن از حریف و دست
یافتن بروی بر در پستی زدن تواضع و خاکساری نمودن بر در جلا زدن مرادف بر جلا زدن بر در جلال زدن خشمناک شدن
بر در زدن و بر در شدن بیرون رفتن بر در عرفان زدن از حجاب و شرم برآمدن صایب ؎ نه شرم تست که آزار میکشی صایب ؛ تو نیز
بر در عرفان زن و مکرم باش ؛ بر دست گرفتن باور کردن و استوار داشتن بر دست و پا زدن از غرور سخن باشارت کردن بر دست
و پای افتادن مرادف بر پای افتادن بر دفتر افکندن نوشتن بر دل خوردن رنجانیدن و بیدماغ نمودن بر دل سرد
کردن ناخوش بی مزه گردانیدن والهروی ؎ عاق است بمذهب مروت ؛ فرزند پدر زنگرده خدمت ؛ خاص این پدری که بهر ما
کرده ؛ لذات بهشت بر دلش سرد ؛ بر دل گرفتن ناخوش و بیدماغ شدن بر دماغ خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن و بمعنی
رنجانیدن و بیدماغ نمودن سلیم ؎ بی لب لعل باده بر طبع ایاغم میخورد ؛ نکهت گل بی رخ او بر دماغم میخورد ؛ بر دنبه دندان زدن
رغبت بلواطت نمودن چه دنبه بمعنی سرین آمده اشرف ؎ زند هر که بر دنبه دندان خویش ؛ بشانه حیا پاک سازد ز ریش ؛ بر دو
خواب کسی را ظهور حالت نوم بر دوش نو مسلم تیغ داشتن و بر دوش نو مسلم تیغ گذاشتن چون کافری نقل
مذهب کند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از برای تهدید است تا ارتداد نکند بر دوش بردن مست و مدهوش

کردن ع نسیم کوی تو بر دوش میبرد مارا ؛ بر دیده دویدن کرم عنان شدن و شوخی کردن بر رخ انگشت سیاهی کشیدن
رسوا شدن شاپور ؎ زلوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را ؛ بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را ؛ بر رخ دویدن کرم
عنان شدن و شوخی نمودن بر رخ کشیدن کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن بر رو آمدن طرف شدن بر رو استادن
حریف شدن و مقابله کردن صیدی ع بر روی ما کسی که نه استاد رنگ ماست ؛ بر رو دویدن مرادف بر دیده دویدن بر روز
افتادن از ظاهر شدن راز بر رو کشیدن کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن سلیم ؎ نوبهار است و جنونم سوی ما مون
میکشد ؛ شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد ؛ بر روی آب آمدن ظاهر شدن بر روی بزرگی نیاوردن اندوه
بزرگی ادای خارج کسی بر رو نیاوردن بر روی در افکندن ظاهر ساختن بر روی دریا پل بستن امر محال کردن بر روی
دست بردن باعزاز و احترام بردن بر روی روز افتادن راز ظاهر شدن راز بر روی کار آمدن ظاهر شدن بر روی
کسی نماز زدن و بر روی کسی کالا و مانند آن زدن رد کردن و باز گردانیدن آنرا صایب ؎ زان دست پیش رو بدعا برده ام مباد
بر روی من زنند ملایک نماز من ؛ بر زبان آمدن گفتن از ملحقات بر زبان بر زبان داشتن در نفرین گرفتن ذکی همدانی ؎
دگر آزادگی با کاینات سرگران دارد ؛ جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد ؛ بر زمین افتادن تکلیف قبول نا شدن آن بر زمین
افتادن حرف قبول نا شدن آن بر زمین افکندن تکلیف و بر زمین انداختن تکلیف قبول نا کردن آن بر زمین
افکندن حرف و بر زمین انداختن حرف قبول نا کردن آن بر سر آمدن غلبه و افزونی و زیادتی کردن و بمعنی آخر شدن نیز بر سر آن
این نهادن برای آن این از دست دادن سالک یزدی ؎ سامان زهد بر سر دنیا نهاده ایم ؛ تا توبه نامه را به می نا شسته ایم بر سر افتادن
از حد متجاوز بودن تاثیر ؎ یک سر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ؛ هر چه از خط بر سر افتد زلف کاکل میشود ؛ بر سر ما آمدن ظهور کردن و
پیدا شدن قدسی ؎ یادگار سخنی چند بر اوراق نوشت ؛ هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا ؛ بر سر پا ایستادن آماده و مهیا بودن
برای کاری بر سر پا بودن ایستاده و قایم بودن بر سر پا نشستن مرادف برخاست زدن شانی تکلو ؎ در تولدگاه رحمت مریم آلستن است
چون نشیند بر سر پا کلک عیسی رای من ؛ بر سر پای کسی زدن بر پای او افتادن از راه نیاز طغرا در تعریف قصر گوید ؎ شده زهره قربان بالای او
زده مشتری بر سر پای او ؛ بر سر پیچیدن مرادف بسر پیچیدن که می آید بر سر تیر آمدن نخجیر فراولان بر در نخجیر را رام میکنند بمرتبه که تاثیر کمان
یا تیر بندوق بران نیاید رم نخورد بر سر چنگ آمدن قریب بقبض و تصرف آمدن بر سر چیزی لرزیدن چشم آوردن بر آن و باک داشتن از چیزی
بر سر حرف آوردن بگفتار آوردن بر سر حرف بودن از گفته خود برگشتن بر سر خی زدن گل رنگین شدن اوراق گل چه گل اول موسم
رنگین نمیشد بعد یک چند بالیده و رنگین میگردد دانش ؎ جام می در دست و از مرغ چمن دستان خوش است ؛ گل چو بر سر خی زند وقت
سیستان خوش است ؛ بر سر خود بودن و بر سر خویش بودن خودسر و خودرای بودن بر سر دست آمدن مرادف بر سر چنگ آمدن بر سر
دویدن کرم عنان شدن و شوخی کردن طغرا ؎ گر از خوان کردون لب نان شکستم ؛ دو دبر سرم بهر تاوان گرفتن ؛ بر سر زدن
مرادف بر تارک زدن بر سر سنگ نشستن زبون گشتن و معذب شدن و بر سر سنگ نشاندن متعدی اوست بر سر شدن
آخر شدن بر سر قدم بودن در بیت الخلا بودن فوقی یزدی ؎ مگر آن زلف پیچش دارد ؛ که شب و روز بر سر قدم است ؛ چون
کسی بیت الخلا رود گویند او بر سر قدم است بر سر کار رفتن و بر سر کار نشستن مشغول شدن بکاری سلیم ؎ شد بهار و رفت هر کس

بر سر کاری سلیم: محتسب هم در پس کاریکه میدانی نشست: بر سر کسی پیچیدن سماجت کردن و راضی کردن امرد را و فتنه است از کشتی بر
سر کسی دویدن و بر سر کسی دوانیدن شرمنده کردن کسی را به بعض حرکات و سکنات بی حیثیتی که از آن این کس در غضب آید و از جا
رود بر سر کشیدن معنی آن دارسته میگوید که نوشیدن است صایب: بکش در زندگی مردانه جام مستی بر سر که باشد در بلا بودن به از هم
بلا بودن: دخان آرزو نویسد که بیکدفعه تمام بلا جرعه در کشیدن سلیم: چون تنک ظرفان کجا من می ساغر میکشم: همچو غواص کهر
چون شیشه بر سر میکشم: بر سر نومسلم تیغ داشتن و بر سر نومسلم تیغ گذاشتن مرادف بر دوش نومسلم تیغ داشتن طغرا: چون
شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ: نیست غم هندوی چشمت کرته ابرو بود: بر سنگ زدن دلیرانه ظاهر کردن و گفتن سالک یزدی:
کوهکن بیجا زند بر سنگ یکیک را ز دل: صورت شیرین چه میداند زبان تیشه را: صایب: شیشه ام میشکند در جگر از حرف درشت: یارب
دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است: بعض اعزه که معنی آن تهمت بستن و دروغ گفتن دانند محض تهمت است چنانکه این بیت صایب
بسند آورده اند: یاقوت بالب تو دم از رنگ میزند: این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند: بر سنگ فسان خوردن
تیغ و مانند آن و بر سنگ فسان نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر سنگ کشیدن خنجر و مانند آن
تیز کردن آن بر سنگ نشستن زبون گشتن و معذب شدن بر سیخ زدن و بر سیخ کشیدن بمعنی بر شتر نشستن آشکارا شدن چیزی
که اخفای آن خواهند بر شست پا نشستن مستعد جماع شدن چه در آن حالت بر شست پا نشینند بر شکستن مجلس پاشیدن صحبت و
پراکنده شدن یاران بعد برخاستن از مجلس بر شیر زر زین نهادن نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن بر صحرا افتادن
ظاهر شدن بر صحرا نهادن آشکارا و ظاهر ساختن بر صفحه صفحه گشتن ورق ورق مطالعه نمودن کتاب بر طاق بلند گذاشتن و
بر طاق بلند نهادن مشهور گردانیدن و ترک کاری نمودن بر طاق گذاشتن و بر طاق نهادن بمرتبه اعلی رسانیدن و
ترک دادن و فراموش کردن بر طبع خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن و بمعنی رنجانیدن و بیدماغ نمودن نیز و شعر
در اصطلاح بر دماغ خوردن گذشت بر طرف شدن دور شدن و بر کنار افتادن: جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل:
بار طرف شدیم و بلا طرف نشد: بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم بر آمدن میلی: داد میل به جنون دامن ناموس دست:
زده بر عالم عرفان و فراغی دارد: برف آب دادن دل سرد کردن و ناامید ساختن برفسان خوردن تیغ و مانند آن و برفسان
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن برفسان زدن تیغ و خنجر و امثال آن و برفسان کردن تیغ و
خنجر و امثال آن و برفسان کشیدن تیغ و خنجر و امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن برفشاندن دست قصیدن بر فلان
چکیدن بر فلان افتادن و بر فلان گمان بردن و بر فلان ثابت شدن بر قالب زدن قرار دادن و مهیا کردن و سرانجام دادن: بلالی:
فرو آمد قضا از عالم پاک: که بر قالب زند خود را کف خاک: بعض اعزه که معنی آن هرزه گفتن و کار بیهوده کردن نوشته اند غرابت دارد
برق جستن شتاب رفتن و دویدن بر کار بستن کسی را مقرر گردانیدن کسی را بر کاری بر کار خود سوار بودن بر کسب و پیشه خود غالب
بودن و کار را مغلوب خود کردن وحید در تعریف تراج گوید: سوار است تراج بر کار خویش: که از خوبرویان فتاده است پیش: و سوار
بودن بمعنی غالب بودن مخصوص کار نیست چنانکه زعم بعض اعزه است بلکه عموم دارد صایب: فتادگی است که پشتش نمیرسد بزمین:
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش: برکت شدن بفتحتین تمام شدن و مردن بر کردن رنگ ظاهر کردن رنگ وحید:

چو من هر لباسی شناسم شیوهٔ او را بهر ساعت چرا بر میکند آن لاله رو رنگی بر کردن سر از غرفه بر آوردن سر از دریچه طغرا کل از خم
ز بچین ای پسر که بر کرده از غرفه جام سر بر کرسی نشاندن خوب و نیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری تمشیر نوای مستی
سر پایهٔ صاحب کلاهی کن بکرسی گفتهای خویش را بنشان و شاهی کن بر کرسی نشستن از قوه بفعل آمدن و نیک سامان یافتن و این هر دو
مصدر اکثر بالفظ حرف و سخن و گفته و دعوی مستعمل است برکندن دل از چیزی بیزار و نفور شدن از آن برکا و نشاندن مرادف
برخر نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است برگ بستن برهٔ پان بستن طغرا در مرآت الفتوح آورده که تنبولی به بستن برگ سبز بسرخ روئی
دست بر آورده برگرد گردیدن صدقه شدن بر گردن افکندن و بر گردن بستن و بر گردن نهادن چیزی یا کاری بر ذمه
بر ذمه شخصی مقرر نمودن برگ سبز فرستادن مرادف گل فرستادن که خواهد آمد برگستوان بر اسپ افکندن از آستین
اسپ به برگستوان برگ سفر ساز کردن تهیهٔ اسباب سفر کردن برگشتن اختر تا مساعدت طالع ع خال شبرنگ ترا اختر دولت
برگشت یا برگشته شدن زیر و زبر شدن بر گلو خنجر مالیدن و بر گلو کارد و مانند آن مالیدن ذبح کردن و گلو بریدن بر گوش خوردن
شنیدن و شنیدن حرفی که بر طبیعت گران آید بر گوش رسانیدن و بر گوش زدن شنوانیدن بر گوش کسی کشیدن شنوانیدن او را
سلیم بزم حسن رخ او کنایه خوبی به ماه گوید و بر گوش آفتاب کشد بر لب نهادن جرعه جرعه خوردن بر لنگ زدن گریختن
بر مال زدن و بر مال کردن گریختن بر ماه مشک انداختن و بر ماه مشک داشتن خط سیاه بر رخساره داشتن بر مشک
زدن عیار گرفتن و اطلاق آن بر طلا شایع است و به مجاز بر نقره و غیره نیز آمده بر مردمان تنیدن مردم را بدام خود آوردن بر مزاج گفتن
موافق مجاز مخاطب حرف زدن بر مژگان دویدن در نظر آمدن طالب آملی چو بر مژگان دوید آن جلوه گاهم چو گل بشکفت
اجزای نگاهم بر مسایل گشتن مطالعهٔ کتب و دریافت مسایل آن نمودن بر مشام افکندن و بر مشام زدن بدماغ رسیدن و رسانیدن
ظهیر فاریابی غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت که بوی امن و امان بر مشام جان افکند بر ناخن ایستادن اطاعت کردن
و با ادب ایستادن بر وت بر تافتن بصد از اعراض کردن و رو برگردانیدن بر وت کسی را بنیه نهادن ظرافت و تمسخر کردن بر وت
کسی ریختن زبون و مغلوب کردن او را بر وت کسی کندن رسوا کردن او را بر وت مالیدن تکبر و نخوت کردن بر و در آمدن
بر زمین افتادن بر و در ماندن و بر و در ماندن در غیاث اللغات نویسد که خجلت زده شدن و عاجز شدن است و دو استه
میگوید که از شرم حضور کسی از چیزی که نتوان گذشت گذشتن مثلا گویند این شمشیر دلم نمیخواست که بکسی دهم لیکن چه کنم رو از سنگ و آهن
ندارم بر و در ماندم صاحب داد اوم اثر دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش بر و در مانده است آئینه ام از بی غبار یها پیام مرا رسوا
چو نتوانست دیدن بر و در ماند زنگ از پریدن بر و در ماند و بمعنی شرم در کلام تازه گویان بسیار دیده شد و سخن بیجا را نظر بهمین معنی بر و گویند
و هر گاه بقول زبان دانان معنی بر و در ماندن این باشد که گفته اند پس این بیت که یکی از معاصرین در حمد الهی گفته بر و در مانده هم اکبر هم اصغر
تعالی شانه الله اکبر نشاید که درست باشد فافهم و انصف بر و ر سیاه نشاندن خراب و بد حال گردانیدن بر و کشیدن مرادف
بر و کشیدن برون آمدن ترک اطاعت و انقیاد نمودن بره گرفتن بفتح اول و ثانی و اخفای ها عاجز و زبون گرفتن بر هم خوردن پریشان
شدن بر هم زدن پریشان ساختن بر هم زدن جهان جستجو کردن و تلاش نمودن بر هنه پا پاکدامن گشتن بر هنه پا پا نهادن
تکرار لفظ پا در حالتی که پا از کفش خالی باشد بر چیزی پاکدامن گشتن وحید چگونه حرف تو بی پرده بار قیب زنم بر هنه پا نتوان پا

خار گذاشت؛ در واقعه این لفظ مکرر نیست فلان برهنه پا قدم زدن مرادف برهنه پا پاکدامن گذاشتن جامی ؎ برهنه پا قدم بر خار میزد؛
بگل از خار و خس مسمار میزد؛ برهنه زدن حرف صریح و پوست کنده گفتن بر بیخ زدن از خاطر محو کردن؛ نام نبردن و فراموش
کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن؛ هیچ انگاشتن بر بیخ نوشتن هیچ انگاشتن و کار بیمدار و بی اثر کردن و ضایع ساختن کار
و کار بیهوده و بیفایده کردن بر بیخ نهادن هیچ و نابود انگاشتن و ناپایدار شمردن بریدن آب از گلو منع آب از گلو و در بریدن
شیر طفل نسبت دهند و گویند فلانی طفل را از شیر بریده سلیم ؎ چین بریدن آب از گلو قناعت نیست؛ گلو بریده دین بحر همچو
ماهی باش؛ بر لیسمان چیزی بر خود بستن بزور دعوی آن کردن حیاتی ؎ شمع از سوختن نپرهیزم؛ شعله بر خود بر لیسمان
بستم؛ بر لیسمان عجب افتادن با حیال مکار سر و کار افتادن طغرا نثر هر که باو قرض داده؛ بر لیسمان عجب افتاده، بر لیسمان کسی
بچاه افتادن و بر لیسمان کسی بچاه رفتن بسبب شخصی مبتلا شدن به بلائی؛ بر پیش کسی فراغت داشتن بر پیش او ریدن چه
فراغت بمعنی ریدن مستعمل است ازین جهت مستراح را بیت الفراغ گویند شاعری ؎ هر که از بارو وت می تابد؛ بار پیشش فراغتی داریم؛
بزانو در آمدن بزانو نشستن بزبان برداشتن بحرفهای ملایم فریب دادن و سخنان نالایق گفتن نیز بزبان دگر داشتن باضافت
بحرفهای ملایم فریب دادن وحشی ؎ بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ؛ گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت؛ بر زبان گرفتن مرادف بر زبان
برداشتن بر زبانها افتادن مشهور شدن و رسوا شدن و بر زبانها افکندن متعدی اوست بزرگی با کسی کردن خود را بهتر از او دانستن
بزرگی تنخواه کردن نخوت و غرور کردن بزرگ گرفتن حیله کردن و دروغ نمودن و تسخر کردن بزگیری کردن مرادف بزرگ گرفتن بزمین نواختن
حریف را بر زمین زدن بزندان کردن محبوس کردن بزیر زنخ دست ستون کردن غمگین بودن بزیر سر داشتن چیزی منظور داشتن
چیزی و در خیال آن بودن سالک قزوینی ؎ روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر؛ پروانه را که رخصت پرواز میدهد؛ بس آمدن با کسی
حریف شدن با کسی در زور و قوت بساط چیدن عرض تجمل دادن و بساط برچیدن برعکس آن است اول صایب ؎ چون غنچه این بساط که بر خویش
چیده؛ تا میکشی نفس همه را باد برده است؛ دوم وحید ؎ فتادش برخ جانان نگاه آهسته آهسته؛ بساط حسن را چیده ماه آهسته آهسته؛ بساط
ساختن از رخسار سر بسجده گذاشتن و به مراقبه رفتن بسباله کردن سودن و صلایه کردن بسپر بچیدن الحاح و سماجت کردن و نام
داوی است از کشتی بست شکستن از حد تجاوز نمودن بستن پارسائی بر خود خود را به تکلف پارسا نمودن بستن شعر از عالم مضمون
بستن و معنی بستن تاثیر ؎ قسمت بنظم روزی ما را حواله کرد؛ سد رمق ببستن اشعار بسته ایم؛ بستن فرزند در عهد نشاندن فرزند یا خواهر
او در عهد بسته چیزی بودن دل نهادن و اعتماد کردن بر وی بسر آمدن آخر شدن و برباد رفتن بسر آمدن دیگ جوش کردن آن صایب
؎ چرخ را آه شرربار من از جا برداشت؛ دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید؛ بسر بردن وفا کردن و با تمام رسانیدن و سازکاری نمودن
و روزگار گذرانیدن و غمخواری کردن بسر پا آمدن از مرض شفا یافتن مفید لحنی ؎ عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت؛ زین
شکست آمده اکنون بسر پا بخیر؛ بسر پا نشستن مهیا بودن برای رفتن بسر پیچیدن مشهور و بمعنی نهادن نیز میرنجات ؎ پر کرده
شده دستار زری؛ ساده باشد بسرش می پیچم؛ و باصطلاح لوطیان فعل بد کردن بستر تازیانه متاندن و بستر تازیانه گرفتن بی تیغ و شمشیر
بسر سواری گرفتن بسر چنگ آمدن قریب بقبض و تصرف آمدن بسر چنگ آمدن شب قریب بآخر رسیدن شب آصفی ؎ دست
در زلف سیاهت من بدروز زدم؛ آمدم سوی تو چون شب بسر چنگ آمد؛ بسر چیزی نهادن صرف چیزی کردن بسر دست آمدن

مرادف بسر جنگ آمدن بسر دویدن بکمال سرعت دویدن و نزد بعضی در محل تعظیم مستعمل میشود بسر رسیدن آخر شدن بسر رشته رفتن
بر سر مطلب آمدن بعد ذکر جملهٔ معترضه بسر رفتن صحبت موافق شدن صحبت بسر زلف حرف زدن بناز و غرور و کنایه سخن گفتن صاحب
از قرب حسن کرنه دماغش مشوش است ؛ چون حرف میزند بسر زلف شانه اش ؛ بسر زلف سخن کردن و بسر زلف سخن گفتن
بناز و غرور و کنایه حرف زدن مفید لحمی ناخن چو شانه در جگر زلف میکنم ؛ با نوخطان سخن بسر زلف میکنم ؛ بسر زلف صحبت داشتن
پریشان و تیره و زبون گشتن و اظهار رنجش نمودن بسر زلف می بجام کردن بنازی بجام کردن بسر سنگ نشستن مرادف بسر
نشستن و بسر سنگ نشاندن متعدی آن است بسر شدن آخر شدن و برباد رفتن بسر کسی رسیدن بحال او وارسیدن بسر کسی
گردیدن طواف آن کردن و قربان آن شدن بسر کشیدن نوشیدن و بیکدفعه بلاجرعه کشیدن بسر وقت کسی آمدن پرسش حال کسی نمودن
در وقت مصیبت بسر وقت کسی افتادن مرادف بسر وقت کسی آمدن تاثیر ؛ افتادی اگر در بسر وقت هلاکش ؛ تاثیر ولی گشت فدای
تو بزودی ؛ بسر وقت کسی رسیدن مرادف بسر وقت کسی آمدن بسط دادن کشاد دادن بس کردن کم کردن بس گرفتن باز ماندن
و بس کردن بسنگ آمدن پا رسیدن پا بسنگ و واقع شدن محنت و سختی در کاری بسنگ فسان خوردن تیغ و بسنگ فسان
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بسنگ کشیدن خنجر و مانند آن تیز کردن آن بسیار دور افتادن
فکر دور از کار و طلب متعذر نمودن بسیر آمدن از چیزی ملول شدن و بتنگ آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی بسیلاب دادن
در آب فرو بردن بشد و مد رفتن بناز و غرور خرامیدن بشرط کار خریدن رسمی است که خربزه و تربز را از جهت علم خامی و
پختگی بشرط کار خرند و بجا کسی را بعد امتحان آشنا گرفتن ظهوری ؛ بشرط کار یوسف را نیخامی خریدار ؛ تیغ و تیغ را نازم که زنگیز
کرد سو دار ؛ بشلوار ریدن مرادف بر پاچه ریدن بشرم رفتن شرمنده شدن بشمشیر در آمدن کشته شدن بشیر نشاندن
بیای معروف در ولایت مقرر است که زهر خورده یا مار گزیده را در شیر نشانند تا دفع سمیت کند تاثیر ؛ امشب بیاد زلف تو در سیر
ماهتاب ؛ مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند ؛ بشیر و شکر را آمدن در شیر و شکر پرورش یافتن بصحرا افتادن ظاهر شدن راز بصحرا
افکندن چیزی و بصحرا انداختن چیزی رایگان از دست افکندن بصحرا نهادن ظاهر کردن راز بصد رنگ شدن
متغیر شدن بسبب خجالت و انفعال سالک یزدی ؛ تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ ؛ در جام و سبو گشت می ناب بصد رنگ ؛
بطاق ابروی کسی کار کردن بیاد او کار کردن شرف ؛ باشد بطاق ابروی درگاه عالیش ؛ هر کس هر کجا که کند کسب اعتبار ؛
بطاق ابروی کسی می خوردن و بطاق ابروی کسی می زدن بیاد کسی شراب خوردن بطاق افتادن چشم کسی ضعف
حال و وقت اخیر و احتضار که آدمی را قریب مرگ باشد بطاق چرخ رساندن مبالغه در رفعت و بلندی است بطاق خانه بودن
چشم مرادف بطاق افتادن چشم کسی بطرح دادن و بطرح فروختن فروختن جنس بزور بر رعایا یا ضعفا یا نوکران خود از جهت
بسیاری جنس مذکور و لهذا اجناسی که حکام بدکان داران میدهند که به مرور از انها قیمت بوصول رسانند مال طرحی و مال طرحی گویند
صاحب ؛ سنگ صد خونین جگر را داغ میدادم بطرح ؛ میکنم در یوزهٔ داغ این زمان از لاله ؛ بعدم باز دادن نیست و نابود کردن
بعرفان بدر بردن و بعرفان بدر کردن و بعرفان بیرون بردن عمداً نخل کردن و دانسته بهم گذرانیدن و گذرانیدن حرف
پهلو دار از انبای جنس بعصا راه رفتن مور و بعصا رفتن موش صعوبت راه و کاری که در ان بسیار احتیاط باید نمود ؛

سه اندرین راه که مورش بصد راه رود؛ مصلحت نیست که نشمرده گذاری پا را؛ بغل زدن و بغلک زدن خوشی کردن از
روی استهزا بر کسی بقبل کشادن مغز شکر کردن و امتحان نمودن و غلبه خود ظاهر کردن و مستعد شدن بر کاری بفرمان بودن مطیع بودن
بفروخت آمدن فروخته شدن بفروش رفتن فروخته شدن بفریاد خود رسیدن بداد خود رسیدن بفسان زدن
تیغ و بفسان کردن تیغ و بفسان کشیدن تیغ و خنجر و امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن بقالب ریختن مهیا کردن
بقالب زدن مرادف بر قالب زدن بقایم ریختن جنگ نا کرده عاجز آمدن و باصطلاح شطرنج بازان بازی حریف دیدن و از راه عجز
مهره از دست ریختن و گفتن که بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقایم ریخت ظهوری سه چون بجد رخش بازی انگیزد
مفت بردار بقایمی ریزد؛ بقر اول حرف زدن با حتیاط سخن گفتن بقربان رفتن و بقربان گردیدن نثار شدن بقلم
بار دادن محو کردن بقلم دادن و بقلم گرفتن نوشتن بکار آب بودن دایم الخمر بودن یعنی پیوسته شراب خوردن بکار بردن
بعمل آوردن و صرف کردن بکارت بردن ازاله بکارت کردن بکاسه و نمک محتاج شدن کمال مفلس شدن اثر سه
حسود را رخصت بس همین قدر که بود؛ بکاسه و نمک شور چشم خود محتاج؛ بکاغذ بردن بعزت تمام بودن و مسوده را صاف کردن بکام
بودن حسب دلخواه بودن بکام دوستان بودن موافق تمنای احباب بودن و آن مراد از خوبی و دولت و رفاهیت باشد غنی سه
بکام دل رسانیده است می از دوستی ما را؛ الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد؛ بکسی رسیدن برابر و همچشم او گردیدن بکف آمدن
مراد بدست آمدن بکف آوردن بدست آوردن و تصرف نمودن و ظاهر کردن بکن کردن آرد نخود بریان کرده یا سفوف خشک
مدوهن کردن از ملحقات برهان بگرد آمدن رونق بهم رساندن صالح هروی سه جان حزین را کمر مژده درد آمده است؛ سلسله
عشق باز بگرد آمده است؛ بگرد آوردن بفتح کاف فارسی بگردش آوردن بگرد بودن بفتح کاف فارسی بگردش بودن بگرد سر
رفتن و بگرد سر گردیدن و بگرد سر گشتن بکسر ثانی قربان شدن بگل گرفتن بکسر کاف فارسی خس پوش کردن و مخفی نمودن بگل
گرفتن مزار بضم کاف فارسی پوشیدن گور بگلها بگلو بستن مرادف بر گردن افکندن بگماز کردن بروزن مقراض کردن مجلس
شراب داشتن و بگماز بالکسر شراب و بمعنی مجلس شراب و پیاله شراب و شراب خوردن همه مجاز است فردوسی سه یکی بزم ساز انگبی ساز
کرد؛ بسه روز اندران بزم بگماز کرد؛ بگوش خوردن مرادف بر گوش خوردن بگوش رسانیدن و بگوش زدن شنوانیدن
بلا کردن کار عجیب بظهور آوردن باقر کاشی سه نه مجنون داشت این همت نه فرهاد؛ تکلف بر طرف باقر بلا کرد؛ بلبل شدن
گویا شدن و بشور آمدن و عاشق شدن و بلبل کردن متعدی اوست بلفظ قلم حرف زدن سخن بتصنع گفتن بلند افتادن
رتبه و بلند افتادن سودا بزرگ واقع شدن رتبه و سودا بلند انداختن ستودن و تعریف بسیار کردن و مبالغه کردن در
ستایش بلند پروازی کردن میل بطرف عظمت و رفعت نمودن بلند شدن فتنه برپا شدن هنگامه بلند شنیدن
گرشدن و کم شنیدن به ما واشدن پناه گرفتن به مذاق تلخ بودن ناخوش آمدن بمذاق به مزاج گفتن سخن موافق مزاج
مخاطب گفتن ظهوری رباعی ای تشنه بخون سیر شو از کینه من؛ تا چند بگردن افکنم تیغ و کفن؛ هجر تو چو حرف کشتن من گوید؛
گوید بمزاج او اجل نیز سخن؛ به مسمار دوختن مرادف از مسمار دوختن بمکتب دادن در مکتب نشاندن بمو کشیدن چیزی
بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت بموئی بند بودن چیزی بامر سهل موقوف بودن آن بدیعی سه تا بزلف تو رگ جان

مرا پیوند است ٭ زندگی من دل خسته به موی بند است ٭ بمهر رسانیدن و بمهر گرفتن مهر کردن چیزی و بمهر رسیدن مهر کرده شدن بنا انداختن طرح
عمارت افکندن و شروع در بنای خانه کردن بنا برآمدن قایم شدن بنا بنا برداشتن بنا بلند کردن به ناف نهادن چون کسی را بکسی کاری
افتد و ارتشا در میان آید گویند دینار بنافش نهادیم و کار خود کردیم و به مجاز بمعنی دادن آمده مطلقا بنا کردن شروع کردن بنا گذاشتن اساس نهادن
بناگوش کردن کنایه از آن است که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که او را قابله گویند انگشت در دهن کودک کند و کام او بردارد لیکن مناسبت بناگوش
با این معنی هیچ ظاهر نیست و کنایه از اطاعت و انقیاد هم آمده بناگوشی زدن طپانچه بر بناگوش زدن بنام کسی تسبیح کردن نام کسی را تعظیم و تکریم یاد
کردن بنام کسی نظم کردن تصنیف کردن بنام کسی بنای زندگی بر آب بودن فنا پذیر بودن زندگی ٭ همین نه خانه ما در گذار سیلاب است ٭
بنای زندگی خضر نیز بر آب است ٭ بن بخت بر زمین بالیدن استوار بخت و دولت و بجای بالیدن مالیدن به هیم هم آمده بند از دهان کیسه
گشودن صرف کردن زر بند از زبان گشودن سخن گفتن بن دامان شبستان کردن زمین را خوابگاه خود ساختن و به مراقبه رفتن
بند برابرو نهادن بیدماغ شدن بند برخاستن از چیزی دور شدن بند از آن بند بستن توقع کردن و پیوند کردن اول سالک قزوینی ٭
خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند ٭ تا چند بر قبای بتان بند بستن است ٭ دوم طالب آملی ٭ سر سخنش ز قید نعل رسته ٭ بنا شد کاسهایش
بند بسته ٭ بند جان کشیدن عاشق شدن و محنت عاشقی کشیدن بند در شیقبا بافتن هجوم بسیار آوردن سنجر کاشی ٭ زآستین است
برآورید عای سنجر ٭ که ملک بند قبا بافته در بند قبا ٭ بند زدن پیوند کردن بند شدن قایم شدن بند شدن آواز پست شدن بلند نامی
بند شدن کار بسته شدن آن ضد کشاد کار غنی ٭ کار که کشا نشود در زمانه بند ٭ هرگز کسی مدار انگشت شانه بند ٭ بند قبا شکستن بند قبا
کشادن بندق شکستن بوسه دادن و بندق بضم اول و ثالث بمعنی فندق است بند کردن فعل شنیع کردن و ذکر خود در عضو کسی نهاده زور کردن
و جماع کردن و بستن تسبیح و امثال آن بتار ابریشم و کلابتون و پیوند کردن موی شیشه و چینی و امثال آن و محکم گرفتن و اسیر کردن و قایم کردن
بند کردن کار سر انجام دادن کار بندی شدن تپ مزمن شدن تپ بحقیقتی که اصلا مفارقت نکند بن سخن افکندن سخن بنیاد کردن
بنفش کردن کبود کردن بن کار خوردن اندیشه نمودن بجهت عاقبت و انتهاء پایان کار بنگ از سر بریدن از بیخودی بخود آمدن
بنه بستن کوچ کردن و سفر نمودن بنیاد افکندن بنا نهادن بنیاد بر بیخ نهادن بی مداری و بی ثباتی بنیاد کردن و بنیاد نهادن آغاز کردن
طرح عمارت کردن بنیجه بستن بضم اول بر وزن کلیچه بستن حساب مال و اخراجات دیوانی خود را مفروغ ساختن ظهوری رباعی تخم آخر
نتیجه خواهد بست ٭ زخم بر دل دریچه خواهد بست ٭ داغ تو که چیده بر سر هم دفتر ٭ بر سینه من بنیجه خواهد بست ٭ در تکمیل الصناعه آورده که جمع کردن
میان حرف عجمی و عربی در قافیه بغایت ناپسندیده است چنانکه در رباعی مذکور ما و در اشعار شعرا بسیار دیده شده بو برداشتن شنیدن بو بو بردن
زخم ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل بو بردن اندک اطلاعی بر چیزهای مخفی بهم رسانیدن و خبردار گردیدن و پی بردن و گمان کردن
و چیزی شنیدن بو بردن زخم مرادف بو برداشتن زخم کلیم ٭ خون نابه اش گلاب فشاند به پیرهن ٭ زخم کسی که از گل روی تو بو برد ٭
بو دادن بریان کردن تخمها و مغزها به ورق بردن مسوده را صاف کردن بوریا و نفط و آتش برای کسی بهم آوردن در صدد
سوختن بودن چه در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا می پیچیده و نفط و آتش در آن زنند تا زود سوخته گردد بوسه افکندن و بوسه
بر افشاندن بوسه گرفتن بوسه به پیغام گرفتن مقصود به وسیله غیر حاصل کردن وحید ٭ در جانم عکس لب او کام گرفتم ٭ آخر به بشر
بوسه به پیغام گرفتم ٭ بوسه بر لب خویش زدن حالتی است که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی بازوی خود میزند و آوازی که از آن بیرون آید

برکشد بعد از آن دست حریف گرفته زور زند بوسه پیچیدن و بوسه چیدن و بوسه خوردن و بوسه دادن و بوسه دزدیدن و بوسه بودن
و بوسه ریختن و بوسه زدن بوسه گرفتن بوسه زدن بر دست خویش ناز کردن بر کرده خویش و ثنای خود گفتن صایب ؎ زنگین تر از
حنا است بهار و خزان ما ؛ بر دست خویش بوسه زنند باغبان ما ؛ بوسه شکستن بوسیدن و بوسه کردن پر صدا بوسه کردن و بوسه کندن
و بوسه نهادن بوسه گرفتن بو شنیدن رایحه خوب یا بوی بد باغ رسیدن و دریافتن شامه بو ق زدن از عالم سر زدن و گوش زدن
و بمعنی گوز زدن نیز بو کردن سراغ یافتن و بو زدن بو کشیدن کسب بو کردن و سراغ گرفتن و دریافتن بو بلی دادن شیر کردن جانور
شکاری یعنی دلیر گردانیدن آن بسبب گیراندن جانور دیگر بوی خون از جائی آمدن کمال خوف و خطر بودن در آنجا بوی سیمان آمدن و
بوی فتیله آمدن بوی مظنه و واهمه شنودن و این محاخوذ است از آنکه آهو هرگاه بوی فتیله تفنگ می شنود می گریزد و رم میخورد و در محاورات
گویند از آنجا بوی فتیله می آید زود بدر رویم بوی شیر از دهان آمدن کنایه از نهایت طفولیت و نادانی بوی مشک آمدن از چیزی کنایه از نهایت
خوبی و کمال انتفاع در سودا و معامله بود بوی مشک دادن چیزی را مرادف بوی مشک آمدن از چیزی به آمدن یافتن باشد که بهبود و
خیریت است بهار کردن شکفتن گل و ریاحین و قی کردن نیز از عالم شکوفه کردن ف در بهار عجم می نویسد که لفظ بهار ترجمه ربیع است
و بمعنی هر گل عموماً و گل نارنج خصوصاً و بمعنی بت که ترجمه صنم است نیز آورده اند و بالفظ آمدن و افشاندن و جوشیدن و چکیدن و چیدن و درودن
و دمیدن و رسیدن و روئیدن و ریختن و شکفتن مستعمل است و بالفظ کردن شکفتن گل و ریاحین و بار ریختن کنایه از آلغر شدن است بهار گرفتن
ارزش پیدا کردن بهانه شکستن رفع بهانه و علاج آن وحید ؎ سر پیش داشتم ز نیاز آن یگانه را ؛ تیغش بدست داد شکستم بهانه را
بهر دو انماندن چیزی کمال کم یابی آن بهر دو دست چسپیدن مرادف بدست و دندان نگاه داشتن بهشت خوردن منتفع شدن
از تمتعات بهشت سعدی ؎ بهشت تن آسانی آنکه خوری ؛ که بر دوزخ نیستی بگذری ؛ به هفت آب شستن به نهایت احتیاط شستن
بهم آمدن ملاقات کردن شوکت ؎ وصل تو بصد خون جگر داده بهم دست ؛ گویا لب زخم است بهم آمدن یا بهم آمدن زخم التیام جراحت
بهم بر آمدن در غضب شدن بهم زدن دل بر سر غثیان و تهوع آمدن طبیعت به هند رفتن جنا بر سیاهی زدن حنای بسته
بی آب کردن خجل کردن و بی رونق نمودن بیابانی شدن پریشان شدن بیاد آوردن یاد کردن بیاد داشتن بخاطر داشتن
بی پرده گفتن صریح و آشکارا گفتن بیجاده شدن زرد شدن و بی راه شدن بی حد شدن بدر رفتن از حد شرع ع هر که بیجه شود
از حد نکند پروائی ؛ بی حضور شدن بیمار شدن شفائی ؎ یار عاشق شده است درمان چیست ؛ عیسی آنجا که بی حضور شود ؛ پنج کردن در حت
مستحکم شدن آن در زمین بیدار کردن سبزه خوابیده تقویت آن بآبیاری کردن بیدست و پا شدن سراسیمه شدن
بیدماغ کردن پریشان خاطر نمودن بیراهی کردن بی ادبی کردن و زیانی نمودن بیرون آمدن ترک اطاعت و انقیاد و بیره بر داشتن
آماده بالجزم برای کاری چه در زمان سابق در سلاطین هند رسمی بود که پیش امرا برای انصرام نمودن مهم بیره پان می انداختند هر کس که آنرا
بر داشتی انصرام آن مهم بر ذمه او واجب شدی بیضه بیم افکندن و بیضه افکندن بسیار ترسیدن و زهره باختن بیضه بر
فرق کسی شکستن عاجز و رسوا نمودن کسی را صایب ؎ دست شوخی چون بر آرد زآستین آن شاخ گل ؛ بیضه های غنچه را بر فرق بلبل
بشکند ؛ ماخذ آنکه بازی گران بیضه در کلاه یکی بگذارند و دیگری را گویند بشکن او بهر دو دست زد کند بیضه غایب شود و آنکس خجل گردد و مردم
بیگانه در خنده آیند بیضه دادن معروف و درماندن و عاجز شدن بیضه در افسر کسی شکستن و بیضه در سر کسی شکستن و بیضه

در کلاه کسی شکستن مرادف بیضه بر فرق کسی شکستن بیضهٔ زرین نهادن آفتاب را پیدا آوردن بیضه کردن مشت گرد
کردن مشت بیضه کشیدن و بیضه نهادن مرادف بیضه دادن بیعت بستن با کسی و بیعت رفتن با کسی و بیعت کردن
با کسی باصطلاح صوفیه مرید کسی شدن و فارسیان بمعنی عهد و پیمان و موافقت کردن نیز استعمال نمایند میر معزی ؎ نسبتی لرد همانا
زلف او با چشم من ؛ بیعتی نفته است گوئی هر دو را با یکدگر و بر قیاس بیعت شکستن بیع دادن بها یا بیعانه دادن بیع زدن
خریداری کردن بیک پهلو افتادن در پی یک کار بودن بجد و کد تمام بیک چشم دیدن بنظر مساوات دیدن و تفاوت نکردن
در گدا و توانگر تاثیر ؎ مرا از فطرت خورشید تابان این پسند آمد ؛ که با یک چشم می بیند بزرگ و خرد دنیا را ؛ بیک روزه محتاج کردن
بنان چاشت محتاج کردن مبالغهٔ افلاس است بیک شاخ چادر افکندن و بیک شاخ چادر انداختن یکسو کردن زنان
رعنای خود نما چادر را بجهت اظهار حسن و تناسب اعضا صائب ؎ هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است ؛ گر خیرگی فکنده بیک شاخ چادرش ؛
بیم داشتن ترسیدن بیم کردن ترسانیدن بی نعل بودن بی برگ بودن و بی سرانجام و بیسامان بودن بی نمکی کردن بیوفائی
و بیمزگی و بیوضعی کردن بی نور کردن کشتن و فرو نشاندن شمع و چراغ بینی زدن انکار کردن بینی کردن غرور و تکبر کردن مولوی
معنوی ؎ شکر کن غره مشو بینی مکن ؛ گوش دار و هیچ خود بینی مکن ؛ موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه
و توصیفیه و غیرها با آتش گرفتن آمدن بود یعنی جا گرم نکرده رفت مبالغه است از زود برگشتن بابا خندان نام کوهی است در حوالی
یزد باب السما کهکشان بابزن سیخ کباب چوبی بود یا آهنی باب قصاب و باب قصاب شکن نخی است از کشتی و آن یکبارگی
بزور کله و گردن حریف را کج کرده بر زمین زدن است بابونهٔ کاو گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد بعربی حبق البقر گویند باج خواه
خراج گیر باجدان ظرفی که در آن بند باج گذارند و آنرا در هندوستان غولک گویند باج و نباله نوعی از باج های ایران و بمعنی خراج یا دات
پس مجازا بمعنی کمال زیادت آمده باج ستان خراج گیر باجگذار آنکه بحاکم خراج دهد باحفصان معلم صبیان چه حفص بجاء و صاد
مهملتین بلکیانی ملا گویند که بچگان را در زیر بال خود آورده دانه بخوراند باخویش سر آب فرو بردن و بمعنی تنهائی نیز از بر بان باد آبله آبلهٔ
هلاک کننده که بعربی جدری خوانند باد آور و باد آورد نام کنج دوم است از هشت کنج خسرو پرویز و نام بوتهٔ خاریست که بعربی
شوکة البیضا خوانند و نام موضعیست نزدیک واسط و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از چیزی باشد که مفت و بی تعب بدست آید
باد آورده مرادف آب آورده که آن در آوردن آب چیزی را گذشت باد آوله مرادف باد آبله باد آهنگ باضافت صورت و
نقش خوانندگی و گویندگی بادام دو مغز تکیده از غایت پری بادام زنجیر باضافت تکمهٔ حلقهٔ زنجیر بادام ساقی چشم
ساقی بادام سیاه چشم معشوق بادام شکوفه فشان چشم گریان بادانجیر نوعی از درخت انجیر که بیش از همه درختان میوه دهد
و انجیر آن کاواک و پر باد باشد بادانگیز نام گلی است که هرگاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا سازند باد نباشد آن گل بادبت
مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهر سد بادبان اخضر آسمان و فلک عرش و کرسی بادبان چرخ ماهتاب بادبدست
مردم بیحاصل و هیچکاره و تهی دست و مفلس باد بر بفتح با کاغذ باد و کسی که همه روز فخر کند و هیچ کار از و نیاید و بضم با چیزیکه
از چوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست ها بنند تا بر زمین گردان شود و هر چیزیکه نفخ را بر طرف کند باد بر دیعنی فالی
ناچیز شد باد بر قدم خاک زد یعنی خدمت بسر کشانید و قبول خوار گردانید از هفت قلزم باد برگ کاغذ باد بر دست باضافت

تکبر و غرور مخصوص مردان و بی اضافت خداوند غرور باد برین باضافت باد صبا و نزد بعضی باد دبور باد بیزان باد زن و میانجی و کفیل
باد بیزان باد زن که بعربی مروحه خوانند باد پا تند رو مثل نال باد پا و بیشتر در صفت اسپ آید بل علم اسپ شده است و روزنی که در عمارت
برخ باد نهند و آنرا باد گیر نیز گویند باد پر شخصی که پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری از و نیاید باد پران خوشامد گوی و مرادف باد پر
باد پرانی خوشامد کردن و هرزه گوئی و لاف و گزاف زدن و گوز کردن نیز باد پر و اخانه که باد گیر داشته باشد و گذرگاه باد و شخصی که پیش او
چیز مسادی باشد باد پره تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب بریزد باد پس پشت باد غربی که بعربی دبور خوانند باد پیچ ریسمانی که از جای
آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند باد پیش باد شرقی که بعربی قبول خوانند باد پیما مفلس و دروغ گوی و اسپ و استر و شتر
نیز رفتار مردم سیاح و بیابان گرد باد تنگ بسته اسپ باد خوان مردم هرزه گوی و خوشامد گوی باد خور بروزن تاج و بمعنی باد گیر
باد خورک مرغیست سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز میباشد گویند غذای او باد است و نزد بعضی ابابیل باد دار مردم بی تعلق و متکبر و آماس
کرده و مردم دنیادار و کسی که جن داشته باشد باد دبور بادی که از مابین مغرب و جنوب وزد باد در دست مرادف باد بدست باد در کف
بی حاصل و تهی دست و مفلس باد در مشت مرادف باد در کف باد دست مسرف و هرزه خرج و تهی دست و چالاک باد دستی چالاکی
و سبکسری باد دم بی اضافت مغرور و متکبر باد دران نام فرشته است که باد را حرکت دهد و از جائی بجائی برد و صاحب نخوت و مرده باد در گر
خانه که از چهار طرف آن باد آید باد رسا موقوف سبکسار باد رفت ای ضایع شد باد زنگین شعر و بیت که قصیده و غزل و قطعه و رباعی
باشد باد ریس و باد ریسه چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند باد ریسه چشم مردم یک چشم که بعربی اعور گویند و کنایه از شیطان
و دجال نیز باد ریش بیای معروف غرور و لاف باد زن و باد زنه مروحه که بهندی پنکها گویند باد سار سبک سیر و مردم بی تمکین باد سلیت
نخوت و غرور مخصوص مردان باد سنجابی اضافت دنیا و مردم صاحب همت و کریم طبع باد سر کردن کش و متکبر و باد سری کردن کشی و
مغروری باد سرخ مرضی است معروف باد سر و دم سر و آه سرد و ناامیدی باد سلیمان دولت و حشمت سلیمان علیه السلام و بادی که او را و لشکر
او را جابجا می برد و تخت سلیمان باد سنج متکبر و خام طبع و کسی که خیالهای باطل کند باد سنجاب گیاهی است که آنرا آفتاب پرست
گویند باد سوار اسپ سوار و اسپ تند و تیز باد باد زن بزرگ باد سیر سریع السیر که تند رفتار باشد باد شرط بضم شین معجمه باد موافق باد
صبا بادی که سحرگاهان از مابین مشرق و شمال وزد باد صولت با دال موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی باشد باد عیسی معجزه
عیسی علیه السلام باد فتق بفتح فا و سکون فوقانی مرضی است که خایه بزرگ شود باد فرنگ باضافت جوشش باشد بغایت سوزان و دردناک
و رنگ آن بزردی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و بی اضافت بازیچه اطفال است و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمان
بران بندند و در کشاکش آرند تا صدائی از ان ظاهر گردد باد فروردین مرادف باد برین باد فروش شخصی که انساب مردم نام بنام یاد کند
بر سبیل مدح و آنرا در هند بهاٹ گویند و آرسته می نویسد که عربی باد فروش را فارسی تراشیده اهل هند گوید کیم اگر چنین باشد ابو نصر نصیر که بهند
نیامده چه قسم در شعر آورده ؎ بسان باد فروشان چه بادپیمائی ؎ که در شرافت خود از کره ابراری ؎ و معهذا صاحب رشیدی در ترجمه
بدخوان نوشته که آنرا باد فروش گویند باد گرد ارشتابان و شتابنده باد گرد بادی که بعربی تکبا گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد
باشد عموما و میان باد شمال و باد صبا خصوصا باد کش بفتح کاف باد زن بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان در کشاکش
آرند و تجاهتی که بر آن تیغ زنند و دم زرگری و آهنگری نیز باد کله باضافت و کاف عربی مضموم بمعنی ضربت جماع باد کنجی باضافت و ضم کاف

قولنج و نفخی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد **بادگذار** روزنی که روبر باد باشد **بادگیر** قصه خوان ع بادگزیده لب تو رشید را
یعنی بادی که وقت طلوع آفتاب وزیدن باز ماند گویی بگزیدن لب آفتاب مشغول شده دیگر آنکه کنار خورشید وقت طلوع سرخ میباشد گویا صبا
آنرا گزیده است **بادکنه** باضافت ضم کاف فارسی بادیکه در خصیه مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آنرا بعربی فتق گویند **بادگیر**
کاف فارسی دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند و بتازی غرفه گویند و نیز عمارت بلند که بهر طرف آن روزنها باشد تا باد درآید **بادکیسو** نخوت و غرور
مرزنان را چنانکه باد ثروت مرد را **بادل** بروزن عادل صاحب دل و دلاور **بادمخالف** بادی که کشتی را زیان دارد و این بمقابل باد موافق است و
گاهی و غیر کشتی نیز اطلاق کنند **بادمسیح** و **بادمسیحادم** مسیح که اموات را حیات می بخشید و معجزه آن حضرت علیه السلام **بادهره** هره مارست
که آنرا از فضای سرفض بر می آرند و آن سیاه رنگ میباشد **بادنو** باضافت صوت و نفس و خوانندگی و گویندگی **بادنوروز** یعنی باد بهار و نام لحنی از
موسیقی **بادوبید** بی فایده و ناسودمند **بادودم** هوا و عاطفه غرور و تکبر و خودنمائی **بادویزن** بسکون یای مجهول و فتح زای تازی مرادف بادزن
بادهٔ بکر بادهٔ که هنوز از دختر نخورده باشند **باده پالا** چیزیکه شراب بدان صاف کنند **باده پرست** شراب خوار **بادهٔ پشت دار** شرابیکه
مقویات کیفیت در آن داخل کرده باشند و بادهٔ بی پشت مقابل آن است **باده پیمای** شراب خوار **بادهٔ جوان** شراب نو رسیده و بادهٔ پیر مقابل آن
یعنی شراب کهنه ف تازگی و کهنگی بمقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت به باده ندارد چنانکه شانی تکلو گوید ؎ من از بی مهری افلاک مانالم
که روز و شب بلاهای جوان زین بادران پیر می آید **بادهٔ حوصله پرداز** شراب هوش ربا **بادهراست** باد شمال که از طرف مشرق بجانب مغرب
وزد برخلاف باد دبور **بادهرزه** بروزن شاه پرده افسونیکه دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران بر او مستولی شود **بادهٔ ریحانی** شرابی که در آن
اقسام گلهای خوشبو انداخته بکشند **بادهٔ سرجوش** شراب صاف و این مقابل دردست **باده فرسای** شراب خوار **باده کش** شراب خوار **بادهٔ**
کم جوش بادهٔ نارسیده **باده کسار** شراب خوار **بادهٔ مرد آزما** شرابیکه بغایت تند باشد **بادهٔ ناهار** مرنگا و آنچه خوردن شراب در خلوی معده
مضر است **بادهوا** بادال موقوف و عدهٔ دروغ و هرچه وجود ندارد **بادیزن** مرادف بادزن **بادیمانی** کنایه از اویس قرنی رضی الله عنه و عبارت
از نفس رحمانی و باد صبا و بهاری و باد صبا **بادیه آشام** و **بادیه پیما** اسپ تیز رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد ظهوری ؎ کعبه را تشنه تر می نیست
ظهوری از من شاهد من قدم بادیه آشام من است **بادیهٔ غول** و **بادیهٔ غول دار** دنیا **بادیه گرد** مرادف بادیه آشام **بارافکن** محل فرود کردن
طالب آملی ؎ کلزار عیش و لاله ستان نشاط را بارافکن قوافل شوق این مشام بود **باران پیکان** و **باران تیر** و **باران کمان** بمعنی
باراندازی و فرو کش کردن و مقام گزیدن حاجی قدسی ؎ از خس و خار درین دشت صدا می آید که درین منزل پرخوف مکن بار انداز **باران**
دیده و **باران زده** آنچه بدان باران رسیده و تر کرده باشد **باران گریز** آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند و بهندی چهجو گویند **بارجامه**
جوالی که دهن آن از پهلو باشد و بر بالای چارپا اندازند **بارخانه** پشتهای امتعه که آنرا در هندی اتاله گویند و نیز نفایس اقمشه و امتعه که ملوک و امرا
بتحفگی باهم فرستند و نیز چیزیست که در آن نجاسات خانه پر کرده بیرون کشند چه بامعنی نجاست هست از نجهت آبگیری را که آب حمام و مطبخ و مجاری
در آن فراهم آید بارکین گویند **بارخدا** آنکه بهر کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق ندارد و الا بر بادشاه نیز اطلاق کنند مجد الدین علی قوشچی نوشته
که بارخدا ایزد جل و علا و بمعنی خداوند نیز آمده از نجهت جایز است که صفت مخلوق نیز شود و اله هروی در صفت ممدوح گوید ؎ پشت ملک
آصف جم قدر عنایت انوار شاه آنکه بر کل جهان بعد خدا بارخداست **بار دار** درخت میوه دار و زن حامله و چارپای سواری و موج عاری
باردان خرجین و جوال و صراحی شراب و ظرفی که در آن چیز نهند **باردل** باضافت غم و اندوه دل و اندیشه روزگار بار زمان حوادث و فکر

بارکاب تو خاک است یعنی هنگام سواری مام و مطیع تو هست بارکش کسیکه غمخواری مردم کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و صحنک
کلان و طناب بزرگ بارگیر اسپ و شتر و امثال آن و هودج و عماری و مادهٔ هر حیوان و نوکر و بدیمنی ظاهر اهند لیست بار نامه اسباب
تحمل و بزرگی و منت نهادن بر کسی و فرمان در رضا و خصومت دادن و تفاخر و غرور و مدح و نعت و در فرهنگ رشیدی نوشته که این
لفظ بزای معجمه است بارهٔ نهم فلک نهم که عرش باشد باریک بین آنکه با معان نظر بنگرد چون ستاره شناس و مانند آن و بمعنی
خسیس و ناتوان بین بازار اول یوسف قیمتی کهبرادران یوسف علیه السلام نزد تاجر بعد برآمدن از چاه بآن فروختند و بازار دوم کوی
وقت بیع او در مصر بدست زلیخاست بازار خاک قالب آدمی و رونق امور دنیوی و اخروی بازار فلان چیز تیز است ای رونق
رواج دارد بازار منی موضعی است از ارض مکه که قربانی در آن کنند و بازارها بجاست بازپرس مواخذه و پرسش بازیچه بهره چیند
که بر ریسمان بندند و از بالای کهواره اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و بعضی گفته اند که چهار چوبست بران تخته یا جامه وصل کنند
که بمنزلهٔ کهواره باشد بازجای ماوا و مسکان بازخمید کسی که بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن شخصی بازنماید گویند بازخمید
یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد بازخواست طلب و جستجو و مواخذه و واپس گرفتن چیزی بازدار زراعت کننده و
میر شکار و شخصی که مردم را بشکاری منع کند بازرکان بفتح زای معجمه مخفف بازارکان که مرکبست از لفظ بازار که معروفست و از لفظ کان که برای لیاقت
آید پس معنی آن کسیکه لایق بازار باشد و این سوداگرست و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست بازروز باضافت آفتاب بازسپهر آفتاب و روز
بازسفید پر آفتاب بازگشا بضم کاف فارسی قوت ممیزهٔ انسانی بازگشت معروف که مراجعت باشد و از بد پرهیزی یا هوا زدگی عادت
کردن بیماری که آزاد و تازی نکس گویند بالضم باز گوئی سخن گفته باز گفتن و باز گو بیان کننده بازگیر مردم تاریخ دان و مورخ بازمان
بمعنی توقف و امر بدیمنی نیز یعنی موقوف دار باز مانده واپس مانده از طعام و طعمه و جز آن بازو بند مصالح هر چیز چنانکه رشته برای تسبیح
دوال و امثال آن برای شمشیر طغرا ؎ به تسبیح شبنم که بی بازو بند ذکر دش بود تا سحر بهره مند بازو دراز مردم دراز دست و غالب
و مستولی بازو شکن بسیار قوی و زور دار بازو کشاده نیازمند و محتاج بازیار زراعت کننده و میر شکار و صیاد بازیافته
بمعنی خریدن بازی بازی به بی پروائی کار کردن بازی به انگیز بازی که نزدیک باشد بیرون و کنایه از خوبی بازی بازیچهٔ روم و زنگ
مسخرهٔ روز و شب و دنیا و روزگار باعتبار روز و شب بازی گوش طفلیکه گوش بر آواز بازی طفل دیگر باشد و آن کنایه از طفلی که
شوق بازی بسیار داشته باشد و کنایه از شوخ و شنگ بعضی این لفظ را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست
و صحیح بکاف فارسی است بازی میر و وزیر بازی است که اکثر طفلان و جوانان بازی کنند با سنگ کران بار و صاحب تمکین
باشه فلک آفتاب و نسر طایر و نسر واقع باطل السحر عزایم و افسون که بدان ابطال سحر کنند باعث لیل و نهار حقه
و نیز آفتاب باغ آهو باغیست در هرات باغ باغ بسیار شکفته و خوش باغ بدیع اشاره به بهشت باغ بلبل باغی است در
صفاهان باغ پرستاره باغی که پر از گلها باشد باغچهٔ سلیمانی باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر متخیل گردانند باغ رفیع مرادف
باغ بدیع باغ رنگین دنیا باغ زاغان باغیست در هرات باغ سفید باغ روشن و باغیکه صحن و دیوار آن سپید باشد و باغی که
نوشابه بکنار بروج ساخته بود باغ سخا دنیا و مردم صاحب همت باغ سیاوشان نام صوتی است از موسیقی باغ شکوفه
فشان چشم گریان باغ شیرین نام نوائیست از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد باغ قدس اشاره به بهشت باغ مراد

باغی است در هرات باغ نسیم باغی است در کشمیر باغ نظر خان آرزو گوید که باغیست در صفاهان و دارسته می نویسد که باغی است در
کرمان نه در صفاهان و این از اهالی ایران تحقیق شد باغ وسیع جنت الماوی باغ هشت در بهشت و قالب انسان باغی گری
عصیان و بیطرمانی باف کار بردن آشکار جولاهه و بافنده بافلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری باقی داستان بفرد است
این مثل در جائی زنند که کاری کنند و نیمه آن موقوف بر آینده دارند باقی ذکر شما را یعنی اینقدر گفتم دیگر اختیار شماست بفهمید و بمعنی حرف
دارسید تاثیر سه زان در ربای جانی با صد حضور تاثیر حرفی بر مر گفتم باقی ذکر شما را باکران بهشت حوران بهشت بالا چاق فرمانروا
و حاکم و زیادتی کننده بالاخانه خانه که بر پشت بام سازند بالاخوانی زیاده از حالت استعداد خود را فرا نمودن بالادست صدر مجلس و
حریف غالب و هر چیزیکه نفاست تمام دارد بالا و پست آسمان و زمین و دنیا بال تدرو پارچه ابر بالشت پیل آنچه در اوایل حال برای آموختن
پیل نوکر فتار از پنبه بمقدار تکیه کلان راست کنند و بادلی دهند بالش زر مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا و در قدیم نزد پادشاهان
از آنک مصطلح بود بالش عالی مسند عالی بالش نقره مقدار هشت درم و دو دانگ نقره بالغ منظر آنکه با معان نظر کرد بالین پرست
مردم شل و بیکاره هیچکاره و آرام طلب که سر از بالین نتواند برداشت تابع و خدمتکاری که هیچ گاه از بالین جدا نشود بام بهشت یعنی
خراب شده و ویران گردید بام بدیع عرش بام بلند آسمان و عرش و قصرها بام پوش سقف بام چشم باضافت پلک چشم که بعربی
جفن خوانند بام خضرا آسمان بامدادان پگاه صبح بام رفیع فلک عرش و کرسی بام رواق بدیع مرادف بام رفیع بام زد کوس و نقاره
بام زمانه آسمان اول که فلک قمر باشد بام فراخ عرش و هر آسمان بام کشاده رفیع و بام کشاده رواق عرش و کرسی بام گلان بضم
کاف فارسی سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود بام مسیح آسمان چهارم بامن دارد یعنی بخشش
بامن است و کنایه بامن میکند و کینه از من دارد و با او دارد نیز بدینمعنی آمده بام نهم آسمان نهم که عرش باشد بام وسیع مرادف بام نهم
بانگ الله بفتح همزه بانگ نماز بانگ برابلق زند زمانه و روزگار را زجر کند و آزار دهد بانگ خلیل اللهی کشتی گیران چون حریف
را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش نوازند الله اکبر بآنگ بلند گویند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند و وجه تسمیه آنکه حضرت ابراهیم خلیل الله در جمیع
حرکات و سکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز باین نام موسوم گشت بانگ رود آمدم صورت بانگی که پیشاپیش پادشاهان
در وقت سواری زنند بانگ عنقا نام پرده است از موسیقی بانگ هاون بفتح واو کنایه از آوازه دین محمدی صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم و علم شریعت بانوی ختن آفتاب بانوی مشرق آفتاب بانیازان حاجتمندان و مخلوقات باو تاشکن یعنی
بت شکن و اشاره بابراهیم علیه السلام بایسته هستی واجب الوجود ببر بیان اول و دوم و چهارم بای موحده و رای مهمله نام دیوست
که آنرا اکوان نیز گویند و او را رستم در حدود شام کشته از پوست وی زره ساخت آن زره از حرق و غرق ایمن بود و تیغ و تیر در وکار
نمیکرد و شعرای متاخرین بمعنی پهلوان آرند و نیز دیبای معلمی است که در اطراف علم بافند و آن بالوان مختلفه در منظر ما جلوه کند
به یعنی در بند است بضم بکاسی یعنی بانگ چیزی موقوف است بتازه یعنی تبانگ و تحفه هم بمعنی تحفگی بت اشرفی صورتیکه بر اشرفی
مسکوک کنند بت راه مانع راه تبر جای قبل و درکه ترجمه عورتین است بت زر مرادف بت اشرفی بت فریب نام روز چهارم
از ماه های ملکی بت نگار نقاش و مصور بجان آمده ناخوش و بیدماغ بجای خود و بجای خویشتن لایق و درخور کرباز ترجمه وضع
الشیء فی محله است بچ بچ بضم هر دو بای ابجد هر گوشی و لفظی است که شبانان بزرها بدان نوازش کنند و پیش خود خوانند بچگان چشم

وبچکان دیده قطرات اشک و مردمک چشم بچکان زر شاخهای تاک بچهٔ انگور شراب انگوری بچهٔ بازار مرد پرست بچه پیر قسمی از مهرهای شطرنج کبیر
مانند پیاده بچهٔ خور و بچهٔ خورشید لعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهر کانی و قطرات بچهٔ خونین اشک سرخ بچه دیش موبهای زیر لب زرین
بچهٔ طاوس علوی آفتاب و درخشان و آتش و لعل و یاقوت و زر بچهٔ کوبضم کاف تازی شخصی که او را در طفلی از راه کذر بردارند و بعزلی
لقیط خوانند و حرام زاده بچهٔ نو حادثهٔ که نو بهم رسیده باشد و نتیجهٔ هر چیز و شاخهای تازه و شکوفهای نو رسته بحر اخضر آسمان بحر اصول وزن نغمه
که در عرف هندی تال گویند چنانکه بحر شعر و وزن شعر باشد بحر بیکران خندق عالم ملکوت و جبروت بحر خضرا آسمان بحر دست بی اضافت سخی و
کریم بحر دمان ذیق عمل ابری که باران از و تقاطر کند بحر روان کشتی بحر غمام دریای کاشغر گویند اگر کسی سنگی در آن اندازد طوفان شود بمثابهٔ
که بیم هلاک نزدیکان باشد بحرف او نمی باشد یعنی سخن او نمی شنود بحرفی بند است و بحرفی در بند است ای با مرسهل موقوف است
بحر کمان فاصله که بعد از کشیدن کمان میان زه و کمان بهم رسد بحر محیط نام دریائی و کنایه از آسمان بحر معلق آسمان بحر نغمه مرادف بحر اصول
بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا تیغ و شمشیر آبدار بحر وسیع آسمان و دست صاحب همتان بخ بخ بهر دو با مفتوح بمعنی خوشا و
آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند بخت دندان خای طالع ناموافق و بخت ناساعد بخت سبز طالع خوب بخت سفید
بخت نیک بخت شور طالع بخش بخت و اتفاق منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش بخشش بمعنی پاره پاره بخور زیر
دامن ضابطهٔ ولایت است که خوبان و رعنایان دامن را پهن کرده به دود عنبر و عود جامها را معطر سازند و دود مذکور را زیر دامن بگیرند بخور شیشه
چندی از عطریات باشد که با آب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود بخور مریم گیاهی است که پنج انگشت ماند و بغایت خوشبو باشد و آتش پرستان
بوقت پرستش آتش بر دست گیرند که گویند مریم علیها السلام دست بر آن زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آنرا شجرهٔ مریم نیز گویند و بعربی
خیر المشایخ خوانند بد آغاز بد سرشت و بد ذات بد آمد مقابل خوشامد بد اختر بد طالع و بد بخت و شوم بد ادا کسی که ادای خارج از و سرزند و بد معامله
یعنی سیکه در ادای قرض حیله جو باشد و خوش ادا مقابل آن است بد بین عیب جو بد پسند مشکل پسند بد تخمان غله فروشان و مزارعان مفلس
و مردم ظالم و فاسق بد ترجای مرادف بترجای بد جلو اسپ سرکش بدخش مذاب لعل بدخشان و شراب سرخ بد خواب کسی است که
چون از خوابش بیدار کنند بدخوئی آغاز کند و اکثر این حال در اطفال مشاهده میشود بد خوان خطی که خوانده نشود بد خورد دوائی که خورده نشود بسبب اینکه
بوی بد یا مزهٔ بد داشته باشد بد دل ترسنده و ترسناک بد رگ بد سرشت ع به درمیکوبم ای دیوار بشنو مأخوذ است از این مثل در تو
میکوبم دیوار تو بشنو چون بشخصی چیزی گویند و خواهند که بگوش دیگری بگفتند این مثل می آرند بد زهره ترسنده و واهمه ناک و نامرد بد ساز چیزیکه
ساخت خوب نداشته باشد بد سگال دشمن و بدگوی و بدخواه و بد اندیش بد سود ابد معامله بد قدم شوم قدم
بد گفتش و بد گشت بد کردار بد گفت زشت گفتار بد گوهر بد ذات و بد اصل بد گونیا با کاف فارسی بواو رسیده و نون مکسور اصطلاح
معماران کنایه از خانهٔ دیوار کج و ناراست و خانه که صحنش کج باشد و آنرا شوم دانند بد لگام اسپی که هیچ جلاه را قبول نکند و کنایه از مخالف
که سر با طاعت نیارد بدل ما یتحلل عوض چیزیکه تحلیل میشود از بدن بد مذهبان اشاره به افلاکیه و معنی ترکیبی مراد نیست بد مست
مست کننده ولی خود بد نام شهرت کردن به بدی و کسی که شهرت به بدی گرفته باشد و مرضی است که اسپ را سرد خر را هم میرسد بد مذاق
لایق و مناسب و بمعنی رغبت و خواهش نیز بد نما و بد نمود چیزیکه نمود خوب نداشته باشد به دوستی یعنی قسم دوستی و این قسم در ایران بسیار
شایع است به دو نیم دو پاره بدیع صنع روح اعظم و قالب آدم بذر گر بتقدیم ذال معجمه بر رای مهمله کشاورز و کدیور بذل سیمین بخشش بسیار

برآب فلان بطریق فلان وروش فلان برآور درخت میوه دار برات بر شاخ آمو دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن برادر اندر
پسر پدر از زن دیگر یا پسر مادر از شوهر دیگر براعت استهلال صنعتی است که در ابتدای کلام لفظی چند آرند که دال بر مقصد و مبنی بر مراد باشد براق
برق تازاسپ جلد دونده براق جم کنایه از بادی که تخت سلیمان علیه السلام را می برد براق چهارم فلک آفتاب و فلک هفتم نیز براندازه
خرج که مقابل دخل باشد نظامی ؎ براندازه کن براندازهٔ خویش ٭ که باشد میانه نه اندک نه بیش ٭ بران دل بران سر بمعنی بران عزم برباد رفت
تلف شد و ضایع گردید بر بند پستان بند زنان و سینه بند طفلان و شخصی که در کاری مهارت تمام داشته باشد بر باد رنگ ظهور امر ممتنع الوقوع
حیاتی گیلانی ؎ با آب و هوای اعتدالش ٭ بر بید همیشه باد رنگ است ٭ برج آبی سرطان و عقرب و حوت برج آتشی و برج آذری حمل و اسد
و قوس برج اولیا نام برجی است از بروج قلعهٔ هرات برج بادی جوزا و میزان و دلو برج ثریا و هان معشوق و برج ثور برج خاکستر نام برجیست از
بروج قلعهٔ هرات برج خاکی ثور و سنبله و جدی برج خوشه برج سنبله برج زهر مار گنجه مار و شخص زشت روی غضب آلوده لیکن استعمال آن بمعنی
با الفاظ تشبیه مانند چون و همچو و امثال آن واقع شود برجسته خوب و پسندیده و بلند و برکشیده برج سیم برج جوزا برج قید برجی که در خانه سازند
برج کبوتر و برج کبوترخانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروف دوم اشرف ؎ ز جوش فکر مرغ نامه آورد ٭ مرا برج کبوترخانه شد سر ٭
برج کمان بمعنی خانهٔ کمان و نیز برج قوس برج کوکنار غوره کوکنار برج هلال برج سرطان باعتبار اینکه خانهٔ ماه است برچیده ناف کسی که حوال
نافش بالیده باشد برچین گاه کرسی برحسب دلخواه یعنی بر وفق آرزو برخصت او یعنی با جازت او و خصت بمعنی اجازت آمده است میلی ؎ همان
کرد حاصل رخصت منع مرا امشب ٭ که در بیرون بزمش مدعی خوشنود می کردد ٭ برخوابه توشک و نهالی همخوابه برخوردار کامیاب و متمتع و فرزند نیک بخت
ف در بهار عجم می نویسد که برخوردار از عالم زر دار و مالدار نیست که مرکب باشد از کلمهٔ دار بلکه مرکب است از برخورد مع اندال بمعنی برخوردن دار که کلمهٔ نسبت
است از عالم خریدار و فرد و ختار برخورداری نور چشمی این القاب خاص دختر نوشتن و هر دو یای تحتانی برای تانیث دانستن محض خطاست چرا که
در فارسی یا برای تانیث هیچ جا نیامده مگر در هندی و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت دختر نماند به پسر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب
بدختر خالی از کراهیت نیست از غیاث اللغات برخی بهره بفتح با و سکون رای مهمله و خای معجمه و یای حطی معروف بمعنی بسیار بهره و بسیار
ارزانی و آنچه بدل چیزی بکسی دهند بردابرد بر وزن تنها کرد بمعنی برد است و برد امر است از بردیدن که بمعنی از راه دور شدن است یعنی از راه
دور شو بردارو بدو دزد عیاری که چیزی را از پیش کسی برجستی بردارد و راه خود گیرد بردبار بالضم متحمل و حلیم لیکن در معنی ترکیبی آن تامل است ؎ حلیم
هر چه رود هر آینه دارمی سازم ٭ زمانه منفعل از طبع بردبار من است ٭ از بهار عجم بردبرد مرادف بردابرد بردخطی صنفی از چادر که در بافت
آن خطها می باشد بردعجوز هفت روز است در آخر زمستان گویند در آن روزها زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم مسمی گشت چه برد بمعنی
سرما و عجوز بمعنی پیرزن باشد بردقلی مرادف بردخطی بردیمانی نوعی از جامهٔ مخطط که از ملک یمن آرند بر رخ و بر رو هر دو باضافت بمعنی
چهره یکی کاشی ؎ گل بار برخش نتواند برآمدن ٭ گیرم که خارهای جهان تیز کرده است ٭ بر زمین منت می نهد ای تکبر و رعونت و اعتقاد
باطل بخود دارد و در واقع چنان نیست برزگار و برزگر و برزه کار و برزه گر و برزیگر زراعت کننده برزه کاو کاو زراعت
برسر و برسری بار قلیلی که بر بار کثیر گذارند و آنرا سر باری نیز گویند و آن ترجمهٔ علاوه است برسرمن یعنی بر ذمهٔ من و عهدهٔ من
برسخنش زن یعنی بر سخن او در آویز برس غنچه بضم اول و غین معجمه تخم سرو کوهی و آن سیاه رنگ و فربه میشود برسم چین کاردی بود که
دستهٔ آن هم از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت برند و برسم بر وزن مرهم شاخهای باریک بی گره برشکرش بکس رنگیست یعنی

عاشق و معشوق بهم آمیخته و بهم پیوسته برشما باد یعنی برشما مراعات و حفظ این امر لازم باد برطرف افتاده خود رای و خود پسند برف آب
آب برو و کنایه از آب دهان که در وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میکرد برق حاصل تاراج کنندهٔ
برقع گلی شب و آسمان برق لشکر شمشیر برق و زرق روشنی و ساختگی برق یمانی شمشیری که در یمن سازند برکار باضافت برآمدگی صندوق
سینه گویند که این زن خوش رکاری دارد یعنی سینه و پستان خوشی دارد و بمعنی پستان نورسیده است از مصطلحات و در چراغ هدایت می نویسد که برکار
اول پستان و سینهٔ برآمدهٔ جوانان برکنده قدر پست مرتبه و خجل و خوار گردیده برکه لاجورد آسمان برک بغرا تنکهای بغرا که زوالهٔ دقیق بهن کرده
بشکل برک سازند و آزین عالم است برک پالوده و برک آتش یعنی لخت پالوده و لخت آتش و بغرا طعامی است که آنرا بورک گویند برک بند و برک
بندی لباس قلندران است از چرم و پوست برک بید کنایه از شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان برک پیوند بفتح اضافت پیوندی که نهال را کنند
برک ریز فصل خزان برک ریزان فصل خزان و ایام پیری و ریختن برک درختان در پائیز برک سبز چیز بسیار کم مقدار برک سبز سایل آنکه
که ایان بتوقع ریزشی برک سبز پیش اغنیا گذارند برک سبز همچشمی و برک سبز همکاری برک پان یا سبزهٔ دیگر که کشتی گیران بجهت مقرر کردن
کشتی بخانهٔ حریف خود دستند برک سفر سامان سفر برگشته قمار کسی که نقش او برادر نشینه برک گل مرادف برک بغرا برک کنجفه ورق کنجفه
برک نی باضافت و فتح نون نوعی از خسرزه و نیز قاشی است سبز همرنگ برک نی برک و ساز سر و سامان و زر و پول برک و نوا مرادف
برکسو ساز برنج زرد برنجی که باز عفران و زرد چوب آلوده پزند برنج زنده برنجی که طبخ تمام نیافته باشد لیکن از اهل ایران شنیده شد که زنده بمعنی نیم خام
خصوصیت با برنج ندارد و هر چیز نیم خام را زنده گویند از مصطلحات برنج شمالهٔ باضافت و فتح شین نقطه دار بمعنی زعفران و آن طعامی است معروف
بروبوم زمین خشک و زمین نارانده برو فرود بفتح اول و کسر فا بمعنی فراز و نشیب که بلند و پست و بمعنی و پستی باشد بر و فلانی نشیند
یعنی مثل او بحال تباه گرفتار آید برومند بر وزن خردمند دارا و صاحب نفع و برخوردار و کامیاب برون سرا باضافت زری که در غیر دار الضرب
سکه کرده باشند برهٔ آب موجهٔ آب و نزد بعضی برهٔ آب بجای حرف با نون است برهان مسیح کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن بیمار
و اجابت دعوات برهمند ماهر در فنی و کاری و تجربه کار و قومیست که قرح جنگی پرورند و جنگانند و بهای گران فروشند و بره برای مهلهٔ مشدده و مخففه
بره آمده برهٔ دو ماده کسی یا چیزی که از حوادث روزگار نقصانی و آزاری بدو راه نیابد و چیزی که تقویت او از اطراف باشد و سرشش آن است که بره را برای فربهی
بسیار از دو میش شیر دهند و آنرا شیر مست نیز گویند برهٔ فلک برج حمل برهنه روی کشاده روی بی حجاب برهنه سری محرومی و بی حرمتی
برهنه گوئی صریح گفتن و فاش گفتن بریان محلا با جائی نقطه و لام مشدد بریانی که گرد برگردش تره و پودنه و ترخان داشته باشند برید چرخ
و برید فلک ماه و زحل نیز بریده زبان خاموش بریشم زن و بریشم نواز مرادف ابریشم زن برین شاه بادشاه بزرگ
بزآویز داژو نه آویختن و نام فنی از کشتی به زاد برآمده زنی که بسیار پیر شده باشد بزبازی رقصانیدن بز و بزباز قومی است از سمرقند که گیران
که بز دبو زینه باهم رقصانند بزنها بالضم غلام هندی بزجگر ترسان ضد بهادر بزرگار زراعت کننده بزرگوار مزید علیه بزرگ بزغاله
بزکوهی چه غال بمعنی شکاف و غار که در کوه باشد و ها برای نسبت است بزغالهٔ فلک برج جدی بزقدم حقیر و ناتوان بطی الحرکة بزکر کسی که بز
جنگی را بجنگاند بزکیری در چراغ هدایت آورده که عبارت از امتحان و امتیاز است و در مصطلحات می نویسد که معنی آن مکر و حیله کردن است
و دزدی نیز و بزعم بعض عزه معنی آن امتحان و امتیاز است لیکن از محاوره دانان و اشعار فصحا ثابت نمیشود و صاحب غیاث اللغات
نیز معنی آن مکر و حیله کردن و دزدی نوشته است بزم آورد بی اضافت گوشت پخته و تره و خاکینه در نان تنک پیچیده مانند نوالهٔ سازند و

باکارد پاره پاره کنند و خورند بزم سنگین بزمی که دران مردم کثیر جمع شوند بزم گاه مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهانی و ظلم کتابیست در
مقامات صوفیه بزنگاه بکسر اول و فتح ثانی جائی که خوف راهزنان داشته باشد و محل دزدان و راهزنان و کنایه از معتمد نیز بزه کار بزه مند و
گناهکار و خطا کننده بساط آرا صاحب صدر بساط افکن فراش بساط خاک زمین بساط خانه متاع خانه بساط فلک کره زمین بساط
گل فروشان پارچه که گل فروشان در دکان ها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بران زده گلها بران میگذارند تازه و پژمرده نشود بساط معراضی
بساط منقش که آنرا به معراض بریده دوخته باشند بستان افروز گلی است سرخ رنگ و بی بو که آنرا تاج خروس و گل لوسیف گویند بهندی
کلغا نامند بستان بان باغبان بستان پیرا باغبان بستان زاده گل و سبزه بستان سرا خانه که باغ داشته باشد و باغی که در صحن خانه
سازند بستان شیرین نام نوائی از موسیقی بستان گرد نظارگی و تماشائی باغ بستر آهنگ لحاف و نهالی و چادر شبی که بر روی نهالی
پوشند بستر سمند رآتش بست و بند ضبط و استحکام و ربط بست و کشاد ترجمه حل و عقد بسته رحم زنی که هرگز نزاید و بعربی عقیم گویند
و زنی که از زادن باز مانده باشد بسته زبان آنکه بر تکلم قادر نباشد بسته کهواره فنا اسیر محبت دنیا و گرفتار دنیا بسته نگار نوعی از سرود بسته شکر
نیشکرهای بسیار بهم بسته که بهندی آنرا بهانڈی و بولی گویند بس خواسته مطلوب و معشوق بسمه چی بالفتح آنکه با اوراق طلا و نقره بقالب یا به قلم
بر جامه نقش کند بسیار بهر آنکه نصیب کامل داشته باشد بسیار رنج بکار خواهد رفت یعنی بسیار سعی و مشقت بجا باید آورد بسیط مسبع
زمین باعتبار هفت اقلیم بش کاری کشت و کار و زراعت و بش بالفتح زراعتی که بآب باران حاصل شود بشکن بشکن هنگامه جوش و
خروش و انگشتک زدن که ارباب رقص را باشد به طبایچه روی خود سرخ میدارد یعنی در عین اندوه شاد می باشد بط سرخاب رای
صراحی شراب بعالمی بر طرف افتاده خود رای و خود پسند که نصیحت کسی نپذیرد بعث و نشر روز قیامت چرا که دران وقت همه مردگان
از زمین برانگیخته خواهند شد و بهر طرف پراکنده خواهند گشت بغچه کش بفتح کاف تازی خدمتگاری که جامها را با خود گرفته در جلو رود و در
عرف توشکچی گویند بغداد خالی و بغداد خراب و بغداد کهنه گرسنگی و خلوی معده و ساغر خالی از شراب بغداد معمور سیری و پری شکم
بغل تری بی اضافت شرمندگی بغل گیری معانقه و نام داوی است اگر کشتی بغلان گفته نرسی یعنی این همه عظیم الشانی
و بر کار خود سواری که فلانه که سر آمد عصر است او را گفته بمن نرسی اشرف ؎ کدای نشأ جام تو نشأهای دگر ؛ هزار بار به تریاک گفته نرسی ؛
بکران بهشت بکسر اول حوران بهشت بکران چرخ ستارهای آسمان بکر پوشیده روی شرابی که هنوز از خم بیرون نیاورده باشند
بکر تراشی جدا کردن معنی تازه و امر تازه اختراع نمودن بکر مشاطه خران شراب انگوری و شرابی که هنوز از ان نخورده باشند بکر نگاه
معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد بکواکب ستر یعنی بکواکب روشن گردانید و تاریکی را دور کرد بگ و لگ بضم با و لام
زائد است بمعنی بی عقلی و بی هنری و درشت و ناهموار بگرد است یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد و غبار است بگرد و قت
تباه و خراب شد صائب ؎ خط غبار بوجه حسن تلافی کرد ؛ اگر دو سلسله مشکبار رفت بگرد ؛ بلا تکاشی بکسر اول و کسر شین معجمه بی درنگ
و بی اجتناب و بی یکسو شدن و بفتح شین معجمه بکابی بای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است بلا گردان تصدق و فدا و
زبان کرده شده بلای سیاه تشویش و خلاف طبیعت و آزار بلبل آمل لقب طالب آملی که شاعر معتبر است بلبل بوستان مازاغ
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بلبل چشم نوعی از قماش بلبل گنج با اضافت چغد و آن جانوری است که در ویرانها
می باشد بلند بینان صاحبان کشف و اولیاء الله بلند پرواز خودستا بلند پروازی خودستائی و اظهار تجمل و لاف و گزاف

بلند کرده نواخته دست گرفته بلند گرای کسی که میل عظمت و بزرگی کند بلند نظر عالی همت بلند و پست آسمان و زمین و مالدار و گدا
بلند و پست دیده مردم نیک و بد دیده و تجربه کار بله ستار یعنی ملی ای ستار و این تصرفی است که لوطیان و مقامران در لفظ بلی
کرده اند و بیشتر خدا را بلفظ ستار یاد کنند و قسم هم بلفظ ستار بسیار میخورند به موئی بند است و به موئی در بند است ای با مر سهل موقوف
است بنات کردن بنات النعش و ستاره صف زده از جمله ستاره بنات النعش و جمله ستارهای آسمان نیز بنا چار لابد و ضرور
بناش کردن مرادف بنات کردن بناکام مرادف بنا چار بناگاه منزل و مکان و جائی که نقد و جنس در آن نهند بناگوش بضم
اول زنه گوش و بعضی بمعنی شقیقه و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند بناگوشی نوعی از ضرب که بر بناگوش زنند بنام ایزد این کلمه در محل تعجب
گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز و گاهی بجهت قسم و این در اصل با اضافت بود اما بکثرت استعمال اضافت قطع شده حتی که در رسم خط
نیز بدون الف نویسند بدین صورت بنا نیز دبنایان فلک عقول عشره بن بست و بن بسته بالضم سر کوچه یا کوچه سر بسته و آن راهی است
که آغاز آن بسته باشد بنت العنب و بنت الکرم شراب انگوری و کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد بن دار بالضم کنجور
و خزانچی و صاحب تحصیل و گران فروش بند ارباب باضافت نوعی از سکنجه که بر مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو پای کسی
بسته سر ریسمان از سر شاخ یا چوب گذرانده بدست این شخص دهند و این مرد معلق اگر ریسمان را کند سرش بر زمین میخورد و اگر نگاه دارد منتاب
میشود ملا منیرع بفرماید فلک را بند ارباب بن دامان زمین و اسفل دامان بند بازی ریسمان بازی بند توکل مایه توکل بند
جان باضافت اسیر محبت بند خانه زندان که ترجمه سجن باشد بند خانه نی فاصله در میان هر دو کره نیشکر که آنرا در عرف هند
پوری گویند بند رزنگ و بند ریگ و بند رعباسی هر سه نام بندر است بند رسورت نام بندر مشهور است هر چند سورت بسین
مهمله است اما این لفظ هندی را فارسیان متاخرین از راه غلط یا تصرف بصاد نویسند بند رومی مرادف اسلیمی خطائی بند شمشیر دوالی
یا چیزی که بریسمان بافند و شمشیر بدان بر کمر بندند بند شهریار نام نوائی است از موسیقی بندگاه مفصل اعضا و دره کوه بن دندان
بضم اول کنایه از انقیاد و اطاعت و رغبت تمام و بمعنی پس انداز و قصد و اراده نیز بندی خانه مرادف بند خانه بندنی و بند نیشکر
فاصله در میان هر دو کره نیشکر که آنرا در عرف هند پوری خوانند بند و باز مرادف باز و بند بند و بست مرادف بست و بند
بند و کشاد ترجمه حل و عقد و اله هر دو سه بین تو بند و کشاد و ستم ظریفی یاره سوال تو بست و در جواب بست بن سال له
کهن سال به بسیمی بند است و به بسیمی در بند است ای با مر سهل موقوف است بنفشه گون طارم آسمان بنفشه گون مهد
آسمان و زمین هر دو بن کوهی بفتح اول و کشانی گیاهی است بسیار چرب و از آن آش زنند بنگاب شیره که بعد سحق از بنگ حاصل شود
و بنگاب ساز کسی است که بنگاب فروشد بنگاه مخفف و مرادف بناگاه بنگ رسای در آخر بای مجهول بنگی که نشاء کامل دارد بن
گوش زنه گوش و کنایه از اطاعت و انقیاد و ادب تمام باشد و بمعنی سخن شنیدن نیز بنگه تیز رج جوزا بنو سرخ عدس بنو سیاه
ماش بنو ماش ماش و منگ بنو نخله عدس صحرائی بنه بازی مرادف بند بازی بنی شیبه اولاد عبد المطلب و شیبه بیای حطی
مجهول و موحده نام عبد المطلب و وجه تسمیه آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سپید بود بو اسحاق نام طایفه و در نیشاپور قسمی از فیروزه
بو المجد را بخای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بر وزن کل بر سر ملحد و بی دین و بی دیانت بو العجب صاحب تعجب و بمعنی مشعبذ و بازی گر
بو الکنجک بکسر کاف فارسی و سکون نون و فتح جیم هر چیز عجیب و غریب که دیدنش خنده آرد بو الکعد بفتح کاف و سکون فا و دال بمعنی

رشوت بوالهوس بسیار هوس دارنده و مرد فضول بوبردک با هر دو بای مضموم بلبل بوتراب کنیت حضرت علی رضی الله عنه
بوته خاک قالب انسان بوحفصان مرادف با جفصان بوخلاف شیطان بود از قسمی از چرم بود و نابود وجود و عدم و فقر و
غنا بوره کباب بالضم گوسفندی را گویند که در سیخ کشیده بمرتبه بریانش کنند که بالای او بترکد و تا تار شود بوریا پوشی کمال افلاس
که برای پوشیدن غیر بوریا نباشد بوریا کوبی ضیافتی و جشنی که بعد ساختن عمارت نو دران کنند بوزده ضرر رسیده از بوچنانکه
فلک زده و شراب زده بوستان افروز مرادف بستان افروز بوستان سندس سبزه و گلهای گوناگون بوستان گل نمای آسمان
بوستان مازاغ اشاره بمقام وحدت بوسحاق مرادف بواسحاق بوس خشک مجرد بوسه بوسه به پیغام حصول مقصود
بوساطت غیر و امر محال بوسه دان دهان بوسه ساغر نام جائی معلوم میشود لیکن تنها ساغر نام شهری از هند در کتب قدیمه لغت
دیده شد اشرف ؎ لبش گلناری از لعل بتان بوسه ساغر ؛ جمالش چهره از آل شیرازی که میدانی ؛ از چراغ هدایت بوسیده چوب
چوبیست که در شب مانند انگشت سوزان نماید بوغ آسیا و بوق آسیا نوعی از نای که در آسیا نوازند برای اعلام مردم تا از اطراف آمده
مشغول گردند و این ظاهر ابوق است لیکن معلوم نیست که اصل غین است یا قاف چه هر دو باهم بدل میشوند بوفروش بکسر فا عطار
و مشک فروش بولهبان وقت مخالفان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس بوم طلا زمین زرد و در قماشهای زربفت
وغیره چیزهای نقاشی کرده و گوفته و نشان نموده که زمین آن طلائی باشد مستعمل است بوم کند بروزن سودمند خانه که در
زیر زمین کنند بجهت گوسفندان و مسافران بوم و بر سرزمین بونافع شراب بوی آنکه با واو فارسی بمعنی امید آنکه بوی افزا
و بوی افزا ادویه گرم که در طعام ریزند مانند فلفل و دارچینی و امثال آن بوی پرست سگ شکاری که جانور از ابوی پیدا میکند
و کنایه از جن و ملک بوی رنگ بمعنی گل است که بعربی ورد خوانند بوی سانسکی که عطریات بران سایند بوی سوزیری خوان
بوی فزا مرادف بوی افزا بوی کلک بروزن شورنمک میوه است مغز دار که بترکی چتلاقوچ گویند بوی ناکان آنکه بوی
کند و نشناسد یعنی قوت شامه نداشته باشد بوی یکرنگی طبع اخلاص و محبت بی ریا و اثر اخلاص بهار آرا باران بهاری و گل و شکوفه
مانند آن بهار بشکنه نام نوائیست از موسیقی بهار بند خانه هوادار که در موسم بهار آنجا باشند و جائیکه اسباب فصل دران
بندند بهار پیرا مرادف بهار آرا بهار خانه بتخانه چه بهار بمعنی بت هم آمده است و بنای رفیع و خانه منقش و برج حمل بهار خوش
بخای معجمه و واو ملفوظ گوشتی که آنرا نمک سود نموده خشک سازند و بتازی قدید گویند بهار در قدم دارد ای بهار هم
دارد بهار عنبر گداختن عنبر و انتشار بوی آن و نزد بعضی عبارتست از نقوشیکه در جوهر عنبر باشد و نزد بعضی وقت فروختن عنبر
از چراغ هدایت و در مصطلحات سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید به افتاد و به افتاده بهبود و زفا بهاگیر
چیزیکه قیمت بسیار داشته باشد بهانه شاخدار چون کسی گوید که من بهانه نمی کنم از راه تعرض گویند بهانه شاخدار بهاو چیز
بسیار قیمت و گران مایه بود بمعنی خیریت به پشمینه پوش صفت به است باعتبار موئی که بر پوست آن میباشد بهترین و بهترین
خلف بفتح خای معجمه و فتح لام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم بهرام تل با میم موقوف نام منارهٔ است که بهرام
جوبین از سر ترکان ساخته بود بهرام چرخ مریخ بهرام چوبین نام سرلشکریست که دراز قد بود و فربهی داشت بهرام سپهر
مریخ بهره سه نوع یعنی کانی و نباتی و حیوانی بهره بر شریک و انباز بهره یاب کامیاب و محظوظ بهشت دنیا کنایه از

سفد سمرقندی بهشت صبوحی شراب بامداد بهشت گنگ دارالملک افراسیاب نام قلعهٔ که ضحاک در بابل ساخته بود بهشت سفید
ساده رو و پریشان و امرد و خوبصورت ع بهفتاد و هفت آب لب را بشوی یعنی صلاحیت طهارت و پاکی باطن بهمرسان
و کلی احتیاط بر خود لازم دار به گزیده بکاف عجمی رنگی است سرخ مایل بنفشه مانا به بلکه داری که آنرا بناخن باید بدندان گزیده باشند حاجی ع تریاق صبر چاره
درد نمیکند تا آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است یا به گزین انتخاب یافته و انتخاب کننده بهمان و فلان و بهمانی و فلانی دو چیز را دو شخص غیر معین
که آنرا پاستار و پستار بیای فارسی هم گویند و لفظ بهمان مشهور بکسر است و صاحب رشیدی بفتح آورده بهم بربسته و بهم بسته بهتان و افترا
به هیچ بند است و به هیچ در بند است ای ماهر سهل موقوف است بی آب بی رونق و بی لطافت و بی طراوت و عدم جاه و شان
و شوکت و بمعنی خجل و شرمنده بی آشنا آنکه یار و آشنا ندارد و بیعدیل و بی نظیر و آنکه از کسی مدد و اعانت نخواهد بیابان مرگ آنکه در بیابان مرد
بی اصولی بی اندامی بیاض تیغ لمعان تیغ و جلای تیغ بیاض خور پرتو آفتاب و روز بیاض نهدین چیز بی اصل و کار بی حقیقت و کنایه از فرج
بی اندامی بی ادبی بی باک بی بیم و دلاور بی برگ بی سر و سامان بی بغل مفلس و تهیدست بی بها کالای بیش قیمت و بمعنی متاع بیقدر
بی بهره که او درویش و پریشان و بیخبر بی پایاب دریای عمیق بی پرکار بیقاعده و بی اسلوب بی پژمانی بی افسردگی
و بیغمی و بیترسی بیت اقصی بیت المقدس بیت الحیات برجی که در وقت ولادت طالع مولود بود بیت الخلا متوضا
طهارت خانه بیت الدوا دواخانه و دارالشفا بیت الشرف باصطلاح اهل تنجیم برجی که شرف یکی از کواکب هفتگانه دران
شود چنانچه شرف آفتاب در حمل بیت الصنم بتخانه بیت العروس خانه که برای عروس سازند و تکلفات دران کنند
و نیز کنایه از کعبه بیت الغزل بیت منتخب و گزیده بیت اللطف لولی خانه از مصطلحات و در بهار عجم بیت النطف بضم نون
که بعد لام است و فتح طای مهمله جمع نطفه است بیت الله و بیت العتیق و بیت الدعا و بیت الحرام خانهٔ کعبه
بیت المال آن مال که همه مسلمانان را دران حقی بود از کشف و در غیاث بیت المال و بیت الاموال جائی که اموال متوفی بعد ضبط
نگاه دارند بیت المالچی کسیکه از طرف سلطان بر بیت المال متصرف باشد بیت المعمور خانه است در آسمان برابر کعبه و آن مسجد
ملائکه است و فارسیان بدون لام استعمال کنند بیت المقدس بتشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف غیر آن است
بی تحاشی بیک سو شدن و بمعنی بیباک نیز بیت غزل پرکن بیتی که از فکر و تلاش عاری بود بیت فراغ متوضا که ادب خانه
باشد بیتوشه فاسق و بی ذخیره بی ته بفتح فوقانی بیحوصله و بیتیاس بی تهی بمعنی بیحوصلگی بیجاده آب هر چیز که زرد رنگ و
سرخ رنگ باشد و شراب نیز بیجاده تیغ تیغ خون آلوده بیجاده مذاب خون و شراب سرخ و شراب زعفرانی نیز بیجگری بیم ناکی ضد
بهادری بیجواب آنکه قابل جواب نباشد بیجوهر مردم بی هنر و بیعقل و بیچکاره بی چشم و رو بی حیا و بیمروت بی حضور بیمار
بی حضوری جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن چه حضور شکفتگی و خرمی است بیخ بیشم باضافت کوشت بیخ گوشش زرد است
یعنی قرمساق و نیز بر رفتنه انگیز است بیخواست بی تلاش و بیفکر و ناطلبیده بیخود و بیخویش و بیخویشتن مدهوش و بیخبر بیدار مغز مرد
عاقل و خبردار و حکیم بید برگ نوعی از بیکان تیر شبیه برگ بید بید خام باضافت عود خام بید دست و پا سر اسیمه و از کار رفته
بید ق سیم کوکب و ستاره بید ماغی بی التفاتی طبیعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد بید مال پاک کردن زنگ از آینه و شمشیر بچوب
بید یا چوب دیگر که این کار را شاید بید مجنون نوعی از بید که برگهای باریک و شاخهای نازک دارد بید مشک و بید موش

نوعی از بید که شکوفه آن بغایت خوشبو می باشد **بید مولّه** بید مجنون **بیدولت** معروف و بمعنی قابل و بدوضع **بی دهل رقص سخت**
شوخ و دلاور و پهلوان **بیدهن** کسیکه بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد **بی دیده** نابینا و شوخ و بیشرم و حق ناشناس **بی دیده ورو**
بیحیا و بیمروت **بیراه** مردم نامشخص و کارهای ناشایسته **بیرق نور** روشنی صبح کاذب **بی رگ** بیدل و بیغیرت **بی رنگ** هیولای
که نقاشان مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار کشند و بعد از آن رنگ آمیزی نمایند و همچنین بنایان طرح عمارتی را که رنگ بریزند و استعمال این بالفظ زدن
بمعنی ساختن آمده و نزد محققان ظهور احدیت است و اشاره بعالم وحدت **بیرنگ** بمعنی بیچونی **بیرو** خریطهٔ زر وغیره و مردم بی منفعله و بی آزرم و کسی که
سخنان ناخوش بر روی کسی گوید و بی روئی بمعنی بی توجهی و بیمروتی و بیرونقی **بی روزگار** شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد **بیرون سرا** مرادف
برون سرا **بیزبانی** خاموشی **بی زینهار** آنکه امان ندهد **بیس المصیر** دوزخ **بیستون** نام کوهی که فرهاد به تمنای شیرین آن کوه را بکفتهٔ پرزه
کنده بود **بیست و یک پیکر** و **بیست و یک وشاق** صور شمالی فلک البروج و نزد بعضی دوازده برج نه فلک **بی سخن** بی شک و
بی شبهه **بی سر افسار** شخص بد وضع و نااهل و نامقید **بیسران** کسانیکه نه تربیت مادر و پدر بزرگ شده باشند **بیسر و پا** سر اسیمه و
بی خبر و بهرهٔ مدور **بیسر و دل** بی پروا **بیسکون** کسی که از شوخی در هیچ جا قرار نگیرد **بی سکه** بیقدر و بیمقدار و بی اعتبار و بیشان
و شوکت و هر چیز که طراوتی و نموداری نداشته باشد **بی سنگ** بی اعتبار **بیسوال** آنکه از کسی سوال نکند **بیش ازین چه**
کشاید و بیش ازین چه کند یعنی زیاده ازین امکان ندارد که بوقوع آید **بیش بهار** رستنی باشد که پیوسته سبز بود و هرگز خشک
نمیشود و برگ نمی ریزد **بیش فروش** کسیکه هر چه داشته باشد بر باد دهد **بی شکوه** آنکه گله نکند **بیش موش** جانوریست مانند موش
بیشهٔ بی توشه کوشهٔ فقر **بیضهٔ آتشین** آفتاب **بیضهٔ آفتاب** آفتاب **بیضهٔ اسلام** دایرهٔ اسلام **بیضهٔ الوان** بیضه‌هائی که
در جشن نوروز رنگین و منقش سازند و بدان بازی کنند **بیضهای زرین** ستارگان **بیضهٔ پولاد** پولادیست که بصورت بیضه‌ها ساخته
از معدن آرند و نوعی از اسلحه که برای محافظت سر دارند از عالم خود **بیضهٔ چرخ** آفتاب **بیضهٔ خاکی** کرهٔ زمین و بیضهٔ که ماکیان بی جفتی ز
می اندازد **بیضهٔ خالی** بلام زمین **بیضه در آب** بیضهٔ که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد لهذا بمعنی کاری یا چیزی که هنوز صورت نگرفته باشد
استعمال کنند **بیضه در کلاه** بیضهٔ که بازی گران در کلاه خود پنهان سازند و کنایه از سر آدمی **بیضهٔ زر** و **بیضهٔ زرین** آفتاب **بیضهٔ**
سیمین ماهتاب و ستارگان **بیضهٔ صبح** آفتاب **بیضهٔ عنبر** شمامهٔ عنبر **بیضهٔ کافور** برف و آفتاب و ماه **بیضهٔ مجلس** دایرهٔ مجلس
بیفرمان آنکه محکوم کسی نبود **بی فرزانه** بیدانش **بیقرین** بی مثل و بی نظیر **بی قرینگی** نیامیختن چیزی به چیزی و مراد از آن یکتائی در
امری و ثانی نداشتن در کاری باشد **بی قیمت** مرادف بی بها **بی کس و کو** آنکه قوم و برادران و رفیقان نداشته باشد **بی کوئی**
بکاف تازی و واو رسیده مرادف بیکسی آمده کس و کوی مرادف یکدیگر است **بیگاه** وقت شام چنانکه پگاه بپای فارسی وقت صبح
و بمعنی بیوقت نیز و بی گاهان وقت شب بالف و نون زائد **بیل زن** آنکه به بیل کار کند چون باغبان و مانند آن **بیمارپرسی** ترجمهٔ
عیادت که پرسش احوال بیمار باشد **بیمارخانه** دار الشفا که بیمارستان نیز گویند **بیمارخیز** کسی که از بستر بیماری برخاسته باشد **بیمار**
دار آنکه تیمار بیمار کند **بیمارسان** دار الشفا و این مخفف بیمارستان است **بیمار غنج** دردمند و کسی که بیماری او از ناز و غمزه باشد **بیماری**
باریک مرض دق و تپ دق **بیماری سنگین** بیماری گران که زود زایل نشود **بیم** بر قیمت و ترسنده **بیمحابا** بی پلنگ و بیاد مرگ **بی محلی** بی التفاتی **بی مغز** بوج و
سبک **بی مغزان** تردامن صاحبان خلل و فاسقان **بی نماز** زن حایض **بی نمازی** حیض **طغرا** دیشب که دختر بی پرده

جلوه گر شد؛ نزدیک ما نیامد از دست بی نمازی؛ بینک چشم مردمک چشم بی نوا درویش و فقیر درمانده بی نیاز نوانگر بینی در باضافت
چوبی که بر تخته در نصب کنند تا هر دو تخته باهم خوب بسته شود و مضبوط گردد و یکی بر دیگری باشد بینی کوه برآمدگی کوه و سرکوه و آن را تیغ کوه نیز گویند بی وزن
و سنگ بی وقر و بی قیمت بیوکانی بفتح بای موحده و ضم یای حطی و کاف عجمی که خدائی که آن را در ترکی طوی گویند و بیوک بمعنی عروس
بیهده بال هرزه گرد بی هنجار راهی که جاده نداشته باشد بیهوده خواری اسراف و خرج بیجا کردن بی یار مرادف آشنا نهر چهارم در بای فارسی
مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده پاچیدن بجیم فارسی پاشیدن و نرم و آهسته راه رفتن سالم پاریدن پریدن و پرواز کردن
سالم پاسیدن نگاهبانی کردن و بیدار خوابی و پاس داشتن سالم پاشانیدن متعدی پاشیدن پاشاندن پاشیدن پریشان شدن و پریشان
کردن و افشانیدن و ریختن و ریخته شدن پاشه پالائیدن زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن و صافی و روشن از کدورتها کردن و
خلاص شدن پالاید پالادن پالودن و پالایش و صاف کردن ست پالودن صاف کردن و صافی و روشن شدن و از غل و غش پاک ساختن
و صاف گردیدن و از کدورتها خلاص شدن و نجات دادن و زیاده شدن و بزرگ گشتن و بزرگ گردانیدن پالایف پالوده چیزی باشد که
از نشاسته پزند و کفه ترازو پالیدن دیدن و جستجو کردن و صاف کردن و شدن و خلاص گشتن از کدورتها و افزودن پالید پالکیدن بر وزن
وارسیدن شکنجه کردن سالم پایستن بر وزن دانستن بقا و ثبات کردن و پاینده و دایم بودن پاید پائیدن در نظر داشتن و چشم بر داشتن
همیشه و پیوسته ماندن و جاوید بودن و ایستادن و جستجو کردن پایدف پای معروف که رجل باشد و تاب و طاقت و صبر و مقاومت و
قدرت و پایندگی و فرود هر چیز همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار پیرپشیدن بهر دو بای فارسی بر وزن اندیشیدن پریشان و پراکنده کردن
پیرپشیدگی بالضم پخته شدن ضد خام بودن و پخته ساختن و مهیا کردن و بالفتح پهن ریختن پزدف پخت لکد را گویند مطلقا و پخته
معروف و رسیده و باخبر باید پیرنجیدن بر وزن فرسودن کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پخچیدن بالفتح بمعنی پخودن سالم پخسانیدن
بالفتح متعدی پخسیدن پخساند پخسیدن بالفتح گداختن و کاستن بدن و تافتن دل از غم و غصه و گداختن موم و پیه و روغن از حرارت آفتاب
و آتش و پژمرده شدن و عشوه کردن و خرامیدن پخشودن بر وزن بخشودن کوفته شدن و پهن گردیدن و بی آب و پژمرده شدن سالم
پخشیدن بالفتح کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پذرفتن بر وزن دل بردن مخفف پذیرفتن سالم پذیرانیدن بکسر تین قبول کنانیدن
و معترف گردانیدن پذیراند پذیرفتن بکسر اول و یای معروف و ضم رای قرشت فرمان برداری کردن و قبول نمودن و بفتح اول نیز آمده پژرد
پراشیدن بر وزن خراشیدن بد حال و پریشان شدن و برباد دادن و بجو گشتن و پاشیدن و فرو نشاندن پراشد پراکندن بفتح اول
و کاف فارسی مخفف پراکندیدن سالم پراکندیدن پریشان کردن و متفرق ساختن و برپاشیدن پراکند صیغه اسم فاعل و امر و نهی
نیامده پرانیدن بفتح اول متعدی پریدن و کنایه از تعریف بیجا کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زدن پراند پرخاشیدن
بالفتح جنگ و جدال و خصومت کردن پرخاشد پرداختن بالفتح فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن و خالی شدن و
خالی کردن و بآخر رسانیدن و تمام شدن و ترک دادن و آراستن و مشغول شدن و توجه نمودن و مقید گردیدن و با کسی در ساختن و
برانگیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه و گرفتن و ربودن و جلا دادن و مرتب گردانیدن پردازد پردازدف پرداز نقش و نور و جلا پرداختن
بر وزن برجستن مخفف پرداختن سالم پرستیدن بفتحتین بندگی و عبادت کردن و خدمت نمودن پرستد پرستن بفتحتین بمعنی
پرستیدن پرستد پرسیدن بالضم خبر احوال کسی گرفتن و سوال کردن و به عیادت بیمار رفتن و تعزیت نمودن پرسد پرسه

غرابی پرشیدن بالفتح برباد دادن پرشد پرواسیدن بروزن سرخاریدن دست مالیدن ولامسه کردن وترسیدن وواهمه نمودن ودانستن
ودرازکردن وپرداختن وخلاص ونجات دادن وفراغ یافتن پروا پرورانیدن متعدی پروردن پروراندن پروردن بروزن سرکردن
پرورش نمودن وپرستش نمودن وپرستیدن پروردپروریدن بمعنی پروردن پروردپرهیختن بروزن برجستن ادب کردن وبکسر ثالث هم آمده
سالم پرهیختن بروزن انگیختن ادب کردن سالم پرهیزیدن بفتح اول ویای مجهول حذر واحتراز کردن وترس وبیم نمودن ونگاه داشتن خود
را از مضرات وپارسائی ورع نمودن وتفاوت کردن واجتناب نمودن از ماسوی الله نزد محققین صوفیه پرهیزپریدن بفتح اول پروازکردن
وبپرواز آمدن وتفاخر کردن وتکبر نمودن وجستن اندام چنانکه جستن چشم ولب پرف رای قرشت درین مصدر ومشتقات آن لازم
بنابر رعایت وزن شعر مشدد هم می آرند پریدن بضم اول پرو مملو کردن وپرشدن پر وصیغه اسم فاعل وامر ونهی نیامده پریشانیدن بفتح
اول ویای معروف بحال وپریشان کردانیدن وشدن وبیخود گشتن وکردانیدن پریشاند پریشیدن بروزن پری دیدن بمعنی پریشانیدن پرشد
پراختن بروزن نباختن کداختن وبکسر اول نیز آمده سالم پرانیدن بروزن رسانیدن متعدی بختن پراند پژمردن بروزن مل بدن
افسردن وپژمان شدن وغمناک وبیرونق شدن ودرهم کشیده شدن ورو بخشکی آوردن ضد تازگی سالم پژمریدن بمعنی پژمردن سالم
پژولانیدن متعدی پژولیدن پژولاند پژولیدن بروزن نکوهیدن پژمرده شدن وبی آب وتاب کردن ودرهم آمیختن وپریشان کردیدن
ودرهم شدن ودرهم آمدن ونصیحت کردن وجستجو وبازپرس وتفحص نمودن پژولد پژوهیدن بروزن نکوهیدن تفحص وتجسس کردن وباز جوستن
وجستجو نمودن پژوهد پسانیدن بفتح اول آب دادن باغ وزراعت پساند پساویدن بفتح اول آب دادن ومالیدن ولامسه کردن و
مستی نمودن پساود پسندیدن بفتحتین خوش آمدن وخوش کردن وستودن وقبول کردن وپذیرفتن پسند وصیغه اسم فاعل نیامده
پسودن بروزن نمودن دست زدن ودست مالیدن وسوراخ کردن پساید پسوریدن بضم اول نفرین ودعای بد کردن مست
پشتن بالضم خواندن دعا وافسون وعزیمت وبالفتح هم آمده مست پشکلیدن بروزن دل کشیدن رخنه کردن بناخن وانگشت
سالم پشخیدن بروزن ستم دیدن پاشیدن آب وشراب ومانند آن پشخد وصیغه اسم فاعل وامر ونهی نیامده پشولیدن بروزن نکوهیدن
پریشان شدن وپراکندن وژولیدن سالم پلیدن بروزن رسیدن مخفف پالیدن بمعنی جستجو کردن مست پناهیدن بروزن دوانیدن
پناه آوردن وپناه گرفتن وپناه بردن بکسی وپناه دادن پناهد ف پناه حمایت وسایه دیوار پندارید بالکسر بمعنی پنداشتن پندارد
پنداشتن بالکسر گمان بردن وتصور وخیال کردن وعجب وتکبر نمودن پندارد پندیدن بروزن خندیدن نصیحت کردن ونصیحت
پذیرفتن ونصیحت شنیدن وقبول کردن پند وصیغه اسم فاعل وامر ونهی نیامده پوزیدن باواو مجهول عذر آوردن ومعذرت خواستن
پوزد پوسانیدن باواو مجهول متعدی پوسیدن پوساند پوسیدن باواو مجهول از هم ریختن وگداختن وفرسودن وکهنه وناچیز شدن و
پژمرده گردیدن وآماسیدن پوسد پوشانیدن باواو مجهول متعدی پوشیدن پوشاند پوشیدن باواو مجهول پنهان کردن
ودور شدن از راه وبکناری رفتن ودر برگرفتن قبا وجامه وامثال آن پوشد ف این مصدر لازم ومتعدی هر دو آمده اول مشهور
دوم شفیع اثر ف دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا شاه می بخشد به خاصان خلعت پوشیده را ف پوشیده بمعنی خلعت ودام صیاد
هر دو آمده از غیاث پویدن باواو مجهول راه رفتن وقدم برداشتن ودویدن پویه پیچانیدن بای اول مجهول متعدی پیچیدن پیچاند پیچیدن بای
اول مجهول خم دادن وخم کردانیدن وتابیدن ریسمان وموی وغصه کردن ونوردیدن وطی کردن وحلقه کردن چیزی چون مار وزلف

برچوب و انگشت پیچه پیچیدن با یای مجهول بمعنی پیچیدن و پرویز کردن پیزدف پیچیده بمعنی میده پیچیستن بفتح اول و ثالث درماندن
و عاجز شدن سالم پیراستن با یای مجهول کم کردن چیزی بواسطه زیبائی همچو بریدن شاخهای زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن آدمی
و اسپ و دباغت دادن چرم و ساختن و پرداختن و منقح کردن و چیزی را از عیب خالی کردن پیراید پیراسیدن بالفتح سودن و سائیدن
مت پیراکندن بفتح اول و کاف فارسی متفرق ساختن و پریشان کردن و افشانیدن سالم پیریشیدن بروزن اندیشیدن پریشان
و پراکنده کردن پیریشیدن پیزانیدن با یای اول مجهول متعدی پیچیدن پیزاند پیسودن با یای مجهول و سین مضموم میل کردن و ارادت نمودن
بطرفی سالم پیکیدن بفتح اول و کاف تازی پیوستن و جمع کردن و در سلک کشیدن سالم پیمانیدن بالفتح متعدی پیمودن پیماید پیمودن
بروزن فرسودن پیمایش کردن غله و امثال آن به پیمانه و طی کردن زمین براه رفتن و خوردن و آشامیدن و اندازه کردن و عرض دادن
پیماید پیوستن بفتح اول و ثالث پیوند کردن و ملحق شدن و داخل گردیدن پیوند صیغه اسم فاعل نیامده ف پیوسته همیشه و مدام
و بلا فاصله و کسی که از بسیاری گریه سخن گفتن نتواند و اگر گوید گره بر سخنش بیفتد پیوندانیدن متعدی پیوستن پیواند صیغه اسم فاعل نیامده
موج دوم در مصادر مرکبه پا از پیش بدر رفتن و پا از پیش رفتن لغزیدن و به مجاز تقصیر و زلت و از غنا به عنا افتادن اشرف
ع مفلسی کرد زندان وطن آزادم ؛ پایم از پیش بدر رفت بهند افتادم ؛ تاثیر ع دست تهی است حاصل من از کمال خویش ؛ از پای
پیش رفته بمنزل رسیده ام ؛ پا از جائی بریدن ترک آمد و شد آنجا کردن و پا بر به تیغ کردن متعدی او است پا از حد برون بردن وضع
قدیم خود گذاشتن و کردن کاری که نه در خور او باشد پا از میان کشیدن برآوردن خویش را از میان کاری پا از وضع
بیرون کشیدن مرادف پا از حد برون بردن پا از وضع خود بیرون گذاشتن مرادف پا از حد برون بردن پا افزار پیش
نهادن تهیه سفر کردن پا باز شدن نو برفتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیت طفل نمانده کلیم ع بسر کوی او تا باز شد
پای سرشک من ؛ چه طفلان را باین امید از مکتب ها کردم ؛ پا بالا کردن حالتی است که امر در او در وقت خاص رو دهد فوقی ع
چون روی در بزمهای دلبر محبوب من ؛ سر ببالا کرکنی سهل است پا بالا مکن ؛ پا بالا گذاشتن و پا بالا نهادن دویدن و شتاب
رفتن پا بپا رفتن برابر رفتن در سیر و سفر و آن کنایه است از مساوات در مرتبه تاثیر ع هیچ در عشق کسی پای کمی نیست مرا ؛
پا بپا همره مجنون چو سلاسل رفتم ؛ پا بحساب نهادن غایت حزم و احتیاط کردن پا بدامن افشردن و پا بدامن
پیچیدن و پا بدامن جمع کردن و پا بدامن کردن و پا بدامن کشیدن گوشه گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن پا بدو
سر کسی گردانیدن عاجز ساختن او پا برداشتن دویدن و شتاب رفتن پا بر سر حرف کسی گذاشتن بر حرف او
توجه نکردن پا بر سر لباس نو گذاشتن رسم است که چون جامه نو پوشند اول پا بران گذارند یعنی زیر پا و دست کهنه
شود از اهل ایران شنیده شد که این مرسوم زنان آنجاست تاثیر ع دولت ز تلزه دولت غاری کشد کز اول ؛ پوشنده پا گذارد
بر سر لباس نو را ؛ از مصطلحات پا بر سر ماه و سال نهادن زمانه را مغلوب خود دانستن بسبب فراخی معیشت ظهوری ع
پا بر سر ماه و سال تا چند نهی ؛ پا بر مصحف کشیدن کمال بی ادبی کردن پا بستن محبوس شدن پا بسنگ رسیدن از
یافتادن و هشیار شدن پا بقدر کلیم دراز کردن بقدر دسترس و استعداد خود کاری کردن پا بکلات کردن نفی
است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود و کلات بکاف تازی بروزن حیات قلعه که بر سر کوه و پشته

باشد خواه آباد بود خواه ویران **پا بکنج فرو رفتن** دولت یافتن و مالدار شدن **پا بلند کردن** دویدن و شتاب رفتن **پا بیش از**
کلیم کشیدن مرادف پا از حد برون بردن **پا پس آوردن** ترک دادن و قطع نظر کردن و گذاشتن و باز ماندن از طلب بعجز و منهزم
شدن در رزم **پا جفت دویدن** با یکدیگر دویدن که یکی بر دیگری تقدیم نکند **پا جفت کردن و پا جفت نمودن**
در تلاش کاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن **پا خوردن** فریب خوردن مطلقا خواه در کشتی و خواه در غیر آن **پا دادن** روان
کردن و قوت و قدرت دادن **پا دراز کشیدن** غلطیدن و دعوی همسری کردن **پا در زمین آمدن** بسیار افتادن **پا دشاهی**
کردن معروف و تحکم کردن و ظلم نمودن **پا رکاب برداشتن** سواری کردن **پاره دادن** رشوت دادن **پا زدن** ترک کردن
پاس نمک داشتن حق نمک کسی نگاه داشتن و بیوفائی نکردن **پا سودن** راه رفتن **پا شمرده گذاشتن** آهسته رفتن و احتیاط
کردن در کاری **پا شیدن صحبت** از هم متفرق شدن مردم لازم و متعدی هر دو آمده **پا کج گذاشتن** ناهمواری و گستاخی کردن
صایب ؎ هر که پا کج میگذارد مادل خود میخوریم ٭ شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما ٭ **پاک شدن کشتی** بضم کاف دوم تمام شدن
معرکهٔ کشتی **پا کشیدن** آهسته رفتن و چون به صلهٔ از آرند بمعنی باز رفتن باشد اول طالب آملی ؎ ز ملک معصیت سامان غربت
کرده ام اکنون ٭ بصد افتادگی در راه جانان میکشم پائی ٭ دوم سلیم ؎ بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن ٭ میرود آنکه درین
باغ سراسر باد است ٭ **پا کوفتن** رقص کردن و رقاصی نمودن و نزدیک شدن برفتن و مردن **پا کی گرفتن** موی زهار تراشیدن
پا گرفتن قیام و استقامت نمودن **پا نگرفتن** بنون نفی قوت و استقامت نگرفتن و زود مردن صایب ؎ سر تبسم شوخ من
دارد ٭ یار بستاد او نگیرد پا ٭ **پا نهادن** هر چیزی ترک کردن آن و پا نهادن در چیزی در آمدن و داخل شدن در آن **پا داشدن**
و پا وا کردن مرادف پا باز شدن **پای آوردن** بر چیزی قیام و استقامت گرفتن **پای از شادی بر زمین رسیدن**
کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن **پایان روزی** بخوردن انقطاع حیات و بآخر رسیدن روزی **پای با خود نهادن** بی رهنما رفتن
پای بر پای نهادن و پای بر پی نهادن و پای بر پی رسیدن متابعت و پیروی کردن **پای بر پشت اسب نهادن**
بر اسب سوار شدن **پای برچیدن** دویدن و شتاب رفتن **پای بر زمین رسیدن** کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن
پای بر سنگ آمدن و پای بر سنگ خوردن شهور و بلا و کروهی پیش آمدن نیز **پای بر نهادن** متابعت کردن **پای بر افکندن**
قصابان افسونی بر پای بزدمند و آنرا هر جا که افکنند رمهٔ گوسفندان بخود آنه همانطرف رود قصابان بی مشقت گرفته کشند و بی طاقت
و بی آرام شدن و سحر کردن **پای بسنگ بر آمدن و پای بسنگ در آمدن و پای بسنگ خوردن** مرادف پای بر سنگ آمدن **پای**
پس آمدن و پای پس شدن گریختن و هزیمت نمودن و کم آمدن از حریف خود **پای پیچیدن** سر تافتن و رفتن و گریختن و جان
کندن **پای پیش کسی داشتن و پای پیش کسی نهادن** مقرر پهلوانان است که در وقت کشتی گرفتن باهم یک پای را پیش نهند
و این کنایه از تمکن و استقرار و قوت و قدرت بود **پای تا به کشادن** از سفر باز ماندن و اقامت کردن **پای چراغ داشتن**
توقع نفع داشتن و این زبان اهل بازار است شاعری گوید ؎ من و پروانه جگر سوز ترا هم کریم ٭ این قدر هست که او پای چراغی دارد ٭
پای خاطر بسنگ در آمدن دل در جائی میل بهم رسانیدن **پای خاکی کردن** سفر کردن و قدم رنجه نمودن و طلبکاری کردن و رفتن و
پیاده آمدن و تواضع نمودن **پای خود آمدن** مرادف بپای خود آمدن که بکمال طوع و رغبت آمدن باشد تا شیر ؎ **پای خود در ره طلبکاری**

او می آید؛ هر که چون سکه زر از سر زر برخیزد؛ ف ف باد را اکثر مواضع جایز است ضاب تشنه معنی تازه است مرا ساغر کوش؛ شتوان
کرد مرا خواب بافسانهٔ خط؛ یعنی بخواب نتوان کرد پای خود رنگا کردن مرادف پا از حد بیرون بردن پای داشتن مرادف پا
آوردن پای در حنا داشتن مجروح گردانیدن پا صاب سفیلان پای نازک طینت از در حنا دارد؛ چه غم دارد ز خار
آنکس که آتش زیر پا دارد؛ پای در دامن آوردن و پای در دامن پیچیدن و پای در دامن شکستن و پای در دامن
کشیدن و پای در دامن گره کردن گوشهٔ قناعت اختیار کردن و منزوی شدن و ترک آمد و شد کردن پای در گشتن عاجز
و ناتوان شدن پای دوختن مرادف پای آوردن پای شمال در گل آمدن و پای شمال در گل بودن نه وزیدن باد شمال
پای طرب برآوردن چرخ زدن و رقص کردن پای علم رنگین کردن چون در رزمگاه تقابل صفین دو دهد جمعی از
یک جانب سبقت کرده یکی را از فوج غنیم بگیر آورده بپای علم خود کردن زنند و گویند پای علم رنگین کردیم و باصطلاح لوطیان
کنایه از غلام کردن است و در غیاث اللغات نوشته که پا علم رنگین کردن بحذف اضافت پاست بنده راقم میگویم که با اضافت
است نه بی اضافت میر نجات سه جانمن خون بدل دشمن بدآئین کن؛ بنوازش زمین پای علم رنگین کن؛ هکذا فی المصطلحات
پای فرو کردن در چیزی پای انداختن دران پای فرو کشیدن ماندن و توقف کردن پای فشردن استواری و ثبات
قدم ورزیدن و استادگی کردن در سودا پای کسی بر زمین آوردن زبون ساختن و بر زمین زدن او را پای کسی در حنا بستن
باز داشتن کسی را از رفتن پای کسی در میان بودن واسطه بودن آنکس در میان چیزی پای کشادن باز آمدن بمعنی اینکه قبل
ازین نمی آمد و حالا می آید و طلاق دادن و گریختن پای کم آوردن و پای کم بودن کوتاهی کردن در کاری به مقابلهٔ کسی پای کم
داشتن حریف نشدن و برابری نکردن و بر نیامدن پای کنده کردن مرادف پای آوردن پای نظر در گل فرو رفتن فریفته شدن
و شیفته و عاشق کسی گشتن پایه بر خود چیدن وقعی بخود قرار دادن پخش کردن بالفتح غمزکردن که بهندی دبانا گویند پذیرا شدن
پیش رفتن و استقبال کردن و مقبول شدن پر افکندن و پر انداختن عاجز شدن و پر ریختن جانوران پرنده و مجرد گشتن و نشاط کردن
پر باد شدن و پر باد گشتن بضم بای فارسی متکبر و مغرور شدن پر باز کردن رفتن که در مقابل آمدن است و جفت شدن پر
بر بستن و پر بر سر زدن از عالم کل بر سر زدن و تاج بر سر زدن پر بودن بلبر بر شکوه بودن سیح کاشی سه گفتم که بدین خسان ندارم
جنگ؛ با آنکه پرم ز پای تا سر چون چنگ؛ پر بودن دل مکدر شدن خاطر پر تاب کردن دور انداختن پر دادن قوت پرواز
دادن و آماده کردن سه بی کس سر گز نماند عنکبوت؛ رزق را روزی رسان پر میدهد؛ پر در پر هم بافتن مرادف بند در بند قبا بافتن
سنجر کاشی سه پر در پر هم بافته بلبل تماشا؛ در سایهٔ آن گل که گریبان چمن اوست؛ پرده از روی روز افتادن فاش گردیدن راز
پرده از روی کار افتادن و پرده از روی کار برخاستن فاش گردیدن راز پرده از روی کار برداشتن و پرده از روی کار کشیدن
افشای راز کردن پرده از کار برداشتن افشای راز کردن پرده باز کردن از چیزی و پرده بر افکندن از چیزی و پرده بر انداختن
از چیزی و پرده برداشتن از چیزی و پرده بر کشیدن از چیزی دور کردن پرده از آن پرده بر روی کار افکندن پنهان کردن راز
پرده بر گرفتن ظاهر ساختن و نمودن و بی شرمی و بی دلی کردن پرده خالی کردن ظاهر نمودن و فاش کردن پرده دریدن افشای راز کردن پرده راز برداشتن و پرده راز
تنگ کردن افشای راز نمودن پرده ساختن راست کردن آهنگ و خواندن و آغاز نمودن آن پرده کشیدن بمعنی پرده بستن و کشادن هر دو آمده و فارق

میان هر دو صلاست صلاً اول بری آید و صلاً دوم باز **پرده گرفتن** مرادف پرده ساختن و نیز مرادف پرده کشیدن و بمعنی آشکارا کردن
و بی شرمی نمودن و بی روئی کردن **پریختن** عاجز شدن و مجرد گردیدن از علایق **پر زدن** پریدن و پرواز کردن و مشتاق و آماده بودن
برای کاری **پرست زدن** سیر و دور کردن در مصطلحات نوشته که یکی از صفها نیان میگفت که پرست زدن آن است که مثلاً
دو کس با هم ماه میرفتند یکی را وجهی برای ایستادن رو داد و رفیق خود را گوید که تو اندکی پرست زن یعنی آهسته آهسته رو من هم از قفا میرسم
پر سیمرغ بر آتش نهادن در شاهنامه مذکور است که سیمرغ پر خود به زال زر داده وعده کرده بود که وقت پیش آمدن مهم این پر را
بر آتش بنه من فی الفور رسیده مهم را سرانجام میدهم و این کنایه از افسون کردن برای بیقرار گردانیدن کسی بود از عالم نعل در آتش نهادن
طالب آملی ؎ ز آنسان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید ؛ پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید ؛ **پر شکستن** مرغ پر با هم جمع کردن مرغ
برای پریدن **پرکار کردن** سرگردان کردن **پر نهادن** بیرون کردن کسی را از جائی و دفع نمودن و آواره ساختن و از سر خود بلطایف الحیل
دا کردن **پرواز گرفتن** گریختن جانوران شکاری همچو باز و شاهین و امثال آن **پروا کردن** بصلاً با بمعنی توجه و التفات و بصلاً از
بمعنی هراسیدن و اندیشیدن وحید ؎ اسیر عشق بجانان نمیکند پروا ؛ که زهر خورده بدرمان نمیکند پروا ؛ شکستگان ز حوادث غمی نمیبینند
که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا ؛ **پر و بال داشتن** زور و قوت و قدرت داشتن **پر و بال فرو شدن و پر و بال طپیدن**
عاجز و درمانده شدن **پره قفل بر کلید زدن** کار واژونه و مخالف عقل کردن **پرهیز شکستن** ترک پرهیز نمودن **پرهیز کردن**
حذر کردن از چیز ناموافق **پریدن رنگ** تغیر رنگ و رفتن آن **پریدن گوش** از قبیل پریدن چشم که عبارت از اشتیاق بود **پریدن**
ناخن رفتن ناخن بطرب چوب و امثال آن و همچنین پریدن سر بمعنی بریده و دور افتادن آن **پریشان شدن حکم** بیجا نوشته شدن و بی ربط رقم
کشتن آن و بر این قیاس است پریشان نوشتن خط و کتاب و اوصاف **پریشان کردن سیم و زر** رد و دهش و ریزش سیم و زر **پس**
افکندن چیزی از خرج یومیه خود نگاه داشتن و ذخیره کردن و میراث گذاشتن **پس انداز کردن** چیزی از خرج روزمره باز گرفتن و ذخیره
کردن **پستان سفید کردن** بی رحمی کردن **پستان سیاه کردن** مالیدن دوای سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر
نخورد و این کنایه است از شیر باز کردن **پستان مادر بریدن** حرص شره و بی حمیتی و حق ناشناسی و بی حقیقتی و بیوفائی ساختن **پست کردن**
زمزمه نرم و منحنی کردن آواز تا خوب نماید **پست کردن هوا** گرم کردن آرزوی نفس **پست کشتن** بعمر پرده ؎ فرو افتادن هر پرده
پستی گزیدن تواضع اختیار کردن **پس خم زدن** گریختن و پس خم نیز بمعنی گریختن آمده صایب ؎ اشارت بر نمی آید دل وحشی
نژاد من ؛ چو ماه نو از این هنگامه فکر پس خمی دارم ؛ **پس خم گرفتن** و گردانیدن **پس دست کردن** پنهان کردن و ذخیره نهادن
پس دکان بردن فریب و بازی دادن **پس زانو نشستن** بفکر و اندیشه فرو رفتن **پس ستاندن** داده را باز گرفتن **پس سر**
خاریدن منفعل شدن و عذر و بهانه آوردن **پس سر کردن و پس سر نمودن** و گردانیدن و کسی را که محل طبیعت باشد بلطایف الحیل
از سر وا کردن **پس کار بودن و پس کار رفتن و پس کار نشستن** مشغول شدن بدکاری حیاتی ؎ رو پس کاری نشین چند
نصیحت کنی ؛ از پدر و جد خویش موعظه نشنیده را ؛ و پس کار نشاندن متعدی او است و الهروی ؎ اشک بر چهره ما هست بها
آتش را ؛ عشق بنشاند عجب در پس کار آتش را ؛ در مصطلحات مینویسد که صاحب سراج اللغة در شرح این بیت شیخ شیراز که ؎ شاید
پس کار خویشتن بنشستن ؛ لیکن نتوان زبان مردم بستن ؛ معنی پس کار نشستن گذشتن از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی باشتها

اشعار مذکوره خلاف قدما و متاخرین است نون نافیه که در شعر شیخ بر سر نشستن افاده ترک کار و مطلب میکند آنرا بای موحده فهمیده معنای
غلط کرده فافهم پس گرفتن داده را باز گرفتن پس گوش افکندن فراموش کردن و ناشنیده انگاشتن پشت به بازار ایستادن قصاب
در چراغ هدایت می نویسد که رسمی است که قصابان ولایت رو به بازار ایستند و در وقت فروختن گوشت پشت بسوی بازار دارند از جهت
شرم کراهیت این عمل و در مصطلحات می نگارد که چون قصاب گوشت به قناره آویزد خواهد که قطعه قطعه کرده بفروشد ناچار رو به دکان خود و پشت
جانب بازار ایستد و توجیهات دیگر تراشیده مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت تاثیر بسند آورده اند ؎ چنانکه پشت به بازار ایستد
قصاب ؛ همیشه جانب ابروست روی مشکلش ؛ پشت به دیوار دادن مستظهر گشتن بر مصدی ؎ کلبنی را که بکوی تو فلک بار دهد
همچو آئینه کلش پشت به دیوار دهد ؛ پشت بر جان کردن ترک جان نمودن پشت بر خویش بودن خویش را بنظر در نیاوردن ظهور می
پشت بر خویش باش چون دفتر ؛ روی در خود مباش چون طومار ؛ پشت بر دیوار ماندن حیران ماندن پشت بر قبله زدن انحراف از قبله
پشت بر کوه داشتن کمال قوت و استظهار بچیزی نمودن پشت بکوه بودن مرادف پشت بر کوه داشتن پشت به کوه دادن
مستظهر گشتن پشت پا خاریدن تملق و چاپلوسی کردن پشت پا زدن ترک دادن و اعراض نمودن و منهزم شدن و گریختن پشت
چشم دیدن توجه از کسی نیافتن بینش کشمیری ؎ غیر پشت چشم دیدن حاصل بینش نداشت ؛ همچو ابرو بر سر هر دیده منزل داشتم پشت
چشم تنک کردن و پشت چشم نازک کردن ناز کردن و اغماض نمودن و تغافل کردن و آزردگی ناز آمیز و بیدماغی و رنجش و بنا
و غرور دیدن طغرا ؎ چنان پشت چشمی تنک کرده است ؛ که رطل گران را سبک کرده است ؛ پشت خم کردن تواضع و فروتنی
کردن پشت دادن روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن پشت دست افشاندن رد کردن پشت دست
بدندان گزیدن و پشت دست بدندان گزیدن ندامت و پشیمانی و تاسف خوردن پشت دست بر زمین گذاشتن
و پشت دست بر زمین نهادن اظهار عجز کردن و زاری و فروتنی نمودن و نوعی از تعظیم هندوستان که آنرا بترکی کورنش گویند
صایب ؎ پشت دست از پنجه مرجان گذار و بر زمین ؛ بحر تا در دستی مژگان ما را دیده است ؛ پشت دست خاییدن ندامت
و پشیمانی و تاسف خوردن پشت دست خوردن رد شدن پشت دست داشتن بر چیزی رد کردن آن پشت دست
زدن رد کردن پشت دست کندن مرادف پشت دست خاییدن پشت دست گذاشتن مرادف پشت دست بر زمین
گذاشتن پشت دست گزیدن مرادف پشت دست کندن پشت دست نهادن مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن سلیم
رسانده ایم بکاری شراب خوردن را که پشت دست نهد پیش ما بسوی شراب ؛ پشت دو تا کردن تواضع و فروتنی کردن پشت
زدن رد کردن چیزی را پشت سر خاریدن منفعل شدن پشت سر کسی دیدن زوال او دیدن چون شخصی بر سر خود ستائی
آید گویند ما پشت سر فلان و بهمان را دیده ایم تو کیستی یعنی کسان در گذشتند تو در چه حسابی صایب ؎ از دم سرد حریفان کی شود آزرده دل
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است ؛ پشت طاقت کمان شدن ضعیف و پیر گشتن پشت کردن بر چیزی
اعراض کردن از چیزی پشت کمان بر کسی افکندن و پشت کمان بر کسی زدن تیر انداختن بر کسی چه در حالت تیر
انداختن پشت کمان جانب حریف می باشد پشت گرم کردن سوار شدن پشت کمان خم دادن بکاف فارسی معانه
را در کمان انداختن پشت لب بر زدن غرور کردن و ناز کردن و اغماض و تغافل نمودن جامی ؎ چه بیت چندین عظمت و جبروت

پشت لب بر زدن و باد بروت ؛ پشت نرم کردن کوفتن و زبون گردانیدن پشت نمودن روی بدگردانیدن و ترک دادن و
روگردان شدن و گریختن پشت و روی جنس دیدن دریافتن حسن و قبح متاع پشت یافتن و پشتی یافتن قوت و مدد
یافتن پشم در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت کردن و پشم در کلاه نداشتن بنون نفی مرتبه و دانش نداشتن
و بی عزت شدن و مفلس و خوار گشتن پشم شدن پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن پشم کسی در کشیدن دور کردن او
ع هر که بیهوده کند عربده پشمش کش ؛ پشم کشیدن هلاک کردن و اهانت و بی وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن پشیمانی خوردن
نادم شدن پشیم شدن پشیمان شدن و پراکندگی و جدائی ورزیدن و نشناختن را نیز گویند پلاس انداختن پریشان ساختن و پراکنده
نمودن پل شکستن محروم ماندن و بی طاقت شدن و محروم کردن و غرق نمودن پلک زدن اندک مدت که عربی لحه و طرفة العین گویند
پنبه از گوش برآوردن و پنبه از گوش برداشتن و پنبه از گوش بیرون آوردن و پنبه از گوش بیرون کردن هوشیار شدن و
ترک غفلت کردن پنبه بر بروت گذاشتن ظرافت و تمسخر کردن پنبه بر ریش داشتن و پنبه بر ریش نهادن ظرافت و تمسخر کردن
پنبه در گوش افکندن و پنبه در گوش کردن و پنبه در گوش نهادن غفلت داشتن و سخن ناشنودن پنبه زدن نادانی کردن
پنبه شدن نرم و صاف و سفید شدن و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن و از کسی بموجب بریدن پنبه کردن گریختن و گریزانیدن
و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن و خاموش کردن و دفع و محو نمودن و منکر شدن و عاجز کردن و نرم ساختن پنبه نهادن
فریب دادن و راضی ساختن کسی را در امری یا بجائی روانه کردن پنج نوبت زدن اظهار جاه و سلطنت کردن پنجه افشردن
غالب آمدن بر حریف در پنجه کردن پنجه افکندن با کسی و پنجه انداختن با کسی زور نمودن با کسی به پنجه تا نیرسد ما علش فکند
پنجه ؛ بازوی هلال کشته رنجه ؛ پنجه بخون کسی تر کردن کشتن او را پنجه بردن از کسی غالب شدن بر وی پنجه بر روی زدن
روسیاه کردن پنجه بکاری افکندن دست بکاری کردن پنجه پیچیدن و پنجه تابیدن و پنجه تافتن مرادف پنجه
افشردن پنجه تیز کردن جنگ جوئی و ستیزه کردن پنجه خون بر در کسی زدن اظهار ترک تازی خود کردن پنجه زدن با کسی
مرادف پنجه افکندن با کسی پنجه کردن قبض کردن و گرفتن و طپانچه زدن پنجه کسی بردن غالب آمدن در پنجه کردن بر کسی پنجه گرفتن
با کسی مرادف پنجه افکندن با کسی پوست از سر کشیدن و پوست از فرق کشیدن نوعی از سیاست و تعذیب مقرری
پوست افکندن و پوست انداختن رسیدن و اندیشناک شدن سالک بزرگی ؛ کراست زهره که بر صدر عشق
بنشیند که پوست افکند از هیبتش پلنگ اینجا ؛ پوست باز کردن اظهار ته دلی نمودن و راز گفتن پوست بر رو کشیدن
بی شرمی و بیحیائی نمودن پوست بر کردن اظهار ما فی الضمیر و راز نمودن پوست پیراستن و باغت کردن چرم پوست
دادن اظهار ته دلی نمودن و ما فی الضمیر گفتن پوست دریدن عیب ظاهر کردن و افشای راز نمودن پوست سگ بر رو
کشیدن بی حیائی و بیشرمی نمودن پوست کردن انیس و محرم ساختن و غیبت نمودن و خبث کردن پوست
کندن بدگوئی نمودن و عیب کردن و طعن و ملامت کردن و ظاهر ساختن پوست کنده گفتن سخن بی پرده و بر ملا و صریح گفتن
پوست گذاشتن مرادف پوست افکندن پوستین دریدن مرادف پوست دریدن پوستین دوختن بدگوئی کردن
و عیب نمودن پوستین کندن مرادف پوست کندن پوستین گرفتن عیب گرفتن و عیب کردن بهره داشتن

پاسبانی کردن پهلوانی دادن اعتبار و بزرگی دادن پهلو به بستر بردن و پهلو به بستر سپردن خواب نوشین کردن پهلو به چیزی
زدن برابری با آن کردن پهلو تهی کردن کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب از چیزی و از کسی نمودن و تنها شدن
پهلو خالی کردن مرادف پهلو تهی کردن پهلو خوردن صدمه خوردن پهلو دادن مدد کردن و منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن
و دوری کردن و کناره گزیدن و رو گردانیدن پهلو دزدیدن خویشتن را باز داشتن از چیزی به نحوی که کسی بران مطلع نشود پهلو زدن
برابری کردن در مال و قدر و مرتبه و صدمه زدن پهلو سائیدن برابری کردن در مال و قدر و مرتبه پهلو کردن و پهلو گرفتن گریختن
و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب نمودن و احتراز کردن پهلو نهادن خوابیدن پهلوی خود خوردن بکف دست رنج خود
چیزی بهم رسانیدن و منت کسی نکشیدن پهن شدن ناله مشهور شدن ناله پهن شدن نام مشهور شدن نام پیاده فرو کردن
پیاده کاشتن انوری ؎ آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ملکی توان گرفت به نیروی یک سواره پیاده نهادن زبون پنداشتن
و عاجز انگاشتن پی بردن سراغ یافتن پی بریدن رگ پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن و بمعنی عاجز کردن و بی قرار کردن
پی بستن محکم کردن بنیاد پیچیدن صدا گنجیدن آن در هوا پیراهن آبی کردن لباس ماتم پوشیدن پیراهن به تن کردن
جامه در بر کردن پیراهن پیراهن بالیدن بالیدن با فراط از خوشی و نشاط پیراهن چاک کردن پیراهن وجامه چاک کردن پیرهنه
نهادن با اضافت پس کردن و آواره ساختن و پیرهنه علامتی است که بر کنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور برنچینند پیر شدن عضو
سفید شکنج دار شدن عضو بسبب ماندن در آب ؎ شیر ؎ دنی از صحبت دشمنان لاغر میگردد که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد پی
زدن مرادف پی بریدن پی سر کردن با اضافت پی مرادف پشت سر کسی دیدن شاعری گوید ؎ بر مال خود مناز تو ای میر قافله بسیار
کاروان پی سر کرده این رباط پیش آوردن نواختن هند پس نشاندن پیش بردن دعوی غالب شدن در خصومت پیش بردن
کار سرانجام خوب دادن آن پیش پا دیدن انکسار و تواضع نمودن پیش پای کسی برخاستن قیام تعظیمی برای او کردن پیش
خود بر پا بودن مرادف بر سر خود بودن پی شدن بی کرده شدن صایب ؎ کشیده دار عنا چون سخن بعشق رسد که پی ز تیزی
ره میشود سمند آنجا پیش رفتن موثر شدن و سبقت بردن پیش رفتن کار سرانجام خوب یافتن کار و کشاد کار واقف بشالوی ؎
کارم از اشک و آه پیش رفت که زمین سخت و آسمان دور است پیش کسی بند بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کسی
گرفتار بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کشیدن در عتاب گرفتن و بمعنی پیشکش دادن و ملاطفت کردن نیز پیش
گرفتن سد راه شدن ظهوری ؎ چو سیل شوق برآورد موجه طوفان نمیتوانش نخاشاک صبر پیش گرفت پی غلط کردن
محو کردن نقش پا کسی بی خود و بی نشان شدن پی فشردن ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نهادن
پی کار بودن و پی کار رفتن و پی کار نشستن مرادف پس کار بودن پی کردن مرادف پی بریدن پی کردن امید
ناامید شدن پی گم کردن بضم کاف فارسی کنایه از کاریست که کسی بی مطلب و مقصد این کس نبرد و راه نبردن بکاری مفقود
شدن نشان چیزی پی گور کردن مرادف پی غلط کردن پیل افکندن عاجز کردن و غالب آمدن پیل بند دادن مات
کردن پیل را هندوستان یاد دادن در مستی و شورش آوردن پیل را پیمان بستن عهد کردن پیمانه آشامیدن
باده خوردن پیمانه بر سر کشیدن شراب خوردن پیمانه پر شدن عمر آخر رسیدن و مردن پیمانه پر کردن کشتن و

هلاک کردن **پیمانه خوردن** و **پیمانه زدن** و **پیمانه کشیدن** شراب خوردن **پیمانه لبریز شدن** عمر آخر رسیدن و مردن **پیمانه نوشیدن**
شراب خوردن **پینه بستن** کون بکون زدن سکان چنانکه باهم بند شود **پیوست کردن** پیوند کردن چون درخت را با شاخ
پیه آوردن چشم زوال بینائی چه افزونی پیه چشم سبب نابینا شدن است **پیه چیزی بر خود مالیدن** خود را به صفات او متصف
ساختن و **پیه چیزی بر غیر مالیدن** غیر را بصفات آن چیز متصف ساختن **پیه کردن** مالیدن و لحم و شحم بهم سائیدن **پیه کرفتن چشم**
زوال بینائی **پیه کرک بر پیرهن مالیدن** مکر و فریب کردن صایب ؎ پیه کرک است که بر پیرهن مالیده ندیده دست چرخی که
کشیدند عزیزان بسرم ؛ **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **پا** آهو باصطلاح بنایان خانه
شش پهلو که بعربی مسدس خوانند و کنایه از دنیا باعتبار شش جهت **پا افزار** و پای **افزار** کفش و پاپوش **پا افشار** دو تخته کوچک
بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یک پای بران افشارند نصفی از رشته ها نیکه می بافند پائین رود و چون پای دیگر بیفشارند
نصف دیگر **پا انداز** فرشیکه برای تعظیم زیر پای مهمان بگسترند و بالفظ افکندن مستعمل **پا اورنجن** حلقه طلا و نقره و مانند
آن که زنان در پای کنند و بعربی خلخال گویند **پا برجا** دایم و همیشه و ثابت قدم **پا برکاب** آنکه آماده رفتن باشد و بالفظ داشتن
و زدن و شدن و کردن و نهادن مستعمل **پا برنجن** مرادف پا اورنجن **پا برهوا** هر چیز بی اصل عموما و حرف بی اصل خصوصا **پا بست**
بنیاد عمارت و محکم و گرفتار و اسیر **پا بسته** گرفتار و محبوس و اسیر محبت **پابند** ریسمانی که بدان پای دواب بندند و شخص گرفتار و
متعلق **پا بوس** بمعنی پا بوسیدن و پا بوسنده هر دو آمده **پا پوش** آنچه در پای پوشند **پا پیچ** پا پیچیدن از ضعف و ناتوانی طغرا
؎ کردون غلط فهم بسر منزل جانان ؛ پا پیچ مرا پیچش دستار شمرده است ؛ **پا پیچال** اول و سیم بای عجمی و چهارم بای حطی و
جیم فارسی نباتیست از قبیل عشق پیچان که ساق ندارد و بدرخت پیچیده بالا رود و چنین نبات را بیاره گویند بباء موحده و یای حطی
و رای مهمله **پا تابه پیچ** مکار و دغاباز **پا تابه تیمی** مخصوص عیاران و تیمان است و پاتابه چیزی که زیر موزه پوشند و عیاران بدون موزه
در پا کشند از جهت عیار از پا تابه پیچ گویند **پا تکیه** تکیه که وقت خواب در زیر پا گذارند **پا جامه** شلوار و تنبان **پا چاه** چاک جولاهگان
پا چناری پا چنار مقامی است در ایران که ساکنانش همه اراذل و نامقید اند لهذا هر نامقید و فرومایه را پا چناری گویند و بمجاز خدمتکار
دایم الحضور را گویند **پا چناری کری** نامقیدی و فرومایگی **پا خطه** باطای مشدد یکی از اوزارهای حکاکان **پا خیره زن** بناء و گل کار
و دیوار کر **پا دار** باقی و همیشه و تمام روز بستم از ماه های ملکی و اسپ جلد و امر برپای داشتن **پا دام** دامی است که از دم اسپ سازند
و در راه جانوران پرنده گذارند و پرنده را نیز گویند که نزدیک دام بندند تا جانوران دیگر بهوای او در دام افتند **پا دامان** جائی را گویند
از دامن که بزمین نزدیک باشد **پا در رکاب** سوار و سواری سفر و کنایه از مهیا بودن اسباب سفر و دم نزع و هر چیز که نزدیک به ضایع
شدن باشد عموما و شرابی که مایل به ترشی شده باشد خصوصا **پا در گل** مقید و گرفتار و دام و استوار و بنیاد عمارت **پا در هوا** مرادف پا برهوا
پا دست نسیه و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت دهند **پا دشاه** پا بباء فارسی بمعنی تخت و پاسبانی و شاه بمعنی خداوند
است و معنی ترکیبی آن معروف و بمعنی سردار و عمده مطلقا و اینکه در هندوستان بباء تازی شهرت دارد ظاهرا از جهت اشتراک جزو اول است
که بزبان هندی قبیح می نماید **پا دشاه** است یعنی بسر خود است و در حکم کسی نیست **پا دشاه چین** و **پا دشاه ختن** **آفتاب پا دشاه خود**
نهایت فارغ بال و صاحب جمعیت **پا دشاه گردش** زمان انتقال سلطنت از پادشاهی به پادشاهی دیگر مادام که نظم و نسق این

پادشاه بروجانم واکمل صورت کیرد **پادشاه نیم روز** آفتاب و پادشاه سیستان که نیم روز نام سیستان است و مردم مبارک قدم
و کنایه از آدم علیه السلام بسبب آنکه تا نیم روز در بهشت بود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم بجهت آنکه شفاعت امت
تا نیم روز خواهند فرمود از بریان **پادشاه وقت خود** مرادف پادشاه خود **پادکانی** شخص کم مایه که پای دکان دیگری نشسته باشد
او سوداکند و دلال را نیز گویند **پادو** بفتح دال آنکه پیاده در رکاب میدود **پارچه پینه** معشوقه خردسال و گویند کنایه از فرج است الثانی
هو الاقوی اشرف شد پاره لباس طاقتم از عربی یک پارچه پینه خدایا برسان **پارچه کار** بی اضافت شوخ و شنگ و عیار **پاردم**
برای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم ران بند اسپ و کاوخر که از مصالح زین و پالان است و باین معنی پادم بالام نیز آمده **پارکابی**
مقدار قلیل **پارنج و پای رنج** آنچه عوض محنت پا بکسی دهند چون قاصد و مهمان و مانند آن مقابل دست رنج و اطلاق آن بر مطلق جرت
حتی که صله شاعر و انعام مطربان مجاز است و بالفظ دادن و کشیدن مستعمل **پاربخن** مرادف پاوربخن **پاروب و پارو** از عالم
جاروب و جارو چوبی که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند **پاره آرد** آش آردی **پاره تن** جزو تن و خویش و نزدیک را که
حکم پاره تن دارد نیز گویند **پاره خوار** رشوت خوار **پاره زرد** پارچه زردی که یهودان برای امتیاز بر دوش جامه دوزند و آنرا بعربی
غیار و غیاره گویند **پاره کار** محبوب شوخ و شنگ **پاره کمترک** بمعنی قدری و این مبالغه در مقدار قلیل است **پازهر** بزهره
و این در اصل پاوزهر بود بسکون واو بمعنی شوینده زهر و واو حذف شد و فاد زهر معرب آن است از هفت قلزم **پاسبان** نگاهبان عموما
و آنکه شب ها آواز بلند کنان گرد برای محافظت مردم خصوصا **پاسبان طارم نهم** کوکب زحل **پاسبان فلک** کوکب زحل
پاسبز دلیل و راه نما و میانجی و شوم قدم **پاسدار** مرادف پاسبان **پاسنگ و پای سنگ** وزن قلیلی که در کفه ترازو نهند
برای برابری کردن وزن کفه دیگر **پاس نمک** نگاهداشتن حق نمک است و این کلمه با کلمه داشتن استعمال یابد و گاهی با نگاهداشتن نیز
پاسوار پیاده جلد و چابک **پاش پاش** متفرق و پراکنده **پاشنه** در چیزی است که تخته در را بران بگردانند و در هندآرا چول
گویند **پاشنه کوب** کسی که در پس کر بخته بدود و آنرا بعربی متعاقب گویند و پی در پی رسیدن **پاعلم خوان** کسی که پای علمی در عاشوره
چیزی بخواند و نیز در ولایت رسم است که چون هنگامه کشتی گرم شود پهلوانان هر جانب علمی برپا نمایند و زیر آن بایستند و چیزی بخوانند
پافزار کفش و پاپوش **پاکار** کناس و نیز شخصی که در شهرها و قریات محصلان دیوانی را جای مردم نشان دهد و بمعنی مطلق خدمتکار نیز و جائی که مزدوران
مصالح را فراهم آورده انبار کنند **پاکان خطه اول** ملائکه و کروبیان و حاملان عرش معلی **پاکباز** کسی که در بازی کردن دغلی نکند
و کسی که اسباب خود را تمام بازد و زاهد و مجرد و عاشق که بنظر پاک بمعشوق نگرد **پاک باش** آنکه هر چه داشته باشد بباد دهد **پاک رای** آنکه عقل
صحیح و فکر رسا دارد **پاک رو** کسی که روش و رفتار تمام و کامل داشته باشد **پاکشن** هندی از چون کشتی کبر حریف را از دیک افکندن
رسانه کهنه سوار گوید پاکشن هندی از یعنی تمامش هندی از **پاک عیار** زر خالص **پاک فروش** کسی است که هر چه داشته باشد بر باد دهد
پاک مغز مرادف پاک رای **پاکوبی** رقص **پالغز** تلغزش قدم و خطا و جرم **پال گیر** نام قومی است در ملک دکن از غیاث **پالوده**
مغز مرادف پاک رای **پامزد** بضم میم مرادف پارنج **پان رخصت** در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن
پان بشخص رونده دهند از غیاث **پاورق** حرفی که پائین صفحه کتاب نویسند مطابق سر صفحه آینده و در عرف رکابک گویند **پاوربخن**
مرادف پاربخن **پاپاب** ضد غرقاب و بمعنی پایندگی و همیشگی و تاب و طاقت و مقاومت و جایی که زیر بران ساخته باشند

و تعوض و مدیا پای آن ندارد ای قوت و قدرت آن ندارد پای او ژاژه مرادف پا افشار پای باز رقاص پای باف
جولاهه و بافنده پای بست و پای بسته بیکار و گرفتار و مقید و استاده و منتظر و اسیر محبت و دام و استوار و بنیاد عمارت
و زنی که او را شوهر طلاق نداده بگذارد و خود برود پای پیل جزیه که اکثر زنگیان دارند و نوعی از قدح و پیاله شراب خوری پای تخت
مکان بودن سلاطین و شهری که پادشاه در آن سکونت دارد و بعربی دار السلطنت گویند پای تراب نقل مکان که از جای
خود بجای دیگر رفتن است به ارادهٔ سفر از بهار عجم پای ترسا صراحی و پیالهٔ شراب خوری پای چراغ جائی که در آنجا پهلوانان
منشور پهلوانی حاصل کنند و آن را داغ گاه نیز گویند پای چنار مرادف پاچناری پای حوض جای رسوائی و بدنامی پای خست
و پای خسته هر چیز که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر پای خوان برون آسمان بمعنی ترجمه و آن معنی
لغتی است از زبانی به زبانی دیگر پای خوشه زمین پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر از بالا خشک و سخت شده باشد
پایدار نام خدا تعالی و همیشه و برقرار و اسپ جلد و ثابت و محکم پایداره مدد کار و یاری دهنده پایدام بر وزن شادکام نوعی
از دام و مرغی که نزدیک دام بندند و دام گاه و حلقه باشد از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر بالای درخت بلند همچو درخت خرما و مانند
آن روند پای دامان مرادف پلدامان پای در مرادف پاشنه در پای دکان و پای دکانی مرادف پادکانی
پای زار بسکون تحتانی مرادف پا افزار پای ستور با تای مضموم نام سازی است که کمینه ترین سازها باشد پای سخن قوت و استواری
سخن پای سنگین استواری و پائی که از جا نجنبد پای شکیب مکانی است در راه مکه در آنجا عقبه است که چون شیطان در آنجا
رسد در بند می افتد از غیاث پای عدل قوت و قدرت عدل پای عقل قوت عقل و حرف لام پای کار مرادف پاکار
پای کلاغ نوعی از خط ارباب دیوان که پر زشت و ناخوان باشد چنان مینماید که گویا کلاغ پنجه زده و مراد از قلم چرا که مثل پای زاغ
سیاه و خشک می باشد پای کوب رقاص و سماع کننده پایگاه صف نعال و جای ستوران و اصل و نسب و قدر و مرتبه
و بمعنی پایاب که ضد غرقاب باشد پای گذار مدد کار پای گیر پای بند و مقید پای لغز لغزش قدم و خطا و جرم پای ماچان
رسمی است درویشان را که چون کسی گناهی کند او را بصف نعال بیک پا استاده کنند و گوش او بدست گیرانند پایمال خراب
پای مرد بر وزن لاجورد مدد کار و یاری دهنده و دستگیر پای مردی دستگیری و شفاعت و قوت و همت و مروت پای مزد
بر وزن آب دزد مرادف پاریج پای نسب قوت آبا و اجداد و آن عبارت از درستی نسب باشد و بمعنی شرمنده و بی رونق پای وپر
بر وزن بام و در تاب و طاقت و قدرت و توانائی پایهٔ حوض مرادف پای حوض پایه دار صاحب قدر و منزلت پائین پرستی
اطاعت و بندگی و خدمتگاری پیچ پیچ بضم هر دو بای فارسی سخنی که آهسته با هم گویند و کلاه که شبانان بر زابدان پیش خود خوانند
پیچیچه سخنی که در افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی هم گویند پختگان حقیقت دانایان اسرار و اصلان حق پخته تدبیرها معقولات
و شخصی که پیر عقل باشد پخته جوش قسمی از شراب که شیرهٔ انگور را با گوشت بره فربه تیار سازند پخته خوار و پخته خور که او داماد
و مردم آرام طلب و گران جان پخته کاو دارو ئی چند که در آب جوشانند و بدن بیمار بدان شویند پدر مرده یتیم پر آمد قفیز بضم
اول و فتح قاف یعنی پیمانه پر شد و زندگانی بآخر رسید پر افشانی ترک علایق کردن پر او بر وزن برابر تیز پرو تیز رو و پرنده پر ماکبوتری
که از پیهایش پر رسته باشد پر پایه بضم اول جانوری است که آن را هزار پایه گویند و بعربی شبت خوانند و نزد بعضی جانوری است

پردست و پاکه عوام آنرا خرخد گویند پرچین نقشیکه از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند و خار بستی که گرد کشت و گلزار بندند و نیز محکم
شدن چیزی بچیزی چون میخ در تخته قایم شود گویند پرچین شد پرچین کاری نقشی که از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند
پرچین گاه کرسی پرخاش خر خریدار جنگ و جنگ آور پرخاش خور شجاع و جنگ جو پرخاش خوار بسیار خوار پردار فلک
قسم که ماه باشد پردگی رز شراب انگوری پردگی هفت رنگ جهان عالم دنیا پردل بروزن مشکل جوانمرد و سخی
پردهٔ اهریمنی حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی پردهٔ ایزدی حجاب الله تعالی پرده بازی مرادف شب بازی و آن
خواهد آمد پردهٔ بلبل و پردهٔ چغانه و پردهٔ خراسان و پردهٔ خرم و پردهٔ خفا هر کدام نوائی از موسیقی پردهٔ خماهن
آسمان پرده دار پرده پوش و دربان پرده دار فلک ماه پردهٔ دخانی شب تیره و ابر سیاه پرده دری آشکارا
کردن سر پردهٔ دیرسال نام پردهٔ از موسیقی و آسمان پردهٔ زجاجی آسمان و شب تاریک و ابر سیاه پردهٔ زنبور و پردهٔ
زنبوری پردهٔ سوراخ دار که زنان در برقع دوخته پیش رو دارند و آسمان و نام پردهٔ از موسیقی پردهٔ زنگارگون آسمان پرده سرا
مطرب و سراپرده که عبارت از خیمه باشد پرده شناسان مطربان و نوازندگان و عارفان و صاحبان فراست و منجمان
پردهٔ عراق و پردهٔ عشاق نام نوائی از موسیقی پردهٔ عنبی نام طبقهٔ از طبقات هفتگانهٔ چشم که ملتحمه و عنبیه و شبکیه و عنکبوتیه
و شیمیه و صلبیه و قرنیه باشد پردهٔ عنکبوت نوعی از علل چشم و تنیدهٔ عنکبوت پردهٔ عیسی گرای آسمان چهارم پردهٔ
قمری نام نوائی از موسیقی پرده کشا آشکارا کننده پردهٔ گلیم نوعی از گلیم که عیاران دارند پردهٔ مشکین جامهٔ سیاهی که
در آشوب چشم بر چشم بندند پردهٔ مکدر مرادف پردهٔ اهریمنی پرده نشین مستور و خلوت نشین پرده نشینان بارخلوت
گزینان و محرمان اسرار و اولیای مستور و ملائکهٔ آسمان پرده نشینان کار محرمان اسرار پردهٔ نیلگون آسمان پردهٔ
نیلوفری مرادف پردهٔ مشکین پردهٔ هفت رنگ هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین و دنیا و عالم پردهٔ یاقوت نام پردهٔ
از موسیقی پرزده رو روی زشت و نازیبا و آبله رو غنی ؎ پروانه عبث پرزده بر گرد رخ شمع ؎ در پیش رخت شمع بود پرزده
روئی ؎ نظام منجم ؎ تا صنع ازل نیک و بد دهر نگاشت ؎ یک پرزده روئی چو تو در وهم نداشت ؎ پرستاران خیال
شعرا و صاحبان نظم و نثر پرستش کری عبادت کردن و خدمتکاری نمودن پرستندهٔ خیال و پرسندهٔ خیال شاعر
و منشی پرسیاوش و پرسیاوشان شکلی از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بر صورت مردی بپای استاده و نام گیاهی
پرشکنا بالضم مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است از غیاث پرقازه بی اضافت
مصوران و لابت خامهٔ مورا از پر باریک قاز میسازند و آنرا پرقازه میگویند پرکار بالضم عیار و طرار و اطلاق آن بر محبوب حقیقت
ابر چشم و غمزه و زلف و چهره مجازاست پرکار چرخ و پرکار فلک دور فلک و منطقهٔ فلک پرکاهی بیای تنکیر بمعنی
مقدار برگ کاهی پرکس با اضافت معروف و هر چیز بسیار تنک و نازک و نوعی از شمشیر چوبردار و جوهر شمشیر و جنسی از جامهٔ ابریشمی و نام
سازی پرمهره کردی باشد از و غیره که جانوران شکاری مثل باز و شاهین و امثال آنها از معده بر آرند پرمدآور تیغ گوهردار پرمندار
شب و روز گذشته پرنیان خوی خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوش خوی و نرم خوی و صاحب دل پرواز چشم و پرواز دیده
پریدن چشم و تغول و شکون پرواز رنگ تغیر یافتن رنگ و شکستن رنگ پروپای بروزن سروپای تاب و طاقت و

قدرت و توانائی پروردگار با دال موقوف بمعنی پرورنده و اطلاق آن اکثر بر باریتعالی است پرورش آموختگان و
پرورش آموختگان نازل انبیا و اولیا و شعرا پرورش آموز خدایتعالی و پرورش شده هادی و اصحاب علم و حکمت و ارباب
مجاهده پرویز فلک آفتاب پره گل بارا مشند بمعنی برگ گل پرهما باضافت اتا قبیلی کلفی پرهیزانه طعامی که بخوردن
بیماران دهند و بعربی مزوره گویند پری افسای افسونگر و کاهن پریای ولی بضم اول و ها مفتوح نام پیر کشتی گیران پری
بند و پری خوان افسونگر و مسخر جن قیدی خوانی افسونگری و عزیمت خوانی پری دار کسی که جن داشته باشد و دختری که افسونگران
چیزها برو دمند تا او برقص در آید و از ماضی و مستقبل چیزی بگوید و دیوانه و مجنون پریروز روز پیش از امروز گذشته پریزاد زاده پری
حسین و جمیل پریزبان و پریزیان با بای ابجد و یای حطی هر دو شخصی را گویند که آدمی بیزد پری سای مرادف پری افسای
پری سوز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند که نام مقامی است که شیرین از دشت انجوک آنجا رفت
پریشان گو آنکه سخنان بیمعنی گوید پریشان نویسی باصطلاح منشیان متاخرین طرزیست خاص از نوشتن انشا و آن بسیار
دقیق است و این مدح است نه قدح پری گرفته کسی که آسیب پری داشته باشد و کسی که جن با او یار شده باشد و این را بعربی
کاهن گویند پس آورده رجیب یعنی پسر زن پس آهنگ فوج پسین مقابل جناح و آهنی باشد که کفش گران در پس کفش
نهند تا آن کفش را فراخ کنند و قالب مادران کنند پساچین بقیه میوه که در باغها بعد از چیدن میوه جا بجا مانده باشد
پسادست بمعنی نسیه یعنی امروز چیزی بخرند و قیمت آنرا پس چند روز دیگر بدهند پس افتاده کسی که سر راه از رفقا باز مانده
باشد و ذخیره پس افکنده چیزیکه از خرج باز گیرند و نگاه دارند برای وقت دیگر و بیخیال طایران و سرکین دولاب و بمعنی میراث
نیز پس انداز آنچه بعد از صرف نگاه دارند پس اندیش اندیشه کننده ایام گذشته نه ایام آینده که آنرا پیش بین گویند پس
انگاه بمعنی بعد از آن پس او کند مرادف پس افکنده پستادست مرادف پسادست پسته شکرفشان و پسته
شکرشکن لب و دهان معشوق پسته قندی پسته که بشکر گرفته باشند و سخن های شیرین پسته دهان و پسته لب از
اسمای محبوب است از جهت تنگی دهان پس جانشین بکسر ثانی شخصی است که چون صاحب کان برخیزد او بجایش نشیند و کالا
فرو شد و آنرا در عرف کماشته گویند پس خورده معروف که در عربی سور گویند پس خیز شاگرد کشتی گیر که بعد پاک شدن کشتی
حریف کهنه سوار از جهت تعلیم با او کشتی گیرد پس دستی پنهان ساختن و ذخیره کردن پسر خوانده فرزند متبنی پسر رز باضافت
ساقی پسر گیر فرزند متبنی و کسی که متبنی گیرد و دایه اتابک پس رو تابع ضد پیش رو پس شام بروزن بدنام بمعنی سحور و آن طعامی است که
در ایام رمضان نزدیک به صبح بخورند پس فردا روز پس از روز آینده پسندیده رو بفتح را خوش رفتار و نیکو روش پس نهاده
مرادف پس انداز و بمعنی میراث نیز پشتا پشت بمعنی پشت به پشت از عالم دو شادوش پشت اشتر روز پشت انداز فاعل
و مفعول علی الاطلاق و بر مفعول بیشتر اطلاق کنند پشت بست کلیمی باشد که بر زنگیر ان و باغبانان چیزی در ان نهند و بر پشت بندند
پشت پای چیز و مخنث و گاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند پشت پلنگ ابلق پشت چمن صحن چمن پشت خار
چیزی باشد از آهن یا عاج و مانند آن بصورت پنجه آدمی که بر چوب باریک نصب کنند و پشت بدان خارند پشت خم شده و
پشت خم گرفته مردم کوز و راکع و خاضع پشت دار پشتیبان و هر چیز که باضخامتی باشد خصوصا از جنس پوستینی پشت در

در محاورهٔ ایران عیش کن کنید پشت دست در مقام رد کردن چیزی مستعمل میشود پشت زمین روی زمین و تحت الثری
پشت سر دو افتاده و از نظر رفته از چراغ هدایت و در مصطلحات مقابل پیش رو یعنی در قفا تا پیش پشت سر یاری که باشد
رسم او بیکانگی پیش رو چون حرف مدغم جان دو و یک قالب است پشت کار مقابل روی کار و این استعاره است صائب
تماش چهرهٔ یار از بهار معلوم است که روی کار هم از پشت کار معلوم است پشت کور زمردم پشت خم و فلک پشت کرمی
مددکاری و تقویت پشت لنگ بی اضافت هرزه و ناقص و معیوب و بی معنی و پس افتاده پشت مازه سلک استخوانهای
میان پشت که بعربی صلب خوانند و کوشتی که در طرف درونی استخوان پشت می باشد پشت ماهی شب پشت مزه مخفف
مرادف پشت مازه پشت ملک قوت ملک و کسی که قوام ملک باو باشد پشت واره مقداری از بار که بر پشت
توان برداشت و پشتاره مخفف آن است پشته بند پل که بعربی قنطره گویند پشتهٔ زعفران انگشتان افروخته پشتیبان
و پشتی وان پشت پناه و معاون و چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند و پشتبان بدون یای تحتانی نیز آمده پشم آکند
موقوف پالان خر الاغ پشم در کلاهش نیست یعنی بغایت مفلس و بی نواست پشم در گره است ای کار در گره است
و این زبان لوطیان است پشم دین و پشم دین آقا لفظی است که در مقام تحقیر گویند و پشم قلی نیز مرادف آن است ف باید دانست
که ضابطهٔ کلیهٔ اهل ایران است که لفظ آقا سر نام برای تعظیم آرند و آخر نام از جهت تحقیر طغرا دارند کان که پشم دین آقائی یا صد حیف
که نیست در کلاهت پشمی ع پشم را نعل در هوا بندند کنایه از سبکدستی و موشکافی است یا آنکه در واقع این امر محال است
پشمک قندی نوعی از حلوا پشمی از خایهٔ رندان کم و پشمی از کلاهش کم کنایه از نقصانی که بغایت سهل باشد و هیچ در
حساب نیاید پشه خانه نام درختی است که بعربی شجرة البق خوانند پشه خورد جراحتی باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب
شود و کان مردم اینکه از گزیدن پشه میرسد پشه دار درختی است که بعربی شجرة البق خوانند پشهٔ زرین شرارهٔ آتش پشه غال مرادف
پشه دار پف پوز با اضافت و واو مجهول بر دهان و کنایه از اقل اشیا پف کاسه گری فرصت کم و زمان اندک پک و لک
بفتح اول و لام مرادف بک و لک پل آب کون آتش بار آسمان و کرهٔ اثیر پلاس پوش درویش پل چکنم نام پلی است در
شیراز گویند مردم باج گیر و راه دار در آن سر پل نشسته اند هر رهگذری و مسافری که آنجا میرسد بی اختیار میگویند چکنم پلنگان کوزن
افکن دلاوران و بهادران پل هفت طاق هفت آسمان و آفتاب پنبه بز حلاج و پنبه زن پنبه بسته نرم ظاهر و سخت باطن
و بمعنی مجروح نیز پنبه پای نوعی از پای افزار پنبه در گوش مردم غافل و سخن ناشنو پنبه دهن بی زبان و کم گو پنبهٔ
دیگری ریسمان میسازد یعنی حمالی کار دیگری میکند و برای خود انتفاعی ندارد پنبه زن حلاج و نداف پنبه وز مرادف
پنبه بز پنج ارکان عبارت از توحید و نماز و روزه و حج و زکوة پنج انگشت معروف و نام نباتی که آن را دلاشوب خوانند
و آشنان را نیز گفته اند و نام موضعی نزدیک به مراغه بتبریز پنج بیچاره خمسهٔ متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد
باشند پنج پا و پنج پایک و پنج پایه خرچنگ که بعربی سرطان خوانند و برج چهارم از دوازده برج فلکی پنج توسن سلامت
حواس خمسهٔ باطنی پنج دعا پنج نماز پنج روز مدت اندک پنجرهٔ لاجورد آسمان پنج شاخ درخت و پنج شاخ
دست پنج انگشت دست پنج شعبه حواس خمسهٔ ظاهره که سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه باشد پنج گاه اوقات

نماز پنج گانه و نام پرده موسیقی و حواس خمسه پنج گنج حواس خمسه و صلوات خمسه پنجم رواق آسمان پنجم که فلک مریخ باشد
پنج نوبت پنج وقت نماز و پنج وقت نقاره و پنج آله اعلام جنگ که دهل و دمامه و صنج و سنج و دف باشد و بقول بعضی پنج
چیز که سبب اعلام است در شادی چون دهل و دمامه و نای و طبلک و طاس پنج نوش و پنج نوش سلامت معجونی است
مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند و کنایه از پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن پنج و شش و هفت و چهار پنج
و شش جهت و هفت کوکب و چهار طبع پنجه آفتاب خطوط شعاعی پنجه الماس پنجه آهنی که کشتی گیران برای ورزش زور
سازند و الماس در اینجا بمعنی آهن است پنجه بنفشه چند گل از یک شاخ رسته که در غنچگی به پنجه انگشتها ماند پنجه بند بر وزن مستمند
پیشانی بند که بعربی عصابه خوانند پنجه بیچاره مرادف پنج بیچاره پنجه تاک و پنجه چنار برگ تاک و چنار و برین قیاس پنجه سرو پنجه
شمشاد و پنجه عرعر پنجه خورشید خطوط شعاعی پنجه دزدیده ترجمه خمسه مسترقه و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویم بالا نویسند
پنجه فولاد مرادف پنجه الماس پنجه کبک دری نام لحن هفتم از سی لحن باربد پنجه گربه مشک بید و مرادف پای کلاغ پنجه گل
و پنجه لاله از قبیل پنجه بنفشه پنجه مرجان شاخهای مرجان که بصورت پنجه آدمی باشد پنجه مریم گیاهی است که حضرت مریم علیها السلام
وقت وضع حمل در آن دست زده و از آن باز داشتن زنان حامله را موجب سهولت در زه شود بالخاصیه پنهان سکنج
کسی که پیچ و تاب او مخفی باشد پنیر قالبی پنیری که در قالب ریزند تا بسته شود پنیر کیسه پنیری که شب در کیسه کنند تا آب
آن برود پنیر نخچالی پنیری که در نخچال گذاشته سرد سازند و نخچال گوی که یخ در آن گذارند پوچ کوهر زه کو پوچ مغز احمق
پور آذر کنایه از حضرت ابراهیم علیه السلام پور عذرا شراب انگوری پور عنتا لقب زال پدر رستم پور هاجر حضرت اسمعیل
علیه السلام پور زال کنایه از رستم پوست پاره اشاره بدرفش کاویان است چه آن پاره پوستی بوده پوست پوش
گدای بی نوا و عاشق پوست پیرای چرم گر و دباغ پوست تخت و پوست تخته بساطی و فرشی که فقرا از پوست
شیر و پلنگ و آهو سازند پوست کنده سخن واضح و آشکارا و صریح پوست و کله دندان زده است یعنی چیزی مفت
بدست افتاده در کاری که احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کله بکیری آید پوستین به کاذر بدکو و عیب جو
پوسیده چوب چوبی است که در شب مثل چراغ افروزد پوشیده چشم نابینا و آنکه نگاه او بر بیگانه نیفتاده باشد
پولادخای اسپ زور پولاد درگ اسپ پرزور پولاد سنجان دلاوران و بهادران و اهل داران پولاد گر از
عالم آهن گر پولاد هندی شمشیر هندی پول سیاه و بواد معروف مس مسکوک پول عاشق باز بکیسه نمیرود بیسی
در عشق مجازی آنچه که از دستش رود باز بدست آمدن چشم نباید داشت پول مرهم زری که برسم زخم بها بکسی دهند
پومیان هژبر اسپ پوی پوی بر وزن خوب روی مبالغه در آمدن و رفتن باشد یعنی شتابنده و دوان و آمرد بمعنی هم است
یعنی بدو و زود براه رو پیه مرادف وه وه از مصطلحات و در برهان کلمه است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند
پهره دار پاسدار و محافظت کننده پهلودار چیزی که از آن فایده توان برداشت و کسی که منفعت رسان باشد و سخنی که
کرنگی و دشنامی در ضمن داشته باشد و ثابت و پایدار پهلوسای مصاحب و مقرب و برابری کننده پهلو غلط
کسی که پهلو غلط پهلو نشین ندیم و مصاحب پهلوی چرب فایده معتد به چه پهلو بمعنی فایده نوشته اند سلیم

مطلب کام که در کشور هندای درویش ؛ تن مردم همه چربست و بی پهلو نیست ؛ پهنا و هر چه عرض و فراخ باشد پهنای
عمر کنایه از حسن معاش ظهوری ؛ ما به پهنای عمر افزودیم ؛ خضر کر سعی بدرازی کرد ؛ پهن چشم بیحیا و شوخ پیاز
حلقه طباخان ولایت پیاز حلقه حلقه کرده می پزند پیاز موش موقوف یعنی است که بتازی عنصل و بهندی کندا کویند
پیاز نرکس تخ نرکس زیرا که بصورت پیاز میباشد پیاله پیما شراب خوار پیاله جور پیاله پر و مالامال و جور یکی از خطوط جام جم
است که بر لب بود پیاله دار شراب خوار پیاله دست آنکه پیاله شراب در دست داشته باشد پیاله کش شراب خوار
پیاله کردان ساقی پیام آور و پیام بر آنکه ابلاغ پیغام کند عموما و پیغام خدا کند خصوصا پی بر پی قدم بر نشان قدم یعنی
متعاقب رفتن پی پر کرده سیم ماهی فارسی مضموم آزموده کار و کرم و سرد و روز کار چشیده پیچاپیچ خم در خم و سخت پیچیده
پیچ بر پیچ و پیچ پیچ و پیچ در پیچ خم در خم و در صفت معشوق بطریق مدح و در صفت چیزی دیگر بطریق ذم کفته میشود پیچیده کی
زبان از عالم لکنت چنانکه حرف صاف نتوان زد پیچیده دست زبون و ناتوان پیدا و پنهان معروف و بمعنی
پیدائی و پنهانی نیز آمده عبد الرزاق فیاض ؛ مردمانرا نیست تاب دیدن نامردمان ؛ خضر در پنهان پدیدار است و در
پیدا کم است ؛ و این از عالم خشک و تر است که بمعنی خشکی و تری آمده نظامی ع ز کرمی و سردی و از خشک و تر ؛ و شاید موصوف
هر دو محذوف باشد و هوا قوی از چراغ هدایت پیدا و رصاحب پیدائی لفظ در افاده این معنی دعوی دهد چنانچه هنر و رو نخور و دانشور
و قس علی هذا لیکن بی ترکیب نیامده پیر آموز علمی که کسی در پیری بیاموزد پیر افشانی کار عظیمی در پیری بعمل آوردن و کار جوانان
در پیری کردن پیران سال و پیران سر و پیرانه سر زمان پیری و حالت پیری پیراهن تن نما پیراهن پارچه باریک که
بدن از اندرونش نماید پیراهن کاغذی ماه خواهی و روشنائی صبح و شعاع آفتاب پیرایه بند و پیرایه پوش و
پیرایه سنج بمعنی پیر بداغی بضم بای موحده هر چیز منسوب به پیر بداغ نام شخصی عموما و نوعی از امرد خصوصا پیر ناتن و پیر
بزناوش دنیا و فلک پیر پنبه علامتی است که بر کنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور بر مزروعات کسی که بغایت پیر شده باشد
چنانچه هر تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد پیر تعلیم معلم علوم دینی پیر چهل ساله عقل و فرشته و آدم علیه السلام و فیروزه
که نوعی از جواهر باشد پیر خدا کنایه از حضرت عثمان رضی الله عنه پیر خرابات مرشد کامل پیر خسیس کوکب زحل و شیطان
پیر دو تا آسمان پیر دو موی دنیا باعتبار شب و روز پیر دهقان معروف شراب کهنه و می فروش پیر زر پیر کهن سال
پیر زن چرخ آسمان پیر سال خورده شراب کهنه پیر فروت پیر سر کسی که موی سرش سفید باشد پیر سر اندیب
کنایه از آدم علیه السلام پیر ششم چرخ کوکب مشتری پیر فلک کوکب زحل پیر کار از عالم استاد کار پیر گشته غوغا کنایه
از حضرت عثمان رضی الله عنه پیر کنعان کنایه از حضرت یعقوب علیه السلام پیر کرک بغل زن از بعضی مسموع است که کرک
خوی دار میرود که کویند بغل میزند لهذا مرغی را که بالها بر هم زند بغل زن کویند پیر مغان پیشوای مجوسیان و مالک دیر و می
فروش ولی روایت و این صریح است بعض اعزه بمعنی پیروی نوشته اند و این مصراع بسند آورده ع عاقلان پیرو نقط نکنند
سهو ناسخ را سند خود کردانیدن بعید از سخن فهمی است و مصراع چنین است ع عاقلان پیرو نقط نشوند ؛ پیروزه چادر آسمان
پیروزه چرخ مشتری پیروزه طشت و پیروزه مغفر آسمان پیر هشت خلد رضوان پیر هفت فلک

محل و نزد بعضی مشتری پیر هفتم چرخ و پیر هفتم فلک زحل پی سپار و پی سپر پایمال و روند و تابع پی سفید
نحس قدم و بدیمن پیشاب معروف که بعربی بول خوانند پیش آتش است و پس دریا این ضرب مثل در حق کسی گویند که حوادث و نوکا
در پیش دارد و او را هیچ چاره نباشد پیش آر پیشابی که در شیشه کرده پیش طبیب برند پیش آمد سلوک و رعایت پیش آهنگ پیشرو لشکر
و هر جانور که پیش رو نوع خود بود پیشاد دست اجرت پیشی و بمعنی پیش دستی و نقد که در مقابل نسیه است و صدر مجلس و مدد کار و غالب
و نایب و پیشکار پیش افتاد قسمت و نصیب پیش انداز آنچه زنان از مروارید و مرصع سازند و از گردن آویخته در پیش سینه اندازند
و پارچه که وقت طعام خوردن بر روی زانو بگسترانند و سفره و دستار خوان پیشانی دار کسی که کاری را بشکفتگی از پیش برد و کنایه از دولتمند
پیشانی گشاده کشاده پیشانی که مردم خوش خلق باشد پیش او رنگی ندارد یعنی با او برابری نمیتواند کرد پیش ایوان صحن خانه پیش باز
استقبال و استقبال کننده و نوعی از حجاب پیش بندی تمهید و مقدمه مطلب پیش بین عاقبت اندیش و دانا پیش پا و پیش پا
افتاده بسیار نزدیک و آشکارا پیش پاره نوعی از حلوای بسیار نرم و نازک پیش پیرا آرایش دهنده زنان پیش پیش جنگ کسی که
در جنگ پیش از همه کارزار در آید و کسی که بی انتظار کومک و اعانت رفقا جنگ کند پیش حرف شخصی که حرف او غالب باشد پیش خانه
رواق که پیشگاه خانه باشد و ایوانی که در مرتبه دوم ساخته باشند پیش خدمت مرادف پیشکار که خدمتکار باشد پیش خرید آنچه به بیع سلم خرید
کنند پیش خوان شخصی باشد که چون کسی در مجلسی وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات کنند پیش خود
بر پا مغرور بر خود چیده و خود سر خود آرا پیش خورد چیزی که ناهار بدان شکنند و طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند و پیشکی و سلم فروخته
پیش خیز خادم و شاگرد و نوچه که اول کشتی برخیزد مقابل این پس خیز است و نشیب و آهنگ سرود پیش داد عادل اول و اول کسی که نظم
حاکمی کند و حاکمی که اول بغور مظلوم برسد و زری که پیش از کار به مزدور و کارگر دهند و آنرا بتازی تقدمه گویند پیش دار حرفه بسیار بزرگ
که بدان خوک و گراز کشند پیش دامن از دامن آنچه پیش باشد و خادم و پیشکار پیش دست نایب و پیشکار و غالب و مددکار و صدر مجلس و
بمعنی نقد نیز پیش دستی سبقت و نیابت نمودن پیش دندان خان آرزو گوید که طعام اندک که بر سبیل چاشنی گیری خورند
و بعضی طعام هشتاشکن نیز گفته اند و آراسته می نویسد که چیزی که ناهار بدان شکنند پیش رس میوه و گل که پیش از رسیدن رسیده
بمعنی پخته شدن و رسیدن گل بمعنی آمدن بباغ و پیدا شدن مجازا و نیز شخصی که پیش از دیگران بمنزل رسد پیش رفت حرف موافق گفته
به عمل آمدن تاثیر پیش یار دگر آبرو مریز میرفت پیش حرف تو اکنون نمیرود پیش رو خادم و باصطلاح موسیقیان چیزی که پیش از
خواندن نغمه سرایند پیش رو لشکر صحرا گور خر و آن جانوریست شبیه بخر پیش سلام موقوف کسی است که از خوش خلقی با هر کس در
سلام سبقت کند پیش شاخ جامه پیش باز که بیشتر زنان پوشند پیش طاق صحن خانه و دروازه بلند قصر امرا و ملوک و صحن پیش دیوانه
پیش فروش مفسد و مدمر پیش قبض نوعی از اسلحه معروف و نام فنی است از کشتی پیشکار و پیشکاره خدمتکار و شاگرد و مزدور
و مددکار پیش کش آنکه بعربی نذر خوانند و به مجاز بمعنی موقوف کن و بمعنی خدمتی نیز پی شکون کسی که قدمش بیمن داشته باشد
و آنرا خجسته پی نیز گویند پیش گاه صدر و صدر مجلس فرشی که در پیش مکنند و فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند و محراب مسجد و پادشاه و صحن خانه
پیش گاه نشور قیامت پیش گاهی ایام پیشین و وقت پیشین و مرادف پیش کهی که می آید پیش گوی شخصی که در مجلس کار صدر
شخصی کند و بایشان بشناساند و آنرا بعربی معرف خوانند و شخصی که مطالب کسی را بسلاطین عرض نماید و او را در هندوستان میر عرض گویند

و مرتوف پیش خوان نیز پیش گهی آنچه بوقت افطار خورند و مرتبهٔ بلند و صدر پیش مصرع مصرع اول بیت پیش نشین دایره
ماچه و بعرفی قابله پیش نماز ترجمهٔ امام که در خلفاء نماز کنند پیش نهاد اراده و منظور خاطر و مقدمه و قضیه پیشواز
ترجمهٔ استقبال و جامهٔ مقابل نعل بند که آن مخصوص زنانست پیشوای فرستادگان اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه وسلم پیشه و آتش کارهای شیطانی پیشه مرغ مرغ مردار خوار پیش مار مرادف پیشکار و بمعنی پیشاب که بعربی
بول گویند و قاروره بیمار و آن شیشه باشد که بول بیماران در آن کنند پیش باره خوانچه و طبقی که تنقلات و گل در آن کنند پیشین گاه وقت
نماز ظهر پیغام بر مرادف پیام بر پیغام کاغذی پیکی که بوسیله مکتوب ادا کنند مقابل پیغام زبانی پی غلط راه غلط و نشان غلط
کردن و در محل فریب دادن نیز استعمال کنند پیغمبر مرادف پیام بر پیکان کمان آفتاب و ستارگان پیکان مقراضه پیکانی که
دو شاخه باشد پیکانه نیم آنچه سمش بانداز پیکان باشد پیکانه گر آنکه پیکانها سازد از عالم تیر و کمان کر پیک چرخ ها
پیکران در خشش ستارهای آسمانی و صوفیه صورتهای روحانی را گویند پیکران ما ناعالم برزخ و آن عالمی است در میان ملک و ملکوت
پیک ریکان ماه که قمر با لحده و باد صبا و سودا گر پیکر پرست بت پرست پیکر گاو صراحی باشد بهیات گاو پیک
فلک ماه که قمر باشد پیک هوائی ابر پیگار پرست جنگ جو و شجاع و دلاور پیکان مقراضه پیکانی که آزاد و شاخه شانه
پی گور بی انصافت بی نشان پیل آبکش ابر سیاه و نام کلی است از جنس سوسن پیل افکن قوی هیکل و اطلاق این بر اسپ نیز
آمده نظامی ؎ برون آید پیل افکن خویش را ؎ رخ افکند پیل اندیش را ؎ پیل امرود نوعی از امرود پیل بار بسیار پیل باران باران
بزرگ پیل بالا بمعنی بسیار و کنایه از بلند و عظیم جثه پیل بند منصوبه است از بازی شطرنج که بدو پیاده و یک پیل بند
میشود و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند پیل پا نام حربه و نوعی از قدح شراب خوری و مرضی که پای آدمی ورم کند و ستونیکه
سقف بران قرار گیرد پیل پایه ستونیکه از گچ و سنگ سازند و بالای آن پایهای طاق گذارند پیل تن یکی از القاب رستم دستان
و اسپ را نیز گویند پیلته پیچ بیای اول معروف و لام موقوف نام فنی از کشتی و چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد پیل زور مردم
قوی و پرزور و نام فنی از کشتی پیل زهره دلاور و اطلاق این بر اسپ نیز آمده پیل کش نوعی از سلاح جنگ پیل گوشک
گل بیاسمن پیل مال بی اضافت پایمال نمودن بسبب انداختن در تهٔ پیل و باضافت مال بسیار یعنی پیل محمول مال از غیاث
پیل مرغ مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته باشد پیل معلق و پیل معلق در هوا ابر پیل وار
بسیار پیل و شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بجا نهاکرد اند و فروشد پیله فلک
صحرای فلک پیل هوائی ابر سیاه پیله و مرادف پیل و پیمان شکن و پیمان گسل آنکه بر عهد خود ثابت نباشد
پیمانه رسم و ستان چیزی در همسایگان باهم که بهندی بهاجی گویند پیمانه کش و پیمانه گسار شراب خوار پیمبر مخفف و مرادف پیام بر پینه دوز
کسی که پارچه بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد پیوسته ابرو ضد گشاده ابرو و بیتی که هر دو مصراع آن باهم تعلق داشته باشد پیوسته گری پیوند گری
و موافقت نمودن پیوستگی مقصد و وصول بمطلب پیوند گری مرادف پیوسته گری پیه صبح و پیه کوهر سفیدی صبح و سفیدی
گوهر نهر پنجم در تای قرشت مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده تابیدن درخشیدن
و تاب و طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن و برافروختن تابدف تاب فروغ و چرخ و پیچ که در کمند و طناب و زلف

میباشد و تاب و طاقت و خشم و غضب و حرارت و گرمی و آهن تافته و رنج و مشقت **تاختن** با جای موقوف دوانیدن و دویدن
و غارت و تاراج کردن و ریختن و بمعنی تافتن یعنی پیچیدن ریسمان و ابریشم و غیر آن **تازدف** ماضی این مصدر که تاخت باشد بمعنی دویدن
و غارت و تاراج کردن بالفظ آوردن و بردن و کردن مستعمل است و تاز معشوق و فرومایه و پسر مرد که با فاسقان صحبت دارد **تازیدن**
دویدن و دوانیدن تاز و **تاسانیدن** کلو افشردن مست **تافتن** با فای موقوف گردانیدن و برگشتن و برگردیدن و روگردانیدن
و پیچیدن و تاب دادن رشته و موی و زلف و گیسو و غیره و آزرده و مکدر شدن از گفت راه و غم و اندوه و سواری و برافروختن و گرم
گردیدن و روشنائی و پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و طلوع کردن تابدف تافته قماشی است ابریشمی **تاوانیدن**
غلطانیدن مست **تباسیدن** بفتح اول بیخود و بی شعور گردیدن از حرارت و گرما سالم **تبسیدن** بالفتح گرم شدن و تفسیدن **تپسیدن**
با بای فارسی بروزن و معنی تبسیدن **تپیدن** بروزن رسیدن بیقراری و اضطراب نمودن و از جای جستن و لرزیدن و کمین
کردن و گرم شدن **تبخشیدن** بروزن بخشیدن بالا نشستن **تخشیدن** **ترابیدن** بروزن و معنی تراویدن **ترازیدن** بفتح اول
ساختن و آراستن ترازد **تراشیدن** بروزن و معنی خراشیدن و هموار کردن و انگیختن و نگاشتن و توقع و طمع داشتن و ساختن و
ایجاد کردن **ترشدف** تراش طمع و توقع و تراشیده شده و ترشه تراشیده شده و آنچه از آهن برآمده باشد و هلال داری از خربزه و هندوانه
تراویدن بروزن دوانیدن ترشح کردن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن از کوزه و سبو و مشک و مانند آن و بسوی
محسوسات عقلیه هم اسناد کنند تا دلالت کند بر کثرت آن غنی کوید ع صفای حسن بتان می تراود از دل ما **تراوید** **ترائیدن** بروزن
و معنی تراویدن **ترسانیدن** بالفتح متعدی ترسیدن **ترساندن** **ترسیدن** بالفتح بیم و واهمه کردن و آزرده گردیدن بسبب
ظرافت کردن کسی **ترسد** **ترقانیدن** بفتحتین متعدی ترقیدن **ترقاندن** **ترقیدن** بفتحتین از هم جدا شدن و چاک گردیدن **ترقد** **ترکانیدن**
بفتحتین متعدی ترکیدن **ترکاندن** **ترکیدن** بفتحتین شکستن و شکافتن و شکافته گردیدن و رخنه شدن **ترکد** **ترنجیدن** بضمتین سخت در هم کشیدن
و گرفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن و بفتحتین هم آمده **ترنجد** **ترنگانیدن** بفتحتین بصدا آوردن چله کمان و قت تیر
انداختن و آواز کردن پیکان تیر وقت رسیدن بجائی و صدا کردن گرز و شمشیر هنگام خوردن آن بجائی و آواز کردن شمشیر وقت شکستن
و آواز کردن تار و سبکام نواختن ساز و آواز کردن قدح با انگشت زدن و بمعنی انگیز نمودن و جست و خیز کردن **ترنگاند** **تریدن** بروزن
و معنی کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رمیدن سالم **ترنیدن** بروزن و معنی تریدن سالم **تفتن** بالفتح مخفف تافتن است که
گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد سالم **تفسیدن** بروزن فهمیدن گرم شدن **تفسد** **تکانیدن** بروزن رسانیدن افشاندن کردن
دامن و قالی و امثال آن **تکاند** **تنبیدن** بروزن خندیدن لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و خاموش بودن سالم **تنجیدن** بروزن
رنجیدن پیچیدن و در هم افشردن و در هم کشیدن و از پی در آمدن و فراهم نشاندن **تنجد** **تندیدن** بروزن جنبیدن سر بر زدن غنچه
برگ و شکوفه از درخت و تند شدن و در خشم شدن و اعراض کردن و بمعنی اول بالفتح هم آمده سالم **تنودن** بروزن نبودن تنیدن و
کشیدن و بواو مجهول هم آمده سالم **تنیدن** بروزن رمیدن کشیدن چون کشیدن تار عنکبوت و بافتن و پیدا کردن و کرد چیزی
گردیدن و توجه و التفات نمودن و خاموش بودن و فریب دادن **تنت** **توانستن** بضم اول و کسر نون قوت و قدرت و توانائی
داشتن بر کاری و چیزی و تانستن مخفف آن است **تواند** **توختن** با واو مجهول بروزن سوختن از اضداد است بمعنی فرو کردن و کشیدن

وخواستن وجمع نمودن وانده ختن وحاصل کردن وگذاردن وپس دادن وجستن بالضم ودوختن توزد **توریدن** باواو مجهول
بروزن شوریدن رمیدن ودور شدن وبیک سو رفتن وشرمنده شدن درحضور خصم تورد **توزیدن** بروزن کوشیدن تاخت و
تاراج نمودن وبمعنی توختن توزد **توفیدن** باواو معروف صداء نداکردن وفریاد وشور وغوغا نمودن وغریدن وغرنیدن وجنبش و
برهم خوردگی خلایق وحوش را نیز گفته اند که بعربی هزاهز خوانند توفد **تولیدن** باواو مجهول رمیدن ودور شدن وبیک سو
رفتن تولد **تیزیدن** تیززدن وگوز کردن تیزد **موج دوم در مصادر مرکبه تا بخود جنبیدن وتا بر خویش جنبیدن** تا خبردار
وآگاه شدن وبخود وا رسیدن بحیی کاشی ؎ باد کینت چون وزد عاشق چو نخل میوه دار ؛ تا بخود جنبد سرش در پیش پا افتاده است ؛
تاج از سر کسی برداشتن مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که آیندهٔ می آید **تا خون همراه بودن وتا قتل همراه بودن**
وتا کشتن همراه بودن کمال عداوت ودشمنی داشتن جان آرزو نوشته که در اشعار بحیی کاشی تا مردن همراه ودر اشعار بعضی تا جان
همراه نیز بهمین معنی دیده شد **تای جوزی بکف داشتن** رسم قلندران وفقرای ایران وتورانست که تای جوزی بکف دارند
ووقت ملاقات اغنیا واهل دول بگذرانند زیرا که دست خالی رفتن پیش دولتمندان یمن ندارد ونظیر این در هندوستانست که براهمه
فوفل ونارجیل باغنیای هند میدهند سلیم ؎ بر در بارگه قدر تو چون درویشان ؛ تای جوزی بکف دست فلک از جوزاست ؛
تباه شدن کشتی بساحل مقصود رسیدن کشتی تب بردن دور کردن تب **تب بستن** دور کردن تب بدون دوا خواباقسون
خواه بحیلهٔ دیگر **تب در استخوان کسی افکندن** مدقوق گردانیدن ویرا **تب ریختن** بیرون رفتن تب ظهوری ؎ اگر
گرمده شان شود بیشه کرد ؛ تب از پیکر شیر ریزد چو گرد ؛ **تب شکستن** دور کردن تب **تحویل کردن چیزی** معروف و
نیز اظهار کردن چیزی تاثیر ؎ ناز تحویل کند آنکه بعاشق شب وروز ؛ چه حسابست که هرگز نگرفتش بحساب ؛ **تخت زدن و**
تخت کشیدن وتخت نهادن تخت گسترده **تخته بند کردن دکان وتخته بند گذاشتن دکان** بند کردن
دکان شوکت ؎ زچین زلف او صد کاروان مشک می آید ؛ کنید ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را ؛ وتخته بند شدن دکان
لازم آنست **ف** دکان بضم دال تشدید کاف وتخفیف آن هر دو صحیح است ودوکان بزیادت واو نوشتن وخواندن هر دو خطاست **تخته**
برداشتن از دکان واکردن دکان **تخته بر سر کسی شکستن** خراب ورسوا کردن آنرا **تخته زدن** پنبه را علاجی کردن ورسم
ترسایان است که هنگام سحر مدد پرستش خود تخته بر تخته میزنند **تخته زدن دکان** بند کردن دکان **تخته شدن یاقوت** مسطح
شدن آن **تخته شلنگ زدن** بی اضافت مقرر کشتی گیرانست که هفت هشت تخته بدیوار قایم کرده وزنگهایان بسته
بوضع مهود بران شلنگ زنند وشلنگ بفتحتین بمعنی جستن وپا افشاندن شاطران وکشتی گیرانست برنهجی که پاشنهٔ پای ایشان
بسرین ایشان میرسد میر نجات ؎ دل دگر گرم طپیدن شده در سینهٔ تنگ ؛ میزند آن بت طناز مگر تخته شلنگ ؛ **تخته**
گردن دکان بند کردن دکان وتخته شدن دکان لازم آن است **تخم بازی کردن** روز نوروز وعید به بیضهای رنگین بازی کردن
تخم چیزی برافتادن نابود ومعدوم شدن آن بحیثیتی که نام ونشان ازو نماند **تدبیر کسی کردن** فعل شنیع یعنی لواطت نمودن
تدویر خوردن چرخ زدن **ترآمدن** بتنگ آمدن **ترازو برافراختن** ترازو نصب کردن **ترازو بر زمین زدن** ابرام و
سماجت طلب شدن سلیم ؎ بدور او فلک خود فروش چند زند ؛ زهره وماه عبث بر زمین ترازو را ؛ **ترازو روان**

کردن ترازو نصب کردن ترازو زدن رسمی است در ولایت که چون روستائی در بلدها یا بازار یا اگر عیب
او ترازوی گدازمس و برنج باشد زنند تا آوازی برآید و مردم از و مطلع گشته شهر انگند سالک قزوینی ؎ در پی عقل جنون گرم ترازو زدن است
شهر دیوانه کند مردم صحرائی ما ترازو شدن برابر شدن و دشمن در قوت و عبارت است از یک سر تیر بیرون رفتن از چیزی و بهمین معنی شهرت دارد
و برین قیاس ترازو شدن مژگان و شاخ و مانند آن و ترازو کردن متعدی اوست ترازو نهادن ترازو نصب کردن تراش زدن تراشیدن
دستزدن موی عبدالرزاق فیاض ؎ خط از موی تراش و جهان در ندامت است با مصحف سپید گشت نشان قیامت است تراش کردن
عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود بعینه مانند منقول عنه گردد تراشیدن خط تراشیدن موی
نو دمیده از رخساره ترانه شدن مرادف افسانه شدن که شهرت گرفتن است تراویدن سخن از خامه نقش حروف که از جنبش قلم پیدا شود
ترب کندن بالضم جمع کردن ترسیدن چشم نفرت کردن چشم از دیدن چیزی و ترسانیدن چشم متعدی اوست ترشدن و تر
گشتن منفعل شدن و آزرده گردیدن بسبب ظرافت کردن کسی ترک دادن و ترک گرفتن و ترک گفتن ترک کردن ترک کردن
زبان سخت درشت گفتن و لقمه در دهان گذاشتن ترکی تمام شدن غرور کسی بآخر رسیدن و ظاهر گشتن عجز ترکی کردن ظلم و ستم کردن
و نافرمانی نمودن ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تیغه او پنهان شود ؎ سمور خط مشکینش
چنان خوش تیغه افتاده ما که میگوید ترنج غبغب او در میانش کم ما تیغه مژه سمور را گویند و سمور جانوریست که عرب او شع خوانند ترنج زدن
عروس خان آرزو میگوید که رسمی است در ولایت که چون داماد عروس را بخانه خواهد بیارد بر سر دروازه داماد بر عروس و عروس بر داماد ترنج میزنند
فغانی ؎ نشان سنگ ستم سازدش نه محرم راز ما عروس و هر کسی را که زد بهر ترنج ما و آرسته می نویسد که ترنج زدن و ترنج طلا زدن آنست که
در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون بسن تمیز میرسید بر لب بامی بر می آمد و پادشاهزادهائی که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای دیوار
حلقه می نشستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد و همان جوان عقد او می بستند تاثیر ؎ ای آفتاب دم شب وصل از وفا مزن
زنهار این ترنج طلا را بما مزن ما ترنیاک بریدن گذاشتن تریاک تریاک خوردن در هلاک خود کوشیدن تریاکی چیزی شدن و
تریاکی چیزی کردن مالوف و معتاد چیزی شدن و کردن تری کردن ظرافت کردن تسلیم کردن کردن نهادن و سلام کردن
تشت از بام افتادن رسوا شدن و بر ملا شدن راز ف طشت به طای حطی بجای تشت به تای قرشت معرب آن است تشت
از بام افکندن فاش کردن راز تشت زدن و تشت کوفتن کوفتن مس و جز آن هنگام گرفتن ماه و آفتاب و این رسم
ولایت است زلالی ؎ میزنم بر سینه می کوبم که آه ما تشت می کوبم که بگرفته است ماه ما تشت و آب خواستن فراغت
یافتن و از سفر باز آمدن و با از کرد راه شستن تشریف آوردن و تشریف دادن و تشریف فرمودن بمعنی تکلم اول بیم
مشهور دوم سلمان ساوجی ؎ بباید منتی بر ما نهادن طبسوی کاخ ما تشریف دادن ما و تشریف دادن بمعنی خلعت دادن هم آمده
تشنه چیزی بودن و تشنه چیزی بودن آرزومند چیزی بودن تشنه خون کسی شدن اراده قتل کسی داشتن تصنیف
نهادن بهتان کردن تقاضا شدن احتیاج غالب شدن و این اصطلاح اطباست تقریر کردن بیان کردن سخنی که از آن
تغلب و تصرف دیوانی ظاهر گردد تقصیر آمدن و تقصیر رفتن تقصیر و گناه بوقوع آمدن وحشی ؎ بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است ما تک تک پا رفتن با ضافت ترسیدن با آواز پا تاثیر ؎ سروی علم نگشته که از شوخی

خوام ؛ با او قدر تو تنک تنک پای نرفته است ؛ تکلف کردن مشهور و نیز دادن چیزی بشخصی تکیه خوردن آش خوردن کلیم ؛ زبسکه شیشه
طوبت پذیر شد ز هوا اگر زباده خورد تکیه افتد از اندام ؛ تلخ داشتن بکدر داشتن تلخ ساختن معروف و بمزه کردن تلخ شدن خوار
و تلخ شدن زندگانی و تلخ شدن زندگی و تلخ شدن شراب و تلخ شدن عیش و مانند آن ناخوش و بیمزه شدن اینها تلخ کردن خواب و تلخ
کردن زندگانی و تلخ کردن زندگی و تلخ کردن شراب و تلخ کردن عیش و مانند آن ناخوش و بیمزه کردن اینها تلخ کردن روی بیدماغ شدن
و ترش کردن روی تلخ گفتن و دشنام دادن و سرزنش کردن تمام شدن انتهار سیدن کاری و مردن و فوت شدن تمغا زدن و رسیدن گوشه فرد و
اصطلاح اهل قفا تر ایران است ؛ اثیر ؛ تاثیر نکو از نظر افتاده یارم ؛ تمغا بزند ناظر شه باطله بسیار ؛ تمغا کردن مکرر بستن مضمون خود و اکراز
غیری بود و دزدی یا ابتذال است اشرف ؛ هیچ فرقی در میان رخش و کلکون تو نیست ؛ این همان معنی بود گویا که تمغا کرده اند ؛ تمکین دادن و
تمکین کردن عهد و وقع نمودن تمنا در دل شکستن قطع هوا و هوس کردن تنخواه گرفتن معروف و باصطلاح لوطیان اغلام کردن تن
دادن بچیزی و تن در دادن بچیزی راضی شدن و قبول کردن آن را تن در گمان دادن احاطه گمان کردن و محیط ظن شدن و صناظن و گمان کردن
تند کردن سواد کتاب مطالعه خوب کردن و ملکه خواندن بهم رسانیدن تن زدن خاموش بودن و صبر و تحمل کردن و آسودن تن کشیدن بچیزی
خویش را بوی رسانیدن تنک بودن فضای گفتگو و تنک بودن میدان گفتگو مجال سخن نبودن تن گرفتن در چیزی پوشیدن تن در چیزی
و تن نهادن در چیزی لازم آنست تنک شدن دستگاه و تنک شدن متاع و مانند آن دشوار یاب شدن اینها
تنک گرفتن تنبک کردن و تنبک بودن تن نهادن بر چیزی مرادف تن دادن بچیزی تنور انسان خود گرم داشتن
بی نیازی روزگار بسر بردن تنوره زدن هوا گرفتن دیو و این اصطلاح از ترجمه مهابهارت معلوم شد و صفاهانی میگفت که آواز خشونت
که دیو در وقت هوا گرفتن برکشد و تنوره بمعنی چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه زدن است سلیم ؛ بسوی آسمان از شهد و پور مثا بسان دیو
ز آتش تنوره ؛ از اصطلاحات تنه شدن بفتحتین قبول کردن و راضی شدن توبه دادن امر کردن بتوبه ای ترک کارهای بد حکم کردن توبه
شکستن خلاف عهد کردن و رجوع کردن بگناه توبه فرمودن مرادف توبه دادن توبه کردن باز ماندن از کارهای بد توبه
گسستن مرادف توبه شکستن توبه گفتن مرادف توبه کردن توتیائی کردن کار سرمه کردن یعنی چشم را جلا دادن توشه برداشتن
مستعد شدن توقع داشتن و توقع کردن امیدوار بودن ته داشتن رفیق و غامض بودن ع ز حرف من بگذر سر سری که دارد ؛
و بمعنی دو زانو نشستن کمان خمیدی ؛ بچین زلف سیه چشمت آهوی چین است ؛ که بر کنار گل و سبزه هر دو ته دارد ؛ ته کردن زانو
باو نشستن چنانکه در نماز تهمت انداختن و تهمت بستن و تهمت برداشتن و تهمت زدن و تهمت
کشیدن و تهمت نهادن تهمت کردن تهی رفتن براهی کردن و تنها رفتن و سفری منفعت کردن و دست خالی و مفلس
بجز رفتن بجائی تهی ماندن از چیزی محروم ماندن از آن تیر افکندن و تیر انداختن معروف و دعای بد کردن و طعنه زدن
و تیر افتادن لازم آن است تیر به تاریکی افکندن و تیر به تاریکی انداختن و تیر به تاریکی زدن تصور بلا قصد و تعمد یعنی
کار بگمان و پندار کردن ؛ تیر بکمان نهادن مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی تیر کسی دادن سلاطین چون کسی را امان
دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان یا دزد رسد تیری که نام پادشاه بران منقوش باشد از جعبه خاص یا دهند و این نشان امان باشد
و آن را تیر امان گویند بسیمی ؛ چو مرگانش بقتل عام شاد است ؛ از آن تیر امان کس را نداد است ؛ و چون سلاطین خواهند که شهری

یا غارت کنند نشان حکم تیر بسردار فوج دهند شاپور ؎ چشم او مد ملک جانها حاکم فرمانروا است ؛ قتل عام شهر را تیری ز مژگان
تیر بر کش زدن انداختن تیر تا بحدیکه معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد تیر ترازو شدن کناره شدن تیر تیر خورد
خسته شدن بزخم تیر تیر خوردن بر چیزی رسیدن تیر بر چیزی تیر نشاندن بر چیزی و در چیزی متعدی آنست تیر در کمان اندا
و تیر در کمان شکستن و تیر در کمان کشیدن و تیر در کمان گرفتن و تیر در کمان نهادن مهیا کردن تیر برای انداختن بر
تیر ریختن تیر اندازی کردن و این لازم و متعدی هر دو آمده تیر زدن تیر اندازی کردن تیر زه شدن بر چیزی رسیدن تیر بر چ
تیرک زدن خون جاری شدن خون از زخم تیر تیر کشادن تیر اندازی کردن تیر کشیدن تیر اندازی کردن و خسته شدن بزخم
و بمعنی درد کردن عموما ؎ خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو ؛ موتیر میکشد به تنم صید گاه کو ؛ تیر کشیدن زخم بشدت درد کرد
جراحت تیر کردانی کردن آنست که چون چیزی کم شود آسامی حضار بر دور پیاله نویسند و تیری که نشسته افسونی خوانند تیر خود
در حرکت آید و چرخ زده بنام دزد و ایستد راضی ؎ از تو تا شد بزم روشن خویش را کم کرده است ؛ تیر کردانی کند چون شعله جوالهٔ
تیره شدن آب اختران رفتن آب و طراوت و روشنی اختران تیره شدن از چیزی ناخوش و درهم شدن از آن تیر
کردن ناخوش و درهم کردن تیز دادن با یای معروف گوز کردن تیز کردن کسی را با یای مجهول گرم کردن و برانگیختن کسی را
کردیدن با یای مجهول خشمگین و قهر آلود شدن تیشه بر پای خود خوردن و تیشه بر پای خود زدن برهم زدن و ضایع کردن کا
بار خود و از تردد باز ماندن تیشه بسوی خود زدن حریص و طامع بودن تیشهٔ فرهاد تیز کردن شروع در عشق و عاشقی نمودن و
را عشق آموختن تیغ بالا بردن مهیا شدن برای جنگ تیغ بخاک کردن ترک فتنه و خونریزی کردن و ماخذ آن رسم
شکاریانست که بعد صید هزار جاندار تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند طالب آملی ؎ مقرر است که بعد از هزار صید
کنند ؛ بلی شکارستانان بخاک پنهان تیغ ؛ برین قیاس همانا شکاری مژه اش ؛ بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ ؛ تیغ بخود نهادن
بر سر نکو ار تحمل کردن و از سر چیزیکه نتوان گذشت گذشتن تیغ بلند کردن مهیا شدن برای جنگ تیغ خوابانیدن تیغ زدن
بر سر بردن قصد حرب و نزاع کردن تیغ بگردن کردن چیزی به جبر و تعدی گرفتن صایب ؎ بیستون تیغ بگردن کند استغنایش
چین جوهر چو بابر و فکند تیشهٔ ما ؛ تیغ در خون کسی کشیدن آلوده بخون کردن تیغ تیغ دو دسته زدن و تیغ دو دسته
زدن کمال اهتمام در تیغ زدن کردن و چیزی بسیار از مردم گرفتن و شمشیر در کار فرمودن تیغ شدن روبرو شدن و مقابله کردن تیغ
کشیدن آفتاب برآمدن آفتاب تیغ کشیدن بینی حالتی است که در وقت نزع رو دهد و آن کشیده شدن بینی است در آن حال
تیغ کندن از نیام برکشیدن شمشیر تیغ و ترنج بمیان آوردن امتحان نمودن ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخا است که در امتحان حسن یوسف
علیه السلام بدست زنان مصر داده بود موج سیم در مشتقات مرکبه دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیر ما تاب خا
خانه که در آن بخار و تنور باشد و خانه که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش در آن افروزند تا گرم شود و خانه که دیوار و در و پنجره
ملازانه کرده باشند و گرمابه نیز تابدار قماشی است که نخ را تاب داده بافند و آن دیرمدار بود تابدان طاقچهٔ بزرگ و کلخن حمام و کوره مسکر
و آهنگری و امثال آن تاب زخمه دار لوطیان گویند که فلان امر تاب زخمه دارد یعنی تاب حرکات جماع دارد و زخمه بمعنی حرکات جماع
تابه بریان گوشت پخته که در میان تابه با روغن برشته کرده سیر و سرکه بران زده باشند تابهٔ زر آفتاب تابه ماهی اضافت

باشی که بعد از پختن در روغن بریان کنند تا به منقل تا بلکه نقلهای بریان کنند مثل بادام و پسته تاج برسم چیزیست که از آن نیک و
بد طعام معلوم میشود تاج پوشش کرباسی است که بر روی تاج کنند یعنی غاشیه تاج تاج تاش سکون جیم خداوند تاج تاج خروس
کوشت پاره سرخی که بر سر خروس میباشد و نام گلی که بهندی کلغه گویند تاجدار پادشاه و محافظت کننده تاج تاج دیک مرادف
تاج خروس تاج رسل اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم تاج سعدان کوکب تاج سلیمان عبارت از پرهای
بصورت تاج بر سر هدهد باشد تاج شمع شعله شمع تاج فیروزه آسمان تاج کیخسرو تاج کیخسرو آفتاب تاج گردون آفتاب تاج گل و
تاج لاله و تاج نرگس عبارت از ذات گل و لاله و نرگس تاجور پادشاه تاج هدهد مرادف تاج سلیمان تا دم دارد یعنی تا جان دارد
تاراج کرفارت کرتاریجان تار نازک پر ضعیف تاب نیافته تار تار ذره ذره و ریزه ریزه و پاره پاره تار تن عبارت از تننده تار است
و آن سه چیز باشد اول جولاهه دوم کرم ابریشم سیم عنکبوت تارمیغ بی اضافت بخاریکه در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دو
اطراف تیره سازد تار و پود طول و عرض جامه که بهندی تانا بانا گویند تار و تور بروزن مار و مور بسیار تیره و تاریک و بمعنی ریز ریزه
و ذره ذره نیز تار و مار زیر و زبر و بسیار پریشان و ناچیز و نابود گردیده تاریک دان جای تاریک ف ازینجا مستفاد
میشود که لفظ دان اسم است بمعنی جای نه حرف تاز باز معلم و غلام باره تازه دماغی دانائی و خوشحالی تازه سکه زریکه بتازگی سکه
زده باشد و در هندوستان آنرا حالی گویند تازه گو شاعر نو مشق تاسه و اسه اضطراب و تواسه تاشاه رگ دارد یعنی تا جان دارد و تا
نفس باشد مرادف آنست تافته جگر عاشق و کسی که علت دق داشته باشد تال و مال مرادف تار و مار تانه بس دیر و تانه بس روزگار
و تانه بس مدت بنون نفی زمان قلیل و ایام معدود تانی تنه کلماتی که برای استقامت وزن نغمات در وقت خوانندگی ابتدا بآن کنند
میرهمام سه دانستن معرفت بتانی تنه نیست اثبات ظهور ذات را مینه نیست تا و اتا و قدرت و قوت تای تشریف
یک خلعت ف لفظ تای دتنه موضوع است برای عدد چنانکه یک تای پیرهن و دو تنه قبا و یک تا پیراهن کسی است که یک پیراهن در بر داشته
باشد تب استخوانی تب دق تباشیر صبح سفیدی اول صبح تب افروز کسی که تب داشته باشد تب بندی تبی که هر روز عارض شود
و مفارقت نکند تبت و ارکون و تبت و ارون آیه کریمه تبت یدا ابی لهب از بهر دفع بلا و ارون خوانند صایب سه بیطاقتی
مکن که بلای سیاه خط از صد هزار تبت و ارون نمیرود تبخاله آبلهای خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و بلفظ افتادن و دمیدن
و زدن مستعمل و بدون ها نیز آمده تبرخون بی اضافت عناب و چوب سرخ رنگ و سرخ بید و چوب بقم تبرزد نبات و قند و نمک سفید
را گویند بجهت آنکه سخت است و احتیاج بشکستن دارد و نوعی از انگور که دانه آن هم بسیار سخت است و صمغی که بعربی صبر خوانند تبرزین بی
اضافت نوعی از تبر که در پهلوی زین اسپ بندند و نمک سفید بلوری تب زده کسی که تب داشته باشد تب سوخته تبی که از احتراق اخلاط
عارض شود تبسم برق درخشیدن برق تبسم مینا ریخته شدن شراب از مینا در جام تپن کوز بفتحتین و نون و کاف تازی و واو مجهول
و زای معجمه احمق و بیخبر فوقی سه تپن کوزی بود زمانی مانه که دایم میکند نازخوانه تتق سپهر گون چادر و پرده نیلگون پیاله گنبد
که از مینا سازند تتق نیلی آسمان و ابر سیاه بتجربه کار کار آزموده تحت الحنک معمول زنها دست که در اثنای عمامه پیچیدن بکار
پیچ از تحت حنک گذرانیده بسر پیچیده حنک بتحریک زیر زنخ تحت الشعاع دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه جرم قمر
از غایت باریکی بزیر شعاع شمس از نظر معدوم میگردد تحت القهوه طعامی که پیش از قهوه خوردن خورند از عالم ناشناسی

خوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه شما تحت القهوه کرده اید تحویلدار آنکه چیزی تحویل او کنند تخت آبنوسی شب تخت ارد
شیر نام نوائی از موسیقی تخت تریاک عروج نشاء تریاک تخت حیران و تخت داود نام دو کوه حوالی تفت که جائیست نزدیک
بزوع تخت خورشید بر سر خرغام بودن آفتاب در برج اسد تخت دلو جامهٔ سیاه و سفید جامهٔ خواب تخت روان
آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ چهار ستارهٔ نعش تخت رونده آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ و شتر
تخت سراج بفتح سین بی نقطه نام مدرسهٔ شیخ ابو اسحاق کازرونی گویند شیخ دران مدرسه چراغی بدست خود روشن کرده اند اکنون
از چهار صد سال زیاده باشد که آن چراغ همچنان افروخته است از برهان ازینجاست که گفته اند چراغ مقبلان هرگز نمیرد تخت
طاقدیس و تخت طاقدیسی تخت خسرو پرویز که بصور بروج و کواکب منقش بود و نام لحن پنجم از سی لحن باربد و نام نوائی از
موسیقی تخت عاج روز و سیرین تخت فیروزه آسمان و تخت کیخسرو تخت کاه نام قهوه خانه است واقعه صفاهان تخت کیر
پادشاه تخت مهتابی چوترهٔ که برای سیر مهتاب سازند و تنها مهتابی نیز گویند تخت میل تخته که محاسبان خاک بران ریخته
بمیل آهنی یا چوبی حساب بران نویسند تخت نشینان خاک پادشاهان و درویشان و ارواح و اهل سلوک و ساکنان زمین
تختهٔ آسیا چوبی که آهن کاو را بران نصب کنند بجهت شیار کردن زمین تختهٔ استرش بضم همزه و سکون سین مهمله و ضم مثناة فوقانی
و فتح رای مهمله و شین منقوطه زده چوبی که کاو آهن را بدان محکم کنند برای زمین شیار کردن تختهٔ اول لوح محفوظ و تختهٔ اطفال که دران
الف با تا نویسند تختهٔ بند پارچه که بر دست شکسته بر تختها پیچند و محبوس و کنایه از انست که سراپای عاصی در تختهٔ کشند و جبر و
قید تختهٔ پوست مرادف پوست تخته که گذشت تختهٔ تعلیم لوحی که بران اطفال مشق کنند تختهٔ جوهری رنگ سبز و کبود
و کنایه از رنگارنگ نیز تختهٔ حمام سنگی که در حمام برای ادای نماز گذارند تختهٔ خاک زمین و قالب انسان تختهٔ رقوم تختهٔ رمال
و منجم تختهٔ زرنیخ انگشت و زغال افروخته تختهٔ سالخورد حکایات گذشته تختهٔ شلنگ ورزش کشتی گیرانست که هفت هشت
تخته بدیوار قایم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند تختهٔ عاج مرادف تختهٔ عاج تختهٔ قیمه بقاف مکسور بیار سیده
تخته که بران گوشت قیمه کنند پس آنچه بعضی قیمه بفتح قاف خوانند درست نباشد وحید ۵ دلم دایم از وی سراسیمه است ۵ از و
سینه ام تختهٔ قیمه است تختهٔ کلاه کلاه چوبینی که زنگها بدان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند تختهٔ کردن مرکب تخته کردن که
عنان را بر شانه تختهٔ گوی چوکان که سر آن مانند چمچه باشد و بدان گو بازی کنند تختهٔ محاسبان زمین تختهٔ محاسبان شود یعنی
خاک بر سر افتد و گرد آلود شود تختهٔ مینا آسمان تختهٔ نرد تخته که بران بازی نرد بازند تختهٔ نرد آبنوسی فلک البروج تخم بازی روز
نوروز و روز عید به بیضهای رنگین بازی کردن تخم جهود پراکنده و پریشان تخم حرام حرام زاده و ولد الزنا تخم دان جائیکه نهالان
در انجا کارند و بعد از ان انجا برکنده بجای دیگر نشانند تخم ریز زراعت کننده و محل زراعت و خاکینه و قیمه که در وقت بریان کردن
تخم مرغ بران ریزند تخم مرغ بیضهٔ مرغ تخمه فروش کسی که حبوب رشته فروشد تدبیر شناس مردم عاقل و حکیم دانا تذرو زرنیخ مرادف
تختهٔ زرنیخ تذرو زرین پر آفتاب ترازوی آهنین دوش ترازوئی که دستهٔ او آهنین باشد ترازوی انجم اسطرلاب ترازوی
پولاد سنجان نیزه و سنان مبارزان ترازوی چرخ برج میزان ترازوی زر آفتاب ترازوی سنگ یزن ترازوئی که
یک پلهٔ آن زیاده باشد و دیگر کم ترازوی عدل ترازوئی که سنجیدن در هر دو پلهٔ آن کمی و بیشی نباشد ترازوی فلک برج میزان

ترازوی قلب ترازوئی که یک طرفش کم بود و طرف دیگر زیاده ترازوی نظم علم عروض که اوزان شعر بدان معلوم می شود
ترانه های خرانکی ترانه های عمده و ترانه هائی که پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد ترت و مرت تاخت و تاراج و زیر و زبر و
پریشان و از هم افتاده و بزبان رفته ترجیع بند چند غزل متفق الوزن مختلف القوافی است که در آخر هر یک فردی ذو القافیه که بحسب
معنی یا بیت سابق مناسبتی دارد مکرر آرند ترخند خنده شادی و خنده از بهر تجمیل غیر نیز تردامن فاسق و بدکان و عاصی معیوب
تردامنی گناهکاری تردست مردم جلد و چست و چالاک و کامل هنر تردستی جلدی و چابکی تردماغ تازه دماغ و سرخوش و
نیم مست و تردماغی حالت عقل و شعور و بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل و بمعنی تازگی نیز آمده ترزبان زبان آور و شخصی که کم گفتگو شود و سخنهای
تر و تازه گوید و بمعنی ترجمان که لغتی را از زبانی بزبان دیگر تعبیر کند ترزبانی خوش بیانی ترش رخسار و ترش رو ناخوش و بیدماغ ترش شیرین
موقوف می خوش ترصدا کسی که صدا و نغمه سیر داشته باشد ترفروش کسی که بظاهر خود را خوب وانماید و در باطن بد باشد ترکاری
از دیاد ترتیب ترک اشقر کوکب مریخ ترکان چرخ سبعه سیاره ترکتاز و ترکتازی تاخت آوردن بشتاب بر سبیل تاراج
و جولان کردن و این بالفظ آوردن و برداشتن و زدن و کردن مستعمل است ترک جوش بالضم گوشت نیم پخته غیر مهرا که معمول ترکان است
ترک چرخ مریخ ترک چین آفتاب ترک حصاری ماه و آفتاب ترک خرگاهی معشوق ترک روستایان سیر را در پیاز
ترک سلطان شکوه آفتاب ترکش مخفف تیرکش که تیردان باشد ترکش جوزا ستارهای برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده اند
و تارهای روی ساز ترکش سهم الغیب بلای ناگهانی ترک فلک کوکب مریخ و آفتاب ترک گردون کوکب مریخ ترک معزبد
کوکب مریخ ترک نیم روز آفتاب ترکیب بند مثل ترجیع بند است و فرق همین است که هر فردی ذو القافیه که در ترکیب بند
بعد غزل می آید جدا کانه می باشد ترنج زر و ترنج طلا آفتاب ترنج کتاب صورت ترنج که بر مقوای جلد کتاب از قالب زنند ترنج منبر نگلی که
بر منبر بصورت ترنج سازند ترنج مهرگان آفتاب ترنمه مرادف ترصدا ترنفسی مرادف ترزبانی ترنگا ترنگ صدای انداختن تیرهای پی در پی
و آواز چلاکان و تارهای ساز ترنم فشان بسیار خواننده ترنم گری سرود و مکردن ترنواز مطرب تردست ترنوازی خوش خوانی
و مجاز خوش زبانی تر و خشک با نان خورش و بغیر نان خورش و اندک و بسیار تره در کوره بریان است در جائی که چیز خوردنی
یافت نشود و هر طعام مهمل حکم بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا کند تریاق پارسی پازهر تریاق ترکی مومیائی و آن انسانی
و کانی هر دو می باشد تریاق روستائی سیر را در پیاز تریاک اکبر آن پازهر که معشوق به عاشق دهد تزریق بیان کاذب
و دروغ گو تسبیح چشم بلبل تسبیح گربلائی که در دانهای او خالهای غیر رنگ دانه باشد مانند چشم بلبل که نوعی از قشر الوان است
تسبیح سال رشته سالکره تسبیح شمار موقوف زاهد تسمه بازی نوعی از قمار که مردم بسیار در آن فریب خورند ظاهرا دوال بازی
نیز همان است و بمعنی فعل و دغابازی تس نفسی هرزه گوئی و تس بالضم گوز بی صدا مقابل ضراط و بمعنی آب دهان نیز تشت آتش
آفتاب تشت آتش بسر دارد ای عذر میخواهد چه در زمان قدیم هر کس که از و جرمی صادر می شد تشت پر از آتش بر سر گرفته می ایستاد
و این علامت عجز و انکسار است تشت بلند آسمان و آفتاب تشت خانه بی اضافت جامه خواب از توشک و لحاف
و نهالی و امثال آن و توشک خانه و آن خانه که رخت خواب در آن نهند و خانه که تشت و آفتابه در آن گذارند و آدب خانه که
عربان مبرز گویند تشت خوان خوانی که بجهت نان و طعام گذارند تشت دار آفتابه چی که تشت و آفتابه را نگاه دارد و

لیزه سازد تشت زر و تشت زرین آفتاب تشت سیمین ماه تشت شمع لگن که شمع دران نهند تشتگی دار مرادف
شت دارد تشتکی برکابی را گویند تشت و خایه نوعی از بازی که بیضه را خالی کرده از شبنم پر سازند و راه آن محکم ساخته در هوا
رم دهند تشت مسی گذارند چون تشت گرم شود بیضه بجانب هوا پران گردد و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمانست و
م طلسمی و علم نجوم را نیز علم تشت و خایه گویند تشنه جگر و تشنه دل اشتیاق تصویر سایه دار تصویر بتان که از سنگ و
ہن و امثال آن سازند و سایه آنها افتد بخلاف تصویر رنگ تصویر کش و تصویر گر مصور تصویر مستقبل دو چشمی تصویر
یم رخ تصویر یک چشمی تعدیل ارکان آهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود تعزیت خانه ماتم خانه تعلیم گر
علم و آموزگار تعویذ آسمان برج جوزا تعویذ سیمین ستاره تغییر بالش گردانیدن بالین از طرفی بطرفی تفته جگر عاشق و
قوق تفته دل تنگدل و غمناک تفرق اتصال اصطلاح اطبا بمعنی زخم و جراحت تفسیده جگر عاشق و مدقوق تفشه
ن بروزن و معنی طعنه زن تقطیع لباس بریدن و آرایش لباس تقویم پارین بیکار و بی اعتبار تقویم شمسی تقویمی که کیفیات شهور
شمسی دران نویسند و تقویم قمری مقابل آنست تکاپوی آمد شد از روی تعجیل و جست و جوی بسیار و نزد بعضی تردد بیفایده
کاور حیوانات رونده و دونده عموماً و اسپ و شتر خصوصاً تکاور ابلق دنیا و روزگار باعتبار شب و روز تک بند بالفتح
سنگ کوچکی که بر سر کمربند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند تکتاز تاختن و دویدن و جست و جو کردن تک تک بالفتح
مردو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز پا بوقت دویدن تکلتو بفتح کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده نمد زین و
به مجاز موی ریش که داخل سبیل کرده دراز سازند تک و تاز و تک و تاز مرادف تک تاز تکیه جای و تکیه گاه مسند و به مجاز
پشت و پناه تلخ ابرو و تلخ جبین ترش رو و بیدماغ تلخ جوان زهر قاتل و موت و فوت تلخ حرفان کافر نعمتان تلخ خوان
زهره که متصل جگر باشد تلخ رو ترش رو و بیدماغ تلخ عیش کسی که آزاری و مکروهی از حوادث روزگار باو رسیده باشد تلخ کام مقابل
شیرین کام تلخ مهر بدبخت تلخ و ترش محنت و مشقت دنیا تل زرنیخ آتش و انگشت دان تماشاخانه و تماشاکده و تماشاگاه
بمعنی تماشا دار و جای لایق دیدن است تماشاگر بیننده تمام اجزا کامل و بی قصور تمام رس مقابل نارس تمام عیار کامل و بی
قصور تمثال گر صورتگر و نقاش تمغاچی ضابط تمغا و تمغا اول باج دوم مهر که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند سیم فرمان سلطانی
چهارم داغیکه برای نشان بر کفل حیوانات سوزند پنجم مکر ربستن شاعر مضمون خود را تن آسانی و تن آسانی راحت و آرام
شهور دوم شانی تکلو ؎ در بهشت نوبهاران آرزوی دل غم است ؛ دوزخ است آنجا که میباشد تن آسانی درو ؛ قافیه غزل
شکیبائی و رهائی است از مصطلحات بنده راقم میگویم که قافیه رهائی درین بحر بالتزام ردیف در دامکان گنجایش ندارد کمالا یخفی
علی المتبحر تنبک تعلیم بالضم تنبکی که کشتی گیران در وقت تعلیم کشتی و ورزش شاگردان نوازند و این رسم پهلوانان ولایت است
تنبک سازیست که یک سر شن خام کشند تن پرست و تن پرور مردم کاهل و بیکار تن تن نغمه و سرود تن خود باضافت
چیزیکه از خود باشد و از دیگری نبود تندخوی آنکه بسهل چیزی ناخوش و بیدماغ شود و کوته اندیش تندرای ناعاقبت بین و
کوته اندیش تندرو بخیل و ممسک و ترش رو تندفهم آنکه سخن را زود دریابد تند و خند بالضم مرادف تار و مار تن زیب جامه
کوچکی که در زیر قبا پوشند و ترکان ارغالق گویند تن شوی حوض و جوی آب و چشمه عموماً و تخته که میت را بالای آن شویند خصوصاً

تنک اندام بضمتین و قیل بفتح اول نازک اندام تنگ بیز بضمتین غربالی که از موی دم اسپ در غایت تنک چشمی بافند و ترشی بالا
که ظرفیست مانند کنگر سوراخ دار و بدان چیزها را صاف کنند تنک جامی بضمتین مرادف تنک شرابی تنک رو بضمین صاحب
شرم و حجاب و شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرگ را قبول کند تنک ظرف بکاف عربی و فارسی هر دو کسی که اخفای مال و زر
نتواند کرد و دون همت و ساده لوح تنک لب نازک لب تنک متاع آنکه متاع قلیل داشته باشد و برین قیاس تنک بهره و تنک
روزی و تنک روشنائی و تنک سرمایه و تنک فهم تنک مزاج کم مزاج تنگا تنک بسیار تنک و بسیار نزدیک تنک بار
اشاره بجناب باریتعالی و شخصی که کسی را پیش خود راه ندهد و چیزیکه بدشواری بدست آید تنگ بخت مفلس و تهی دست تنک بیغوله دنیا
و روزگار تنگ تاب ناتوان تنک ترکان نام موضعی از ترکستان تنگ تنگ بسیار بسیار تنک چشم بخیل و ممسک و فقیر و ترکان
و مردم نادیده و نو دولت و زنیکه بغیر از یک شوهر ندیده باشد تنک چشمی بخل و کم نگاهی معشوق تنک حوصله آنکه اسرار خود مخفی ندارد
تنگ درزی بفتح دال مهمله چسپان اختلاطی تنگدست فقیر و مفلس و بخیل و ممسک و مسند کوچک و مسندیکه کم بدست آید
تنگدل ملول و ناخوش تنگروزی مفلس و تهیدست تنگ زعفران باضافت برگهای زرد که در خزان میریزند تنگ زیست
مفلس و تهیدست تنگ سال سال قحط و امساک باران تنگ شام گیر اگر شام مخلص کاشی ؎ باین حال پریشان خنده بر
صبح وطن دارد دل آواره ام در تنگ شام حلقه موئی تنگ شکر دهان معشوق و نیز فنی است از کشتی و آن هر دو پای حریف تنک گرفته
زور بر سر و سینه اش آورده بزمین زدنست تنگ عیش فقیر و بیدستگاه و صاحب اندوه تنگ گیری سخت گیری تنک
معاش مفلس و تهیدست تنگ میدانی صبح بی بقائی صبح تنگنای جای تنگ و دره کوه و راه میان دو کوه و قبر و دنیا و قالب
آدمی تنگنای خاک دنیا و قالب آدمی و لحد تنگنای دهر دنیا تنگنای ظلمت دنیا تنگ نشیمن نهنگ
آسمان و دنیا و زمانه تنگه بغرا برگ بغرا تنگ یاب آنچه بدشواری بدست آید و عزیز الوجود تنگی سال قحط و امساک باران
تن محرم آسمان برهنه باعتبار بی نقطه بودن لفظ محرم تنور بدن باضافت همان که در عرف هند آنرا کوتهه گویند تنور خانه
مطبخ تنوره آسیا برج بلندیست از آهک و سنگ که سرش وا باشد و آنرا مشرف بجدول آب سازند و در ته آن منفذی باشد که آب
نهر دران جمع شود و با آسیا بزور خود آسیا را بگرداند ظهوری ؎ از خسامت برای دانه سر آسیا گشته بر تنوره خون و تنوره
مطلق مغاکی است که محل جمع آمدن آب باشد و آنکه بعض اعزه تنوره آسیا بمعنی چیزیکه در ته آسیا سازند تا آرد دران ریزد نوشته اند خلاف
اهل لغت و محاوره دانان ایران است و نیز تنوره پوستی است که قلندران آنرا مانند لنگ بکمر بندند و آنرا برگ نیز گویند و ازین جهت قلندر
را برگ بند گویند و نیز تنوره سلاحی است مانند جوشن که در جنگ پوشند و نیز حوضی را گویند که کاغذگران مایه کاغذ دران حل کرده کاغذ سازند
تنومند باواو مجهول توانا و تندرست و بلند و بالا و فربه و صاحب قدرت و شاد و خرم و تن پرور تنه خواری کاهش تن کردن از
باعث غم و اندوه و شکنجه و عذاب ظهوری در تعریف باغ نورس پور گوید که از تنومندی اشجار خزان در تنه خواری تنیدن ریسمان
چیزیست که بهندی اتیا گویند تنین فلک عقده راس و ذنب و نیز کهکشان توانگر در اصل بمعنی صاحب قوتست مرکب
از توان و گر که کلمه نسبتست و بمجاز بمعنی الداد و مستغنی استعمال یافته و در رسم خط بدون الف نوشتن خطاست و خواندن روا تو بر تو
مردم سر در خود و حریم توشه هزار خانه گوسفند و نام حلوائی دپی در پی و دنبال یکدیگر و تنه بر تنه و لای بر لای و پرده بر پرده توپ توپ

معنی فوج فوج یعنی بسیار توتیای اکبر نوعی از صدف که بعربی شبخ گویند توتیای غوره دوائی است که در چشم کشند برای
یادت بصارت و غورهٔ انگور دران داخل شود توتیای قلم و توتیای قلمی قسمی از توتیا تو داری درون داری که آن خزینه
ردل داشتن است سعید اشرف ؎ همه صندوقهای حلقه در گوش ٭ ز تو داری چو رندان نمد پوش ٭ تو دهای خاک
بقات زمین و هفت اقلیم و قالب آدمی تو ده کافور انبار برف و تن و سرین سفید توشک خانه خانکه اسب و درخت
شیدنی گذارند توشمال با واو معروف خوان سالار توش و توشن با هر دو مجهول توانائی و کرد و توشه چشم نگاه کردن
فراط بجانب مطلوب توشه کش کسی که زاد دیگری بردارد و مطبخی توشه مال مرادف توشمال توله سگ بی اضافت سگی باشد
در زیر بوته ها جست و خیز کرده جانوران را برآرد و نیز سگی است کوته پاچه که آنرا کرجی گویند تو و خدا در مصدر قسم گویند سنجر کاشی
نعت گفته ؎ جائی که مصطفی سخن آشنا شنید ٭ آنجا خدای بود و تو بودی تو و خدا ٭ توی شاخ فنی است که کشتی که
ست درون هر دو شاخ حریف انداخته زور کنند و شاخ دست و پای آدمی است از کتف تا سر انگشتان و اندام تا انگشتان
تو بمعنی درون است گویند فلانی توی ایوان نشسته است و توی شاخ در فصل طای دسته دار آوردن پر غرابت است چنانکه بعض غزه
شته اند ته بازار و ته بازاری با اضافت و بی اضافت اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نان باو دلال و نیمه سازد و پلان و در و غیرهم
در بازار دکان داشته باشند لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف و فرومایه نیز آمده ته بساط بی اضافت سامان و سرانجام خانگی و متاع
قدر و قیمت که بعد از فروختن ماند ته بندی چیزی که پیش از خوردن شراب و غیره خورند و باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت
ش از رنگ مقصود کنند و جز بندی کتاب ته پا با اضافت تحت القهوه و بهشتاشکنی و تحت الماء و تحت الشراب که اینها پر معروف اند
پیاله و ته پیمانه و ته جام و ته جرعه شراب اندک که در ته پیاله و غیر آن ماند و این همه مقطوع الاضافه اند و با اضافت
آمده ته حسن با اضافت پایان حسن ته درد مقابل اصل ته دیگ و ته دیگه چیزیکه از طعام بر شته ته دیگ چسپیده باشد
سبو و ته شیشه مرادف ته پیاله ته غربال و ته غربالی بی اضافت دانهای کوچک و نخاله هر چیز که از غربال بگذرد ته کیره
یزی است که آنرا در عرف ته دیگی گویند ته مانده آنچه از خوردن باقیمانده ته میخانه و ته میکده زمین میخانه و زمین میکده ته میدانی
ضافت ریزه چین و ارزل و خوار و مردم بی سر و پا که در میدان باشند و جائی و مکانی ندارند ته میسنا مرادف ته پیاله ته نشان
نست که اول بر قبضه شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از ان طلا یا جواهر دران نشانند ته و بالا اضطراب و بیقراری و حصول
طلب دو پسر مرد مرکبه یکدیگر را تهی آخر نجای معجز مضموم کسی که مبتلای قحط آب و دانه باشد تهی پشت پوچ و بی مغز تهی چشم نابینا
بی بصر تهی دست فقیر و بخیل و ممسک و سند خالی تهی دو بیفایده دونده تهی دیده مرادف تهی چشم تهی گاه بین
شکم و پهلو و بن بغل تهی مغز احمق تهی و تهنگ بر و زن زمی و فلک برهنه و عریان و تهی و خالی تیب و شیب
رشته و مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده تیر آتش بازی تیر هوائی تیر آور مکار و حیله گر تیر آوری
یاری و مکاری سلیم ؎ می شناسم چشم او را طرفه مستکاذبیست ٭ دیده ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست ٭ بعض غزه
آوری بمعنی قوم ساقی همیده اند تیر تباریکی زده اند تیر باران تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشند تیر باران سحر آه سحر و
ریه سحر تیر بارش مرادف تیر باران تیر بازوی جرخ عطارد تیر بند رشته چند که زنکهابدان آویزند و شاطران بالای

قنتوره برمیان بندند و قنتوره نوعی از جامهای رنگین است که مخصوص شاطران باشد **تیر لوته** بی اضافت همان است که تیر انداز از
بانداختن تیر با به نشان تیر صورت لوته سازند و لوته در اینجا عبارت از درخت خرد است **تیر پرتاب** قسمی از تیر که بکار دور اندازی
آید و به نشانه نمیرسد و آنرا تیر پرتابی نیز گویند و بمعنی تیر هوائی نیز **تیر پرکش** بضم بای فارسی و فتح کاف تازی تیر تمام کشیده **تیر پرکشاد**
باضافت تیر از کمان جسته **تیر تابدار** تیر کج **تیر تام** تیر یکه پر و پیکان او درست باشد **تیر تتماج** بهر دو فوقانی تیر یکه خمیر نان بآن تنک
سازند **تیر تخش** نوعی از تیر و بعضی گویند که بان است که در جنگهای هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده
آتش بران زنند و جانب خصم بهوا اندازند **تیر تظلم** آه مظلومان **تیر تفنگ** کلوله تفنگ **تیر چرخ** بمعنی بان نوشته اند و
نزد بعضی تیر کمان سخت است و چرخ بمعنی کمان سخت آمده و کنایه از کوکب عطارد **تیر چهار پر** نوعی از تیر که چهار پر دارد **تیر حکمی** تیر یکه
خطا نکند **تیر خاکی** نوعی از تیر که پیکانش از استخوان باشد و از همه تیرها دور تر رسد **تیر دان** قندیل و ترکش **تیر دستی** عصا تیر
دو کمانه معنی آن نزد خان آرزو خطاست و وارسته میگوید که تیری که چون کشاد یابد و بجائی برسد از انجا جسته بجای دیگر خورد
و نزد بعضی کنایه از تیر کاریست پس آنرا تیر خطا گفتن خطاست **تیر روی ترکش** تیر خوب و برگزیده که بیرون ترکش جای سازند و
دران گذارند **تیر ساز** مضراب و زخمه **تیر سبک زخمه** تیر یکه خطا نکند **تیر سحر** روشنی صبح کاذب و آه سحری که از روی سوز و درد
باشد و دعای بد **تیر سرگذار** مرادف تیر کاکل ربا **تیر شکر زخمه** تیر یکه خطا نکند **تیر فلک** عطارد **تیر قرعه** دو تیر باشد که بدان
فال گیرند **تیر کاکل ربا** تیر یکه موی کاکل را از سر رباید و شخص را خبر نشود و این مبالغه است در صفت تیر اندازی **تیر کامل ماه** از سراج
تیر کش تیردان و ترکش مخفف آنست و سوراخی که در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن سازند **تیر کشتی**
چوبیکه بدان کشتی رانند **تیر گردانی** آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر دور پیاله نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر
خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد ایستد **تیر گردون** آفتاب و حوادث آسمانی و عطارد **تیر گز** بفتح کاف فارسی و زای معجمه نوعی از
تیر **تیر لنگر دار** تیر سنگین **تیر مار** بی اضافت مار یکه از جا جسته نیش زند **تیر ماهی** نوعی از انگور و نام داروئی و گرز و زرد رک و نوشادر
از ماهی از عالم تیر مار **تیر نی** تیر کوچک که در ناوک کرده کشاد دهند **تیر و کمان حنا** رسم ولایتیست که بر کف دست طفلان شکل
تیر و کمان از حنا سازند **تیره باطن** بد باطن و مفسد **تیره بخت** بدبخت **تیره حال** بدحال **تیره خاکدان دنیا** **تیره خرد**
احمق و دیوانه **تیره درون** بد باطن و مفسد **تیره دست** دنیا و عالم **تیره دل** بد باطن و مفسد **تیره رای** احمق و
دیوانه **تیره روان** بد باطن و مفسد **تیره روز** و **تیره سرانجام** بدبخت **تیره کامل ماه** که قمر باشد **تیره کناسی** چیزیست
طویل سر پهن مثل میل که کناسان برای گرد آوردن نجاسات دارند **تیره کوکب** بدبخت **تیره گل** آب شراب درد آمیز **تیره مغز**
احمق و دیوانه **تیر هوائی** تیر یکه بهوا اندازند و آن معروفست و قسمی از آتشبازی **تیزدان** برای معجمه مقعد **تیز دولت** کسی که بیکایک
بمرتبه بلند رسیده باشد **تیر شست** تیر اندازی که تیرش از نشان بگذرد **تیز قلم** جلد نویس **تیز مغز** مردم تند که زود از جای در آید و مردم تیز
فهم **تیشه زن بیستون فرهاد** **تیغ افراسیاب** خطوط شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله می افتد **تیغ بازی** باهم
بازی کردن بشمشیر مثل گردانیدن پشه که سلاح دکنیان است **تیغ بازی برق** جلوه برق **تیغ بند** سپاهی **تیغ بهرام** مرادف
تیغ افراسیاب **تیغ بیجاده گون** تیغ خون آلود **تیغ بید برگ** بید زیرا که بصورت تیغ میباشد **تیغ حصر** مے تیغی که برنگ حصرم

برسبزی زند و آن کمال خوبی آهن تیغ است و حصرم بکسر اول و ثالث غوره انگور تیغ خم باضافت تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد تیغ خورشید طلوع آفتاب
و خطوط شعاعی او تیغ دار تابدار و روشن تیغ دو دستی شمشیر دراز و کنایه از چیزی بسیار از مردم گرفتن و دادن بمردم تیغ
دو دم و تیغ دو دمه و تیغ دو روی شمشیریکه از هر دو جانب برش دارد تیغ زن سپاهی تیغ زن آسمان صبح صادق و
آفتاب و مریخ تیغ زیر رکابی تیغی که زیر دامن زین همراه اسپ سواری باشد تیغ سبز شمشیریکه بعد صیقل بکبودی زند تیغ ستم
رونق ظلم و رواج تعدی تیغ سحر آه سحری و دعای صبح گاهی و روشنائی صبح صادق و صبح کاذب و طلوع آفتاب تیغ سرتراشی
استره که بدان موسر زند تیغ سوزن بردار و تیغ سوزن ربا تیغیکه سوزن را بدم بردارد و این کمال خوبی آب تیغ است تیغش
برش دارد و تیغش میبرد یعنی استعداد دارد که کار از دستش برآید تیغ صبح مرادف تیغ سحر تیغ صیقلی تیغ صیقل زده تیغ فصاد
نیشتر که بدان فصد کنند تیغ فلان نمیبرد یعنی از و کاری نمی آید تیغ فلک ذات فلک یا خطوط شعاعی آفتاب یا ذات مریخ که
ترک فلک است تیغ کوه همان بینی کوه و بلندی کوه تیغ گذار سپاهی تیغ گل دم بضم کاف فارسی تیغ دانه دار برگشته دم تیغ گوشتیز
زبان که عرب لسان گویند تیغ لنگر دار تیغ سنگین تیغ محرابی و تیغ محرف تیغ کج و خمدار تیغ مغربی نوعی از تیغ تیغ موتراشی
مرادف تیغ سرتراشی تیغ مهند بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند تیغ مینارنگ مرادف تیغ سبز تیغ
نطق زبان فصیح تیغه پشت بلندی پشت و فطار مهرهای پشت تیغه سمور و تیغه قند زوسط و بلندی سمور و طول از عالم تیغه
کوه و سمور و قند نام دو جانور است و بمجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند تیغ هندی و تیغ هندوی و تیغ هندی
لوهر و تیغ هندوانی و تیغ هندوستانی تیغی که در هند ساخته باشند **حرف ششم در ثای مثلثه مشتمل بر کلمات**
مشتقه و غیرها ثلث ثلثه قوم نصاری که بسه خدا قایل اند حقتعالی و عیسی و مریم علیهما السلام و کنایه از اطلاق سیم و پیاله سیم
ثانی اثنین مثل و مانند و نظیر **ثغلدان** بالضم ظرفی که در آن تف اندازند و آنرا بهندی پیکدان گویند **ثلثه** غساله حکمای یونان
اصطلاحی دارند در شرب مدام که علی الصباح سه کاسه میخورند و آنرا ثلثه غساله خوانند که غسل معده کند **ثناگر و ثناگستر و ثناور**
ستایش گر نهر هفتم در جیم تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده جاویدن نیک خائیدن و در زیر
دندان نرم کردن **جاودیدن** بفتح اول جنگ جوئی نمودن و ستیزه کردن **جخذ جزنکیدن** بفتحتین آواز کردن شمشیر و کرز بر وقت
زدن و هنگام کار فرمودن و آواز کردن زنگ و طاس و زنجیر بکسر تین هم آمده سالم **جزیدن** بفتح اول تغیر و تبدیل کردن سالم **جستن**
بالفتح رها شدن و رها کردن و خیز کردن و گریختن **جهد جستن** بالضم طلب نمودن و جست و جو کردن و طلبیده شدن بمعنی یافتن نیز
شانی تکلو ؎ در پیش شمع روی تو ترک چراغ گفت ؎ پروانه که جسته بصد آرزو چراغ ؎ **جوید جنبانیدن** بالضم متعدی جنبیدن
جنباند جنبیدن بالضم و یای معروف حرکت کردن از جای و جماع کردن **جنبد** جنبنده حیوانات را گویند مطلقا و جنبان بمعنی جنبنده
و جنباننده هر دو آمده **جنکانیدن** بالفتح متعدی جنکیدن **جنکاند جنکیدن** بالفتح جنگ و ستیزه کردن **جکد جوزیدن** بالفتح غصه خوردن
و غمناک و اندوهگین شدن سالم **جوشانیدن** باواو مجهول متعدی جوشیدن **جوشاند جوشیدن** باواو مجهول بجوش آمدن و بسیاری
بالا برآمدن و بیرون ریخته شدن **جوشد جولیدن** باواو مجهول بمعنی ژولیدن **جولد جومانیدن** باواو مجهول متعدی جستن و جوئیدن
جومانید جوئیدن باواو مجهول بمعنی جستن بالضم **جوید جهانیدن** بفتح اول متعدی جستن و جهیدن **جهاند جهیدن** بفتح اول

بمعنی جستن بالفتح و تند و تیز براه رفتن جهد جستن با یای مجهول و سین موقوف بمعنی برجستن سالم موج دوم در مصادر مرکبه
جا انداختن ساختن جا و مکان جا برای کسی خالی کردن جای خود به او تواضع کردن از روی تعظیم و توقیر جا بر کسی گرفتن
تنگ آمدن او را از روی غلبه جا بستن ساختن جا و مکان جادو زدن باطل کردن جادو جادو سوختن معروف قاسم دیوانه
کشیدی سرمه در چشم مرا بیتاب تر کردی که آتش تیزتر کرد چو کس جادو بسوزاند جار زدن منادی کردن و فریاد کردن بر
مصیبت و غیره از اینجاست که کسی که مردم قوم را آواز بلند خبردار و آگاه سازد جارچی گویند جاروب از مژگان کردن
مراقبه و سجده کردن جاسوسی کردن بدزدن خبر از جائی بجای دیگر جا کشادن جای خالی کردن برای کسی جهت تعظیم جا گرم
داشتن و جا گرم کردن در جائی قرار و آرام گرفتن و به مراقبه رفتن نیز جام بر تارک کشیدن و جام بر سر کشیدن
شراب خوردن چنانکه از وی چیزی نماند جام بر سنگ زدن توبه کردن و گذشتن از شراب جام پیمودن شراب خوردن جام خالی
دادن فریب دادن چه ساقی مست را از روی امتحان جام خالی میدهد جام خوردن شراب خوردن جام زدن و جام
شراب زدن می خوردن جام شکستن رسوا کردن و ناامید ساختن جام فرو بردن شراب خوردن جام کاری
کردن پیاپی جام شراب کشیدن ظهوری ع درع را در خمار خام کاری بسر خوشی کردی جام کاری یا جام کاری کردن
خانه تعبیه کردن آن است در خانه کرامی ع خانه دل را کرامی جام کاری میکند و جام بمعنی شیشه که در دیوارهای خانه نصب کنند
هم آمده جام نوشیدن شراب خوردن جام و سندان باختن قسمی از بازی باشد که احتیاط کلی میخواهد ع بر کفی جام
شریعت بر کفی سندان عشق یا هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن جامه از بدن برکردن از تن لباس برآوردن جامه
از تن برکندن لباس از تن برآوردن جامه بدل ساختن و جامه بدل کردن تغیر شکل کردن و از رنگی برنگی برآمدن سالک یزدی
ع هزار بار اگر جامه را بدل سازد یا نمی خوریم فریب و زکار فریب جامه بدندان گرفتن گریختن جامه بر تن بریدن و
جامه بر تن دوختن جامه نو باندازه قامت قطع کردن و دوختن جامه بر تن کردن پوشیدن آن و جامه بر تن کشیدن بمعنی
آن است جامه بر قامت بریدن و جامه بر قامت دوختن و جامه بر قد بریدن و جامه بر قد دوختن جامه
نو باندازه قامت قطع کردن و دوختن جامه به نیل فرو بردن لباس ماتم پوشیدن جامه جامه بالیدن بالیدن باز از
خوشی و نشاط جامه خون آلود بر چوب کردن و جامه خون آلود بر سر چوب کردن و جامه خون بسته بر چوب کردن
و جامه خون بسته بر سر چوب کردن و جامه پر خون بر چوب کردن و جامه خون بر سر چوب کردن جامه
مقتول برای دادخواهی بر سر چوب بسته بر در حاکم آوردن جامه و مانند آن در بر کردن پوشیدن آن جامه در خون
کشیدن رنگ کردن جامه بخون و کشتن جامه در خم نیل زدن و جامه در نیل زدن و جامه در نیل کشیدن و
جامه در نیل گرفتن لباس ماتم پوشیدن جامه سرخ پوشیدن سلطان در خشم و غضب بودن پادشاه جامه سیاه
کردن ماتم داشتن و در ماتم نشستن جامه صبر چاک زدن بی صبری کردن جامه فاخته بر دوش انداختن لباس ماتم
پوشیدن جامه فوطه کردن جامه چاک کردن جامه قبا کردن جامه چاک کردن جامه کاغذی پوشیدن عجز
و بیچارگی نمودن جامه کاغذی کردن فریاد کردن چه رسم است که جامه کاغذی در بر کرده داد میخواهند خسرو ع من جامه

کاغذی کنم از رشک کاغذی ؛ کاز انو گه گهی هدف تیر میکنی ؛ جامه کندن جامه از تن جدا کردن جامه گذاشتن مردن در
محاورهٔ اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا و سلاطین است خصوصاً و شعرا تخصیص و نظر ندارند جامهٔ مصحف پوشیدن قسم
خوردن بقرآن جامه نهادن مرادف جامه گذاشتن جامه نیلی کردن مرادف جامه سیاه کردن جان بجان آفرین سپردن
وفات یافتن جان بدستار چه دادن جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن جان بردن زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن
از مهلکه جان بر شدن نجات یافتن از مهلکه جان بسر بودن قریب بمرگ بودن جان بر میان بستن آماده شدن برای کاری
جانب کسی داشتن و جانب کسی گرفتن و جانب کسی نگاه داشتن حمایت و امداد و اعانت وی نمودن جان
بلب آمدن و جان بلب بودن قریب بمرگ بودن جان دادن هلاک شدن و مردن جان در بینی رسیدن نجات
تنگ مستوه آمدن جان در تن کسی کردن زندگی دادن و جان گرفتن و جان یافتن لازم آنست جان در جان کسی کردن جان
خود فدای جان او کردن جان در سر بودن و جان در سر داشتن قریب بمرگ بودن جان در سر کردن جان دادن جان
در میان داشتن و جان در میان نهادن نهایت مهر و محبت نمودن جان سپردن مردن جان شیرین بباد دادن
هلاک شدن جان کشیدن مردن وحید ؎ صد بار جان کشیدن از آن بر کشیش حلق ؛ یکبار کس نفس نزد بی مدعا کشد ؛ جان کندن
سکرات الموت جان کندن از سکان جهنم در نیغ نیست ؛ یعنی بد نفس و موذی را همیشه در شکنجه و زندگانی بودن و احوال بسر
گذشتن در خور و سزاوار است جا ور کردن تغییر و تبدیل دادن و حاور بر وزن باور بمعنی حال باشد جای خود بکسی سپردن قایم مقام
خود کردن جای در دیده کسی کردن نهایت مرغوب و پسندیده کسی شدن و جای در دیده دادن کسی را متعدی ساختن جای دگر
داشتن فایق آمدن بر چیزی در قدر و منزلت و عالی مقام بودن صایب ؎ اگرچه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صایب ؛ ولی
سیب زنخدان بتان جای دگر دارد ؛ جای کسی گرفتن قایم مقام او شدن جای کسی نگاه داشتن قایم مقام کسی بودن جبا کردن
ساغر خود را بدیگری دادن از راه دوستی و تواضع و جرعه جبا کردن نیز آمده از اصطلاحات دزد بعضی جبا بجای حلی بمعنی عطاست بجیم
و الله اعلم جبهٔ شیر خاریدن کمال قوت و دلاوری داشتن جدل داشتن جنگ کردن جراحت نهادن خسته
کردن جرس بر محمل بستن تهیهٔ سفر کردن جرس در گلو بستن تهیهٔ سفر کردن و دعا کردن بآواز خوش جرس زدن بآواز در آوردن
آن را جز و کشیدن و جز و کشی کردن اکتساب علم کردن و خواندن و آموختن جفت شدن جماع و مباشرت کردن جفت
کردن نظر جانب چیزی بغور تمام نظر کردن و جفت کردن چیزی با چیزی برابر کردن این بآن جفته زدن اقدام کردن و پشتی زدن
اسپ یعنی نگذارد که کسی بر کفل او سوار شود و جفته بالضم لگدی که اسپ و خر هر دو پا اندازد و سرین و کفل حفتی زدن جفت شدن
حیوانات باهم و کنایه از جماع و مباشرت هم آمده جفتی کردن جماع و مباشرت کردن جگر باختن بدلی در رسیدن جگر بند پیش
زاغ نهادن اختیار محنت و بلا نمودن جگر چیزی داشتن تاب و طاقت آن داشتن جگر خائیدن و جگر خوردن غم و
غصه خوردن و محنت و مشقت کشیدن جگر داشتن دلیر بودن و تاب و طاقت داشتن جگر دریدن کمال قوت و غلبه کردن
جگر سوختن بر کسی رحم آمدن بر کسی جگر کردن جرات و دلیری بکاری کردن وحید ؎ چو جام می ز لبش کام می تواند یافت ؛
دل که اخته ام کز جگر تواند کرد ؛ جگر کرده خوردن بسکون ثالث گم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه جلا کردن

بکسر اول صیقل کردن آئینه جل برکا و بستن بالضم تهیهٔ سفر کردن جل خود از آب برآوردن بکار خود دار رسیدن و از مهلکه رستن
به تدبیر خلاص یافتن جلق زدن بالفتح عمل دست مردان که شهرت دارد و نسبت به نسا آنکه جوانی را از دردیدن و دل خواتین
به وصالش کشیدن و بستلاحکه کردیدن ای بکیر چرمینه عمل نمودن جناغ بردن و جناغ بستن و جناغ کشیدن در ولایت
رسم عقد دوستی است و آنچنان باشد که استخوان مرغ در روغن بریان کرده بر دستار خوان گذارند و دو دوست آنرا از هر سوی کشند
و شرط یاد و فراموش کنند جنس به تنخواه دادن باصطلاح لوطیان کون دادن جنگ آوردن جنگ کردن جنون کردن
دیوانه شدن خان آرزو نوشته که بعضی از شعرای هند که اهل ایران و صاحب زبان بودند انکار این داشتند غزلی سند آن از اشعار
طالب آملی آورده نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند ؛ جواب دادن از عهده برآمدن جوز بر کنبد انداختن کار
بی حاصل کردن و حرکت لغو نمودن جوز شکستن نوعی از فال زدن است جوش زدن و جوش کردن بجوش آمدن جوشیدن در حجت
بالیدن و سرسبز شدن آن جهان بچشم کسی سیاه شدن کمال غمگین شدن آن کس جهان خوردن تسخیر کردن جهان
و منتفع شدن از وی میرمعزی ؎ همان به است که امروز خوش خوریم جهان ؛ که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان ؛ جهان
داشتن پادشاهی کردن و مال و اسباب و سامان داشتن جهان سیاه کردن خراب و ویران کردن ملک جهان کشادن
تسخیر کردن آن جهان کندن خراب و ویران کردن ملک جهان گرو کردن تسخیر کردن آن جهیدن نبض حرکت کردن آن جیغه
جیغه کردن ابرو چیزی از برنج میسازند و با سودهٔ طلق آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه که مرسوم بعض
زنان هند است موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها جادار دای گنجایش دارد
و رواست جادو خیال شاعر جادو خیالی خیال جادوانه و ساحرانه جادو زبان شاعر جادو سخن شاعر و سخن فصیح و بلیغ
جادهٔ خوابیده راه دور و دراز جار النهر رستنی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها و آبهای استاده روید جاروب و
جای روب و جاروبه و جارو بمعنی و بالفظ زدن و کشیدن و کردن و دادن و بستن مستعمل جاروب دیده مکان پاک
و صاف کرده جاروب کش کناس و فراش جاف جاف زن فاحشه و قحبه جاگیر باصطلاح اهل دفاتر هند قدری از ملک که عوض
ماهانه تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعض متاخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست و بتازی اقطاع گویند جالش گرگسی که در جماع و
مباشرت حریص باشد و کسی که از روی ناز و غمزه براه رود و با میمی یا جیم فارسی هم آمده جام پر از شیر و می و جام پر از می پیاله پر از آب
کوثر و لب و دهان معشوق و کلامی که شنیدن آن مردم را به شور در اندازد و اشعار خوب جام پیما شراب خوار جام جهان آرا
و جام جهان بین و جام جهان نما جام کیخسرو که احوال عالم از آن معلوم میشد جام حیدری پیاله بزرگ جام خانه خانه که
بر دیوار آن شیشه بندی کرده باشند جام دار شراب خوار و ساقی جام زیبقی پیاله بلور و پیاله نقره جام سحر آفتاب جام سیم
زنخدان معشوق جام شهریاری رطل گران و قدح بزرگ شراب خواری جام شیر بابای معروف بستان و بابای مجهول نیستان
جام عالی پیاله بسیار بزرگ و کلان جام کاه مرادف نقل دان جام گوهری پیاله بلور و لعل و لب و دهان معشوق جام گیتی نما
مرادف جام جهان آرا جامگی خوار مردم علوفه دار و شراب خوار و پرستار و خدمتکار جام گیر شراب خوار جام مسیحا آفتاب
جام ملک مشرق آفتاب جامهٔ آبی و جامهٔ آسمانی لباس نیلگون که در ماتم پوشند جامهٔ احرام و جامهٔ احرامی

جامهٔ که به نیت احرام پوشند جامهٔ ببری جامهٔ که نقشهای آن پولک پولک مثل پوست شیر و ببر باشد جامهٔ بلند جامهٔ دراز جامهٔ
تلخ لباس نیلگون که در ماتم پوشند صایب ؎ گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان ازچه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ یا جامهٔ حل کاری
جامهٔ که از طلای محلول بران نقش کرده باشند جامه خانه خانهٔ که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی دوخته و نادوخته دران نهند جامهٔ
خواب با ضافت و بی اضافت رخت خواب جامهٔ خورشید اوراق اشجار نظامی ؎ ابر بباغ آمده بازی کنان یا جامهٔ خورشید
نمازی کنان و کنایه از زمین و غبار و ابر و آنچه روی آفتاب را بپوشاند و در روشنائی آفتاب و باصطلاح سالکان بدن آدمی چه جسم لباس جان و خورشید
در عرف ایشان روح حیوانی و مرد مکمل دیده را هم گفته اند جامه دان مرادف جامه خانه و اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن که از
چرم دوزند آمده جامهٔ راه جامهٔ که در اثنای سفر پوشند و رنگ آن چرک تاب باشد جامهٔ سحر آفتاب و باد صبا جامهٔ سوسنی لباس نیلگون
که در ماتم پوشند جامهٔ شستی بفتح شین معجمه جامهٔ که به فاصلهٔ ابهام و شست آجیده باشند جامهٔ شکاری لباس سبز که برای صید
نخچیر پوشند تا نخچیر آنرا سبزه گمان کرده رم نخورد جامهٔ شیر پستان شیردار جامهٔ صد برگ پردهٔ سبزی که برگ گلها بدان می باشد
جامهٔ صورت جامهٔ که تصویرات دران بافته یا نقش کرده باشند جامهٔ عید جامهٔ سرخ و زرنگین و گلها و شکوفهای بهار جامهٔ
عیدی جامهٔ سرخ جامهٔ غوک چیزی باشد سبز شبیه به ابریشم که در روی آب بهم رسد و در عربی طحلب گویند و جوی آب و غدیر جامهٔ
فتح جامهٔ که روز جنگ زیر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده یا بافته باشند جامهٔ فرموده جامهٔ فرمایشی
جامهٔ قطران جامهٔ سیاه که در عاشورا و تعزیتها پوشند جامه کن بفتح کاف عربی جامه خانهٔ حمام جامهٔ گل مرادف جامهٔ صد برگ
جامه گلگون محبوب مشرقی ؎ جامه گلگون من امشب بسکه عالم سوز بود یا گر بشمع کشته میزد آستین در میگرفت یا جام هلالی بیاره
که شکل هلال داشته باشد جامهٔ مرگ کفن مرده جامهٔ مومی و جامهٔ مومین جامهٔ مشهور که به موم گداخته چرب سازند و موم جامه نیز جامه
جامهٔ ناشوی کرباس ناشسته که در هند کوره گویند جامهٔ نخوانی جامهٔ پشمین و نخوان بروزن پهلوان نام موضعی است و لاتی جامهٔ نوروز
مرادف جامهٔ عید جان آدم چیز غریب و نایاب از عالم شیر مرغ جان آهنی بی رحم و سخت جان و دلاور جان آور و جانور
مطلق حیوان جانب داری حمایت کردن جان بر د محفوظ و سلامت ماندن جان بر لب آمده و جان بلب آمده
هر دو با ضافت جان ترکیب توصیفی است و معنیش ظاهر و بی اضافت کسی که در نزع روان باشد جان بر میان مستعد جانب گیر
جانب دار و حامی جان پری و جان پریان شراب جان تو جان او و جان تو و جان من و جان شما و جان من
و جان من و جان شما یعنی سوگند جان تو و جان او و باقی همبرین قیاس این عبارت در جائی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی
سپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش کن و نیز جائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکی است
جان جان روح اعظم و اشاره به حق تعالی و نوعی از نان که چند تو باشد و بهندی پراتها نامند و مراد از آتش تیز هم آمده و طعامی که
به تدریج پیچیده باشد و محبوب و فرزند جان جماش شراب جان حیوان و جان حیوانی و جان خون حیوان شیر
ماست و روغن و گوشت و شهد و مانند آن جان دار انسان و حیوانات زنده و دوست و مددکار و نگاهبان و سلاح دارد
رزق و روزی و قوت لایموت جان دار و تریاک که افیون باشد و نوش دارو و آنجیات جان دانه از پیش سر جائی را گویند
که در کودکی نرم و جهنده می باشد و بعربی یافوخ خوانند بجای تخذ جان در میان کنایه از آن است که مرا با تو بجان مضایقه نیست

جان در یک قالب باضافت نون کمال اخلاص و کس باتحاد و یگانگی اگرچه در عرف یک جان در دو قالب مشهور است لیکن مستند آن
یافته نشد تاثیر ؎ پشت و رو شانست یکسان چون ورقهای کتاب همنشینانی که باهم جان در یک قالب اند ؛ جان زمین سبزه و گل
و میوه مرد و چشم جان ستان مرادف جانگزا جانش برآید چنین میکرده باشد یعنی در سعی این کار به محنت و تعب بمیرد و حاصلی
نداشته باشد جان شکر شکار کننده جان یعنی عزرائیل و معشوق و شکر بکسر شین مخفف شکار است جانشین قایم مقام جان عالم
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم جان عزیز قسم بجان عزیز جانفزا نام دوزبیت و سیم از ماههای ملکی و آبحیات
جانگزا روح حیوانی و سباع و بهایم و زهر قاتل جان و در مطلق حیوان جانه دار نگاه بان و نگاهدارنده اسلحه جنگ و رزق و روزی و قوت
و موت جاودان سرای بهشت و عالم اخری جای باش خانه و سرا و منزل و وطن جای دندان کوشتی که دندانها از آن روید و بعربی
شه خوانند جای دیگر سوراخ مقعد جای ضرور طهارت خانه و این فارسی هندوستانست و اهل ایران ضروری و قدم جاد آب خانه گویند
جای عیسی جای خاص و خوب از چراغ هدایت و در بهار عجم جای عینی بحرف نون بجای سین بهمین معنی نوشته والله اعلم بحقیقة الحال
جای فلانی پیدا است و جای فلانی خالیست و جای فلانی سبز است در مقام یاد شخصی گویند یعنی در اینجا او میباید صائب
؎ بطرز تازه قسم یاد میکند صائب که جای بلبل آمل در اصفهان پیدا است ؛ امینی ؎ یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد
ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست ؛ سلیم ؎ خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک ؛ بجز شراب که جانش بوستان سبز است
جای گاه مکان استقرار جای مند کاهل و هیچکاره جبر و مقابله علمی است از فنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از مجهولات
عدد بزیاده کردن و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب جبه خورشید و ماه روز و شب و بمعنی ابریز جبه درویش ابر که بعربی سحاب
خوانند و شب که بعربی لیل گویند از زمان و در مصطلحات بهار عجم آفتاب زمستان جبه هزار میخ و جبه هزار میخی فلک هشتم و شب
جبهه سای سجده گر جبهه هفت اختر منزل قمر جبین گرفته ترش رو جخاجخ صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی جدول
تقویم خطوط تقویم جدول قرق جوی خشک چه قرق در ترکی بمعنی خشک است جدول مسطر خطوط مسطر جذاصم عددیکه در آن
کسر واقع شود چون عدد یازده و جذر منطق آنکه در و کسر واقع نشود جراحت خندان زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد جراحت
دیده زخمی و خسته جر ثقیل باضافت نام علمی است که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است جرس دار قاصد و
شاطر و نیز کسی که جرس نوازد جرس کر بکاف تازی جرس کم آواز جرسهای رستارکان جرعهای سبز طشت ستارکان
جرعه چین خوار جرعه دان ظرفی باشد که در آن جرعه شراب ریزند جرعه ریز جام ناوچه دار جرعه کش و جرعه نوش می خوار
جرم صبح آفتاب روشنائی روز جزدیده بالضم نابینا جزو اصل باصطلاح منجمان اول درجه حمل جزو بدن و جزو تن هر چیز که
جزو لاینفک باشد جزو رسی کفایت اندیشی و بخل جزو ناری بضم و اضافت لفظ عربیست بمعنی پاره آتش و فارسیان بمعنی
خشم و غضب که مبدای آن جزو ناریست می آرند جست و خیز بالفتح برجستن و برخاستن جسته رگ بالفتح خبر دار جسته جسته کم کم
جسته کلاغ در چراغ هدایت میتولید که هر دو پا را جفت کرده بر زمین جستن که در ورزش کشتی گیرانست و در مصطلحات نوشته که
جسته کلاغ ورزشی است که کشتی گیران یک پا را بر خصیه گاه گذاشته بزور یک پا مثل کلاغ از جا برجهند جسم تعلیمی هر جسم که
ابعاد ثلثه داشته باشد جشن بزرگ نوروز خصوصا جشن پوردگان فارسیان خمسه مسترقه را بپنج روز آخر آن ماه افزایند در آن

ده روز جشن های عظیم کنند **جشن تیرگان** روز سیزدهم تیرماه قدیم چون میان افراسیاب و منوچهر صلح شد فارسیان درین روز جشن
کنند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنابر قاعدهٔ کلیهٔ ایشان **جشن خردادگان** روز ششم از خرداد ماه و آن روز هم
خرداد نام دارد فارسیان درین روز جشن سازند **جشن ساز** بروزن سخت با نام روز اول از سالهای ملکی از برهان و در هفت قلزم
جشن سار بارای قرشت بهمین معنی نگاشته **جشن سده** بفتح سین مهمله و دال بی نقطه جشنی که فارسیان در دهم بهمن ماه کنند و
در آن روز آتش بسیار افروزند **جشن شربت خواران** در چراغ هدایت مینویسد که ظاهرا همانست که در هندوستان آنرا کمنه
گویند بفتح میم و سکون کاف فارسی و در مصطلحات نوشته که بقول علامی فهامی جشن عروسی است و بقول ایرانیه باصطلاح لوطیان رفتن آن
جماعت در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن **جشن مردگیران** روز پنجم اسفندارماه و نزد بعضی روز اول از پنجروز
آخر اسفندارماه و درین روز زنان بر شوهران خود تسلط دارند و هر مطلبی که دارند می سازند **جشن مریم** طعام و شراب مریم علیها السلام
که از جنبانیدن درخت خرما حاصل میشد **جشن نیلوفر** جشنی که فارسیان در روز هفتم خرداد کنند **جعد انگشت** بحل و خست
جعد سا بسین مهمله چیزی که بدان جعد شوند مثل گل سر شوی زلالی سه زگل در خون سرشته جعد سایش دل مرکان کرده سنگ پایش
جعد بروزن رعد موی مرغول کذا فی الصراح **جعد ساده** باصطلاح موسیقی عبارت از ساده خوانی **جعد شتر** بسیاری موی در بدن مردم
جعد قلم سیاهی که در شکاف و چاک و پشت قلم باشد و سخنان خوب و لطیف و خط منحنی و مقوس **جعد گیره گیر** مولی که هر تار شن بهم نشسته
و بر خود پیچیده باشد **جفا آهنگ و جفا پیشه و جفاجوی** ظالم و کینه کار و محبوب و معشوق **جفاکار و جفاکاره و جفاکیش و جفا**
گستر ظالم و کینه کار و معشوق **جفت آفرید** رستنی باشد مانند سورنجان و نزد بعضی خصیة الثعلب **جفت ران** کسی که قلبه رانی کند
جفت ساز بروزن مرغ باز نوعی از فنون و هنرهای سازندگی **جفت سلامت** بی غم **جفت فلک** آفتاب و ماه
جفت کا و بی اضافت کاو زراعت **جفت مقراض** تیغهٔ دوم مقراض که بسبب آن قطع تواند نمود **جفت مقوس طاق**
ایوان و عمارت **جفته طاق** کنایه از دو وارد **جفته مقراض** مرادف جفت مقراض **جق جق** بفتح اول و سیم آواز مرغ زخم رسیده
و به مجاز شور و غوغای بیمعنی **جگر آشام** غم خوار و محنت کش **جگر آکند** امعا و روده که سغند **جگر او را گربه خورد** یعنی کمس چیزی
پاکیزه کم کرد **جگر بند** مجموع جگر و شش و دل از انسان باشد یا از حیوان و فرزند و هر چیز لاغر و زبون **جگر تاب** چیزی که جگر را گرم کند
و در جوش آرد **جگر تافته** عاشق و کسی که کوفت و مرض دق داشته باشد **جگر تشنه** بسیار مشتاق **جگر تفته** مرادف جگر تافته
جگر جوش مرادف جگر تاب **جگر خای** غم خوار و محنت کش **جگر خستگان** عاشقان و سالکان شکسته خاطران **جگر خوار و**
جگر خواره جمعی باشند از ساحران که بزور افسون جگر مردم را میخورند و رنج کش و محنت پرست و کسی که غم داند و بسیار خورد و بی رحم و
سنگدل **جگر دار** دلیر و شجیع **جگر دار عالم** آنکه در شجاعت بی نظیر باشد **جگر ستان** سینه **جگر فلان چیز ندارد** ای طاقت
آن ندارد **جگر کش** غمخوار و محنت کش **جگرگاه** سینه **جگر گربه** چیز پاکیزه و نفیس **جگر گرم** عاشق و مدقوق **جگر گل** شکم زمین و کنایه
از لحد **جگر گوشه** فرزند **جگرگون** سرخ **جگی جگی** بکسر هر دو میم و کاف فارسی لفظی است که در وقت جزع و فزع و طلب و مبالغه
در اخذ گویند و زنان هنگام لذت مباشرت بر زبان آرند **جلی جگی گاه** بتکرار لفظ جگی بمعنی غبغب **جل آب** بضم اول و تشدید لام اضافت
سبزی که بر روی آب استاده بندد **جلاجل زن** آنکه دف و دایره نوازد **جلای کیف** عروج نشاط **جلباب تشکرف**

لاله و گلهای سرخ **جلوچوب** سیخ کباب چوبین و جلو بفتح اول و ضم ثانی مطلق سیخ کباب را گویند اگر از چوب باشد جلوچوب و اگر از
آهن باشد جلوآهن خوانند **جلودار** بکسر اول و فتح دوم آنکه عنان اسپ گرفته همراه رود **جلوریز** نسک عنان و جلد و شتاب چه جلو
بکسر اول و فتح ثانی بمعنی عنانست **جل وزغ** بضم اول و کسر ثانی مرادف جامهٔ فوک **جلوه خیز** جلوه گر قامت ساز چو
جلوه خیز قد فتنه زای را ۱۲ در زیر پای محو کند نقش پای را **جماشان گل** گل چینان **جماعه دار** رئیس فرقه و سردار جماعت
سپاهان **جم زیور** اسپی که رود شکم و هر دو پای او سفید باشد **جمشید ماهی و جمشید ماهی گیر** آفتاب را گویند چون در برج
حوت باشد و کنایه از سلیمان و یونس علیهما السلام **جمع افکنی** نوعی از تیر بازی که تیرهای بسیار در یکجا زنند **جمع انداز** کسی که همه
تیرش بر هدف رسد و خطا نکند **جناح سفر** تهیهٔ سفر و سرانجام کوچ بجلدی **جنازه کش** آنکه جنازه را بردارد **جنایت ستاز**
خراج گیرنده **جنبش آبا** حرکت دیگر هفت کوکب **جنبش اول** حرکت قلم قضا و قدر در لوح حرکت اولی که فلک اول کرد و حرکت اولی که
سیارات کردند **جنت در بسته** دولت پر کمال و بهشت تمام چه در بست بمعنی تمام آمده چنانچه موضع در بست بمعنی موضع تمام است
جنس روی دست و جنس سر دست متاع که بهاکه در بیرون دکانها میدارند یا بر دست نهاده میفروشند و نیز کالای
کم بها که بیش از متاع نفیس و گران مایه بیشتری نمایند **جنس عالی** باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است
جنس کم مخر جنسی که کسی آنرا خرید نکند **جنس کم مشو** لفظ کم مشو دعا و حق این جنس شفائی ۵ ز ایکان فروشی آن جنس کم مشو ۱۲ شب هاجوم مشتریان است بازار
جنس کمیاب مرادف جنس کم مخر **جنگ آوران** اهل پیکار و نبرد **جنگ دو سر دار** این مثل در جائی زنند که فیروزی احدی
از متخاصمین متیقن نباشد **جنگ زرگری** جنگ ساخته و جنگ مصلحت آمیز **جنگ سود** جنگ آزموده و تجربه کار و کسی که سود
خود را در جنگ دیده باشد **جنگ مشت و درفش** فساد کردن با کسی که از عهده او بر نمی تواند آمد و او موجب آزار این باشد **جنگلی**
یک پا نوعی از حیوانات است بصورت انسان که یک پا دارد و از تمیز و نطق بی بهره است و بمجاز مردم بیسر و پای **صحرانشین** **جنود**
کبیر ماذشتگان **جنون دوری** بفتح دال جنونی که در ایام بهار بعض جوانان را ظاهر شود **جنیت کش** میر آخور که ریش سفید طویل باشد و آنکه
اسپ کوتل میکشد و مطیع فرمان بردار **جوال دوز** سوزن بزرگ که بهندی سوا گویند **جوان اسپرم** نام یکی از ریاحین که بعربی ریحان
الشیاطین خوانند **جوان چرب** جوان رعنای دولتمند **جوان چرب و نرم** مرد خلیق و شکسته نفس **جوان خوش شکل** رنج طعام
جوان سنگ دیده بهادر ریاضت کشیده **جوان مرد** کریم و سخی و صاحب همت و نام پیر قصابان **جوان مرگ و جوانه مرگ** معروف
جوان نوخاسته مرد نوجوان **جواهر بلور** نگین بلور **جواهر تسعه** نه فلک و نه جواهر که بهندی نورتن گویند **جواهر دار** نوعی از سرمه
جواهر مجرده عقول عشره **جواهر مهره** اهل فرنگ ادویه چند را باهم ترکیب داده بقدر گردکان می بندند کثیر الالوان و تریاقیت دارد
جوجو پاره پاره و ذره ذره و کنایه از تمام و کل نیز **جوبرهنه** نوعی از جو که پوست ندارد **جوجادو** حبه است شبیه به جو لیکن باریکتر و دراز تر
طعم آن تلخ باشد **جورآباد** نام جائیست در ایران **جورآب دوز** کفش دوز و جورآب نوعی از کفش و موزه **جورپیشه** ظالم و ستمکار **جوز**
برکنبد کارهای عبث بی ماحصل **جوز بشکن طالع** ببین این مثل در مقام توکل و بخت آزمائی زنند **جوز بو** یا جای فل **جوز خراسانی**
اخروت **جوز مغز** چیز سخت **جوزن** نوعی از ساحران هندوستان و آفتی که در گندم و جو افتد و آن زرد بسرخی مایل است و طایفه از
برهمنان که آتش می افروزند **جوز هند و جوز هندی** نارجیل **جوسنگ** مقدار جو **جوش بره** قسمی از آش **جوش سیره** بضم اول و شین معجمه

دیای هوز و دیای حطی معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد سازند و قیمه دران اندازند **جوشن صورت** بدخوی و ترش روی **جوشن کبیر**
دعائیست معروف **جوشن گذار** تیر و تیغی که از جوشن بگذرد و برین قیاس جوشن جای و جوشن کسل **جوشن** و بمعنی جوشن پوش **جوشیده مغز**
مردم خشمناک و هوشیار **جو فروش گندم نما** دغاباز و بی دیانت و آنکه خود را بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد **جوف صدف**
دهان معشوق **جو که گل** جوی که بر دیوار چسپیده باشد **جولاهک عنکبوت** **جوله گاه** بائی مجهول مرغزار که حیوانات چرا کنند **جو نرگس** جوی که
در قلم نرگس گذارند برای آنکه دیر پاشد **جو و گندم** بواو عطف ریش سیاه و سفید که دو مو نیز گویند و جو گندم بی واو عطف نیز مرادف آنست
جوهر این کار ندارد یعنی استعداد لیاقت سرانجام دادن این کار ندارد **جوهر اول** جبریل و قلم و عقل اول و آشاره بنور محمدی صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم **جوهر جان** اصل جان و عین ثابته و آنچه خدا تعالی مرتبهٔ اول آفرید **جوهر زمانه** اصل روزگار و ذات او **جوهر**
علوی آسمان و روح و آتش و ستاره **جوهر فرد** جزو لایتجزی و آن جوهریست که بهیچ وجه تجزی قبول نکند و کنایه از دهن معشوق
جوهر فعال تشدید عین عقل عاشر **جو یای نظر** طالب ناظرین و شایق تماشائیان **جوی سیم** مطلق کوکب و قیل کهکشان
جوی گندم بواو مجهول حطی که در میان گندم باشد **جوی مسطر** خطوط مسطر **جهاد اصغر** جنگ کردن با کفار در راه کردگار **جهاد اکبر**
ریاضت فرمودن نفس و مجاهده با او و این را جهاد کبری هم گفته اند **جهاز خانه** خانه که رخت مایحتاج خود دران گذارند چه جهاز بالفتح
و بالکسر رخت و اسباب را گویند **جهان آباد** نام دار الخلافت دهلی است و نام اصلی این شاه جهان آباد است اما مردم ایران جهان آباد
گویند **جهان آب** و کل قالب آدمی و دنیا **جهان آرا** نام ماه ششم از ماههای ملکی **جهان بان** و **جهان بخش** و **جهان پادشاه**
و **جهان پرور** و **جهان پهلوان** و **جهان جو** و **جهان خسرو** و **جهان دار** و **جهان داور** و **جهان سالار**
و **جهان کشا** و **جهان گیر** هر کدام بحسب مواقع در صفات پادشاهان مستعمل **جهان بین** چشم و فرزند و سیاح **جهان پیما**
سیاح **جهان تاب** نام ماه پنجم از ماههای ملکی **جهان دیده** مسافر و سیاح و تجربه کار **جهان قدم** و **جهان قدیم**
ازل و ابد **جهان کهین** اشاره بآدم علیه السلام و بعربی عالم صغیر خوانند **جهان گرد** سیاح و بسیار سفر کننده **جهان مهین**
عالم بزرگ که ماسوی الله است و بعربی عالم کبیر گویند **جهان نما** مرادف جام جهان نما **جهان نورد** مرادف جهانگرد **جهل مرکب**
اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه دانستن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد **جیب افق** کنارهٔ آسمان **جیبه خانه** زره خانه چه جیبه
در ترکی زره است **جیره خوار** بیای معروف رتبه خوار **جیر جنگ** بارای هوز بی اضافت چیزیست مانند آلهٔ تناسل که از چرم سازند
و زنان کار کنند و بارای قرشت هم آمده **جیغه** **جیغه** چیزی میسازند که آنرا با سودهٔ طلق آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو می چسپانند
مثل مقیش ریزه که مرسوم بعضی از زنان هند است **جیغه گاه جانی** دنیا **جیک جیک** بهر دو یای معروف آواز اقسام جانوران
و مرغان **جینه** و **ور** بروزن کینه و پل صراط **نهر هشتم** در جیم فارسی مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده
چاکانیدن بمعنی چکانیدن **چاکاندن** شاشیدن چاید **چاویدن** فریاد کردن گنجشک وقتیکه جانور شکاری خواهد که او را
بگیرد یا کسی دست بر آشیانهٔ او بارادهٔ برداشتن بچهٔ او دراز کند و بطریق استعاره بانگ و آواز کردن سایر حیوانات و انسان را گویند و بمعنی خاییدن
نیز سالم **چاهیدن** سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تگرگ و سرما خوردن مست **چپیدن** بروزن و معنی چسپیدن و چسپیدن
چیدن بفتح اول میل کردن بجانب چپ و کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن سالم **چخیدن** بفتح اول دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن و

بر روی کسی جستن چخد **چدن** بکسر اول مخفف چیدن مت **چرانیدن** بفتح اول متعدی چریدن چراند **چربیدن** بالفتح غالب شدن و افزون
آمدن و آوردن و سبقت بردن چربد **چرنگیدن** بفتحتین صدا و آواز کردن کرز و مانند آن بسبب زدن آن بجائی چرنگد صیغهٔ امر و نهی نیامده
چرویدن بالفتح چاره جستن و دویدن چردد **چریدن** بفتح اول علف و گیاه خوردن حیوانات از چراگاه چرد **چسپانیدن** بالفتح
متعدی چسپیدن چسپاند **ف** چسپانده دو کاغذ بهم چسپانیده که بکار مشق آید و در هندوستان صلی گویند **چسپیدن** بالفتح اتصال
یافتن جسمی بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود و چیزی را محکم گرفتن و میل نمودن و افزون کردن چسپد **چشانیدن** بفتح اول متعدی چشیدن
چشاند **چشیدن** بفتح اول ذائقه دریافتن ماکول و مشروب و هر چیز از برای تمیز و مزه یافتن هر چیز از غیر محسوس نیز بود از لذات جسمانی و
شهوات نفسانی و رنج و راحت و بمجاز بمعنی مطلق خوردن مستعمل است چشد **چغانیدن** بفتح اول متعدی چغیدن چغاند **چغزیدن**
بالفتح التفات کردن و پرسیدن احوال کسی و ترسیدن و بیم و واهمه نمودن و پس نگریستن چغزد **چغزیدن** بالفتح ناله و زاری کردن و ترسیدن
و بیم زده شدن و واهمه نمودن چغزد **چغیدن** بفتح اول سعی کردن و کوشش نمودن و دم زدن چغد **چغسانیدن** بالفتح متعدی
چغیدن چغساند **چغیدن** بروزن و معنی چیدن چغسد **چکسیدن** با کاف تازی بروزن طلبیدن خجل شدن و شرمندگی کشیدن سالم
چکانیدن بفتح اول متعدی چکیدن چکاند **چکیدن** بفتح اول تراویدن و اندک اندک ریخته شدن و بضم اول بمعنی مکیدن چکد **ف**
چک بالفتح برات وظیفه و بیعانه و منشور و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آن و آواز زخم تیغ و صدائیکه از چیزی برآید و سخن و قطره و شتهٔ حلاجان
و چوبی بود پنج شاخه و دسته دار با بدام پنجه دست که دهقانان بدان غله کوفته شده برباد دهند تا از کاه جدا گردد و معدوم و نابود و فک
اسفل مردم و حیوانات **چلیدن** بفتح اول رفتن در میدان و سزاوار شدن چلد **چمانیدن** بفتح اول متعدی چمیدن چماند **چمیدن**
بروزن رسیدن خرامان و ناز و تکبر براه رفتن و میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن و بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن چمد **ف** چم
بالفتح خرام با ناز و آراسته و فراهم آورده و معنی که روح لفظ است و جرم و گناه و خوردن و آشامیدن و چشم و سینه و راه پیچ و غله افز
و آب کردان بزرگ که کوچک آن جیحه باشد و جامهٔ تابستانی **چنبیدن** بروزن جنبیدن خیز کردن و برجستن و گریختن سالم **چنیدن** بکسر
بمعنی چیدن اعم از آنکه چیزی از زمین بردارند یا چیزی را از چیزی انتخاب کنند یا چیزی بر بالای چیزی بگذارند یا بساط بگسترانند سالم **چوخیدن**
با واو مجهول لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشد خواه انسان خواه حیوان و کشیدن و ستیز کردن سالم **چوسیدن** بالفتح بمعنی چیدن مت
چوشدن با واو مجهول و شین بکسر مخفف چوشیدن مت **چوشیدن** با واو مجهول بمعنی مکیدن چوشد **چهیدن** بروزن و معنی
چکیدن سالم **چیدن** بالکسر دانه یا چیزی دیگر از زمین برداشتن و انتخاب کردن و بر بالای هم گذاشتن و بساط گستردن و کناره گرفتن و
و جدا کردن و پهن و عریض کردن و آراستن چیند **ف** چین شکنج و شکن پیشانی که هنگام ترش روئی پیدا گردد **موج دوم در مصا**
مرکبه چادر بشاخ افکندن و چادر بشاخ انداختن مرادف بیک شاخ چادر افکندن میرصیدی ع از شکوفه هر طرف
گشته نهالی جلوه گر ؛ چون پریزادان چادر ها بشاخ انداخته ؛ **چار پهلو شدن** چیزی بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن **چار تکبیر**
زدن و چار تکبیر کردن و چار تکبیر گفتن ترک کلی کردن و تبرای مطلق از ماسوی الله نمودن و نماز جنازه خواندن و کنایه از
چار چار زدن پوچ گفتن طعنی چون نکرد سبزه تر کز بی حیائی میزند ؛ در جواب یکدو حرف او سر برکه چار چار ؛ **چار چشم**
ملاقی شدن و مشتاق گردیدن و منتظر بودن **چار دیوار خانه روزن شدن** خراب شدن و فرو افتادن خانه **چار زانو**

مربع بستن **چار ضرب زدن** تراشیدن ریش و سبلت و ابرو و مژه **چار میخ شدن** کمال محکم شدن و نوعی از تعذیب مجرمان که
دراز بر زمین انداخته بچهار میخ دست و پا بندند **چار میخ کردن** عمل لواطت کردن **چاره شدن درد و چاره شدن زخم**
بشدن درد و زخم **چاشت دادن** طعام دادن بوقت چاشت که یکپاس از روز است و چاشت دادن مخفف آنست **چاشت کردن** طعام
چاشت خوردن **چاشنه کردن** چاشنی کردن و چشیدن **چاشنی چیزی کردن** پاره از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن و مزه
چیزی گرفتن **چاشنی کمان کردن** معلوم کردن زور کمان و آنچنان باشد که اندک کشند و باز رها کنند **چاقو دسته کردن** غنچه خسب
بودن و سب بجیب فرو بردن و بمعنی اغلام کردن نیز **ف** لفظ چاقو و چقو بحذف الف و چیقو با یای حطی هر سه مرادف هم اند **چاک زدن**
و چاک کردن پاره کردن و شق نمودن **چانه بیجا زدن** هرزه و بیهوده گفتن و چانه کنایه از حرف و سخن باشد **چپ افتادن و**
چپ انداختن مخالفت کردن و مکاری ورزیدن **چپ بستن** مرادف چپ افتادن سالک قزوینی ؎ حرفی ز پیچ و تاب
محبت شنیده‌ام چپ بستنی ز زلف چلیپا نه دیده‌ام **چپ دادن** فریب و دغا دادن و ترک نمودن و واگذاشتن و طرح نمودن **چپ**
رفتن مرادف چپ افتادن **چپ شدن** منحرف گردیدن و نقیض گرفتن **چپ کردن** مکر کردن **چتر بر سر کسی زدن** در انداز
هلاک او بودن **چتر در چتر چیزی کشیدن** برابری با او کردن **چتر زدن** ورزشی است کشتی گیران را که بر روی هر دو دست ایستاده پا
را بهوا جفت کرده بگردش در آیند **چتر طاوس زدن** مرادف چتر زدن **چراغ از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن** روشنی که
از ضرب سیلی پیش چشم ظاهر شود و صدمه شدید بدماغ رسیدن چه در چنین حال در چشم مثل لمعه برق متخیل میگردد غنی ؎ پروانه را ز چشم
صبحدم چراغ ها خوش شیلی زنجه خورشید خورده است **چراغ از خانه کسی بردن** کسب نور کردن از وی **چراغ از دیده پریدن**
و چراغ از دیده جهیدن مرادف چراغ از چشم پریدن **چراغان کردن** روشنی کردن و عید شعبان کردن **چراغ بروح کسی**
سوختن چراغ بر مزار او روشن کردن **چراغ بعشق کسی خواستن و چراغ بعشق کسی طلبیدن** هنگامه گیران ولایت در عین
گرمی هنگامه چون مردم را تشنه کار بینند ورق گردانده بر سر گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات آصفی ؎ فتیله شب غم بهر داغ
می طلبم ها بعشق لاله رخان یک چراغ می طلبم ها و نقد خواستن گدایان از مردم **چراغ روز پروانه شدن** روی آفتاب پوشیده شدن
و فرو رفتن آفتاب **چراغ روشن کردن هندو** چون صرف زر بها بیاد دهد و چیزی در بساطش نماند چراغ برافروزد و می جوید و آنچنین
کس را دوالیه گویند تاثیر ؎ از باده چراغ کرده روشن ها چشم تو چو هندوی دوالی ها **چراغ افروختن** هندو مرادف آنست **چراغ سوختن**
روشن شدن چراغ و روشن کردن آن سریع و عده میسوزد چراغ انتظار عشق را ها **چراغ کسی روشن شدن و چراغ کسی سوختن**
مراد او حاصل شدن رفیع واعظ ؎ روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم ها هر کرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد **چراغ کشتن**
بضم کاف تازی خاموش کردن چراغ از قبیل شمع کشتن **چراغ کشته شدن** بی اضافت مردن صاحب ثروت یا کامل یا فاضل و
امثال آن و باضافت مردن باشد عموماً **چراغ گور شدن** مردن شخصی که از و هیچ کس نماند **چراغ مست شدن بلبل** معمول بلبل
بازان است که شامگاه بلبل را مقابل چراغ بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ بر مستی آید و گویا شود سالک یزدی ؎ به سوز آمده
مرغ دل از خیال کسی ها چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی ها **چرخلی از پهلوی شیر نخاستن** عدم اقتدار بر صید کردن و کشتن شیر **چرخ**
خوردن و چرخ زدن دور کردن و رقص نمودن و چرخ دادن متعدی آنست **چرخکی زدن** با یای مجهول چرخ زدن و رقص

کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف چست افتادن چیزی بچیزی موافق و مطابق بودن
این و آن را چست بستن بند و چست بستن کمر و چست بستن میان تنگ بستن اینها
چشانیدن شیوه تعلیم طرز و روش صایب ع به طوطی می چشانم شیوهٔ شیرین مقالی را چشم آب
دادن تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب چشم آغلیدن از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن چشم از کاسه برآوردن
بیرون آوردن چشم از چشم خانه مخلص کاشی ع چسان بینم بروی دختر رز چشم نامحرم ؛ که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را
چشم افکندن بر چیزی و چشم انداختن بر چیزی نگاه کردن و نگریستن بچیزی و چشم افتادن بر چیزی لازم آنست چشم باختن
کور و نابینا شدن چشم باطل ساختن کور و نابینا کردن محمد طاهر نصیرآبادی در احوال مرزا علاء الدین محمد نوشته که چشم ایشان
با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند از بهار عجم چشم بالای ابرو گفتن حرف سهل گفتن و اندک تعرض کردن چشم بچیزی
سفید کردن رغبت کردن و طمع نمودن بچیزی چشم براه داشتن و چشم براه دوختن و چشم براه نهادن انتظار
کشیدن چشم بر چیزی بستن و چشم بر چیزی دوختن رغبت و التفات جانب آن دیدن و خواهش آن کردن قدسی ع
بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم ؛ چنانکه باشد بر مالدار چشم فقیر ؛ و چون درین محاوره حرف از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن
باشد کلیم ع دل جز کجی زلف تو نامهربان ندید ؛ زو چشم بست و روی ترا در میان ندید ؛ چشم برداشتن دل برداشتن و ترک کردن
چیزی چشم بر دست کسی بودن و چشم بر دست کسی داشتن دست نگر کسی بودن و امید عطا داشتن از کسی
چشم بر زمین افکندن و چشم بر زمین دوختن سجده کردن و فرو نگریستن بر زمین اعم از آنکه از شرم و حیا باشد یا از تواضع و ادب
یا از غم و اندوه چشم به روزن افتادن حالتی که قریب بمرگ باشد مومن بیک ترکمان ع چو آفتاب در آن زردرم که از غم تو ؛
بکال مرگم و چشم بروزن افتاده است ؛ چشم بر هم زدن معروف که طرفة العین باشد و بند کردن چشم و مردن نیز چشم بر هم نهادن
بند کردن چشم و مردن نیز چشم بطاق افتادن مرادف چشم بروزن افتادن چشم بی آب داشتن بی حیا بودن
چشم پریدن جستن چشم چشم پوشیدن بند کردن چشم و مردن نیز چشم پیش کردن خجالت و شرمساری کشیدن
چشم پیش گرفتن چشم پوشیدن و خجل شدن چشم تر ساختن آینه مرادف آب بر آینه ریختن صایب ع چنان افتادم
از طاق دل هم صحبتان صایب ؛ که وقت رفتم آینه چشمی تر نمیسازد ؛ چشم چار کردن انتظار کردن و باهم دیدن چشم چرانیدن
خیره چشمی و هرزه نگاهی چشم چیدن آنچه بجهت دفع چشم زخم از مردم گیرند خواه تعویذ باشد یا غیر آن چشم چیزی نه دیدن
تاب و طاقت آن نداشتن میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه گوید ع نگه از دیده چون بالا دهد ؛ بپایین چشم برگشتن ندیدی
چشم خوابانیدن دیده و دانسته تغافل کردن چشم خوردن رسیدن چشم زخم چشم داشتن توقع داشتن و امیدوار
بودن بنفسه و به صله از هر دو آمده و به صله بر کنایه از انتظار کشیدن چشم داشتن ترازو زیادتی و سنگینی یک پله ترازو از پله دیگر
چشم در پی کسی داشتن منتظر کسی بودن و منتظر خرابی کسی بودن چشم در روی کسی نمودن بی حیا بودن مخلص کاشی
ع چرخ دون از کسی حجابش نیست ؛ چشم در روی آفتابش نیست ؛ چشم در قفای کسی داشتن منتظر خرابی او بودن

حاتم کاشی ؎ فتادم از نظر هر که بود در عالم ؛ هنوز چشم بد اندیش در قفای من است ؛ و بمعنی منتظر بودن نیز چشم دوختن بر دست کسی
دست نگر او بودن غنی ؎ زنهار چشم خود را بر دست کس مدوزی ؛ خالی است کیسه از زر پیوسته آستین را ؛ چشم دوختن بر کسی
بحسرت نگاه کردن بر کسی چشم دویدن رغبت کردن چشم را آب دادن مرادف چشم آب دادن چشم را سخت کردن
تند و تیز نظر کردن و دیده بر چیزی گماشتن و بی حیائی کردن چشم رسیدن چشم زخم رسیدن و طمع بحرکت آمدن چشم روشنی
گفتن مبارک باد گفتن چشم زاغ پیش از پردیدن هوشیار و باخبر بودن از جهات سته چشم زاغ داشتن باضافت
بی حیا و دلیر بودن چشم زدن بیدار بودن و ترسیدن و اشاره کردن و زمان اندک که بعربی طرفة العین خوانند و شرم و حیا داشتن
و چشم زخم رسانیدن و بشوق و رغبت دیدن چشم سخت کردن مرادف چشم را سخت کردن چشم سرخ کردن دیدن چیزی با آرزو
و عاشق شدن و خشمگین شدن چشم سیاه کردن حسد کردن و رغبت و خواهش کردن و طمع نمودن بچیزی و روشن کردن چشم چشم
شدن ظاهر شدن و روشن گشتن چشم کردن چشم زخم رسانیدن چه چشم بمعنی زخم آمده و نگاه کردن و دیدن نیز چشمک زدن
اشارت کردن بچشم چشم کسی بدنبال کسی بودن در فکر خرابی کسی بودن چشم گشودن بعبرت نگریستن و هوشیار شدن
چشمک کردن ستاره لرزیدن ستاره و محو گردیدن آن از نظر چشم گرفتن چشم بند کردن و نابینا شدن و کردن چشم گرم کردن
نظاره کردن و خواب بسیار کم کردن و غنودن چشم مالیدن بیدار شدن و از غفلت برآمدن چشم نمائی کردن تهدید و تخویف
چشم نمودن ترسیدن خان خالص ؎ از بکسی امروز زخود چشم نمودیم ؛ از بهر همین روی به دیوار نشستیم ؛ چشم و رو داشتن حیا
و آزرم داشتن اثر ؎ نباشد سخت باطن چشم و رو داری ز اجابش ؛ بود آئینه فولاد کی حاجت بسیابش ؛ چشم و رو درهم آوردن
احمر و شدن و بیدماغ بودن چشم و گوش وا کردن تمیز در نیک و بد پیدا کردن تاثیر ؎ تا کی ای مرغ سحر این نالهای بی اثر ؛ صبر کن تا غنچه
گل چشم و گوشی وا کند ؛ چشم ها دیدن تجربه بسیار کردن چشمه بهاری شدن رفتن آفتاب در برج حوت چشمه دار بودن ترازو
و چشمه داشتن ترازو مرادف چشم داشتن ترازو چک و چانه نداشتن عدم لیاقت چم کردش زدن خرام بناز کردن و گریختن
و رم کردن چنار و منار حواله کردن از قبیل شاخ و شیخ حواله کردن شفائی ؎ بر روضهٔ تو که در سایهٔ حمایت اوست ؛ از زمین حواله
گردون کند چنار و منار ؛ چیز جهاندن نیزه گردانیدن و گرداگرد حریف اسپ دوانیدن چند مژه خواب کردن بعد رنج بی خوابی کشیدن
قدری خوابیدن چنگ بر دل زدن تصرف در خراج کردن و اثر در دل نمودن و بی قرار کردن چنگ در نای نهادن
بگلو گذاشتن و فشردن گلو و کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی باشد چو باد برخاستن خیز کردن و جستن چوب برای کسی داشتن
در عذاب داشتن آنرا سالک یزدی ؎ همچو سالک زهد کیشان را کسی نشناخته ؛ زاهد سالوس را این رند دارد چوب ؛ چوب
بر چیزی شکستن چوب زدن بران چوب پیش راه کسی گذاشتن منع کردن و سد راه بودن ماخذ این چوب در بست
چوب خوردن زده شدن از قبیل تازیانه خوردن و سوختن آتش چوب را چوب در چیزی نشاندن استوار کردن چوب
دران چیز چوچقه بیدل و بی مغز بودن مرده دل بودن و اهل دل نبودن چو حلقه بر در بودن ثابت قدم و مقیم بودن بیرون
خانه بودن و امکان اندرون آمدن نداشتن چو سایه در گل خفتن غلطیدن و مردن چوگان باختن بازی کردن بچوگان
و گوی چو مهره در شش در بودن عاجز بودن و خلاصی نیافتن چون سنگ بستن محکم و استوار بستن چون قلم کردن

مقطوع الراس یا مقطوع اللسان کردن چون موی از خمیر کشیدن کار بسهولت تمام کردن چهره در هم کشیدن اخم رو
بیدماغ شدن چهره زرد کردن چهره زرد کردن چهره شدن مقابل و حریف و روکش کردیدن و برخاستن به منازعت
چهره شکستن رنگ شکستن چهره کشادن نمایان شدن چهره کردیدن مرادف چهره شدن چهره مالیدن اظهار
عجز و فروتنی کردن چه کار کردن معروف و به مجاز بمعنی برای چه نیز آمده شفائی ؎ مرا بحلقهٔ فتراک چون نمی بستی به تیغ غمزه
شکارم چه کار میکردی یا خان آرزو نوشته که تمام این غزل بهمین وتیره است و ظاهرا بای موحده از سر لفظ چه کار محذوف شده است
یعنی برای چه کار درینصورت خفیف خواهد بود چیزی از کله جستن از بیهوشی آنرا بباد دادن چین بر ابرو افکندن پیر شدن
و روی در هم کشیدن و در غضب شدن چین گرفتن ابرو خشم گرفتن و بیدماغ شدن موج سیم در مشتقات
مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها چابک دست شتاب کار و سرعت نماینده چادر آب آبشار
چادر اجساد عناصر اربعه چادر احرام و چادر احرامیان برف چادر ترسا آفتاب و شعاع آفتاب و شفق و جامهٔ
باشد زرد و کبود درهم بافته چادر رخت خواب کرباسی است که رخت خواب دران بپیچند چادر قلندری نوعی از خیمه چادر
کافوری سفیدی صبح صادق و روشنائی آفتاب چادر کبود و چادر گلی آسمان و شب تاریک و چادر ماتم چادر گرفته
آنکه چادر پوشیده باشد چادر لاجورد و چادر لاجوردی آسمان و سبزه زار و مرغزار چادر یزدی چادر سفید مخصوص زنان
یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند چار آخر بضم خای نقطه دار چهار عنصر و چهار ستاره از بنات النعش چار آتشیج
چار عنصر چار آئینه نوعی از اسلحه و آن عبارت از چهار پارهٔ آهن باشد که در زره بر سینه پیوند کنند چار ابرو معشوق نوخط
چار اجساد چار عنصر چار ارکان عناصر اربعه و چار حد عالم و خیمهٔ چار گوشه که در هندوستان راوتی گویند چار اژدها
عناصر اربعه چار اسباب جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نیز عناصر اربعه و علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری
و علت غائی چار استاد چهار عنصر چار اقران چار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه چار باغ نام باغیست در صفاهان
چار بالش ارکان چار طبع که حرارت و برودت و یبوست و رطوبت باشد و خلفای اربعه رضی الله عنهم و خیمهٔ چهار گوشه
چار بند دنیا و عالم چار بندی توشه دان چار پنج پنج کاسنی و پنج زرانیه و پنج کرفس و پنج کبر و بعزلی اصول الاربعه
خوانند و چار عنصر چار بیتی نام منصبی چار پا مرکب سواری همچو اسپ و شتر و استر و خر چار پاره نوعی از رقص و نام
سازی که چهار وصل دارد چار پهلو سیر و کران و تنومند و فربه و نوعی از انجیر نفیس چار تا و چار تار و چار تاره دنیا و اعتبار
چار جهت و چار عنصر و نام سازی چار تکبیر نماز جنازه و کنایه از ترک چیزی و نزد بعضی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر
و لله الحمد و پیش بعضی تکبیر حجاج و غزات و ذبح و صلوة چار جامه پارچهٔ معروف که بر اسپ اندازند چار جل بضم جیم تازی اسپ
چار جامه چار جوهر عناصر اربعه و چهار ستارهٔ نعش از بنات النعش چار چشم کثیر الشوق و منتظر و در کلام زبان دانان صفت
سگ نیز واقع شده چار چوب هر چهار چوب دروازه چار حد مشرق و مغرب و شمال و جنوب چار خایه شیر نر و مغسد و محیل
چار خم خان آرزو نوشته که آن نوعی است از کمان خمدار و دارسته میگوید که آن فنی است از کشتی اعجاز صفاهانی در صفت کیسه
مال حمام ؎ هند دست و پا چون به پشت و شکم شکند نام این شیوه را چار خم یا و نیز کمان را چون کوش ناکوش کشند گویند چار خم شد طفر

ه هر کش بیک ضرب بیند فروتنی ؛ تا زور ماند یدکمان چارخم نشد ؛ این را از اقسام کمان دانستن چون کمان نشان دار کجی
شده است **چارخوان** چارجوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون **چاردوال** چوبی باشد بمقدار یک قبضه که بر سر آن میخی کوچک
نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بران تعبیه نمایند و چارپا را بدان برانند **چاردیوار** چارحد دنیا و خانه که از هر چهار طرف دیوار
داشته باشد **چاردیوار نفس** دنیا و قالب و جسد آدمی **چارسو** معروف و بازاریکه آنرا چوهته گویند و هر چیز چهار پهلو دار و کنایه از
انتظار کشیدن **چارشاخ** نوعی از تهذیب **چارشانه** تونسند و نزد بعضی بسیار فربه و بد اسلوب **چراغ هدایت** و در برهان کسی که
قدش کوتاه و شانه اش گنده و چاق باشد **چارشنبه سوری** چارشنبه آخرین ماه صفر **چارضرب** و **چارضرب ابدال** کنایه از خلق بجیه
و سبل و ابرو و مژه که آئین قلندران نامقید است گویند فلانه چارضرب زده است و نیز چارضرب بمعنی مکامل عیار و بمعنی فربه و قوی آمده و نوعی از
اشغال صوفیان **چارطاق** خیمه مربع که آنرا در هندوستان راوتی گویند و خیمه مسطح نیز و کنایه از عناصر اربعه **چارطاق ارکان** دنیا **چارطاق**
افکن فراش **چارطاقی** نوعی از کلاه **چاه طوفان** عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود
علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و نزد بعضی جهل و جبن و حرص و جور باشد از
غیاث و بمعنی عناصر اربعه نیز **چارقب** پوششی مخصوص سلاطین قزان اثر ه دامن آلوده مکن چارقب هستی را ؛ جامه عاریه
را پاک نگه باید داشت ؛ **چارقل** چهار سوره معروف **چارگامه** اسپ را هموار و تیز رو و گرم کردن هنگامه عشرت **چار**
گل بضم کاف فارسی نقش پای سگ و نوعی از داغ کردن **چارگوشه** تخت پادشاهان و تابوت که جنازه باشد و هر چیز مربع
و سفره کوچک **چارگوشی** صراحی و سبوئی که چهار دسته داشته باشد **چارلنگر** کشتی بزرگ و چاردست و پای حیوانات **چار**
مادر عناصر اربعه و چهار ستاره بنات النعش **چارم اصطرلاب** آفتاب و اقلیم چهارم و اصطرلاب ربعی و کنایه از قرآن مجید که کتاب
چهارم است **چارم بلاد** اقلیم خراسان که منسوب بآفتاب است **چارمذهب** مذاهب حقه که حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی باشد
چارمرغ خلیل کبوتر و خروس و طاوس و زاغ حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هر یک از آن چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی
خود طلب نمود آنها زنده شده حاضر آمدند از غیاث **چارم عرض** انسان که در مرتبه چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان **چار**
مغز گردکان و بهندی اخروت گویند **چارم کتاب** قرآن مجید **چارمنزل** شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت
چارموجه گرداب **چارمیخ** کسی را بر پشت بر روخوابانیده دست و پای او بچهار میخ بستن و عناصر اربعه و عمل لواطت
چارو مرادف چارپا **چاره** و **چدر** علاج و چاره و تدبیر و چدر از توابع است لهذا تنها مستعمل نیست **چاشته خوار**
اکثر اطلاق بر شخصی کنند که او را مرغوبات طبیعت بی رنج و تعب میسر شده باشد **چاشدان** مخفف چاشت دان آن ظرفی باشد که نان و
خوردنی در آن گذارند **چاشک دان** مرادف چاشدان و صندوقچه زنان **چاشنی بضیه** قدر کم شکستن بیضه در بیضه
بازی نوروز **چاشنی دل** سخنان خوب و لطیف و دلکشا **چاشنی صبح** سفیده صبح **چاشنی گیر** حاکم مطبخ و قاسم
طعام که سقرچی باشد و رانته خوار **چاکا چاک** و **چاک چاک** صدای زدن شمشیر و خنجر و مانند آن و شکاف بسیار **چاک**
ران باضافت فرج و دبر **چاک سینه** چاک گریبان **چال پشت** ستوری که شانه و کفلش برآمده و کمرش فرو رفته باشد
چالش فرمشخصی که بتازو عجب خرام کند و مبارز و دلاور و حریص **چماع** **چام** **چام** درهای کوه و راههای پرپیچ و تاب **چامه گوی**

شاعر و کسی که غزل با آواز خوش خواند **چاو چاو** شور و غوغا و بانگ گنجشک وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند یا کسی دست با آشیان او
زند که بچه او بردارد **چاه آبی گنود** با کاف و نون چاهی است در طرابلس که هر که آب آن بخورد احمق گردد و این مثل است و آبی گنود بمعنی
ابجد هم آمده **چاه بابل** کنایه از چاه زنخدان **چاه پست** دنیا **چاه جو** بر وزن ماه رو قلابی که بدان چیزی که بچاه افتد برآرند
چاه دلو دنیا و برج دلو **چاه ذقن** مغاکی که در زنخدان و غبغب خوبان می باشد **چاه رستم** چاهی که رستم را برادرش شغاد بلطایف
الحیل دران انداخت و آنرا پر از سنانها کرده بود **چاه زنخ** و **چاه زنخدان** مرادف چاه ذقن **چاه زیج** و **چاه ستاره**
جوئی زمین هموار که دران نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز کاوند و از انجا ماهی برآرند شصت گز بلند و آنرا مشبک سازند و دران
نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند **چاه سیم** زنخدان معشوق و مرادف چاه زنخ **چاه ظلمانی** دنیا و قالب آدمی
چاه غبغب مرادف چاه ذقن **چاه فراموشان** نام چاهی است یا نام مکانی که چاه مذکور دران است **چاه کن** بکاف
تازی مفتوح معروف و ظالم و مکار نیز **چاه کن را چاه در پیش** مثلی است مشهور که بر قانون کلیه مکافات عمل هستی است
چاه مبر زمستراحی که آنرا در هندی سنڈاس گویند بدال هندی **چاه مغ** بفتح میم و غین معجمه چاه عمیق **چاه مقنع** و **چاه نخشب**
چاهی که حکیم ابن مقنع بعلم سحر از انجا ماهی برمی آورد که چهار فرسخ پرتو می افکند **چاه نسیان** چاه خراب و بی آب و نزد بعضی نام
چاهی است **چاه یوز** بی اضافت و ضم مشناة تحتانی قلابی باشد که بدان چیزی که در چاه افتد برآرند از کشف و در سراج چاه یوز
بیای عجمی بهمین معنی نوشته و الاول هو الاصح زیرا که پوزیدن بیای عجمی معذرت خواستن و پوزیدن بیای تحتانی جستن و طلبیدن است
فافهم **چاه یوسف** چاهی که یوسف علیه السلام را برادرانش دران انداخته بودند **چپ انداز** مکار و حیال و کسی که تیر بازی کشتی
زند **چپ راس** و **چپ راست** بندهای ابریشم وغیره که بر جیب جامها دوزند و آن بعطف و غیر عطف هر دو درست
است و نیز آنچه از آهن ساخته در کمربند و نیز سیاستی است در ایران **چتر ابگون** آسمان **چتر روز** و **چتر زرین** و **چتر سحر**
آفتاب **چتر سمائی** و **چتر سیمابی** و **چتر سیمین** ماه شب چارده که بدر باشد **چتر طاوسی** چتری که از پر طاوس سازند
و میتواند که ازان مراد چتر بستن طاوس باشد دم خود را در حالت مستی **چتر عنبرین** شب و آسمان و ابر سیاه **چتر کحلی** آسمان
و ابر سیاه **چتر نور** آفتاب و صبح **چخاچخ** بفتح اول و رابع آواز زدن شمشیر باشد از پی هم **چراخوار** و **چراخور** بفتح اول
چراگاه **چراخ واره** بکسر اول و فتح رای آخر قندیلی که دران چراغ روشن کنند و بعربی مشکوة خوانند **چرازن** بفتح اول چرنده
چراغ آخر بضم خای نقطه دار فراخی عیش و بسیاری نعمت **چراغ آسمان** و **چراغ آسمانی** برق و آفتاب و ماهتاب
چراغ او روشن دعای خیر است یعنی مراد او حاصل شود **چراغ بره** چراغدان و بعربی مشکوة خوانند **چراغ پا** و **چراغ پای**
موقوف چیزی که از جهت منع رسیدن باد و دران چراغ گذاشته از جائی بجائی برند و هر دو دست برداشتن و راست شدن
اسپ نیز **چراغ پرهیزی** اضافت فانوس و چیزی که محافظت چراغ از باد کند **چراغ پهلوی** اضافت کسی که مردم از و منتفع شوند
چراغ ته دامان چراغ افروخته که بسبب مصادمت باد در ته دامان کرده باشند **چراغ جهان** و **چراغ جهان تاب**
آفتاب و ماهتاب **چراغ چرخ** چهارم عیسی علیه السلام و آفتاب **چراغ چشم** فرزند **چراغ چی** مرادف چراغ پا
چراغ داره مرادف چراغ باره **چراغ روز** چراغ کم ضیا و آفتاب **چراغ زیر دامان** مرادف چراغ ته دامان **چراغ سپهر**

آفتاب و ماه و ستارگان **چراغ سحر** آفتاب و ستاره صبح **چراغ سحری** بسیار سریع الزوال و ناپایدار **چراغ شب** ماهتاب
چراغ شرع مخبر صادق و کلام الله **چراغ صبح** و **چراغ صبحدم** مرادف **چراغ سحری** **چراغ طور** تجلی که بر حضرت موسی علیه السلام
از کوه طور شده بود **چراغ فلک** ماهتاب **چراغ کاروان** چراغی باشد که کاروانیان بر چوب بلند برافروزند تا واماندگان
بروشنائی آن بماوای خود برسند **چراغ کش** بضم کاف تازی قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند **چراغ مرده** چراغ کشته
چراغ مغان شراب **چراغ نذر** باضافت چراغیکه بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند **چراغ واره** قندیل و چراغدان
چراغ هدایت مرادف چراغ شرع **چرا** اگر حیوانات چرنده **چرب آخور** کسی که روزگارش بناز و نعمت بگذرد و
بسیار علف و آب و فراخی عیش **چرب بالا** آنکه خوش قامت باشد **چرب پهلو** کسی که مردم از پهلوی او فایده یابند و فرب
چرب تر بهتر و راجح تر **چرب دست** چابکدست و شیرین کار و هنرمند و غالب و صاحب همت و خردمند **چرب زبان**
تیززبان و کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده **چرب قامت** بلند قامت
و خوش قد **چرب گو** شیرین سخن و فریب دهنده **چرب و خشک** نیک و بد و زیاده و کم و سخا و بخل و سخی و بخیل و بمعنی ماحضر نیز **چرخ آب**
گرداب **چرخ اثیر** کره آتش و فلک اول **چرخ اخضر** فلک اول **چرخ اطلس** عرش که فلک نهم باشد **چرخ اکبر** عرش **چرخ**
انداز کماندار که تیرانداز باشد **چرخ برین** عرش **چرخ پیر** آسمان **چرخ تاب** آنکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن
وی **چرخ ترسا جامه** فلک اول که فلک قمر باشد **چرخ چنبری** آسمان **چرخ چی** موقوف فوج هراول **چرخ خضرا** آسمان اول
چرخ دولابی آسمان **چرخ ریسک** جانوریست پرنده شبیه بملخ **چرخ زرین کاسه** فلک چهارم که مقام آفتابست **چرخ**
زمهریر کره سردی **چرخ زن** رقاص و سیاح **چرخ سداب رنگ** آسمان **چرخ سنگدل** فلک اول و چهارم باعتبار ماه و
آفتاب **چرخ صوفی جامه** فلک اول **چرخ صوفی لباس** فلک اول **چرخ فلک** عرش **چرخ قبابی** باضافت پیراهن و
قبای اطلس و باضافت دور دامن قبا **چرخ کبود** و **چرخ کبود جامه** آسمان اول **چرخ کمان** نوعی از کمان سخت و بمعنی حلقه کمان
چرخ گاه حلقه سماع **چرخ گری** کشیدن تیغ و تیر و خنجر و ظروف نقره و غیر آن بر چرخ **چرخ گنداگون** فلک اول **چرخ مدور** آسمان
چرخ معلق آسمان **چرخ مقوس** فلک عموماً و فلک البروج خصوصاً **چرخ منقط** آسمان و کرسی **چرخ مینا** آسمان اول
چرخ نهم عرش و نام مقامیست در ایران **چرخه آبنوس** آسمان عموماً و فلک اول خصوصاً **چرس دان** بروزن نمک دان
رومال و روپاکی که قلندران چهارگوشه آنرا بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد در آن نهند **چرک تاب** زنگی که
بران چرک کم ظاهر شود مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی **چرک دنیا** مال و متاع دنیا **چرکر** بالفتح مغنی و خنیاگر و بالضم رسول و پیغامبر
مغنی و پیش نماز **چرم خام** رده که چلاکمان از و سازند **چرم دان** کیسه که از پوست دوزند **چرم شیر** باضافت تازیانه
چرم کمان زه کمان **چرم کا** و تازیانه **چرم کرک** کوس **چرم کور** و **چرم کوزن** زه کمان **چرمیدنی دارد** یعنی دیدنی دارد
صایب ؎ هنوز نیست ذقن زنگ را نه باخته است ٭ هنوز سبزهٔ خطش چرمیدنی دارد ٭ **چرن پس** چانه بیجا **چرن نفسی** مکن
یعنی بیهوده گپ مزن و **چرن** بالضم کوز بی صدا **چرش** است بکسر اول بمعنی چیست او را **چشته خوار** کسی که اطعمهٔ مرغوب بی تکلف
روزی او شود و **چشته** چیز خوردنی را گویند **چش زخ** بفتح اول و زای هوز مخفف چشم زخم جامی ؎ بیدار شد سپید بشارت که

یافته است ؛ از چش زخ حوادث قطب جهان شفا ؛ چشم آرو بارای قرشت بروزن شفتالو چیزی که بجهت دفع چشم زخم
سازند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشت زار و باغ و خانه و امثال آن باشد چشم آغل بروزن دریادل از کوشه چشم
نگاه کردن و نگاه کننده نیز و این را چشم آغول و چشم آغیل و چشم آلوس نیز گویند چشم آور آنچه در باغ و خانه برای دفع چشم زخم بندند چشم
آویز چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسپ بافند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند و چیزی هم هست از پوست که
آنرا از شیشه تراشه کنند و بجهت دفع عکس از پیش چشم اسپ آویزند چشم آهوانه چشم خوش آینده چشم بد دور دعائی است برای
دفع عین الکمال چشم براه منتظر و نگران چشم بزرگی چشم لطف و عنایت که آثار بزرگ گردانیدن کسی از آن لایح باشد یا چشمی که
بزرگان را لایق است یا چشمی که مطمح نظر آن بزرگ گردانیدن نظر کرده شده باشد چشم بلبل نوعی از قماش چشم بند افسونی که ساحران
برای چشم بستن خوانند و نیز چیزی که بر چشم های کاو خراس و غیره بندند چشم بندان ساحران چشم بندک بازی است که چشم یکی از
طفلان را بندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را کشایند تا دیگران را پیدا کند هر کدام را که پیدا کند بر وسوار شود تا محل معین
و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را بندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را سر مالک نیز خوانند چشم بی آب
بی حیا و بی شرم چشم پشت مقعد چشم پیام بی اضافت دعا و تعویذی که بجهت دفع چشم زخم نویسند چه پیام بفتح بای فارسی اعلی باشد
که بجهت دفع چشم زخم کنند و چشم و هام با واو و چشم و هم نیز گویند چشم پوشیده موقوف بینا و چشم بسته و برقع بسته چشم پیش شرمنده
چشم ترازو کفه ترازو چشمت کور شود فلان کار بکن در وقت عذر آوردن کسی از کاری میگویند از قبیل چک میزنی در هندوستان
چشم چرانی خیره چشمی و هرزه نگاهی چشم چون دستار چشمی که در انتظار سفید شده باشد چشم حسی بکسر حای مهمله و تشدید سین
مهمله عبارت از چشم ظاهری چشم خروس و چشم خروسان شراب دانه سرخ که سرش سیاه بود و آنرا در عرف هند کهونکی خوانند
چشم خورده چیز چشم زخم رسیده چشم داشت توقع و امید چشم دام شبکهای دام چشم دریده بسکون سیم بی شرم و
بی حیا و دریده چشم نیز گویند چشم روز آفتاب چشم روشنی مبارکباد و چشم او روشن مرادف آنست چشم زاغ موقوف
شخص بیحیا و ازرق چشم چشم زال عادل چشم زخم آزاری و نقصانی که بسبب دیدن بعضی مردم و تعریف کردن ایشان کسی را
و چیزی را بهم رسد و چشم زخ و چش زخ مخفف آنست و بالفظ داشتن و آمدن و زدن مستعمل چشم زد مهره باشد از شیشه سیاه و سفید
و کبود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند و بمعنی طرفة العین که بهندی پل گویند و اشاره کردن از چشم و چشم زخم زدن و هراسیدن
چشم سخت چشم بی حجاب و بیحیا چشم سرمه آلود و چشم سرمه سا چشم سرمه کشیده چشم سفید چشم کور و نابینا
چشم سماعیل چشم غلطان چشم سوزن سوراخ سوزن و کنایه از غایت تنگی و تنگ چشمی چشم سیاه اطلاق آن در تعریف
چشم معشوق است و آن محتاج تمثیل نیست و چون نسبت بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره مراد دارند و حیدا
هست از بغشه دیده بادام سرمه دار ؛ روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما ؛ چشم سیل ران و چشم سیل زن چشم بسیار گریان
چشم شادی چشمی که از شوق و آرزوی چیزی در پر بدن باشد مغید لمحی ؛ مگر می آید امشب کلعذارم ؛ که همچون چشم شادی
بیقرارم ؛ چشم شب ماه و ستاره چشم شب پیمای چشم شب زنده دار چشم شکسته چشم کور و نابینا
چشمش مرسادای او از چشم بد محفوظ باد چشم شور چشم بد بسمه که زود اثر کند چشم غزالان چشم ساقیان و چشم شاهدان

چشم فراک حلقهٔ فراک چشم فرنگی عینک چشم فساد چشم فسای افسونگر چشم زخم چشم فیروزی چشم
فیروزه رنگ چشم کشیده چشم خوش آینده چشم کمان حلقهٔ کمان چشم گاو و چشم گاومیش نام گل گاو چشم که عرب
عین البقر خوانند گویند هفت رنگ میباشد چشم گاوانه چشم فراخ چشم گرداب حلقهٔ گرداب چشم گریه آلود دیدهٔ پرشک
چشم گزند و ور مرادف چشم بد و دور شفائی ع چشم گزند دور زمان طرب رسید چشم گشته بفتح کاف فارسی احول که کج
نظر باشد چشم گندم همین دانهٔ گندم که چاک آن مشابه بچشم مینماید چشم مکحل چون خواب مکحل اصطلاح مقرر است ازین جهت چشم
مکحل نیز صحیح شد از ملحقات بیان چشم منقط و چشم منقوط چشمی که نقطه های سفید داشته باشد چشم نرم بسر امرد اهل بی
مضایقه چشم نمائی ترسانیدن اشرف ع بر قیبان نظرت چشم نمائی است بمن چشم نشین معشوق چشم نی سوراخ نی
چشم نیلوفری چشم کبود چشم و چراغ سبب بینائی و سرمایهٔ بصارت چشم و چراغ فلک آفتاب و ماه چشمهٔ
آتش آفتاب که کوره آهنگران بمثال آن چشمهٔ آتش افشان آفتاب چشمهٔ اخضر آب حیات و دهان معشوق و شراب چشم هاله
حلقهٔ هاله چشمهٔ باسی چمن چشمه است نزدیک باخلاط روم گویند هر ذی حیات که نزدیک آن چشمه برسد بیفتد و بمیرد چشمهٔ تدبیر
مغز سر آدمی و منبع عقل و قوت متفکره و حکیم و صاحب تدبیر چشمهٔ تیغ آب تیغ چشمهٔ حیوان آب حیوان و دهان معشوق چشمهٔ
خاوری آفتاب چشمهٔ خضر آب حیات و دهان معشوق چشمهٔ خور آفتاب برج اسد چشمهٔ خون دل چشمهٔ دار حلقهٔ دار
چشمهٔ دام شبکهای دام چشمهٔ در ماهی بودن آفتاب در برج حوت چشمهٔ روشن آفتاب چشمهٔ سار بی اضافت
زمینی که همه جای آن چشمه داشته باشد و با اضافت چشمه است در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برند
چشمهٔ سبز نام چشمه است در خراسان چشمهٔ سلسبیل معروف و باصطلاح لوطیان مقعد چشمهٔ سوزن سوراخ سوزن
و باصطلاح لوطیان فرج و کنایه از نهایت تنگی و تنگ چشمی چشمهٔ سیماب آفتاب و ماه و روز چشمهٔ سیماب ریز
آفتاب و ماه چشمهٔ شاپور چشمه مشهور است که شاپور بدست کاری هنر در زمین از سنگ تراشیده و آن چندان صفا
دارد که نظر بران نمی ایستد چشمهٔ قند لب معشوق چشمهٔ قیر و چشمهٔ قیرگون شب و دوات چشمهٔ کار کار خوب و
پسندیده صایب ع چاک در پیرهن یوسف عقل افکندن چشمهٔ کاریست که در دست زلیخای دل است چشمهٔ
گرم آفتاب و جگر چشمهٔ ماهی برج حوت چشمهٔ منفجر یکی از منازل قمر چشمهٔ نورنجش آفتاب و آبحیوان و دهان معشوق
چشمهٔ نوش آب حیات و دهان معشوق چشمهٔ هفت اختر پروین چغرباره و چغرواره مرادف جل و زغ
چفت فلک آسمان و خمیدگی آسمان چقاچاق و چقاچق بفتح اول آواز بیاپی خوردن تیر بر جائی چکاچاک
و چکاچک بفتح اول آواز ضربت تیغ و شمشیر و کرز که از پی هم زنند چکاوگاه و چکاوه گاه جائیست
گوشهٔ کمان که گره سه سر باچله دران واقع میشود چکک چاک مرادف چکاچاک چک چک بفتح هر دو
جیم فارسی صدای چکیدن آب و امثال آن و صدای برهم خوردن دندانها بسبب سرمای سخت و غیر آن و بمعنی چکاچاک
نیز و بضم هر دو جیم فارسی سخنی و چیزیکه در افواه افتد و بکسر هر دو آواز سوختن فتیلهٔ چراغ و فتیلهٔ تر باشد چکمهٔ مرجاج چیز
بسیار زبون و ضایع و بعضی بمعنی فراخ و کشاده گفته اند و چکمه بفتح اول و ثالث نوعی از موزه و مرجاج بالکسر مخفف

میر حاج که قافله سالار حاجیان باشد از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که مرحاج نام شخصی بوده که پاهای کنده طولانی داشت و حکم
از انواع معروف موزه است لوطیان گویند کونش حکمه مرحاج کنم یعنی آن همه پاره کنم که پاهای مرحاج را حکمه تواند شد **چک و چانچک** کنایه
اسفل زنخ و چانه ذقن کنایه از قابلیت و استعداد اصطلاحات و در تحقیقات برهان بمعنی پوچ گوئی **چکیده جگر** خون جگر **چکیده خفقان**
ناله دردآمیز **چکیده خون** شراب سرخ **چکیده گل** گلاب **چکیده مژه** اشک **چل چراغ** چیزی سازند که چراغهای بسیار
بران گذارند و روشن نمایند و بمعنی نوعی از آتشبازی نیز **چل دختران** کنیزی است در ولایت **چل در حاتم** خانه بسیار در که حاتم
برای سهولت سایلان ساخته بود **چل ستون** عمارت بسیار ستون **چل صبح** آن چهل صبح که در تخمیر گل آدم گذشته **چل منار**
تخت سلیمان علیه السلام و عمارت جمشید **چلو چوب** مرادف جلو چوب **چله** آهن زنجیری که بر کباده تعبیه کنند و در عرف لزم
خوانند و اهل کشتی بآن ورزش نمایند **چله دار** کان کوچله نشین زاهدی که تا اربعین یوم گوشه خلوت اختیار کند و باصطلاح لوطیان
آله تناسل **چلیپای فلک** شکلی است که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل شود **چم کردش** بالفتح خرامش ناز **چمن آرا**
و **چمن پیرا** باغبان **چمن رمیده** آنکه از چمن دور افتاده باشد **چمن ساز** باغبان **چمن طبع** کسی که طبعش بسیار رنگین باشد **چمن طراز**
باغبان **چنار و منار** کلمه است که در دشنام غلیظ و شتم شدید صرف شود تنافی ؎ صبا بگو به محمد رضا که دیگر باره مذکر فتم و صابون
زدم چنار و منار و بعضی از شعرای متاخرین این کلمه را در حق خود صرف کرده اند چنانکه عبدالغنی قبول این کلمه را در حق خود روا داشته
و بمعنی آواره و سرگردان بسته چون اعتقاد به تتبع ایشان است غالبا این معنی جائی دیده باشند ؎ کهی به کابل و گاهی به هند بی تقصیر
سپهر سفله چنار و منار کرده مرا **چنبر بازی** رقص کردن و چرخ زدن **چنبر چرخ** منطقه و دور چرخ **چنبر خنجر** حلقه که از خنجرها و امثال
آن ساخته بازی گران در رسن بازان از آن بگذرند **چنبر دوش** استخوان گردن که بتازی ترقوه خوانند **چنبر زرین** آفتاب
چنبر کبود فلک اول **چنبر گردن** مرادف چنبر دوش **چنبر مینا** آسمان **چندان بود** یعنی تا آن زمان بود **چند مرده** چیزی که
چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنه چند کس و برابر چند مرد و قایم مقام چند مرد **چند مرده حلاج** یعنی موازنه چند منصور حلاج
در جائی که کسی بر سر کار و تازی آید و خودستائی نماید گویند هیم چند مرده حلاجی چه از عهده چند مرد برآئی و کفایت کنی **چنگال خوست**
هر چه به چنگال مالیده باشند **چنگال خوست** با خای مفتوح و واو معدوله نان گرمی که با روغن و شیرینی درهم مالیده باشند و هر چیز که در یکدیگر
مالیده باشند و آنرا چنگالی نیز گویند **چنگال خوش** مرادف چنگال خوست **چنگ دهن** نام سازی است آهنی که بدهن گذاشته
بانگشت نوازند و در هندوستان هیچنگ گویند بضم میم **چنگ ربع دوش** چنگی که مانند اسطرلاب ربعی است **چنگ کلاغ**
نوعی از فنون کشتی **چنگ مریم** مرادف پنجه مریم **چنود پل** پل صراط **چوب برای او داشته اند** مرادف چوبش در آب
چوب بست چوبهائی که باهم بسته بنایان بران نشینند و تعمیر و کهگل نمایند **چوب پاره** مالهٔ بزرگران که بدان زمین شیار کرده
را هموار سازند **چوب پشت در** کنده باشد که پس دروازه در دیوار سوراخ کرده گذارند تا دروازه وا باشد آن در سوراخ باشد
هرگاه در بند کنند سر آنرا از سوراخ برآورده بسوراخ دیوار دیگر استحکام دهند و آن برای محافظت دروازه است **چوب پیچ تیر گز**
تیر چوبینی که بی پر و پیکان باشد و آنرا در عرف گز گویند و دران پیچشی هم نمایان باشد **چوب تعلیم** چوبی که معلم اطفال و استاد کشتی گیر
شاگرد از ابدان ادب کند و تیر چوبی که راکب بجهت تعلیم مرکوب در دست دارد و تیر چوبی که در دست اطفال نو آموز دهند تا بر حرف

بگذارند و اشکال آن محفوظ سازند **چوب حرفی** چوبی باریک که بدست اطفال دهند تا آنرا بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط
کتابت از آفت انگشت **چوب خدائی** انتقام الهی و جزا و سزائی که از غیب بظهور رسد **چوب خط** یکی آنکه چون از بقال و صراف
بوعده چیزی گیرند برای حفظ اعداد خط ها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند ازین عالم است بر چیزی خط کشیدن که آن افاده
حفظ اعداد دهد مثل کز وغیره دوم آنکه برای استقراض ما طلب خیرات چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و خطی بران کشند این نشان وعده
باشد و این را چوب کدائی نیز گویند **چوب خوار و چوب خوارک** کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده بود از جنس پشمینه
و پلاس بخورد و ضایع گرداند و آنرا بعربی ارضه خوانند و بهندی دیوک گویند **چوب دانه** میوه ایست که آنرا سنجد گویند و بعربی عنبرا
خوانند **چوب دست و چوب دستی** چوبی که قلندران و بی نوایان در دست دارند و عصا که بهندی لاٹھی گویند
چوب دنگ بفتح دال و کاف فارسی چوبی که ذکیان بران نشسته شلتوک بازو و پا بدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آنرا
پارنگ نیز گویند **چوب دو سر دارد** یعنی کارهائی که مردم میکنند بران جزم نباید کرد البته حسب دلخواه صورت گیرد چه ممکن است
که برعکس بظهور آید **چوب سر حرف** چوبی که بدست اطفال نو آموز دهند تا بجای انگشت بر حروف گذارند **چوبش در آب است**
و چوبش در نم است در محلی گویند که شخصی بسبب پاداش عمل بد نزدیک بزوال رسیده باشد و زود است که بجزای عمل خود گرفتار شود
از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که چوب فلانه در آب است یعنی مبتلای عذاب است چه در سرکار حکام چون خواهند که
گناهکار را چوب کاری کنند اول چوب را تر کنند بعد از آن زنند و تر کردن از آن باشد که چوب تر زود نشکند مثل مشهور است تا نباشد
چوب تر فرمان نبرد کاو خر **چوب شیر خشت** معروف **چوب طریق** از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور میباشد
که هر که از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوب کاری کند و آن چوب را چوب طریق گویند و طریق بمعنی ادب مستعمل است
و آنرا چوب ادب نیز گویند و بمعنی مطلق عصا نیز آمده **چوب قفس و چوب کمان و چوب مشعل** عبارت از چوبهائی که
چیزهای مذکور از آن سازند **چوب کاری** چوب زدن و سخت گفتن و نکوهیدن **چوبک زن** مهتر و ریش سفید پاسبانان
و نقارچی **چوب کش** افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند **چوبکی** چوبدار و نوکر و عسس و داروغه و ریش سفید
پاسبانان **چوب گل** شاخ گل که برای تادیب جوانان آشفته مزاج زنند و گویند برای سودا نافع است **چوب محصل** چوبی که
در دست محصل باشد **چوب منع** چوبی که در دست دربان باشد **چوب موسی** عصای موسی علیه السلام **چوب نبات** معروف
چوب نرم را کرم میخورد یعنی هر کرا جز و ناری مغلوب باشد با و اکثر آزار میرسد **چوبه نان** چوبی است که بدان خبازان نان
راست کنند و بهندی بیلن گویند **چوب یساق** چوب زدن سلاطین از اتراک مجرمان را بدستور و قاعده که معین آنهاست باقی
ع ادب کردش اول بچوب یساق و تیساق مخفف یاساق بمعنی شریعت مغلان باشد **چولشت پلنگ** یعنی ابلق **چور پور**
با هر دو واو مجهول خروس صحرائی **چور و زر** ظاهر و روشن **چوزه** ربا غلیواج و این را چوزه لوا نیز گویند **چوکان باز** آنکه بچوکان
بازی کند **چوکان پرست** آنکه کمال شوق بچوکان دارد **چوکان زر** شمشیر **چوکان زن** مرادف چوکان باز **چوکان**
سنبل زلف چوکان مزعفر ماه نو چون آب روشن است ای بسیار روشن و آشکار است **چون او صد کس**
در یک انگشت اوست و چون او صد کس در سر یک ناخن اوست این عبارت در جائی گویند که مراد از آن

محکومیت آن کس باشد مراین کس را چون چشم کرک ای تنگ و تاریک و بسته ع چون حرف آخر است ز ابجد که سخن
کنایه از آن است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد غین منقوطه است و غین هزار است و هزار اسم بلبل است چون
دستار سفید چون روز روشن است ای بسیار آشکارا و هویدا است چون زر خوب و پسندیده لیکن بدین معنی اکثر
با نفی کار مستعمل شود چون کنم بمعنی چه کنم ع چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است چهار آخر سنگین چار حد جهان و چهار
عنصر چهار اقران مرادف چار ارکان و کنایه از چار یار سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم چهار آئین خیمه چهار گوشه خلفای
اربعه رضی الله عنهم و چهار مذهب چهار امین خلفای اربعه رضی الله عنهم و مجتهدین اربعه رحمهم الله تعالی و عناصر اربعه چهار بالش و
چهار بالشت تخت و مسند و عناصر اربعه و دنیا و عالم و جهات اربعه چهار بسیط عناصر اربعه چهار بیخ حیات چار عنصر
چهار پایک نام جانوریست که بتازی قمقام گویند از سراج چهار جوی جویهای بهشت و عناصر اربعه چهار جوی بهشت
یکی از آب دوم از شیر سیم از خمر چهارم از عسل و نزد بعضی کنایه از جیحون و سیحون و نیل و فرات چهار جوی فطرت چهار
عنصر چهار حال عناصر اربعه چهار خانه شکنبه چهار دری دنیا چهار دریچه گوش و چشم و بینی و دهان چهار دیوار
جهان چهار طرف عالم و عناصر اربعه چهار رئیس عناصر اربعه چهار زبان عناصر اربعه و شخصی که بر یک سخن
نماند و هر لحظه سخنی گوید و پرگو و کثیر الکلام چهار زن چهار طبع چهار شنبه عطارد چهار طبع گرمی و سردی و خشکی و تری
چهار علم چهار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه چهار عیال عناصر اربعه چهار گرگس چهار عنصر و تخت شداد و تخت کاوس
چهار گاه نام شعبه از موسیقی و کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است چهار گلخن چهار حد جهان و چار عنصر چهار گوهر
عناصر اربعه چهار منظر فلک چهارم چهار منقوطه فلک البروج باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و شمال و جنوب چهار
میر خلفای اربعه رضی الله عنهم چهار نظم چهار عنصر و چهار طبع چهار و هفت چهار عنصر و هفت کوکب چهار هفته
ناچیز و معدوم چه بار روزگار کسی کرد بمعنی ستم بر احوال او کرد ع تا بازم از وصال جدا کرد روزگار بار روزگار شوق چه
کرد روزگار چه باشد چه نباشد یعنی بود و نابود برابر است چه بلا است امثال این عبارت در محل استعجاب و
غرابت گویند چه پیش آید ای چگونه پیش می آید چه پیشه مرادف چه کاره چه تواند کرد در محل بی اختیاری مستعمل شود
چه جان دارد چه قدرت دارد چه در دماغ دارد و چه در سر دارد چه خیال دارد و منظور او چیست چهره
آتش نما بر افروخته و سرخی روی بهنگام مستی و غضب چهره پرداز مصور و مشاهد چهره پرداز جهان آفتاب
چهره چو تاج خسروان چهره زرد چهره خیز روشن و مجلا و مصفا چهره زر اندود چهره زرد چهره کشای راز
ظاهر کنندهٔ آن چهره کشائی نقاشی مصوری چهره نویس آنکه چهره نوکران را نوشته سرشته آن بدفتر نگاه دارد چه
زند یعنی چه کار تواند کرد چه سر دارد یعنی چه خیال دارد چه قدر سهل و آسان چنانکه گویند رحمت حق را آمرزش عاصیان
چه قدر کار است چه قدرها بسیار بسیار چه قیامت است مرادف چه بلا است چه کار افتادی چه منع خواهد بخشید بدر الدین
ع چو یک برج هزار استون تو صد بستون آمده بسندان در او کوه را دعوی چه کار افتاده چه کشاید ای چه کار آید و چه
غرض حاصل گردد چه کشید یعنی بچه کار خواهد آمد چه گل شکفته یعنی کدام امر غریب بظهور آمده و برین قیاس چه گل شکفد و

چه کلها دانکند چهل سال ملایک و عقل و آدم علیه السلام چه مایه مردم چه قدر مردم چه مه کرد یعنی چه حاصل کرد چه مه کردان
که این چه کند به میم مفتوح این عبارت جائی گویند که منظور نفی نسبت چیزی باشد به خردی از جهت نفی نسبت به کلان تر از آن چنانچه
گویند پادشاه چه کرد که وزیر تواند کرد آصفی ؎ تا چه شکست خط آن مه کند ؛ حال چه مه کرد که او نه کند ؛ چه میکوئی معروف و بمعنی چه گوئی
و بمعنی چرا زحمت رسانی چیر چیک موقوف چرمینه و آن آلتی باشد بانداز آلهٔ شناسی که از چرم ساخته باشند چیره بند کسی دستار
زنگین و منقش بند و دلولی که هنوز بکر باشد و بمعنی مطلق دستار بند نیز آمده چیره دست غالب و سرکش و چیره دستی غلبه و
سرکشی چیرهٔ زربافت دستاری که آنرا با تارهای کلابتون بافند چیز لیز و چیز میز از توابع است بمعنی چیزی کم و اندک که بعربی
بضاعت مزجات خوانند چیک چیک آواز مرغان چیلان گرکسی که چاقو و کارد و امثال آن سازد و چیلان بروزن کیلان
در ترکی ادوات مذکوره است چین ابرو و چین پیشانی و چین جبهه و چین جبین خطوطی که در هنگام بیدماغی و خمر روی
بر پیشانی و ابرو می افتد و بالفظ برخاستن و برداشتن و بردن و خوردن و رستن و ریختن و شکفانیدن و کشادن و نشستن مستعمل است
چین بر چهره زدن و بر جبین زدن و بر پیشانی افکندن و بر رو افکندن و بر ابرو افکندن و انداختن و زدن و در ابرو زدن و چین گرفتن
ابرو کنایه از ناخوش و بیدماغ شدن و چین بر ابرو افکندن کنایه از بر چین شدن نیز نوشته اند چینه دانه حوصلهٔ مرغان چینی بند دار
و چینی بند کرده چینی که آنرا پیوند کرده باشند چینی خانه خانه که ظروف چینی در آن باشد و نیز روائی که طاقهای مختصر و نزدیک بطرح
غریب در آن ترتیب دهند و ظروف چینی و شیشه های الوان در آن گذارند برای خوش آیندگی و آرایش آن مکان چینی گر بکسر توصیفی
و کاف تازی چینی گر آواز از عالم جرس گر چینی مو دار ظرف چینی شکسته چینی نواز از عالم نی نواز نهر نهم در حای حطی مشتمل
بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه حاشا زدن و حاشا کردن انکار کردن و قسم خوردن در نکردن کاری
حال بد زدن بمعنی حال بد کردن حالت کشیدن تصدیع یافتن لیکن با حرف چه مستعمل شود و حیدی ؎ عاشق مسکین
نمیدانی چه حالت می کشد ؛ گر بگویم خاطر یاکت ملالت می کشد ؛ حال دادن بمعنی گفتن اسیری لاهجی ؎ عشق آنگو حال
با تو داد ؛ وصف شاهی در نهاد ما نهاد ؛ حال دگر شدن و حال دگرگون شدن تغیر احوال حال کردن وجد
سماع کردن حال کشودن ظاهر کردن حال حال گردیدن متغیر شدن حال و حالی گردانیدن متعدی است حجت
گرفتن اعتراض کردن تاثیر ؎ بدلبری قد شیرین شمایلی که تراست ؛ هزار حجت قاطع به پیشگر گیرد ؛ حج خریدن ثواب
حج بدست آوردن حجره پرداختن خواب خواب دیده رفتن حدیث راندن و حدیث کردن و حدیث گفتن
سخن گفتن حرارت نشستن دور شدن حرارت حرف آوردن سخن گفتن حرف از زبان کسی
بستن و حرف از زبان کسی ساختن گفتن سخن از زبان کسی که او نگفته باشد حرف از کسی کشیدن
و حرف از لب کسی کشیدن کسی را بر سر گفتار آوردن حرف بافتن سخن گفتن حرف بحد خویش بردن
سخن باندازه گفتن حرف بناف کسی نهادن ظرافت و استهزا کردن با کسی حرف پیش رفتن موافق
گفته بعمل آمدن حرف چیزی رفتن یعنی سخن مذکور شدن حرف در قفا زدن غیبت کردن حرف در کار
کسی کردن بر قول او ایراد گرفتن حرف دو تا شدن تغیر یافتن حرف و موافق قول بفعل نیامدن مخلص کاشی ؎

ع پشتم زغم دوتا شد و حرفم دوتا نشد؛ و بمعنی متغیر شدن عموماً بنظر آمده **حرف دوتا کردن** از سخن برگشتن **حرف زدن** سخن گفتن اکثر استعمال آن با حرف باست مثلاً عمرو با زید حرف میزند **حرف کشیدن** دراز کردن سخن **حرف گفتن** سخن گفتن **حرف گیری کردن** اعتراض کردن **حساب از کسی برداشتن** و **حساب از کسی بردن** و **حساب از کسی گرفتن** ترسیدن از و صایب ؎ زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد؛ زقامت تو قیامت حساب بردارد؛ **حساب بدست بودن** کنایه از سهولت حساب **حساب برانداختن** رای زدن و صواب اندیشیدن نظامی ؎ حسابیکه با خود برانداختی؛ چنان نیست بازی غلط باختی؛ **حساب برهم زدن** سررشتهٔ شمار از دست دادن **حساب در انگشت بودن** مرادف حساب بدست بودن **حساب روشن کردن** پاک کردن حساب سنجر کاشی ؎ دی در حساب دلها ناورده دلمن؛ گویا که با دلمن کردی حساب روشن؛ **حساب کردن چیزی را چیزی** دانستن آن چیز است چیز دیگر که مساوات باشد در میان هر دو و حساب کردن آن چیز بچیزی بمعنی مثل او شمردنست و میتوان گفت که بازایده است پس بمان اول باشد مثال هر دو طغرا گوید ؎ گل خویش را زپرتو آن رو کند حساب؛ خود را بنفشه سایهٔ آن مو کند حساب؛ خال سیاه را زچه رو نافه نشمرد؛ چشم ترا کسی که بآهو کند حساب؛ **حساب گرفتن از چیزی** قدر و منزلت دادن چیزی را **حسد بردن** بدخواهی کسی کردن **حق برکنار گذاشتن** و **حق چیزی داشتن بر چیزی** و **حق فراموش کردن** و **حق گزاردن** در همهٔ اینها حق بمعنی چیزیست که تدارک آن با حسان و نکوئی باید کرد و پس از عالم نماز گزاردن است **حق کردن** میراندن زلالی ؎ خویش را نابود مطلق کرده؛ عیش را در کار حق حق کرده؛ **حکم کشیدن** امتثال و فرمان برداری کردن **حلاجی کردن** حرفها درشت گفتن خواه بکنایه خواه بصریح و سرزنش کردن **حلالی خواستن** بیای حطی معروف چون کسی مشرف بمرگ شود استعفای حقوق از و کردن و بحل خواستن او از یاران و برادران صایب ؎ جان زلب در فکر دامن بر کمر پیچیدن است؛ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت؛ وحشی ؎ حلالی خواستم از جملهٔ یاران قاتل من کو؛ که خواهم عذر او ناگاه هش آزاری زمن باشد؛ اینکه بعض اعزه بتمسک این بیت طالب کلیم ؎ چو هنگام حلالی خواستن بود؛ بدین گونه حلالی خواست مردود؛ انحصار حلالی خواستن در استعفای حق شیراز ما در نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکوره فصحا مصداق این حرف است **حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن** طلب محال کردن **حلقه بدر ریختن** و **حلقه بدر زدن** و **حلقه بر در زدن** و **حلقه بر در کوفتن** طلب فتح باب کردن و تفتیش حال و طلب صاحبخانه نمودن زلالی ؎ نادیده زخواب غم چو خیزم؛ حلقه بدر مدینه ریزم؛ **حلقه بر سندان زدن** بمعنی حلقه بر در زدن که طلب فتحباب کردن است **حلقه بر نام کشیدن** نام کسی از دایرهٔ اعتبار برآوردن و حلقه شدن نام لازم آنست **حلقه در گوش کردن** و **حلقه در گوش کشیدن** بغلامی گرفتن و مطیع و محکوم گردانیدن **حلقه ربودن** بازیست مر سپاه را که حلقهٔ زر و سیم از نوک سنان در ربایند **حلقه زدن** بمعنی حلقه بر در زدن که طلب فتح باب کردن است و طوف کردن نیز **حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه** آنست که انگشت را بر گلوی شیشه حلقه ساخته شراب یا گلاب در شیشه ریزند تا بر زمین نریزد **حلقه کشیدن** عبارت از آنست که عزایم خوانان گرد خویش دایره می کشند تا از آفت دیو و پری مصئون مانند و این را در عرف این طایفه حصار گویند **حمایل نشستن** کج نشستن و آن

لذایت انی نشستن بناز و غرور **حنا بر کف کسی نهادن** معطل و بیکار گردانیدن کسی را **حنا بستن و حنا دادن**
و حنا گذاشتن و حنا گرفتن و حنا مالیدن و حنا نهادن معروف در محاوره حنا بستن مخصوص
زنانست و مالیدن نسبت بمردان **حنا نو کردن** حنای تازه بستن **حنای سرناخن شدن** قریب بزوال
گشتن شوکت ؎ بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات ؛ می ته شیشه حنای سرناخن شده است ؛ **حوصله**
باختن و حوصله در باختن ترسیدن و هراسان شدن **حیات سپردن** جان سپردن و این خالی از غرابت نیست ناظم
هروی ؎ چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی ؛ ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم ؛ از بهار عجم **تنبیه** در چراغ هدایت حساب سپردن
بسین مهمله و بای موحده بمعنی جان دادن نوشته و سند آن همین شعر ناظم داخل کردن لفظ حساب بجای حیات قلمی ساخته یحتمل که سهو
ناسخ باشد **حیف خوردن** اسف کردن **حیف کشیدن و حیف گرفتن** انتقام کشیدن **حیله انداختن**
حیله کردن **موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها حاجب بار**
جبرئیل علیه السلام **حاجتومند** بفتح ثالث محتاج و حاجتمند **حادثه توز** آنکه حوادث را فراهم آرد از عالم کینه توز **حاشا**
لله و حاش لله بمعنی انکار کردن و سوگند خوردن و نکردن کاری استعمال کنند خصوصا با لفظ زدن و کردن **حاشیه مندیل**
حاشیه دستاریکه در هر دو کنار عرض آن مشجر بافند **حاضر جواب و حاضر سخن** آنکه جواب و سخن آماده و موجود داشته باشد **حاضر**
یراق بی اضافت مهیا و آماده کاری **حال گاه** میدانی که دران چوگان بازی کنند و حال شاید که از تغیر لهجه قومیست در اصل
هال گاه بهای هوز باشد چه هال در فارسی بمعنی گویست از غیاث **حالی شد** ظاهر شد در محاوره ما یر لنیان شایع است **حامل اسفار**
کنایه از خر و عالم بی عمل و قاری جاهل **حامل وحی** جبرئیل علیه السلام **حباب شیشه** حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند
و می تواند که اضافت تشبیهی بود پس از ما نحن فیه نباشد **حبایل شیطان** زنان فاحشه و بد **کار جروان** بکسر اول دوات
حبل المتین قرآن مجید **حبل الورید** شاه رگ گردن **حب ماه و پروین** حب جد و اجداد ماه و پروین نام جد و اجداد است
حبه برنی و طماع و دزد چیزهای سهل و بعضی کسیه گویند **حجاب ظلمانی** شب و صفات ذمیمه **حجاب کحلی** آسمان و ابر سیاه
و غبار **حجاب نورانی** ظهور لطف و جمال و نیز صفات حمیده **حجت استوار** قرآن مجید خصوصا و کتب آسمانی عموما
حجت محکم معروف و آلهٔ مصنوعی که زنان حکه باز بر خود فرو کشند **حدیقهٔ قدس** اشاره بمرتبهٔ واحدیت که آنرا جبروت نیز گویند
حرام توشه نمک بحرام و حرام خوار **حرام زاده** حسب الشرع دشنام و در عرف شر و فتنه انگیز **حرام کوزه** مرادف
حرام توشه **حرام گرده** کسی که تن و توش او از حرام باشد و کاری از و بر نیاید **حرام مغز** مغز درون استخوان پشت **حرامی زده**
غارت زدهٔ حرامی که عرب آنرا بدوی گویند **حرز اکبر** کلمهٔ نفی و اثبات **حرز هفت اندام** حرزی که خوانده بر سر و پای خود
بدمند **حرز یمانی** ادعیهٔ چند است که جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم علی رضی الله عنه را بوقت سفر یمن تعلیم فرموده بود
از غیاث **حرف آبدار** سخن خوب و پهلودار **حرف آخر ابجد** اشاره بغین نقطه دار و مراد از ان هزار باشد که بلبل است
حرف بار گیر حرفی که در گفتگو بی اختیار اکثر از زبان بر آید و در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بار گیرند بمعنی مستعمل نیست
چنانچه بعض اعزه گمان برده اند تاثیر ؎ هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است ؛ چون حرف بار گیر زیاد و مکرر است ؛ **حرف**

پهلودار حرفی که زیاده از یک محل احتمال داشته باشد و عبارت از کنایه نیز و سخنی که در میان دو کس بعاق امداد **حرف هز**
حرف خوب و کنایه آمیز **حرف چلشی** سخن سخت و ناهموار و ماخذ آن ناهمواری چیزیست که بضرب چکش سازند **حرف چین**
عیب گیر و نکته چین **حرف خاطر رنج** حرفی که موجب رنج خاطر باشد **حرف سبک و حرف سرد** حرف پوچ ناملایم
حرف قالبی حرفی که از کسی بشنوند و بی فهم معنی و ادراک مضمون بگویند و آنرین عالم است حرف طوطکی چه نطق طوطی بی لحاظ
معنی است **حرف کش** محرر و نویسنده **حرف کم** حرف سهلی که تحقیر مخاطب باشد صائب ؎ حرف کم هرگز نمیگوید به بی مشک هم
هر که داند که عاجز نیست در جواب ؎ **حرف کلوسوز** سخن تند و تلخ **حرف کلوگیر** سخنی که در جواب آن کلو بند شود **حرف**
گیر معترض و عیب جو و خطا گیرنده **حرف مسروق** حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نگردد همچو واو خواجه و خواهش **حرف**
مسلسل حرف مربوط و دراز و پیچدار **حرف مشکل آلود** حرفی که سر آن دریافته نشود **حرف مغزدار** حرف معقول و نه دار
حرف موقوف حرف ساکن که هیچ یکی از اعراب ست کانه نداشته باشد لیکن در تقطیع محسوب گردد و این مقابل حرف
مسروق بود **حرف ناشوی** حرف ناهموار و پا در هوا **حرف ورق گیر** حرف درازی که تحریر آن ورق را در گیرد
حرف هندسی ارقام تسعه از یک تا نه که عامه آنرا هندسه گویند **حرکات نفسانی** حرکاتیست که موجب تحریک
روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات **حرکت دوری**
حرکتی که از گرد کردن بهم رسد چون چرخ زدن صوفیان در سماع و هر چه بدان ماند **حرکت مذبوحی** حرکت اندک و بی فایده
حرم گاه محل مراد و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آرند تسمیة الحال باسم المحل **حرف** دستور فارسیان است که بر بعض الفاظ اوصاف افاده
معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه و سرا زیاده کنند چنانکه حرم گاه و مکتب خانه و مکتب گاه و منزل گاه و بزم گاه و حرم سرا عرفی ؎
در حرم گاه دل و جمله که طبع من است ؎ حالهٔ مریم و جز مریم اگر هست عقیم ؎ و آنرین عالم است وقت سحر گاه که در کلام اساتذه
واقع است اشرف ؎ دلبرم وقت سحر که بدر خانه رسید ؎ همچو صبح شفق آلوده رخش سرخ و سفید ؎ **حروف چشم دار**
حروفی که دایره دارد مثل جیم و سین و صاد و غیره از سراج و نزد مولف غیاث اللغات صاد و ضاد و طا و ظا و ها باشد
حروف معجم مطلق حروف تهجی و حروف منقوطه نیز **حروف منفصل** حروف مفرده که برای خواندن اطفال نوشته دهند
و بتازی آنرا حروف تهجی گویند **حریر سینه** موقوف زخم سینه **حریف باخته** آنکه اکثر اشیای خود را ببازی داده باشد
و بمعنی یار نو آشنا نیز سلیم ؎ لذت زخم کهن را مرهم ای دل از تو برد ؎ فکر تیر تازه کن چون حریف باخته ؎ ع **حریف باخته**
باخود همیشه در جنگ است کنایه از آن است که منعم و متمول را افلاس و تهی دستی موجب جنون و خفت عقل است
چه قمار باز هر گاه مایه را ببازی داده باشد دایم با خود چون دیوانگان در جدل و گفتگو می باشد **حریف برده** کسی که قمار از وی
حریف وی برده باشد **حریف دغل** نام داوی از کشتی **حریف کلوبر و حریف کلوگیر** دنیا و فلک و غرور و تکبر
حزب الله عبارت از گروه صلحا **حساب جمل** حساب ابجد **حساب گاه** دیوان که آنرا در عرف هندوستان
کچهری گویند **حسب حال** موافق حال که در آن کم و زیادت را مدخلی نباشد **حسد آرا** بدخواه **حسرت خانه و حسرت**
زار و حسرت کده بمعنی **حس مشترک** باضافت قوتی است که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منقوش

میشوند در حواس حسن طاهره و محل آن در جوف پیشانی است حسن ابدالی ظرافت و خوش طبعی حسن برشته حسن سبز تنه
کلکون دانش ؎ کل دل از بازو در صباحت نمیبرد حسن برشته سوخته لاله دیده نیست ؛ و حسنی که بطی الزوال باشد و بمعنی حسن پخته
و نمکین حسن پاک آنرا گویند که عاشق دیگر ندارد بجز یک عاشق حسن تعلیل و این صنعت چنانست که برای وصفی علتی
مناسب آن ادعا نمایند که در حقیقت علت آن نباشد چنانکه درین شعر خاقانی ؎ تا چشم تو ریخت خون عشاق ؛ زلف تو
گرفت رنگ ماتم ؛ حسن تنک بضمین حسن سهل و ضعیف حسن خاکستری حسنی که بسرمه کشیدن حاصل شود
نیز حسنی که خاکستریان مالیده باشند چنانکه سناسی پسران و جوگی بچگان را می باشد حسن رباینده حسنی که بیک دیدن بخود کشد و
از خود برد حسن ساخته حسنی که بتکلف کنند و این مقابل حسن خداداد است حسن شسته حسنی که در غایت صفا باشد
حسن طلائی حسن زرد که بسرخی زند حسن طلب طلب کردن چیزی را از کسی بکنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر
نشود چنانکه ستودن چیزی را پیش مالکش حسن عاریتی حسنی که از خال و سرمه و آرایش بهم رسد و این مقابل حسن خداداد است حسن
غریب حسن نادر و بی عیب حسن فرنگ حسن سفید چنانکه فرنگیان را می باشد حسن کلناری حسن بسیار سرخ حسن گلوسوز
حسن صبیح و حسن شیرین و حسن دلچسپ و مطبوع حسن گندم گون و حسن گندمین و حسن گندمینا رنگ حسن بسیار سرخ که
بسیاهی زند حسن لیموئی حسن زرد که بسرخی زند حسن مطلع بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد حسن مطلق حسن
باریتعالی که عدم و تنزل ندارد حسن مقید حسن مخلوقات حسن مهتابی حسن سفید مایل بزردی که آنرا شکری نیز گویند و آن در غایت
صفا باشد حسن نیم رنگ قریب بحسن صندلی رنگ حسن و دید معشوقی و عاشقی حشرگاه عرصات قیامت و نیز صحبتی است
که در ایام عاشورا نموده دشت کربلا سازند حشرگاهی زنیکه چند کس جمع شده او را بکایند معنی ترکیبی کاینده توابع و لواحق و حشرگاه
بدین معنی غلط عوام است حصار برین فلک عموما و فلک الافلاک خصوصا حصار پولادی آنکشترانه خیاطان که از پولاد
یا برنج سازند و آتش دان و آسمان اول هر حصاری که بسیار سخت و محکم باشد حصار پیروزه آسمان حصار ترکش تیردان و قلعه جزیره در بند طاخه
حصار شادمان نام شهریست از ولایت ماوراء النهر حصار معلق آسمان حصار هزار میخی آسمان عموما و فلک
البروج خصوصا حصن فیروزه آسمان و نام شهری و قلعه نیز حصن معلق آسمان حصن هزار میخی مرادف حصار هزار میخی
حضرت تنگبار حقتعالی باعتبار وحدت حقیقی که آنجا دوئی را بار نیست حضورستان مقام امن و امان حفظ
الغیب پاس خاطر غایب داشتن حفظ صورت روی کسی نگاه داشتن حق القدم آنچه مهمان یا قاصد و مانند آن دهند
و این مرادف پانج است حق النظر کسی که در وقت خوردن حاضر باشد صلایش میزند که حق نظر دارد حق بدست اوست
یعنی در کاریکه هست معذور است و بی اختیار از و سر میزند و برین قیاس حق بجانب کسی بودن و بطرف کسی بودن حق خدا یعنی
بحق خدا عالی ؎ گر تو به خنجر جفا سر زنم کنی جدا ؛ پا نکشم من از وفا حق خدا که همچنین ؛ حذف بای قسم در کلام اساتذه بسیار بنظر آمده
حق گذاری ادای حق و سپاس گذاری حق گوی مرغ شب آویز و مردم راست گوی حق نیوش سخن راست شنونده
حقهای مینا فام افلاک حقه باز بازیگر و مردم طرار و مکار و عیار حقه بی مغز مرده دل و نا اهل و خلل بهم رساننده حقه
سبز و حقه فیروزه آسمان حقه کاوس نام پرده است از پردهای موسیقی و نام لحنی از سی لحن باربد و آنرا حقه کاوس نیز گویند

که بجای واو لام باشد **حقهٔ مینا** آسمان **حکم انداز** مرادف قدر انداز یعنی تیرانداز کامل که هرگز نشانه را خطا نکند **حکم بیاضی** رقمی منشور
احکام سلطنت که از جهت تعجیل و اخفای راز تنها به تکین شاهی جاری گردد و از دفاتر نگذرد آنرا حکم بیاضی گویند **حکمت پرست**
آنکه معبود او حکمت باشد **حکمت عملی** دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل **حکمت مدنی** قوانین انتظام شهر و معنی
شریعت نبوی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **حکمت یمانیه** شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم چه اهل عراق و فارس که را از متعلقات
ملک یمن دانند **حکم حاکم مرگ مفاجات** یعنی چنانکه از مرگ ناگهانی گریز نیست همچنان از حکم اولی الامر گریز نیست **حکم**
ران و حکم روا حاکم و فرمان روا **حکم کش** مطیع و فرمان بردار و آنکه سخن را از باطن بظاهر کشد و آنکه حکم را جاری گرداند
حلال زاده ضد حرام زاده **حلق آزاد** حلقی که به هیچ وجه از وجوه شرعیه ریختن خون او درست نباشد **حلقچی** زلیا که بهندی حلیه
گویند صاحب فرهنگ جهانگیری هر دو جیم عجمی ضبط نموده و الاول هو الاصح **حلقوم شکن** هر دو نون اسپ سخت دهان **حلقوی**
باز رشتهٔ ابریشمی که در گردن باز بندند **حلقهٔ آب کون** آسمان **حلقه انداز** جوانانی که حلقه می کشند و دو آن از دهن آویخته
بر می آرند گویا حلقه از دهن بر می آید و بعضی بچهٔ کوچکی در دست دارند و از آن بچه حلقه حلقه دود بیرون می کشند **حلقه بگوش** غلام
و منقاد و فرمان بردار **حلقهٔ بینی** بهندی نتهه خوانند **حلقه پشت** بی اضافت مرادف حلقه بگوش **حلقه تسلیم** بنده و چاکر و
فرمان بردار **حلقه دام** بقلب اضافت دامی که از موی دم اسپ سازند و روپاکی که آنرا مانند دام بافته باشند **حلقهٔ در گوش**
مرادف حلقه بگوش **حلقهٔ دست بند** کنایه از افق و کنایه از زمین **حلقه زن** طالب فتح باب و معلم **حلقهٔ سفره** حلقه
که بر دور سفرهٔ چرمین میدوزند **حلقهٔ سیمین** ماه شب چاردهم و یخی که در هوای سرد در حوض بدور بندد **حلقهٔ فیروزه** آسمان
حلقهٔ نوش لب و دهان محبوب **حلوا گر** قناد **حلوای آشتی** شیرینی که بعد صلح برای هم فرستند **حلوای بی دخان**
و حلوای بی دود فواکه شیرین و سیر آبجون سیب و ناشپاتی و مانند آن و لب معشوق و بوسه را نیز گویند **حلوای تر**
مرادف حلوای بی دخان **حلوای دروغ** وعدهٔ دروغ **حلوای شیمک** **و حلوای پشمی** **و حلوای ذوالفقار**
و حلوای سوهان **و حلوای شهید** **و حلوای صابونی** **و حلوای مشهدی** **و حلوای مغزی**
و حلوای مقراضی **و حلوای نزاکت** از اقسام حلوا **حلوای صلح** مرادف حلوای آشتی **حلوای مرگ**
حلوائی که بروح موتی درویشان را قسمت کنند **حلوای نمشکری** بکسر نون مخفف نیم شکری حلوائی است معروف که آنرا نیم شکنی
نیز گویند **حلهٔ آدم** رنگ سبز **حله گر خاک** رویانندهٔ سبزه که کنایه از حق تعالی باشد **حلی آب** آن نقوش که از وزیدن باد
بر آب پدید آید **حلی بند آب** آرایندهٔ زمین بسبزه و آفرینندهٔ مروارید از قطرهٔ آب و نقشهائی که از اهتزاز باد بر آب مرتسم شود
حمام زنان بمجاز جای پرشور و غوغا را گویند **ف** حمام بالتشدید و التخفیف هر دو مستعمل است اول مشهور دوم ظهوری
ع کلک تو که اکلیل کلامش خوانند یا در شستن غم تازه حمامش خوانند یا **حمام فلان در گرد است** ای مردم بسیار
در آنجا برای غسل می آیند **حمایل فلک** میل فلک و آن شمالی و جنوبی میباشد **حمله گیری** حمله کردن حریف بر حریف
و نیز ورزشی است که آدم را بر مشت برمیدارند و تحمل حملهٔ حریف **حنا بند** کاغذی که حنا را در آن بندند **حنا بندان** معروف
و نیز جشنی که در کتخدائی کنند بهنگام حنا بستن عروس و الف و نون برای نسبت است چنانچه در آب و نان و این را حنا بندی

نیز گویند حنا سفر هندوستان کرد یعنی حنا مایل بسیاهی شد حنای پرزاغ حنائی که بعد بستن سیاه شود حنای دوباره
بند حنائی که برای ازدیاد رنگ دوباره بندند حنای سرناخن چیزیکه قریب بزوال باشد حنای قدح شراب سرخ حنای قرمز
شکوفه سنگ و آن چیزیست که بر روی سنگها بهم میرسد و در ایام بهار سبز میباشد و در عربی زبرالحجر گویند حنای کریه اشک خونین
حنای مجنون وسمه و آن برگیست که زنان جوشانند و بابرو نهند و مردان بدان ریش را رنگ کنند و بعربی ورق النیل گویند
حنجره غلطان خوش خوان حنجره غلطک خوش خواندگی سرود و نوعی از آواز که بهندی گلگری گویند حوالت گاه
و حواله گاه جای سپردن و مقام تفرج گرد برگرد شهر یا اطراف کوه حوت کردون برج حوت حور العین بکسر عین زنان
سفید پوست فراخ چشم حور زبانی ساز بضم اول تیغ و شمشیر و در آخر لفظ سار را ی مهمله و زای معجمه هر دو بنظر آمده حوصله
پرداز و حوصله دار هر کدام معروف حوض آب برج حوت و آسمان حوض مرمر حوضی را گویند که در آن انگور بریزند و لگد کنند
تا شیره آن برآید حوض ده درده و حوض ده و درده با واو عطف معروف اول مشهور دوم کلیم ع حوض می باید ده و درده
بهنگام وضوء حوض کرسی مکانی که در آن زغال افروزند و بالای آن کرسی فرش کرده در ایام زمستان نشینند حوض ماهی
برج حوت حیازده شرمسار حی العالم نباتیست دوائی که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جوان خوانند حیدر کرار
اشاره بجناب علی رضی الله عنه از آنکه آنجناب چند کرت حمله کردی حیران زده و حیرت زده متحیر و سرگشته ظهوری رباعی
بر دجله نبست نم مرکانم ؛ بر شعله نزد دوش تف افغانم ؛ اندوه کران بهاست سرمایه شوق ؛ حیران زده درد و غم ارزانم ؛
از اینجا ثابت میشود که حیران بمعنی مصدری نیز آمده حیص و بیص تنگی و شدت و سختی حیض الرجال غیبت و کلام بیغایت
حیض دختر رز شراب انگوری حیض سفید منی حیض عروس رز شراب انگوری حیض گل خنده گل و سرخی گل نیز
حی کرده بالفتح بمعنی احاطه کرده و در قید آورده و گرفتار ساخته حیلت پژوه از علم دانش پژوه حیله زنان مکر و دروغ
زنان و نیز تزوج بزوج دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول لهذا مرد اگر گوید زن خود را که حیله زنان کن مطلقه ثلثه گردد از کشف نهر
دهم در خای منقوطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادره مفرده خارانیدن متعدی خاریدن خاراند
خاریدن خراش کردن و خراشیدن خار در ف خار معروف که نقیض گل باشد و ماه شب چهارده و ناز و کرشمه معشوق و سنگ خارا
خاستن با سین موقوف استادن و برپا شدن و برآمدن و بهم رسیدن و پیدا شدن و بلند شدن و برجستن خیز در ف آوردن
کلمه بر در اول آن موجب زیادت فصاحت است ف خیز موج آب و مستی کبوتر ماده در وقت نشاط خامشیدن
بضم میم مخفف خاموشیدن خامشد خاموشانیدن با واو مجهول متعدی خاموشیدن خاموشاند خاموشیدن
حرف زدن و سکوت کردن و نگفتن خاموشد ف خاموش بمعنی خاموشی و بمعنی بجا مانده نیز آمده ظهوری ؎ در زمان
قصه پردازان سخن خاموش ماند ؛ زانکه در انشا نمیگنجد غم پنهان ما ؛ خائیدن بدندان نرم کردن و جاویدن خایه جنبانیدن
بفتح اول بمعنی خائیدن مست خبیدن بر وزن و معنی خمیدن و خفه شدن و کلو فشردن مست خبیدن بر وزن و معنی خبیدن
و خاموش بودن و تن زدن و دم نزدن مست خراشیدن بفتح اول ریش کردن و مجروح ساختن و رخنه کردن خراشد ف
خراش رخنه و نابکار و میوه بوسیده خرامانیدن بکسر اول متعدی خرامیدن خرامانده خرامیدن بکسر اول راه رفتن بناز

وزیبائی و رعنائی خرامف خرام خوش رو وزن جمیله و نوید و مژده و شادی و شادمانی و مهمانی خروشانیدن بضم اول و
واو مجهول متعدی خروشیدن خروشاند خروشیدن بضم اول و واو مجهول بانگ و فریاد کردن بگریه و زاری و بی گریه نیز خروشد
خریدن بفتح اول بیع شدن و بیع کردن و رهانیدن چیزی و نگاه داشتن چیزی بعوض چیزی خرف خر معروف که حمار باشد و احمق و
لای شراب و گل چسپنده که در ته حوضها می باشد و خرک طنبور و هر چیز که در زشتی و ناهمواری بنهایت رسیده باشد و خریده در عربی
دختر بکر و نارسیده و زن شرمگین و در ناسفته خزانیدن بفتح اول متعدی خزیدن خزاندف خزان زرد شدن برگ درخت
و فصلی از فصول اربعه خزیدن بفتح اول آهسته بجائی در رفتن و در شدن و در خزنده کنجی فرو رفتن و پنهان شدن و نشسته برا
رفتن طفلان و مردم شل خزف خز جامه ابریشمی و بلندی بیرون ران و خزنده حشرات الارض خسانیدن بفتح اول بدندان
ریش کردن خسایدف تبدیل نون بیا سماعی است خسپیدن بالضم خفتن و خوابیدن خسپ خستن بالفتح مجروح کردن
و شدن و آزرده ساختن و شدن و بیمار کردیدن سالم ف خسته مجروح و بیمار و استخوان خرما و غیر آن خسودن بضم اول
واو معروف در و کردن غله و علف خساید خسوردن بضم اول و واو معروف و رای موقوف بمعنی خسودن خسودخسیدن
بفتح اول و کسر آن در زیر دندان نرم کردن سالم خشانیدن بفتح اول بدندان ریش کردن خشاند خشکانیدن بالضم متعدی
خشکیدن خشکاند خشکیدن بالضم و کاف تازی خشک شدن خشکدف خشک بمعنی بخت و صرف و بخیل و ممسک خشودن
بروزن کشودن پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن و بفتح اول هم آمده خشاید خفتانیدن بالضم خوابانیدن
و غلطانیدن خفتاند خفتن بالضم خوابیدن و خمیدن و خم شدن و غلطیدن و آلوده و آغشته شدن چنانکه کباب در نمک
خوابیده و خفته سالم خفتیدن بروزن خشکیدن خوابیدن و غلطیدن و بزانو در آمدن و سر فرو کردن و جفرات و ماست شدن
شیر خفتد صیغه امر و نهی نیامده خفیدن بفتح اول خفه شدن و گلو فشردن و عطسه کردن و بضم اول سرفه کردن خفد صیغه امر و
نهی نیامده خلانیدن بفتح اول متعدی خلیدن خلاند خلیدن بروزن رسیدن چیزی در چیزی فرو رفتن و در اندرون جائی و
و چیزی رفتن و زخم کردن و مجروح ساختن خلد خمانیدن بفتح اول تقلید کردن و آن چنین باشد که چون کسی سخنی گوید یا حرکتی کند دیگری
از روی تطنز و سخر آنرا نیز همچنان کند و آنرا شیرازیان والوچانیدن گویند و برآوردن هم خوانند و بمعنی کج نمودن و خم کردن خماند
خموشانیدن بفتح اول مخفف خاموشانیدن خموشاند خموشیدن بفتح اول و واو مجهول مخفف خاموشیدن خموشد
ف خموشی مخفف خاموشی و اطلاق آن بر آتش و شمع مجاز است و بمعنی باز ماندن از گریه نیز آمده خمیدن بفتح اول کج شدن و خم
کردیدن خمدف خم بالفتح کج نقیض راست و خانه دستانی و خرنشته خنبانیدن بروزن خندانیدن تقلید کردن خنباند
خنبیدن بروزن جنبیدن برهم زدن دست باشد با اصول بنوعی که از آن صدا برآید و بمعنی برجستن خنبد خندانیدن بالفتح
متعدی خندیدن خنداند خندیدن بالفتح خنده کردن و بشکفتگی آمدن و شکفته شدن خندف خندان تیغ دندان دار خنیدن
بفتح اول پیچیدن آواز در کوه و حمام و گنبد و امثال آن و بلند آواز شدن و شهرت یافتن و بکسر اول بمعنی مکیدن و بضم اول بمعنی پسندیدن
سالم خوابانیدن با واو معدوله متعدی خوابیدن و آلوده کردن چیزی در شکر و سرمه و مانند آن خواباند خوابیدن با واو
معدوله خفتن و بخواب شدن خواب خواستن با واو معدوله و سین موقوفه طلب چیزی از کسی نمودن و اراده چیزی کردن خواهد

ف خواست ارادهٔ و نزد و مال و سامان و راه کوفته شده **خوانانیدن** با واو معدوله متعدی خواندن **خواناندن** با واو معدوله
و نون موقوفه حرف از زبان برآوردن و از کسی چیزی در حق گرفتن و طلبیدن و بیان کردن **خواند** ف خوان چیزیکه در آن طعام و مانند آن
نهند و مایده و گیاه خودرو که از میان زراعت دور اندازند **خورانیدن** بفتح اول و واو معدوله متعدی خوردن **خوراند** **خوردن** بفتح
و با واو معدوله اکل کردن و آشامیدن و شکستن چیزی بجائی چون رسیدن گرز و شمشیر بر سر و بدن و غیره و مطلق شکستن و ریزه
ریزه شدن نیز آمده و طاقی شدن **خورد** ف خوار خورنده و مهان و ذلیل و راست و آسان و اندک **خوسانیدن** با واو مجهول تر
کردن و خوابانیدن **خوساند** **خوشانیدن** با واو مجهول متعدی خوشیدن **خوشاند** **خوشیدن** بر وزن پوشیدن خشک شدن و
خشکیدن **خوشد** **خیدن** بر وزن دیدن کج شدن و خم کردن **خید** **خیزانیدن** با یای مجهول متعدی خاستن **خیزاند** **خیزیدن**
بر وزن پیچیدن آهسته بجائی در شدن و لغزیدن و نشسته بدست و پا راه رفتن اطفال **خیز** **خیسانیدن** با یای مجهول تر کردن و
نمناک ساختن آب و غیره **خیساند** **خیسیدن** بر وزن پیچیدن تر شدن و نمناک گشتن آب و خون و شراب و غیره **خیسد** **موج دوم در مصادر کتبه خاتم بستن** بر خو
و غیره از علاج و استخوان و صندوق و ریزه کاری کردن **خار آرزو در دیده دل شکستن** ترک آرزو کردن **خار بدل داشتن** خلش دل داشتن **خارج زدن**
زر قلب نار و ابسکه زدن یعنی خارج از دار الضرب و خارج مقابل رایج باشد و آن زری است که در دار الضرب مسکوک میشود
و حرکت ناملایم نمودن و در مقام کوز زدن نیز گویند **خار در پیراهن ریختن** ایذا دادن **خار در جگر شکستن** بیقرار کردن
خار در جیب افکندن ایذا دادن **خار در دل شکستن** بی قرار کردن **خار در دیده شکستن** نابینا کردن
از قبیل خاک در چشم افکندن و زدن **خار در راه چیدن و خار در راه شکستن** محافظت راه کردن خواه برای
خود و خواه برای دیگری و هم مشکل بکسی پیش آوردن **خار در راه نهادن** کار مشکل پیش نهادن **خار نشاندن بر چیزی**
و خار نشستن بر چیزی از عالم نهال نشاندن و می تواند که مرادف خار خلیدن و خار رفتن در چیزی باشد **خار نهادن**
معروف و نافرمانی نمودن و جفا کردن و ایذا دادن **خارهای جهان تیز کردن** عالمی را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و
آرزو است بحیی کاشی ؎ گل بار رخش نتواند برآمدن ؛ کیرم که خارهای جهان تیز کرده است ؛ و بر رخ باضافت بمعنی چهره باشد و همچنین
بر رو نیز باضافت بمعنی چهره آمده صایب ؎ چون صفحهٔ مسطر زده آید بنظرها ؛ از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم **خاریدن پیشانی شیر**
انست گرفتن با شیر و دلیر بودن **خاریدن چشم** خارش پیدا کردن چشم و این مصدر بمعنی لازمی است و خاریدن چشم را شگون
و مژده میدهند چنانکه پریدن چشم معصوم برادر سنجر کاهی ؎ امید وعدهٔ وصلی است در سرم معصوم ؛ که گوش میجهد امروز چشم میخارد
خاستن حکم صادر شدن حکم **خاطر شکستن** دل شکستن ای آزرده کردن **خاطر ماندن** گرانی خاطر و آزردگی بهم رسانیدن
خواجوی کرمانی ؎ دل چو رویش دید و جان را در نباخت ؛ خاطر خواجو همه از دل بماند ؛ این ظاهرا فارسی قدیم است **خاک با**
خون سرشتن قتل عام شدن و حادثه و واقعهٔ عظیمی رو دادن **خاک بر آوردن** خراب و ویران کردن **خاک بر سر**
افشاندن و خاک بر سر افکندن و خاک بر سر کردن و خاک بر سر کشیدن بمعنی خاک بر سر ریختن **خاک بر**
لب مالیدن در مقام حاشا مستعمل است یعنی در محل انکار امری صایب ؎ گرچه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک ؛
شد بر دم عاقبت خونریزی او آشکارا ؛ و خاک بر لب بمعنی خموشی نیز آمده شاپور ؎ چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر آید هم ؛

مسوزانم که افزون میکنی سوز و گدازم را؛ **خاک بودن** افتادگی کردن و متواضع بودن **خاک پوش کردن** معدوم و لاشی
انگاشتن **خاک بیختن** محنت شاقه و جستجوی بسیار کردن و بکاری **خاک خوردن** تیر بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن
تیر **خاک در بودن** مقیم شدن و جائی **خاک در ترازوی کسی افکندن** ذلیل و خوار گردانیدن کسی را و استهزا و
ریش خند کردن با کسی **خاک در کاسهٔ کسی کردن** ذلیل و پامال کردنش **خاک دیوار خوردن و خاک دیوار لیسیدن**
قناعت کردن **خاک زدن** جاروب کردن **خاک شدن** خوار شدن و افتادگی کردن و ناپدید گشتن **خاک قبر در خانه**
ریختن ساحران بر خاک مرده افسون خوانند و در خانهٔ دشمن اندازند تا خانه اش خراب و ویران شود **خاک کردن در دهان**
کسی مایوس کردن کسی را **خاک مال کردن** بر زمین آوردن پهلوانرا **خاک و باد شدن** خوار و ناپدید شدن **خاکی کردن** افتادگی
کردن و بندگی نمودن و بیقراری کردن **خام کردن** محو کردن و بر طرف نمودن و برهم زدن **خاموش از حرف بودن** خاموش
بودن درینصورت عبارت از حرف زاید باشد وحید ؎ خاموش ز حرفم که گلستان شده جایم؛ چون ریشهٔ نخل است زبان در تهٔ
پایم؛ **خاموش کردن** بمعنی خاموش شدن علی رضا ؎ یا وخ منما کز تو فراموش کنند؛ یا لب بکشا که جمله خاموش کنند؛
خاموش کردن شمع کشتن چراغ **خامه بر تخته نهادن** تهیهٔ نوشتن کردن **خامه زدن** قلم را قط زدن و قلم تراشیدن
خان و مان بر سر چیزی نهادن صرف کردن خشت خانه در کار چیزی **خانه بآب ساندن** خراب کردن عمارت
خانه با زمین یکی شدن کمال خرابی خانه **خانه بر خروس بار کردن** خراب کردن خانه و تلف نمودن با محتاج خانه
خانه برداشتن کمان کج شدن کوشهای کمان از وضع اصلی خود **خانه بردن** دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ
نماند و بمعنی خانه کردن کمان **خانه بردن کمان** کج شدن کوشهای کمان از وضع اصلی خود **خانه بریدن** دزدی بسیار کردن
که در خانه چیزی نماند **خانه روشن کردن** در نزع و جان کندن افتادن و آخر شدن و با تهار رسیدن وحید ؎ اعتمادی نیست
بر عمر تو چون نور چراغ؛ خانه روشن می کند این است دستور چراغ؛ **خانه روشن گردیدن** رونق و صفا یافتن خانه **خانه**
زدن بیهوده گفتن **خانه ساختن و خانه کردن** قایم شدن و مکان گرفتن و اقامت گرفتن **خانه کردن کمان** مرادف
خانه بردن کمان **خایه بر کله جستن** غنچه شدن از سر تا پا دهر اقبهار از خلاصهٔ بهار عجم و در بهار عجم ترسیدن و سراسیمه شدن ظهوری
ع جسته بر کله خایهٔ ابدال؛ **خایه گذاشتن و خایه نهادن** بیضه دادن مرغ و کنایه از کردن کار ننگ و عار چون
از کسی چنین امری سر زند گویند فلان کس خایه نهاد و کردن کار شنیعی که باعث آزار و بیم هلاکت گردد و در مقام ترسیدن نیز مستعمل
است **خبر از زبان کسی آوردن و خبر از زبان کسی بستن** گفتن خبر از زبان کسی که او نگفته باشد ظهوری ؎ مژده وصل
ضرور است تو هم باور کن؛ از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست؛ **خبر دادن** آگاهی دادن **خبر شدن** خبردار شدن اسیر ؎
بیهوشی شراب نگاهت نیافتم؛ وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود؛ **خبر کردن** آگاهی دادن **خبر کسی گرفتن** استفسار احوال
او کردن و بمعنی فعل شنیع که عبارت از زنا و لواطت است و چون با حرف از مستعمل شود معنی دوم مراد نبود **خدا خدا داشتن**
پناه بخدا بردن عالی ؎ معنی ز لفظ گرچه نباشد جدا جدا؛ دارم برای وصل تو هر دم خدا خدا؛ **خدا خدا کردن** پناه بخدا بردن و ترسان
ترسان کار کردن خان آرزو نوشته که یکی از شعرای عصر ما خدا خدا کردن بمعنی بسیار ذکر خدا کردن بسته **خدمت تنگ داشتن**

باضافت انخدمت فراغ یکدم نداشتن **خدنگ بستن** تیر باران کردن **خر بر بام بستن** وضع الشیء علی غیر موضعه
خرج چیزی شدن در تلاش آن مردن و خسرج شدن خصوصیت با راه ندارد چنانکه بعض اعزه کان برده اند صایب
سر از باب جدل خرج زبان میکرده ترک کردن چو قوی گشت سنان میکرده **خرج کردن کسی را** کشتن او و فروختن او
خرج هست و بود آمدن موافق و برابر آمدن مسیح کاشی پلاس او بگر کهکشان بیهودیم برای خرقه ما خرج هست و بود آمد
خر خود یافتن مقصود خود یافتن **خرد در خبط بودن** نقص در عقل بهم رسیدن و بیهوش شدن **خرد را زبستن و خرد**
را زبستن و خرد پیش خانهٔ خود بستن بی غم و فارغ البال بودن و عرض جاه و شان خود نمودن **خرده فروختن**
معاف شدن گناه عماد فقیه خالش به مشک خواندم و صد عذر خواستم این خرده نیز بر من مسکین فروختند **خرده**
گرفتن حرف گرفتن بصلاح مستعمل است **خرقه از دست کسی پوشیدن** مرید او شدن **خرقه انداختن** بخشیدن
جامه و اعتراف نمودن بگناه و عاجز شدن و تسلیم کردن و از هستی برآکشتن و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن **خرقه**
بازی کردن در وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان **خرقه بدست کسی تازه کردن** باصطلاح صوفیه از سر نو بهر شد
دیگر بیعت کردن و تجدید بیعت کردن مطلقاً نیز آمده **خرقه در بر کردن** خرقه پوشیدن **خرقه ساختن** پاره کردن و دریدن
و چاک ساختن **خرقه شدن** پاره شدن **خرقه کردن** مرادف خرقه ساختن **خر گرفتن** کسی را احمق فرض کردن **خرمن**
کهنه بباد دادن و **خرمن کهنه بر باد دادن** بر دولت گذشته لاف زدن و غرور کردن **خروش برآوردن**
فغان برآوردن و شور و فریاد کردن **خزان علم شدن** آمدن خزان **خس بدندان گرفتن** و **خس بدهن گرفتن** و **خس**
بدهن گذاشتن و **خس در دهان گرفتن** نهایت عجز کردن و زنهار و امان خواستن **خس پوش کردن** چیزی و کاری
که مشهور باشد آنرا پوشیدن و نیز بر مکر و حیله استخفای عیوب نمودن **خسیدن خون** بحل شدن خون و از قصاص درگذشتن
خس کشی کردن از چیزی و **خس و خاشاک شستن از چیزی** پاک و صاف کردن چیزی از خس **خشت بخیر**
گذاشتن عمارتی مثل مسجد و رباط در راه خدا بنا کردن صایب خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذارد دیگر قدم بر قصر بهشت
برین گذار **خشت ریختن** و **خشت مالیدن** ساختن خشت ازین روکار کر آنرا خشت مال گویند **خشخاش کردن**
ریزه ریزه کردن **خشک آوردن** سخن نگفتن و سکوت ساختن از غایت اعراض و بیدماغی **خشک باختن** بی شرط
و گرو قمار بازی کردن و کنایه از سامان ما یعرف خود را باختن هم هست **خشک ماندن آب** بانماندن آب از روانی
خشن پوشیدن منافق بودن و نفاق کردن **خصیه بر کله جستن** مرادف خایه بر کله جستن و غایت هراس خوردن و
سراسیمه شدن **خضاب بستن** و **خضاب دادن** و **خضاب رسانیدن** و **خضاب زدن** و
خضاب ساختن و **خضاب کردن** و **خضاب نهادن** بمعنی **خطا خوردن** بیهوش شدن **خطا از**
خون نوشتن امداد طلب کردن از کسان در روز محنت و مقام بیچارگی و کال عجز نمودن **خطا باختن** و
خطا زدن و **خطا کردن** بمعنی خطا افتادن و خطا رفتن و خطا شدن لازم آنست **خطا در گذاشتن** بخشیدن
گناه **خط از قلم ریختن** مرقوم شدن **خط باطل کشیدن** محو و منسوخ کردن **خط بمینی کشیدن** اظهار عجز و فروتنی

نمودن **خط بجهان کشیدن** ترک دنیا کردن **خط بخون زدادن نوشتن** حجت بقتل خود آوردن **خط بخون کسی آوردن** و **خط بخون کسی کشیدن** حجت قتل او مهیا کردن میر الهی همدانی ؎ من چه دانستم که دلبر خط بخونم آورد؛ سرنوشت خویش را هرگز کسی از بر نداشت؛ **خط برآب کشیدن** کار بیفایده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن **خط برآوردن** آشکار کردن حجت برای اثبات دعوی و مخطط شدن جوان ساده **خط برچیزی کشیدن** محو و متروک کردن آن و بعضی گویند داغ عیب بران نهادن اول اقوی است هر چند مآل واحد باشد **خط برخاک کشیدن** خجالت و انفعال بردن **خط بر دیوار کشیدن** افاده معنی حفظ اعداد کند **خط بر رخ کسی کشیدن** خطا کرفتن بروی **خط برزمین کشیدن** خجالت و انفعال بردن **خط بر سر کسی کشیدن** کسی را بعیب و خطا منسوب کردن **خط بر عالم کشیدن** فرمان عالم را محو کردن و آن کنایه از ترک دادن دنیا باشد **خط بر قبر کشیدن** مرادف الف برخاک کسی کشیدن صایب ؎ زبعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید؛ زبهر آنکه نبودیم در حساب کسی؛ **خط بر کشیدن** بخطا و عیب منسوب ساختن **خط بر مزار کشیدن** مرادف خط بر قبر کشیدن **خط بسر خود دادن** و **خط بسر خویش دادن** مجملکا و سجل برای خود نوشته دادن **خط بفلان چیز دادن** اقرار کردن بکمال آنچیز وحید ؎ اگر نقش از زنگ اگر ساده اند همه خط بخوش خطیش داده اند؛ **خط دمیدن** برآمدن خط **خط زدن** محو کردن و برطرف ساختن **خط زنهار کشیدن** پناه خواستن **خط کشیدن** محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و ریش برآوردن و نوشتن **خط گذاشتن** تسلیم کردن صایب ؎ دیگر بخاک پای تو دست که میرسد؛ صد سر مه خط بکاغذ این تو تیا گذاشت؛ **خط مسلمی بکسی دادن** تصدیق بکمال او کردن **خفتن بخت** ادبار و نامساعدت ایام **خفتن پای** زایل شدن حس پا که احیانا حادث میشود و بعد زمانی مندفع میگردد **خفتن حوادث** معدوم شدن اینها **خفتن خون** بحل شدن خون از قصاص و گذشتن **خفه کردن** گلو فشردن **خلاص دادن** رها کردن **خلال کردن** معروف و دست از طعام بازکشیدن **خلال نماندن از چیزی** تمام و کمال تاراج شدن و بغارت رفتن **خلعت دادن استاد** چون شاگردی حرفی بقاعده نویسد استاد خطی برو در آن کشد آنرا خلعت استاد گویند خان خالص ؎ نیست ابرو اینکه بر بالای چشمت کرده جا؛ عین خوبی دیده است استاد خلعت داده است؛ **خم بر تارک سر کشیدن** شراب بافراط خوردن **خم بستن برچیزی** بار کردن نقاره **خمخانه در کشیدن** شراب بافراط خوردن **خم دادن** بالفتح رد کردن و رفع و دفع نمودن چنانکه هرگاه گویند خم ندهد مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید **خم در خم کسی داشتن** بفتح هر دو خا در صدد خرابی او بودن و برابر مساوی او شدن و خم بچیزی داشتن همین معنی دارد **خم زدن** بالفتح مرادف پس خم زدن که گریختن باشد **خم زدن ترازو** میل کردن پله ترازو بطرفی **خمک زدن** بضم اول و فتح ثانی مشدد دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن **خم کسی خوردن** فریب او خوردن طالب آملی ؎ خم زلف تو خورده ام زان رو؛ شانه دستش میکنم خلال بمو؛ **خم گرفتن** خمیده شدن **خم لبالب زدن** شراب بافراط خوردن **خمیازه برچیزی کشیدن** مشتاق آنچیز شدن و تمنای آن داشتن **خندان شدن شمشیر** دندان دار شدن تیغ و علم شدن آن وحید ؎ شادی از پیران خم گردیده قامت بدنماست؛ قیمت شمشیر کم گردد چو

خندان میشود؛ خنده دزدیدن ضبط خنده بتکلف خنده زدن خنده کردن طعنه زدن خندیدن بر
فلان چیز معروف و در مقام نفرین و دشنام نیز آمده وحید ؎ اگر عاشق از باغ گل چیده باشد؛ بداغ دل خویش
خندیده باشد؛ خندیدن زمین دمیدن سبزه و ریاحین نظامی ؎ زشیران بود روبهار انوا؛ بخندد زمین تا نگرید هوا
خندیدن شمشیر مرادف خندان شدن شمشیر سلمان ساوجی ؎ چو شمشیرش بخندد خصم گرید؛ بلی از خنده برق است
باران؛ وازین عالم است خنده خنجر خندیدن شمع روشن شدن آن خندیدن گل شکفتن آن خنک شدن
از چیزی بزار شدن از چیزی قاسم ع خنک شدم ز دو عالم من از سعادت عشق؛ خوابانیدن چیزی در
چیزی آلودن آن با این چنانکه کباب در نمک و بادام در شکر خواب برداشتن از چشم بیدار کردن خواب بچراغ
گفتن آنست که چون خواب موحش و پریشان بینند و در شب بیدار شوند آن خواب پیش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از
تاثیر مدی خواب محفوظ دارد و تحقیق آنست که تخصیص خواب موحش بیجاست بلکه مطلق خواب را پیش چراغ نقل کنند از جهت
آنکه مبادا تا تامل کنند تعبیرش بلفظ قبیح نمایند و همان اثری بخشد تاثیر ؎ گل را بنیم حدیث وی تو کنم؛ مانند کسی که
خواب گوید به چراغ؛ خواب بستن شورانیدن خواب و نگذاشتن که بخواب رود خواب در چشم سوختن و خواب
در دیده سوختن دور کردن خواب و دور شدن آن و بمعنی استوار کردن خواب و استوار شدن آن نیز خواب
دوختن مرادف خواب بستن خواب زدن خفتن خواب شستن از دیده ترک خواب کردن خواب کردن
خفتن خواب کسی شکستن سوزانیدن خواب او و نگذاشتن که بخواب رود خوابیدن بخت مرادف خفتن بخت
خوابیدن خون در معرض بازخواست نیامدن خون خواجگی از سر گذاشتن غرور و نخوت گذاشتن خواجگی تنخواه
کردن در چراغ هدایت معنی آن طلب کردن زر است و در مصطلحات نخوت و غرور کردن باشد و در هر دو کتاب سند آن این یک
بیت شفیع اثر آمده ؎ چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه؛ بقرض دار میاموز بد ادائی را؛ خوار داشتن اهانت کردن
خواری کردن دشنام دادن و زیان کاری کردن خواندن مضمون بیان کردن معنی خوان زیاده کردن خوان
برداشتن خو باز کردن ترک عادت کردن خوبی کسی کردن تعریف او کردن اثر ؎ دیدم از تاب و تب عشق تو
میسوزد رقیب؛ خو بیش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان؛ خود بخود شکستن از چیزی ای از انکاس چیزی نه آنکه از چیز
می شکند ؎ دارد آسیب نزاکت دل غم پیشه ما؛ خود بخود بشکند از موج هوا شیشه ما؛ از بهار عجم خود را بجا گذاشتن مردن مختصر
کاشی ؎ تو باش ای همنشین کز انتظار دوستان داری؛ که من از شوق نزدیک است بگذارم بجا خود را؛ خود را بچیزی فروختن
نهایت شیفته و والا و بودن خود را بکسی رساندن با او برابری و همچشمی حاصل کردن خود را بلند کشیدن مغرور و متکبر بودن
خود را جمع کردن خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن خود را رسن کردن خود را محبوس کردن و بقید انداختن خود را شکستن
کسر نفس کردن خود را گم کردن فراموش نمودن مرتبه خود است و گذاشتن قدم است زیاده از حد خود خود فکندن یکه تازی کردن
ظهوری ؎ چو بر رخش عصیان شوم خود فکن؛ عنانم بدست کرم باز دن؛ خوردن چیزی بلب بیلن نرمی و ملایمت آن
ع میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا؛ خوردن زخم و خوردن خنجر اول معروف دوم تاثیر ؎ مانند خو چو شعله آهیم

بی حضرت کس خنجر کشیده ما را نخورده است ؛ خان آرزو نوشته که درین بیت بیان لفظ ما که جمع است لفظ تند خو مفرد واقع شده و آنچه
از موارد کلام دیده جمع می باشد چنانکه حافظ میفرماید ع با مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ؛ و این خالی از غرابت نیست **خوردن**
کسی بر کسی ملاقات نمودن **خورشید بگل اندودن** مرادف آفتاب بگل اندودن **خوش افتادن** پسند آمدن **خوش باد**
زدن و خوش باش زدن صلا زدن نظیری ؎ خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب ؛ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باش
زنم ؛ **خوش کردن** برگزیدن و پسند کردن **خوشوقت شدن** شادمان شدن **خوشه بگلو آوردن و خوشه در گلو**
آوردن نزدیک رسیدن گشت به خوشه برآوردن **خوگردن و خوگرفتن** معتاد شدن و خوگر شدن **خون از بغل روان شدن**
محنت و مشقت کردن و شرمنده شدن نیز **خون از بن ناخن برآوردن** انتقام گرفتن **خون از بن ناخن روان شدن**
در کمال محنت و تعب بودن یعنی از جوش ملال خون تن تا بن ناخن رسیدن **خون از پیش بردن** کشتن کسی را و از عهده بازپرس
برآمدن **خون از طرف دامن شستن** طرف دامن از خون شستن وحید ؎ ز طرف دامن خود خونم ای که میشوئی ؛ نه دست تا
که دورش کنی چه میگوئی ؛ **خون افتادن بر کسی** واجب القتل شدن آن **خون بجبین مالیدن و خون بر جبین مالیدن**
رسمی است که دادخواهان خون کسی خون را بر جبین مالیده پیش حاکم میروند و داد میخواهند تجلی ؎ نماند از گریه بسیار در دل آنقدر
خونم ؛ که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم ؛ **خون بجوش آمدن** بر رغبت و شوق افزودن **خون بخون شستن** اقدام بر
امری حاصل کردن **خون بر رو نماندن** نهایت ضعیف و بی طاقت بودن **خون جگر خوردن** غم خوردن **خون خریدن**
خویشتن را از قتل رهانیدن **خون در دل کردن** محزون کردن **خون دل بناخن رسیدن و خون دل در ناخن رسیدن**
گریه کردن و بسینه خراشیدن و خون دل در ناخن و در بن ناخن آوردن متعدی اوست **خون ریختن** لازم و متعدی هر دو آمده
خون زدن خون خوردن ملا فوقی یزدی ؎ جرعه جرعه خون دل باید زدن در نیم شب ؛ تا بدست فکر در شب شبچراغی آورد
و بمعنی خون افشاندن کلیم ؎ هست در شرع محبت رسم و آئینی دگر ؛ خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست ؛
خون شدن هلاک شدن و کشته گردیدن و جنگ شدن **خون شدن سینه** مراد از حزن و غم باشد **خون شیرین**
بودن کمال لذیذ و مرغوب بودن آن وحدت قمی ؎ خون شیرین است وحدت را خدا آسان کند ؛ باز مشکل شد
که با ما تیغ نازش خو گرفت ؛ **خون کردن** کشتن کسی را بلی خون بمعنی کشتن آمده صائب ؎ عشق سازد حسن عالم سوز را در خون
دلیر ؛ ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را ؛ **خون کشیدن و خون کم کردن** فصد نمودن و رگ نمودن **خون گرفتن**
رگ زدن و به اجل رسیدن و بانتقام خون کسی گرفتار آمدن و قصاص گرفتن **خون میان ریختن** شراب خوردن **خوی**
از بغل روان شدن شرمنده شدن و خجالت کشیدن و کنایه از محنت و مشقت بسیار نمودن **خوی برآوردن** از کسی
خجل گردانیدن کسی را **خوی دویدن** شرمنده شدن **خویشتن را جمع کردن و خویش را جمع کردن** مرادف خود را جمع کردن
خویش را ساختن خودآرائی و تقطیع نمودن **خویش را گرد کردن** مرادف خود را جمع کردن **خویش را گم کردن** مرادف خود را گم
کردن **خوی کردن و خوی گرفتن** شرمنده شدن **خیال بستن** گمان بردن **خیال پختن** طمع کردن و توقع داشتن **خیال**
خام پختن توقع چیز محال داشتن **خیر باد کردن و خیر باد گفتن** رخصت و وداع نمودن و رخصت شدن و دعای خیر کردن

خیمه افکندن بمعنی فرود آوردن خیمه ایستاده و برپا کردن خیمه هر دو آمده خیمه انداختن مضطرب گردانیدن عرفی ست قصه
شیشه طبل کوچ زند هوش با خیمه بر انداز دهد یعنی قلقل شیشه طبل کوچ هوش شود و آنچنان طبل کوچ زند که خیمه را بر سر هوش انداز که او را
فرصت سرانجام رفتن نشود و هوش سیمه دست و پا گم کرده کوچ نماید کامرح بعض الشارحین و بر مسائل پوشیده نیست که خیمه بر انداختن
بمعنی فرود آوردن خیمه است نه کنایه از مضطرب گردانیدن بلکه مستلزم آن است از بهار عجم خیمه برپا کردن و خیمه برکردن نصب کردن
خیمه خیمه بصحرا بردن و خیمه بصحرا زدن غایب شدن و بمعنی آشکارا و بی پرده بودن نیز آمده خیمه در خرابی زدن بیقرار شدن
و بیقراری کردن و بیباک و بی شرم بودن خیمه زدن نصب کردن خیمه و عجب و تکبر کردن و باد در بوق انداختن که کنایه از برخاستن
و برپای شدن آلات تناسل است و کنایه از فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن و لشکر کشیدن هم باشد خیمه کشیدن و خیمه گستردن
نصب کردن خیمه موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها خاتم بند و خاتم بندی آنچه
بر چوب و غیره از عاج و استخوان و صدف ریزه کاری کنند خاتم جم انگشتری سلیمان علیه السلام و کنایه از جگر خاتم جمشید انگشتری
سلیمان علیه السلام خاتم سهیل نشان دهان ساقی و محبوب خاتم کاری مرادف خاتم بند خاتم گو یا دهان محبوب و ساقی و شاعر
خاتم وحی اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خاتون جهان آفتاب خاتون خرگه سنجاب آفتاب
و ماه خاتون خم شراب خاتون شبستان فلک آفتاب و زهره و ماه خاتون طیاب مکه معظمه خاتون عرب
کعبه معظمه و فاطمه علی ابیها و علیها الصلوة و السلام خاتون عنب شراب انگوری خاتون فلک آفتاب و زهره و ماه خاتون
کائنات مکه معظمه و فاطمة الزهرا رضی الله عنها خاتون وحی اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم از سراج
خاتون یعنی آفتاب و صبح خادم پیر ستاره زحل خادم خانقاه بالا آفتاب و مشتری خادم سپهر زحل خلد انداز
نوعی از خار پشت که بعربی قنفذ گویند خار بست و خار بند آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشبند و بالفظ
کردن و کشیدن مستعمل خار پشت جانوریست معروف و نام میوه که بهندی کهل و بهنس گویند خار ترازو خار آهنی که در
ترازوی صرافان و زرگران و جوهریان باشد برای کمال احتیاط وزن خارج آهنگی بیرون شدن نغمه انپرده و از بحر و قواعد خود خاچین
مرادف خار بست و بالفظ بستن مستعمل خار چینه موچینه و سرهای و انگشت و دو ناخن سبابه و ابهام که بدان گوشت و پوست
آدمی چنان گیرند که بدرد آید خار خار دغدغه و خلجان خاطر و بمعنی خارش نیز و خواهش امر مرغوب و غیر مرغوب خار دلو کش قلابی
بدان دلو از چاه بیرون آرند خار راه مانع و حایل خار زمانه باخرماست یعنی هر تنگی را فراخی و هر دشواری را آسانی است
خار سپهر حادثه خار شتر نام گیاهی است خاردار که شتر آنرا برغبت تمام خورد خار عقرب زحل و بهرام که صاحب برج
عقرب است خارق عادات معجزات انبیا علیهم السلام و کرامات اولیا خار کش بضم کاف سر موزه و آن کفشی باشد که بر بالای
موزه پوشند و بفتح کاف شخصی که پیوسته خار کشد و نام سرودی و نوائی و شخصی که سرود خار کش منسوب باوست خار کن
بفتح کاف شخصی که پیوسته خار از زمین بکند و نام نوائی از موسیقی و نام شخصی و بوته پرخار خار و خرمنج رنج و راحت خار و خرما
تنگی و فراخی و غم و شادی خاشک دان صندوقچه زنان که در آن ریزه و پیزه و چیزها نهند و دخل دان جمال و نابا و امثال آن که
آن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند و صندوقی که نان در آن نهند خاش و خش از توابع است بر وزن و معنی خار و خس

وقماش ریزها که از دم مقراض خیاط و پوستین دوز و از دم تیشهٔ درودگر بریزد **خاش و خماش** مرادف خاش و خش و چیزهای افکنده
و بکار نیامدنی و این نیز از توابع است **خاطر جوئی** مقابل خاطر آزاری **خاطر پذیر و خاطر پسند و خاطر خواه** مرغوب و
پسندیدهٔ خاطر **خاطرداری** پاس خاطر **خاطر فریب** صاحب جمال و مقال که بوسیلهٔ حسن و جمال و بیان بسیار نزدیک
بدل باشد **خاک آن** ای هلاک و مشتاق آن **خاک انداز** بیل مانندی باشد که بدان خاک روبه و خاکستر و غیره بدور اندازند و سنگ
انداز برج قلعه و حصار و پارچه که بدور شامیانه و سایبان دوزند و ساحر و انداختن خاک بر چیز مسروق تا دزد پنهان ماند و بمعنی خاک ریختن نیز آمده
و انداختن خاکست برای یافتن چیز گم شده **طغرا** ؎ خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز ؛ نشود یافته آن گم شده
خاک انداز ؛ **خاک انگیخته** کرهٔ زمین **خاکباز** آنکه از خاک بازی کند از عالم نرد باز **خاک باش** متواضع و خوار و گرد آلوده **خاک
بیز** بابای ابجد بر وزن خاکریز شخصی که خاک کوچه و بازار بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کسی که برای حصول مقصود بکارهای
سخت و حرفتهای پست قیام نماید و مردم باریک بین **خاک بیزی** سفر و مسافرت و شستن خاک کورهٔ زرگری که خرده از آن
حاصل شود **خاک بیمار** زر سرخ **خاک تاریک** جسد و قالب آدمی **خاک تست** یعنی بنده و مطیع تست **خاک توده**
تودهٔ خاکی که برای مشق تیر اندازی سازند **خاک جلوگیر** زمینی که از انجا دل برآمدن ندهد و در غیاث اللغات خاک جگرگیر بهمین
معنی نوشته **خاک حاصل پرور** زمین قابل که زراعت دران خوب بالیده شود **خاک خاموش** زمینی که دران رستنی
نباشد **خاک خرک** کاره ان سرا **خاک خفت** چیزیکه در خاک خوابانند و بمعنی خاک بوس نیز **خاک دامن گیر** گلی که
پای رهرو دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد و خاک دل چسپ و مکان دلکش نیز **خاکدان** مزبله و دنیا و عالم **خاکدان
دیو و خاکدان غرور و خاکدان کهن** دنیا **خاک در** مقیم **خاکدلان** تیره دلان و این کنایه از دل کافران و جاهلان و
فاسقان باشد **خاک ذلیلان** جسد و قالب کافران و جاهلان **خاک رند** موقوف گرد و غبار **خاک رنگین** طلا و نقره
و گلزار و لاله زار و آدمی نیز و در مجمع التماثیل آورده که خاکش رنگین شده کنایه از ان مال است که از زن رسد از بهار عجم **خاک روب**
ترجمهٔ کناس و بمعنی جاروب مجاز است **خاکروبه** گرد و خاشاک که از روفتن صحن و خانه پیدا آید **خاک ریحان** آنچه در سفال خاک
پر کرده ریحان و سبزه میکارند **خاکریز** سنگ اندازه قلعه و جائیکه خاک و به اندازند **خاکسار** چیز گرد آلود و مردم افتاده و درویش و نامراد و خوار و ذلیل
ف این لفظ مدح و ذم هر دو مستعمل میشود گویند فلان مرد خاکسار است یعنی عجب و تکبر ندارد و گویند فلان مرد کبر و خاکسار است یعنی خاک آلوده
و خوار است از بهار عجم **خاکساری** افتادگی و نامرادی و خواری و بی اعتباری **خاکسان** خوار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن
خاک شفا خاک کربلای معلی **خاک شک** بازی است که خاک را توده کنند و چیزی دران پنهان سازند بعد از ان
آن خاک را دو بخش کنند چیز مخفی از بخش هر که برآید او برده باشد **خاک شو** کسی که خاک زرگران یا راه ها بشوید تا ندرے یا
جواهری یا چیزی دیگر از ان پیدا شود و خاک شوئی شستن آن خاک است **خاکشور** مرادف خاک شو و خاک شوی مرادف
خاک شوئی **خاک ضعیف** انسان **خاک طینت** باضافت خاکی که سرشت انسان از ان است **خاک غربت**
مقابل خاک وطن صایب ؎ خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن ؛ طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون ؛ **خاک
فراموشان** مرقد و مزار **خاک فلان از خون بهمان بهتر است** **خاک فلان بر خون بهمان شرف**

دارو یعنی ادنای آن از اعلای این بهتر است **خاک فیروزه** آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ برآید کنیه انگشتری و غیره سازند و آنچه
ریزه بلبک برآید آنرا خاک فیروزه گویند **خاک کش** تخته که مزارعان زمین بسیار کرده را بدان هموار کنند **خاک مال ذلیل** و خوار کردن
و با لفظ دادن و کردن مستعمل صایب ؎ کی بمردن آسمان از خاک مالم بگذرد ؛ بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند ؛ **خاک مراد**
زمینی که از انجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا و کلوخی که بقبول نذر بزرگی نگاه دارند و بعد حصول مراد هم سنگ آن شکر و غیره قسمت
کنند **خاک مراد بخش** قطعهٔ زمینی که از انجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا **خاک مرده** مرادف خاک خاموش **خاک**
مرکب موالید ثلثه **خاک مطبق** کرهٔ زمین **خاک معلق** مرادف خاک مطبق و گردی که از صدمهٔ ستوران برهوا رود **خاک**
نمک مرادف خاک شنگ و بعربی فیشال بر وزن قیفال گویند **خاک نهاد** مردم افتاده و خلیق و متواضع **خاک و**
آب جسد و قالب آدمی **خاک و باد** بنده و مطیع و قاصد و پیک **خاکهٔ فیروزه** مرادف خاک فیروزه **خاکهٔ کان**
سرب و خاکهٔ کان مومیائی چیزیست مثل خاک که از کان سرب و مومیائی برآید و نهایت بد باشد **خاکی نهاد**
مرادف خاک نهاد **خال خال** کمیاب **خال زیاد** آنچه در اخیر بازی نرد حریف غالب را از اعداد مطلوب زیاد افتد و نام
یکی از بازیهای نرد **خال عصی** گناه که مقابل ثواب است **خال نان** تخمی که بر روی نان پاشند و سوختگیهای آتش که بر روی نان
بهم رسد **خالهای شنگرفی** قطرات اشک خونین که بر رخسار باشد **خاله بی بی** قسمی از آش **خالی السیر** باصطلاح منجمان قمر را
خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب باو نباشد **خام بره** برج حمل **خام جوشی** جوش کردن چیزی هنگام پخته شدن و عتاب
بیجا **خام خومی** آنکه بر یک چیز قیام ندارد و تلون پدید آرد **خام خیال** آنکه خیالات فاسد و اندیشهای تباه در سر داشته باشد
خام دستی ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن **خام رو یمینه** پوستی که بر نقاره کشند **خام ریش** مسخره و بی عقل
خام سر مرادف خام خیال **خام سوز** چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون خام باشد **خام طمع** مرادف خام خیال **خام نوش**
شخصی که پیوسته شراب نارسیده خورد **خاموش کار** شخصی که کار او خاموشی بود **خامهٔ ازل** قلم تقدیر **خامهٔ افشان** خامه که بران
افشان نقره و طلا کرده باشند **خامهٔ تصویر** خامه که بدان تصویر کشند و آنرا در هندوستان از دم موش خرما بندند و در ولایت از موی سمور و با
لفظ بستن مستعمل **خامه جنبان** نویسنده و محرر **خامهٔ حکاک** خامهٔ تنقر نگین **خامهٔ زرین خطوط** شعاعی آفتاب **خامه زن**
چیزی باشد که قلم تراشیده را بران قط زنند و بعربی مقط خوانند **خامهٔ شنجرف** خامه که بدان از شنجرف نویسند **خامه گر** از نقش و رقم
و معنی ترکیبی آن چیزی که آنرا خامه نوشته باشد **خامهٔ مو** مرادف خامهٔ تصویر **خان بره** باضافت و فتح بای ابجد برج حمل
خان خانان باضافت پادشاه چین را گویند **خان خرک** باضافت و فتح حای نقطه دار کاروان سرا **خان دل**
باضافت اشاره بکعبهٔ معظمه **خان سامان** در هندوستان میر سامان را گویند که در ولایت آنرا ناظر خوانند و در ایران بمعنی صاحب
ثروت و سامان **خان غرد** باضافت و فتح غین نقطه دار خانهٔ تابستانی **خانقاه بالا** عالم بالا که آسمان باشد و ملاء اعلی **خانقاه**
ملا آسمان **خانگاه** خانه که درویشان و مشایخ دران عبادت کنند و بسر برند و خانقاه معرب آنست و خانگه هم آمده **خانواده**
خان خان مخفف خانه و داده بمعنی نهاد اصل **خان و مان** خان مخفف خانه و مان خت خانه و این مرکب با لفظ سوختن و رفتن
و برانداختن و بر سر چیزی نهادن کنایه از صرف کردن و بباد دادن است **خانه آبادان** مقابل خانه خراب و شخص بی اندیشه

درکارها **خانهٔ آفت پذیر** و **خانهٔ آفت ریز** دنیا **خانهٔ او سیاه باد** نفرین است **خانه باد** بمعنی باد گیر و خانهٔ باد
و مشتهٔ هوائی که برج جوزا و میزان دو دل باشد **خانه باز** شخصی که در قمار بازی بسبب خانهٔ خود را پاک بازد **خانه باف**
قماشی که آنرا غلامان و خانه زادان بافته باشند **خانه بدوش** و **خانه بردوش** بی خبر و پریشان و مسافر و فقیر بی تعلق و رند
بی خان و مان و مردم بی قید **خانه برانداز** معشوق و پسر خلف **خانه بست** بیای بازی آسمان **خانه بکام جادو** است
یعنی مانعی و مخلی نیست هرچه دلت خواهد بکن و اندیشه مکن **خانه بیزار** آنکه در خانه قرار نگیرد و این مقابل خانه نشین است **خانه پرداز**
کسی که هرچه داشته باشد همه باد دهد خواه از آن خود و خواه از آن دیگر و این مقابل خانه نگاهدار است **خانه پرور** آنکه گرم و سرد روزگار
نچشیده باشد و کالای نفیس که در خانه نگاه دارند و به بهای گران فروشند خان آرزو نوشته که لفظ پرور میخواهد که این جنس جانوران
باشند در نیصورت بادکان نسبتی ندارد و صاحب دلیل الشعرا میگوید که بر غیر حیوانات هم اطلاق پروردن بسیار آمده است همچو پروردن
جامه بعطر و چیزها بشکر و پروردن معنی دیگر فلک **خانه پرورد** آنکه گرم و سرد روزگار نچشیده باشد از عالم سایه پرورد **خانه ات**
بیای فارسی دنیا **خانه تاب** از عالم جهانتاب **خانه ترازو** برج میزان **خانه تیز** برج جوزا **خانه جنگ** آنکه بر سهل چیزها
با مردم پرخاش کند **خانه خانه** بسیار بسیار **خانه خدا** بی اضافت صاحب خانه و با اضافت عبادت گاه **خانهٔ خرد**
و آونگ انگور پیدا شدن چیزی در جائی که از آن متصور نباشد **خانه خواه** شخصی مقرر شده در قصبات و قریات که همراه آدم
حاکم وارد شود برای او خانه و دیگر اسباب سرانجام دهد از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که چون مسافری در شهری وارد شود
با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانهٔ اش سر زده در آید صاحب آن خانه خانه خواه اوست **خانهٔ خورشید** برج اسد
خانه خیز چیزی که بی قصد از خانه بهم رسد و چیز نفیس و گران بها **خانه دار** کسی که سرانجام خانه و پاسبانی خانه بعهدهٔ او باشد و خانه
نگهدار نیز همین معنی دارد و چون بند و بست خانه بعهدهٔ خواتین است در محاورهٔ زن را نیز خانه دار گویند **خانه داماد** داماد
که بخانهٔ پدر عروس مقیم باشد **خانه دامادی** بودن داماد بخانهٔ پدر عروس **خانه دربار** جریفی که اسباب خانه و خانه دربار
خانه در گشته خانهٔ خراب و ویران **خانه دشمن** مرادف خانه بیزار **خانهٔ دولت** مرکب **خانه رس** میوه که آنرا خام از
شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند **خانه رسیده** آنکه از خان و مان دور افتاده باشد **خانه زاد** بنده زاده و در
عرف برادلاد و نوکران و غلامان اطلاق کنند **خانهٔ زر** آفتاب و فلک چهارم و برج اسد **خانهٔ زرین** آفتاب و ستارگان
و فلک هشتم **خانهٔ زندانیان** دنیا **خانه سیاه** بدبخت و بغارت رفته و خانه سوخته و خانه ویران **خانه سیل** ریز
میخانه و دنیا **خانهٔ شاهی** بهشت **خانهٔ شش** در دنیا باعتبار شش جهت **خانهٔ ششم** برج سنبله **خانهٔ شیر** بابای
معروف پستان عموماً و بابای مجهول برج اسد **خانهٔ عنقا** نام نوائی از موسیقی **خانهٔ غول** دنیا و عالم **خانهٔ فردا**
عقبی که عالم آخرت باشد و بهشت یا دوزخ **خانه فروشان** پاکبازان و مجردان و خرابات نشینان و ناخلفان **خانه فروشی**
عرض تجمل دادن و بیان سامان و ساز و برگ کردن **خانهٔ قلم** مقدار میان دو بند قلم که بهندی پوری خوانند بیای فارسی و واو
مجهول از چراغ هدایت و در مصطلحات مقدار تراش قلم که آنرا میدان قلم نیز گویند **خانه کن** بفتح کاف مردم ناخلف و خانه انداز
و مردم مدبر و تدبیر کننده **خانه کرد** از عالم صحرا کرده و کوچه کرد **خانهٔ کور** و چراغ خرج نمودن بی موقع **خانه گیر** نام بازی

چهارم از جمله هفت بازی زد که فارد و زیاد و ستاره و خانه گیر و طویل و هزاران و منصوبه باشد **خانه نزول** موقوف بی اجازت در خانهٔ
کسی فروکش کردن **خانه در** دنیا باعتبار فلک و قالب آدمی باعتبار هفت سوراخ علوی و دو سوراخ سفلی **خانه نیشکر** مقدار میان
دو بند نیشکر **خانه یک آشیانه** خانه یک سقف که در عرف گنبد گویند **خانه یکی همخانه تا** شیر بنگر قلم تراش چه با خامه میکند
از همدمان خانه یکی در امان مباش **خاوند کار** مخفف خداوند کار که صاحب و بزرگ باشد **خایهٔ ابلیس** مردم مکار و حیله باز و عیار
و نام سنگی **خایه بر کلهش جست** ای خیلی رسید **خایه ریز** خاکینه و بعربی عجه و آن نان خورشی است که از بیضهٔ مرغ سازند
خایهٔ زر و خایهٔ زرین آفتاب و غلولهٔ زر **خایهٔ غلامان** قسمی از انگور که سیاه و بزرگ باشد **خایه کرگ** جانوری که به خایهٔ
ستور و جانوران چسپد و خون بخورد **خایه گیر و خایه گیرک** جانوری است شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد
و بعربی ریتلا خوانند **خایه کینه** بمعنی خایه ریز و خاکینه مخفف آنست **خایهٔ مرغ** بیضهٔ مرغ **خبث چشم** باشارهٔ چشم و ابرو تهمت
و تشنیع کردن چنانکه شعار منافقان بد باطن است و در تازی خبث حدقه گویند **خب خب** بالضم آواز بوسه **خجلت کرک**
شرمندگی **خجور سغد** جائی است که تنگ ناها دارد و راهش صعب المرور است بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان است
و سغد زمین پست که آب باران در آن جمع آید و ظاهرا این مناسبت هم منظور است **خدا آفرید و خدا آفرین** آفریدهٔ الهی
خدا برد بجای کجا میروی استعمال کنند ای شیر هر جا و چار میشود از کار میروم یک بار از غرور نه پرسد خدا برد **خدا بردارد**
ای خدا بیراند و از میان بردارد و بمعنی رد دار نیز آمده **خدا بگیرد** یعنی بغضب الهی گرفتار آید **خدا جواب دهد** کلمهٔ نفرین است
چون کسی بحث کج آغاز گویند ما از عهدهٔ جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دهد یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو بر آید آری جواب دادن از
عهده بر آمدن است **خداداد** دادهٔ الهی **خدادوران** کسانی که بعید از داد و نزدیک به فسق و فجور اند و ظالمان و فاجران
خدا را بنده ایم یعنی در مقام تسلیم از عالم بندگی بیچاره کی **خدا را دوست میداری** جمله است که در مورد قسم وارد شود
خداساز ساختهٔ خدا چون کار خداساز و محراب خداساز **خدافروشان** صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند و کسانی
که دعوی خدائی کردند چون شداد و نمرود لیکن این معنی از لفظ خدائی فروشان مستفاد میشود نه خدافروشان مگر اینکه گویند که از عالم
یار فروش است که بمعنی اظهار کنندهٔ یاری مستعمل میشود از بهار عجم **خدا گیر** کسی که به بلای آسمانی مبتلا شود و معذب گردد **خدا**
نا ترس آنکه در دلش خوف الهی نباشد **خدا ناکرده** خدا نخواسته **خدا نپسند** یعنی خدا نکند که چنین واقع شود صایب
عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نپسند دارد شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است **خدا نشناس** آنکه از خدا غافل بود و از وی
نترسد **خدا نکرده** خدا نخواسته **خداوند** صاحب و مالک **خداوندکار** پادشاه بزرگ و سردار اعظم **خدای بر تو**
در مورد قسم گویند مثل تو و خدا **خدایگان** مرادف خداوندکار **خراب آباد** دنیا **خرابی بصره** خرابی جسم که موت باشد
خرابی زده مفلس و تهیدست **خراج آور** آنکه خراج رساند **خراج مصر** قند و شکر و نبات و عبارت از بوسه **خراجی سر**
آنکه خراج را بر سر گذاشته بحاکم رساند **خراد مهر** موقوف و بکسر میم نام آتشکدهٔ **خراستر** بر وزن بداختر موذیات مطلقا همچو مار و
عقرب و زنبور و مورچه **خراس خراب** و **خراس خسیسان** آسمان **خرامرود** نوعی از امرود بزرگ ناهموار زشت و بی مزه
خرانبار هجوم عوام الناس بجهت کاری و جمع کردن چند کس با یک کس و فتنه و آشوب و جنگ و کسی را که بجهت رسوائی

برخر سوار کنند و در شهر و محلات بگردانند **خربازان** نوعی از بازی که بعربی تدبیج گویند **خربزهٔ روباه** حنظل که بعربی علقم
خوانند **خربزهٔ هندی** هندوانه که بعربی بطیخ خوانند و آنرا خربزهٔ سندی نیز گویند **خربنده** کسی که خر را بکرایه دهد و نوعی از بازی
خرپشته پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار و خیمهٔ طاق و ایوان و نوعی از جوشن **خرت بچند** یعنی ترا که پرسید این عبارت در محلی گویند
که شخصی فرومایه پیش از آنکه چیزی از و پرسند در سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید **خرجسته** جنگ و خصومت آورنده و جماعتی که سید
نیستند و سیادت را بر خود بسته اند **خرج بالادستی** خرجیکه سوای وجوه مقرری باشد و بالاخرچی گویند و خرج بالائی باین معنی
موضوع فارسی گویان نیست **خرج راه** مرده **خرچنگ فلک** برج سرطان **خرچوب** آن چوب کوچک که بر پوست کاسهٔ
رباب نهند و تارها بران کشند **خرخریدم و از خر اشتر شد** یعنی از چیزیکه توقع انتفاع چندان نبود از آن ترقی حاصل شد چه قیمت
اشتر زیاده از قیمت خر است **خرداج** بکسر اول پیشوا و عاقل **خرد در گله** جمعی که سیادت را بر خود بسته اند **خرد سور** نام آتشکدهٔ بود
در آذربایجان **خردل** بکسر دال ترسنده و بیدل **خرد و مرد** بضم اول و میم از اتباع است بمعنی نه بساط و چیزهای مهمل و ریزه ریزه
خرده بین باریک بین و عیب بین **خرده دان** مردم دانا و آنکه بهمه چیز برسد از کلیات و جزئیات و باریک بین و عیب جوی
خردهٔ زر زریکه در میان کلسرخ باشد و آنرا زر کل نیز گویند **خرده فروش** کسی که آینه و شانه و خرهره وغیره ها فروشد و بهندی
چنگا گویند **خردهٔ قلم** ریزهٔ قلم که از تراشیدن قلم ریزد **خرده کاری** نازک کردن کار و باصطلاح صناعان ریزه کاری که
استادان خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات بر خانهٔ آینه و صندوق و دستهٔ کارد و امثال آن نمایند **خردهٔ کافور ستارگان**
خرده گاه بندگاه سر دست و پای اسپ و اشتر و خر و امثال آن و جائی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و خردگاه بحذف
ها خیمهٔ کوچکی که درون خیمهٔ بزرگ باشد **خرده گیر** عیب جو و نکته گیر **خرده مرده** ریزه ریزه و زیر و زبر شده **خردهٔ مینا** مینای
شکسته و ریزه ریزه شده و شراب **خر را پس فرستاده است** یعنی از بیماری که مشرف بر مرگ بود شفا یافته است
خررباب آلهٔ چوبین که بر کاسهٔ رباب و امثال آن میباشد و تارها بران کشند **خر رفت و رسن برد** یعنی دزد رفت و کالا
برد **خرزوان** تلذیانه **خرزهره** زهرهٔ بزرگ و درختی است که اگر حیوانات بوی آن بخورند هلاک شوند و بعربی سم الحمار گویند
و بمعنی حنظل نیز و نام گرمی زهردار و سگ انگور **خرزین** چوبیکه مدور طویله ها نصب کنند و زین ها و یراق اسپان بران نهند و تپایه
که زین اسپ بالای آن گذارند و یکگاهی که بر گوشهای صفها سازند و نوعی از پالان **ع خرس در کوه بو علی سینا** ای جائی
که عدم دانائی است هر نادان حکم دانا دارد **خرس کن** زمینی که خرس آنرا کنده برای خود جا ساخته باشد **خرسنگ** سنگ
کلان ناتراشیده **خرطنبور** چوبیکه تارهای طنبور بآن کشند **خرق عادت** مرادف خارق عادت **خرقه بازی**
وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان **خرقه پوشان** درویشان **خرک رباب** مرادف خررباب **خرکس** بضم کاف
تلذی احمق **خرکش** بضم کاف سر موزه و آن کفشی است که بالای موزه پوشند و جانوریست خاکستری رنگ شبیه بحلزون بیشتر
در قبرستانها میباشد **خرکمان** چیزیست که کمان گران کمان را بآن چاق کنند و بمعنی کمان بزرگ و قلد باشد مانند کمان
که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بکار آید و به مجاز کار دشوار سنگ نفع و گرفتار شدن مردم در آزاری و تهلکه **خرگاه خضر**
بضم خای دوم آسمان **خرگاه سبز و خرگاه سبز پشت و خرگاه سبز گاو پشت و خرگاه سنجاب** آسمان

خرگاه قمر هالهٔ ماه که آنرا خرمن ماه نیز گویند خرگاه کاو پشت آسمان خرگاه ماه خرمن ماه و آسمان اول و خط عذار مهوشان
و برج سرطان خرگاه میسنا آسمان خرگرمابهٔ ماه خرگو از بروزن سرفراز چوبی که خرگاو را بدان رانند و بضم کاف هم آمده خرگه
ازرق آسمان خرم آباد معمورهٔ خرم و بمعنی خرمی آباد نیز خرمای ابوجهل نوعی از خرما که از پوست آن رسن بافند خرمای
بی خسته باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل خرمای کور به کاف تازی خرمای بی حلاوت و بدطعم خرمای هندی تمر هندی که بهندی
املی خوانند خرم روز روز هشتم از ماه شمسی که ملوک عجم درین روز جشن کنند خرم فضا آسمان خرم گاه خیمهٔ بزرگ مدور خرمگس بالفتح
مگس کلان خرمن سوخته مایه بباد داده مفلس و بی مایه خرمن طراز از عالم انجمن طراز خرمن قمر هالهٔ دور ماه خرمن کدا باضافت
تودهٔ غله که خوشه چینان جمع کرده باشند و بی اضافت جمعی که بر سر خرمنها بگدائی روند خرمن گل معشوق و سرین معشوق و رخسار
محبوب خرمن ماه هالهٔ ماه و خط عذار خوبان ع خرمن مه خوشهٔ پروین شده یعنی عرق بر خط رخسارش نشسته خرموش
نوعی از موش بزرگ که بهندی کهوس گویند خرمهره نوعی از بوق که در بازی گاه و حمام نوازند و مهرهٔ بزرگ کم قیمت که بر گردن
خر بندند و خال سفید که در چشم مردم افتد و بسبب آن نابینا شود خروار تنگ بار و اجناسی که خر الاغ تواند برداشت و بار اشتر
و اسپ نیز و صد من غله و امثال آن نیز خروحش باضافت گور خر خروسان طاؤس دم مراحی های شراب که دراز کردن میباشد
خروس بازی بجنگ انداختن خروس و مجاز مکاری و حیالی خروس بی محل و خروس بی هنگام مرغی که پیش از صبح آواز
برکشد و چون شومی آن یقین مردم است پس هرزه گرد بدقسمت را از آن کنایه کنند و شخصی که بی موقع و بیجا حرف زند خروس عرش
گویند که بالای عرش مرغی است که پیش از صبح اول بانگ دهد و بعد از آن بتبعیت او مرغان زمین در آواز آیند خروس کنگره
عقل روح نفسانی و سخن موزون و موافق خریدار گیر چیزی که آنرا رواجی باشد و زود فروخته شود و بعربی نافقه خوانند خزاخز
بمعنی خزنده و خزنده همچو دوا و خزان حنا بمعنی زردی رنگ حنا خزانهٔ تفنگ جائی از تفنگ که باروت در آن باشد و بهندی
کوتهی گویند خزانهٔ حمام جائی از حمام که آب گرم در آن میباشد خزانه خانه خانه که در آن گنجینه نگاه دارند خزینه چی گنجینه دار خسن پوش
پنهان کردن چیزی و کاری مشهور بطریق احتیاط و مکر و حیله نفاق و استخفای عیوب و امر قبیحی که بمحسنات اصلاح دهند خسته بند
پارچه که بر دست و پای شکسته بندند و کسی که زخم دست و پای شکسته را می بندد و هر چیز که بر زخم بندند پارچه باشد یا مرهم خسرو اختران
و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو تخت چهارم و خسرو چهارم سیر آفتاب خسرو خاور آفتاب و پادشاه
مغرب خسرو خواجه پدر شوهر زن خسرو زرین عطا و خسرو سیارات و خسرو سیارگان آفتاب خسرو نشان
کسی که هر کرا خواهد به پادشاهی رساند و کسی که نشان پادشاهی داشته باشد خسرو هشتم بهشت اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه وسلم خس شیشه خسی که در سبدی گذاشته شیشه در آن نهند تا بهم خورده نشکند خس طبع مردم سبک و فرومایه
خس کم و جهان پاک این مثل در جائی زنند که بودن و نبودن چیزی در آنجا حکم مساوات داشته باشد برای دفع محل صحبت
نیز گویند غنی ست بلبل برداشت آشیان را گل گفت که خس کم و جهان پاک خشت باد بوزن کلان که بحلقه های سقف
و غیره آویزند و بعربی مروحه گویند خشت تابه کوره و داش خشت پزی خشت خشت و خش خشت بکسر هر دو خای نقطه دار
صدای ورق کاغذ و صدای جامه در زیر جامه که نو پوشیده باشند خشت خم خشتی که بر سر خم گذارند و دهان خم را بندند خشت زن

وحشت زرین آفتاب حشت زن آنکه خشت بسازد و جنگ کننده بخشت حشت سرم مرادف خشت خم
خشت قمار خشتی که بران کعبتین بجل اندازند در هندوستان آنرا بت گویند خشتک زر و خشتک زرین
آفتاب خشت مال و خشت مان کسیکه خشت سازد و در کلام قدما خشت زن گفته اند خشک آخر و خشک
آخور قحط سال و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد و کمی عیش مردم و مردم رذل و ممسک خشک افزار نخود و ماش و عدس و
باقلا و امثال آن خشک امار بفتح همزه بمعنی تتبع و تفحص و نام مرضی که بعربی استسقا گویند و بجای میم نون هم آمده
خشکانج شخصی که گوشت بدنش سخت و خشک باشد و از وی بوی عرق آید خشک انگبین شهد یکه در خانه زنبور خشک
شده باشد خشک مازه شاخهای خشک که از درخت بریده باشند و پوست درخت را نیز گویند خشک بند نوعی
از علاج زخم و آن مقابل تر بند است و آن علاج است بدون مرهم خشک پشت جانوری که آنرا سنگ پشت و
لاک پشت نیز گویند خشک پهلو شخص بخیل که فایده از و بدیگری نرسد خشک پی شوم قدم و نامبارک خشک جان
شخص محروم و بی فضل و بی هنر و شخصی که لذت عشق نچشیده باشد خشک جنان اسپی که مطاوعت نکند خشک جنبان شخصی که حرکات
نکند خشک جهان زمانه که دران اهل کرم و مردم صاحب همت نباشند خشک دامن پاک دامن و نیکوکار که نقیض تر دامن
و بدکار است خشک دست بخیل و لئیم خشک دماغی دیوانگی و جنون خشک دهان روزه دار خشک ریش و خشک
ریشه جراحتی که خشک بنظر آید و از درون تر باشد و بمعنی مکر و حیله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه آوردن و عذر کردن و بمعنی احمق
و فرومایه نیز خشک زار زمین بی آب و گیاه خشک زبان بی زبان خشک زر آفتاب و بمعنی زر خالص خشک سار
زمینی که از آب دور باشد و زمینی که باران بران نبارید باشد خشک سال قحط سال و سالی که دران باران نبارد و سالی که دران
منع شراب و سرود باشد خشک سال آفت دنیا خشک سال حادثه قحطی که از حادثه واقع شود خشک سر تند خو و بیهوده
و هرزه کار و سوداوی و دیوانه مزاج خشک شانه تکبر و غرور و مردم متکبر نیز خشک طینت شخص بی نفع خشک عنان
اسپی که فرمان بردار نباشد خشک مغز مرادف خشک سر خشک مغزی سودا مزاجی و بیهوده گوئی خشک نانه نانی که
آنرا بی نان خورش خورند خشک نای نای گلو که بعربی حلقوم خوانند خشک نهاد شخص بی نفع خشک و تر ضدین بمعنی یک
و بد و قلیل و کثیر و امثال آن و بمعنی ما حضر و سرتاسر نیز خشکی بخت بدبختی خشکی چرخ بخل زمانه خشکی طالع بدبختی خشم آلوده
خشمگین خشن بارانی بفتحتین آسمان و ابر و کلاه شبانان که برای دفع باران پوشند خشن پوش درویش و منافق خشن خانه
خانه که از نی بوریا سازند و خانه که بر در و پنجره آن خار شتری بندند و آب بران پاشند تا هوای سرد بدرون آید خشن سار نوعی از
مرغابی بزرگ تیره رنگ که میان سر سفید باشد خشن و خاش از توابع است بمعنی خرد و مرد و بمعنی خس و خاشاک و هر چیز افکندنی
خشین بند غلیواج کبود رنگ چه خشین بمعنی کبود رنگ و بند بمعنی غلیواج است خشین سار مرادف خشن سار خصمان سفلی
عناصر اربعه خصم یک چشم شیطان و دجال و دل که بعربی قلب خوانند و آسمان خضرای دمن زمان جمیل بی اصل و
هر چیز که بظاهر آراسته و در حقیقت بی اصل باشد خضر بی شراب خضر مقدم آنکه مقدم او در یمن حکم مقدم خضر علیه السلام داشته باشد
خط آب موج و نقش آب که ثبات و بقا ندارد خط آتش خوان خطی که از آب پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش

کنارند اشکال حروف بنظر در آید در خوانان شود خان آرزو ؎ بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن ؛ سر نوشت کشتگانت
خط آتش خوان بود ؛ لیکن در شعر استادی دیده نشد از مصطلحات **خط آزادی** مرادف آزادنامه **خط اجری** حکم نامه انعام
و آزایات اجری گویند **خط اره پشت** خطی که در میان پشت بدرازی باشد **خط ازرق** نام خط چهارم از هفت خط جام
جم و آنرا خط سیاه نیز گویند **خط استوا** خطی که در وسط حقیقی فلک الافلاک است **خط اشک** نام خط پنجم از جام جم **خط
اطلسی** عبارت است از دو خط متقاطع که بر زوایای قوایم تقاطع کرده باشند باین صورت + **خط الحاق** خطی که نویسندگان در
مقام الحاق کشند و این اصطلاح اهل دفاتر است **خط الماسی** خط میکون یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مایل بانک سرخی یا سفیدی
باشد **خط امان** مقابل خط خون **خط اول** الف که حرف اول حروف تهجی باشد و عرش اعظم و مکه معظمه **خط اهل شباب** نامه
نکوکاران **خط باطل** خطا و عیب و مرادف خط الحاق **خط بر سرکش** یعنی خط بار من بگیر **خط بریده** خطی که اشکال حروف آنرا
بریده بر کاغذ دیگر وصل کنند **خط بصره** نام خط سیم از جام جم **خط بطلان** مرادف خط باطل **خط بغداد** نام خط دوم از خطوط
جام جم **خط بندگی** مقابل خط آزادی **خطبهٔ آدم** خطبه است از خطبه های کتاب نهج البلاغه **خط بیزاری** دستاویز تبرا
خط پاکی خطی که بعد فراغ از محاسبه بدست آرند و آنرا در هندوستان فارغ خطی گویند **خط پای کلاغ** خطی که بد نوشته باشند
و شکسته و ناخوان و پریشان باشد و آنرا خط پنجه کربه نیز گویند **خط تازیانه** خطی که از زدن تازیانه بر اندام پدید آید **خط ترسا**
خط بازگونه که از جانب چپ نویسند مثل خط هندوان **خط توامان** بر دو صفحه کاغذ نقوش مختلفه کشند و چون آن هر دو صفحه را
بر روی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از آن نمایان شود **خط تیغ زخم** **خط جام** نقشی که از پر شدن پیاله بر دور آن نمودار
باشد **خط جواز** برای معجر خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی میرفته باشند بکذر بانان نویسند و در هند دستک گویند
خط جور نام خط اول از خطوط جام جم **خط جوهری** نزد حکما خطی است که لا تقبل القسمة الا فی جهة واحدة و باصطلاح شعرا کنایه
از دهان و میان معشوق **خط چلیپا** مرادف خط اطلسی **خط حصار** دایره و مندل که عزایم خوانان گرد خود یا دیگری کشند و اغلب
استعمال او بالفظ هندوست زیرا که این عمل در اصل از عزایم خوانان هند است **خط حوادث** معدوم شدن حوادث
خط خوانا خطی که بی تامل خوانده شود **خط دایره** گردش دایره **خط دوم** حرف با نیز خط بغداد **خط دیوانی** خط شکسته
پیچدار ناخوان که در دفاتر ایران نویسند و همان رواج دارد **خط راه** مرادف خط جواز **خط رمند** گران بها و قیمتی **خط روان**
مرادف خط خوانا **خط ریحان** نام خطی از شش خط اختراع کرده ابن مقله و نیز خطی جلی که در عرض حروفش اقسام گلها نگارند و آنرا
خط گلزار هم گویند **خط زبرجد رنگ** خطی که تازه بر رخسار خوبان بر آمده باشد **خط زیر نگین** معروف و آن بسیار نمایان
و روشن باشد **خط ساغر** آن خط که در پیاله جمشید کرده بودند **خط سبز** خطی که تازه از رخسار خوبان بر آمده باشد و خطی که از غیب مرقوم
باشد و خط شب که خط سیاه است و آنرا خط ازرق نیز گویند **خط سپهر** یعنی خط استوا **خط سرمه** خطیکه از سرمه در چشم کشند
خط سرو باصطلاح خوش نویسان نام خطی **خط سیاه** خط نورسته معشوق اگرچه خط سبز شهرت دارد و خط سبز که خط ازرق باشد
خط شب یعنی خط سیاه و نام یکی از خطوط جام جم که خط ازرق است **خط شعاع** خطوطی که بر گرد آفتاب مرئی میشود
خط شمشیر بند نوشته که در آن تهدید و بیم هلاک باشد **خط شهابی** مرادف خط الماسی **خط صلیب** و **خط صلیبی**

مرادف خط اطلسی خط عسلی مرادف خط الماسی خط غبار نام خطی خط غلامی مرادف خط بندگی خط فروردین
نام خط هفتم از خطوط جام جم خط قصاران همان داغ که کازران بر جامها کنند تا معلوم شود که از فلان است
خط کاسه کرنام خط ششم از خطوط جام جم خط کبک خطوطی که بر بال و پر کبک می باشد و خوانا نیست خط کردار
نامهٔ اعمال و فرمان الهی خط کشی باصطلاح معماران کشیدن خطوط است بر اطراف طاق عمارت از جهت خوشنمائی
خط کل بضم کاف عرش که فلک نهم باشد خط گذار بسکون دوم قلمزن و نیزه ور خط گلزار نام خطی خط محور خط مشرق
و مغرب خط مسلمی مقابل خط مغربی خط مشکین خط سیاه و خط عارض خوبان خط معما خط ناخوان ماه نو
خط مندل دایره که غریمت خوانان وقت عزایم خوانی برای حفظ گرد خود کشند خط نسخ نام خطی و مرادف خط رد خط
نصف النهار خط استوا خط نیل الفی که از سیاهی برای دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند خطهٔ اول عرش مجید
خطهٔ کل بمعنی خطهٔ اول خطیب الهی هاتف غیبی که کسیکه ذکر و ذاکری کند و شخصیکه قاری قرآن باشد و موعظه خطیب
فلک کوکب مشتری خفت و خیز اضطراب و بیقراری و جماع و مباشرت و آهستگی و تدریج ؎ دولت تیز رستخیز بود
دولت آن به که خفت و خیز بود خلال ماموی گیاهی است خوشبو خلال مایده رشتهٔ میده که بشیر و شکر خورند خلخال
نام شهریست مابین قزوین و گیلان و پای برنجن و آفتاب و ماه خلع بدن جان خود بجسم
دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این را عمل سیمیا گویند خلد برین بهشت خلعت اندامی خلعتی که بر اندام راست
و درست آید خلعت بلند جامهٔ دراز خلع روح جان خود بجسم دیگری انداختن خلق آتشین بالفتح شیاطین و جنیان
و بالضم غضب و تندی مزاج مردم خلوت باصفا نام جائیست در نواحی یزد خلوت صحیح تنها بودن زن و شوهر بجهت
هم بستری در مکان خالی خله جانی بفتحتین و یای معروف لقب پهلوانی که محمد قایم داشت خله چشم آبی غلیظ که در کنجهای چشم
جمع شود و آبیکه از اجتماع آن ترکانها بهم چسپند خله چوب بفتح اول چوبیکه ملاحان بدان کشتی رانند خلیع العذار بفتح اول و کسر عین دوم
اسپی که لگام و شتر بی مهار و مرد کوسه خماهن سنگی است کبود که پارهٔ بسر می زنند و از آن مهرها سازند خم آهن گون آسمان خم تنگی بالضم و بضم
تا و نون و کاف تازی تنگ حوصلگی خم خانه میکده و شرابخانه خم دان شرابخانه و کوزهٔ خشت پز و سفال پز خمستان شرابخانه خمسهٔ
متحیره پنج کوکب سیاره سوای قمر و شمس و آن عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد خمسهٔ مسترقه بدانکه سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز
و ربع روز است مگر متاخرین تاریخ فرس بر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زاید را در آخر اسفندارمذ افزایند و این را خمسهٔ مسترقه گویند خم شکر
محتسب خم عیسی یکی از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر جامهٔ صد رنگ را در خم می انداختند سفید و سیاه بر می آمد خمکده شرابخانه خم
لاجورد آسمان خم نیلگون آسمان خم و جم ناز و ادائی که از معشوق هنگام خرام بروی کار آید خمیازهٔ پا سرکوتاهی که از جهت دفع
کاهلی با دستی کنند خمیازهٔ خشک آرزوی بیحاصل خمیر مایه چیزیکه منشای زیادتی چیزی باشد چون خمیر مایه بستن خمیر قدری از ماست
که در شیر جوشانیده اندکی سرد کرده ریزند و بدبسته شود دلنشین ؎ بکوه و دشت سد فیض دلبر تو ماء خمیر مایهٔ ابر است مدد سلفرمایه
خمیره صندل نام اضافت دوائیست معروف ف بدانکه لفظی که در آخر آن های مختفی باشد قدما فک اضافت آن
بلاشبه جایز داشته اند و نزد بعض متاخرین نیز جایز است خنبرهٔ دودناک آسمان خنجر الماس

سبزه و تری کرانه برف که در وقت کداز بهم رسد خنجر زر و خنجر زر افشان عمود صبح و سر زدن آفتاب و شعاع آفتاب خنجر سیم عمود
صبح خنجر صبح مرادف خنجر زر خنجر فلک دمیدن صبح و طلوع آفتاب خند اخند بمعنی خندان خندان و مخفف آن هم باشد
خندکار بالضم مخفف خداوندکار و مجازا پادشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده درینصورت مخفف خواندکار است خند و تند از
اتباع است بمعنی پریشان و نقصان رسیده خندهٔ آفتاب طلوع آفتاب خندهٔ برق جستن برق خندهٔ تر خندهٔ
خوب خندهٔ تیغ دندانه دار شدن آن و نیز کنایه از خون ریختن خندهٔ جام پر تو شراب از قبیل کریهٔ مینا و بعضی جام مالامال را گویند
خنده خریش خنده که بر کسی از روی استهزا کنند و شخصی که مردم از روی تمسخر بر و خندند و شخصی که از روی تمسخر بر دیگری خنده زند
خندهٔ خنجر از قبیل خندهٔ تیغ خندهٔ دندان نما خندهٔ که بدان دندان پیشین ظاهر شود یعنی زیاده از تبسم و کم از قهقهه خندهٔ ریش
آنکه مردم بر و خنده و تمسخر کنند خندهٔ زمین سبزه و گل و ریاحین و کنایه از شکفتن گلها خندهٔ شام نمودار شدن شام خندهٔ شمشیر
از قبیل خندهٔ تیغ خندهٔ شمع افروختن شمع خندهٔ شیشه آواز شراب ریختنش در جام از قبیل قلقل مینا خندهٔ صبح طلوع
صبح خندهٔ گندم سینه چاک گندم خندهٔ می پر تو شراب خنک جان بر وزن بزرگان مردم بی عشق و کسی که انتقام از
کسی کشد خنگ بت معشوق سرخ بت و اینها دو بت بزرگ اند مجوف بمقدار پنجاه دو گز بلندی از سنگ تراشیده در موضع
بامیان از مضافات کابل و اینها را بعربی بغوث و یعوق خوانند و مجازا پیالهٔ بلور خنگ بید مطلق خار عموما و خار سفید خصوصا
خنگ زیور اسپ ابلق خنگ زره آفتاب خنگ سار کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد خنگ سیاهک
براق ابلق که شب معراج برای سواری جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم آورده بودند خنگ شب آهنگ فرد صبح
صادق و اسپ ابلق سیاه و سفید و براقی که در شب معراج جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم بر آن سوار شدند خنگ لوک
و خنگ و لوک با اول مکسور از توابع است بمعنی کسی که در جمیع چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او بر نیاید خنگ مکسی
اسپ سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشد خنیاگر مطرب و مغنی خنیاگر فلک ستارهٔ زهره خواب آرام
خواب آسایش و خواب آسودگی مقابل خواب کلفت خواب آشفته خواب موحش خواب آلود خواب زده
و خوابناک خواب امن مرادف خواب آرام خواب بند افسون و عزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود خواب
بهار از عالم خواب صبح خواب پا بی حس شدن پا از جهت بسیار نشستن یا زیر عضوی تا دیر ماندن خواب پریشان خواب
موحش و خواب بیقراری خواب تیغ ضرب تیغ خواب جاوید مرگ که بیدار شدن در قیامت باشد خواب چار پهلو
خواب دراز با فراغت خواب خانه خانه که در آن خواب کنند و بمعنی فرش و رخت خانه مجاز است خواب خرگوش
تغافل و فریب و خفته ساختن خود را به بهانه خواب دیده بالغ خواب راحت مرادف خواب آرام خواب زده
خوابیده و این صفت بخت آورده اند خوابستان مرادف خواب خانه خواب سنگین خواب گران در غایت غفلت
خواب صیاد مکر صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد و کنایه از غفلت ساخته خواب عافیت و خواب فراغت
مرادف خواب آرام خواب گاه مرادف خواب خانه خواب گاه غول دنیا و عالم خواب گزار معبر و تعبیر کنندهٔ خواب
خواب نادیده نابالغ خواتم الملک نام کلی است که در روم پیدا میشود خواجهٔ آسمان آفتاب خواجهٔ اختران

ستارهٔ مشتری و آفتاب خواجه باز اضافت طعام بقدر حاجت که بعربی قوت لایموت گویند و باضافت حاجب و دربان خواجهٔ
بعث و نشر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم خواجه تاش و خواجه تاشان دو نوکر یک خواجه و
بمعنی خداوند و صاحب خانه نیز خواجهٔ چرخ ازرق آفتاب و مشتری خواجهٔ زرین آفتاب خواجهٔ سپهر آفتاب و مشتری
خواجهٔ سیاران نام سیرگاهی است در دامن کوه کابل خواجهٔ فلک آفتاب و مشتری خواجهٔ مساح اشاره بجناب سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم و مساح بمعنی کثیر الخیر باشد خوار بار بمعنی خواجه بار و مزه و لذت نیز خوارگار و خوارکاره دشنام
دهنده و ستم کار خوارکاری دشنام دهی خواری خوار دشنام شنونده خواستار بروزن پاسدار طلبکار و خواهنده
خواستکار طلبگار و خواستکاری بمعنی طلب نمودن و بمعنی تقرر نسبت مناکحت نیز مستعمل خواص خوان آنکه خواص ادویه را
یک یک دانماید خوال گرد خوالی گر باواو معدوله بروزن شال گرد بازی گر طعام پز و سفره چی خوان پایه دستارخوان خوانچهٔ زر
و خوانچهٔ زرین آفتاب خوانچهٔ سپهر و خوانچهٔ فلک آفتاب خوان دل اشاره بخانهٔ کعبه و سخنی که دل را فرحتی دهد خوان
سالار و خوان سار سفره چی و طباخ و ظاهرا پسین مخفف نخستین است خوان کرم و خوان یغما خوانی که کرمان صلای عام بران
دهند صایب ع مردم عالم ز خست خون هم را میخورند ورنه نعمت نیست کم بر خوان یغمای جهان خواهران سهیل دو ستاره
است که بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی و شعری یمانی خواهر گیر خواهر خوانده خواهش گری آرزو و بمعنی دعا ماخوذ
از نمینی است خواه ناخواه و خواهی نخواهی ترجمهٔ طوعا و کرها خوب کلان تخمی است دوائی خود آشنا آنکه دیگری را
آشنا نگیرد مقابل خود بیگانه خود افکن یکه تاز خود بر پا مرادف پیش خود بر پا خود بسوز نام آتشکدهٔ آذربایجان خود بینی
عجب و تکبر خود پرست مردم متکبر و خودستا و فرومایه خود حسابی شناختن حال و رتبهٔ خود و خود حساب کسیکه خود محاسب
اعمال و افعال خود باشد خود دار صاحب تمکین خود خروج و خود خروه باهر دو واو معروف بمعنی تاج خروس است و
آن گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است و نام گلی خود دانی میکند یعنی تعریف جد و آباء و صدارت آنها پیش مردم
میکند خود را از ته نمی داند ازدیعنی در حالت افلاس نیز آبروی خود را از دست نمیدهد و ذلت نمی کشد خود را
باخته است یعنی ترسیده و رنگش شکسته است خود را رسن کرد یعنی خود را محبوس کرد و بقید انداخت خود رنگ
چیزیکه رنگ ذاتی داشته باشد و نزد بعضی آنچه ناکاشته روید خود روی چیزیکه از خود رسته باشد عموما و گل لاله
خصوصا خود ساز عارف برحق خود سازی بتهذیب اخلاق کوشیدن و ظاهر خود را آراستن خودستان باغی
معدوله بروزن شبستان شاخ تازه باشد که از درخت تاک انگور سوزند و آنرا بسبب خوش مزگی میخورند و بروزن بزرگان هم
بنظر آمده خود سری تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی خود سوار خود سر و خود رای خود سوز مرادف خود بسوز
خود شکن کسیکه از فروتنی در شکست خود باشد خود شناس عارف برحق خود فروش خود نما ضد بار فروش
خود فروشی میکند مرادف خود دانی میکند خود کار و خود کام خود رای خود کامه بروزن هنگامه خود رای
و خود سر و علف خوردی خود کرده را درمان نیست یعنی بلائی که خود بر سر خود آورده باشد تدارک آن دشوار
است خود کشی بکلفتازی مضموم زیاده از مقدور در کاری کوشیدن و در ضیافت و مهمانداری تکلف فوق مقدور کردن

و خودکشان نیز با همین آمده اسیر ۵ اولی بهم مهر و وفا خودکشان کنید ۱ انکاه معنی دل ما را بیان کنید ۱ **خودکذشته** مخفف از خود کذشته
و بمعنی از جهان سیر آمده و ترک خود کفته **خودنما** شخصی که خود را بمردم وانماید و کیاه خود رو و منکر و خودستا **خودنمائی** خویشتن را بکسی
نمودن و با لفظ کردن مستعمل **خودی سوز** مرادف خود بسوز **خورپز** هندوانه که بعربی دابوغه کویند از سراج **خوردخوان** بی اضافت
خوان طعام **خوردومرد** با واو معدوله و میم مضموم ریزه ریزه **خورده پز** مطبخی و طباخ **خورده دان** دانا و باریک بین و
عیب دان **خورده کار** دانا و دقت پسند و باریک بین **خوردکاری** کاری که از آن عیب کنند و دقت پسندی و صنعت
باریک و نازک که استادان بسلیقه کار نمایند **خورده کیر** عیب کیرنده و سخن چین **خوردی پز** مطبخی **خوریش دست آس**
مشت دانه که نوبت اول در کلوی آس ریزند و بعربی لهوه کویند بضم لام **خورشید پرستان** کشان و مغان **خورشید چه مه**
کرد که او تو خواهد کرد این مثل در جائی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر او شان خواهد نمود **خورشید روم پرور**
آفتاب که روز را میپرورد و سکندر نیز **خورشید سر دیوار** مرادف آفتاب سر دیوار **خورشید سواران** مردم سحرخیز و شب بیدار
و معتقدان پادشاه و فرشتکان و آنانکه بوقت کرما سوار شوند **خورشید صراحی** شراب **خورشید لب بام** قریب الزوال
و قریب بمرک **خورمهر** نام شمشیر سلیمان علیه السلام **خوزی خوار** بروزن روزی دار و بوث و کوفته خوار **خوش آب** کوهر خوش آب
خصوصا و هر چیز سیراب و تازه و آبدار عموما **خوش آمد** نمک و چاپلوسی **خوش ادا** مقابل بدادا **خوش اسپرم** نوعی از ریحان
خوشامن مادر شوهر و مادر زن **خوش انکشت** سازنده و نوازنده **خوش باشد** جملات خبریه آن کاهی بمعنی انشائیه نیز آید یعنی
بیا که امر است از آمدن **خوش بر سر ما آمده است** ای بظهور آمده است و این زبان الواط است **خوش برک** صاحب سامان
خوش **خوش پرکار** خوش اسلوب و خوش ترکیب **خوش پوزی** بوسه دادن حکیم غزنوی ۵ کرده از عدل او بدل سوزی ۱
کرک با جان میش خوش پوزی ۱ **خوش پیچ** صاحب سلیقه و میرزا منش **خوش پیچانی** صاحب سلیقکی و میرزا منشی از بهار عجم در
چراغ هدایت عبارت از خوش دستاری و ظاهرا خوش پیچانی نوعی از بستن دستار است **خوش تامن** مادر شوهر و مادر زن **خوش**
خط جوان نوخط و مرد خوش نویس **خوش خوار** دوای خوش ذائقه مقابل بدخوار **خوش خواهش** شوق و اشتیاق تمام
خوش خیال شاعر خوش فکر **خوش دامن** مادر زن و مادر شوهر و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هندیان فارسی نیست
از غیاث بنده راقم میکویم که بر فارسی الاصل بودن این لفظ شعر حکیم سوزنی شاهد عادل است چنانکه در سراج مرقوم است ۵
مرا مغز خرداده خوش دامنم ۱ که تا همچو خر کردن آرم بزیر ۱ **خوش زبانان چمن و خوش صفیران چمن** بلبلان و دیکر مرغان
چمن که آواز خوش دارند **خوش عنان** اسپ رام **خوش غلاف** تیغ و خنجر و امثال آن که بانک حرکت خود بخود از نیام
بر آید **خوش قلم** کاغذی که بسیار صاف باشد و بخوبی بران توان نوشت **خوش قمار** مقابل بد قمار **خوش کرده** شاعر
کنایه از ممدوح **خوش کامی** بکاف تازی مرادف شادکامی **خوش کنار** محبوب و معشوق **خوش کام** بکاف فارسی اسپ
خوش رفتار **خوش کاه** رسن باصطلاح لوطیان نوعی از جماع است که آلت از سر رحم کذشته به تن رحم برسد و خوش کاه نزد این
جماعه فرج را کویند **خوش کوار** بضم کاف فارسی چیز شیرین یا مطلق لذیذی که طبیعت از خوردنش خوش شود و هر چه زود هضم شود
خوش منزل کسی است که از طرف سلاطین و امرا پیشتر رود و جائی برای فرودکش معین سازد **خوش نام** نیک نام

خوش نشین شخصی که بطور خود معاش کند و بهندی خوش باش گویند کسی که هر جا خوش آید همانجا ساکن شود خوش نشینان چمن
کلهای نهالان و گیاهیکه در چمن بتقریب تماشا اقامت کنند خوش نظر لاله خطائی و ریحان تاتاری و بمعنی الفت کیرنده نیز
خوش نظر باغ ریحان تاتاری که هر دو رنگش سرخ و زرد باشد خوش نگاه اطلاق آن بر معشوق و بر چشم و بر مژگان نیز آمده
خوش نمک طعامیکه نمک آن از قاعده بیرون نباشد و مردم نمکین و محبوب خوش نواز خنیاگر و سازنده خوشه چرخ
و خوشه سپهر و سنبله خوک پایگاه آن خوک که در طویله زنده در خاک کنند بجهت زیادتی و حفظ ماسنی الطویله
خوگار و خوگر الفت کیرنده و آمیزنده خوگیر الفت کیرنده و آمیزنده و در هندوستان نمدزین را گویند خون آبله تن مذاب
شراب انگوری خون آبله زر شراب انگوری خون آشام ظالم و دل آزار خون این نمکین تر و سرخ تر از خون او
است یعنی این خوب تر از وست خون باران موقوف عاشقان و غمدیدگان خون بط شراب سرخ خون بها
چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند و بالفظ داشتن و برداشتن مستعمل و گاهی مجازاً بمعنی مقابل و مانند باشد از غیاث خون
تاک شراب انگوری خون جام شراب سرخ خون جبال لعل و یاقوت مانند آن خون جگر غم و غصه اندوه خون جهان
سرخی و شفق و بمعنی خون اهل جهان نیز خون حلال خون مباح خون حیوان شیر و ماست و روغن و عسل نیز خون خام
شراب سرخ و خون صاف و خالص خون خروس شراب سرخ غزالی ؎ نغمه بلبل شنو ساقی بریز در قدح خون خروس از
چشم بط خون خفته باضافت خونیکه بحل کرده باشند و باز پرس آن نکنند و بی اضافت بحل شده و از قصاص در گذشته
خون خم شراب سرخ خون خوابیده مرادف خون خفته خون خوار و خون خواره ظالم و دل آزار خون خواری غم و
اندوه خون خواهی قصاص از خونی خواستن خون دار خونی و خون خواه هر دو آمده خون دار و یعنی قصاص دار و خون
دختر رز شراب انگوری خون در بدن ندارد یعنی بی عزت و بی حمیت است خون در میان است یعنی جنگ در میان است
چه خون بمعنی جنگ آرند مفید بلخی ؎ رشک معشوقی اگر این است در دور بشر در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن
خون دل مرادف خون جگر و سختی و محنتی که عاقبت دل سروری بخشد و سخن موزون خون دل خاک کلهای سرخ و
لعل و یاقوت خون رز و خون رزان شراب انگوری خون ریز قاتل و بمعنی خون ریختن نیز آمده ع بخون ریز شکاری
چون سمند از جا برانگیزد خون ساده خون صرف و می خالص خون سار قاتل و کشنده بی تقریب و تقصیر خون سبیل
خون حلال خون سلاح خانه بپایش چکیده یعنی سخت دست جهانزا دیده و تجربه کرده خون سیاوش نام داروئی
است سرخ رنگ و شراب سرخ و روشنائی صبح و سرخی شفق خون شیشه و خون صراحی شراب سرخ خون فروش
آنکه خون مقتول بچیزی سهل معاوضه کند خون فلان بگردنش و خون فلان در گردنش چون کسی امری سرزند که از و خوف
جان و بیم هلاک باشد اینکس در تعریف او بطریق نفرین گوید خونش بگردن و مراد آن باشد که او چنین کسی است که از و قصاص
گیرند چنانچه از قاتل میگیرند خون فلانی سرخ تر از خون فلانی نیست یعنی این عزیزتر از آن نیست و این در حالت
مساوات باشد خون قدح و خون قرابه شراب سرخ خون قربان شراب انگوری خون کبوتر شراب سرخ ظهوری
؎ رگ لعل چمن گشته طاؤس دم بر دن آر خون کبوتر ز خم خون کرفته اجل گرفته و آنکه بریختن خون کسی بناحق دیوانه

شده باشد خون گرمی پاک و جوشش دلی و الفت و محبت خون مرده خونی که در محل ضربه یا صدمه منجمد شده سیاه گردد خون مینا
شراب سرخ خون ناموس شراب خون نوش و خون نوشه ظالم و دل آزار خونیاگر مطرب و مغنی خوی آتشناک خوی بد و غضب
خوی خوی با واو معدوله بر وزن بدکوی بمعنی خجالت و شرمندگی خوی زده عرق آلوده خویش بین مغرور و متکبر خویشتن باز
فانی فی الله خویشتن بیزار بمعنی از خویشتن بیزار خویشتن بین مغرور و متکبر خویشتن دار شخصی که پیوسته خود را آسوده دارد و
فراغت دوست و تن پرور و شخصی که خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد و با آن اندیش که با احتیاط تمام معاش کند
خویشتن سازی مرادف خودسازی خویش دار مراد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد خویش کار برزگر و مزارع
خویش نمائی خودنمائی خوی گیر الفت گیرنده و آمیزنده و بمعنی تکلو نیز خیاره دار چیزی که پهلوهای بسیار داشته باشد خیال بنگ
توهم و خیالی که از خوردن بنگ آدمی را پیدا میشود خیال پرستان شعرا و منشیان و عاشقان و دل از دست دادگان خیال
خام اندیشه چیزی که قریب الحصول نباشد خیال محال اندیشه چیزی که ممکن الحصول نباشد خیبرستان اشاره بجناب علی رضی الله عنه
خیر الحرکات نماز خیر السکنات روزه خیرباد وداع از مصطلحات و در ملحقات برهان قاطع بمعنی دعاست چنانکه گویند
خیرباد کرد و رفت یعنی دعا کرد و رفت و در بهار عجم کلمه است که در وقت وداع یکدیگر گویند و با لفظ کردن و گفتن مستعمل خیرخیر
بر وزن شیرگیر از توابع است بمعنی بیهوده و بی تعریب و تیره و تاریک و بمعنی شوخ شوخ نیز خیر مقدم کلمه است که در وقت قدوم
گویند و این مقابل خیرباد است خیره چشم شوخ چشم و بی حیا خیره دست مردم سرکش خیره رای سست رای و پریشان
فکر خیره سر خودرای و بی شرم و سرکش و آشفته و پریشان و خیره سری خودرائی و بی شرمی و سرکشی و آشفتگی و پریشانی خیره کش بضم کاف
ظالم و بی محابا و بی باک و بی سبب کش و معشوق و سرکش خیره نگاه مرادف خیره چشم خیزاب موج آب خیزبکیر و خیزگیر نوعی
از بازی و کبوتر ماده که در وقت نشاط کبوتر مستی کند خیزو میزید و یای مجهول و دو زای معجمه بمعنی ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط
خیزه گیر و خیزه گیر مرادف خیزبکیر خیش خانه بر وزن پیش خانه نوعی از خیمه که از کتان سازند و خانه که از نی و علف سازند و زر خالص
خیط الشعاع خطوط شعاعی خیل تاش سپاهی و لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند و صاحب خیل و سپاه را نیز گویند
خیل خانه خاندان و دودمان خیمه ازرق و خیمه خضرا و خیمه دهر و خیمه روحانیان و خیمه زنگاری و خیمه سرا
و خیمه فیروزه رنگ و خیمه کبود آسمان خیمه نور آفتاب نومی باید غرض آنست که هرگاه پادشاه نو در عرصه بیاید
باید که نوکران نو نیز در عرصه بیایند خینا گر بتقدیم یای حطی بر نون مرادف خنیاگر نهم یازدهم در دال بی نقطه مشتمل بر
سه موج موج اول در مصادر مفرده داختن با خای موقوف دانستن سالم داخیدن از هم جدا کردن و نظر
بر چیزی انداختن و دیده ور شدن سالم دادن نقیض گرفتن و بخشیدن و عطا کردن و بمعنی کردن چون وعده دادن و بمعنی
نهادن چون گوش دادن و بمعنی گفتن چون حال دادن و بمعنی گذاشتن چون کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون جاروب دادن
و باصطلاح لوطیان کون دادن دهدف داد عمر آدمی و نام جوششی که بعربی قوبا گویند و فریاد و عدل و بهره داشتن
نهادن و نگاهبانی کردن و لیاقت چیزی داشتن و بمعنی دادن چنانکه شیشه تا شکنی آواز ندارد و بمعنی دیدن و زدن و شمردن
و قرار دادن نیز آمده دارودف دار چوبی که از آن دزدان را بحلق آویزند و باین معنی بر دار کشیدن گویند و بمعنی مطلق درخت

وبمعنی چوبیکه بدان خانه را پوشند و داشته کهنه و فرسوده و ضایع شده و گویند دامیدن بر بالا رفتن و برابر چیزی شدن و
از بیخ و بن برکندن و تخم افشاندن و بردن باد خاک را سالم **دانانیدن** متعدی دانستن و داناندن دانستن خبردار شدن از
چیزی و توانستن داند **دختن** بالضم مخفف دوختن و بمعنی اندوختن و دوشیدن سالم **درافتادن** خصومت و جنگ و نزاع
کردن و باکسی بحث کردن آزاد ؎ آزاد من از نسل حسین ابن علی ام ؛ هر کس که درافتاد بمن نسل یزید است ؛ درافتد
درآمدن بفتح اول داخل شدن و دخل کردن و اندرون آمدن و اثر کردن و واقع شدن و بمعنی برآمدن نیز شفائی ؎ زه کرد
کمان غمزهٔ غمزه شفائی ؛ کو حوصله کز عهدهٔ این ناز درآید ؛ درآید ردیف تمام غزل است و مرزا جلال الطباطبائی که در لغت
دری در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند انتهی کلامه پس درینصورت بعض اعزه که درآمدن را بمعنی مخفف بدرآمدن فهمیده
اند توجیه قیاسی است درآید **ف** درآمد آمد زر که آنرا مداخل گویند **درانیدن** بفتح اول متعدی دریدن دراند **درآوردن**
چیزی در چیزی آمدن و داخل کردن و گنجیدن درآورد **درائیدن** بروزن سرائیدن گفتن و آواز کردن و سر کردن سخن درآید
درباختن عطا کردن و در قمار بازی خرج کردن و اسراف نمودن با دوستان و بیع و شری نمودن و قرض کردن و دادن در باز د
درخشیدن بضمتین تابیدن و پرتو و فروغ افکندن و روشنی کردن و روشن شدن و بضم اول و فتح ثانی نیز آمده درخشد **درخواستن**
سوال کردن و طلبیدن چیزی و گدائی نمودن و شفاعت کردن درخواهد **ف** درخواه بمعنی باز پرس و التماس آمده و با لفظ داشتن
و کردن مستعمل **درفشیدن** بروزن و معنی درخشیدن که تابیدن و پرتو افکندن باشد و بمعنی لرزیدن و بفتح اول و ثانی و بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده درفشد
درکشیدن بروزن سرکشیدن نوشیدن و بسر کشیدن و محو کردن و رد نمودن درکشد **درکندستن** رحلت کردن و عفو
نمودن درکند **درگردیدن** ویران و خراب شدن درگردد **ف** درگردیده شخص برگشته **درگرفتن** پیچیدن و محیط شدن
و اثر کردن و کارگر شدن و سوختن و شعله کشیدن و آتش درگرفتن و موافق آمدن و بر چیزی محیط شدن و برابر شدن صحبت درگیرد
درگشتن ویران و خراب شدن درگردد **ف** درگشته شخص برگشته **درماندن** عاجز و زبون شدن و ناچار و لاعلاج گردیدن
درماند **درنگیدن** بکسر اول و فتح ثانی ثبات و آرام ورزیدن و تاخیر نمودن سالم **درنوردیدن** پیچیدن و قطع کردن درنورد
درودن بفتح اول و واو معروف گفتن و صدا و خروش کردن درآید **درودن** بضم اول و واو معروف درو کردن و بریدن
غله و بکسر اول هم آمده درود **درویدن** بضم اول و فتح ثانی درو کردن و بریدن غله و بکسر اول نیز درود **دریابانیدن** بالفتح
متعدی دریافتن دریابانده **دریافتن** فهمیدن و شناختن و مدد و معاونت کردن و تدارک نمودن دریابد **دریدن** بروزن
بریدن چاک کردن و پاره نمودن درد **ف** دریا بالفتح دروازه و دره کوه و کرت و مرت و بابی که در کتابها می نویسند و نوع
و جنس و نوعی از مرغ صحرائی و پشه و درون که نقیض بیرون باشد و نام میوه **دریدن** بروزن بریدن مخفف درویدن سالم
دزدیدن بالضم سرقت کردن و پنهان ساختن هیچ و دزدیدن خنده و تبسم زیر لب و دزدیدن دست در آستین و
غیر آن و بمعنی سلب کردن و ربودن چون هوش دزدیدن و فروق دزدیدن و جز آن و دزد صیغهٔ اسم فاعل نیامده **دمانیدن** بفتح اول
متعدی دمیدن دماند **دمیدن** بروزن خمیدن لاف زدن و خود را پر باد کردن و حمله آوردن و دمائیدن و دمیانیدن
و فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن و نفس کشیدن و طلوع کردن صبح و جوش زدن چون

دمیدن خون و عرق و وزیدن چون دمیدن باد لازم و متعدی هر دو آمده و مدف خان آرزو نوشته که اطلاق آن پنج جا دیده شد
دمیدن صبح و دمیدن سبزه و دمیدن افسون و دمیدن نی و کرنا و نغیر و امثال آن و باد در مشک دمیدن و وارسته می نویسد که
تخصیص استعمال آن در پنج جا خلاف قیاس است چنانکه بعض اعزه نوشته اند بل مورد آن عام است چنانکه اساتذه آورده اند ؎
چو خط یار مدد رس عشق تعطیل است ؎ مگر کند سبق های خوانده را تکرار ؎ کلیم ؎ مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح ؎ همیشه تا که نیاید
چراغ پیش از شام ؎ شانی تکلو ؎ کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ؎ طور عشق است و کلیمش من غمناک آنجا ؎ ف دم بالفتح مکر و
فریب و نخوت و تکبر و بوی و وزن شعر و انبانی که زرگران بدان آتش افروزند و آه و افسوس و دهان و وقت و زمان و دمنده
بروزن رونده فریاد کننده را گویند دندیدن بروزن رنجیدن در زیر لب آهسته سخن گفتن و با خود حرف زدن از روی قهر
و غضب و جوشیدن از خشم دند صیغه اسم فاعل امر و نهی نیامده دنیدن بروزن رسیدن دویدن به نشاط و از جای در آمدن
و از قهر و خشم جوشیدن دند دوانیدن بفتح اول متعدی دویدن و کنایه از خجل ساختن نیز دواند دوختن با واو مجهول و
خای موقوف جامه و پارهٔ هر چیز از پوست و غیر آن بهم وصل کردن بسوزن و سوراخ کردن درع و زره به نیزه و تیر و رخنه کردن
در سینه به تیر و خنجر و سنان و نقش کردن واند و ختن و ادا کردن قرض و نماز دوزد دوختن نیز بمعنی شیر دوشیدن دوشد
ف دوش کتف و شب گذشته دوزانیدن با واو مجهول متعدی دوختن که خیاطت کردن است دوزاند دوسیدن
با واو مجهول چسپانیدن اعم از آنکه چیزی را بچیزی بچسپانند یا خود را بکسی وابندند متعدی دوسیدن دوساند دوسیدن
با واو مجهول چسپیدن و ملصق شدن در سیدن و لغزیدن دوسد دوشانیدن با واو مجهول متعدی دوشیدن دوشاند
دوشیدن شیر گرفتن از پستان جانوران و آدمی دوشد دوغیدن با واو مجهول باست کردن شیر و خرات دوغد
ف دوغ خرات دویدن بروزن رسیدن تند و تیز براه رفتن و شتافتن و شرمنده شدن دود دهانیدن
بکسر اول متعدی دادن دهاند دیدن بالکسر نگاه کردن و نگریستن بچشم سر یا بچشم دل بیند ف بینده بمعنی چشم آمده و دید
بمعنی نظاره و تماشا و دیدار بمعنی دیدن و روی هر دو آمده چه دیدار نمودن بمعنی رخ نمودن باشد و بمعنی چشم و بینائی و پدیدار نیز
موج دوم در مصادر مرکبه دادزدن و دادکردن فریاد کردن دارادارکردن و دادارکردن
دیر پائیدن و ثبات داشتن و مدار کردن و بسیار ماندن دار و کشیدن و دار و کشی کردن نوره کشیدن
خان آرزو نوشته که این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف ؎ بمستی بود پیکرش نرم و صاف ؎ که از می کشی
کرده دار و کشی ؎ و لطف دیگر آنست که دار و در هندوستان شراب را گویند و برین تقدیر بحساب اهل هند این شعر با
مزه تر خواهد بود و منظور شاعر نیز همین است داغ برچیدن دور کردن داغ و داغ رفتن لازم آن است و این مقابل داغ ماندن
است داغ بر روی ترنج نهادن آزار دادن شخصی که بآزار صاحب این عمل متاذی نشود داغدار کردن
معیوب کردن داغ ساختن نشان کردن داغ ساختن آب گرم کردن آب داغ شدن بغایت آزرده
شدن و عیب دار گردیدن و شهرت یافتن و کهنه و مستعمل بودن و داغ داشتن کسی را متعدی آن است بمعنی اول
داغ شستن دور کردن داغ داغ کردن نشان کردن داغ ترنج نهادن با ضافت آزار به شخصی رسانیدن

کراه متاذی نشود **داغی شدن** عیب دار شدن و شهرت یافتن و کهنه شدن و رسوا گشتن **دام انداختن** دام گستردن
دامان رنجه شدن قدم رنجه شدن ظهوری ؎ از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست ٭ که بپرسیدن دل رنجه نشد دامانش
دام چیدن و دام زدن و دام کشیدن دام گستردن **دام گشتن** بازی دادن و دام گستردن و خلاصی از دام **دامن از**
بدی نگاه داشتن پرهیزکاری کردن **دامن افشاندن** غرور و ناز کردن و خویش را از چیزی دور داشتن **دامن**
افشردن معروف و مرادف دامن بستن که مقابل دامن کشادن است **دامن باغی گرفتن** خلوت گزیدن و گوشه نشینی اختیار
کردن **دامن بالا زدن** بر شکستن دامن بکمر و بند کردن آن در بند کمر بعزم سواری یا کار دیگر **دامن بدامن کسی بستن**
موافقت و معاونت با او کردن **دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن** فروتنی کردن و عجز نمودن و گریختن
و بسرعت رفتن **دامن بر آتش زدن و دامن بر اخگر زدن** افروختن آتش و اخگر بباد دادن **دامن بر افشاندن**
سفر کردن و کوچ نمودن و ترک دادن و اعراض نمودن **دامن بر چراغ پوشیدن** محافظت چراغ کردن بدامان تا آسیب باد
باو نرسد **دامن بر چراغ زدن** چراغ کشتن **دامن بر چیدن** ترک دادن و کناره کردن و اعراض نمودن **دامن بر زدن**
مهیای کاری شدن **دامن بر زمین کشیدن** عرض رعنائی و نخوت نمودن و بغرور راه رفتن **دامن بر سر افکندن**
رو پوشیدن و شرم کردن **دامن بر کمر گرفتن** مرادف دامن بر چیدن **دامن بر میان زدن** آماده و مهیا شدن برای کاری
و این را ذیل بر میان زدن نیز گویند **دامن بر میان محکم کردن** مرادف دامن بالا زدن **دامن بمیان بر زدن** مرادف
دامن بر میان زدن **دامن جمع کردن** مرادف دامن بر چیدن **دامن چاک بودن** در صحرانشینان ایران معمول است
که چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این را شگون دانند و گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است قبول **رباعی** تا بر سر ما سایهٔ برگ تاک است ٭ کی پروائی ز گردش
افلاک است ٭ زاهد منعش چه میکنی از مستی ٭ با دختر رز قبول دامن چاک است ٭ **دامن چیدن** مرادف دامن بر چیدن
دامن خوردن شعله افروخته شدن آتش و شعله از باد دامن **دامن خیمه بالا زدن** برداشتن دامن خیمه **دامن**
در پای افتادن اضطراب نمودن و از روی اضطراب گریختن **دامن در ریختن** آبرو ریختن و کنایه از آمدن آبرو **دامن در ع**
چاک زدن آماده شدن برای سواری **دامن در کشیدن** اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترک صحبت کردن **دامن**
زیر پا کشیدن فرش کردن دامن را زیر پای کسی **دامن شکستن** مرادف دامن بر زدن **دامن فراخ بودن** فیض
عام داشتن **دامن فرصت از دست دادن** نمک کردن کاری و کار بر وقت آن نکردن **دامن کسی گرفتن** باز
داشتن کسی را از رفتن **دامن کشان رفتن** بناز و تبختر رفتن چنانکه شیوهٔ رعنایان است **دامن کشیدن** مرادف
دامن در کشیدن **دامن محشر در آتش زدن** برافروختن آتش بشدت **دام نهادن** دام گستردن **دامن همت**
بر میان زدن امر دشوار اختیار کردن **دانه بر آتش ریختن** افسون تسخیر خواندن سالک یزدی ؎ بروی لاله رنگ
او عرق مشمر که آن جادو ٭ مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد ٭ **دانه چیدن** برچیدن دانه از زمین و سجده کردن و کدیه
گدائی نمودن **دانه دانه شدن** پراکنده و پاشان شدن **دانه کردن** جدا کردن و پریشان نمودن **دانه کشیدن** دانه

رسانیدن **داو یافتن** نقش نشستن بمراد و برین قیاس داو زدن و کردن و داو نیافتن نانشستن نقشی بمراد **دایره ساختن و دایره کشیدن** آن است که کدایان از بهر تحصیل زر کاغذی شکل دایره کشند و دران اسامی مسئول عنهم بنگارند و در عرف چندا گویند و بیت یک لب لعل که از بوسه مرا سیر کند ؛ بهر من دایرهٔ کاش نگویان بکشند ؛ **به در پای پیل افکندن** گریختن از ترس دشمن پیش از جنگ و فتنه برپا کردن و بر سر پرخاش آوردن **به در زیر پای شتر افکندن** مرتکب شدن با خطیر و بر سر پرخاش آوردن و فتنه انگیختن **دخان از خاک برآوردن** سوخته گردانیدن خاک و این ادعاست **دخان شکستن از آب** ایجاد کردن دخان از آب **در آب افتادن** غرق شدن و نابود شدن و معدوم گردیدن **در آب انداختن** غرق کردن و نیست و نابود کردن **در آب خضر آتش زدن** محو کردن و ترک دادن آب حیات **در آب راندن** گرد و زر زدن و فریب دادن **در آب ریختن** مرادف در آب انداختن **در آب سیه سر فرو بردن** پنهان شدن و بی نام و نشان گردیدن و محو گشتن چیزی و فکر و تامل کردن در عبارت دقیق بجدت طبع و تیزی فهم **در آب فرو رفتن و در آب فرو شدن** مرادف در آب افتادن **در آبگینه نقش پری دیدن** دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی دران **در آب و آتش بودن** تشویش بسیار داشتن و به محنت و تعب مبتلا شدن و در آب و آتش افکندن متعدی اوست **در آب و عرق افتادن** خجلت بسیار کشیدن تا نیز ؎ در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت ؛ فواره شد آن شمع که در انجمن تست ؛ **در آتش افکندن** قرین فکر و اندیشه داشتن **در آستین بودن** مهیا بودن **در آستین داشتن** موجود و مهیا داشتن **در آستین کردن** تصرف کردن و ملک خود دانستن **در آسمان باز کردن** رسیدن وقت اجابت دعا **در آسمان سوراخ شدن** وقوع امر عظیم و حادثهٔ بزرگ افتادن **در آفتاب افکندن و در آفتاب انداختن** نگاه داشتن چیزی در آفتاب تا نیز ؎ انداختم بروی تو چشم پر آب را ؛ چندی در آفتاب فکندم گلاب را ؛ **در آفتاب کردن** در آفتاب نشاندن و آن تعذیب است **در آفتاب گردیدن** در تابش خورشید گردیدن **در آمدن از خواب** از خواب بیدار شدن **در آویختن با کسی** آویزش نمودن با کسی **در آویختن بهم** باهم جنگ کردن **در آینه نقش پری دیدن** دیدن شراب در پیالهٔ بلوری و مشاهدهٔ جمال ساقی در جام شراب **دراز دستی کردن** غارت کردن و ستم و جور نمودن **دراز شدن** و **دراز کشیدن** پای دراز کرده خفتن **در انگشت آوردن** حساب کردن با انگشت که عبارت از عقد انامل باشد در قبض و تصرف آوردن و در قید قلم آوردن و نوشتن **در انگشت کردن** انگشتر پوشیدن آن **در بار کمان رفتن** در آمدن بار کمان یعنی کمان کشیدن **در باقی شدن** چیزی ماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود داشتن **در باقی کردن** بی باقی انداختن و تمام شدن و موقوف داشتن و ترک دادن **در بدن داشتن** بمعنی در بر داشتن **در برآوردن** بند کردن **در برافکندن جامه و مانند آن و در برانداختن جامه و مانند آن و در برکردن جامه و مانند آن** پوشیدن **در برکشیدن و در برگرفتن** پوشیدن جامه و هم آغوش و همکنار شدن با کسی و بمعنی پوشانیدن نیز **در بر و کسی بستن** **در بر سر چیزی بستن** سد باب و منع کسی نمودن از در آمدن **در بند بودن** مقید و اسیر بودن **در بند کسی بودن** اختیار کسی بودن **در پا کردن نعلین** پوشیدن آن **در پای افکندن و در پای انداختن** اهمال و تعطیل کردن در پای

پیل انداختن رنج و مشقت دادن و نوعی از سیاست مخصوص پادشاهان **در پای چراغ کمر بستن** رسم است که قلندران ولایت
مریدانرا بر سر مزار پیر سلسله برده در پای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ استای مستعد خدمت و مریدی
است **طغرا** ؎ در پای چراغ دل من پیر مغان بست ؛ از بهر مریدی کمر اهل هم را ؛ **در پای شتر افکندن** و **در پای شتر**
انداختن رم دادن **در پای کسی افتادن** خواستن چیزی بعجز و الحاح از کسی و فقط عاجزی کردن نیز **در پرده گفتن**
پوشیده گفتن **در پس زانو نشستن** تفکر و مراقبه نمودن **در پشم کشیدن** پوشیدن و پنهان داشتن **در پوست افتادن**
عیب گفتن و غیبت مردم کردن **در پوست** درآمدن واقف شدن از راز کسی **در پوست گفتن** مرادف بپوست
گفتن **در پوست نگنجیدن** کمال شادمانی نمودن **در پوستین افتادن** عیب گفتن و غیبت کردن و در پوستین افکندن
متعدی اوست **در پوستین کسی بودن** عیب و بدگوئی کسی کردن **در پوشیدن** بند کردن در **در پیراهن بودن**
و **در پیراهن نگنجیدن** کمال شادمانی نمودن **در پیش کردن** در بستن **در تاب بودن** پیچ و تاب خوردن **در ته**
پوست دویدن در رگ ولی کسی سرایت کردن طالب آملی ؎ غنچه را از چه دود در ته پوست ؛ کرنه باد سحری
شیطانست ؛ **در ته دندانش نهادن** دعای بد در حق او خواستن **در ته گرفتن** گرم کردن چه جانوران برای همین
کار بیضه را در ته بگیرند تا از وصول هوا ضایع نشود **در جامه کسی درآمدن** مرادف بجلد چیزی رفتن **در جامه نگنجیدن**
مرادف در پوست نگنجیدن **در جائی بند شدن** در آنجا قرار گرفتن چون کسی بامیدی در خانهٔ اهل دول آمدن آغاز گویند
در خانهٔ فلان منعم بند شده است **در جگر بودن** در رنج و تشویش بودن انوری ؎ طرب افزای و رنج دکاه شود ؛ دل من گر
سپهر در جگر است ؛ **در جگر گل گرفتن** باضافت جگر و کسرهٔ گل زیر خاک کردن و مدفون ساختن **درج گهر گشودن**
سخن خوب نقل کردن **در جلو رفتن** همراه بودن **در جوال رفتن** و **در جوال شدن** فریب و دغا خوردن **در جوال**
کردن دغا و فریب دادن **در چاه افکندن** بی نام و نشان کردن **در چیزی زدن** و **در چیزی گرفتن** آمیختن
در آن **در حباله آوردن** و **در حباله کشیدن** در عقد نکاح آوردن **در حدیث آمدن** سخن گفتن **در حساب آمدن**
صاحب ثروت و مالدار شدن **در حساب بودن** ترسیدن و فهمیده سر کردن صائب ؎ با صبح رو کشاده ترا آفتاب
باش ؛ از هر که دم شمرده نماند در حساب باش ؛ **در حساب گرفتن** در شمار آوردن و مواخذه کردن و معتبر داشتن **در حساب**
نگرفتن بنون نفی هیچ و پوچ شمردن **در حیض بودن** ناپاک و تارک الصلوة بودن **در خاک کردن** و **در خاک نشاندن**
خاکپوش کردن **در خاک و خون افکندن** کشتن بخواری **در خانهٔ چیزی بودن** و **در خانهٔ چیزی رفتن** و **در**
خانهٔ چیزی نشستن بجد مشغول آن بودن خان خالص ؎ زان ابروان که ما را آرامگاه جان است ؛ پیوسته ترک چشمش در
خانهٔ کمان است ؛ تاثیر ؎ بنشست بخانهٔ زور ابروان او ؛ یکسر کمان غمزهٔ خوبان کیاده است ؛ این محاوره خصوصیت بفکر ندارد
و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه بعض اعزه کمان برده اند و این بیت تاثیر بسند آورده ؎ میرود هر که بیاد تو در خانهٔ فکر ؛ سخنی
نیست که شعرش هم بیت الصنم است ؛ **در خرام شدن** در خرام آمدن **در خرگان کشیدن** گرفتاری و محنت و مشقتی
که نجات از آن دشوار بود **در خط شدن** متغیر شدن و آزرده گردیدن و بیهوش و بی قرار گردیدن و منفعل شدن و در هم و

زاب شدن و مفلوج و درد شدن و عاجز گردیدن و اعراض نمودن **در خط کسی بودن** تابع و محکوم او بودن **در خم کسی بودن**
در دفع کسی بودن و در فکر کسی بودن **در خود دیدن** تاب و طاقت در خود دیدن تاثیر ؎ بگویت کر نیابم و مبدم جانا
رنج از من ؛ ترا خواهم به بینم چون کنم در خود نمی بینم ؛ **در خود رفتن و در خود فرو رفتن و در خود فرو شدن** متفکر
شدن و حیران گشتن **در خود گریختن و در خود نشستن** حواس جمع کردن و متوجه بحال خود شدن **در خون افتادن** کشته شدن
در خون کسی شدن قصد کشتن کسی نمودن و اراده بخون کسی کردن **در خون کشیدن** مجروح و خون آلود کردن و کشتن
در خویش فرو رفتن و در خویش فرو شدن مرادف در خود رفتن **در خوی نشستن** در عرق شرم فرو شدن **در خیال**
آمدن متصور شدن **در دراز درمان گذشتن** عدم انتفاع درد بدوا **در دامن آویختن** دست بر دامن کسی زدن **درد**
بی درمان نیافتن مراد از نبودن امراض باشد در جای خوش هوا صایب ؎ در بادیه ها درد بی درمان توان یافت ؛ بیماری هر شهر
بمقدار طبیب است ؛ **درد چیدن** دور کردن درد و بیمار داری کردن و درد دیگری بر خود گرفتن صایب ؎ زردی از چهره
ونیز اعظم برداشت ؛ چید درد از بدنش نرگس بیمار بتان **درد دل کردن** اظهار درد دل کردن و زاری نمودن **در دست**
و پا افکندن پامال و ذلیل کردن **در دست و پا پیچیدن** سماجت و ابرام کردن رفیع واعظ ؎ ما در تلاش خلعت
عریانی خودیم ؛ ای فکر جامه این همه در دست و پا پیچ ؛ **در دگر دن دل** رحم کردن و عاجز نالی درویش موثر شدن **در دماغ**
آمدن نخوت و غرور کردن **در دماغ داشتن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **در دنبال کسی افتادن** در مقام عداوت
و بدخواهی او بودن **در دهان افتادن** به بدنامی شهرت یافتن **در دهان گرفتن و در دهانها گرفتن** شهرت
دادن صایب ؎ هر که دل چسپ شد آخر بزبانش گیرند ؛ گشت گفتار چو شیرین بدهانش گیرند ؛ **در راه بودن چیزی**
نصیب و روزی بودن آن و بمعنی موجود و حاضر بودن نیز **در راه بودن نکته** قریب بودن حرف تازه و غریب بگفتن یعنی
نزدیک باشد که بگوید **در رکاب انداختن** همراه سواری خود کسی را پیاده گرفتن سلیم ؎ چون سلیم آخر سوار توسن
گردون شدم ؛ اختران را چون مه نو در رکاب انداختم ؛ **در رکاب بودن و در رکاب دویدن و در رکاب**
رفتن در سواری همراه کسی پیاده رفتن **در رگ و پی دویدن** مرادف در تهه پوست دویدن **در رنج کسی افتادن**
و در رنج کسی بودن در صدد خرابی او بودن **در روی کسی خندیدن و در روی کسی گفتن** روبروی
کسی خندیدن و گفتن **در ریختن** بالضم گریه کردن و سخن خوب و لطیف گفتن **در زبان افتادن** به بدنامی شهرت
یافتن اثر ؎ در زبان جهانی افتاده است ؛ چون سخن هر که آدمی زاده است ؛ **در زبان افکندن و در زبان**
انداختن و در زبان داشتن و در زبان گرفتن سخنان بد و نالایق در حق کسی گفتن و بمعنی مشهور کردن و رسوا
ساختن نیز **در زدن** مرادف حلقه بدر زدن **در زگردن** بالفتح شکافته شدن و به مجاز کنایه است از ظهور کردن و
پیدا شدن و فاش گردیدن **در زیر بار کشیدن** بار کردن چیزی بر چیزی **در زیر پای کشیدن و در زیر پای نشستن**
باقرار آوردن کسی را بی سیاست مثلا دزدی باشد که از عمل خود انکار دارد او را بلطایف الحیل باقرار آرند گویند در زیر پایش کشیدیم
و در زیر پایش نشستیم تا از کارش خبردار شدیم **در زیر خاک کردن** معدوم و لاشی انگاشتن **در زیر زین کشیدن**

تهیهٔ سواری کردن در زیر سر داشتن چیزی منظور داشتن و خیال آن بودن در زیر مقراض کردن ترشیدن خط و جز آن در
زیر یک پیراهن بودن با کسی کال قرب داشتن با کسی در سر چیزی کردن صرف آن کردن در سر دندان شدن
صرف دندان شدن در سر شاخ کشیدن نوعی از تعذیر در سر شدن آخر شدن در سر کردن بر باد دادن در سر کشیدن
بر کشیدن چادر و مانند آن ظهوری ؎ هوا چادر از گرد در سر کشید ؛ علم طرف دامن بخون در کشید ؛ در سر و شن کردن از بر کردن و حفظ
نمودن سبق در سقف آسمان سوراخ شدن مرادف در آسمان سوراخ شدن در سیاهی بودن در ظلمات بودن در
شکر بیزی بودن گریه شادی کردن در شکم داشتن در قبض و تصرف داشتن قاسم مشهدی ؎ چو صفحه وصف بناگوش او
رقم دارد ؛ سواد نامهٔ صبح در شکم دارد ؛ در صفحه گفتن نوشتن سلیم ؎ در صفحه سلیم از تو چه گوید که نگفته ؛ یک نکته ز وصف تو بجز
دو گل کاغذ ؛ در عرق افتادن بسیار شرمنده شدن در عرق شدن خجلت کشیدن و شرمنده شدن در عنان بودن
و در عنان رفتن از عالم در رکاب بودن در غوری مویز شدن بر ادنا رسیده تباه و ضایع شدن و در غوری مویز کردن
و ساختن بر ادنا رسانده تباه و ضایع کردن است در فراز کردن در باز کردن و در بستن در فرو بردن و در فرو کردن
بند کردن در در فلان گریختن پناه بردن بکسی در قبا رفتن قبا پوشیده راه رفتن حافظ ؎ خورشید خاوری کند
از رشک جامه چاک ؛ گر ماه مهر پرور من در قبا رود ؛ در قدم کشیدن پا انداز کردن در قدم گرفتن همراه گرفتن در قلم گرفتن
یاد کردن و نوشتن شانی تکلو ؎ بجرم این که دلم نیم کشتهٔ عشق است ؛ فرشته نام مرا در قلم نمی گیرد ؛ در قلم نیاوردن قلم انداز کردن در کار
کردن کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف ساختن و بمعنی جماع کردن نیز آمده ؎ نیم جانی دارم و آن شوخ مست و بی خبر ؛
خوب وقتی شد دو چار آن به که در کارش کنم ؛ در کار گرفتن جماع کردن در کاسهٔ نیم کاسه داشتن تعبیه کردن چیزی از راه
فریب در چیزی و مکر و حیله نمودن در کام کردن و در کام کشیدن در کام ریختن در کسی گریختن التجا کردن بوی در کوزه
قفاع بودن تنگ عیش و مبتلای محنت بودن تاثیر ؎ اوضاع تنگ شاه کیفیت من است ؛ در کوزهٔ قفاع ز پیمانهٔ خودم ؛ قفاع چیزیست
کیف که از غله و مویز سازند در گرد بودن ویران و خراب شدن منصف طهرانی ؎ یاد ایامی که اشکم گرم و آهم سرد بود ؛ پیش سر گردانم
صد آسیا در گرد بود ؛ و بمعنی گرمی بازار و رواج آن چنانکه گویند حمام فلانی در گرد است ای مردم بسیار برای غسل می آیند و دکان فلانی
در گرد است ای مردم بسیار خرید و فروخت میکنند در گرفتن آتش افروختن آتش در گرفتن صحبت برار آمدن و موافق شدن
صحبت در گوش آوردن شنیدن در گوش داشتن یاد داشتن و در خاطر نگاه داشتن در گوش کشیدن شنوانیدن
در گیر شدن حرف و در گیر شدن سخن موثر شدن آن در گیر شدن صحبت مرادف در گرفتن صحبت در لوزینه
سیر خوردن فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی را منغص سازد و بمعنی در شادی غم پیش آمدن نیز در لوزینه سیر دادن
و در لوزینه سیر کردن در شادی کسی غم انداختن و عیش منغص کردن در مار ضحاکی کشیدن زنجیر کردن چنانکه در پای
مجرمان کنند در مغز تاب آوردن عزم جنگ مصمم کردن در مغز فرو رفتن شراب نشامند گردانیدن شراب
ظهوری ؎ فرو رفته در مغز ارباب حال ؛ شراب غم مندل از جام تال ؛ در منقار کشیدن بر سر زبان دادن در میان بودن
در بین و در گرو بودن در میان داشتن ظاهر کردن و بیان نمودن در میان کردن تیغ و خنجر و مانند آن در نیام کردن

آن مولانای روم ؎ چون زبانم گرفت خونریزی ٭ همچو شمشیر در میان کردم ٭ **در میان نهادن** مرادف در میان داشتن
در نامه کردن نوشتن **در نظر آمدن** رد شدن که مقابل قبول شدن است زیرا که هر چه لفظ نظر بران نوشته شود نامنظور
می باشد **در نظر آوردن** پیشکش کردن کمال خجندی ؎ گر تو بخواهی بچشم در نظر آریم جان ٭ ور تو بگویی روان از سر بگذریم **در نظر**
داشتن کسی را منتظر خرابی او بودن **در نظر گرفتن** منظور نظر داشتن **در نماز کسی بودن** نماز جنازهٔ او خواندن **در نورد**
نهادن در هم پیچیدن و پنهان کردن و بی نام و نشان ساختن و در سوراخ نهادن **در نیل زدن و در نیل کشیدن** نیل
نیل کردن **در وادی چیزی افتادن** اصرار کردن بران چیز **دروازه بر رخ کشیدن** مرادف در بروی کسی بستن ؎
تطلع من برخ خیال تو دروازه می کشم ٭ **دروغ بافتن بر کسی و دروغ بستن بر کسی و دروغ زدن بر سر**
کسی و دروغ گوفتن بر سر کسی دروغ گفتن در حق کسی **دره کاری کردن** زدن به دره از عالم چوب کاری کردن
و دره بالکسر و تشدید را آلهٔ تعزیر که مجرمان را بدان زنند و در فارسی بضم شهرت دارد **در هوا شدن** ترجمهٔ تعقل است که فکر نمودن
در کاری باشد **دریا بجوی خویش بستن** آب را بجوی خود آوردن که همیشه همانجا باشد و بجای دیگر نرود **دریا بر رو**
زدن مبالغه در بیدار کردن است چه آب زدن هم برای این کار کفایت میکند **دریا خوردن** خوردن شراب و آب و مانند آن
باقصی الغایة **دریاد داشتن و دریاد کردن** بخاطر داشتن و بحذف کلمهٔ در هم گویند **دریا کشادن** دریا برآوردن **دریا**
کشیدن و دریاها کشیدن مرادف دریا خوردن **دریغ کسی افتادن** در مقام خرابی و استیصال کسی شدن **دریغ خوردن**
افسوس خوردن **دریغ داشتن** مضایقه نمودن در چیزی و ندادن چیزی بکسی **دریک پیراهن بودن و دریک**
پیراهن داشتن کمال اختلاط و اتحاد داشتن **دریک پیراهن خوابیدن با کسی** کمال قرب داشتن با کسی **دزدیدن**
نگاه اغماض و اعراض کردن یعنی چشم پوشیدن از چیزی **دست آختن** دست دراز کردن و حرکت دادن آن را
بطرف چیزی **دست آوردن بر چیزی** غالب و توانا بودن بر چیزی **دستار بر زمین زدن** داد خواستن و
عاجزی کردن **دستارچه ساختن** هدیه دادن و استمالت کردن و بر دست داشتن **دست از پی چیزی بردن**
بکنه آن رسیدن **دست از چیزی برکندن** ترک آن کردن **دست از دهان برداشتن** بی پرده سخن گفتن کلیم
؎ از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم ٭ قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست ٭ **دست از سر برگرفتن** بی شفقتی نمودن
و بی توجهی کردن **دست از کار رفتن** شل شدن دست **دست از کسی برنداشتن** از سر شوم و انشدن بدون حصول
مقصود **دست از لباس بیرون کردن و دست از لباس بیرون کشیدن** پوشیدن جامه بآن وضع که دست
در آستین کنند برای ساعت نیک و باز برآرند و پوشیدن آن بر وقت دیگر گذارند و این در هندوستان نیز مرسوم است تاثیر ؎
جامهٔ هستی بتن بهر قیامت کرده ام ٭ دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ام ٭ **دست افشاندن** قاصد
کردن و آشکارا ساختن و با نمودن و ترک دادن و رد کردن **دست انداختن** شناکردن و دمکه زدن **دست آب**
رسانیدن رسیدن **دست باختن** دست دراز کردن و دست بلند کردن **دست با کسی کردن** برابری و همسری
با کسی کردن **دست با کسی یکی کردن** با او اتفاق کردن **دست بالا کردن** تظلم و فریاد کردن و رقص کردن **دست**

بالین کردن دست را خم داده بزیر سر گذاشتن و حیران و متفکر شدن دست ببازو زدن وضعی است که پهلوانان دست
خود را در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند دست به بیعت دادن مرید شدن دست بیع دادن در صدد بیع و شری بودن
دست بدامان دادن مرید شدن و باصطلاح کشتی گیران در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن که آن مرسوم آنهاست دست
بدست بردن بعزیزی و حرمت بردن دست بدست بودن راه نزدیک بودن راه دست بدست دادن
معروف و در صدد بیع و شری بودن دست بدست کسی پیوند کردن امداد و اعانت او کردن دست بدعا برآوردن
و دست بدعا برداشتن و دست بدعا زدن بلند کردن دست در وقت دعا خواستن دست بدلال دادن
در صدد بیع و شری بودن چه رسم است که حالت تشخیص قیمت کالا نخستین دلال دست بایع را زیر جامه بدست خود گرفته با امارات
معینه اصابع تلقین قیمت کند و بعد از آن همین دستور بمشتری اختیار کند تا تیر ؎ واعظ مکن مصافحه را دست بیع زهد ؛ کی خود
فروش دست بدلال میدهد دست بدندان کندن و دست بدندان گرفتن و دست بدندان گزیدن حسرت
و ندامت و تاسف خوردن و پشیمانی کردن دست بدیوار بودن و دست بدیوار دادن و دست بدیوار کشیدن
از خیرگی چشم دست بدیوار نهادن و بی تابانه باستعانت آن راه رفتن دست برآوردن دعا کردن و شفاعت نمودن
و تربیت کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن دست برابرو گرفتن تاب نظاره نیاوردن میر نجات ؎ خورشید در
مشاهده آفتاب تو بی اختیار دست برابرو گرفته است ؛ دست برافشاندن مرادف دست افشاندن دست بر
بالای یکدیگر نهادن بیکار و معطل بودن دست بر بر نهادن سلام کردن چه سلام مردم ولایت چنین باشد که دست
بر سینه نهند دست بر پشت چنبر کردن دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او بهم بستن
دست بر ترکش زدن مهیای جنگ شدن و آراستن معشوق است خود را که آن هم در معنی مستعد جنگ شدن است دست
بر تخته بستن نوعی از سیاست که معروف است و عاجز ساختن و بی دخل کردن دست بر تیر زدن مرادف دست بر
ترکش زدن دست بر چشم نهادن قبول کردن دست بر چوب بستن مرادف دست بر تخته بستن دست برداشتن
معروف و باصطلاح کشتی گیران دست خود بر زمین بند کردن و حریف را بدعوی گفتن که بردار و ترک دادن و باین معنی دست
بردار شدن و دست داشتن هم آمده دست بر در زدن مرادف انگشت بر در زدن دست بر دل گذاشتن و
دست بر دل نهادن تسلی دادن و صبر کردن و در بعضی جا بمعنی منع و باز داشتن نیز آمده دست بر دن پیش دستی
نمودن دست بر دوش افکندن و دست بر دوش انداختن بنابر ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن
دست بر دوش داشتن رام و مطیع بودن دست بر دوش زدن حال پردازی کردن و مهر و محبت نمودن دست
بر دوش گذاشتن مرادف دست بر دوش افکندن دست بر دهان بردن پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن دست
بر دهان کردن چیزی خوردن دست بر دیده نهادن قبول کردن دست بر رخ گرفتن و دست بر
رو گرفتن پوشیدن روی از دست بسبب شرم و حیا دست بر روی دست نهادن بیکار و معطل بودن جواب
؎ نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند ؛ دست خود بر روی دست ای آهنی بازو منه ؛ دست بر زانو زدن

تاسف بر فقدان مطلوب کردن **دست بر سر دست نهادن** بیکار و معطل بودن **دست بر سر زدن** تاسف
بر فقدان مطلوب کردن **دست بر سر کشیدن** اظهار شفقت نمودن **دست بر سر گرفتن** و **دست بر سر نشستن**
از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن **دست بر سر نهادن** وداع نمودن و از سر وا کردن محل یعنی برای او سلام رخصت
کردن و بمعنی قبول کردن نیز اثر ؎ سپهر معلی ز کف الخضیب بفرمان او دست بر سر نهاد ؛ **دست بر فلک شدن**
بلند شدن دست در وقت دعا خواستن **دست بر قفا بستن** بیکار کردن و تعذیب مقرری **دست بر کاری**
بستن ایستادگی در آن کار کردن **دست بر کسی بستن** در خرابی او بجد بودن **دست بر کف ماندن** مغلوب و زبون
شدن و گرفتار در بلا و عقوبت گشتن **دست بر کمر داشتن** و **دست بر کمر زدن** رعنائی و خودنمائی نمودن **دست**
بر کمر ماندن بیکار و معطل ماندن **دست بر گلو آوردن** گلو افشردن **دست بر مالیدن** آماده و مهیا شدن برای
کاری **دست برون کردن** بمعنی دست برآوردن و دست بریدن و دست زدن **دست بر هم سودن**
پشیمان شدن **دست بزیر رنج ستودن** کردن و **دست بزیر سر ستون کردن** متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن
دست بزیر سنگ آمدن و **دست بزیر سنگ بودن** مرادف دست بر کف ماندن **دست بزیر شال بردن**
تشخیص و قرار دادن قیمت مطلقا و در هندوستان این رسم مخصوص دلالان اسپ است **دست بستن** بخیلی و ممسکی کردن
و نماز گذاردن نیز **دست بسر کردن** و **دست بسر نهادن** وداع نمودن و از سر وا کردن محل یعنی برای او سلام رخصت
کردن حزنی ؎ دی آمدی که شمه کنان همره رقیب ؛ دستی بسر نهادم و دستی بدیده ام ؛ و بمعنی قبول کردن نیز **دست**
بسر کشیدن مرادف دست بر سر کشیدن **دست بسر نشستن** از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن شانی تکلو ؎
بر سر کوی تو یکدل شده بر پا نشود ؛ که بجایش دگری دست بسر نشنید ؛ **دست بشاخ افکندن** آرزو کردن و یار
نو گرفتن صایب ؎ در دامن تسلیم در آویز که چون تاک ؛ هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند ؛ **دست بشاخ**
زدن معشوق و یار نو بهم رسانیدن و مراد و مطلب نوی اختیار کردن **دست بیعت دادن** مرید شدن فطرت
؎ سبحه زندی که باز و بند ایمان کرده اند ؛ دست بیعت داده با هر رشته زنار من ؛ **دست پاچه شدن** بباء
جیم هر دو فارسی مضطرب شدن **دست پاچه کردن** مضطرب کردن **دست پیش آوردن** و **دست**
پیش بردن دریوزه و گدائی کردن **دست پیش داشتن** منع کردن و دست بدعا برداشتن و دست بستن پیش
کسی و گدیه و گدائی کردن و بخشش کردن نیز **دست پیش دهن گذاشتن** و **دست پیش دهن گرفتن** در وقت
حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش گیرند تا ناگاه آب از دهن بر روی مخاطب نرسد **دست پیش کردن**
دریوزه و گدائی کردن **دست پیش کسی دراز کردن** گدائی کردن **دست جستن** بضم جیم گدائی کردن **دست**
چرب بر سر کشیدن و **دست چرب بسر کشیدن** اظهار شفقت و مدارا کردن و نفع رسانیدن **دست**
چنبر کردن و **دست حلقه کردن** بیکار کردن و تعذیب مقرری صایب ؎ نهد گر زکاکل کمندی بدوش ؛ که
چنبر کند بازوی عقل و هوش ؛ **دست حمایل کردن** دست در گردن کسی انداختن **دست دادن** حاصل شدن و

بغل آمدن و بیعت کردن و آلم کردن و مضبوط کشتن دست داشتن بر چیزی غالب و توانا بودن بران دست در آستین داشتن
فارغ بودن از کار دست در آستین دزدیدن کراهت داشتن از گرفتن چیزی دست در آستین شکستن دست پیش کسے
ننهادن از قبیل پای در دامن شکستن و معطل ماندن از کاری دست در آستین کردن باز داشتن و منع کردن از کاری و
جنگ کردن دست در آستین کشیدن معطل ماندن و موقوف کردن کار دست در بغل بودن و دست در بغل داشتن بیکار و معطل بودن
صائب ع دست خلیدن سر میست از حیرت مرا ؛ دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو ؛ دست در بغل کشیدن
بیکار ماندن و مفلس شدن دست در بغل نهادن بیکار و معطل بودن دست در حنا گذاشتن بیکار و معطل بودن دست
در خون زدن جنگ کردن دست در دامن آویختن دست بر دامن کسی زدن دست در دهن گرفتن
منع کردن از گفتن دست در روغن داشتن ثروت و مکنت داشتن دست در زیر زنخدان داشتن
متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن دست در کیسه زدن و دست در کیسه کردن سخاوت و جوانمردی کردن
دست در کیسه شدن سامان بهم رسانیدن دست در گریبان کسی کردن آویزش و پیکار کردن با کسی
دست در گل بودن و دست در گل داشتن کاهلی و عجز و کسوت و مستعد و مهیا تمیز بودن دست در گلو
کردن رسوا و بی حرمت کردن و بزور محکوم کردن دست راست از چپ نشناختن بی تمیزی دست
رسیدن بر چیزی مرادف دست داشتن بر چیزی دست روان کردن مشق تیر کردن صائب ع هر کمان وار که از
دست قضا قبض گرفت ؛ میکند دست روان بر ورق سینه ما ؛ و معنی دیگر آنست که چون اطفال ابتدا بنوشتن میکنند نخست بالای
لوح مدی از بین سر تا آن سر میکشند تا دست روان شود دست زدن مرادف کف زدن که دستک زدن باشد و بمعنی
خوشحالی کردن مولوی رومی ع دستی بزن که از غم و غم خوار فارغم ؛ دست ستون زنخ ماندن متحیر ماندن دست ستون
سر کردن متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن دست سودا کردن معامله کردن فوقی ع ای دل که بغیر غم تمنا نکنی ؛ جز ما بر
زلف دست سودا نکنی ؛ دست شستن از چیزی ترک دادن آن و ناامید شدن از آن دست صلیب کردن
و دست صلیبی کردن دست بستن پیش مخلوق و آماده خدمت شدن دست فرو کوفتن آماده کشتی گیری
شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف بکشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند و آن کنایه از اظهار پرزوری خود است
دست کردن بر چیزی مرادف دست داشتن بر چیزی دستک زدن دست بر دست زدن برای
خواندن و طلب کردن کسی و باصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بدو دست باصول مقابل با کوفتن دست کشادن
بخشش و همت و جوانمردی کردن دست کشیدن دست مالیدن و لامسه کردن و دست درازی نمودن و دست
باز داشتن و منع کردن و فارغ شدن از کاری دست کفچه زدن و دست کفچه کردن کدیه و گدائی کردن دست
کندن افسوس و پشیمانی خوردن دست گردان کردن قرض دادن سالک ع اعتبار عشقبازان میکنند ؛ یک دو
داغی دست گردان میکنند ؛ دست گردان گرفتن قرض گرفتن دست گرفتن دستگیری و مدد کردن و از کاری
باز داشتن دست گرفتن از چیزی دست بردار شدن از آن دست گزیدن بضم کاف فارسی صدر مجلس و مسند طلبیدن

وبفتح آن دریغ وافسوس خوردن **دست کستاخ کردن** مرادف دست باختن **دست کسستن** مرادف دست شستن وجد
کردن از چیزی سه چو دست از پر حیلتی در کست ؛ حلال است بردن بشمشیر دست ؛ **دست کشادن** معروف و کنایه
از جوانمردی وهمت وبخشش باشد ودست دراز کردن **دست کل شدن** کل آلوده شدن دست وجید سه میرسد از سازش
ما یار را آلودگی ؛ گر خدا را دست از تعمیر آدم کل شود ؛ واین مخصوص بلفظ دست نیست بچیز دیگر نیز نسبت کنند هادی سه در جنب رحمتش
چه نماید گناه خلق ؛ یک مشت خاک کل نکند آب بحر را ؛ **دست نمودن** اظهار قوت وقدرت کردن وصدر مسند ومجلس بودن
دست وبغل بودن ودست وبغل رفتن ودست وبغل شدن کال اختلاط وکرم جوشی نمودن **دست
وپا خشک شدن** معروف ونیز بی حس وحرکت شدن **دست وپا زدن** سعی وتردد نمودن وطلب کردن
بجد وجهد تمام وجان کندن **دست وپا گم کردن** مضطرب وسراسیمه شدن واز کال ترس بیخود گشتن **دست وپا نهادن
چیزی را** اعتنا کردن بشان وی ومعزز ومحترم داشتن آزاد **دست ودل سرد شدن** بیکار شدن **دست و
دهان بودن** نهایت قریب بودن **دست ودهن بآب کشیدن ودست ودهن آب کشیدن**
بحذف بای موحده شستن دهن است وباصطلاح شیعیان وضو ساختن است **دست وگریبان شدن** نهایت قریب
شدن وپیکار کردن ودر آویختن هلالی سه تا کی رقیب دست وگریبان من شود ؛ شوخی که میگرفت گریبان من کجاست ؛ **دسته
کردن** جمع کردن وفراهم آوردن **دست یافتن** ظفر یافتن ومستولی گردیدن وبمراد رسیدن وعادت شدن **دشت
کربلا کردن** زیارت کربلای معلی کردن اشرف سه اشرف استفتاح او را دعائی هم نکرد ؛ رفت روز عمر ودشت کربلائی
هم نکرد ؛ **دعا رسانیدن** سلام گفتن از طرف کسی **دعا کردن ودعا گفتن** مشهور ووداع شدن ورخصت کردن **دعوی
بر کسی نشاندن** دعوی را بدلایل وگواهان ثابت کردن **دعوی خاک کردن** اظهار عجز وضعف نمودن وفروتنی کردن
دعوی قطع شدن انفصال یافتن دعوی **دف زدن** خواستن وگدائی کردن **دق زدن ودق کردن** گدائی
دکان باز کردن ودکان کشادن ودکان کشیدن ودکان گرفتن ودکان نهادن ودکان وا کردن
بمعنی **دکان برچیدن** برداشتن رخت دکان وبند کردن آن رفیع سه در حسن فروشی همچو کار چه مثل بود ؛ خط آمد ورخسار تو
برچید دکان را ؛ **دکان بستن** مرادف دکان برچیدن **دکان چیدن** دکان آراستن ای اشیا را جدا جدا چیدن غنی سه
درین بازار سودی نیست جز رنج پریشانی ؛ سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد ؛ **دکان گردیدن** گرمی بازار وپر بایه بودن دکان
ودکان گرداندن متعدی اوست وحق تحقیق اینکه گردیدن بمعنی رونق وروز بازار است تخصیص بدکان ندارد گویند خانه گردیدن است
ومیخانه وحمام در گردیدن وسلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده است **دکان گرم کردن** فروختن کالا بنرخ گران
وبهای خاطرخواه **دکان گرو بودن** گرمی بازار وهمچنین حمام دکرو است یعنی مردم بسیار برای غسل دران می آیند ودر گرو
بودن بهمین معنی است **دک زدن** گدائی کردن وچاپلوسی زدن **دگرگون شدن حال** تغیر احوال **دل آب دادن**
متلذذ ومحظوظ شدن از تماشا وجز آن از عالم چشم آب دادن **دل آمدن** اجازت دادن دل بسالک یزدی سه نباشد دور اگر
قاصد جواب نامه دیر آرد ؛ کسی را دل نمی آید که از کوی تو بر گردد ؛ **دل از کینه سبک کردن** سینه صافی **دل انداختن** دل

بعاجزی دادن و بیدل شدن **دل بچیزی دوختن** متوجه کردن دل بآن **دل بدریا افکندن** مستعد هلاک شدن **دل بدریا انداختن** و **دل بدریا کردن** جود و سخاوت فوق از مقدور کردن و هرچه باد آباد گویان بر در گل زدن و بر سوخ همت بکار سوسک کمر بستن اشرف ؎ اشرف از کردن نیابی گوهر مطلوب را ؛ تا نیندازی درین ره دل بدریا چون حباب ؛ **دل باستدلال بستن** بی بردن بصانع از ملاحظه مصنوعات او **دل برداشتن** مقابل دل بستن در چیزی **دل بر سر زبان داشتن** آنچه در دل باشد بر زبان آوردن طالب آملی ؎ چون کنم راز عشق را خموش ؛ منکه دل بر سر زبان دارم ؛ **دل بر کسی لرزیدن** غمخواری و مهربانی کردن **دل برگرفتن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل بر لب دویدن** و **دل برو دویدن** گریه خونین کردن ناظم هروی ؎ زبان کردی اگر در ناله اهمال ؛ دلش بر لب دویدی هیچو تنگال ؛ **دل بستن بر چیزی** محبت داشتن از آن **دل بصد جا رفتن** در حالت بدگمانی میباشد صایب ؎ جائی نمیروی که دل بدگمان من ؛ تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود ؛ **دل برداشتن** بر زشکوه بودن **دل پر شدن** سیر شدن و متنفر شدن **دل پیوستن بر چیزی** محبت داشتن از آن **دل تافتن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل تهی کردن** و **دل خالی کردن** اظهار درد و شکایت کردن کلیم ؎ کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی ؛ سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی ؛ **دل خائیدن** غم و غصه خوردن **دل خنک کردن بچیزی** افسرده شدن از آن **دل خوردن** غم و غصه خوردن **دل دادن** چهار معنی دارد اول دلیر ساختن ظهوری ؎ عشق کردل و هر کبوتر را ؛ جگر از سینه عقاب کشد ؛ دوم استمالت کردن رضی دانش ؎ روی خندان طبیبان دل بدبیمار را ؛ باغبان چین از جبین بکشا که بیمار دلم ؛ سیم عاشق شدن و گرم الفت گردیدن ظهوری رباعی در بیع غمت دل دو جهان حاصل داد ؛ ماند آنکه براهت خبر منزل داد ؛ تا روندهی که میتواند رو داد ؛ تا دل ندهی که میتواند دل داد ؛ چهارم اجازت دادن سلیم ؎ نه هر دل که کسی بگذرد از کوچه ما ؛ سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد ؛ **دل در گریبان افکندن** زمان ولایت جهت دفع بخوی طفل دل گو سفند در گریبان ایشان انداز تا این از عندیات **دل دل کردن** اضطراب کردن و صاحب موید الفضلا آه دون نوشته صایب ؎ کی بدست سنبل فردوس جان خواهیم داد ؛ ما که در سودای زلف یار دل دل میکنیم ؛ **دل دوختن بر چیزی** مرادف دل بستن بر چیزی **دل دویدن** رغبت کردن و عاشق شدن و طمع نمودن **دل از دن شکر سیر آمدن** از شکر که میل بشکر نماند و نفرت رو دهد تاثیر ؎ کم نشد تاثیر میل آن دهانم اندکی ؛ گرچه دل را شهد و شکر اندک اندک میزند ؛ **دل زده از شکر شدن** مرادف دل از دن شکر در بهار عجم نوشته که خصوصیت این لغت موقوف بر شکر نیست بل مورد آن عام است خواه شکر باشد یا چیزی دیگر **دل سرد شدن** مرادف دل پر شدن **دل شکستن** معروف و بر چیزی شکستن کنایه از ترسیدن و هراسیدن **دل شیرین کردن** خوش کردن **دل صید شدن** عاشق گرفتار شدن **دل طاق کردن** کنایه کردن و مجرد گردانیدن دل از عوایق و علایق و محبت غیر **دل کردن** رغبت کردن رفیع ؎ کار را بر من فراقت گرچه مشکل میکند ؛ میکنم من صبر اما بیدلی دل میکند ؛ تنبیه در غیاث اللغات دل گرفتن بمعنی رغبت کردن نوشته و حوالهٔ آن بر مصطلحات داده بنده راقم در مصطلحات دیدم که دل کردن نوشته است چنانکه مرقوم شد نه دل گرفتن پس احتمال دارد که

در غیاث اللغات سهو نامنج باشد دل کعبه کردن توجه کردن بدل دل کندن از چیزی و دل گردانیدن از چیزی
مقابل دل بستن بر چیزی دل گرم کردن عاشق شدن دل گسستن از چیزی مقابل دل بستن بر چیزی دل نمودن
مردمی و رحم و مهربانی کردن دل نهادن در چیزی محبت داشتن از آن دل و جان یکی کردن کمال اهتمام در کاری کردن
دل و دل کردن باد او عاطفه مرادف دل دل کردن دل و دین زدن دل و دین بتاراج بردن دل یکی کردن تفاق کردن
دو کس در امری دمار از چیزی برآوردن فنا و هلاک وی کردن دمار برآوردن از روزگار کسی هلاک کردن او را
دماغ آرایش دادن ساز کردن دماغ دماغ بالا بردن و دماغ ببالا رفتن نخوت و غرور کردن دماغ بیهوده
پختن افکار کثیره بیفائده نمودن دماغ پختن رنج و محنت بسیار کشیدن دماغ چیزی نداشتن طاقت آن نداشتن
دماغ داشتن متکبر و مغرور بودن دماغ دزدیدن اعراض کردن و بیدماغ شدن دماغ رسانیدن بسیار مست
کردن دماغ سوختن جد و جهد کردن در کاری و رنج و محنت بسیار کشیدن دماغ شستن پاک کردن دماغ از دسا و کر
عالی ۵ شسته است ابر چهره گلهای باغ را ۵ گویا بسوی می که بشوم دماغ را ۵ دماغ فروختن نخوت و غرور کردن دماغ
کردن غرور کردن دماغ کسی ساز بودن سرخوش گشتن به نشاء شراب دماغ کشیدن نخوت و غرور کردن دماغ
گرفتن مرادف آستین به بینی گرفتن دم بخود کردن خاموش ماندن دم بستن خاموش بودن دم بشمار افتادن در
حالت نزع بودن دم خر چیدن بضم اول هرزه کاری کردن دم خود بکسی سپردن در حالت نزع راز خود با وی سپردن
و قایم مقام خود کردن کسی را دم خوردن فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن دم دادن فریب دادن
دم دادن تیغ مرادف آب دادن تیغ و نیز آنست که تیغ اصیل را خم داده زور میکنند اگر اصیل باشد نمی شکند چنانکه
در هندوستان رواج دارد دم زدن سکوت ورزیدن و توقف کردن و ترک دادن و تن زدن و دعوی کردن و سخن گفتن
دم شمردن ایام بسر بردن دم فرو رفتن مقابل دم برآمدن دم کاوا نسینه رستن با دل مضموم دم کاوا بر سینه بستن
هنگامه گیران و سحرکان ایران دم گرفتن سکوت ورزیدن و توقف نمودن و ترک دادن و تن زدن و بند شدن نفس دم
گرگ بر پای میش بستن انتقام ضعیف از قوی گرفتن دم نرم داشتن باندک گرمی حریف از جا رفتن دم نگاه داشتن
صرف کردن دم بذکر الهی و حبس نفس که اهل الله را میباشد دم و دود داشتن نشان و اثر داشتن سالک یزدی ۵ ندارد
هر که در سر آتش عشق ۵ چو تنباکو دم و دودی ندارد ۵ دمیدن بوی پیدا شدن بوی ۵ بوفای درت آمیخت چنان آب و
گلم که دمد از گل من بوی وفا بعد وفات ۵ از دلیل الشعرا دمیدن صبح آشکارا شدن صبح دنباله آهنگ کشیدن
شدود بلند کشیدن بر صیدی ۵ بی تو بلبل میکشد دنباله آهنگ مرا ۵ بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا ۵ دنباله داشتن
آفتی و بلائی آوردن بر سر کسی مخلص کاشی ۵ مباش از سر مدد دنباله دار چشم او ۵ که دود آه بیاران عجب دنباله دارد ۵ و بمعنی انجام داشتن
نیز آمده و این در محل نفرین است دنبه دادن و دنبه نهادن فریب و بازی دادن و سحر کردن و افسون خواندن برای کاستن
و گداختن کسی دندان آفرین کردن آرایش دندان کردن و خلال کردن دندان از بن برکندن نهایت ذلیل و رسوا کردن
و مغلوب و نزبون گردانیدن دندان از چیزی برکندن و دندان از چیزی کندن ترک آن کردن دندان از دور

نمودن خویش را دشمن قرار داده مستعد پرخاش بودن و بر حریف بدگمان گشته از نزدیک رفتن او احتراز نمودن **دندان بجگر افشردن**
و دندان بجگر فشردن و دندان بجگر نهادن تحمل و صبر کردن فیضی ؎ فیضی چه شوی اینهمه دل خون و جگر ریش ؛ دندان بجگر
نه که تراهم جگری هست ؛ و بمعنی دل بر هلاک نهادن و جرات بر کار دشوار نمودن **دندان بجیزی سرخ کردن** آرزوی آن کردن
دندان بحرف خود گذاشتن بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرارداد بعمل آوردن است
دندان بخون بردن گزیدن و گزندگی کردن و صبر کردن و خون جگر خود خوردن **دندان بدندان زدن** دریغ و افسوس خوردن
دندان بدندان گلید شدن و دندان بدندان نشستن بسته شدن دندانها باهم که بزور بسیار توان گشاد و این قسم حالت
در صرع و بیهوشی و غیرها پیدا شود **دندان برجگر افشردن و دندان برجگر فشردن** مرادف دندان بجگر افشردن **دندان**
برجگر داشتن و دندان برجگر گذاشتن تاب مکروهات آوردن و متحمل آن بودن **دندان برجگر نهادن** مرادف دندان
بجگر افشردن **دندان برحرف خود گذاشتن** بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرارداد بعمل آوردن
است تاثیر ؎ گشته از روسیاهی منکر بیان چرا ؛ میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا ؛ **دندان بر دل افشردن** مرادف
دندان برجگر داشتن **دندان بر سر حرف گذاشتن** مرادف دندان برحرف خود گذاشتن **دندان بر سر دندان نهادن**
تحمل کردن ناملایم **دندان بر سر سنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای طعام خوردن **دندان بزهر خائیدن**
گفتن سخنی که از نهایت دشمنی و عداوت باشد **دندان بزهر کسی داشتن** در صدد هلاک او بودن **دندان بسر حرف**
گذاشتن بر حرف خود قایم بودن ایما ؎ چون قلم محرم اسرار جهان میگردی ؛ میگذاری بسر حرف گر دندان را ؛ و نزد بعضی از
حرف خود برگشتن و بخلاف قرارداد بعمل آوردن است **دندان بسنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای
طعام خوردن **دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی نهادن** فهمیدن حرف و قبول کردن آن صایب ؎
نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد ؛ گر زقند فارسی سازم جهان را پر شکر ؛ خان آرزو نوشته که اصلش اینکه محصلان زر که
برای تحصیل در ولایت میروند از جهت شتاق مطلقا فارسی میگویند و در ترکی حرف نمیزنند با آنکه زبان فارسی میدانند از این جهت
کسی که سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمیکند میگویند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام دنده بفارسی نمیگذارد گویند انتهی کلامه و وارسته میگوید که ماخذ
آن فارسی نفهمیدن ترکان است که آنها غیر از زبان ترکی نمیدانند چنانکه کلیم گوید ؎ بعرض حال دل آن چشم مست و از سدهٔ ترک
نیست عجب گر زبان نمیداند ؛ **دندان بکاری فروبردن** اقدام نمودن بجد در کاری **دندان بکام شکستن** مرادف
دندان از بن برکندن **دندان بکام فروبردن** کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن **دندان بند کردن**
تصرف کردن رفیع ؎ از عشق بناگوش تو در حلقهٔ گوشت ؛ دندان طمع کرد کمر بند شکستم ؛ **دندان بهم خوردن**
حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد **دندان تر داشتن** باضافت طمع کردن و در صدد هلاک بودن **دندان تیز کردن**
چسپیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن و طمع کردن و توقع داشتن **دندان داشتن** چشم داشتن
و توقع داشتن و کینه ورزیدن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن **دندان دراز کردن** حریص گردانیدن و در طمع انداختن
نظامی ؎ شکر پاره ها نوک دندان دراز ؛ شکر خواره را کرده دندان دراز ؛ **دندان در جگر غوطه دادن** مرادف دندان برجگر داشتن

دندان بردن سپیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن دندان سرخ کردن خواهش کردن دندان سفید
کردن ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن و خنده کردن دندان سیاه کردن دندان مسی مال کردن دندان طمع کند
شدن مایوس شدن از چیزی دندان فرو بردن خشم و قهر داشتن و کینه ورزیدن و کاری را بسیار بجد گرفتن و خام طمعی کردن و اقامت
نمودن در کاری دندان فرو گذاشتن سخت بجد شدن در کاری و توقع داشتن و کینه ورزیدن دندان کردن اعراض
کردن و مضایقه نمودن و دریغ داشتن دندان کشیدن برکندن دندان و برآوردن آن تاثیر ؎ هر گونه بلیه به زمنون کشتن
دندان بکش و منت مسواک مکش دندان کندن قطع طمع کردن دندان گرفتن مرادف دندان کشیدن و بمعنی بوسه
گرفتن نیز خسرو ؎ زلعل یار دندانی گرفتم حیاتی یافتم جانی گرفتم دندان نمودن ترسیدن و ترسانیدن و عاجز شدن
و زاری کردن و تهدید نمودن و خوشحال گردیدن و خنده کردن دندان نهادن قبول کردن و رغبت نمودن و طمع بچیزی بستن
و دندان نه نهادن بنون نفی برعکس آن یعنی قبول نکردن و رغبت نه نمودن دندانی کردن گزیدن و شرمنده کردن دنده بفارسی
گذاشتن و دنده بفارسی نهادن مرادف دندان بفارسی گذاشتن دو اسپه تاختن و دو اسپه رفتن
و دو اسپه شتافتن و دو اسپه شدن بشتاب و سرعت رفتن دوال از پشت سر کشیدن کمال قوت و
زورمندی نمودن دوال بر دهل زدن دهل نواختن دوال در گلو کردن خفه کردن دوال گشادن پرواز کردن
دو بحر زدن شعر ذو بحرین گفتن که از صنایع شعری است دو بیت خواندن و دو بیتی خواندن سرود خواندن
دو تا شدن خمیده شدن اعم از پشت و غیر آن و متغیر شدن اعم از آنکه حرف باشد یا چیزی دیگر دو چار افتادن ملاقات
کردن فغانی ؎ چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسیم اگر ناگه دو چار افتم شبی در گشت مهتابست دو چار زدن
نقش دو چار زدن دو چار شدن ملاقات کردن دو چشم چار شدن ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس دو داز
خرمن برآوردن سوختن خرمن دو داز دماغ برآمدن هلاک شدن و رنج و محنت کشیدن دود برآوردن و دود
برانگیختن سوختن و مستاصل ساختن و خراب کردن دود چراغ خوردن اهتمام کمال در تحصیل علم کردن صایب ؎ دماغ خوردن
دود چراغ نیست مرا بروشنائی دل در کتاب می بینم دود دل خالی کردن درد دل ظاهر کردن دو دست زدن
خوشحالی کردن دو دست گرفتن نهایت بی تکلفی کردن دو دستی در آویختن نهایت بی تکلفی کردن دود کردن
ظهور کردن صایب ؎ از کلاه نمدی دود کند افکر عشق این نه عودی است که در مجمر افسرده سوزد دورخ نهادن بات دورخی
کردن دور زدن بالفتح چرخ زدن دور کردن سر گردیدن سر دور کسی گردیدن طواف آن کردن و قربان او شدن
تاثیر ؎ دور او میگردم و از سر مرا وا میکند چون توان کردن بلی دور این تقاضا میکند دو زبان بودن منافق بودن
و نفاق داشتن دو ست دو ست زدن دو ست دو ست گفتن دو شاخه کردن نوعی از تعزیر دوش
بر زدن شادی کردن و مغرور بودن دوش خوردن مرادف پهلو خوردن که صدمه خوردن باشد دوش دادن امداد
و اعانت کردن دوش دزدیدن از عالم رفتن دوش زدن اشاره نمودن و تنبیه نمودن بقباحت کاری و آگاه کردن
و برابری کردن دوش نشستن نقش دوش نشستن والهروی ؎ دوشی باین رسائی نشست عاشقی را تو فکر کشتن

من من و ذوق جان سپاری ؛ دو طلب کردن دعوی سرانجام کاری کردن از عالم بیره برداشتن نهد دولاب گردانی کردن
از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و بدیگری دادن و باین رد و بدل مدار گذراندن اشرف سبحه گردانی بهنگام پریشانی کند ؛ زاهد آن یکی
دولاب گردانی کند ؛ دولب را چار کردن لب بالب شدن با کسی دویدن چشم نگاه بسیار کردن و تحسین چیزی دهاده
زدن دهاده گفتن و ده امرست از دادن که بمجاز بمعنی ضرب مستعمل میشود دهان پر آب گشتن حریص شدن و طمع کردن دهان
تلخ بودن از چیزی کله مند بودن از آن ده انگشت بدندان گرفتن و ده انگشت بدهان گرفتن و ده
انگشت در دهان گرفتن غایت عجز و تضرع و زاری کردن و فروتنی نمودن دهل بالای بام زدن نوبت نواختن
دهل بر در خویشتن زدن طلب حریف کردن نظامی چه دانی که من خود چه فن میزنم ؛ دهل بر در خویشتن میزنم ؛ دهل دریدن
منع کردن کسی را از نغمه و آواز و رسوا کردن و افشای راز نمودن دهل زیر گلیم زدن پنهان کردن امری که بغایت آشکارا باشد دهن
بآب کشیدن وضو کردن دهن باز کردن کشادن دهن برای دعا و غیر آن یا بحیرانی دهن باز ماندن حیران و سراسیمه
ماندن دهن تر کردن بچیزی استفسار کردن آنچیز دهن چیزی داشتن استعداد و لیاقت آن چیز داشتن دهن غنچه
کردن گرد آوردن و تنگ کردن دهن برای آواز دادن و بوسه گرفتن و مانند آن دهن کسی بستن و دهن کسی شیرین
کردن رشوت دادن و راضی ساختن بچیزی و دهن شیرین شدن لازم اوست دهن مار بستن باز داشتن مار از گزیدن افسون
دهن وا کردن مرادف دهن باز کردن صایب هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند ؛ چشم می پوشد بحیرانی دهن وا میکند ؛ دیباک
شوستر داشتن رنگهای گوناگون داشتن دیدار دیدن دوچار شدن با دوست ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خود بینم
بهر جانب که رو می آورم دیداری بینم ؛ از دلیل الشعرا دیدن دیوانه ماه نو بجوش آمدن جنون چه دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد شاپور
ز بر روی کجش من آنچه دیدم ؛ دیوانه نبیند از مه نو ؛ دیدن کردن بملاقات رفتن مخلص کاشی فغان که غمزه بیباک او ندا
امان ؛ که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن ؛ دیدنی کردن بیای حطی معروف مرادف دیدن کردن دیده آب دادن مرادف چشم
آب دادن دیده از کاسه برآوردن مرادف چشم از کاسه برآوردن دیده بر چیزی بستن و دیده بر چیزی دوختن
مرادف چشم بر چیزی دوختن دیده برداشتن منتظر بودن و انتظار کشیدن دیده برهم کردن و دیده برهم نهادن چشم بستن
دیده پریدن مرادف چشم پریدن دیده چون دستار کردن نابینا کردن دیده در پی کسی داشتن و دیده در قفای
کسی داشتن مرادف چشم در قفای کسی داشتن دیده سرخ کردن طمع داشتن و عشق ورزیدن دیده گرفتن از کسی
سلب بصارت وی کردن و دیده رفتن لازم آن است دیده گرم کردن مرادف چشم گرم کردن و دیده گرم شدن و گشتن لازم آن است
دیده نازک ساختن و دیده نازک کردن با معان نظر دیدن دیده ور شدن رسیدن بچیزها چنانکه هست و نظر
انداختن چنانکه باید دیر شدن بکسر اول مردن و فوت شدن و دور شدن و تمام شدن و خراب شدن دیگ بجوش آوردن
پخته و کامل شدن نظامی بدین گونه نیز بیت بارای دهوش ؛ زهر دانش آورده دیگی بجوش ؛ دیگ بر بار کردن بر دیگدان
نهادن دیگ جهت طبخ طعام چه بار بمعنی دیگدان آمده است دیگدان سرد بودن کمال بخل و خست کردن دیوار برآوردن
دیوار بستن دیوار خانه روزن شدن خراب شدن خانه و ویران شدن آن دیوار کسی کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن

او را امیر شاهی ۵ عنت صدر خنه در جان کرد ما را ؛ مگر دیوار ما کوتاه تر دید ؛ دیوار کسی کوتاه ساختن عاجز و زبون
گردانیدن او را دیوار کشیدن دیوار بستن دیوان سیاه کردن معصیت کردن دیوان نهادن داوری کردن
دیوانه چیزی بودن طالب و عاشق آن چیز بودن دیهیم از سر کسی برداشتن از عالم کلاه از سر کسی برداشتن
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها داخل جمع و خرج نیست
کسی که بی اعتبار بود و در شمار عزیزان نیاید داد آفرید و داد آفرین یکی از نامهای خدایتعالی و نام نوائی از موسیقی دادار
نام خدایتعالی و پادشاه عادل و معنی آن داد آورنده و داد دهنده دادخواه مظلوم دادخواهی شکایت کردن مظلوم
از ظالم پیش حاکم و این بالفظ کردن مستعمل داده بکسر دال سیم نامی از نامهای خدایتعالی و نام روز چهاردهم از ماه های
ملکی دادراست بروزن بازخواست بمعنی عادل دادستان بکسر سین بمعنی دادرس و فتوی و کنایه از پادشاه دادفرما
یکی از نامهای خدای تعالی و پادشاه عادل دادگر اسمی از اسمای الهی و بمعنی عادل و نام جشنی از جشن های ملکی دادگستر
نام خدایتعالی و پادشاه عادل و دل که بعربی قلب خوانند دادور بروزن و معنی دادگر که نام الهی باشد دادوستان
بیع و شری دادوستد و دادوبستد معروف اول مشهور است دوم عالی ۵ عالی تو از کدام طرف حرف میزدی ؛
روزی که دادوبستد نازونیاز بود ؛ دادوند بفتح واو بمعنی معتدل دارآفرین هر چیز که مردم بران تکیه کنند و پنجره که در
پیش خانه مابین دو بازوی در سازند و دکه و صفه در خانه دارالادب مجلس علم و فضل دارالبوار دوزخ دارالحدث
مستراح دارالحرب ملک کفار که مطیع اسلام نباشند دارالخلافه آدم و دارالخلافه پدر دنیا دارالسلام
بهشت دارالشفا دواخانه و مطب طبیب دارالضرب جای مسکوک ساختن زر و نقره دارالضیف مهمان
خانه دارالعیار جائیکه دران مبصران و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند و زر و سیم را بسنجند دار
الغرور دنیا دارالقرار نام بهشتی از جمله هشت بهشت دارالقمامه بضم قاف عبادتخانه ترسایان و محل اجتماع زنان
فاسقه و جائی که خاشاک و سرگین اندازند دارالمرز بفتح میم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه تخت گاه سلطان و شهر امیر
صاحب ملک دارالمرضی مقابل دارالشفا دارالملک شهریکه دران پادشاه سکونت دارد و آنرا دارالخلافه نیز گویند
دارالنعیم بهشت دارانگور بمعنی داربست انگور که آنرا جفت انگور نیز گویند دارای روم پادشاه روم عموما و سکندر
خصوصا دارای گونه لفظی است که آنرا بعربی رب النوع گویند داربازی شخصی که چوب بلند در زمین محکم سازد و بر اطراف
آن ریسمانها بندد و بر بالای آن چوب رود و بازیهای عجیب و غریب کند و بهندی نت گویند دار بام شاه تیر و آن
چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند دار بر بضم بای ابجد نام مرغ سبزرنگ که درختان را بمنقار سوراخ کند داربست
یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند است که بالای هم بندند و معماران بران برآمده کار کنند دوم چیزی است که تاک
کدو و انگور بران اندازند دارچوب بی اضافت چوبی که جامه بران اندازند و بعربی مشجب گویند داردان تخم دان و آن درختی
است که شاخهای درخت دران فرو برند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند دارسپنج دنیا و عالم سفلی دارسرور
بهشت و آخرت دارسلامت بهشت دارشش در دنیا و عالم سفلی باعتبار شش جهت دارفرین مرادف و مخفف

دار آفرین دار کدو بسکون ثالث چوبی باشد بلند که در وسط میدان برپا کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره از آن می آویختند و تیر
اندازان تیری بران می انداختند تیر هر کس که بران میخورد آن کدو باو میدادند دار کوب مرادف دار برد بمعنی گرو فرو نبرد دار
گیر مانندی است که در بعضی از درختها بهم میرسد و درون آن پر از پشیا باشد دار گل بضم کاف فارسی نوعی از درخت و این در هندوستان
شایع است دار کوش امر بنگاه داشتن یعنی نگاه دار و محافظت کن دار نه دو قالب بشری باعتبار نه سوراخ دار و برد
بروزن ساز و برگ بمعنی گیرو دار و گرو فرو تبختر دار و درخت از عالم چنار و منار عالی ؎ بی دار و درخت نیست محظوظ
شلوار از آن کند مشجر دار و دسته بواو عطف و فتح دال مهمله قوم و قبیله و خدم و حشم دار و کوب گرو فرو خود نمائی
دار و گیر فرمانده و جنگ دار و مدار مدارات و مصالحه و موافقت و موالفت و مبالغه کردن و از میان برافتادن
مستعمل داروی بیهوشی دوائی است که در شراب انداخته برای امتحان کس و ناکس بنوشانند داروی جراح داروی
بیهوشی داروی گرم هر داروئی که دافع سردی باشد عموماً و فلفل و زنجبیل و زیره و قرنفل و امثال آن که در دیگ طعام ریزند خصوصاً
داستخاله و داستغاله و داسکاله و داسخاله و داسغاله و داسکاله داس کوچک باغبانان و عصای سر کج
زرین ماه نو که هلال باشد داس و دلوس از اتباع است بمعنی ضایع و ابتر و سفیه و سفله و دون داشخار و داشخال ایم آهن
داغ بر رخ زاده یعنی با داغ بندگی زاده داغ بر رو داغ بندگی داغ بلندان نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی
مردم بهم میرسد داغ پنجه نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهراً داغ مذکور مخصوص اسپان سلاطین صفویه بود داغ دار بنده
و عیب دار داغ زنده داغی که مدام خون چکان باشد چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز
زنده است این هم میخواهد که داغ بر بالای داغ بگذارد و داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار است رفیع واعظ ؎ دلغ یاران صحبت
دوستان نفاق همدمان ؛ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است داغستان نام معمورهٔ است داغ سزی اضافت کسی که
پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد و پرندهٔ است از جنس گنجشک داغ سیاهی فکنده داغی که نزدیک به شدن رسیده باشد
داغ قصار نشانی که در کنار پارچه کنند تا غلط نشود و داغی که بهیچ چیز نرود داغ کاغذ آنکه کاغذ کبود فتیله دار تافته برای
امالهٔ مواد نزله بر عضو داغ کنند و نیز از جهت آرایش بجای خال بر چهره داغ کنند و همچنین بر ساعد ها بصورت طاؤس و غیره از همان کاغذ
داغ سوزند داغ کازران و داغ کازری مرادف داغ قصار داغ گاه جائی است در ایران که پهلوانان بلکه اکثر
اهل حرفه منشور عمل خود از آنجا حاصل کنند از عالم چهوترهٔ هندوستان از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که معنی آن دیوان است
که آنرا در هند کچهری گویند وجه تسمیه آنکه کاغذها در آنجا بهم میرسند داغ گر از عالم سنگر داغینه کهنه و مستعمل دال خال نهال و درخت
نو نشانده و پیوند کرده دال دوز آنکه جاها را مخطط و صل کند دال منیو فرقسی است از جملهٔ بیست و یک قسم کتاب ژند داماد
شادی کتخدائی که آنرا عروسی نیز گویند دام طرازان منصوبه بازان و دغابازان و دام داران دام کشی بازی دادن و دام
گستردن و خلاصی از دام دام کنده بفتح اضافت و فتح کاف بازی طاری که بزور طپش از دام پریده باشد دام گاه
و دام گاه خرد و دام گاه دیو و دام گاه ستور و دام گاه گرگ دنیا و عالم سفلی دام مشکین زلف
دامن بلند دامن دراز دامن پشت موقوف کوزه پشت دامن پهلو دار دامن فراخی که عالمی از آن سایه بر دارد

و در ظاهر از و فارغ باشد **دامن تیغ** و **دامن خنجر** و مانند آن آبداری و تیزی تیغ و خنجر و مانند آن **دامن چاک** بی اضافت
زنی که با مرد منسوب شده باشد و مردی که با زن منسوب گردیده باشد **دامن خشک** دامن خالی و عدم صلاح و تقوی را نیز گویند
از برهان و در بهار عجم دامن خشک و پاک کنایه از عصمت و صلاح **دامن خورشید** آسمان چهارم و روشنی خورشید **دامن**
در زیر پا مضطرب و سراسیمه **دامن روز حساب** پهنای صحرای قیامت و درازی آن روز **دامن سواری** بازی اطفال
است که از دامن خود اسپ ساخته جست زنند **دامن شب** مثل دل شب کنایه از نیمهٔ آخر شب **دامن فلان کشاده**
و فراخ است یعنی جوانمرد و فیاض است **دامن قیامت** مرادف دامن روز حساب **دامن کحلی** دامن کبود **دامن**
کشان خرامان بناز و تکبر و آنکه دامن بسبب درازی بر زمین کشد **دامن کوه** مطلق جائی که در پای کوه واقع شود و بفک اضافت
نیز آمده **دامن گیر** مصاحب و مدعی و باعث سکون و مانع و مزاحم و بمعنی خصم و مرید و فرزند نیز **دامن محشر** مرادف دامن
روز حساب **دانای راز** محرم اسرار و عالم الغیب **دانای طوس** فردوسی و خواجه نصیر **دانش آموز** استاد و شاگرد
هر دو آمده **دانش بهر** و **دانش پرست** و **دانش ژوه** و **دانش پسیج** و **دانش گرو** و **دانش مند** و **دانش ور**
دانا و بسیاردان و عالم و فاضل و طالب علم **دانشومند** بمعنی دانش مند و حکیم و بسیاردان **دانکانه** بدو نون و کاف فارسی
آن باشد که جمعی چون بسیر گشت روند هر کدام زری بدهند تا سر انجام خوردنی کنند و بمعنی رخت و متاع خانه نیز **دانه آتش** شرر
دانه دان ظرفی و جائی که غله و دانه دران کنند و پراکنده در نیصورت مخفف دانه دانه باشد و زمینی که دران تخم کاشته
باشند و زمینی که دران تخم کارند و چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند **دانه زن** نوعی از ساحران هندوستان **دانهٔ زنجیر**
حلقهٔ زنجیر **دانهٔ سمور** پوست سمور **دانهٔ عملی** مروارید عملی **دانه کانه** مرادف دانکانه **داو اول** باصطلاح قماربازان مرتبهٔ
اول است **داو هفت** انتهای داو قمار زدست و کنایه از هفده رکعت نماز نیز **داور آسمان** اشاره به باری تعالی
داه خرابات گدای خرابات **داه عرب** کنیز مردم عرب و چون معیشت اعراب تنگ بود حال داه ایشان پریشان تر
باشد لهذا در فارسی کنایه از ذلیل و خوار است **دایرهٔ دور** و **دایرهٔ دوران** و **دایرهٔ دیر پای** آسمان **دایرهٔ گلش**
پرکار **دایره گرد** آفتاب **دایرهٔ لاجورد** آسمان **دایهٔ شوهر پسر** کرهٔ زمین از هفت قلزم **دبستانی** طفل مکتب خانه
دبهٔ برنجین عبارت از ظرفی که از برنج سازند و بمکانی که از ان مقدار ساعت دریابند **دبه خایه** علتی باشد که خصیه از ان
آماس کند و کلان شود **دبیر انجم** و **دبیر فلک** کوکب عطارد **دختر آفتاب** شراب **دختر اندر دختر زن** نه از شوهر
حال و دختر شوهر نه از زن حال **دختران نقش** بنات النعش **دختر باره** از عالم غلام باره **دختر پدر** دختر زن از شوی دیگر و دختر
مرد از زن دیگر **دختر تاک** بمعنی انگور و شراب انگوری هر دو آمده **دختر چه زن** نارسیده **دختر خم** شراب **دختر رز** مرادف
دختر تاک **دختر روزگار** حادثهٔ روزگار **دختر صوفی** نام مرغی است از قسم صعوه که در کشمیری باشد ع **دختر نعش را**
کند پروین یعنی پریشان را جمع نماید ع **دختر همسایه می ترسم** که از راهم برد در جائی که توهم ضرری از همسایه داشته باشند
بگویند اشرف ع بچو دهقان خانهٔ همسایه رز واقع است ؛ دختر همسایه می ترسم که از راهم برد ؛ **دختند** مرادف دختر
پدر **دخمهٔ زندانیان** و **دخمهٔ فیروزه آسمان** **در آسمان** باضافت کهکشان **در آمد کار** اقبال و مساعدت

ایام و نزد بعضی ابتدای هر امر است **دراد و زا** باثانی مشدد صاحب تجربه و دانا و کسی که جنگ و صلح و نیکی و بدی را باهم کند
درازخوان پیش انداز و دستارخوان دراز که در مهمانی ها اندازند **درازدست** غالب و چیره **درازدستی** ستم و
تعدی **درازدم** بضم دال و دم سگ را گویند و میمون و عقرب و حرباء **درازدنبال** گاو و گاومیش **درازسفره** مرادف
درازخوان **درازشمشیر** تیغ زن چست و چالاک **درازکار** شخصی که مرتکب کارهای نیاده اند مرتبه خود باشد و متکلم بسخنان
لاف و گزاف بود و کسی که تا مدت عمر ارتکاب کاری کند **درازگوش** خر که بتازی حمار خوانند **درازنا** محل درازی **درازنفس** پرگوی
و پرحرف و درازنفسی زیاده گوئی **درازی بازو** و درازی دست غلبه و استیلا **دران سخن است** این کلام مثل
فیه شیء و فیه بحث و فیه نظر است و در عربی **دربان فلک** آفتاب و ماه **دربالیست** ضروری و محتاج **دریچه** بفتح یای
موحده در خرد که آنرا دریچه بیای معروف نیز گویند طلوع روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز است **دربست و دربسته**
بفتح با تمام و کمال و بی مشارکت **دربندان** تخته کردن دکاکین و این را در عرف هندوستان کویند و اله هروی **رباعی** آمد
رمضان و ماتم رندان است ؛ اسباب تنعم همه در بند انست ؛ شهر رمضان گرچه مبارک شهریست ؛ اما در وی همیشه
در بندان است ؛ **دربند اوست** یعنی در اختیار اوست و مخصوص اوست **درپای عدلت حنا** یعنی عدل تو
ثابت قدم است و عدل ترا هنگام عروسی است **درپای فتنه دامن** ای فتنه از پس شتاب گریختن می افتد و می لغزد
درپرده پرده که بر در بندند و مخفی و پوشیده **درپریش** درویش و گدا و کوزه و کاسه و خشت پخته **درپس کار است** ای
مشغول بکار است **درپیش است** یعنی موجود و مهیا است **درة التاج** مروارید بزرگ که بر تاج نهند **درثمین** مروارید
گران بها **درج تنگ** دهان معشوق **درج** در دهان معشوق **درج دهقان** **درج دهقان نورد** کتاب
تاریخ چه دهقان مورخ باشد و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم آمده **درخت آزاد** سرو یک شاخه راست و سته نیز نام درختی
درخت چهاربیخ دنیا **درخت سنبه** بضم سین بی نقطه پرنده است سبز رنگ که بامنقار درخت را سوراخ کند و لوغ
اند بنور سیاه که چوب را سوراخ کند **درخت فاضل** درختی که در راه واقع شود و مسافرین و متردین بران جامه یا
لته دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چه او را مسکن جن دانسته اند از کثرت این عمل بصورت پرستش برآید و آن را
بهندی گودریا پیر خوانند **درختک دانا** نام درختی که هر جانب که آفتاب کرد برگهای آن رو بآفتاب کند و بعضی
گویند که درخت قواق همانست و نزد بعضی درختی است در جزیره اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش
شده باشد یاد آید **درخت مریم** آن درخت خرما که زیر آن مریم علیها السلام زاد و هرگاه که آن درخت را جنبانید
خرما افتادی **درخور و درخورد** با داد معدوله لایق و سزاوار **درد استخوان شکن** درد شدید **درد دام** بروزن کلفام زاء
تسبیح گردان **درد دانه نار** قطره خون **درد حمل** دردزه **درد خوار** بالضم مردم فقیر و دون و فرومایه و کنایه از زمین **درخور**
طپیده ما یعنی ما که در خون طپیده ایم و اضافت بیانی همین است که اضافت عام بسوی خاص است و عامه شراح
کتب فارسی اضافت تشبیهی را اضافت بیانی گویند مثل نای گلو و طبل شکم از چراغ هدایت **دردخور** صاحب درد و
دردمند **دردل گیرد مرا** یعنی اگر چنین باشد دلم درد کند و این وقت قسم گویند مخلص کاشی ؎ نامه این تقوی و

پرهیز تو بی ترو نیست ؛ درد دل کیرد مرا کر درد دل کیرد ترا ؛ **در در کوش** بالضم بنده و غلام از عالم حلقه در کوش **در دزده**
خسته و بیمار **در دسر** رنج و محنت و بالفظ آوردن و بردن و دادن و کردن و کشیدن و کرفتن مستعمل **درد سنکین** درد شدید
در دشت بکسر رای قرشت نام محله است در صفاهان **در دکران** درد شدید **در دکشان** بالضم کسانیکه درد شراب خورند
در دماه و در دسال بالضم والاضافة ایام آخر ماه و سال از اینجاست که آخرین چهارشنبه صفر را در دماه صفر کویند و در شب
آخر شب است ع **درده کر اخوشی است رئیس و برادرش** مثلی است مشهور چون چراغ کسی روشن شود این مثل کویند
یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست اشرف ؛ روز جزا بکام محلی بود ؛ درده کر اخوشی است رئیس و برادرش ؛ **درد**
کشان بالضم مرادف دردکشان ع **در رقص شود مفاصل خاک** یعنی در زمین زلزله بهم رسد **درزده** بالفتح تخته باشد
که آسیابانان در پیش آب کذارند تا آب بطرف دیکر زود **درزکیری** مربوط کردن و کمال وصل کردن دو چیز باهم **در زیر**
فلان کس فلان چیز یعنی باختیار اوست و این معنی را در محل ظلم و ستم استعمال کنند و لهذا کویند فتنه در زیر سر فلان است
در زیر لب آهسته تکلوس هر یوسفی که ساکن زندان غم بود ؛ در زیر لب حواله بچاه ذقن کند ؛ **درست خوان** آنکه قرآن
را با ترتیل و ادای حروف خواند **درس خانه** مدرسه و مکتب **درس خوان** شاکرد و شخصی که پیش کسی چیزی بخواند **درس روان**
باصطلاح معلمان درسی را کویند که متعلمان را در اوایل حال دهند پیش از آنکه استعداد معنی بهم رسد **درس کاه** مدرسه و مکتب
در شاهوار دربی مثل و بزرک **درشت پسند** مردم کثیف طبع **در غلبکن** بروزن هر هفت تن دری که پنجره دار باشد
درفش کاوان و درفش کاویان علم فریدون منسوب به کاوه آهنکر **در کجا میخورد** یعنی کجا می زیبد و کی در خور است
ای نمی زیبد **در کشتی بست** یعنی کشتی را تمام کرد **در کوش** باضافت سوراخ کوش **در لاله نوش داری** یعنی در لب
آبحیات داری و شیرین لبی **درم خریده** بنده و غلام **درم سرا** دار الضرب که در آنجا سکه زنند **درمشت** ترجمه ضبط
درم کزین صراف در میان آورد یعنی صفا کرد و ضمان آورد و میانجی آورد **در میان فلان و فلان مومی کنجد**
یعنی در میان هر دو بغایت ربط و اتحاد و یکتائی است **در نجف** سنکی است سفید شفاف مانند بلور که در میان آن موهای
سیاه معاینه میشود **در نفس** یعنی در زمان و فی الحال **دروازه کوش** سوراخ کوش **دروازه نو** محله لولیان **دروازه**
نوش دهان معشوقان **دروازه هزار کام** میلهای که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنک سازند **دروانه** بروزن
پروانه سوراخی باشد که بر بام خانه کنند و زردبان بران کذاشته بالا روند و بزیر آیند **در والیست** ضروری و محتاج
در وداع یعنی در سکرات **دروغ زن** کاذب **درون پرور** صاحب مجاهده و کنایه از حق تعالی **درون**
پروران انبیا و صاحب قلوب و ارباب مجاهده و کسانی که دل مردمان بدست آرند **درون دار** باندرون و کینه ور
و منافق **درون ساز** آنکه تصفیه قلب کند و باطن خود را بیاراید ضد برون ساز صایب ؛ بنود سیرت شایسته خود آرایان
را ؛ که برون ساز محال است درون ساز شود ؛ **درون سنج** صاحب مجاهده **درون نشینان** کوشه نشینان **دروزه**
انفاس دعای نیک و آواز خوش **دریوزه دل** باتحانی مجهول مشاهدات عالم علوی **دریوزه کر** کدائی که از در ها بجوید
درویشانه قدری از طعام که آنرا ماحضر کویند و طعامی که درویشان بکدیه بدست آرند **درویش سلطان دل** اشاره

سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **درهٔ آسمان** کهکشان که بعربی مجره خوانند **درهای بیضا** مروارید سفید
براق و ستارگان ع **در هر دهنی نگنجد این نام** ای از کمال بزرگی گرفتن این نام را هر دهن لایق نیست **درهم بغلی**
بالکسر زری بوده برابر کف دست منسوب براس یهودی که او را راس البغل میگفتند **در هوا آویخته** و معلق **دریا بار**
دریای بزرگ و نام شهری و ولایتی که بر کنار دریا باشد **دریاچه** حوض کلان که امرا و سلاطین در باغها و خانهای خود سازند
و بمعنی نهر حقیقت هست **دریادل** جوانمرد و سخی **دریاکش** شراب خواری که دیر مست شود **دریاکف** سخی و توانگر
دریانوش مرادف دریاکش **دریای اخضر** آسمان و نام دریای چین **دریای بصره** پیالهٔ بزرگ پر شراب **دریای**
ثالث ابر گویند که همه دریاها بر سه قسم اند اول بحور و انهاریکه بر روی زمین اند دوم دریاهای فوق آسمان و اگر از انهالنهار
بهشت اراده کنند نیز موجه هست سیم دریای معلق بین السماء و الارض که عبارت از ابر باشد از بهار عجم **دریای**
حامله دریائیکه مروارید داشته باشد و نزد بعضی بمعنی شراب بواسطهٔ نشاطی و نشائی که دران مکنون هست **دریای**
سایله دریائی که مروارید داشته باشد و شراب **دریای عقلی** دریائیست در حوالی عرش که جای ملائکهٔ مقرب آنجاست
دریای فیروزه گون آسمان **دریای قیر** شب تاریک و دوات پر سیاهی **دریای لعل** پیاله و صراحی و خم پر از
شراب سرخ **دریای لنگردار** عبارت از محیط که آبش روان نیست **دریای محیط** کرهٔ آب که احاطهٔ کرهٔ زمین کرده است
در یتیم مروارید بزرگ که یکدانه تنها در صدف باشد و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **دریچه** بابای
معروف سوراخی که در بام خانه و دیوار کهنه جهت روشنائی کنند و در کوچک **دریچهٔ گوش** سوراخ گوش **دریدن**
دهن یاوه گوی و بیحیا و بی شرم **دریکدانه** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و مروارید بزرگ **دزدار**
بر وزن بسیار کوتوال و ضابط و حافظ قلعه **دزد افشار** و **دزد افشره** کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید
و در باطن شریک محرم راز دزد باشد ع **دزد دانه در دو دیده که در دانه اسیر است** رسم است که زنان در دانه یا خرف
ریزه بقدر استطاعت بموهای سر بندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن در دانه یا خرف ریزه خود بخود از هم شکند و صاحب
خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد و هرگاه کسی در صدد اضرار باشد و نتواند ضرر برساند این مثل گویند **دزد ترازو**
کسی که در وزن دزدی کند و سنگ کم داشته باشد **دزد حنا** سفیدی که در دستها بعد از بستن حنا ماند **دزد خانه** دزدی که
همخانه باشد **دزد شمع** ریشهٔ که از گل شمع بماند و آن بهر طرف شمع که می افتد میگدازد **دزدگاه** جای بودن دزدان **دزد**
گیر شحنه و نظرباز که شناختن و گرفتن دزد عهدهٔ اوست **دژآگاه** خشمگین و بداندیش و کوتوال و محافظ قلعه **دژآلود** خشمگین و
سهمناک و قهرآلود و اکثر اطلاق این بر سباع کنند **دژآهنگ** بدخوی و خشمناک و تیرتخش و ژوبین **دژآهنگ**
افراسیاب غازی بوده که افراسیاب بدانجا گریخته بود **دژابرو** خشمگین که در ابرو گره زند **دژبرا** زشت خوی و
بدنما و خشم آلود و خام طبع و عیب جوی **دژپسند** زاهد و پرهیزکار **دژروئین** آسمان و نام قلعهٔ **دست آزمای**
بمعنی مصدری و اسم فاعل هر دو آمده **دست آس** آسیائی که بدست گردانند **دست آسیا** باشد چوبی که دست
بدان زده آسیا گردانند **دست آشنا** صاحب معامله **دست آموز** مرغی که بیرد و برود و باز گشته بیاید و پرورش

یافته بردست **دست آویز** آنچه همراه آورند و آنرا وسیلهٔ دعای خود سازند و آنرا تمسک و وثیقه نیز گویند و در آویختن و دست در چیزی
زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن و تکیه بران کردن **دست ابرنجن** حلقه مانندی از طلا و نقره و غیره که زنان در دست کنند
دستاد دست سودای نقد انقد یعنی چیزی بگیرند و همان لحظه قیمت دهند و بمعنی بسیار نزدیک و شتاب و جلد **دستار برکت**
موقوف قلتبان **دستار بندان** سادات و صدور و نقبا و علما و فضلا و قضات و مفتیان و درویشان و بعربی ارباب العمائم
خوانند **دستار چهٔ علم** پارچه است که بر سر نیزه بندند و آنرا طره و شقه نیز گویند **دستار خوان** سفره زیرا که آنرا بالای خوان کرده
به مجلس می آرند و سفرهٔ دراز دزد را نوالهٔ نیز و دستر خوان مخفف آن است **دستار مشقب** چوبی که بر دستهٔ مشقب باشد و سر دستهٔ مذکور
دران بود وقت گردانیدن دستهٔ مشقب در میان آن گردد و نجاران آنرا بدست دوم گیرند و زور کنند تا زود سوراخ شود **دستار**
فلاخن **دست افزار** بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله ادوات کسب کار **دست افشار** چیزی نرم که بزور دست افشرده شود
چون طلای دست افشار و زر دست افشار که مشهور است و در اشعار استادان بیم دست افشار و یاقوت دست افشار و مغز دست افشار
و سیب دست افشار نیز آمده چو یاسمن بر دستی گر رسد ستم بلبهای نمک سودش شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **دست**
افکن خادم و خدمتگار و عاجز و ناتوان و یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر و خط و غیر آن **دست امتحان** قوت
آزمائی **دست امر** مسند وزارت و مسند حکومت **دست انبو** و **دست انبویه** کلوله باشد مرکب از عطریات که
بجهت بوئیدن بر دست گیرند و هر میوه که توان بوئید عموماً و نباتی است خصوصاً **دست انداز** تعدی و حوالهٔ بی حساب و قاصر
و شتاب و کیسه بر و غارت و تاراج کننده و تیرانداز و کسی که دکه و پهلو بکسی زند و شخصی که صدر مسند بگیرند و بمعنی مسافت دست نیز آمده
دستان زند نام زال پسر سام که پدر رستم باشد گویند زال را سیمرغ این نام نهاده **دست او بر سر من** یعنی آنچه او را میسر شد
مرا هم نصیب شود و برین قیاس است دست تو بر سر من **دست اورنجن** مرادف دست ابرنجن **دست اول** مقابل
دست آخره دست پسین و فغفور دست درین ترکیب بمعنی نوبت است **دست اونمی رود** یعنی کاری از دست او نمی آید
دست باد پیما دستی که حرکتش لغو باشد **دست باد** بسیار نزدیک **دست باز** کسی که آنچه در دست باشد
همه را بیارزند و تمام کند و بمعنی دست انداز هم آمده که تعدی و حوالهٔ بی حساب باشد و شخصی که در شطرنج و نرد بهر آلتی و مهره که دست نهد
همان را بازی کند **دست بازی** زور آزمائی با قوت دست و ملاعبت با معشوق کردن و در بازی شطرنج بهر مهره که دست
نهند همان را بازند و عوام این را دست مهره گویند **دست باف** آسان **دست بالا** غالب و مسلط و مغز **دست**
بامن ده این کلمه در هنگام کمال طرب و خوشی استعمال کنند و اغلب که مضمون هندی است **دست بدست** بسیار
نزدیک و بمعنی شتاب و جلد **دست بدل** عاجز و ناتوان و مضطرب و بی قرار و بازداشته شده **دست برجن**
مرادف دست ابرنجن **دست برد** بازی و گرو بردن از حریف و قدرت و افزونی و دلیری و کارنمایان کردن و فتح و فیروزی
و چابکدستی **دست بردل** مرادف دست بدل **دست بر سر** شکر و حیران و متواضع و فروتن **دست برنجن** مرادف
دست ابرنجن **دست برهم** دست بسته **دست برهم سوده** با ضافت دستی که از تاسف مالش یافته باشد
و بی اضافت شخص متاسف **دست بسته** بخیل و خسیس و نماز گذارنده و عجیب و غریب و آن صفت کار واقع شود چنانکه

گویند فلانی کار دست بسته کرد بمعنی زبون و مغلوب نیز **دست بسر** مرادف دست بسر **دست بکاسه زد دست**
بکیسه و عشق بدروازه اشاره بکسی که زر و مال را بهتر از عشق و محبت سوداند **دست بند** لعل و مروارید و امثال آن که زنان
بر رشته کشند و بر دست بندند و حلقه زدن مردمان و جانوران و دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن **دست بندی** آنکه یک
یک دست حیوانات را رسن بسته به میخ بندند **دست بوس دست بوسی** از عالم پابوس و پابوسی **دست بوی**
آنچه از جنس میوه خوشبوی و لخلخه و عطریات بدست دارند برای بوئیدن **دست بیعت** باصطلاح مشایخ دستی که
به بیعت داده شود **دست پاچه** سراسیمه **دست پاک** بی پایه و بی قدرت و پرهیزکار و متدین و دست مال نیز
دست پخت پخته دست و پرورده دست **دست پرورد دست پرورد** پرورش یافته از دست **دست**
پس بمعنی آخر کار و خصلی که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و مسندی که در مرتبه از مسند دیگر کمتر باشد **دست پس زده**
کنایه از آن است که در سودا دیر میکند و بهانه می آرد تا چیزی از نرخ کم شود **دست پسین** مرادف دست پس **دست پیچ**
دست آویز و ذریعه **دست پیراهن** باضافت آستین **دست پیش** دست بدعا برآورنده و گدائی کننده و صدر
مجلس **دست پیمان** اسبابی که داماد بخانه عروس میفرستد و بمعنی مهر موجل نیز و معرب آن دستفیمان است **دست تاک**
همان پنجه تاک ع **دست تو بر بست دهان تو دمید** این ضرب المثل است در محل ندامت وقتی استعمال کنند
که کسی کاری و مهمی در پیش گیرد و از آن نتیجه بجز زیان کاری پیش نیاید **دست چپی و دست راستی** اصطلاح قصه خوانان
است چنانکه در قصه حمزه مسطور است که پهلوانان کرسی نشین دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر دست
چپ و مالک اشتر از قسم دست چپی بوده **دست چربی** موقوف بجیم عجمی امداد و اعانت کردن و نزد بعضی بالداری است
دست چمک با جیم فارسی فیروزی و قوت و قدرت و جلادت و چابکدستی **دست چنار** برگ چنار که بشکل پنجه
آدمی باشد **دست چین** برگزیده و خلاصه **دست حمایت** دستی که بدان حمایت چیزی کنند **دست خر**
بمعنی گیر خر شفائی ؎ دران قطار عجب بختیان بدست اند ؎ که بادشان سر فیل است و دست خر سر باد ؎ و لهذا در کلام قدما
بمعنی دشنام آمده **دستخط** خط دست و خطی که از دست خود نویسند و بمعنی دستاویز نیز **دست خطر** آن دست زد
و شطرنج که دران شرط و گرو بسیار کرده باشند و مسندی که دران رفعتی یا مضرتی باشد **دست خوان** سفره و دستار
خوان و پیش انداز **دست خورده** کالای مستعمل و تباه شده **دست خوش** زبون و زیردست و مسخر کی و دست مال
و چیزی که حصول آن آسان بود و بمعنی قدرت نیز **دست خون** باضافت و بی اضافت بازی آخرین نرد است که
کسی همه چیز را باخته گرو بر سر و اعضای خود بسته باشد و مسند حکومتی که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود **دست دراز** مرادف
دست بالا **دست دست اوست** و برین قیاس دور دور اوست بمعنی حکم حکم اوست پس در اینجا دست بمعنی قدرت
باشد **دست دهی** امداد و اعانت **دست راست** معروف و کنایه از وزیر اعظم **دست رس** امکان و
قدرت و توانگری و جمعیت و سامان **دست رنج** پیشه و کسب و کار و صنعت و محنت و مشقت و کاری که با دست
کنند و مزد دست و اجرت کار که به مزدور دهند **دست ریس** با یای مجهول ریسمانی که بدست ریسیده باشند **دست زن**

نادم و صاحب طرب و سرود گوی و خوشحال و کسیکه دست بچیزی زند و متوسل بکسی شود و دستک زن **دست ساز**
چیزیکه بدست ساخته باشند **دست سبو** دسته که در گردن سبو باشد و دست دران کرده سبو را از جا بردارند **دست**
متون زنخ اندیشه ناک **دست سرو** همان پنجه سرو **دست سنگ** فلاخن **دست سوزه** دختری یا زنی که
او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند و دستش بگریبان نرسیده جای بدست یعنی دست او شل و معطل
یا دست شکسته موقوف بی مایه و بیقدرت **دست شوی** کیاهیست که آنرا اشنان گویند و چیزی خوشبو که بعد از
خوردن دست بدان شویند و کنایه از نومیدی **دست طنبور** دسته طنبور **دست فال** مرادف اول و شش **دست**
فرسوده کالای مستعمل و تباه شده **دست فروش** شخصی که از بابت یکی مال تاجران بدست گرفته بامید سود دلالی در بازار
بفروشد **دست قلم** بی اضافت دست بریده و کتابت کننده **دست کار** استاد هنرمند و بمعنی ساخته و پرداخته
باشد مطلقا چنانکه دست کار فلان یعنی ساخته و پرداخته فلان و نشان و فرمان و نقش و کارنامه که بر دیوارها بچسپانند و بر
سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم و بمعنی چست و چابک و جلد هم آمده **دست کار رفته** بمعنی دست از کار
رفته **دست کاری** ساختن چیزی بفور تمام **دست کجی** خیال فاسد و اندیشه بد و دزدی **دستک زن** مطرب و
سازنده و نادم و پشیمان **دست گش** کاف تازی مفتوح قاید بنیاد و سایل و تحفه که او شاگرد و اسیر و گرفتار و زبون و زیردست
و محکم و مضبوط و آنچه در دست گرفته بکشند همچو گبا ده و کمان و امثال آن و مزدوری و شخصی که چرغ و شاهین
نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند و بچه سگ شکاری که مادر و پدر او را در حضور این کس جفت کرده باشند و کره اسپ
اینچنین را نیز گویند و شانه کش و چیزیست از عالم بهله که بر دست کشند **دست کشی** دست مالیدن و لامسه کردن و کدیه گدائی
دست کله چیزی از چرم یا ریسمان تافته که دستهای اسپ را بدان بندند و بمعنی شبه و نظیر هم آمده **دست کلیم** بفتح
کاف عربی آفتاب **دست کوتاه** ناتوان و بی قدرت و آنکه بچیزی دست رس نباشد **دستگی** مدد و معاون و پوستی
که بجهت نشاندن باز و شاهین بر دست کشند از عالم بهله و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان پوستی که افراد معاملات
ضروری دران نگاه دارند و هر وقت همراه ایشان میباشد و دستک کاغذ مهری که بامر حاکم نویسند چنانکه در هندوستان
نیز متعارف است **دست گاه** سرمایه و اسباب و مغلوب و علم و فضل و دانشمندی و کارخانه اهل حرفه و مسخره **دستگاه وجود**
قوای عشره بشری که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد **دست**
گرای مغلوب و زبون **دست گردان** قرض و چیزیکه بعاریت گیرند و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل **دست**
گذار مددکار و معاون و تحفه و یادگار و چیزیکه آنرا از دست فراهم آورده جمع کرده باشند **دست گرای** گزنده **دست**
بخون **دست گزین** اسپ کتل و هر چیزیکه آنرا انتخاب کرده باشند و شخصی که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند
دستگیر دیر پای و افلاک و دنیا و سامان و توانگری دیر پاینده **دستگیر** مددکار و اسیر کرده شده و بمعنی فاعل و مفعول
هم آمده **دستگیری** یاری و اعانت و اسیری **دست لاف** موقوف سودای اولی که استادان حرفت و اصناف
کنند و آنرا متیمن و مبارک دانند و بهندی بهونی گویند **دست مال** هر چه بدست مالند و پارچه مندیل و مندیل و گرفتار و

اسیر زبون دست ماهیان دست شاهان و ساقیان دست مایه بمعنی سرمایه دست مرجان مرادف پنجهٔ مرجان
دست مرد بفتح میم و سکون رای مهمله یار و مددکار دست مردی بی اضافت یاری و مددکاری و شفاعت و امانت
و باضافت قوت و قدرت دست مزد مزد کاری که بدست کنند و مکافات نیکی و بدی را نیز گویند دست موزه موزه
تحفه و ارمغان و دست آویز و زنی که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده و بشوی نسپرده دست موسی سفیدی که از دست
موسی علیه السلام چون آفتاب می تافت و آن را ید بیضا نیز گویند و آفتاب نیز دستنبو و دستنبویه مرادف دست انبو دست
نشان فرمان بردار و کاشته که او را بکاری نصب کرده باشند و نهالی که آن را بدست خود نشانده باشند دست نشین صدر نشین
دست نماز وضو را گویند که شستن رو و دستها و مسح سر و شستن پاها باشد دست وار عصای پیران و بمعنی همدست و دستیار
و دست برنجن و چوب دستی شبانان دست وانه صدر مجلس و مسند و دستینه زنان و ساعد بند آهنین مردان که روز جنگ
در دست کنند دست و پاسی و تلاش دست و دل قوت و همت دست و دل گشاده جوانمردی و حسن خلق
دست و دهان نهایت قریب دستور صاحب دیوان و وزیر مرکب از دست بمعنی مسند و ور که نسبت است از
عالم رنجور و کنجور بمعنی رخصت و اجازت دست و رجن و دست و رنجن مرادف دست برنجن دست و گریبان
جنگ و نهایت قریب دسته چلک بکسر جیم فارسی و لام و سکون کاف دو پارچهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز
بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه می باشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله خوانند دستهٔ ریسمان
ماشوره که ریسمان دران پیچیده شده باشد دستهٔ شمشیر نام آلتی است که بدان تیر راست کنند از غیاث دستهٔ طا شکل الفی که
بر حرف طا نویسند لهذا طای مطبقه را طای دسته دار نیز گویند دستهٔ قید مجلد دست شکنج مجلد دستهٔ کلید تخویلداران چند
کلید را دسته کرده نگاه میدارند دستهٔ گل معروف و آفتاب دستهٔ مروارید علاقهٔ مروارید دستیاب
غلبه و قدرت دستیار مدد و معاون و شاگرد و مزید دست بمعنی سلاح نیز دستیاری امداد دستینه زیوری است که
زنان بر ساعد بندند دستی و پشت دستی مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن تعبیر خوبان از پشت دست
صدر روی دست خوردن ها دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی ها دشت استبرق بیابانهای سبز دشت افزا
نام سیرگاهی دشت اول بشین معجمه اول فروختن چیزی و اول دشت نیز بدین معنی آمده دشت بیاض نام جایی
در خراسان و ولی دشت بیاضی که شاعر آورده است از انجاست و نزد بعضی نام شهری است دشت نیزه وران عبارت
از دشت یلان بمعنی دشمن دار مقابل دوست دار دشمن کام مقابل دوست کام یعنی آنکه بحسب مراد دشمنان ذلیل باشد دشمن
گدازی رنجانیدن و هلاک کردن دشنام گیر قبول کنندهٔ دشنام و لایق آن و آنکه دشنام شنود و بجوش نیاید دشنهٔ
صبح روشنی صبح و آن را عمود صبح هم گویند دشوار گره و کوهستان دعای باران خان آرزو گوید دعائی که وقت
باران خوانند و دارسته می نویسد که دعائی که در نماز استسقا خوانند طغرا ؎ مینا به پای ساغر چون سر نهد بسجده ها چیزی دگر
نخواند غیر از دعای باران دعای پگاه دعای مخصوص سحرگاه دعای جوشن دعای معروفی که روز جنگ برای حفظ خود خوانند
و چون جوشن وقایهٔ نفس خود دانند دعای قدح نام دعائیست سلیم ؎ بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی که در نماز نخوانند

جزو عای قدح ؛ دعای گندم دعائی است ماثور که بر گندم خوانند و قسمت کنند دعوی دار مغرور دعوی دار مغروری
دغدار مخفف دا غدار و بنده و عیب ناک و بضم اول ترکی نام پرنده است دغل باز نا راست و ناسره دغل خاکدان
قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی دغل درای عیب جو و عیب گوی و منافق دفتر ابلیس تقویم برهمنان که بهندی پوتهی گویند
دفتر پارین را کاو خورد و دفتر را کاو خورد ای حساب آخر شد و این در محل تمام شدن کاری و بآخر رسیدن چیزی گفته میشود
دفتر مخلود باصطلاح مرزبانان دفتر ایران دفتری است که همیشه وا نمیشود و باحتیاط زیر مهر می باشد و تغیر و تبدیل در آن راه نمی یابد
دفتر نمدین چیز بی اصل و کار بیهوده و بی حقیقت و کنایه از فرج نیز دفتر نگار محرر و نویسنده دفتر دق از دلبر نهایت خوش آیند
و نوعی از فنون کشتی گری دق الحصیر بالفتح مرادف بوریا کوبی و بمعنی محنت و مشقت نیز دق و لق بفتح اول و لام از اتباع است
بمعنی خشک و خالی و صحرای بی علف و سر بی موی دکان آرائی و دکان داری چرب زبانی و شیرین کاری و تعریف
کنندگی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران دک زده شخصی که چار ضرب زده باشد یعنی پیش و ابرو و بروت
و مژه تراشیده باشد دکش کردم محاورهٔ لوطیان است یعنی او را پراندم و دست بسرش کردم دک و دیم بر وزن زر و سیم از
اتباع است بمعنی سر و صورت و سر و رو چه دک بمعنی سر و دیم بمعنی صورت در و باشد دک و لک بر وزن و معنی دق و لق دکلاآدم
کری دکان بهم رسیدن آدمی دگرگون و دگرگونه سرنگون و بازگونه و تغیر حال دل آسمان وسط آسمان و ستاره ذرین
دل آشوب نام درختی است خوش قامت و برگ آن پنج شاخ می باشد و بیشتر در کنار جویها می روید و آنرا پنج انگشت گویند
دل از دست رفته و دل از کف داده عاشق صادق دلاسا می شوم از عالم تسلی میشوم و از عالم خبر میشوم اشرف
ع از کنار دلبر سم اکنون دل نمیگیرد قرار ؛ من که از شوقش به پیغامی دلاسا میشوم ؛ دل افتاده ناامید و آسیب زده دل افروز
محبوب و نام گلی دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی دلاویز مطلوب و مرغوب و دلخواه دلایل ثلثه در اصطلاح صوفیان
فنا فی الشیخ و فنا فی الرسول و فنا فی الله و نزد منطقیین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی است دل باخته عاشق صادق
دل بسته راغب دل بستگی علاقهٔ معنوی دل بفلان چیز میکشد ای فلان چیز میخواهد دل بفلان چیز نیست ای میل و
خواهش فلان چیز نیست دلپذیر بمعنی دلاویز دل پرسی حال پرسی دل پیشه بر وزن بی ریشه کنایه از خاموشی دل تنگ
ملول و ناخوش دل تنگ و آنکه روی او همچو روی دلتنگ باشد دل خاک باضافت انبیا و اولیا و مرکز و درون زمین و قبر
و کاوه های دلخواسته دلخواه و معشوق دلخواه دل پسند دل خون مشتاق و مهجور دل دل کنان اضطراب کنان و آه زنان
و متردد امور دل دهی تسلی کردن و دلیر کردن و عاشق شدن دل دیگ مرادف ته دیگ دل ربا معشوق و مطلوب
دل رمیده دل پریشان دل روز باضافت نصف روز و آفتاب دل زده بسکون لام آسیزه بیزار و ملول دل زنده
بیدار دل و جوانمرد مقابل دل مرده دل ستان محبوب دل سر دلول و ناخوش دل سنگ کان و جوف کوه و
باضافت شبه بمعنی دل که مانند سنگ است دل سوز و دل سوزه مشفق و مهربان و آنکه دلش بر حال دیگران سوزد
دل شاد مست و بخشش و نشاط و خوشحالی دل شب باضافت نصف شب دل شده عاشق و واله دل فروگیر
کلانی که دل را بجا قرار گیرد دلق پوش زاهد و عابد دل کده از عالم میکده و بتکده دل کش محبوب و مطلوب و شوق انگیز دل

کشای مفرح انگیز و محبوب دل کر بروزن بهتر طعامی که بر ته دیگ چسپیده باشد و بزور کفگیر جدا شود دل کران ملول و ناخوش
دل گرفته ملول و حزین دل کرم مهربان و دل کرمی دو مهربانی دلگیر ملول و حزین دلم نا بیدای دلم رخصت نمیدهد دل نگران
کسی که حسرت بسیار در دل داشته باشد دل نمودگی مردمی و مروت دل نمیدهد که از ینجا روم ای دل رخصت نمیدهد
که از ینجا بجای دیگر روم دل واپسی علاقهٔ دل چون کسی سفر کند و پابند محبت عیال و اطفال باشد گوید میروم لیکن دل واپسی دارم
ازین رو بیقرارم دلو چرخ برج دلو دلوش بسر چاه رسید یعنی کارش تمام شد و عمرش بسر کشت دم آب
اندکی از آب و این ترجمهٔ جرعه است و بالفظ داشتن و زدن مستعمل دم آتش فشان دم گرم و گیرا دم پیوسته و متعاقب
گویا ترجمهٔ آناً فاناً است دم اژدها بفتح اول اساس و آن عقده است در فلک دم اسد بفتح اول دعوت محبت جناب
علی رضی الله عنه دماغ تر با ضافت دماغ رسیده دماغ دار مغرور و متکبر و سرخوش و تازه دماغ دماغ دو مغز
دماغ دو بالا دماغ ساز مرادف دماغ تر دماغ گذاره مستی است که شخصی را از کمال بیهوشی و بیخودی لایشعر در کوی
و برزن بگرداند دمان کش وقت و زمان و مدت و گاه دمبدم مرادف دمادم دم پلنگ با دل مضموم سپاهی
چست و چالاک دم تسلیم وقت مردن و جان سپردن و خاموشی و فرمان برداری و فرمان دهی دم تیغ و دم خنجر و مانند
آن آبداری و تیزی تیغ و خنجر و مانند آن و بالفظ ریختن و برکشتن مستعمل دمدار بالضم و بنبالکش لشکر که بعربی ساقه و دیگری چندان
خوانند و قول و شرط دم زده بمعنی دم بریده صایب در کام مار دم زده انگشت بار گیرها هرگز نبوده است زمن دل گزیده تر
دمساز محب و موافق بر عادم سرد با ضافت حرف ناامیدی و آه ناامیدی و بی اضافت کسی که سخنش دلگیر دم
سنجابی آه دردناک دم سیسنبری دعوی احیا و ذهاب علل و تریاکی و سیسنبر بروزن بی لنگر بتری است
میان پودنه و نعناع دم شناس حکیم حاذق و طبیب دانا دم صبح آغاز روشنی صبح دم عیسی معجزهٔ عیسی
علیه السلام که با مرده زنده شدی دم قلم بفتح اول صریر خامهٔ سلمان سه با شکر افشانی دم قلمت نی شرم ندارد که در میان
شکر آرد و بضم اول همان است که بقمچی شهرت دارد دم قمری بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی دم کش شخصی که
همراه دیگری نغمه خواند و تبعیت کند و موید آواز شود و بمعنی مطلق سراینده نیز دم کشی در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری
آمازه گری کردن دم گاو بضم و اضافت تازیانهٔ بزرگ و نفیر برادر کوچک گرناو گاو دم همان است دم گاه بروزن
همراه کورهٔ زرگران و آهنگران و مسگران و کلخن حمام دم گرفته پوستی که در وقت دباغت کردن بدبو و گنده شده باشد
دم گرگ بضم اول و اضافت معروف دیگی از منازل قمر و صبح کاذب دم گریبان کنار گریبان از طرف بالا دم
گو بالضم احمق ظاهرا مخفف کاو است و نام فنی از کشتی دم لابه بالضم دم جنبانیدن سگ بطمع لقمه و کنایه از تملق و با
لفظ کردن مستعمل دم مردان دعای اولیاء الله دم نطعی نام فنی از کشتی دم مگو دار یعنی هیچ مگو دم منه دانی
بروزن پهلوانی لقب کهنه پیچیده ما گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود دم نیم سوز آه دردناک دم و پوست
بالضم سرمایهٔ مختصر دم و دود سرمایهٔ مختصر لهذا گویند که فلانی بی دم و دود شد و بمعنی نشان و اثر گویند از انجا دم و دودی
برنخاست و سامان ضیافت را نیز گویند دنبال دار و دنباله دار بحسب مواقع بمعانی مختلفه مستعمل میشود مثلا چشم دنباله دار

چشمی که دنباله از سر داشته باشد و ستارهٔ دنباله دار کوکب ذو الذنب و سرمهٔ دنباله دار و دستی دنباله دار و بهانهٔ دنباله کنایه از دستی ممتد
و بهانهٔ دراز و جز آن **دنباله دو و دنباله کر** شخصی که پس کسی میگردیده باشد **دنبه پیه پرورد** گوسفند فربه **دنبه کدا** از ظرفی که
دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته کنند و نوعی از سحر و جادو که چون خواهند کسی را هلاک کنند بنام او سوزن بسیار بر دنبه خلانند و افسون
خوانند و در زیر آن آتش برکنند وقتی که تمام گداخته شود شخص مقصود هلاک گردد **دندان آپریز و دندان آپریش** خلال و آن چوبی
استخوانی که میان دندانها را بدان پاک کنند و بفتح همزه هم آمده است که دندان آپریز و غیره باشد و بالفظ کردن مستعمل **دندان آسیا**
و دندان خرد هر دو باضافت باید دانست که مجموع دندان آدمی سی و دو باشد غالبا چهار دندان پیش که آنرا تبازی نیاکو گویند
و از پس آن چهار دندان کلاعیات و از پس آن چهار دندان نیش بنون که انیاب گویند و از پس آن شانزده دندان آسیا که اضراس خوانند
و از پس آن چهار دندان خرد و این بعضی را باشد و بعضی را نه و در هندی عقل داڑ گویند **دندان آفریز و دندان آفریش و دندان**
آفرین مرادف دندان آپریز و بفتح همزه هم آمده است **دندان بلند اسپ پیر دندان پریز و دندان پریش** مرادف
دندان آپریز **دندان حوت** باران ریزه و اشک چشم **دندان خای** سگ گزنده و چیزی ناساز **دندان خز** احمق **دندان**
دراز حریص دندان رمح آهن پارهٔ سر تیز که بر بالای نیزه نشانند **دندان رنجش** آنچه بار اول بوقت شنیدن سخن عروس را دهند شعر
چو از لب عقد مروارید راندی ٭ بدندان رنجش اول دل ستاندی ٭ **دندان زده** طمع کرده شده **دندان مزنی** برابری و خصومت
کردن **دندان ساتخم خرفه دندان سفید** خندان و شکفته و بمعنی فروتنی نیز **دندان شب** سپیدهٔ صبح و **دندان صبح** مثله
دندان شکن گرز **دندان شیر** بای معروف دندانی که از شیرهای ساخته برای درد دهان نصب کنند و نیز دندان طفلی که هنوز بر نیامده باشد
دندان فلکن قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لطیف و لذیذ باشد **دندان کا** و چیزی که بدان دندان را خلال کنند **دندان**
کنان بفتح کاف قطع طمع و بیقراری و زاری و رسوائی و بضم کاف رسوا کنان و خوار و زار کنان **دندان کند** دندانی که از خوردن
چیز حامض کند شود **دندان کوه** لعل و یاقوت **دندان کو ساله** نوعی از تیر که پیکان آن را استخوان سازند شبیه بدندان گوساله
دندان مز بفتح میم و سکون زای نقطه دار شیرینی و میوه که بعد از طعام خورند **دندان مزد** بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال
نقطه دار جنسی که بعد از خورانیدن طعام به فقرا دهند **دندان موسیقار** چیزی است که بشکل دندان ساخته در موسیقار نصب کنند
بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت خوشنمائی **دندان نما** بسیار نمایان و آشکار چون نخیهٔ دندان نما و خندهٔ دندان نما **دنگ و**
دوال اسباب تجمل و شان و شوکت قول ٭ بعد مردن طمطراق شیخ افزون میشود ٭ طبل رحلت بهر لو دنگ و دوال میشود ٭
دنه گرفت متکبر و ناسپاس کنندهٔ نعمت الهی و خوشحال و شادمان و تند براه رونده و دنده **دنیا پرست** دوست دار دنیا
دو آتش دو لب معشوق و شراب و آتش چقماق **دو آتشه** صفت شراب و جز آن است بمعنی شرابی و عرقی که دو مرتبه بر آتش
گذاشته کشیده باشند **دوات آشور** میلی که بدان دوات را برهم زنند **دوات دار** همان که در عرف حال آنرا قلمدان بردار
گویند **دوادو** دیدن هر طرف و سعی و تلاش **دوازده جوسق** دوازده برج فلکی **دوازده رخ** جنگی بوده است عظیم و رزمی
مشهور میان کودرز سر لشکر کیخسرو و پیران سر لشکر افراسیاب **دوازده مقام** در اصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرود را گویند
و آن دوازده اند راست و صفاهان و بوسلیک و عشاق و زیر بزرگ و زیر کوچک و حجاز و عراق و زنگله و حسینی و هماوی و نوا

وبعضی بجای صفاهان شبانا نوشته اند **دوازده میل** دوازده برج فلک **دو اسپه** شتابان **دو اسطرلاب** آفتاب و ماه
دوال باز حیله باز و مکار و طرار و شخصی که دوالی حلقه و قلابی دارد و بنوعی مردم را فریب میدهد و زر از نشان میبرد **دوال**
بازی قماریست معروف که متقامران دوال را دولا نموده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بزمین میزنند و میلی از آهن بدست
داور زننده میدهند که سر آن میل بدو ته دوال بوجهی گذارد و بر زمین استوار نماید که هرگاه سرهای دوال را بکشند میل میان آن
دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این صورت بست داو میبرد **دوال قصب** حلقه کریبان **دوالک بازی**
بمعنی دوال بازی و مکر و حیله ورزی و عیاری کردن هم هست **دوال کمر** دوالی که کمر آن بسته باشند یا دوالی که آنرا کمر اعنی
منطقه ساخته باشند **دو باره** مکرر چون حیات دوباره **دو بالا** دو برابر و این را اکثر بر نشاء مستی اطلاق کنند و گاهی
بغیر آن نیز و با لفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن مستعمل **دو بامه** کبوتری که در یک برج قرار نگیرد **دو بتی** اشرفی که
هر دو رویش صورتی مسکوک باشد **دو بدو** بضم هر دو دال مقابله دو کس که ثالثی در آن نباشد **دو برادران** مرغیست
شکاری کوچکتر از عقاب و دو برادران بسبب آن گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگر عاجز شود دیگری بمدد او آید
و بعضی غلیواج را هم گفته اند و دو ستاره روشن را نیز گویند که بعربی فرقدان خوانند **دو برجی** کبوتری که در یک برج قرار
نگیرد و به مجاز شخص هرزه گرد را گویند و باصطلاح لوطیان شخصی که امرد بازه و زن بازه باشد **دو برهم زنی** بغمازی میان دو
کس نزاع انداختن **دو بعد** بضم بای موحده عرض و طول **دو بینده** دو چشم و احول و مشرک **دو پادشاه قهار**
شب و روز **دو پروانه** شب و روز **دو پرویزنی** میده که دو بار بیخته شده باشد **دو پیکر** برج جوزا **دو تار** نام ساز مثل
سه تار **دو تا کعبتین** آفتاب و ماه **دو تهی** جامه دوته که از ابره و آستر باهم دوزند **دو تیغه باز** بهادر جنگ بسیار
تلاش کن **دو تیغه بازی** در ولایت مرسوم است که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته میگردانند چنانکه پته بازی که
رسم اهل دکن است و به مجاز دو کار کردن عموماً و امرد پرستی خصوصاً **دو تیغه می باز** یعنی با طرفین سازش دارد
دو جبار روز و شب و نفس و شیطان **دو جنیت** شب و روز **دو جهان** این جهان و آنجهان که عالم آخرتست
دو چار رسیدن دو کس با همدیگر بیک ناگاه **دو چشمه** آفتاب و ماه و شب و روز و هر دو چشم **دو حجره خواب**
هر دو چشم **دو حرف** کاف و نون که مقصود از آن لفظ کن است **دو حور** لقا عقل و نفس **دو خاتون** آفتاب و ماه و
مردم چشم نیز **دو خاتون بینش** مردمان چشم و ماه و آفتاب **دو خادم حبشی و رومی** شب و روز **دو خ چکا**
بر وزن کوره سواد شخصی است که سر او ساده و بی موی باشد چه دوخ بمعنی ساده و چکا بمعنی تارک سر است **دو خط طول**
صبح صادق و کاذب و شب و روز **دو خواهر و دو خواهران** دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی **دو خیط طول**
صبح کاذب و صبح صادق و شب و روز **دو دآهنج و دو دآهنگ** سفالی باشد که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهت
گرفتن دوده از برای ساختن مداد و دود کش حمام و مطبخ را نیز گویند **دو دافکن** نوعی از ساحران که اسپند و عود و امثال
آن بر آتش نهند و افسون خوانند و جن و غیره را حاضر گردانند و کار خود سازند و بمعنی شب نیز **دو داله** بر وزن گوساله
مرادف دسته چلک **دو دچراغ** نوعی از خربزه و محنتی که در تحصیل علم کشند **دو دخانه** دودمان و خانواده **دود**

خوار نام پرندهٔ دست مطبخ و گلخن تاب و تنباکو کش **دود دل و دود دم** آه **دود دماغ** نخوت و غرور **دودری** دنیا **دودستی** شمشیر دراز و جنگ توی جامهٔ دو تهی **دودکش** روزن مطبخ و حمام که برای برآمدن دود سازند و این عمارت ساختهٔ اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی برآورده است چنانکه بعض اغره کمان برده اند شفائی ع ای بینی تو دودکش شعلهٔ تیزهٔ وی ریش تو نیز هجو را دستاویزهٔ **طغرا** ع کز خط پشت کرم لعل می آورد ای دودکش لاله ساخت غنچه بی دود را ازین عالم است هانهٔ بخاری در وزن گلخن **دو دل و دو دله** بکسر دال دوم کسی که در امری متردد باشد یا در دو جا اظهار محبت کند و گرفتار باشد و مردم منافق نیز **دودله** با ثانی معروف و فتح ثالث و لام بمعنی دو ساله **دود مشعل** نوعی از رنگ جامه و نوعی از خربزه و کنایه از حشمت و جاه نیز **دود دنیا** مرادف دو جهان **دود دم** مرادف دم و دود **دود هنج و دود هنگ** مرادف دود آهنج **دور ادور** از عالم کو تا کون **دورانغ** بر وزن سوراخ دوغ و ماستی که شیر بران دوشیده باشند و اصل این دوغ رانغ است یعنی ماست دامن کوه اشاره باینکه شبان در دامن کوه شیر گوسفند به ماست دوشیده است چه رانغ بمعنی دامن کوه نیز آمده **دور افتاده** معروف و کسیکه فهم سخن خوب نکند یعنی از ادراک دور افتاده **دوران خدای** فاسق و فاجر **دور باش** نیزهٔ که سنانش دو شاخه بود و چاوش و نقیب قافله و عصا و نیزهٔ کوچک و ناچخ و آهی که از تهٔ دل برآید **دوربین** نوعی است از عینک و عاقبت اندیش **دور جگر تاب** زمانهٔ جفاکار **دور دور فلانی است** یعنی حکم حکم اوست از عالم دست دست اوست **دوردست** چیزی که رسیدن بآن بسیار مشکل باشد و کنایه از مسافت **دور قمری** باضافت دور آخر کواکب سیاره است گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال می باشد هزار سال بخودی خود صاحب عمل است و شش هزار سال دیگر به مشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمده و آن دور بپایان رسید **دورگردان** کسانی که دور باشند **دورگردون** دنیا **دورگوشمال** زمانهٔ پر فتنه و ظلم و ایام فقر و فاقه و افتادن بحادثهٔ عظمی **دورگیران** بالفتح مخموران و پادشاهان **دور مجری** بمعنی دور قمری **دورنگ** مردم منافق و دنیا **دورنگی** دورویی و نفاق **دوروکل** رعنا را گویند چه یک روی آن زرد و دیگر سرخ می باشد و کنایه از مردم منافق **دوروزه و دوروزی** صحت و سدرستی و مدت قلیل **دوروزه عمر** عمر اندک **دورویه** منافق **دورویی** دورنگی و نفاق نمودن **دوری دوستی** سرگرم محبت بودن در دوریها اثر ع صلح و صفا نتیجهٔ دوری دوستی است از مهر در مقابله مرا رسد ضیا **دوزبان** منافق و قلم **دوست بین** نام روز بیست و دوم از ماههای ملکی **دوست رو** مرادف آشنا رو **دوست کام** نقیض دشمن کام بمعنی اینکه کارهایش برحسب مطلوب و مراد دل دوستان باشد و بمعنی شراب خوری با دوستان و بیاد ایشان نیز **دوست کامی** نقیض دشمن کامی و شراب خوردن با دوستان و بیاد ایشان **دوست گان و دوست گانی** می خوردن با دوستان و بیاد ایشان و معشوقه و پیالهٔ بزرگ و پیالهٔ خود بدیگری تواضع کردن مرادف جباکردن **دوسر** منافق **دوسر** مرادف دو جهان **دوسر دهلیز** عناصر اربعه و حواس خمسه **دودسر** بضم اول و ثانی غیر معلوم و فتح ثالث و سکون را گیاهی است که در میان زراعت گندم و جو روید **دوسر قندیل** هفت کوکب و هر ستارهٔ روشن و فلک نیز **دوسری** کرباسی که بر روی محمل کشند از عالم غلاف و قسمی از خیمه و بمعنی نفاق **دوسه قندیل** کواکب **دوسه ویران** ده و دوسه ویرانه ده هفت اقلیم **دوشاب دلی** هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زنان باردار و دوشاب دل

کسی که به اشیای تلخ و ترش میل کند **دوشاب طرب** شراب **دوشاخه** چوبی که دو شاخ داشته باشد و نوعی از پیکان **دوشاب**
دسته تیر از دو جانور شکاری مشهور و نسر طایر و نسر واقع **دوشمشیر** در یک غلاف **دوشیزگان جنت** حوران بهشت **دوصحن** صحن آسمان و زمین **دوطفل پسندیده** مردمان چشم **دوطفل نورو**
دوطفل هندو دو مردم چشم **دوطوطی** دو لب محبوب **دوعالم** ملک و ملکوت و غیب و شهادت و دنیا و عقبی **دوعلوی**
کوکب زحل و مشتری **دوقرت باقی دارد و دو نیم قرت باقی دارد** در چراغ هدایت می نویسد که این مثل در مقامی
گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز حرفهای رنجش آمیز بگوید و در مصطلحات الشعرای نگارد که این مثل در جائی گویند که شخصی با وصف حصول
مقصود از سر وانشود و منشا آنکه سه کس باهم بسفر بودند شخصی کاسه ماست برای آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند که هر یکی
سه قرت از آن بسر کشند اگر باقی ماند باز دوره از سر گیرند یکی از آن سه تن که ابتدا بخوردن کرد تمامش را به نیم قرت در کشید و گفت دو نیم
قرت از من باقی است از آن باز مثل شده و قرت بالضم و تای فوقانی یکدم آب و این لفظ ترکی است **دوقرص کرم و سرد** آفتاب
و ماه **دوقوتی** سخن دروغ **دوکارده** مقراض **دوکاردی** مقراض و ضربه دشنی که زیر کلو زنند **دوک** ریسه دوکی که
بدان ریسمان و طناب خیمه و امثال آن تابند **دوکعبتین** آفتاب و ماه **دوکلدار** آفتاب و ماه در روز و شب و دو پادشاه چار
دوکمان میکشد ای پرزور است **دوگانه** دو رکعت نماز و توام **دوکاو** پیر شب و روز و برج ثور و گاو زمین **دوکاو** پیشه شب
و روز **دوگاه** نام مقامی از موسیقی که در عرف هند آنرا رام کلی گویند **دوگاه واره** آسمان و زمین **دوگوشی** کلاهی که دو گوشه
داشته باشد و سوگوزه که دو دسته داشته باشد **دوگونه** با کاف فارسی دو طرف روی و با کاف تازی دو طرف سرین **دوگوهر**
عقل و روح **دوگیتی** مرادف دو جهان **دولاب گردانی** به مال دیگران تجارت کردن و از خود نداشتن سرمایه آن و
این کس را دولاب گردان گویند و از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و به دیگری دادن و باین رو و بدل بدار گذراندن و صاحب
این عمل را دولابی گویند **دولاب مینا** آسمان **دولائی** جامه دوتا مطلقا و برین قیاس یک لائی **دولت تیز** دولتی که
مردم را یکایک بمرتبه بلند رساند و این سریع الزوال می باشد **دولت خانه** محل پادشاه که در آن بار عام دهند **دولت خدا**
بی اضافت صاحب دولت و کسی که فیض او عام باشد **دولت خدائی** بی اضافت بمعنی دولتمندی و کسی که فیض او عام بود
با اضافت هم درست است **دولت خوابیده** مقابل دولت بیدار که آن معروف است **دولت خوش عنان**
دولت موافق **دولت گزای** آنکه بسبب نو دولتی بر مردم آزار رساند **دوله چرا فلک** دومار کنایه از ضحاک چرا که در شانه
او جراحت شده دومار پیدا گردیده بود **دومرجان** لبهای محبوب **دومرده** بفتح میم مرد قوی **دومرغ** روح و نفس ناطقه
دومریخ زحل سیما دو حلقه زنجیر **دومغز** فربه و قوی **دومنزل** دنیا و آخرت **دومورلیس** سیاه و سفید و صاحب
این ریش را کهل گویند **دومیخ** قطب شمالی و قطب جنوبی **دومینای طرب** مراحی شراب **دونان زنگین** و **دونان**
فلک و **دونان کرم و سرد** و **دونان ملون** آفتاب و ماه **دونیاید** بالفتح دعای بد است در حق کسی ای نوبت
و قدرت نیابد **دونیم** دو پاره و بالفظ زدن و کردن مستعمل **دوهاروت** کافر چشمان معشوق و دو زلف محبوب **دوهندو**
چشم و **دوهندوی طفل** دو مردمک چشم **دویت** آشور بفتح اول و ثالث مجهول مرادف دوات آشور **دویک**

بضم اول و فتح ثالث دم آخر مردن و نقش کمترین کعبتین **دو یوسف خواب** دو مردمک چشم **ده آیت** دایرهٔ خرد که بهره
آیت از طلا وغیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند **دهاده** بخشش بی انقطاع و آوازه ده گفتن هر یک هنگام جنگ
دهان پشت باضافت منفذ سفلی که سوراخ مقعد باشد **دهان دره** خمیازه **دهان ضیغم** نقطهٔ اول برج اسد
دهان گیر آنکه دهان مردم را از پوچ گوئی بندد **دهاودهش** یعنی دادن **ده پانزده داری** یعنی نیب و فروزنیت و آرایش
داری **ده پنجی** بروزن شطرنجی زر قلب و ناسره **ده خشتی** ده انگشت **ده خدا** بکسر اول کدخدا و رئیس و بزرگ ده **ده دار**
سرکردهٔ رعایا و مزارع **ده دل و ده دله** بفتح اول و کسر ثالث بیوفا و متلون و بوالهوس و هرجائی و بهادر و شجاع و پریشان
خاطر و کسیکه هر لحظه باعتقادی و کیشی باشد **ده ده و ده دهی** زر رایج کامل عیار که در هند بارانی گویند **دهر کاسه گردان**
دنیا و روزگار و عالم سفلی **ده رگه** بروزن معرکه مرد بسیار شجاع و کارکرده و صاحب غیرت و بمعنی حرامزاده نیز **دهر نکوهی**
شکایت دنیا کردن و بد او گفتن **ده روز** مدت قلیل **دهرهٔ صبح** روشنی صبح **ده زبانی** هر لحظه چیزی گفتن و بر حرف
خود ثابت نبودن **ده زده** باضافت ده ویران **ده عقل** نزد حکما همگی ده فرشته اند باین طور که اول حقتعالی یک فرشته پیدا
کرد پس آن فرشته یک فرشتهٔ دیگر و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا ساخت هم چنین ده فرشته و نه
آسمان پیدا شدند و فرشتهٔ دهم همه عالم را بحکم حقتعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما فرشته را گویند **دهقان پیر** غراب کهنه
و مورخ **دهقان خلد** رضوان که خازن بهشت است **دهقان فلک** زحل **دهقان نورد** کتاب تاریخ **ده کده**
بالکسر خانهٔ که در ده واقع باشد **ده کیا** بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی رئیس ده و مقدم ده **ده کیای دهر** حضرت حقتعالی
ده گانی بفتح اول نوعی از زر که در قدیم رایج بوده و بکسر اول دهقانی **دهل دریده** رسوا شده و خاموش مانده **ده ماهی**
بلورین آبدار ده انگشت تر و تازهٔ معشوق **ده مردگا** بفتح میم یکیکس که کار مردم بسیار کند **ده مرد گوی و ده مرده گوی**
بفتح اول و میم بر حرف و بسیار گوی **ده مرده** مرد بسیار قوی و بسیار گوی **ده مست** بروزن یکدست نام درختی که بعربی
غار گویند **ده مسکن ادریس** بکسر اول و ثانی بهشت **ده می بینی و فرسنگ می پرسی** یعنی آنچه پیش نظر است
تفحص آن می کنی و این در مقام تجهیل گویند **دهن بند** چیزیکه با دهن بند توان کرد اعم از آنکه تعویذ باشد یا غیر آن
دهن تیغ دم تیغ و آزار روی تیغ نیز گویند **دهن خوانی** الزام دادن رفیع واعظ ؎ عشق مرا چه غم ز دهن خوانی
رقیب ؎ سیمای آتش از دم حداد نشکند ؎ از مصطلحات و در بهار عجم در حرف ذال معجمه نوشته که ذهن خوانی بمعنی
حرفهای کنایه گفتن و بهم در آویختن است **دهن دار** صاحب لیاقت **دهن دریده** یاوه گوی و بی محابا گوی و بی حیا و
بی شرم **دهن فرنگ** سنگی است که در دوای چشم بکار آید و آزار نگار معدنی و دهنهٔ فرنگ نیز گویند **دهن فلان**
چیز ندارد یعنی لیاقت و قابلیت و طاقت آن ندارد **دهن مهره دار** دهانی که دندانهای آن بجا باشد **ده نه** بفتح اول
و ضم ثالث زیور و آرایش و آزار هفت نیز خوانند و بمعنی نقصان کردن نیز و هر دو چیز که در کیفیت و کمیت نزدیک بهم باشند و عدد
نود **ده و دار** بروزن سته و چار دار دیگر و گرو فرده و گیر داد و ستد **ده ویران** دنیا و قالب آدمی **ده هزار و ده**
هزاران بازی چهارم است از جملهٔ هفت بازی نرد که بدو هزار اشتهار دارد **ده هفت** نام درمی و فردیکه در قدیم رایج بود

ده یک بمعنی عشر که ده حصه یک حصه باشد دیباذر نام روز هشتم از هر ماه شمسی دیبای پخته در پخته دیبائیکه تار و پود شر
هیچیک خام نباشد دیبای شب افروز نوعی از دیبا ظاهرا همانست که شب اندر روز گویند دیبهٔ خسروی نام گنج سیم
از گنجهای خسرو پرویز دیدار بینی عشقبازی و آن دو نوع است یکی پاکبازی دوم هرزه کاری که بر هرزه و خشک روانست دیدبان
شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف کمارد و از آمدن فوج دشمن خبر دهد و بمعنی جاسوس نیز دیدهٔ آهوی دشت
رنگ سیاه دیده بان بام چهارم آفتاب و آنرا دیده بان چهارم رواق و چهارم بام و چهارم منظر نیز گفته اند دیده بانان
عالم و دیده بانان فلک هفت کوکب سیاره دیده بانان کبود حصار سیارات سبعه دیده بان فلک
کوکب زحل دیده بان کبود حصار زحل و هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره دیدهٔ بد دور در محل دعا گویند یعنی آفت چشم
بد ازین چیز دور باد دیده براه منتظر دیده بوس از قبیل سلام و قدمبوس دیدهٔ پشت سوراخ مقعد دیدهٔ ترازو
کفهٔ ترازو دیده چون تختهٔ جوهری چشم کبود و دیدهٔ نابینا دیدهٔ چون دستار مرادف چشم چون دستار دیده
وار دیدبان که بر جای بلند نشیند و آنچه از دور بیند خبر دهد دیدهٔ سخت چشم بی حجاب و بیحیا دیدهٔ سفید دیدهٔ نابینا
غنی ؎ در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند آه این چه طایریست که در بیضه دیر ماند دیدهٔ شور مرادف چشم شور دیدهٔ قفا
سوراخ مقعد دیدهٔ کافوری دیدهٔ سفید نابینا دیده کنان بضم کاف نگاه کردن و تامل نمودن در کاری دیدهٔ گاو
کلیست که آنرا گاو چشم گویند و نوعی از سلاح و نوعی از انگور و نام ستارهٔ دیده گاه جای نشستن دیدبان دیدهٔ میزان
کفهٔ ترازو دیدهٔ میم دایرهٔ حرفی که در رسم خط در میان دهانهٔ میم گذارند دیده نرم مرادف چشم نرم دیده ور بیننده و واقف
اسرار و خداوند بصیرت دیر باز با بای ابجد دراز مقابل کوتاه و درازی زمان و مدت نیز از برهان قاطع و در بهار عجم دیر باز بتحتانی
بالف کشیده کنایه از زمان دراز پس شب دیر باز بمعنی شب دراز باشد و بمعنی ترکیبی آن بطی الحرکة بود چه باز حرکت را گویند و دیر باز
بای موحده غلط محض بلکه خطای فاحش است دیر تنک بالفتح دنیا دیر زند سوز دنیا و عالم سفلی دیر زی بمعنی بسیار بمان
و زندگانی کن و نام روز بیست و هفتم از هر ماه های ملکی دیر سال زمان دراز دیر سپنجی دنیا دیر گاه و دیر گاهان مرادف
دیر سال دیر مایه صفرا دیر ماندهٔ مجلس آنکه آخر مجلس رسد دیر مغان آتشکده و بتخانه دیر مکافات دنیا دیر مینا
آسمان دیرینه دور دیرینه روز و دیرینه سال مرادف دیر سال دیر زندان بر وزن بی دندان سه پایهٔ آهنی که دیگ
مسین بر بالای آن گذارند و طعام پزند دیگ افروز خوابیج دیگ دیگ افزار و دیگ اوزار آنچه در دیگ طعام
ریزند از نخود و کشمش و بادام و فلفل و دارچینی و قرنفل و زیره و مانند آن و بعضی تابل خوانند و جمع آن توابل است و دیگ بزرگ نیز
دیگ پایه دیگدان و سه پایهٔ آهنین دیگ بر دیگ از جملهٔ سمیات که از زنبق سازند و آنرا مرگ موش ساخته
گویند دیگ جوشی طعام پختن برای فقرا دیگدان سر دبی اضافت بخیل و خسیس دیگر چه خاک بر سر کند
یعنی چه زیاده ازین سعی و تلاش کند دیگ سودا آنکه خیالات در دل کرده باشد و بمعنی خیالات فاسده نیز دینار شمرد
دینار شمر صراف دینار سنج شخصی که زر بحدی دارد که در شمار مشقت انگاشته کارش بوزن رسد یا آنکه بحقیقت دینار
خوب و ارسد دین پرور متشرع دین پژوه نام روز پانزدهم از هر ماه ملکی دین حنیفی مراد از دین ابراهیم علیه السلام

دین فروشان اصحاب ریا دین و دنیا باز عاشق یکبار و تارک ماسوی الله دیوانه آتشی نفس اماره دیوار بست مکانیکه
بر اطراف آن دیوار کشیده باشند و بمعنی تکیه و اعتماد نیز دیوار بلند موقوف و التمند دیوار بند مرادف دیوار بست دیوار کوتاه
موقوف مفلس و تهیدست دیوار گرد دیوار سازه گلکاره بنا دیوار گوش دارد مبالغه است در حفظ راز و اخفای آن تا بترسد حفظ زبان ز
صاحب دولت بود ضرور دیوار گوش دارد اگر در کشوده نیست دیوان تن مخفف دیوان تنخواه دیوانه دو آنکه روش او همچو دیوانه
باشد دیوانه را دانگی بس است دیوانه را هوئی بس است مثلی است مشهور در جائی گویند که شخصی بانگ ترغیب و یاد دادن مرتکب
ناشایسته گردد دیوانه رو بفتح امر آب دیوانه دو دیوانه ماه نو دید یعنی دیوانه در شورش آمده چه دیوانه چون ماه نو بیند شوریده تر
میشود بیت آن شیفته رسن بریده دیوانه ماه نو بدیده دیو باد گرد باد و باد تند و جنون و دیوانگی دیو بند غرایم خوان و جامه
دیوان دیو پا قسمی از عنکبوت و نام کیاهی دیو جامه نوعی از جامه پوستین که آنرا واژونه میپوشند تا پشم های آن بر بالا آید و
جامه پلاس پوست شیر و پلنگ دیو جان مردم پیر سالخورده و شیطان صفت و بدنفس و سخت جان و بیرحم و دلاور دیو چه کرمی است
آبی که بهندی جونک گویند و بمعنی کرمی که آنرا دیمک نامند دیو خار درختی است پرخار که بعربی عوسج خوانند دیو دار نوعی از درخت
سرو و مردم دیوانه و مصرع دیو دستور دنیا دیو دل مردم شجاع و دلاور و سیاه دل و سخت دل و بیرحم و جاهل دیو دلی
دلاوری و سخت دلی دیو دولت بروزن و معنی تیز دولت و آن شخصی که دولت را بقائی نبود و زود زوال پذیرد و بکسر ثالث
کنایه از دشمن دولت و مدبر و زود زوال دیو دید و دیو دیده دیوانه و مجنون دیو دین باضافت شیطان دیو رای
خشمگین دیو رخش نام نوائی از موسیقی دیو زاد اسپ قوی هیکل و تیز رو دیو زای مردم غضبناک و غضب آلود دیو زد و دیو
زده کسی که آسیب دیو بش رسیده باشد دیو سار مردم بدخو و زشت رو و شخصی که اعمال ناشایسته از و سر زند و شخصی که دیو جامه پوشیده
باشد دیو سالار کسیکه افعال و اعمال ناشایسته از و واقع شود دیو سوار اسپ سوار دیو شبینه گرانی و سنگینی که در خواب
بر مردم افتد دیو غول گرهی که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهم رسد و درد نمیکند و بعربی سلعه گویند و غول بیابان را نیز گویند دیو کلوچ با جیم فارسی
کودک جن گرفته دیو کلوخ کلوخ بزرگ که در وقت شیار کردن از زمین برخیزد دیو گاه مقام دیو و صحرا و خارستان و خرابه و چراگاه و دور و سیر و دنیا
دیو گل نام گلیست که گلان میباشد دیو گندم نوعی از گندم که هر دو دانه در یک غلاف میباشد و بعضی خوشه بزرگ بی دانه را گویند دیو گیر جن گرفته
یا کسی که دیو را بگیرد و نام شهریست در ملک دکن و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد دیو گیری نوعی از قماش که در دیو گیری بافند
دیو لاخ مرادف دیو گاه دیو مار اژدها دیو مردم مردم مفتن و مفسد و نسناس دیو هفت در اقالیم سبعه دیو هفت
سر شب باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود و کره زمین باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه نهر دوازدهم در ذال معجمه مشتمل بر
مرکبات اضافیه و غیرها ذات البروج فلک هشتم ذات البین بفتح بای موحده مقدمه و معاطله که میان دو کس
باشد و بمعنی میانجی ذات الشمال کناهکاران و کافران ذات العماد صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها و باغ ارم
ساخته شداد ذات الکرسی شکل دهم از اشکال شمالی و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته و هر دو پا فرو گذاشته ذات الیمین
مومنان ذات بحت مراد از حق تعالی ذبح اکبر بالکسر گوسفندی که بفدیه اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود و بمعنی
قربانی عید اضحی ذخیره خاطر و ذخیره دل شکوه و گله ذکر اره نوعی از ذکر درویشان که لفظ الله را بسوی دماغ کشند و لفظ

هو را بجانب قلب و سینه و این کشیدن و فرو بردن هر دو لفظ مذکور بزور و شدت باشد لیکن بآواز متوسط و صوت حزین از مصطلحات
در بهار عجم نوعی از اذکار مشایخ که به کلوکننده بزبان و آن حق حق است والاول هو الصحیح ذکر جمیل ذکر خیر بمعنی ذکر شر بخیر این کلمه در محل
تعظیم گویند **ذوالفقار** بفتح فا نام تیغ حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و فقار قطار استخوان مهرهای پشت از گردن تا کمر و چون
بر پشت شمشیر مذکور قطار مهرها بود باین اسم موسوم شد و آنچه درین زمانه نقل ذوالفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بر غلط است
ذوالقرنین لقب سکندر را از آنکه دو گیسو داشت یا بمشرق و مغرب سیر کرد یا آنکه کریم الطرفین بود یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت
ذوالنورین لقب جناب عثمان رضی الله عنه چراکه دو دختر جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم در نکاح ایشان بودند **ذوالنون**
لقب یونس علیه السلام چراکه هفت روز در شکم ماهی مانده بود و نیز لقب بزرگی و ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی است **ذوحسدین**
ستارهٔ عطارد **ذهن** دریا بالکسر گرداب و قعر دریا **ذهن** کشتی بجا ماندن کشتی بسبب نبودن باد **ذی بال** صاحب شان و
صاحب عزت و بمعنی صاحب باز و گفتن خطاست چراکه بال بمعنی باز و فارسی است بلفظ ذی که عربی باشد مرکب کردن بی محاوره
و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیرا که ذی هوش در کتب بلغا دیده نشد از غیاث **ذی پنبه** در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه دار
در شهر عوام که باستقبال می آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی مقرر در پنبه گرفته رقص کنان همراه می باشند و آنرا پهلوان پنبه هم گویند و تحقیق که
نام نقش و نام مسخره نیز باشد **نهر سیزدهم در رای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده رازیدن**
رنگ کردن **راز** راز پوشیده و اسرار دل و رنگ و لون و خار پشت و زنبور سرخ و کلکار راندن بانون موقوف روانه
نمودن و دور کردن و کسی را از پیش خود رد کردن **راند** ران بن ساق که بعربی فخذ گویند و انگوزه و درخت انگوزه **ربودن** بضم
اول و واو معروف بردن و بزور و سرعت چیزی از کسی بردن **رباید** ربایده چیزی که بیک دیدن بخود کشد و از خود برد چون حسن رباینده
و غمزهٔ رباینده **رخشیدن** بالضم والفتح پرتو افکندن و شعاع و روشنی و عکس انداختن **رخشد** رخش بالفتح رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته
و اسپ و ابتدا کردن و قوس قزح و مبارک و میمون و بازگونه و عکس و بالضم روشنی و پرتو و یکی از ماههای آفتاب **رخیدن**
بفتح اول نفس تند زدن و نفس کشیدن بسبب برداشتن بار گران و کشیدن آن و مشقت دیگر سالم **رزیدن** بفتح اول مخفف رازیدن
رزد رز بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور نیز و هر باغ عموماً و باغ انگور خصوصاً و مطلق رنگ و زهر هلاهل **رسانیدن** بفتح اول
متعدی رسیدن رساند **رستن** بالفتح خلاص شدن و نجات یافتن و برجستن **رهد** رست بالفتح زمین و صفه و ایوان و دسته
و صف کشیده و رسته مطلق صف و رستهٔ هر چیز مثل رستهٔ دندان و رستهٔ بازار و خانهائی که در یک صف واقع شوند و قاعده
و قانون و طرز و روش **رستن** بالضم روئیدن و برآمدن نبات و گیاه از زمین و موی از بدن و امثال آن **روید** **رست**
بالضم محکم و مضبوط و دلیر و شجاع و چیره و غالب آمدن و نوعی از خاک سخت و مطلق خاک نیز و رسته نام حلوائی که بعربی کعب
الغزال گویند و رستی بر وزن مستی نعمت و روزی و نان و حلوا و ما حضر و خوردنی اندک و راحت و فراغت و چیرگی و دلیری
و غالب شدن **رستن** بالکسر رسیدن ریسمان و پنبه سد **رسیدن** بفتح اول آمدن و بالغ شدن آدمی و پخته گردیدن میوه و طعام
و تمام شدن و غور کردن و دریافتن هر چیز و برادر رسیدن اشک و آنکه پخته شود از عالم ثمر و نضج یافتن و بکمال رسیدن و بکسر اول
مخفف ریسیدن **رسد** رس بالفتح کمند و رسن و طلا و نقره و مس و سیماب و سرب و آهن و هر چیز از فلزات که آنرا گداخته باشند

رستن بالکسر پیسیدن پنبه و تافتن پشم و ابریشم و امثال آن سالم رعشیدن بالفتح لرزیدن و افشانده شدن رعشه ف رعشه و رعشه عربیست از انجا
نقل کرده آورده اند و این مصدر اصوای صاحب مغیث المبتدی کسی که کرده رفتن بالفتح شدن و روان کردن و واقع شدن و مردن طغرا ص بی وصیت
دلم از خود نرود و شام فراق ؛ این چه بیست که از رفتن خود آگاه است ؛ و بیهوش شدن و از خود رفتن صایب ص صایب چه رفته کلی از بوسه اش بچین ؛
دایم زمان وصل میسر نمیشود ؛ ف رفته از خود شده و عاشق و حیران و رو بالفتح آواز حزین رفتن بالضم مخفف رفتن سالم رقصانیدن بالفتح
متعدی رقصیدن رقصاند رقصیدن بالفتح پای کوفتن و پای زدن چنانکه صوفیان در حال وجد بی اختیاری و مستی و لولیان در بزم عشرت رقصد
ف کلمه رقص عربیست از انجا نقل کرده آورده اند رکیدن بروزن مکیدن آهسته آهسته خود بخود سخن گفتن و اندوی قهر و غضب رکد
رکیدن با کاف فارسی بروزن و معنی مکیدن رکد ف رک اصل و نسب ماندن بفتح اول متعدی رمانیدن رماند رمیدن بفتح اول
نفرت کردن و گریختن و بیهوش گردیدن رمه ف رم بالفتح رمه و گله گوسفند و اسب و غیره و بر اجتماع و جمعیت مردم هم اطلاق کرده اند و گوشت اندرون
و بیرون دهان و نام صحرائی رنجانیدن بالفتح متعدی رنجیدن رنجاند رنجیدن بالفتح ناخوش شدن و آزرده و بیمار گردیدن و بقهر و خشم آمدن و آزردن
رنجد رندیدن بروزن خندیدن تراشیدن و سخن گفتن و رستن و خوامیدن نباز و تبختر زنده و صیغه اسم فاعل نیامده ف رنده بالفتح حرف و سخن و تراشه که از
چوب جدا شود و دست افزار درودگران و چوب تراش و تراشنده و خوشبو و خوشگوار و گرد و غبار و ربودن و دزدیدن و هر چیز مخت مثل ملیله و پوست انار و نام
درختی رنگیدن بروزن لنگیدن رویدن و رستن گیاه رنگ ف رنگ بالفتح معروف که لون باشد و حصه و نصیب و قسمت و تنگ
و ترنج و محنت و قوت و توانائی و روح و جان و شر قوی و مال و زر و اسباب و زرگر و نفع و فایده و رنده که درویشان پوشند
و طرز و سیرت و قانون و مانند و نظیر و تجسیر و زنگی و کاو دشتی و مکر و حیله و دغا و رستن و رویدن و خوبی و لطافت و خوشی و
تندرستی و خجالت و شرمندگی و خون و رواج و رونق کار و مایه اندک و زر و سیم و دزدی و قمار و حاصل قمار و خداوند و والی و بد که
نقیض خوب باشد و احول و اخذ و جبر و خال و نقطه سیاه و شیرین کاری و جلا و اجل و دایره و خشم با خجالت و شرم و حیا و نارستی و خیانت
روفتن با واو مجهول و فای موقوف جاروب کردن روبد رویانیدن با واو مجهول متعدی رستن بالضم رویاند رویدن
با واو مجهول رستن و نمو کردن نبات و گیاه از زمین و موی از مسام و پیدا شدن و در بهار عجم نوشته که این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده و اطلاق آن در غیر نبات مجازیست رهید
رهانیدن بروزن رسانیدن متعدی رستن بالفتح رهاند رهیدن بروزن رسیدن خلاص شدن و نجات یافتن ریختن با یای
مجهول و خای موقوف افکندن و انداختن آب و شراب و مانند آن از ظرفی بر زمین یا در ظرفی یا جای دیگر و پریشان کردن و شدن لازم و
متعدی هر دو آمده و نثار کردن اعم از زر و گل و مانند آن و آنچه از هم افشانده و پاشیده شود خواه خاک باشد خواه برگ درخت و غیره و چیزی
که انداختن و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن ریز ف ریختنی نثار و ریخته سنجیده و در قالب ریخته ع مصرع ریخته
شمعی است که در عالم نیست ؛ و ریزش بخشش و انعام ریزانیدن با یای مجهول متعدی ریختن و ریزیدن ریزاند ریزیدن
با ثانی مجهول ریختن ریزد رسیدن با یای معروف و سین موقوف بر از کردن و فرو رفتن بجاه یا حوض و امثال آن و نوحه کردن و
مخفف گریستن رسید رسیدن با ثانی مجهول رشتن و تافتن و تابیدن تار پنبه و ابریشم و پشم و امثال آن رسید ریشیدن بروزن پیسیدن فرو ریختن چیزی
در چیزی و ریش و نم شدن سالم ریهانیدن بروزن بجانیدن متعدی ریهیدن ریهاند ریهیدن بروزن چهیدن افتادن باشد مطلقا
و ویران کردن و خاک نرم از جائی ریختن سالم ریدن بروزن دیدن براز و غایط کردن و نجاست کردن ریه موج دوم در

مصادر مرکبه راحت کردن آسایش یافتن تاثیر ؎ سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم ؛ راضی از داده حق
گشتم و راحت کردم ؛ **راز بر سر بازار نهادن** بسیار آشکارا کردن راز **راز بیرون افتادن و راز بیرون دادن**
بسیار فاش و آشکارا شدن و کردن راز **راز خواندن** دانستن و دریافتن راز **راز در صحرا نهادن** بسیار آشکارا کردن راز
راز دل کردن ظاهر کردن راز با فرکاشی ؎ بر من شبی نمیگذرد کز خیال تو ؛ تا روز راز دل نکنم با خدای تو ؛ **راز دیدن** دانستن
و دریافتن راز **راز کشادن و راز گشودن** افشای راز کردن و این مقابل راز پوشیدن است **راست آمدن صحبت**
موافق آمدن صحبت **راست پا آمدن** از جائی بجائی آمدن بی تاخیر در راه **راست شدن خواب** مطابق رویا بفعل
آمدن **راست کردن قامت و راست کردن** قد مستقیم کردن آن و بر تقیاس راست کردن آهنگ و شغل و کار و
لباس و مانند آن **راضی بودن از فلان چیز و راضی بودن بفلان چیز** خوشنود شدن از چیزی و بچیزی **ران افشردن**
تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً و برانگیختن اسپ خصوصاً **ران کشادن** سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب و عیب ظاهر کردن
و برهنه شدن **راه از پیش باز داشتن** ترک تردد و تلاش کردن **راه افتادن** آن است که دزدان در راه بر سر جمعی بریزند و
غارت کنند و بمعنی زیان رسیدن نیز و غارت شدن راه **راه بجائی بردن** باندک چیزی کامیاب و منتفع شدن حافظ ؎
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب ؛ من بوی سر آن زلف پریشان بردم ؛ **راه به بست آمدن** بند شدن راه **راه بحساب**
برداشتن صورت معقولیت داشتن حرف کسی **راه بده بردن و راه بده داشتن** مرادف راه بحساب برداشتن
راه برآوردن بچیزی بند کردن راه بسنگ و خشت و جز آن نظامی ؎ نمائی بر من مردی اهل روم ؛ ره کوره آتش برآری
بموم ؛ **راه بردن** راه رفتن و راهی شدن و راه یافتن و جدا کردن **راه بسر بردن** تمام کردن و بانتها رسانیدن راه
راه بسر کسی بردن بسر وقت او رسیدن **راه پیش گذاشتن** راهنمائی کردن صایب ؎ مگر آوارگی راهی گذارد پیش
من ورنه ؛ چنان خود را نکردم گم که خضرم رهنمون گردد ؛ **راه تغیر دادن** آنست که از راهی که آیند باز بآن راه نروند بلکه براه دیگر روند
و این را مبارک دانند **راه چپ کردن** راه راست گذاشته براه دیگر رفتن **راه چیزی بر دل بستن** دخل ندادن آنرا
در دل **راه خوردن** قطع کردن راه بسرعت از قبیل طی ارض **راه دادن** گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد سحابی ؎ از کوچه
تنگی که خری میگذرد ؛ ره دادن او نه از ره تعظیم است ؛ **راه دادن فال** حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم کردن
راه دریا قفل بودن عبارت است از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل و طوفان است تاثیر ؎ تا در میکده باز است
بمسجد نرود ؛ از ره خشک روم چون ره دریا قفل است ؛ **راه دیوار کردن** بی اضافت بند کردن راه **راه رو شدن**
کردن راه نمودن **راه زدن** قطع طریق کردن و غارت نمودن **راه زدن مار** بعضی از مارهای خبیث در راه نشینند
و آینده و رونده را زنند حیدر ؎ تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را ؛ زد چو مار زلف او راه من بیچاره را ؛ **راه سیاه**
کردن بر کسی بی نام و نشان کردن **راه قفل بودن** بند بودن راه **راه کردن** راه سر کردن و این مجاز بالحذف
است **راه دکان ساختن** راه کج کردن **راه کوه رفتن** عمل لواطت کردن اشرف ؎ سخن بکر است و تحسین سخن دان
چهره آرایش ؛ ره راه کوه رفتن باشد او را دخل بجایش ؛ و کوه باصطلاح شعرا سرین است طغرا ؎ مشکین همای کاکل از در خطای

حسن آهو صفت نکوه و کم آب میخورد؛ راهی شدن رفتن و روانه شدن و اعلام کردن رای زدن مشورت کردن رباعی خواندن ضابطه آنست
که چون کهنه سوار بر سر کشتی گیری آید رباعی بشنود و مدخواند رحل اقامت افکندن فرود کش کردن و رحل بالفتح چیزی از چوب که وقت
تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروی خوبان را بدان تشبیه دهند رخت از تن برکندن برآوردن لباس از تن رخت از جهان
بربستن و رخت از جهان بردن مردن رخت افکندن مقیم شدن و عاجز آمدن رخت بربستن سفر کردن و مردن رخت
بزیر زمین کشیدن مردن رخت بستن سفر کردن و مردن رخت بصحرا کشیدن و رخت بصحرا نهادن مردن و سفر کردن
رخت بیرون بردن سفر کردن و مردن رخت دربر کردن لباس پوشیدن رخت ریختن در جائی اقامت کردن و قرار گرفتن بدان
رخت سلام علیک پوشیدن و رخت سلامی پوشیدن لباس دیباری بتن کشیدن رخت کشادن در جائی
مرادف رخت ریختن در جائی رخت کشیدن رخت نهادن و سفر کردن رخت نهادن در جائی مرادف رخت ریختن در جائی رخصت
کردن جدا کردن شخصی را از پیش خود رخ کردن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخ کسی بردن آبروی او ریختن رخ گرفتن پوشیدن رو
رخ نهادن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخنه در کار افتادن بسته شدن کار رخنه زدن و رخنه کردن شکاف کردن و خلل افکندن رد
کردن معروف و نیز تفی کردن و استفراغ نمودن رساندن باغ تربیت و پرورش باغ که خوب بشکفد رسانیدن بنگ و رسانیدن کوکنار
صاحب کیف این هر دو شدن شفائی ؎ میرساند بطاق ابرویت ؛ هر زمان بنگ و کوکنار سپس ؛ و رسانیدن می شهرت دارد رسن برای
کسی تابیدن و رسن برای کسی تافتن در صدد هلاک کسی بودن رسن در گردن آمدن با کمال عجز و معذرت آمدن
رسن سست کردن مهلت و فرصت دادن رسیدن دماغ سرخوشی به نشاء شراب رسیدن سفینه بساحل سلامتی
حال کشتی رسیدن مشق چیزی بکمال رسیدن آن چیز رسیدن نوبت نان رسیدن هنگام خوردن طعام رشته از پا
برآمدن از رفتار افتادن رشته از پا برآوردن از رفتار باز داشتن صایب ؎ آب ستاده رشته برون آورد زپا ؛ بگذر
زهری که گران جان و کاهل است ؛ رشته الفت بریدن قطع محبت کردن رشته با انگشت بستن و رشته با انگشت
پیچیدن و رشته بچیزی بستن چون از کسی وعده گیرند نخلی را انگشت او پیچند تا آزادیده وعده بیاد آرد حالا مطلق بر یاد داشتن
هم آرند رشته به نخل سر تربت بستن آنکه ره نوردان در اثنای راه بسر نخل تربت از جهت یاد داشت درود خود رشته
می پیچند قاسم ؎ کاش امروز که یار از سر خاکم میرفت ؛ رشته چند به نخل سر تربت می بست ؛ رشته جان دو تا شدن
مورد خطر عظیمی بودن و گرفتار و اسیر و عاشق شدن رشته دراز داشتن مهلت و فرصت دادن و تنگ نگرفتن رشته
در دست خواب و خود داشتن خاصیت بهیمی داشتن در خوردن و خوابیدن رشته زدن پیمودن به طناب و بمعنی
هموار ساختن و مستقیم کردن نیز رصد در کاری بستن کاری را بخوبی هر چه تمامتر متمشی ساختن رطب نوش دادن
پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی مدام رطل خسروانی زدن و رطل گران زدن می خوردن بسیار رفتن از کار
ناکاره و معطل شدن رفتن چراغ خاموش شدن آن طغرا ؎ بی وصیت دلم از خود نود و شام فراق ؛ این چراغی است
که از رفتن خود آگاه است ؛ رفتن چیزی از خاطر فراموش شدن آن رفتن حنا بهند سیاه شدن خاموش آمدن
حنا بهند رفتن خار در پا خلیدن خار در پا رفتن خانه گردیدن خانه سایرای مشهدی ؎ خانه ام وادی به وادی

میرود چون گرد باد؛ طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است؛ **رفتن خواب** نیامدن خواب **رفتن درم و رفتن دینار** رواج یافتن آن **رفتن**
راه خدا سلوک راه الهی **رفتن گرد سر** بکسر کاف فارسی گرد سر گردیدن و حیدا ؎ میروم گرد سرت گر بشنوی از من تمام؛ شمهٔ حرف مرا بشنو
که خاطر خواه تست؛ **رقص بیاد مستان دادن** مثلی است از عالم سرود بمستان یاد دادن **رقص فرنگی کردن و رقص فرنگیچی**
کردن و رقص فرنگی کردن نوعی از رقص فوقی ؎ بیند یک سر موجلوهٔ آن زلف کز زاهد؛ کند رقص فرنگیچی بزم کفر ایمانش؛
رقم بخون کسی کشیدن مرادف خط بخون کسی کشیدن **رکاب افشاندن** تهیهٔ سواری کردن نظامی ؎ پس از سالی رکاب
افشاند بر راه؛ سوی ملک سپاهان راند بگاه؛ **رکاب بار رکاب رفتن** همراه رفتن در سواری **رکاب جنبانیدن**
تهیهٔ سواری کردن **رکاب زدن** رکاب ساختن **رکاب سائیدن** تهیهٔ سواری کردن **رکاب کشیدن**
دوال رکاب گرفتن در وقت سواری کردن **رکاب کران کردن** ایستاده کردن مرکب و سوار شدن و تهیهٔ سواری کردن
رکاب گرفتن مرادف رکاب کشیدن **رگ باز گرفتن** کاهلی و سستی کردن در کاری **رگ بر تن برخاستن و رگ**
بر تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم **رگ بسمل خاریدن** کردن کاری که خود را بسبب آن کار بکشتن دهد **رگ تن**
خاستن استیلای قهر و غضب **رگ جان بریدن** میرانیدن و بیجان کردن **رگ چیزی داشتن** استعداد آن داشتن
رگ چیزی گرفتن زیر دست و فرمان بردار خود کردن **رگ خوابانیدن** بمعنی رگ باز گرفتن **رگ خواب کسی بدست**
آمدن و رگ خواب کسی بدست آوردن عنان اختیار کسی بدست آمدن و بدست آوردن **رگ خواب کسی**
گرفتن زیر دست و فرمان بردار خود کردن صایب ؎ مشو غافل ز مکر دختر رز هوش کرداری؛ که این مکار میگیرد رگ خواب فلاطون را؛
رگ در تن برخاستن و رگ در تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم **رگ راندن** بمعنی ریشه دوانیدن و ریشه راندن
رگ زدن فصد کردن **رگ گردن قوی کردن و رگ گردن گنده کردن** اصرار بر دعوی خود نمودن **رگ گشادن**
فصد کردن **رگ گفتن** سستی کردن **رمل کشیدن** فال برآوردن از رمل که نام علمی است معروف **رمیدن از خود** بیخود شدن
رنگ آوردن خجل شدن و رو ساختن و قهر و خشم با خجالت آمیخته **رنگ از آسمان تراشیدن** طلب محال کردن
و کوشش بی فایده نمودن **رنگ از چهرهٔ کسی بردن** بی رونق کردن آن را **رنگ از دیوار تراشیدن** گستاخی و شوخی
کردن و ظریفی و بی حیائی نمودن **رنگ اقامت ریختن** فروکش کردن از قبیل رحل اقامت افکندن **رنگ باختن**
متغیر شدن رنگ روی **رنگ بر آب زدن و رنگ بر آب ریختن** منصوبهٔ تازه برانگیختن و نمودار کردن
رنگ برآوردن رنگ تازه پیدا کردن و بمعنی رنگ آوردن نیز **رنگ بر رو شکستن** زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت
و شرم یا از کثرت بیم و خوف **رنگ بریدن** معمول رنگرزان است که چون رنگ پارچه برانچه مقصود است سیر کرد شاید
حامضه آن را بشویند تا نیم رنگ کردد گویند رنگش را بریدیم خان خالص ؎ تا تیغ بدست یار دیده است؛ رنگ از رخ خون مرده است؛
رنگ تازه بر آب ریختن بنای کار نو گذاشتن و فکر کار تازه نمودن و بمعنی فریب دادن نیز **رنگ جستن از چیزی**
بهره و نصیب جستن از چیزی **رنگ حسد گل کردن** پیدا شدن آثار دشمنی **رنگ بر روی کار آوردن** رونق و
بها دادن کار **رنگ دادن و رنگ ستاندن** متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال صایب ؎ میدهد رنگی و

زنگی میستاند هر زمان ؛ بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل ؛ **زنگ داشتن از چیزی** بهره و نصیب داشتن از چیزی **زنگ ریختن** طرح
عمارت افکندن و شروع در بنای خانه کردن و بنای کار گذاشتن و مرادف زنگ بریدن و بمعنی شکستن زنگ نیز صائب ؎ می چنان دشمن شرم است
که گر سایهٔ تاک ؛ بر سر حسن فتد زنگ حیا میریزد ؛ **زنگ زدن** ظهور کردن و تعمیر کردن **زنگ زردی کشیدن** خجالت کشیدن **زنگ
کردن** دغا و فریب کردن **زنگ گرفتن** متغیر شدن زنگ بسبب خجالت و انفعال **زنگ گسیختن** زنگ شکستن اشرف ؎ تا بند از
نقاب ما گسیخته ؛ از شرم زنگ صورت دیبا گسیخته ؛ **زنگ نه بستن** فایده نبرداشتن **زنگ و آب بروی کار آوردن** مرادف
زنگ بر روی کار آوردن و حیدر ؎ بتو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ ؛ زنگی و آبی بروی کار ما آورده ؛ **رو آوردن** توجه کردن و متوجه
شدن **رواز آهن داشتن** و روا از سنگ داشتن بیمروت و بی شرم بودن **رواشدن امید** برآمدن امید **رواشدن بازار**
گرمی بازار **رواشدن تمنا** و **رواشدن حاجت** برآمدن آن **رواشدن متاع** رواج یافتن متاع **رواندا ختن** سوال کردن
و عجز و الحاح نمودن **روان داشتن** حکم نافذ داشتن آن **روان داشتن ابجد** و **روان داشتن خط** و **روان داشتن درس** و
روان داشتن سبق یاد و از بر داشتن ابجد وغیره **روان ساختن ابجد** و **روان ساختن خط** و **روان ساختن درس** و
روان ساختن سبق یاد و از بر کردن ابجد وغیره **روان شدن ابجد** و **روان شدن خط** و **روان شدن درس** و **روان شدن
سبق** یاد و از بر شدن ابجد وغیره **روان شدن عرق** و **روان شدن گریه** و مانند آن ریخته شدن عرق و گریه و مانند آن **روان
کردن نامه** و **روان کردن ناوک** و **روان گردانیدن** و امثال آن فرستادن نامه و جز آن و **روان گسستن** روان
شدن روح حیوانی از قالب **رو بآب کشیدن** وضو کردن **روباهی کردن** مکر و حیله ورزیدن **رو بچیزی انداختن**
متوجه آن شدن **رو بخاک گذاشتن** و **رو بخاک مالیدن** اظهار کمال انکسار و عجز نمودن **رو بخود کردن** متوجه بخود
گردانیدن کسی را **رو بدیوار کردن** بیدماغ شدن **رو برآوردن داغ** و **رو برآوردن زخم** به شدن داغ و زخم **رو بر
زمین انداختن** و **رو بزمین انداختن** پاس روی کسی نکردن و شرم نه نمودن و قبول نکردن التماس میرنجات ؎ مدعی را
چه شود کشتی سازی ؛ روی ما را تو دریغا بزمین نندازی ؛ **رو برو خوردن** ملاقات کردن و دوچار شدن **رو بستن**
رو پوشیدن مقابل رو کشادن **رو بستن دماغ** مرادف دماغ گرفتن طالب آملی ؎ دماغم بسته روز بکهت هوش ؛ بعطر بیخودی
بکشاد آغوش ؛ **رو بهم کشیدن** بیدماغ شدن **رو پیچیدن** بیدماغ شدن **روترش کردن** و **رو تلخ کردن** چین بجبین شدن
رو جانب خود کردن مرادف رو بخود کردن **رو دادن** توجه کردن و حاصل شدن و ظاهر گشتن و واقع شدن و بدآموز
کردن کسی را **رو داشتن** شرمنده شدن غزالی مشهدی ؎ ماه صد مخجلت از آن عارض نیکو دارد ؛ پیش آن آینه رو آینه هم رو دارد ؛
رو درهم کشیدن بیدماغ شدن **روز بشب آوردن** و **روز بشب کردن** روز بسر بردن مادام که شب شود
روز دیر شدن ضایع شدن روز **روز زرد شدن** عمر بسر آمدن **روزگار برآوردن** عمر صرف کردن و ایام بسر بردن
روزگار بردن ایام بسر بردن و عمر و اوقات ضایع کردن **روزگار بسر بردن** روزگار گذرانیدن **روزگار خوردن** مرادف
روزگار برآوردن **روزگار سیاه کردن** مرادف روزگار بردن **روزگار گذرانیدن** دفع الوقت کردن **روزه
بروزه بردن** فاقه بر فاقه کشیدن **روزه بستن** صایم بودن **روزه خوردن** روزه شکستن **روزه داشتن** صایم بودن

روزه کشادن افطار کردن روزه گرفتن صایم بودن روزه وا کردن افطار کردن روزی از زخم پراکنده خوردن بهم رسانیدن
روزی از اطراف بتصدیع تمام اثر ؎ کرهمه مرهم دلهای پریشان باشی ؛ روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح ؛ روزی بشب آوردن
گذران کردن روز بشب و شب بروز آوردن بسر آمدن و ساختن شرمنده شدن رفیع ؎ مجو حجاب از آن کس که صاف طینت
نیست ؛ تقاضای آئینه رو ساختن نمیداند ؛ و بمعنی تصویر نوشتن نیز روش احمد داشتن اطاعت و پیروی سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه
وسلم کردن روشستن وضو و طهارت کردن روشن کردن معروف و یاد کردن و از بر نمودن نیز روشن کردن خون خود
بجوش آوردن خون خود و مهیای کشته شدن گردیدن روغن از ریگ کشیدن امر محال نمودن روغن از سنگ
کشیدن و روغن از کدوی خشک کشیدن امر محال بوجود آوردن سلیم ؎ از فلک روزی گرفتن آن قدر ها کار نیست ؛
ما چراغ لاله ایم از سنگ روغن میکشیم ؛ روغن بخود زدن ادعای کاری کردن و تاخذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی گیر است
در وقت کشتی روغن بر یک ریختن کار و مهم فرمودن بمردم بی حاصل و مهمل و ضایع و حرکت لغو کردن روغن دادن
روغن مالیدن روغن دادن گمان روغن مالیدن بر کمان روغن زدن روغن مالیدن روغن قاز مالیدن و روغن
کدو مالیدن تملق و خوشامد خشک کردن و فریب دادن روفراهم آوردن داغ و روفراهم آوردن زخم پر شدن
داغ و زخم روفرمودن شرمنده کردن روفکندن سجده کردن و عجز و الحاح نمودن و سوال کردن روکردن رو برو کردن
و ظهور کردن و حاصل شدن و توجه کردن روگردانیدن بیدماغ شدن روگرفتن از کسی محجوب شدن و پرده بر روگرفتن از
شرم و حیا روندا شتن بی حیا بودن رونهادن متوجه شدن رویافتن توجه از کسی دیدن روی بازگونه داشتن
بی راهی کردن و از راه راست برگشتن روی تازه داشتن معتبر بودن در نظرهای مردم روی یافتن روگردانیدن و روگردان
شدن روی تنگ داشتن باندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن روی چیزی نداشتن از شرمندگی مجال روبروی او
شدن نداشتن روی در روی آمدن مقابل شدن با کسی روی درکشیدن پنهان شدن روی دستی خوردن فریب
خوردن و نیز طعامی که خوردن روی دل دیدن التفات و توجه از کسی دیدن بخود و احسان کردن روی دل نمودن مردمی و کرم و احسان
کردن روی کسی بر زمین مالیدن غایت ذلیل و زبون کردن روی کسی دیدن رو داری او کردن و جانب داری او نمودن و خاطر
داری او کردن و شرم از کسی داشتن سلیم ؎ میان یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد ؛ من اندر راست گوئی روی پیغمبر نمی بینم ؛
اعوذ بالله من هفوات الشعرا روی کسی گذاشتن طرف کسی گذاشتن روی کسی گرفتن مرادف روگرفتن از کسی و نزد بعضی ساکت
گردانیدن و از سوال باز داشتن و قبول سوال او کردن و روی او نگاه داشتن و تسخیر کردن است روی گرم از کسی دیدن التفات از
کسی دیدن روی نازک داشتن باندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن اشرف ؎ همچو آئینه رو دهم همه را ؛ چکنم روی نازکی
دارم ؛ روی نمودن حاصل شدن و در خاطر گذشتن و ماه نمودن و ظاهر شدن ره افتادن ریختن دزدان بر سر مردم و غارت
کردن مال ایشان و بمعنی زیان و نقصان رسیدن نیز رها کردن بگذاشتن ره داشتن انتظار بردن و حفاظت راه نمودن ره هوان
رفتن باضافت ره اختیار فقر و خواری کردن و هوان بفتح اول خواری و بی عزتی ریختن بهار آخر شدن بهار ریسمان برای
کسی تافتن فکر کشتن او کردن و فکر بند و زندان او نمودن ریسمان بودن آسمان در چشم کنایه از عدم تمیز ریسمان دادن

تعریف بجای غیر واقع کردن از جهت تخیل و بمعنی پراندن و دواندن و اغلب بمعنی فرصت دادن باشد **ریسمان پاره کردن**
شفا یافتن از بیماری صعب **ریسمان دراز کردن** مهلت و فرصت دادن **ریسمان دیگری پنبه ساختن** محنت
برای دیگری کشیدن و خود بکام رسیدن **ریسمان را پنبه کردن** پریشان کردن چیز مجتمع ؎ ریسمان را پنبه کردن صرفه خلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین **ریش از آسیا سفید کردن** کم عقلی و ناتجربگی **ریش باد دادن** ریش تراشیدن
ریش بدوغ سفید کردن کم عقلی و ناتجربه کاری **ریش برآوردن** از عالم خط برآوردن **ریش پیش کسی نداشتن**
بی عزت و بی حرمت بودن و اعتبار و آبرو نداشتن تاثیر ؎ چوبی ز پیش کسی ریشی ندارد خواجه جا دارد که جای سکه مردی شمارد
سکه زر را **ریش داشتن** اعتبار داشتن **ریش در دست کسی دادن** اختیار کار خود باو سپردن **ریش کندن** رنج و
تشویش بی فایده کشیدن **ریش نداشتن** بی عزت بودن و اعتبار نداشتن **ریشه بستن و ریشه بند کردن** محکم کردن درخت
ریشه را در زمین و این نزدیک است بمعنی ریشه دواندن **ریشه راندن و ریشه کردن** ریشه دواندن **ریشه ریشه شدن**
و ریشه ریشه کردن پاره پاره شدن و پاره پاره کردن **ریق زدن** ریدن **ریک ریختن** خراب کردن **ریو خوردن**
بازی و فریب خوردن **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها راتب خوار**
و راتبه خوار وظیفه خوار **راح روح** نام لحنی است از سی لحن باربدی **راح ریحانی** می خوشبو **راحله روا** آنکه راحله
از عالم حاجت روا **رادبوی** چوب عود **رادمنش** سخاپیشه **رازبان** صاحب راز و کسی که سخن ارباب حاجت بعرض
سلاطین رساند **رازنهان خاک** رستنیها و کنایه از روح اعظم **رازخاک** سبزه و ریاحین **رازدار و رازدان** محرم
راز **رازدل آب** رطوبتی و برودتی که در جوهر آب است و عکسی در آب افتد و مطلق روئیدنی و سبز شدنی و چیزی که از قعر آب
نمایان باشد **رازدل زمانه** آفتاب **رازمین** سبزه و گل و لاله و آدم علیه السلام **رازسربسته** راز پوشیده **رازنهان**
کنایه از آن هیچ چیز مخفی است که در کلام مجید است اول باران دوم در رحم مادر است یا ماده سیم آنکه فردا چه واقعه خواهد شد چهارم بکدام
زمین مرگ خواهد شد پنجم رزق فردا چه خواهد بود از ملحقات برهان **رازنهان خاک** نباتات و روح اعظم **راس المال** سرمایه تجارت
راست بود باو او معروف موجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد **راست خانه** کسی که با همه کس راست و درست و نیک معامله
باشد **راست خدیو** اشاره بخدای تعالی **راست رو** مقابل کج رو **راست قلم** نویسنده که محاسب درست و خوب
باشد و نیز دیانت دار **راست مزه** هر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد **راسته بازار و راست بازار** صف که عبارت
از احدی الطرفین بازار است و در آن دکاکین می باشد **راعنا گوی** منافق **ف** راعنا یعنی مراعات کن ما را صحابه رضی الله
عنهم این معنی قصد کرده بحضور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خطاب میکردند و یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند
یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را نهی کرد که دیگر ما را بدین کلمه خطاب نکنند بلکه انظرنا بگویند از منتخب اللغات و صاحب غیاث اللغات
می نویسد که در بخارا راعنا گوی همان راعنا است که در تحت تلفظ آن راعینا متلفظ و مراد باشد **راک و رنگ** هر دو کاف
فارسی لفظ اول هندی الاصل است دوم در هندی و فارسی مشترک و هر دو مجموعه در هندی بمعنی صحبت نغمه و عیش و طرب مجازاً مستعمل
میشود و مردم ولایت که بهند آمده یا نیامده اند همانجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده اند و اشاره هندی آن

نکرده محسن تاثیر که بهندوستان نیامده گوید ۵ دگر از شیوهای رنگ و زنگش ۵ برقص آرد فلک را ساز چنگش ۵ رام رنگی بهر دو رای
مهمله لفظ هندیست جهانگیر پادشاه شراب را باین نام خوانده طاب آبه ۵ نیم منکر صهبا ولیک میگویم ۵ که رام رنگی ما نشاد گرد دارد ۵
رامش جان نام نوائیست از موسیقی **رامش خوار** از نام نوائیست از موسیقی **رامش گر** مطرب و خنیاگر **رامش گزین** اصحاب طرب و اهل عزت **رام گیر** گریختن راه
آورد سوغات و هدیه هر چیز که کسی از جائی بیاید برای کسی بیارد اگر همه قصیده شعر باشد و بعربی عراضه گویند و بحذف دال هم درست است **راه**
انجام اسباب سفر عموما و مرکب سواری خصوصا و قاصد پیک و شاطر **راه باباکوهی** عمل لواطت **راه باریک** راه مشکل
تنگ **راه بازگونه نورد** راه دشوار گذار **راه بر** راه نما و دلیل و برهان **راه برون شد** باضافت راه راه خلاص **راه بریده** باضافت
راهی که بسبب رهزنی قطاع الطریق غیر مسلوک بود **راه بقا** پایندگی **راه بند** دزد و راهزن و راه دار **راه بین** محقق و مدقق **راه جامه**
دران باضافت نام صوتیست از تصنیفات نکیسای چنگی گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن پاره پاره
کردند و مدهوش گردیدند بنابران بدین نام موسوم شد **راه حسن کوچه چپ زدیم و صاف گذشتیم** در جائی گویند که در راه چون
مخلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عیاری کردیم و از سر مخل در گذشتیم و حسن نام عیاریست که چپ دست بوده **راه**
خارکش و راه خارکن هر دو بکسر ثالث نام نوائی از موسیقی **راه خسروانی** نام نوائیست از موسیقی **راه خفته و راه خوابیده**
راهی که بسیار دور و دراز و هموار باشد و برین قیاس است صحرای خوابیده که عبدالقادر بیدل آنرا بسته **راه دار** نگهبان و محافظ راه و دزد
و راهزن و کسی که بمحافظت راه از طرف حکام مامور باشد و ضبط خراج امتعه از تجار کند **راه دویده** باضافت سعی و تلاش بیفایده
راه راه جامه که بپاره یا خطوط رنگین داشته باشد **راه روان** اولیا و سالکان شب زنده دار و مسافران **راه روان باطن** سالکان
دین و سیارات سبعه **راه روح** مرادف راح روح **راهزن** دزد و قطاع الطریق و مطرب و سرود گوی **راه شاه** بروزن چارگاه
بمعنی شاه راه که راه پهن و عام باشد **راه شبدیز** نام نوائی و لحنی **راه غول و راه غول** در اردنیا و روزگار **راه فنا** آفات و امراض
راه قلندر نام نوائی از موسیقی و کنایه از ترکیب و تجرد از دنیا **راه کاهکشان** مرادف آسمان دره **راه کوهر** باضافت توصیفی راه
غیر مسلوک **راه کوفته** باضافت راهی که دران آمد و رفت کنند **راه گریز** از قبیل پای گریز که بعربی مفر گویند **راه گستر** مرکوب مطلقا
اعم از اسپ و شتر و گاو و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه **راه گل** بضم کاف فارسی نام نوائی از موسیقی **راه مارپیچ** راه کج و پیچیده
راه نشین گدای بی خان و مان که بر سر راه نشسته گدائی کند و مردم غریب و قاصد و کسی که بسیار راه رفته باشد و طبیب راه نشین **راه نمائی**
ترجمه دلالت **راه نمون** راه نمائی چنانکه پیرو بمعنی پیروی از چراغ هدایت فتامل واضح اینکه بمعنی نماینده راه است که بعربی هادی گویند و
بمعنی حاجب و نقیب نیز **راه نورد** مرکب و قلمدو مسافری که پیاده میرفته باشد و گدا و مردم بی خان و مان **راه نورد روزگار** موت و حیات
راه وار و راهوار مرکب فراخ گام و خوش راه و نوعی از قند اسپ که بسیار هموار بود **راه واره** راه آورد و ارمغان برای زن کسیکه
در کار بادی مشورت کنند و عاقل و دانا و وزیر **رایکان** چیزیکه در راه یابند بی مشقت در اصل راه گان بود بمعنی لایق **راه ها** بهره
مینه حل کردند **رایکان خوار** مفت خوار و گدا **رباط شور** نام رباطیست نزدیک نجف اشرف **رب النوع** فرشته که حق تعالی برای
پرورش و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده **ربع زمین** بدانکه زمین را حکمای رصد سه صد و شصت
درجه قسمت نهاده اند چون زمین گوی شکل است از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریای محیط است و نود درجه که خشکی است

ربع زمین خوانند تا شرح عزیز ربع زمین از تسلط سخنم ۵ ربع شداد بالفتح باغ ارم ربع مسکون مرادف ربع زمین رجعة
القهقری بجانب پاشنه خود رفتن چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن رجم شیاطین نوعی از ستاره
باشد مانند شعله که ملایک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند رحمت آباد بهشت و مکه و مدینه و مجلس صلحی و نام خانقاهی است
در شیراز رخ پر از خالهای شنگرفی یعنی رخ پر از اشکهای سرخ رخت خورشید روشنی آفتاب رخت
سلام علیک و رخت سلامی لباسی که برای رفتن دربار بتن کنند رخت کش بفتح کاف مسافر رخت ماه روشنی
ماه رخش بهار باد بهاری و ابر بهاری رخش خورشید و رخش ماه شعاع آفتاب و ماه رخ فروز بضم اول و کسر فا روز هفتم از
ماه های ملکی و بفتح اول دستینه که آنرا چهار تو همچو ریسمان تابیده باشند رخ کار طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال بالا باشد
رخ گیره بفتح اول بمعنی دوم رخ فروز است که دستینه باشد رخنه زده زبان مطعون خلایق از برهان و در سراج همین معنی رخنه
رهزنان در الفاظ ده حرفی نوشته رخنه شمشیر چاک زخم و بزعم بعضی دندانه شمشیر والاول هو الاصح ردای مخملی و ردای
نیل آسمان و شب رد زده مردود ردیف سرطان برج اسد رزق هوائی روزی غیر مترقب که بی واسطه بهم رسد
رزم افکن و رزم توز و رزم خواه و رزم دیده و رزم زن و رزم ساز و رزم یوز مرد جنگی و مبارز رزم گیر
نام روز یازدهم از ماه های ملکی رزم یازده رخ رزمی بوده است که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم معارض شدند
رستاخیز بر وزن دستاویز قیامت رستخیز بفتح اول و ثالث قیامت و معنی ترکیبی آن رها شدن و برخاستن و بضم اول نیز معنی
ترکیبی آن روئیدن و برخاستن و بالفظ برانگیختن و آوردن و برآمدن مستعمل و بضم اول بمعنی نوخیز نیز آمده رستگار بالفتح خلاصی یابنده
رستگاری رهائی و بالفظ دادن مستعمل رستم برف از برف صورت پهلوانی سازند که آن پر مهیب باشد از عالم شیر برف رستم یکدست
شخصی بود مشهور بزور و قوت غیر رستم زال معروف و آن در ولایت شهرت دارد و یکدست از مادرزاد بود رسته بازار مرادف
راسته بازار رشته خاک سایر موجودات رسم المهر چیزی که مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرد و وقت مهر کردن مناشیر و احکام
اثر ۵ دل نگردد بی نشان عشق او فرمان روا می توان دادن برسم المهر داغش نقد جان ۵ رسن باز بازیگری که چوبهای بلند بریسمان
در زمین محکم کند و برانها تنها برآید و انواع بازیهای غریب کند و آنرا دار بازیگر گویند و بهندی نت خوانند رسن پیچ چرخی که ریسمان
دلو بران پیچیده شود و این در هندوستان نیز بود رشته الماس تار فولاد رشته باران قطرهای باران که از غلط حس رشته دار بنظر می آید
رشته پیچان بجیم تازی رشته تاب نداده رشته پیچان مار پیچان رشته تاک رگ تاک رشته تب رشته خام که دختر
نارسیده برابر قد محموم بریسد و بران افسونی مخصوص دمیده بردست یا گردن بیمار بندند تا شفا حاصل آید رشته جادو رشته که ساحران
برای هلاکت کسی افسونی بران خوانده دهند رشته خاک آدم و موجودات دیگر و سبزه نیز رشته خطائی خان آرزو گوید که نوعی است
از دواء و آرسته می نویسد که چیزیست که مغربیان آس کرده در قالب ریزند از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم و بانبات و پسته و عرق بید مشک
و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم و این را قسمی از دوا گفتن رنج بردن است رشته دراز طول مدت و فرصت دور و
دراز در کارها رشته سال رشته سالگره رشته سر در گم رشته که سرش یافته نشود رشته شمع رشته که در میان شمع بود رشته
شوریده رشته پراکنده و برهم خورده رشته صبح صبح کاذب رشته ضحاک مار ضحاک و باران و طول مدت رشته عمر رشته

سالکره رشتهٔ قطایف نوعی از حلوا و ماهیچه رشتهٔ کاجی نام طعامی از قسم ماهیچه رشتهٔ مریم گویند که رشتهٔ مریم علیها السلام
آنچنان باریک بود که بدون دوتا کردن یافته نمی شد و آنرا مردم بتیمن میبرند صایب ع چه چشمک میزنی ای سوزن عیسی ز خم من
رفو این دل شکافد از رشتهٔ مریم نمی گیرد رشتهٔ نکهت ریسمانی که جامهٔ خواب همچو لحاف و توشک و امثال آن بدان دوزند رشته
وار باندازهٔ یک رشته رشک کش بضم کاف آنکه از رشک کشته شود رصد بند واضع قوانین نجوم رصدگاه قدم گاه و نظرگاه
و جائیکه شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ثوابت و سیارات ضبط نمایند و کنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان
و باج گاه رصدگاه خاکی دنیا رقاب آدمی رصدگاه دهر دنیا رصدنشین منجم و ستاره شناس رضوان کده و رضوان
گاه بهشت رطل خسروانی پیمانه و پیالهٔ بزرگ و بالفظ بر سر کشیدن و خوردن و زدن و کشیدن مستعمل رطل کشان میخواران
رطل گران مرادف رطل خسروانی رعد سنگ بی اضافت گلولهٔ توپ رعنای صاحب بربط ستارهٔ زهره رعنائی
فروشان چمن گلها و ریاحین رعیت فکن حاکم ظالم رفته رفته تانی و تدریج رفوکاری رفو کردن رفوگر آنکه جامها را تار بپیوند
کند رقص اصول نوعی از رقص که بهندی رقص پارهٔ تال نامند رقص بسمل دست و پا زدن مذبوح رقص پهلو راحت و استراحت
کردن و از پهلو بپهلو غلطیدن رقص چارپاره نوعی از رقص رقص درختان جنبیدن شاخ و برگ درختان بزور باد رقص روانی
قسمی است از رقص رقص روباه تجاهل و تغافل کردن در کاری بعمد رقص فانوس گردیدن فانوس رقص قصابان نوعی
از رقص رقص کجگاه بکاف عربی نوعی از رقص رقص کچول از انواع رقص و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بروزن ملول جنبانیدن
سرین در وقت رقص رقص ملا نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان نعوذ و حرکت جماع است رقص مولوی نوعی از رقص رقعهٔ
بلند نیلگون آسمان رقعهٔ پست دکن زمین رقعهٔ پست نیلگون زمین و بجای سین مهمله شین منقوطه هم آمده
رقعهٔ غبر از زمین رقعهٔ کژدم گویند آتش پرستان آخر اسفندارماه جشن میکرده اند و درین یکشبا روز سه رقعه مینوشته اند بجهت دفع مضرت
هوام رقعهٔ مهمانی رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو ع نامه پرداختم از طفل
سرشک لخت دل رقعهٔ مهمانی بود و در مصطلحات مینویسد که این اصطلاح اهل هند است و در اشعار شعرای ولایت دیده نشد
رقم اول عرش و اشاره بنور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم رقم پرور رقم زن و رقم تیغ و رقم طراز و رقم کار و رقم
کش نویسنده و محرر رقیبان دست نگهبانان سند و سیارات رقیبان دشت بشین منقوطه سبعهٔ سیاره رقیبان
راز عارفان و اصحاب مشاهده رقیبان هفت بام سبعهٔ سیاره رقیمهٔ اول عرش و حرف الف رکاب باده و رکاب
می مانند آن پیالهٔ شراب رکاب دار پیاده که همراه سوار براه رود و شخصی که نعلبکی و پیاله نگاه دارد و کسی که رکاب گرفته آقا را بر اسب
سوار سازد و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد رکاب دان پیاله دان رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود رگ بند
بعرف هندی بهندی بهتی گویند رگ جان شریان و آن رگیست که بدل تعلق دارد و حبل الورید رگ زن فصاد و جراح رگش
برجاست ای حالتش تغیر نیافته و هنوز نفسی باقیست رگ شناس مرادف رگ زن رگ گردن غرور و سرکشی و دعوی
رمارم بروزن دمادم متقابل و گوناگون و پیوسته و متعاقب و پی در پی رم خورده گریخته رمد کشیده چشم بدر آمده رم دیده
و رم زده گریخته رم طبیعت آنکه رمیدگی جبلی دارد رم کرده گریخته رنج باریک مرض دق و تب دق ع رنج خسرا ز

راحت پالان گرست این مثل جائی زنند که رنج کسی برای راحت دیگری باشد رنجور دار بیمار دار و خادم بیمار رندان خاک بیز
باریک بینان و دقیق نظران فکسانیکه دقیقه از دقایق تحقیقات فرو نگذارند رندانه کرد یعنی کار رندانه کرد رند دهل دریده کسی که از جادهٔ
شریعت قدم بیرون گذاشته باشد رنگ آزادان و رنگ آزادگان طرز و روش و سیرت جوانمردان رنگ آمیز نقاش
رنگ آور کسی که هر دم خود را بشیوهٔ و رنگی برآرد و فریب دهنده و محیل رنگار رنگ مختلف الالوان و گوناگون رنگ برکان
باضافت نام سنگ بسیار نرم که شیشه گران بجهت سفید کردن شیشه بکار برند رنگ بست رنگ برقرار و بی تغیر رنگ چرک
تاب رنگی که چرک بر آن معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی رنگ ربیع باضافت رواج و رونق بهار و آن سبز
شدن نباتات باشد رنگ رز ترجمهٔ صباغ طالب آملی ؎ ای رنگ رز میکده رویم شفقی ساز تا کی بود آئینهٔ عکسم رخ زردی
غنی ؎ گر بودش کار به جمها بجاست پیر مغان رنگ رز چهرهاست رنگ رز بر ریش خود درمانده مثل مشهور مستر
بر کمال افلاس یعنی صباغ از رنگ کردن ریش خود عاجز است پس دیگر چیزها را چه رنگ دهد رنگ رز گلگون شراب فروش
رنگ رنگ مرادف رنگار رنگ رنگ ریز نقاش و مصور و معمار و بمعنی صباغ غلط است رنگ زرگری
رنگی است که زرگران طلا را بدان رنگ کنند رنگ زنده رنگ سبز ناظم هروی ؎ ز رنگ زنده اش فیروزه مرده رگ کان
زمرد نیش خورده رنگ شکری رنگی است که زردیش بسیار کم باشد و قدری مایل بسرخی بود رنگ شکفته ضد رنگ شکسته
رنگ شهباز تاریکی و سیاهی رنگ طلائی رنگ زرد مثل طلا و این رنگ را جمیع استادان چه قدما و چه متاخرین
نسبت بعاشق کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که رنگ لیموئی و رنگ طلائی رنگ سفیدی که بزردی زند و
اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و بر رنگ معشوق باعتبار فروغ است که لازم آن هر دو است تاثیر ؎ آن
رنگ طلائی خط مشکین خواهد هر جا گل جعفری است باریحان است رنگ فروش مکار و محیل و فریب دهنده و رنگ رز
و ابریشم فروش رنگ ماتم سیاهی و رنگ سیاه رنگ مهتابی رنگ سفید مایل بزردی رنگ نباتی مرادف رنگ
شکری رنگ و بوی شان و شوکت و کر و فر و استعداد تمام و رونق و صفا و بالفظ داشتن و کشیدن و گرفتن مستعمل رنگ
هوا تاریکی و تیرگی هوا رنگین رفتاری خوش رفتاری رنگین کمان قوس قزح رواروی بفتح هر دو رای مهمله کثرت آمد و رفت
خلق و بدنبال کسی بتعجیل رفتن و بضم هر دو رای مهمله بمعنی رو و مقابل رواق بی ستون آسمان رواق سیمگون آسمان
رواق سبع آسمان چهارم رواق منظر چشم مردمک دیده حافظ ع رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست رواق نیلگون
آسمان روان آور دحکیم و دانا روان بخش نام فرشته است که علم و دانش با وست و بعربی روح القدس خوانند روان بد
بضم با ابجد بمعنی نفس کل روان خواه کدار روان کرد بی اضافت و کسر کاف فارسی بمعنی ملکوت روباخته رسیده و رنگ
شکسته روبار و مقابل روباه بازی مکر و حیله کردن و روباه باز مکار و محیل روباه ترک بضم تا و فتح با سگ انگور و آن قوی
است روباه در تله دارد یعنی کارش خاطر خواه است و شخص محیل را بدام خود کشیده است و تله بفتحتین نوعی از دام صیادان روباه
زرد آفتاب روبدیوار حیران و متحیر روبرو مقابل روبند نقاب و برقع روپاک رو انداز که زنان بر اندازند روپوش
برقع و پرده و طمع و مطلا و هر چیز که ظاهر و باطن آن بیک نوع نباشد و پوشیده روتازگی تازه روئی روح اعظم جبرئیل علیه السلام

واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **روح افزا** مقوی روح ونام سازی که آنرا استازن گویند **روح اکبر**
جبرئیل علیه السلام واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **روح الامین** و**روح القدس** جبرئیل علیه السلام
روح الله عیسی علیه السلام **روح توتیا** جست که بعد از سوختن آنرا در چشم کشند وبمعنی شراب نیز آمده **روح قدسی** جبرئیل
علیه السلام **روح مجرد** روح مطلق وجبرئیل وعیسی علیهما السلام **روح مکرم** جبرئیل وعیسی علیهما السلام **روخ چکاد** بروزن کور سواد کسی که
میان سر او موی نداشته باشد **رودداری** شرم حضور **رودخیز** سیل وموج **رودخیزان** سیلاب وجمع رودخیز که بمعنی
موج باشد **رودرو** مقابل **رودزن فلک** ستاره زهره **رودساز** مطرب وسازنده **رودشهد** دریاچه است
در عراق **روز است** یعنی پر ظاهر است **روز استفتاح** پانزدهم ماه رجب وجه تسمیه آنکه در رحمت ودرهای بهشت درین روز
گشاده میشود ودر کعبه نیز بجهت زایران گشاده میشود وبعضی گویند که زبان عیسی علیه السلام درین روز گشاده شده بود **روز افگن**
تب یکروز در میان که بعربی غب خوانند **روز امید وبیم** روز قیامت **روز بار** روزی که سلاطین دران روز دیوان کنند
وبار عام دهند **روز بازار** رواج ورونق وگرمی بازار وهر روزی که در یک جا مردم خرید وفروخت کنند وکنایه از روز قیامت
روز بازخواست روز قیامت **روز بازی** دنیا وروزگار وانقلاب زمانه **روزبان** بمعنی دربان وچاوش و
شفیع وجلاد **روزبخش** باضافت روز ازل **روز بلند** روز دراز وهمچنان شب بلند **روز بیم وامید** روز قیامت **روز
پرواز شد** ای روز دراز شد وروز بلند شد وروز برآمد وآفتاب بیرون آمد **روز پیکر** مرد راست ودرست وصاف وپاک
روز حساب روز قیامت **روز خسپ** کاهل وغافل وسست بودن در کارها **روز خسپ شب خیز** عابد وزاهد ریائی
ودزد وراهزن وشب رو **روز خوش** و**روز خوش عمر** باضافت ایام جوانی **روز خون** باضافت تاخت بردن در روز
بر سر غنیم چنانکه ایشان بخبر وغافل باشند **روزدار** خدمتکار وبندگان وروزینه دار **روز درنگ** باضافت روز قیامت
روز دگر باضافت روز قیامت **روز رخ** بی اضافت روشنی وسرخی رو وکنایه از سرخ روئی **روز رفتگان** دولت
رفتگان واجل رسیدگان **روز رو** **روز تست** از عالم دور دو تست **روز روشن** و**روز سفید** باضافت روز نیک
چنانکه روز تاریک روز بد است **روز سیاه** روز بد وروز ماتم وروز نحس **روز شیرینی خوران** مرادف جشن شیرینی
خواران که بمعنی جشن عروسی باشد اشرف ؎ ازان رو دختر رز سرگران بود که او را روز شیرینی خوران بود **روز عالم شد**
ای رونق عالم رفت **روز غدیر** روزی که جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در موضع غدیر خم در حق حضرت
امیر المومنین علی کرم الله وجهه حدیث مَن کنتُ مولاهُ فهذا علیٌّ مولاهُ فرمود **روز فراخ** بی اضافت صبح که نزدیک
به طلوع آفتاب باشد وباضافت زمان بعد طلوع صبح تا آخر روز **روزکار** باضافت وکاف تازی **روز جنگ**
روز کوش و**روز کوشش** روز جنگ **روزگار آفرین** خدای تعالی **روزکار است** در تمنی وترجی گویند یعنی کار
عالم است شاید نقشی بمراد نشیند سالک یزدی ؎ سالک منشین بنامرادی ما نومید مباش روزکار است ما وارسته
گوید که صاحب سراج اللغات در شرح گلستان گفته که نامرادی غلط است چه سلب بلفظ نا در موضعی است که محمول
بطریق مواطات باشد گویم که کلام اساتذه بر صحت آن دال است چنانکه شعر مذکور وکلیم گوید ؎ در گنج نامرادی تا کی زنم

دشمن تو در زیر کنارم دست دراز خود را و امثلهٔ دیگر نیز بسیار است این مختصر بر نمی تابد کما لا یخفی علی المتتبع پس حکم بغلط کردن از اغلاط فاحشه است انتهی
روزگار رفتگان بیدولتان و بی ماحصلان **روزگاری شمردیغی** روزی چند زندگانی کرد **روزگرد** آفتاب **روزگردک**
کیاهی که با آفتاب گردد **روزمره** محاورات و الفاظ مشهوره بین الناس و رابطه و وجه معاش **روز مظالم** روز قیامت **روز میدان**
روز جنگ **روزنامچه و روزنامه** کاغذیکه مداخل و مخارج هر روز دران نویسند **روزنام و ننگ** روز جنگ **روز نجات**
روز قیامت **روز ننگ و نام** روز جنگ و روز غنا **روز ننگ و نبرد** روز جنگ و کوشش **روز و شب** نوعی از قماش ابریشمی که سیاه و
سفید در هم بافند **روزهٔ تنفس** نوعی از زهد فقراست که شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و گویند که این ایجاد حضرت مریم علیها
السلام است و این را روزهٔ مریم نیز گویند **روز هرمز** باضافت ضم ها و میم روز پنجشنبه **روزهٔ عزلت و روزهٔ غراب** روزهٔ طی
با طاوسی حطی که تا شبانه روز چیزی نخورند از سراج **روزه کشا** اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند **روزهٔ مریم** کنایه از
خاموشی است چون عیسی علیه السلام بی پدر متولد شد اقربای مریم متعجب شده برای استفسار نزد مریم آمدند مریم باشاره باز نمود که من
روزه دارم چه در انوقت خاموشی از شرایط صوم بوده و کنایه از مرگ نیز **روزی افزا** نام ماه چهارم از ماه های ملکی **روزی خواران**
خلایق **روزی رسان** رزاق عالم **روسپی بازگی** شاهدبازی و فاحشه دوستی **روستائی را حمام خوش آید** این
مثل در محلی گویند که کسی بکاری یا بجائی چنان مشغول شود که نخواهد که بهیچ وجه ترک آن کند یا از آن بیرون آید **روسفید** طالع مند و دولتمند
روشناس شخص مشهور و معروف و آشنای همه کس و وجیه **روشناسان** ستارگان و مردمان مشهور و معروف و آشنایان **روشناسان**
فلک ستارها **روشنان فلک** ستارگان **روشنائی ساز** سیاهی گر **روشن چراغ** نام نوائی از موسیقی **روشن دان**
سوراخی که در خانها بجهت روشنائی گذارند و تابدان و چراغدان **روشن دماغ و روشن رای** کسیکه فکر صحیح و تدبیر صایب
داشته باشد **روشن سواد** آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد **روشن قیاس** مرادف روشن دماغ
روشنگر صیقل گر روضهٔ باغ رفیع بهشت و مقام محمود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **روضهٔ**
ترکیب قالب مردم **روضه خوان** شخصی که کتاب روضة الشهدا بر سر منبر در عاشورا خواند **روضهٔ خوب** بهشت **روضهٔ**
دوزخ بار شمشیر آبدار **روضهٔ رضوان** بهشت **روضه رنگ** سبز رنگ **روضهٔ فیروزه رنگ** آسمان **روضهٔ**
ماه محرم مجلسی که در ایام عاشورا در انجا روضة الشهدا خوانند **روضهٔ مرغوب** بهشت **روغن خود** باضافت مذهب دین
خود **روغن خوش** روغن کنجد که روغن شیرینیت باشد **روغن رفته** کسی از عمر و دولت سیر شده باشد **روغن زبان** نرم گفتار و چاپلوس
و فریب دهنده **روغن زبانی** چاپلوسی و چرب زبانی **روغن کدو** کنایه از شراب **روغن کده** خانهٔ روغن گران **روغن کمان**
روغنی که بکار کمان آید **روغن مغز** عقل و تدبیر و فکر صحیح **روفراخ** خرم و شکفته **روکش** بفتح اول و سیم دنیا و عالم و بضم اول هر
چیز که ظاهر آن همچو باطنش نباشد و بمعنی حریف و مقابل و پرده و شرمنده کننده و چیزی که قماش را دران نگاه دارند چنانچه پارچهٔ خوب
را در پارچهٔ دیگر پیچند و آنرا در هندی بیشن گویند **روگاه** بکاف فارسی دیباچهٔ کتاب و پیشوای قوم **رومال** جامهٔ که بدان رو را پاک کنند
رومال سیاه مرادف پردهٔ مشکین **روم و حبش** روز و شب و دنیا **رومی بچگان** اشکهای خونین **رومی خوی** متلون
مزاج و کسیکه بهر که رسد برنگ و خوی او شود **رومی زن رعنا** آفتاب **رومی و زنگی** روز و شب و جوانی و پیری و سرخ و سیاه

رومی هندی بمعنی رومی و زنگی روندگان عالم سبعه سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است رونما بدیه
تحفه که در وقت دیدن روی عروس هند روی بقعا راه پاینده کی روی تردد راه تردد روی تیغ مرادف آهن تیغ روی حساب
راه حساب روی خاندان اشرف خاندان و فخر دودمان روی دیدار ماجرا و احوال روی دست فنی است از کشتی و بمعنی طلبانچه و مکر و
فریب نیز روی فلان در ترقی است یعنی روز بروز در افزایش است روی فلان در میان است یعنی فلان چیز یا فلان
کس واسطه این کار است پاس خاطرش ضرور روی فلان سفید در مقام تحسین و طنز نیز گویند روی فلان سیاه در مقام
نفرین استعمال کنند روی کار طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال بالا باشد روی گلگون روی سرخ و سفید پوست روی نسل
آدم اشاره باشرف خلایق و پیغمبران یعنی جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و قرار و آرام نیز روی نما مرادف رونما
روئین تن لقب اسفندیار و معزول و معده و سخت و قوی روئین تنی معزولی و قوت روئین خم و روئینه خم نقاره بزرگ
روئین دژ و روئینه دژ نام قلعه از ولایت توران و کوس روئین ره انجام روحانی براق که مرکب سواری شب معراج سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم باشد و نفس مطمئنه رهائی دشمن آنکه خلاصی خود را و بال خود پندارد رهروان ازل طالبان حق و سالکان
دین رهروان سحر سالکان شب زنده دار و اولیا رهروان طریقت اهل سلوک و عناصر اربعه رهروان گردون سبعه
سیاره رهزنان طبیعت عناصر اربعه و دیو مردمان ره شاه بروزن درگاه بمعنی شاه راه ره کشای نام روز هفدهم از
ماه های ملکی ره گذار رسوغاتی که از سفر آرند رگذر شاه راه و سبب ره گذر کوهر دهان ره گوی مطرب و نغمه سرا ره یافت
گری از عالم سیاست گری ریب المنون بفتح میم حوادث روزگار ریحان داود مرزنگوش و بتازی اذن الفار گویند
ریحان زرد شعاع آفتاب ریخته پا اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش در غایت خوبی باشد و نیز قدم ریخته دم
تیغی یا کاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن از زدن او بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد ریخته گر شخصی که ظروف روئین و غیره
در قالب ریزد و شیشه گر که سنگ را آب کرده بریزد و بدمی شیشه سازد اشرف ؎ خود بخود باده عیش از قدحم میریزد یا گویا
جام مرا ریخته گر ساخته است ریزپیز بکسر اول و بای فارسی قدری از سامان ریزریز پاره پاره و قطره قطره ریزمریز مرد ضعیف
و لاغر و چیزی مانند خیار که آنرا خورند ریزه خوانی پیچیده آواز کشیدن از نغمات که آنرا تحریر نیز گویند و حرف بظرافت گفتن
ریزه سرائی نغمه سرائی ریزه سیمین ستارگان ریزه قلم تراشیده قلم ریزه کاری مرادف خرده کاری ریزه مقراض
ریزهائی که در وقت بریدن پارچه از دم مقراض جدا شود ریزی بریز یعنی رحمتی کن و جرعه بریز ریسمان باز بمعنی رسن باز
و ریسمان بازی بازیگری ریسمان دفتر ریسمانی که بدان جلد دفتر بندند ریش با باقسمی از انگور ریش بچه چند موی زیر لب که
یک جا انبوه باشند و آنرا بعربی عنفقه خوانند ریش مدوغ سفید کرده مردم ناتجربه کار و بی عقل ریش برباد بپای
معروف غرور و تکبر ریش پرداز آنکه ریش را پیراسته باشد ریش جو گندم مرادف جو و گندم که کشت ریش چرب باف
ریش غفص گلانی که مانند شانه جولاهگان ریش چغر بیای مجهول و در آخر زای معجمه ریشی که تا آن را چاک نکنند بنشود ریشچه
مرادف ریش بچه ریش خند تمسخر و ظرافت و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا نیز آمده ریش خوک با ثانی مجهول نام مرضی است
که بعربی خنازیر گویند ریش سفید معمر و سال خورده و رئیس و مهتر ده ریش فروشد متاع مردم را مثلی است مشهور ایران

مانند زاهدان ریش دراز باظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را میفروشد
واله هروی سه خطش بر آمد و کالا در کساد زد ؛ که گفت ریش فروشد متاع مردم را ؛ **ریش قاضی** صافی شراب پالاوینه که
در دهان شیشهٔ شراب نهند و لته که بر سر شیشه و کدو بندند تا از آن شراب صاف شده در پیاله بیاید **ریش گاو** بیای معروف اضافت
خام طمع و احمق و ابله و مسخره و ریش گاوی حماقت **ریش مال** دیوث و بی حمیت و ریش مالی دیوثی و بی حمیتی **ریش ور** بواو مفتوح آنکه ریش
داشته باشد **ریشهٔ دستار** طرهٔ دستار **ریشهٔ شبحانیه** کسوت مرشدان و اهل الله که بر سر بندند **ریشهٔ ناخن** ریشه که بعد بریدن
از ناخن ماند و تا دو نشود آزار دهد **ریگ روان** زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ در آن جاری باشد **ریگ ریگ** ذره
ذره **ریگ زاده** ماهی سقنقور و آن جانوریست شبیه بماهی پیوسته در ریگ میباشد **ریگ زرکری** خاک کورهٔ زرکری که
آنرا بهفتاد آب شویند و خردهٔ زر از آن حاصل کنند **ریگ شوئی** شستن خاک کورهٔ زرکری که خرده از آن حاصل شود **ریم آهن**
چرک و کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره می ماند **ریم گین** چرک آلودی **وقاف** بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه کاری
و هرزه گوئی باشد و قول و دلیل نیز **نهر چهاردهم در زای هوز مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده زائیدن**
بروزن خوابیدن موصوف شدن بصفتی از صفات سالم **زادن** بروزن دادن بار نهادن زن و افزون شدن و حاصل گردیدن زاید
ف زاد فرزند اعم از پسر و دختر و مخفف آزاد و کرهٔ نوزائیده شده از اسپ و خر و غیره و سن و سال زاده فرزند و زائیده شده **زاریدن**
ناله کردن و زاری نمودن و دعا کردن **زار ف** زار مکان روئیدن و انبوهی بسیاری و ضعیف و نحیف و خوار و خفیف و نالان و گریان
زائیدن بمعنی زادن زاید **زدائیدن** بکسر اول صاف کردن و پاکیزه ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و اندوه و تیغ را از زنگ و
مانند آن زداید **زدن** بفتح اول ضرب کردن چون تیغ زدن و چوب زدن و موارد آن بسیار است از آنجمله بمعنی خوردن و نوشیدن
چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن و کباب زدن و بمعنی کردن چون مشق زدن و چرخ زدن و نظر زدن و جست زدن و تغافل زدن
و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاورهٔ حال نیست و بمعنی مشابه بودن چون این زنگ بفلان زنگ میزند و بمعنی کشادن چون رگ
زدن و بمعنی افکندن چون داو زدن و قرعه زدن و بمعنی گردانیدن چون عنان زدن و بمعنی افتادن و افکندن یعنی لازم و متعدی هر دو آمده
چون شرر زدن و بمعنی سوختن و افروختن چون آتش زدن و شعله زدن و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و بمعنی نصب کردن چون خیمه
زدن و طویله زدن و علم زدن و دار زدن و بمعنی نوشتن چون خال زدن و طرح زدن و بمعنی نهادن و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن
و طره زدن و گل زدن و بمعنی بستن چون پرده زدن و زیور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن و گره زدن و بمعنی نواختن چون ستار زدن
و طبل زدن و سرنا زدن و بمعنی گرفتن چون آروغ زدن و بمعنی غارت و تاراج کردن چون راه زدن و قافله زدن و بمعنی گفتن چون حرف زدن
و مثل زدن و بمعنی برآوردن چون آبله زدن و زنگار زدن و بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب زدن و نمک زدن و سنگ زدن و بمعنی
قطع کردن و بریدن چون پی زدن و ناف زدن و بمعنی تاخت کردن و حمله آوردن چون بر فوج زدن و بمعنی دیدن چون فال زدن و
بمعنی راندن چون قلم زدن و بمعنی انداختن و داخل شدن چون بآب زدن و بآتش زدن و بمعنی ساختن چون خشت زدن و بمعنی
میل کردن چون بکبودی زدن و بمعنی داشتن چون چشم براه زدن و بمعنی ترسانیدن چون صدمه زدن و بمعنی دادن چون بوسه زدن
و بمعنی برکندن چون شاخ زدن و بمعنی گزیدن چون زدن مار و بمعنی سرودن چون ترانه زدن و بمعنی کشیدن چون عماری زدن

وبمعنی طلوع کردن چون ستاره زدن وبمعنی باختن چون نرد زدن وبمعنی باطل کردن چون جاده زدن وبمعنی آراستن و پیراستن
و دور کردن نیز آمده وبمعنی جماع هم آورده اند یکی کاشی ؎ کر انسانیت از کاو خر آید ؛ بکون خر زنی آدم بر آید ؛ **زند** زن
نقیض مرد **زدودن** بکسر اول و واو معروف پاک و پاکیزه کردن و تراشیدن باشد عموماً چون دل را از غم و غصه و شمشیر و آئینه را
از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و بضم اول نیز آمده زداید **زکیدن** بفتح اول و کاف تازی بروزن رمیدن
خود بخود از قهر و خشم سخن گفتن و حرف زدن در زیر لب و بضم اول نیز آمده زکد **زمودن** بروزن نبودن نقش و نگار کردن
سالم **زمیدن** بروزن رمیدن خائیدن و جاویدن سالم **زنوئیدن** بروزن نبوئیدن ناله و مویه و زوزه کردن سگ
بهنگام گریستن زنوید صیغهٔ امر و نهی نیامده **زهیدن** بکسر اول و یای معروف زادن و زائیدن و بفتح اول بمعنی افتادن و جوشیدن
و بیرون آمدن و خوشی کردن زهد **ف** زه بالکسر پاداش نیکی و کلمهٔ تحسین و خوش و خوب و زائیدن آدمی و حیوانات و نطفه
و بچه و چلهٔ کمان و ابریشم و رودهٔ تابیده و کنارهٔ هر چیز و بفتح اول و خفای ثانی آلهٔ تناسل **زیانیدن** بکسر اول متعدی زیستن و
این مصدر سوای سلک السلوک در کتب لغت یافته نشد زیاند **زیبیدن** با ثانی مجهول زینت دادن و آراستن و نیکو نمودن
زیبد **زیستن** با یای معروف و سین موقوف زندگانی کردن و عمر گذرانیدن که ضد مردن باشد و بمعنی سلامت ماندن نیز آمده
زید **ف** زی بالکسر نفس و روح و اندازه و حد و طرف و جانب و نزدیک **موج دوم در مصادر مرکبه از راه برداشتن**
توشهٔ راه با خود بردن **زار بکشتن دادن و زار کشتن** کشتن کسی را بخواری **زار مردن** مردن بعجز **زار نالیدن**
ناله کردن بعجز **زاغ گرفتن** طعنه زدن و استهزا کردن حافظ ؎ سنگ عبرت بر دل درویش هستی خواه زن ؛ زاغ حسرت
بر دل دین دار دنیا خواه گیر ؛ **زانو بر خاک مالیدن و زانو بر زمین نهادن** نهایت مودب و متواضع بودن **زانو تهٔ کردن**
با ادب نشستن **زانو رصد کردن و زانو رصدگاه کردن** مراقبه کردن و متفکر و اندوهگین نشستن و چیزی را چشم داشتن
زانو زدن با ادب نشستن چنانکه در نماز و سجده کردن و تعظیم نمودن و این رسم در اصل از ترکانست که پیش امرا و سلاطین در وقت
ملازمت زانو میزنند **زانو زدن با کسی** نشستن با کسی **زانو زده آب کشیدن** آب پیش آوردن بتعظیم چنانکه معهود ترکان است
زانو شکستن با ادب نشستن و ادب بیک جو یا ؎ در باغ بهر مشق ستم هر نفسی ؛ پیش خط سیاه تو زانو شکسته است ؛
زانوی شاگردی تهٔ کردن مودب نشستن پیش استاد **زانوی کفتار بگفتن کلوخ کلوخ بستن** کفتار بفتح کاف
تازی جانوریست درنده و این مثلی است چون کفتار را بینند کلوخ کلوخ گویند و او از ترس از رفتن باز ماند ظ ؎ زمودیان
بدعا باید انتقام کشید ؛ کلوخ گفته توان بست زانوی کفتار ؛ **زبان آموختن** حرف آموختن **زبان از قفا برآوردن و**
زبان از قفا بدر کردن و زبان از قفا بدر گرفتن و زبان از قفا بیرون کردن و زبان از قفا کشیدن نوعی از
تعذیب و شکنجه است مثل زبان از کام کشیدن **زبان از کام برآمدن** حالتی است که از شدت تشنگی پیدا میشود غنی ؎ تا
برنیامده است زکام زبان غنی ؛ چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب ؛ **زبان با دل یکی بودن** صداقت قول و صفای
باطن **زبان با کسی یکی داشتن و زبان با کسی یکی کردن** اتفاق و موافقت در حرف با او کردن و خود را از دو نمودن **زبان**
بدرون کام رها کردن خاموش بودن **زبان برآوردن** عبارت از آنست که حیوان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود را

از دهان بیرون می آرد و زبان بیرون افکندن مثله و زبان بیرون افتادن لازم آن است **زبان بر خاک مالیدن** عاجزی
کردن **زبان بر دیوار مالیدن** قناعت و توکل کردن **زبان بر زدن و زبان برکشیدن** مرادف زبان برآوردن
زبان بریدن بخشیدن و عطا کردن و خاموش کردن مدعی را بدلایل **زبان بستن** خاموش شدن و خاموش کردن
و این از خصایص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هر دو مستعمل میشود **زبان بکام کشیدن** ساکت شدن و خاموش
ماندن **زبان تر کردن** سخن گفتن و لقمه در دهن گذاشتن **زبان خود گزیدن** از گفته خود حسرت خوردن و نادم گردیدن
زبان دادن عهد و پیمان کردن و اجازت سخن دادن **زبان در ته دندان گرفتن** ساکت شدن و خاموش ماندن
زبان در ته زبان داشتن هر دم چیزی گفتن و بر گفته خود ثابت نبودن قاضی اصغر بخاری ؎ چه اعتماد کند کس
وعده ات ای گل که همچو غنچه زبان در ته زبان داری **زبان در دهان کردن و زبان در دهان گرفتن و زبان
در دهان نهادن** نهایت اختلاط و اتحاد نمودن **زبان در دهان کسی کردن** آموزانیدن و تعلیم کلام نمودن
و بحرف آوردن عرفی ؎ نامه ام داد نشان از چمن گلشن وحی خامه ام کرد زبان در دهن شاهد راز **زبان در سر مه
خوابانیدن** خاموش کردن **زبان در کام دزدیدن و زبان در کام رها کردن** ساکت شدن و خاموش
ماندن **زبان در کشیدن** ساکت شدن و خاموش ماندن **زبان زدن** حرف زدن و سخن گفتن **زبان زیر
زبان داشتن** مرادف زبان در ته زبان داشتن **زبان ستدن** خاموش گردانیدن **زبان کردن** زبان درازی
کردن خسرو ؎ شمعی که پیش روی چو ماه تو برکشند از تیغ گردنش بزنم کو زبان کند **زبان کشیدن بر کسی** زبان درازی
کردن و سخن درازی گفتن **زبان گرفتن** خاموش گردانیدن و خبردار شدن از احوال مخالف و گفت کردن و اقرار گرفتن
زبان گشادن بگفتار آمدن و حرف زدن و دشنام دادن و سخن درازی گفتن **زبان وا کردن** مرادف زبان
گشادن که حرف زدن باشد **زبان یافتن** رخصت یافتن و اجازت سخن یافتن **زبهر کردن** عاق ساختن پدر
و مادر فرزند را و بیزار شدن از او و زبهر بکسر اول و فتح با بیزار شدن پدر و مادر از فرزند و آنرا بعربی عاق گویند
زخم افکندن و زخم انداختن خسته و مجروح کردن **زخم برداشتن** خسته و مجروح شدن **زخم بردن** مجروح کردن
زخم برگرفتن و زخم چشیدن و زخم خوردن مجروح شدن **زخم ریختن** مجروح کردن **زخم فرو خوردن**
مجروح شدن **زخم کردن** مجروح کردن **زخم کشیدن و زخم گرفتن** مجروح شدن **زخود شدن** مدهوش و بی خود
بیخود شدن **زدن خشت** ساختن خشت آنجا است که خشت زن بمعنی سازنده خشت است **زدن شراب
دل زده** شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرینی دل را که آن معروف است حسن رفیع ؎ کنون که
گشتی ای محتسب شراب زده بیا و شیشه می را ز پیش من بردار **زراندودن** زراندوختن و طمع کردن **زر بسر
دادن** بکثرت دادن **زر زر بلغت پنبه کردن** مثلی است در مقام ممتنع بودن کاری وحید ؎ باشد بمرش وصالش
از من زر بلغت بریده پنبه کردن **زرد شدن آفتاب** قریب الزوال شدن آن **زر خوردن** زر گرفتن **زر
زدن** صرف کردن **زر زر کشیدن** گرد آوردن **زر زشت کردن** باصطلاح کشتی گیران مغلوب و زبون کردن حریف

زعرض دور کردن میرانیدن و کشتن زلف بستن نمودن معشوق حسن خود را بعاشق و دل او را بکمند خود آوردن زلف شب را
شانه کردن تاریکی شب را منتشر گردانیدن و متراکم ساختن زلف شکستن پیچ دادن زلف اسیر باغ نظاره در گل و سنبل
گرفته می خورده و زلف چلیپا شکسته زمام اختیار از دست دادن بی اختیار شدن در کردن کاری زمان دادن مهلت
دادن و فرصت دادن زمزم افشان گریه کردن زمین از دور بوسیدن نهایت ادب کردن زمین از زیر پای کشیدن بیوانگان
را ببازی بازی ترسانیدن زمین بدندان گرفتن اظهار عجز و فروتنی کردن زمین خراشیدن حالتی است که در وقت خجالت
رو میدهد زمین را بآسمان دوختن زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن زمین را زنده داشتن و زمین را زنده
کردن آباد کردن زمین افتاده و بی زراعت زمین بر اسایه شدن تواضع و فروتنی کردن زنار از زیر خرقه کشادن افشای
راز کردن و رسوا کردن زنار بستن معروف و ترک دنیا گفتن و قطع علایق نمودن زنار بستن زنبور آشیانه و لانه ساختن زنبور عسل
زنار بستن شیشه خطی که از شراب در میان شیشه پیدا میشود محمد صالح تبریزی ؎ کبابم میکند در می پرستی همت مینا که گر یک
ساغرش کمتر دهی زنار می بندد زنجیر زدن و زنجیر کردن مقید کردن زنجیر کشیدن بمعنی زنجیر برداشتن و زنجیر ساختن هر دو آمده
زنخ بر خون زدن خجل شدن و خجالت کشیدن زنخدان کشادن نمودن معشوق بآرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن
او را زنخ زدن افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی و سخن بی نفع و بیهوده گفتن و لاف زدن زن خواستن عقد بستن زندگانی
از سر گرفتن حیات دوباره یافتن زندگانی دادن مردن و حیات دادن زنده کردن خاک رویانیدن سبزه و برانگیزانیدن
در قیامت که بعربی بعث گویند زنگار گرفتن زنگ آلوده شدن زنگاری شدن دشت سبز و خرم شدن آن زنگ
از دل ربودن و زنگ از دل رفتن و زنگ از دل زدودن و زنگ از دل ستردن کار خاطر خواه کردن و
شاد شدن و شاد کردن سلیم ؎ نه همین از تو مرا کرد غم از سینه رود در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود زنگ بستن
حاصل کردن مرتبه بلند در فنی و دعوی مرتبه بلند کردن و در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون بکمال فن برسد زنگ می بندد
بخلاف هند که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال را شرط ندانند و نیز بمعنی زنگ آلود شدن باشد زنگ کر کردن خاموش
کردن و ساکت نمودن از جهت الزام چرا که زنگ کر زنگ بی آواز را گویند زنگله بر کلاه دوختن مسخرگی نمودن زنگوله
بستن مرادف زنگ بستن زه بر زدن شیرازه بستن و بند کردن حد چیزی زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و
بحث و مقر شدن و اعتراف نمودن بر سستی و کم فهمی خود زهر چیزی گرفتن خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن زهر
خود بر کسی ریختن و زهر خود بکسی دادن و زهر خویش بر کسی ریختن و زهر خویش بکسی دادن قهر و غضب خود را تمام
صرف شخصی کردن زهر زدن بر چیزی زهر مالیدن بر آن چنانکه تیغ و جز آن زهر شکستن مقاومت آن کردن زهر کردن
عیش تلخ کردن عیش زهر مار کردن خوردن چیز غیر مرغوب زهره باختن نامردی کردن زهره در میزان شدن
نشاط و طرب حاصل شدن زهگیر زهگیر کردن پاره پاره کردن زیاده کردن معروف و بمعنی کم کردن نیز مخلص کاشی
؎ ترک ما کرد خواجه از دولت دولتش را خدا زیاده کند زیارت آمدن برای زیارت آمدن زیارت کردن
دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک زیان داشتن مضر بودن زیان کردن مضرت کردن و مضر بودن زیبق بگوش ریختن

گرگردانیدن گوش زیبق کردن نیست و نابود کردن و بیقرار کردن زیج در کاری بستن کاری را با تمام و نهایت رسانیدن
و به نهج خوب سرانجام دادن زیر پای دیدن تواضع و فروتنی کردن زیر پای کشیدن مرادف در زیر پای کشیدن
زیر خاک کردن مرادف در زیر خاک کردن زیر دامن پروردن نواختن زیر دامن نگاه داشتن پناه دادن
زیر زبان گفتن پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن زیر زنخ ماندن غمگین ماندن زیر سیاهی بودن داغ بنشستن
داغ زیر قلم آوردن و زیر قلم داشتن و زیر قلم گرفتن مسخر و محکوم کردن و در قلمرو خود داشتن زیر کاسه نیم کاسه
داشتن مرادف در کاسه نیم کاسه داشتن زیر کردن سیاهی حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفس تنگی
کند و آن سیاه را در تازی عبد الجنه و کابوس خوانند و در عجمی فرنجک گویند غنی ؎ گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد ؛ زیر لب خندیدن نرم خندیدن زیر لب گفتن مرادف زیر زبان گفتن
زیر نگین داشتن و زیر نگین کردن و زیر نگین گرفتن مرادف زیر قلم آوردن زیره آب دادن فریب دادن
و وعده دروغ کردن زیره بکرمان بردن کار بیفایده کردن از عالم گل به گلستان بردن زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن
فریب کسی ظاهر ساختن عجایبات مشاهده نمودن زین بر کاو نهادن روان شدن و تهیه سفر کردن زین بر کرگ نهادن
رام و زبون ساختن او را زیور بخود گرفتن بر خود آرایش کردن زیور بستن و زیور دادن و زیور زدن و زیور
کشیدن آرایش دادن زیور نهادن ایجاد نمودن زیور و دور کردن زیور موج سیم در مشتقات مرکب و دیگر مرکبات
اضافیه و توصیفیه و غیرها زاج سوزی اضافت نام شادی و جشنی که در هنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند
زاد بر زاد فرزند بر فرزند و پشت بر پشت و آبا عنجد و توشه بر توشه زاد بوم جائی و مقامی که در آن زائیده شده باشد و بعربی
مولد خوانند و وطن زاد خاطر شعر و سخن که از دل خیزد زاد خور و زاد خور و زاد خوست و زاده خوست پیرسال خورده
و فرتوت زاد سرو مخفف آزاد سرو که سرو آزاد باشد زاد مرد مخفف آزاد مرد که جوان مرد و کریم باشد زاد و بود هست و
نیست و تمام سرمایه اسباب و سامان زاده تاک دختر رز و آن کنایه از شراب انگوری باشد زاده خاطر نظم و نثر
و آنچه زاده طبیعت باشد بی صوت و کار و عمل زاده خاک زر و سیم زاده دهن سخن اعم از نیک و بد زاده شش روز
هر دو جهان و مخلوقات زاده کامران آفتاب و روز زاده مریخ آهن و کودک بدبخت و خوبرو زار خورش
زنی که طعام اندک خورد و کم خورش باشد و بعربی قتین گویند زار زالی با کمال ضعف و عاجزی ناله کردن وحید ؎ بعد از این
در کوی جانان زار زالی میکنم ؛ از دل سخت نکویان زخم را دزدیده ام ؛ زاغ پا بر وزن پارسا طعنه و سرزنش و بالفظ زدن
مستعمل و نام مرغی زاغ پرشکن زلف از سراج زاغ چشم کبود چشم زاغ دل سیاه دل که قساوت داشته باشد
زاغ زبان در اسپ تعریف است و در آدمی کنایه از مردم سیاه زبان یعنی کسانی که نفرین ایشان را اثری باشد زاغ
سه پر تیر زاغ کمان گوشه کمان زاغ نول موقوف و ضم نون سلاح آهنی سر کج دسته دار باریک نوک مثل تبر که
بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند زاق دان بچه دان و زهدان زاق و زیق از اتباع است بمعنی طفلان کوچک

زال خوپیر سالخورده زال رعنا دنیا زال زر پدر رستم باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده زال سر سفید
دنیا زال سر سفید سیه دل دنیا و مردم بی مهر و شفقت زال سفید ابرو آسمان و دنیا و پدر رستم زال سفید رو و زال سفید
مو دنیا زال عقیم دنیا و فلک دنیا زال کوز پیرزنی بوده در زمان نوح علیه السلام که اثر طوفان از تنور خانهٔ او ظاهر شد و باو
مضرت نرسانید زال کوز پشت آسمان زال کوفه مراد خیال کوز زال مدائن پیرزنی بود که خانه در درون عمارت نوشیروان داشت
زال مستحاضه دنیا زال موسیه دنیا و ساز چنگ که بیشتر زنان نوازند زاهد خشک و زاهد خنک زاهدی که نهایت
اهتمام در پرهیزکاری داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود و زاهد بی درد و زاهد جاهل زاهد کوه آفتاب زاینده رود
رودی است در سپاهان زاغ توام ای آفریدهٔ تو هستم زبان آتشین زبان گرم زبان آور شاعر فصیح و بلیغ و اطلاق
آن بر تیغ مجاز است زبان بازی مکالمه و سخن با یکدیگر گفتن و برابری و خصومت زبان بر بضم با ی ابجد جواب مدلل که مدعی
را جای سخن نماند و عطا و بخشش زبان به قفا کل نافرمان چراکه در پس کل مذکور چیزی بصورت زبان کنجشک دیده میشود زبان بند
نوعی از عزایم و افسون که زبان حریف را بدان بندند و کسی که مجال بر سخن ندارد و تعویذی که برای زبان بندی دشمنان نویسند زبان
بند خرد شراب زبان بی سر با اضافت سخن بیهوده زبان تراز و خارتراز و زبان دان فصیح و بلیغ و سخن گوی و شخصی که
اکثر زبانها بداند و شاگردی که سخن استاد زود فهمد و یاد گیرد زبان دراز بی اضافت آنکه سخن بی مهابا گوید و بسیار گوید و
اطلاق آن بر تیغ و قصه خوان مجاز است زبان ران صاحب قیل و قال و پرگوی و مردم فضول و قصه خوان زبان زد گفته و
گفته شده زبان زد خلایق سخنی که بر لسان جهانیان جاری گردد و در افواه خاص و عام افتد زبان زرگری زبانی که جمعی باهم
قرار دهند و باهم حرف زنند تا دیگری نفهمد و آن چنین است که در میان دو حرف کدام حرفی داخل کنند و آن بسیار رواج دارد
زبان سنگین زبان الکن زبانش سر برآورده یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده زبان شکسته با اضافت
از قبیل خط شکسته یعنی زبان ناصاف و بی اضافت خاموش و گنگ زبان طوطی نام گیاهی زبان فروش پرگوی
بی محل زبان قلم تراشگاه آن زبان کنجشک قسمی از نان و نام درختی و میوهٔ زبان گاو نام گیاهی که آنرا گاو زبان گویند
و نیز نوعی از پیکان تیر شکاری زبان کند بین زبان نرم گو و زبان ملایم زبان کو مگو آنکه سخن را من وجه گوید و من وجه
نگفته باشد زبان گیر جاسوس زبان گیری یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا احوال غنیم از و دریابند و آن شخص بگیر
آمده را زبان گیر گویند زبان مردم افتاده یعنی ادای خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده زبان مغز دار
زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود زبان ور مرادف زبان آور زبدهٔ ارکان
خلاصهٔ آفرینش زبر پرچین خاری که بر سرهای دیوار بندند زبر پوش بفتح اول و ثانی لحاف خصوصاً و هر چیز که در وقت
خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً زبر تنگ بر وزن گرسنه تنگ دوم زین اسپ زبر حدسم بر سم
زبردست صدر مجلس و مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زورمند زبون کش بضم کاف آنکه زیردست را
بکشد زبون گیر شخصی که ضعیفان و زبونان را آزار دهد زحل رنگ سیاه زخم آزمای آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد
زخم بریان بمعنی دم پخت است و آن طعامی باشد معروف زخم تیز زخم عمیق زخم چین خسته و مجروح زخم خاک پوش

زخم پنهان زخم دار مرادف زخم چین زخم دامن دار زخم کاری و زخم فربه زخم و جلد ریز زخمی که خون بسیار از و رود زخم زبان سخن سخت
و درشت که از آن دلخراشی مردم شود زخم فربه زخم کاری زخم کاری زخمیکه خوب برسد زخم کاسه چوبهای باریک که کاسه
بدان نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند زخم کوس ضربیکه بر کوس واقع شود زخم گرگ زده بفتح کاف
فارسی و زای معجمه زخم آب کشیده زخم منکر بفتح کاف زخم سخت زخم ناخن زخمیکه از ناخن ریش کرده باشد و رقوم منجمان زخم ناگ
خسته و مجروح زخم نمک بند زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند زد و برد بمعنی ماضی و قمار و طراری مستعمل زد و خورد
در مقام جنگ مستعمل زد زدن زخم و خورد خوردن زخم زد و کوب جنگ زر آب شراب زعفرانی و زر حل کرده زر آب ریز
خون ریختن و خوی ریختن زراد خانه بالفتح و تشدید ثانی سلاح خانه زر اصل زر خالص زر افشان ریزنده زر و آنچه بر وی
ریزه های زر افشانده باشند و نام روز نهم از ماه های ملکی زراق خانه خانه که باشندگان آن اهل نفاق و ریا باشند زر باف
و زر بافته قسمی است از پارچه که بتار زر و غیره میبافند زر بالائی زریکه سوای مداخل معین بالائی بهم رسد زر بسته زریکه هنوز او را
خرده نکرده باشند زر بفت حاتم قسمی از زر بفت خوب و ظاهرا حاتم نام بافنده آن بود یا بفرمایش حاتم بافته آید زر بهبهانی
بهره و بای موحده نوعی از زر قلب زر پاک عیار زر خالص ف بدانکه زر بالتشدید و التخفیف مطلق نقد خواه سیم باشد و خواه
طلا و مس و مانند آن و بدین معنی مرادف پل بود و پول مشبع آن است و زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل و پل سرخ مسموع نیست و مس را
زر سیاه گویند زر پیکر درخش آفتاب و مشتری زر تازه زریکه بتازگی مسکوک شده باشد زر تمام زر خالص زر توفیقی زری که
برای خدا و بزرگان جدا کنند و زریکه پنهان خیرات کنند زر جعفری و زر جوزائی زر خالص زر خشک زر ناب
زر خلاص زر خالص که از بوته بر آید زرد آب نام خلطی که بعربی صفرا گویند و شراب زعفرانی و آب زرد که از زخم بر آید زرد آب ریز
خون ریختن و غصه کردن و بدخوئی نمودن و دل خالی کردن از قهر و غضب و شخصی که بدخوئی و قهر و غضب و غصه کند زرد دار توانگر و مالدار
زرد پیکر درخش آفتاب و مشتری زرد چشم نوعیست از مرغان شکاری و اصناف آن چند است مثل باز و باشه و شاهین و شکره
بیسره زرد رخ شرمنده و ترسناک و عاشق زرد روئی خجالت و انفعال زرد ساده باضافت طلائی که نوازکان برآورده باشند
زرد دست افشار طلائی مشهور که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم می شد زرد قواره آفتاب زرد کف آفتاب زرد
گوش منافق و بدبخت و کاهل و بیکاره که کاری از و بر نیاید و زیر چاق و ترسان و نادم زرد دوست مردم بخیل و رذل زرد و
سرخ ترسان و هراسان و خجل زرده پنجی زر قلب و ناسره که نصف آن طلا و نصف دیگر مس و امثال آن باشد زرده دهی
زر خالص زرده ششی زریکه از ده حصه چهار حصه آن غل و غش دارد زرده کامران آفتاب و روز زرده مهی زریکه بهتر از زر
ده دهی باشد زرده نهی زریکه عیار آن بیک مرتبه از ده دهی کمتر باشد زرده هشتی زریکه عیار آن بدو مرتبه از ده دهی کمتر باشد
زرده هفتی زریکه سه حصه از ده حصه طلا داشته باشد زر رشته کلابتون زر رکنی زریکه رکن نام کیمیاگر ساخته و خالص بوده زر
روکش و زر رومال زری باشد که درون او مس بود و از بیرون تنکه طلا یا نقره پوشیده باشند زر رومی نوعی از زر خالص و آفتاب
زر ساده زریکه از کان برآورده باشند و هنوز نگداخته باشند زر سار از زر خالص زر سرخ طلا و اشرفی زر سرخ سپهر آفتاب
زر سفید سیم و روپیه زر شاه و بشین معجمه و در آخر واو بمعنی زر خالص زر شش سری زر خالص تمام عیار و اشرفی مسدس شکل

زرشکسته زرکم عیار زرشناس نقاد و صراف زرصامت طلا و نقره زرطلا و زرطلائی زرخالص زرفشان زردفشان
زرنفشان زرق فروش سالوس زرقلب نقیض زرخالص زرق و برق طمطراق و کروفر زرکار یعنی زرنگار و زراندوده زر
کش کسی که تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره و قسمی از پارچه که آنرا تاش میگویند و مطرب و پادشاه زرکوب کسی که ورق طلا و نقره
سازد زرکوفت لمع زرکر چرخ آفتاب زرهای فلس های زرمذاب زرخالص زرمسکوک آنچه سکه کرده شده
و رایج باشد زرمشت افشار یعنی زردست افشار زرمصری زرخالص زرمغربی زرخالص و آفتاب زرمقلوب
کنایه از رز که درخت انگور است زرناب زرخالص زرناخنی زرخالص که نرم میباشد زرزکس باضافت تشبیهی باعتبار زردی
و سفیدی برگهای آن زرنشان سازو زرنشان کرمان که در هندوستان او را کوفت گرخوانند که تارهای زر و نقره را
بر قبضه شمشیر وغیره میکوبد و زرنشان نوعی از کوفت که از طلا کنند و زرنشان سازی کوفت گری زروان بزرگ بزبان پهلوی
نام حضرت ابراهیم علیه السلام زرورق بی اضافت طلق که آنرا در هندی ابرک گویند زره برنوعی از پیکان زره خود بکسر اول
و ثانی آنچه زیر کلاه پوشند زره سم بضم سین مهمله چیزی که زره را سوراخ سوراخ کند زره موی کسی که موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد
و کسی که برخویشتن موی را زره سازد یعنی ستر از موی کند زرین ابرو شخصی میگون ابرو زرین ترنج و زرین ترنج فلک آفتاب
زرین چلیپا هلال زرین درخت درخت ترنج و نزد بعضی درخت دیگر است زرین سپر و زرین صدف آفتاب
زرین عذار زرد رخسار زرین عنقا و زرین کاسه و زرین کلاه آفتاب زرین کاو و زرین کاو سامری
صراحی و ظرفیکه از طلا و مانند آن بصورت کاو ساخته باشند زرین کیاه کیاهیست که بکار اکسیر آید زرین نرگس و زرین خکسته ستارگان نیرین
همای آفتاب زشت یاد یاد کردن بدی که غیبت و بدگوئی باشد زشتی و نکوئی نیکی و بدی و غم و شادی و راحت و رنج و فقر و غنا و امثال
اینها زعفرانی خنده خنده بسیار زغال آمیخته بی اضافت میوه است ترش از زرشک بالیده تر و رنگش سیاه در شکنبه
گوسفند مطبوخ سازند و حیدسه جمله رشتیهای عالم در مذاقم شکر است ناکند کرده این زغال آمیخته دندان مرا زگالاب و زگاله
سیاهی که در دوات کنند زلال خضر آب حیات زلف بریده چیزی که از ورق طلا و نقره مانند زلف سازند و استادان
کشیده دو زآنرا بکار برند زلف خطا گناه و تقصیر زلف زمین شب و خاکی که جوهر آدمی از آن است و بلیه ارضی زلف
شب سیاهی شب زلف عروس نام گلی است شبیه بزلف مجعد در کشمیر گل کند زلف عقار پرهای عقار که آن
طایریست که پرهایش پیچ در پیچ و شکن در شکن مانند زلف باشد و از آن جیغه سازند زلف و خال آرایشی و زینتی که از طلا
و لاجورد در شب زفاف بر روی عروس کنند زله برداران بردارندگان طعام زله بند کسی که طعام پس مانده یکوقت را
بوقت دیگر نگاه دارد زله ربایان بردارندگان طعام زمان زمان ساعت بساعت زمانه ساز کسی که بمقتضای
عادت زمانیان معاش کند زمانه سیر سریع السیر زمرد شاه تاک انگور زمرد کیا بنگ زمزم آتش فشان و زمزم
رسن و آفتاب زمین آچار زمین پست و بلند زمین پیمای سیاح و جهان پیما و مسافر زمین جسته سیاح و مسافر
زمین جسته باضافت زمین شیار کرده و زمینی که از کثرت لگدکوب مردم و چارپا بغایت نرم شده باشد زمین خیز
چیز عجیب زمین دار خداوند و دربش سفید ده و مرزبان زمین دوز نوعی از خیمه و کنایه از محکم و استوار زمین دیوار

نام ورزشی است از کشتی که استاده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زنند یعنی تند می کنند زمین زاده موجودات دنیا و آدمی
زاد عموماً و جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خصوصاً زمین سوخته زمینی که دران رستنی نروید زمین شعر بحر شعر
زمین کوب اسپ و استر و امثال اینها زمین کینه شخص سخت کینه زمین گیر افتاده و خاکسار زمین لرزه زلزله زمین مرد
زمینی که دران رستنی نروید و قابل زراعت نباشد زنار المسلمین رودهٔ که آنرا قیمه پر کرده در روغن بریان کنند از کشف
زنار بند و زنار دار هندو برهمن زنار ساغر موج پیالهٔ شراب و خطی سخنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پر شدن پیاله و نیز
زناریکه بر میان ساغر بندند گویند که در میان مغان رسم است که هر آوندی که نو آرند تا که بر میان آن زنار نه بندند در استعمال نیارند
زنار سلیمانی خطی باریک که در میان مهرهای سلیمانی میباشد زنار قدح و زنار مینا مرادف زنار ساغر زنا شوئی
جماع کردن و عقد بستن و نکاح کردن زن باردار زن حامله زن باره آنکه با زنان بسیار صحبت دارد زن به مرد بضم میم قرم ساق
که زنان را بمردان رساند زنبور خانه تن صاحبان سلوک که مملو است از فیض الهی و مردم انتقام کننده و نان شیر مال و پنیر باعتبار
سوراخهائی که دران میباشد زنبور سرخ اخگر آتش از برهان و در کشف انگشت افروخته و الثانی هو الاصح زن جلب موقوف مرادف
زن بزور زنجیریان بموحده نگهبان محبوسان زنجیر سر زنجیریکه قلندران ولایت بر سر پیچند زنجیر عدل زنجیریکه ملوک بر در گاه
می آویزند تا دادخواهان بمزاحمت حجاب سلسله جنبانی کرده بداد رسند زندان برجیس برج سنبله که وبال خانهٔ مشتریست زندان
خاموشان گورستان زندان سکندر تهخانهٔ است در یزد گویند که تابوت سکندر دران گذاشته اند و بمعنی ظلمات نیز زندان
فراموشان گورستان زندان مشتری برج سنبله زندان نامسجون ماهی که یونس علیه السلام را فرو برده بود زندان
نیرین عقدهٔ راس و ذنب زندباف بالفتح مجوس و بلبل و فاخته و قمری زندخوان تابعان زردشت که آن جماعه را مجوس
خوانند و بلبل و فاخته و هر جانور خوش آواز زندکانی دوم آخرت زندلاف و زندواف و زندوان مرادف زندخوان
زن دو دافکن شب تاریک و زن ساحره زنده پیل فیل بزرگ جثه و لقب شیخ احمد جامی زنده دل آنکه دلش بیاد الهی مشغول
باشد و ظریف و خوش طبع زنده رود رودخانهٔ است در صفاهان زن سیرتان مفعولان و نامردان زن فعل سبز چادر
دنیا و مفعول و ماتم زده و مکاره و آسمان زن کوچهٔ پاستان باضافت دنیا زنکانه رود نام سازیست که زنکیان هر روز
جنگ نوازند و نام رودخانهٔ زنگبار دوات سیاهی و نام شهری زنگ حیدری زنگ کلانی که قلندران بر کمر بندند زنگ گر
بکاف دوم تازی زنگی که آواز دهد زنگله روز و زنگله زر آفتاب زنگ هوا تاریکی هوا زنگی مزاج شخصی که پیوسته خوش
حال میباشد چه زنگیان را طرب و خوشحالی ذاتی میباشد زنو تا کهن از جوان تا پیر و از جوانی تا پیری و از جدید تا قدیم زنهار خوار عهد
گسل و پیمان شکن زنهار دار امان و مهلت دهنده زود اشنا بفتح همزه و سکون شین منقوطه نذر اتی که فارسیان با آتش خانها
آورند زود انداز سخن بی اندیشه که بعربی بدیهه خوانند زود بود مقابل دیر بود و بمعنی بیجا و بیحساب نیز آمده و این را در مقامی گویند
که شخصی کاری بی تحاشی و بی پروا کند زود خیز فرمان بردار و خدمت گار و چالاک زود سیر کسی که از صحبت دوستان زود
سیر شود و خود را بر دربیگانگی زند و دلگیر گردد و بیوفا و بد مزاج زود نقد توانگر بسیار مال و صاحب جمعیت که در ادای زر مکث نکند
زور آزما کشتی گیر زور آور زبردست و غالب و قوی و توانا زور بانان جلادان و ظالمان زورق زرین آفتاب

زورق سیمین هلال زورگوی باواو معروف افزاکننده و بهتان کننده زورناک توانا و خداوند زور زورودم بضم اول
و ثالث و فتح دال و سکون میم بمعنی قوت و غرور و در فرهنگ جهانگیری زورودم بتقدیم دال بر واو نوشته از زبان هازه
بکسر هر دو زای معجمه آفرینهای بیاپی و آفرین و تحسین که از هر کنار باشد زه بند نوعی از گردن بند زه پیراهن رشته باشد از
ابریشم که در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و بهندی آزاد دوری گویند و آن گاهی یکرنگ باشد و گاهی دورنگ
زه دان بالفتح بچه دان که بعربی رحم خوانند زه دیده شوخ چشم و شوخ دیده وغیره زهر آب آبی که بعضی از فواکه و نباتات
را در آن خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد بیرد و آبی که بدان خمیر بندند یعنی مایه که شیر را میزکند زهر اب خود را فرو ریخت
یعنی از خشم خود فرو آمد زهر بدندان مالیده است یعنی بدزبان و بیهوده گوست زهر چشم غضبی که از نگاه تند
محسوس شود زهر خند و زهر خنده خنده که از غضب یا خجالت بود زهر زیر یکین زهری که برای روز بد در زیر یکین مهیا
دارند زهر عادتی زهری که خوردن آن معتاد شده باشد زهر مینا شراب تلخ زهره زنان صاحبان حسن زهره
شب بالفتح روشنی شب و روشنی صبح زهره حسن یعنی طبع ناظر من زهره منش خوش منش زهره منع قطرات باران زهره نوا خوش خوان
و خوش الحان زهزاد نسل و فرزند زه سیمین هلال زهگیر انگشتر مانندی از شاخ و استخوان وغیره که وقت تیراندازی
در انگشت ابهام کنند و کنایه از فوج زنان زه و زاد بفتح اول و دال عاطفه نسل و فرزند و عیال و اطفال زیاده از دهان
او و زیاده از سر او یعنی زیاده از استعداد و مرتبه او زیاده سر هر زه گو و مغرور و سرکش و خود پسند و کسی که از اندازه
خود قدم بیرون گذارد و زیاده سری خود پسندی و سرکشی زیاده گو آنکه در سخن گفتن از حد خود تجاوز کند زیبا روی خوبروی
زیبق مجرا قطرات باران و قطرات اشک نیز زیر از میانه زبون و ناتوان زیر افکن و زیر افکند نهالی و تنگ
و آنچه در زیر افکنده باشند و نام مقامی از موسیقی که آنرا کوچک و بهیرون گویند زیر بار مقروض شدن زیر بال هر زیر
بال کشیدن مرغان در وقت خواب کردن زیر بر بضم موحده کیسه بود شخصی که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن
دشمن باشد یعنی منافق زیر بری بضم باکیسه بری و گره بری زیر بزرگ نام پرده از موسیقی که در نیم شب سرایند زیر بند
دوالی که اسپ را از کمر تا دهن بندند زیر پیچ دستاری که زیر عمامه پیچند و در هندوستان تربیچ گویند زیر جامه ازار و پاجامه
زیر چاق محکوم و فرمان بردار مقابل بالاچاق و کمان کم زه و کوتی زیر حلقی بفتح حای مهمله و قاف بیار سیده خوردن
ضرب بزیر حلق زیر خورد نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند زیر دست رعیت و مال گذار و مغلوب و مخفی و مشتاب
و بمعنی غلام و کنیز نیز زیر کاسه فنی است از کشتی که زیر زانوی حریف دست زده از جا برداشتن است زیرک سار
خداوند فهم و شعور زیرگاه کرسی که بران نشینند زیر گوش بی اضافت گوشواره که نام زیر است زیر لب سخنی و خنده
که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب زیر مشق چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته
می نویسند تا دست فرسوده نشود و به مجاز هر چیز که زیر چیزی گذاشته بران کار کنند زیر میانه کینه که سخت کینه نباشد
زیر نشین علم پادشاه و امیر زیر یکین محکوم و فرمان بردار زیر و بالا بسیار است و بهم آمده با یکدیگر و کنایه از خطا نیز
و زار بر وزن گیرد و آواز حزین و آهسته زیر و زبر پریشان و ابتر و افراط و تفریط در احوال زیف و زاق بکسر اول

عیال و اطفال زین افزار یراق جنگ و پوشش اسپ در روز جنگ زین پوش پارچه که بالای زین اندازند زرین
آفتاب زین کوبه و زین کوده بروزن نیم سوده قربوس زین زین کوه و زین کوهه مرادف زین کوبه زیو خاک
انسان و نبات زی و قاف بیای مجهول و واو عاطفه سخنهای بی ربط نهر پانزدهم در زای فارسی مشتمل بر دو
موج موج اول در مصادر مفرده ژاژیدن بیهوده و بی فایده گفتن سالم ژفیدن بروزن کشیدن ترشدن
و خیسیدن ژفد ژکیدن بفتح اول و ضم آن هر دو بمعنی ژکیدن ژکد ژولیدن بروزن جوشیدن درهم شدن و درهم
رفتن و آمیختن و بدست مالیدن و پرشکنج و ناهموار شدن روی و اندام و هر چیز و پریشان کردیدن ژولد ژوهیدن
بروزن شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب باریدن باران سالم موج دوم در مشتقات مرکبه و غیرها
ژاژخا هرزه گو و ژاژخائی بیهوده گوئی ژاله نرگس اشک ژرف نگاه باریک بین ژند باف مرادف زندباف
ژنده پوش درویش ژریغ ژریغ بهر دو یای معروف مبدل ژیک ژیک است که بمعنی قطره قطره باشد از غیاث نهر شانزدهم در
سین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ساختن بروزن تاختن کاری را تمام کردن و موافق
شدن و موافقت کردن با کسی و آماده و مهیا نمودن کاری را و راست کردن اسباب کار و کردن و بمعنی نوشتن و نقش کردن نیز سازد
ف ساخت دوال و تسمه رکاب و یراق و زین اسپ و برگستوان و ساخته موافق و آماده و مردم چاپلوس و ساز سازیکه نوازند و سامان
سفر و استعداد کارها و رونق مهم و سازکاری و تحمل و سلاح و ادوات جنگ و ضیافت و مهمانی و مکر و حیله و مثل و مانند و نفع و فایده
سازیدن بروزن بازیدن ساختن و راست کردن و درخور آمدن سازد ساویدن بروزن جاویدن سودن و آس کردن و اساس
نمودن ساود ف ساو باج و خراج و حصه و رصد و زر و طلای خالص که شکسته و ریزه ریزه شده باشد و نام بوته خار دار و آهنی که
بدان کارد و شمشیر تیز کنند سائیدن بروزن خائیدن سودن و لمس کردن سایه ف سای نوعی از قماش نفیس سپردن
بکسر اول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی بامانت گذاشتن و نگاه داشتن و حواله کردن و گوشه نشینی و دادن و قناعت و تسلیم و توکل
و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پایمال شدن و پایمال کردن و بکسر اول و فتح ثانی و بضم ثانی نیز بمعنی طی کردن و نوردیدن و
راه رفتن و بانمعنی بفتح اول و ثانی هم آمده است و بضمتین بانتها رسیدن و تمام کردن سپرد ف صیغه های غیر سالم این مصدر
را باز دیا و الف بعد از بای فارسی نیز گفته اند چنانکه سپارد سپوختن بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف چیزی را در چیزی
بزور فرو بردن و خلانیدن و چیزی را از چیزی برآوردن و بفتح اول نیز آمده و این لغت از اضداد است سپوزد سپوزیدن
بمعنی سپوختن سپوزد ستادن بکسر اول مخفف استادن و بمعنی چیزی گرفتن که ستدن باشد و بانمعنی بفتح اول هم آمده سالم
ستائیدن بفتح اول چیزی گرفتن ستاند ستاندن با نون موقوف مخفف ستانیدن ستاند ستائیدن
بکسر اول ستودن و وصف کردن و تحسین و نیکو گفتن ستاید ستدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن و ستانیدن سالم از عین
المصادر و در غیاث اللغات نوشته که ازین مصدر سوای یک صیغه ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده ستردن
بکسر اول و ضم ثانی پاک کردن و تراشیدن و بیشتر انمعنی در ازاله موها استعمال دارد و بضم اول نیز آمده ستردستودن
بکسر اول و واو معروف بیان محاسن ساختن و وصف نمودن و ستایش کردن و آفرین گفتن و بضم اول نیز آمده ستاید

ستوردن بکسر اول واو معروف ورای موقوف بمعنی سترون و بضم اول نیز سالم ستهیدن بکسرتین لجاج و عربده و ستیزه
کردن و آواز بلند کردن و غریدن ستهد ستیزانیدن بکسر اول و یای مجهول متعدی ستیزیدن ستیزاند ستیزیدن جنگ
و خصومت کردن و لجاج و سرکشی نمودن ستیزه ستهیدن بکسر اول و ثالث مجهول ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور
و لجاجت کردن ستهد سجانیدن بروزن دوانیدن سود کردن چیزهای کرم و بکسر اول نیز سجاند سجانیدن بروزن و معنی سجانیدن
سجاید سجیدن بروزن رسیدن سرمای سخت شدن سجد صیغه امر و نهی نیامده سختن بالفتح برکشیدن و وزن کردن و بوزن درآوردن
و سنجیدن و باین معنی بضم اول هم آمده سالم ف سخت بالفتح بخیل و دل و خسیس و فراوان و نهایت و چسپنده و درشت و
تنگ و دشوار و محکم که نقیض سست باشد سختیدن بالفتح و بالضم هر دو بمعنی سختن سالم سرائیدن بفتح اول نغمه پردازی کردن و
سخن سرائی نمودن و گفتن و در پرده سرود خواندن و حرف زدن آدمیان و سرود و سرایش مرغان و بکسر اول هم آمده سرایدف سرای خانه
که بعضی بیت خوانند و نام شهری سرشتن بکسر اول و ثانی مخلوط نمودن و خمیر کردن و درهم مالیدن و آغشته ساختن سرشتف
در مفید الطلبه آورده که حذف یا از صیغهای غیر سالم این مصدر جایز است ف سرشت رستنی باشد که در سبزی و تازگی بزند و
با ماست خورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و گفش گران و صحافان چیزها بدان چسپانند و سریشم را هم گویند سرفیدن
بالضم سرفه کردن یعنی آواز در گلو کردن سرفد سرودن بضم اول و واو معروف بمعنی سرائیدن سراید سزیدن بفتح اول و کسر آن
بایستن و سزاوار گردیدن و لایق آمدن سزد سغدیدن بروزن چسپیدن ساخته و آماده شدن برای کاری سالم سفتن بالضم
سوراخ شدن و چکیدن آب اندک و سوراخ کردن هر چیز عموماً خصوصیتی ندارد چنانکه بعض اعزه کمان برده اند سفتف سفت دو شر
که کثیف باشد و محکم و سخت و هر سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً و سفته حلقه طلا و نقره که در گوش کنند و تحفه و چیزی که کسی
بکسی از ملکی برستم تکلف یا بضاعت فرستد و سقب خانه زیر زمین که در کوه و صحرا بجهت درویشان و کوسفندان کنند و سم چارپا
و بمعنی پای نیز سفتیدن بالضم بمعنی سفتن سالم سکالیدن بروزن هراسیدن اندیشه و فکر و گفتگو کردن و گفتن و شنیدن
و پرسیدن و خواستن و با کاف فارسی هم درست باشد سکرفیدن بکسر اول و فتح ثانی بسر درآمدن و سکندری خوردن اسپ و
استر سکرفد صیغه امر و نهی نیامده سکستن بضمتین گسیختن و پاره شدن سالم سکنجیدن بکسر اول و فتح ثانی تراشیدن و گزیدن
بالفتح و سرفیدن و بضم ثانی نیز آمده سکنجد سکیزیدن بروزن ستیزیدن جست و خیز کردن و برجستن و آویزه زدن و جفته انداختن
ستور سکیزد سکالیدن بکسر اول و کاف فارسی دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن به گفتن و قصد کردن سکالد
سمانیدن بروزن دوانیدن متعدی سمیدن سالم سمیدن بروزن دمیدن بوی کردن و بوئیدن سالم سنبیدن بروزن جنبیدن
سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن و فریفته شدن سنبد سنجانیدن بروزن بخانیدن متعدی سنجیدن سنجاند سنجیدن بر
وزن رنجیدن وزن کردن و برکشیدن ترازو و اندازه کردن و پیمودن سنجدف سنج وزن و کیل و جلاجل دف و دایره سوختن با واو
مجهول و خای موقوف آتش بچیزی در گرفتن و آتش دادن و سنجیدن و بوزن درآمدن و باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق
در دادن سوزدف سوخته لته در گوی سوخته که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز
و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد و در ولایت عدم طالب العلم را گویند و تقل شراب

که بعد از افشردن بدور اندازند سودن باواو معروف مساس کردن و سائیدن و ریزه کردن و کهنه ساختن و شدن و بدست و پای مالیدن
و آس کردن و صلایه نمودن عطر و گیاه سایده سود مقابل زیان و بعربی نفع گویند و بمعنی جشن و شادمانی و میزبانی سوزانیدن
باواو مجهول متعدی سوختن سوزاند پیچیدن بروزن پیچیدن مهیا ساختن و ترتیب دادن کاری پیچیدستن بروزن زیستن جستن و
جست و خیز کردن سالم موج دوم در مصادر مرکبه ساختن برگ عیش سامان عیش و طرب مهیا ساختن ساختن غزل
فکر کردن آن ساخته شدن کار سرانجام یافتن کار ساز بر تار بستن کوک کردن ساز ساز بودن دماغ خوش بودن دماغ ساز
کردن برگ سفر تیار کردن سامان سفر ساغر بر تارک شکستن و ساغر بر سر کشیدن و ساغر بسر کشیدن شراب
خوردن چنانکه از آن چیزی نماند ساغر بطاق ابروی کسی خوردن می پرستی کردن بیاد کسی و شراب خوردن سلیم ؎ آنم که مے
بنغمه زنجیر میخورم ساغر بطاق ابروی شمشیر میخورم ساغر خوردن و ساغر زدن و ساغر کشیدن و ساغر نوشیدن شراب
خوردن ساق بر ساق مالیدن طپیدن دست و پا زدن در حالت نزع ساق بر مالیدن مهیای سفر شدن و آماده رفتن
شدن ساقط شدن حق ادا شدن حق ساکن شدن تب دور شدن تب سال فزودن سالهای عمر نهفتن یعنی کم ظاهر
کردن سامان شدن میسر شدن و بفعل آمدن سامان کردن آماده کردن سایه افکندن و سایه بر افکندن توجه نمودن و
متوجه احوال کردیدن سایه بر سر کسی افکندن و سایه بر سر کسی کردن بسر وقت او رسیدن و متوجه احوال او شدن
سایه دست کسی گرفتن فیض یاب از کسی گشتن و مطیع و منقاد او شدن سایه کردن التفات کردن سایه کسی تیر
زدن و سایه کسی به خنجر زدن کمال دشمنی کردن طغرا ؎ جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب سایه اش را
هر کجا بیند به خنجر میزند سایه گستردن التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بدگفتن سبز بودن
باطراوت و پاینده و همیشه بودن سبز شدن ظاهر شدن و روئیدن و معزز شدن سبز شدن آب زنگار بستن آن
بسبب دیر ماندگی صایب ؎ آبی که ماند در ته جو سبز میشود چون خضر زینهار مکن اختیار عمر سبز شدن اختر و سبز شدن
بخت نیکو شدن احوال صایب ؎ آن قدر مایه نمانده است ز چشم تر ما گر نم گریه ما سبز شود اختر ما سبز شدن حرف
و سبز شدن سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن سخن و مانند آن سلیم ؎ ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود
هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود سبز شدن دانه عمل کردن قوت نامیه در تخم سبز شدن روی آفتاب
نزدیک بغروب شدن آن مخلص کاشی ؎ از دمیدنهای خط غافل مشو زود گردد سبز روی آفتاب سبز شدن زبان
ساکت شدن زبان ؎ زبان چو بسته شود سبز در دهن بی تو گره چو نقطه شود رشته سخن بی تو سبز شدن مغز و پوست
کبود شدن اندام سبز شدن نان زنگار بستن آن بسبب دیر ماندگی سبز کردن کاشتن و رویانیدن و نواختن و برکشیدن
سبز کردن حرف و سبز کردن سخن و مانند آن بر کرسی نشاندن سخن و مانند آن سبق بردن و سبقت بردن
پیشی بردن و زیادتی و افزونی کردن و فایق شدن سبق خواندن بر کسی معروف و این محاوره با محاوره عرب تطابق
دارد که گویند قرات علی فلان سبق دادن درس دادن و تعلیم نمودن سبق روان کردن و سبق روشن کردن
از بر کردن سبق سبق گرفتن مرادف سبق خواندن سبق گفتن مرادف سبق دادن سبلت تافتن تاب دادن

بروت سبلت سست کردن عجز و فروتنی کردن و رغبت نمودن خسرو ؎ بجام مردمان سبلت مکن سست ؛ شراب لعل تو خونا
نست ؛ سبلت کندن عاجزی و فروتنی کردن سبوس کهنه جو به نرخ گندم فروختن لاف و گزاف زدن که در ایام گذشته
چنین بوده و حال آنکه هیچ نبوده باشد سبو شکستن نومید شدن و نا امید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن
سبو شکستن آخرین چهارشنبه ماه صفر معمول است که شام آخرین چارشنبه ماه صفر مشعلها و چراغها بر لب بام
افروخته سبوهای کهنه از بام افکنند و بانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد شاپور ؎ آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش
آخر ماه صفر از بام خمارم فکند ؛ سپر افکندن هزیمت کردن و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن سپر انداختن بمعنی سپر افکندن و بمعنی
غروب شدن سپر بر آب افکندن زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن سپر بر کتف
دوختن سپر بر کتف استوار کردن سپر بستن معروف رفیع واعظ ؎ کدام روز آن نگار بد خو بجنگ دلها کمر نبندد ؛
ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نبندد ؛ سپر در آب انداختن در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن و سپر کسی
در آب انداختن بمعنی کسی را در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن سپر در سپر بافتن از عالم پر در پر هم بافتن سپری شدن
بکسر اول و فتح ثانی طی شدن و گذشتن و تمام گشتن سپید افتادن کوکب مسعود شدن سپید شدن ظاهر شدن و آشکارا
گشتن و نامور و معزز شدن سپید شدن ابرو پیر شدن سپید شدن بخت مسعود شدن سپید شدن چشم و سپید
شدن دیده نابینا شدن سپید شدن دل هدایت یافتن و براه راست آمدن صایب ؎ چه کند صبح قیامت بشب
تیره ما ؛ دل فرعون سپید از ید بیضا نشود ؛ سپید کردن زبان اظهار عجز و فروتنی کردن ستاره بزیر آوردن کردن کاری
که غیر ممکن باشد ستاره شمردن شب بیدار بودن ستاره نداشتن طالع خوب نداشتن ستام بر اسپ نهادن
آراسته کردن اسپ با ساز ستون شدن ساعد بکار شدن ساعد ستون کردن بازو راست ساختن بازو برای
کشیدن کمان سجاوندی کردن مصحف و سجاوندی شدن مصحف بشنگرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات
قرآنی موافق سجاوندی که کتابیست در علم قرائت و آن کنایه است از تزیین و بمعنی منقش کردن و شدن نیز اشرف ؎ خواهم
آن رخ را ز نقش بوسه کلبندی کنم ؛ مصحف رخساره او را سجاوندی کنم ؛ سجده آوردن و سجده ادا کردن و سجده بردن
و سجده باشیدن و سجده چکیدن و سجده دادن و سجده داشتن و سجده کردن و سجده کشیدن فروتنی کردن
و سر بر زمین نهادن ظهوری ؎ عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما ؛ از جهد گل سجده کشد خار و خس ما ؛ سخت خوردن
تصدیع و رنج بسیار کشیدن سخره گرفتن بالضم مرادف آستین گرفتن سخن از دهن کسی گرفتن پیش از آنکه کسی چیزی گوید
همان سخن بی قصد گفتن سخن از روی سخن تراشیدن ایجاد کردن سخن سخن از زبان کسی بستن و سخن از
زبان کسی ساختن مرادف حرف از زبان کسی بستن سخن افشاندن و سخن انداختن حرف زدن و کلام کردن
سخن با کسی داشتن بکنایه چیزی گفتن بکسی و اراده دیگری نمودن سلیم ؎ سلیم گفت که دارم بطره ات سخنی ؛
بخنده گفت که هندو زبان چه میداند ؛ سخن بر خاک افکندن و سخن بر زمین افکندن و سخن بر زمین زدن خوار
و بی اعتبار کردن سخن سخن بلند شدن دراز شدن سخن سخن پیش بردن سخن خوب سرانجام دادن سخن داشتن

بر چیزی عیب آن چیز گفتن سخن دراز کردن و سخن دراز کشیدن بسیار گفتن سخن در زبان نهادن بگفتار در آوردن
سخن راندن حرف زدن و کلام کردن سخن رفتن از چیزی مذکور شدن آن سخن روشن کردن بیان کردن و بشرح و بسط
گفتن سخن زدن و سخن کردن مرادف سخن راندن سخن کشیدن سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد یا ناخوش سخن گذشتن
از چیزی مذکور شدن آن سخن گستردن مرادف سخن روشن کردن سخن گفتن کلام کردن سد کشادن خراب کردن و در تصرف
خود آوردن انوری ؎ ملک همه خسروان گرفتیم ؛ سد همه دشمنان گشادیم ؛ سر آب بستن باضافت سر بمعنی باز داشتن
آب سر آمدن بزرگ و صاحب مرتبه گردیدن و بآخر رسیدن و کامل شدن و بر سر آمدن سر آوردن آخر شدن و بآخر رسانیدن و
بنهایت رسیدن و تمام کردن سر ابرو خم کردن اخمه رو و بیدماغ شدن سر ایاد دادن کان دادن و این محاوره لوطیان است
سر از آب بیگانه شستن بدست آوردن ملک بیگانه سر از بستوی تهی چرب کردن مکر و فریب ورزیدن سر از
نک جیب بر آوردن و سر از تک گریبان بر آوردن مثل و مانند شدن بدیگری سر از چیزی بر آوردن و سر از
چیزی بر کردن و سر از چیزی بیرون آوردن و سر از چیزی بیرون کردن از عهده آن بر آمدن سر از خط بر داشتن
و سر از خط بر گرفتن سرکشی کردن و ابا نمودن سر از خط فرمان بیرون بردن و سر از خط فرمان بیرون کشیدن
نافرمانی کردن سر از خواب بر آوردن و سر از خواب بر کردن و سر از خواب در آمدن و سر از خواب تهی
شدن بیدار شدن و سر از خواب جهانیدن متعدی اوست سر از خویش بر آوردن از هستی خود خبردار شدن و باقافت آمدن سر
از دنبال کسی برداشتن از قصد کسی در گذشتن سر از رشته بر نیاوردن و سر از رشته بیرون نبردن حقیقت
چیزی نفهمیدن سر از زانو بر گرفتن سر از مراقبه بلند کردن سر از شیشه تهی چرب کردن مکر کردن و فریب دادن سر از
مضمون بر آوردن فهمیدن مضمون سر از نشا سبک ساختن و سر از نشا سبک کردن سرخوش و تر دماغ
شدن مقابل سرگرانی سر اسر زدن از این سر تا آن سر سیر کردن صایب ؎ چه نعمتی است که صایب ز هند بر گردد ؛ سراسری دیبا را
اصفهان بزند ؛ سر افتادن از حد متجاوز بودن تاثیر ؎ چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل است ؛ چین ابرو چون سر افتد
چین پیشانی شود ؛ سر افشاندن جنبانیدن سر از قبیل دست افشاندن سر افکندن عاجز شدن و شرمنده گردیدن و تواضع
و فروتنی کردن سر انداختن سر بر بدن سر اندر زدن پنهان شدن و خزیدن از ترس و بیم و سر در گریبان فرو بردن و متفکر و
متحیر بودن سر انگشتان عنابی کردن بزگینی چیزی پرداختن سر ائیدن بسر تحرکت سر و با یا و اشاره حرف زدن سر به ابر
سائیدن کمال بلند مرتبگی حاصل کردن سر باختن سر فدا کردن سر باز زدن از چیزی اعراض کردن از آن سر باز ماندن
حیران ماندن سر به پیش افکندن سر فرو کردن سر به تیغ خاریدن کشتن و گردن زدن سر بجائی کشیدن آمدن در آنجا
سر بچیزی داشتن رجوع آوردن سر بچیزی فرو آمدن راضی شدن فیضی ؎ سر به طوبی فرو نمی آید ؛ پیش سروت نظر بلند آزاد
سر بچیزی نهادن بجد تمام مشغول شدن بکاری سر بخط فرمان نهادن اطاعت کردن سر بخواب در آمدن در خواب
شدن سر به درد دادن اراده باطل نمودن سر به دیوار آمدن زده شدن سر به دیوار سر بر آسمان بردن و سر بر آسمان
سودن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن سر بر آوردن سر بلند کردن و بر گشتن و باغی شدن از صاحب و نعمت خود و خروج

کردن **سر برآوردن** مرغ از آب اشاره بآن حال است که مرغ چون آب خورد بآب منقار فرو برد پس سر برمیدارد بسوی آسمان
تا آب در گلو فرو رود و آن لحظه بیش نباشد **سر برابر بردن** و **سر برابر سودن** کمال اعتلای درجه حاصل نمودن **سر بر تافتن**
نافرمانی کردن و باغی شدن **سر بر خط داشتن** و **سر بر خط نهادن** اطاعت کردن و فرمان برداری **سر بر خلد بردن**
همیشگی یافتن و بمرادات و حاجات خود رسیدن **سر برداشتن** سر بریدن **سر بردن** آخر کردن و باتمام رسانیدن و بمعنی سر
بریدن نیز **سر بر زانو نشستن** پشت خم گردیدن و مراقبه نمودن و غمگین نشستن و متامل بودن **سر سر کسی داشتن** و **سر بر سر**
کسی نهادن منازعه و مقابله با او کردن و برابری نمودن اشرف ؎ کلاه دیو سپید است و سر رستم زال ؛ با تو کرخصم بداندیش بند
سر بر سر ؛ و متوجه با او شدن و متوجه حال کسی بودن شاپور ؎ چون نهم سر بر سر سجاده فرمان بری ؛ جامه جان را بخون دل نماز
میکنم ؛ **سر بر سنان کردن** کشتن و تشهیر نمودن **سر بر سنگ زدن** کوشش بی فایده کردن **سر بر کردن** باغی شدن و نافرمانی
نمودن و سر بالا کردن **سر بر کندن** سر بریدن **سر بر کمر زدن** دیوانه شدن و سودائی گردیدن و بمعنی سر بر سنگ زدن
نیز آمده چه کمر بمعنی سنگ هم آمده **سر بر گرفتن** از خواب برخاستن و بیدار گردیدن و مسافر شدن **سر بر نهادن** ترک سخن کردن
و ساکت شدن **سر بر زانو نشستن** مرادف سر بر زانو نشستن **سر بر زیر بال کشیدن** مراقب شدن و از خود خبر نداشتن صائب
؎ بر زیر بال سر خود کشیده ام صائب ؛ خبر آمد و رفت بهار نیست مرا ؛ **سر بر زیر لحاف کشیدن** دراز کشیدن و پنهان شدن
سر بسر کردن صلح نمودن و موافقت کردن و برابر کردن و این کنایه از تدارک و تلافی بود از اینجاست سر بسر کردن حساب
بمعنی برابر کردن حساب **سر بسر کسی گذاشتن** و **سر بسر کسی نهادن** مرادف سر بر سر کسی داشتن **سر بفلک**
سائیدن بلندی مرتبه یافتن **سر بگریبان بردن** فکر کردن و اندیشه نمودن **سر بگوش گذاشتن** حرف در گوش گفتن **سر**
مینو کشیدن بلندی بدرجه کمال یافتن **سر بند کسی داشتن** و **سر بند کسی گرفتن** از نه کارش خبردار بودن مثلا شخصی
در جائی بند است و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در نیاز و ناز باشد شخصی از پی سر رسیده پرده از روی کار
بردارد و گوید که سر بند ترا گرفتم یعنی از سر تو واقف شدم **سر بهم آوردن داغ** و **سر بهم آوردن زخم** بهم شدن داغ و زخم
سر بهوا بودن متکبر شدن **سر پا زدن** باضافت و فک اضافت مرادف پشت پا زدن و لگد زدن و بیاچیزی
را رد کردن **سر پریدن** پرواز کردن و دور افتادن **سر پستان سیاه کردن** وقت بریدن طفل از شیر پستان بدهای
تلخ سیاه کنند تا طفل چون پستان بمکد از آن کراهت نماید و اجتناب ورزد **سر پنجه کردن** زور آزمائی کردن **سر پنجه**
گرفتن پنجه کردن **سر پوش از روی راز افتادن** افشای راز شدن **سر پوش بحرف گذاشتن** پوشیدن سخن
و **سر پوش گذاشتن** بمعنی پوشیدن مخصوص حرف نیست بل موردش عام است تاثیر ؎ آسمان دون است و دونی هر
نفس می پرورد ؛ عیب خود را تا کند سر پوش خس می پرورد **سر پیچ زدن** غنودن و چشم بخواب گرم کردن و اندک خواب
کردن **سر پیچیدن** سرکشی و نافرمانی کردن **سر پیش کردن** اندیشه مند شدن **سر پیش کسی بند شدن** عشقبازی
با او کردن **سر تافتن** نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن **سر تراشیدن** موی سر تراشیدن **سر توقع خاریدن**
متوقع شدن **سر تیغ خاریدن** کشتن و کردن زدن **سر جدا کردن** معنی ترکیبی ظاهر است و چون زکوة عید فطر جدا

کنند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر همان مستحق است مخلص کاشی ؎ چون دهی ای مه زکوة عید فطر با بلبلان
کن سر مخلص جدا ؛ سر حنبت کردن حرف در گوش گفتن سر چراغ افکندن کل چراغ چیدن یعنی دور گردن سیاهی که
از سوختن فتیله بهم رسد سر چیدن سر بریدن سر چیدن از چیزی اعراض کردن از آن سر چیزی داشتن خواهش
چیزی داشتن و محبت و موافقت چیزی داشتن سر حرف باز کردن و سر حرف بر آوردن و سر حرف وا کردن
سخن آغاز کردن سر حساب بودن بی اضافت برابر بودن سر خارهای جهان تیز کردن مرادف خارهای جهان
تیز کردن سر خاریدن نومید شدن و نگاه داشتن و تسلی کردن و راغب شدن و لطف نمودن و تعلل و درنگ و اهمال
ورزیدن و عاجز شدن در جواب خصم و حیله و مکر کردن و تملق نمودن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و بهانه آوردن و اراده نمودن سر
خانه رسانیدن فن را بکمال رسانیدن اثر ؎ میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال ؛ میرسانی چون کمان سر خانه از تیر آوری ؛
و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند است سر خجلت پیش افکندن منفعل شدن سر خر پیدا شدن بدست آمدن چیزی که
سر خریدن فدیه دادن یعنی خویش را از کسی بمال خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویش را باز گیرد سرخ شدن
در غضب شدن سر خواب زدن نوعی از فنون کشتی سر خود خوردن خود را هلاک کردن سر خود گرفتن بدر رفتن
و راه خانه خود گرفتن سرخ و زرد شدن و سرخ و زرد کشتن منفعل کشتن و گاهی لفظ خجلت نیز با آن آرند اثر ؎
گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی ؛ باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد ؛ و تنها سرخ شدن از خجلت نیز در کلام
بعضی از اساتذه دیده شد سرخ و سیاه شدن رسم است که در ایام عاشورا بعضی مردم روی خود را سرخ و سیاه می سازند
و چون این عمل را اجلاف و فرومایگان کنند درین صورت کنایه ازین کرده باشد سر خویش خوردن خود را هلاک کردن سر خویش
گرفتن مرادف سر خود گرفتن سرخی داشدن منفعل و محجوب شدن طالع ؎ در چمن زنگی بزنگی از رخت گلها شدند ؛ غنچه ها دیدند
آن لب را و سرخی داشدند ؛ سر دادن معروف و رها کردن و گذاشتن عموماً نظیری ؎ سر داده و بند نهانی نهاده ؛ دل برده
و داغ نشانی نهاده ؛ و سر دادن تفنگ خصوصاً و میدان افسون و بمعنی گوز بدن و تیز زدن نیز مستعمل است خان آرزو نوشته که بسبب
اشتراک قباحتی درین لفظ پیدا شده چنانکه در لفظ نهادن لیکن استادان متاخر آنرا در شعر خود آورده اند سلیم ؎ نسبتی در عاشقی با
مرغ بسمل است ؛ تا زما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد ؛ سر داستان گشادن شروع کردن بحرف و حکایت سر داشتن ترازو را
بودن یک پله ترازو سر در آب بردن سر فرو بردن بآب سر در آوردن بچیزی قبول کردن آنرا سر در جهان گرفتن و سر
در جهان نهادن آواره شدن سر در رکاب کردن در جلو رفتن سر در سر آوردن چیزی را قبول کردن آنرا سر در
سر چیزی کردن در شوق چیزی خود را هلاک کردن و در طلب آن مردن و سعی کردن در چیزی سر در شکم نهادن پنهان
شدن سر در قدم کسی دادن و سر در پای کسی دادن بمعنی از بهار عجم سر در کلاه کسی نهادن تابع و منقاد
بودن سر در نشیب کردن شرمنده و خجل شدن و زوال کار سر دزدیدن سر کشیدن و ابا نمودن و قبول نکردن سر دستار
چیدن کناره دستار در وقت بسر پیچیدن درست ساختن ملا کافی ؎ کسی کجا و سر دستار سرو من چیند ؛ دگر ز باغ چرا دسته
سمن چیند ؛ سر دست افشاندن غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن سر دستی رسیدن مد

محاوره وقتی گویند که چون کسی از خود را مخفی کند و یکی از رفیقان بران مطلع شود گویند فلانه سر دستی بما رسید یعنی به بخوی واقف شد
که ما را جای انکار نماند **سر دستی گرفتن** باضافت امداد و اعانت نمودن بعض اعزه بیای حطی معروف گویند و اکثری بغیر
معروف والثانی هو الاصح تاثیر ؎ یک جام ندادی به چو من باده پرستی ؛ یک بار بعاشق نگرفتی سر دستی ؛ **سر دشدن**
مردن و از کاری و اسوختن و ملال بهم رسانیدن **سر دشدن اختلاط** آخر شدن صحبت و اختلاط **سر راه داشتن** انتظار
کشیدن و اراده سفر نمودن **سر راه گرفتن** مزاحمت کردن و متوقف شدن خواه برای ملاقات و خواه برای تماشا و خواه
باراده معارضه **سر رسن یافتن** دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا **سر رشته از دست رفتن** سراسیمه شدن و ترک
دادن مهم و معامله و مردن و تدبیر و چاره کار از دست رفتن **سر رشته بدست افتادن** چاره کار حاصل شدن **سر رشته**
یافتن مرادف سر رسن یافتن **سر ریسمان یافتن** مرادف سر رسن یافتن **سر زدن** سرزنش کردن و گردن زدن و
بی رخصت و اجازت و بی خبر و بیک ناگاه بخانه و مجلسی در آمدن و ظهور کردن و حک کردن اشرف ؎ تیغش از قلم جاری
جاودان بخشیده است ؛ سر زد این سطر پریشان را و زان بهتر نوشت ؛ **سر زلف داشتن** ناز با کسی کردن **سر زخم مالیدن**
خان آرزو معنی آن خاراندن و زخم کردن نوشته و سند آن نیاورده و آرسته گوید که معنی آن کوشمال کردن است در محاوره
گویند که سر زخمش مالیدیم و از بلند پروازی که داشت باز آوردیم ثابت ؎ هر قدر را سوختم سودای عشق افزوده شد ؛ داغ من
سر زخم شمع کشته مالیده است ؛ **سر زده آمدن و سر زده رفتن** بی خبر و ناگاه بجائی آمدن و رفتن **سر سخت**
خوردن باضافت سر خوردن صدمه سخت و رسیدن بلیه عظیم **سر شدن** شروع شدن و سر شدن مهم سامان یافتن آن
و سر شدن قلم تراشیده شدن آن **سر شمع گرفتن** گرفتن گل شمع بکلگیر ؎ خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا ؛ کیست این شمع
پریشان شده را سر گیر **سر شیشه باز کردن** شراب خوردن **سر فراگوش آوردن** حرف در گوش گفتن **سر فتیله چرب**
شدن جمع کردن عالی ؎ آینه سوی چراغ دلی ؛ تا چرب شود سر فتیله ؛ **سر فتیله چرب کردن** مرادف سر فتیله چرب
شدن **سر کردن** بسر بردن و باهم سلوک کردن و معاش نمودن و ظهور کردن و آغاز نمودن سالک قزوینی ؎ ساده روئی
که سر نکرده خطش ؛ چمنی دان که باغبانش نیست ؛ و طی کردن راه و باتمام رسانیدن نیز **سر کسی تراشیدن** بحال او رسیدن
؎ سر ما سر سری مترا ش و از سر واکن ما را ؛ که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی ؛ **سر کسی گشتن** صدقه او شدن
سر کشادن و سر کشودن پریشان کردن زنان موی سر در ماتم **سر کشیدن** معروف و رد کردن و نافرمانی کردن و سرخوی
نمودن و رام نشدن و بلند شدن و بالیدن **سر کشیدن از چیزی** رو گردان شدن از آن **سر کشیدن بچیزی** میل کردن
بآن **سر کشی کردن** معروف و مرادف سر بجائی کشیدن **سر کلافه گم کردن و سر کلاوه گم کردن** گم کردن سر رشته
کار و جدیت و پا شدن **سر کله زدن** بی اضافت و فتح کاف تازی و تشدید لام جنگ کردن بسر کله بهم زدن
چنانکه جنگ قوچ و آهو باشد و مقابل شدن و برابری کردن **سر کله نهادن** برگزیدن و انتخاب کردن **سر که فروختن**
ترش روئی کردن و روی درهم کشیدن **سر کاوزدن** باضافت چیزی مفت بدست آوردن و فایده برداشتن **سر گرفتن**
موافقت کردن و در گیر شدن صحبت گویند صحبت با او سر نمیگیرد یعنی گوک نمیشود صائب ؎ بهای بوسه اش سر میدهم چون

زد نمیکرد؛ خیالی کرده ام با خویش اما سر نمیکرد؛ **سر گرم بودن و گرم شدن** بجد در کاری بودن و مست گشتن؛ عاشق شدن **سر کم شدن** بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راه گم کردن و بیراه شدن **سر گوش گرفتن** مطیع و منقاد شدن **سر گوشی کردن** حرف در گوش گفتن **سر موزدن میزان** پارهٔ تفاوت کردن ترازو در یک کفه معتدل زدن ترازو که بیاید **سرمه انباشتن و سرمه گرفتن** بمعنی از بهار عجم **سرمه آواز دادن** سرمه بخورد کسی دادن تا آوازش نماند **سرمه بردن** نابینا کردن و بدشنی بردن **سرمه بگلو کشیدن و سرمه خوردن** کنگ شدن **سرمه دادن چشم را** بمعنی سرمه کشیدن سلیم ؎ چشم ما را سرمه از حسن صفاهان داده اند؛ عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم؛ فیاض ؎ با دامید سجدهٔ خاک دری که تا ابد؛ سرمهٔ وعده میدهد دیدهٔ انتظار را؛ میر محمد باقر داماد المتخلص باشراق در مطلع انوار در توحید گوید ؎ سرمه ده چشم عدم از وجود؛ نور ده جبههٔ چرخ از سجود؛ پس برین تقدیر ایراد در شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هند است قلت تتبع باشد و هو هذا ؎ به محشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش؛ نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را؛ و بمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده آصفی ؎ سرود مستی چشم تو هیچکس نشنید؛ مگر بمردم چشم تو سرمه داد کسی؛ صایب ؎ چه سرها بسخن چین دهد نظر بازی که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد؛ اسیر ؎ بی زبانی کی شود تنها حریف پاس راز؛ آهو از سرمه خورد کز سیاهی داده اند؛ از بهار عجم **سرمه ریختن و چیزی و سرمه کردن در چیزی** بمعنی **سرمه سائیدن** سنگ سرمه سائیدن **سرمه شدن** نهایت باریک شدن **سرمه کردن** بمعنی سرمه کشیدن واله هروی در تعریف مکه معظمه گوید ؎ مهر از تو طریق شب نشینی؛ آموخت ز روی نازنینی؛ چون نرگس سرمه کرده یارب؛ بنشسته بعشوه بر سر کار؛ تاثیر ؎ حسن بالا دست او را حاجت مشاطه نیست؛ سرمه در چشم سیه از سایهٔ ابرو کند؛ **سر نازدن** چانه پیچازدن گویند چه سر نازنینی ای چه غوغا میکنی **سر زدن شکم و سر نا نواختن شکم** قرقر کردن شکم **سر نهادن** خواب کردن زلالی ؎ به مجلس اشک حیران سر نهادم؛ زتاج شمع بالین بر نهادم؛ **سر وا زدن** اعراض کردن **سر وا کردن** سر برهنه کردن در ماتم و این عمل زنان است **سر دیا پریدن** دور افتادن سر و پا **سر و پا گم کردن** حیران و سراسیمه شدن **سر و به مستان یاد دادن** مثلی است مشهور در مقامی گویند که شخصی کاری را که بجان اشتغال میداشت از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبی آنرا کسی بیاد او دهد و این یاد دادن سبب ترغیب و تحریک او گردد بران کار **سر و دادن** ساز آهنگ برآوردن ساز **سر و دزدن و سر و دسرائیدن و سر و دکردن و سر و دگفتن** نغمه کشیدن **سر و دم زدن جهاز و سر و دم زدن غراب** رفتن کشتی به نشیب و فراز بسبب تلاطم امواج دریا **سر و رو کردن** سر و رو درهم کشیدن و خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن **سر و کیسه کردن** ربودن مال غیر کسی بنوعیکه چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک و بدن و مو بر سر نمیگذارد **سیرین افگندن** جاز زانو و مربع نشستن **سفر کردن** خالی کردن و تمام نمودن و زایل شدن **سفید آمدن** نمودار شدن و معزز گردیدن **سفید داشتن** محبت و آرزو داشتن **سفید شدن** ظاهر و نمودار شدن و معزز گردیدن و سفید کردن متعدی اوست **سفید شدن خون** کنایه از بی مهری **سفید گردیدن** مرادف سفید شدن **سفیدی زدن و سفیدی کردن** مرادف سفید شدن که ظاهر و نمودار شدن است قاسم الوانه ؎ نیست حاجت خضر راهی دشت پیمای ترا؛ میکند این ره سفیدی از صفای خرقه ام؛ **سقط**

گفتن فضیحت کردن و دشنام دادن سقیفه بستن و سقیفه ساختن حرفهای دروغ بستن و ساختن ظهوری ؎ بهر که
خواه نشین داستان چرا بندم ؛ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت ؛ در مصطلحات می نویسد که ماخذ آن از شطحیات روافض است
و آن اشارتست باحوال صحابه رضی الله عنهم که بعد از وفات جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در سقیفهٔ بنی ساعده با ابوبکر صدیق
رضی الله عنه بیعت کردند و در اعتقاد آنها این بیعت برجای خود نبود و در منتخب اللغات مینویسد که سقیفه صفهٔ پوشیده و تخته کشتی و
تختهٔ پهن از چوب مانند لوح و سقیفهٔ بنی ساعده صفهٔ بوده که انصار در انجا برای مهمی و مصلحتی جمع می شدند و بعد از وفات حضرت سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در انجا جمع شده خواستند که بسعد بن عباده بیعت نمایند چون مهاجر را خبر شد انصار را به حجت و
دلیل ملزم ساختند آخر انصار و مهاجر بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه بیعت نمودند و آنچه عوام میگویند که سقیفه بستند یعنی دروغ
گفتند در کتب لغت یافته نشده و ظاهر ماخذش آنست که چون عرب برای چیزهای بیهوده در سقیفه جمع میشدند و انصار بیدلیل بسعد بن عباده
در سقیفه آمده خواستند که بیعت نمایند با این مناسبت میتوان از سقیفه دروغ اراده کرد نه آنکه بیعت بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله
عنه باطل بود چنانچه بعضی بدمذهبان گمان برده اند **سکندر خوردن و سکندری خوردن** بسر در آمدن چه سکندر بزبان
رومی سر را گویند اول ملک قمی ؎ اگر کند جریان در مجاری ظلمات ؛ خورد ز شرم سکندر سکندر آب زلال ؛ دوم مخلص کاشی ؎
ولا بصر فدم نه که در طریق معاش ؛ سکندری خورد از فاقه هر که دار نیست ؛ دار امقابل نادار است **سکه بزر کردن** کاری را خوب بانجام بخشیدن استقامت
بر قول کردن و موافق گفته بعمل آوردن **سکه خوردن دعوی** نقش درست نشستن و ثابت شدن دعوی **سک در پوست
داشتن** موذی و بدنفس بودن **سک در نوش داشتن** نفس اماره و لوامه داشتن و بدذات و گزنده بودن و دون همت
بودن و دنائت داشتن **سگی کردن** بی روئی و بی رحمی کردن **سلاخی کردن** بلام مشدد حرفهای درشت گفتن و اعراض کردن
و حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند سلاخی کرد ندای کشتند **سلام دادن و سلام زدن و سلام گفتن** سلام کردن تاثیر
؎ سلام میدهد جانان و چون غیرست همراهش ؛ بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری ؛ **سلام کردن پله** بلند شدن
یک کفهٔ ترازو و پست شدن دیگر فوجی رباعی بی مزد کسی باده بجامت نکند ؛ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند ؛ سنجیده سخن
میکنم از من بشنو ؛ تا زر ندهی پله سلامت نکند ؛ **سلب فرشته داشتن** جامهٔ سبز پوشیدن و سلب نعمتین نوعی از کبار
درشت **سلطنت کشیدن** آداب جهانگیری آموختن میر معزی ؎ ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی ؛ میکشد از
بندگانت صد هزاران سلطنت ؛ **سل کردن** بالفتح روان کردن **سم افکندن** لنگ شدن **سم بارکی بر سر
خون کشیدن** سوار شدن بعزم کشتن خصم **سمند جلو دادن** بکسر جیم و فتح لام دواندن اسپ اشرف ؎ خلقی سمند عمر
جلو داده هر طرف ؛ پر گرد کلفت است جهان زین سوارها **سنگ آمدن** یا مرادف بسنگ آمدن یا و در ابتدای این
کلمه حرف بای موحده مقدر باید گرفت **سنگ از موم ساختن** امری غریب و بعید الوقوع ساختن **سنگ بر آبگینه
زدن** شیشه شکستن و توبه کردن **سنگ بر سنگ زدن** کار سهل با آوازه کردن و نیز آزار و تصدیع دادن و خراب
کردن **سنگ بر سنگ نه استادن و سنگ بر سنگ نماندن** آشوب عظیم یعنی آن همه تزلزل است که جمادات
حال خود نیستند و در چنین مقام گویند که آن همه ازدحام و غوغاست که سگ صاحبش را نمی شناسد **سنگ بر شیشه زدن**

توبه کردن و گذشتن از شراب سنگ بر قرابه زدن بمعنی سنگ بر شیشه زدن سنگ بر قندیل زدن تلمیح کردن
و مکدر ساختن سنگ بسنگ زدن مرادف سنگ بر سنگ زدن سنگ در آب افکندن و سنگ در آب
انداختن در جائی تکمین کردن و متاخرین بمعنی پوشیده و پنهان کردن نیز آرند سبب آن ظاهر است قاسم شهیدی سنگی در آب
زندگی ما افکنده عشق ما را بر دن دایرهٔ ماه و سال کرد سنگ در دندان گرفتن رنج و تشویش یافتن سنگ در دهان انداختن
خاموش بودن سنگ در سم بودن از حرکت باز ماندن و ترک سفر کردن سنگ در قندیل زدن مرادف سنگ
بر قندیل زدن سنگ در موزه افتادن اقامت کردن و ترک نمودن سفر و بی آرام و بی قرار شدن و از حرکت باز ماندن سنگ
راه شدن مانع شدن و منع کردن سنگسار کردن سنگ باران کردن و بعربی رجم گویند سنگ شدن بیماری
سخت شدن مرض سنگ و آب نهادن حرفهای تخویف و تهدید گفتن سنگ و تیغ مهر کردن در ایام عاشورا
بجهت عزای امام شهداء از نوزدهم تا بیست و یکم ماه رمضان که باختلاف روایات ایام شهادت حضرت شاه نجف رضی الله
عنهما است امامیه سر نمی تراشند و ناخن نمیگیرند بل از غایت احتیاط سنگ و تیغ حلاق مهر کنند و گویند که امروز سنگ و تیغ با مهر
است ای در بند است و بمجاز بمعنی معطل و بیکار کردن اطلاق کنند صایب کرچه سنگ و تیغ را مزکان او کرده است مهر
بوی خون می آید از سیب زنخدانش هنوز مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است سنگین شدن
بیماری سخت شدن مرض سواد برداشتن نقل گرفتن از خطی یا کتابی سواد بر گرفتن خواندن و مطالعه کردن سواد
تراشیدن از چیزی ایجاد کردن سواد سواد روشن شدن قدرت آدمی بر نوشت و خواند سواد روشن کردن ملکهٔ نوشت
و خواند بهم رسانیدن سواد کردن نوشتن ملکهٔ منشرقی کند کر قلم نام آن می سواد فروزان شود همچو آتش مداد سواد
گشودن ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن سلطان علی بیک رهی جز من که از رخ تو سوادی گشوده است هرگز نخوانده است
کسی دفتر سفید سوار بودن بر چیزی غالب بودن بر آن چیز سوختن آرزو در دل ناکامی و نامرادی سوختن اشتها
سقوط شهوت طعام از شدت گرسنگی سوختن تنخواه بدست نیامدن آن سوختن دل غمخواری نمودن و رحم کردن
سوختن زر زلف شدن زر عالی کر مرد او جهنم و کر سوخت هم چه غم اما زری که سوخت دلم را کباب کرد سوختن
سرما تباه و ضایع کردن سرما اعم از آنکه حیوان باشد یا نبات سوختن نهال خشک شدن آن از بی آبی سودا بر سر زدن
مرادف زیر کردن سیاهی صایب هست امروز از جنون این شوره غبار سرم در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم سودا
ریدن برهم خوردن و برهم زدن معامله سودا داشتن با کسی و سودا در گرفتن با کسی راست آمدن سودا و معامله
سودا شکستن مرادف سودا بریدن سودا کردن و سودا نمودن باهم خرید و فروخت کردن خیز دیوانه شدن
سوداگره شدن در توقف افتادن معامله سودای ترکانه کردن معامله بی تکلف کردن سود کردن نفع دادن
سوزه بال شدن بچهٔ طایر از دل مرتبه پر برآوردن مثل سوزن و خار سوهان گرفتن هموار شدن و قبول کردن از سوهان
سوی پا دیدن شرمنده و خجل شدن سوی کسی گرفتن جانب کسی گرفتن ای طرفداری او نمودن سهل گرفتن
سان پنداشتن سیاه شدن زبان از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن سیاه شدن نامه بسیار نوشته شدن

کنهن سیاه و سفید فرق کردن ملکه خواندن بهم رساندن و امتیاز دو چیز پیدا کردن سیاهی افتادن از داغ
نزدیک به به شدن داغ سیاهی افکندن داغ و سیاهی انداختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی برداشتن
از داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی داشتن نمودار شدن سیاهی ریختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی
زدن خودنمائی کردن و مفاخرت و مباهات نمودن سلیم ؎ گل زبویت در گلستان لاف شاهی میزند؛ لاله از داغ تو بر کلاه
سیاهی میزند؛ و بمعنی نمودار شدن نیز و حدت قمی ؎ آب حیوانست پنداری سیاهی میزند؛ سایه چون از قامت آن خوش خرام
افتد بخاک؛ و بمعنی سیاهی ریختن نیز آمده سیاهی کردن نمودار شدن سیاهی کردن با کسی غضب کردن بیلقانی ؎
سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش؛ بلب می آورد جانم لب لعل شکربارش؛ سیاهی کردن چشم خیرگی چشم سیاهی
کشیدن بر چیزی رنگ کردن بسیاهی بر چیزی سیاهی نمودن نمودار شدن سیب فرستادن مرادف گل فرستادن
که خواهد آمد سی پاره را قرآن کردن سی پاره را جمع نمودن و فراهم آوردن صایب ؎ جمع گر از بستن لب شد دلمن دور نیست
خامشی سی پاره بسیار قرآن کرده است؛ سیخ شدن قامت راست کردن و مقابله نمودن سینگاه یافتن مرا
از انست که کسی بداند که بچه چیز شخصی را از جا میتوان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید سیر آمدن از چیزی ملول شدن و بتنگ
آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی سیر در کون گذاشتن و سیر در کون نهادن با پای معروف بیقرار و مضطرب ساختن
قوتی ؎ شکر ریزیکه میریزد ملاحت از نمکدانش؛ نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش؛ سیر شدن متنفر شدن از هر چیز و آرام گرفتن سیر شدن از چیزی
مرادف سیر آمدن از چیزی سیر کردن مشی کردن و دیدن و خواندن ع سیر کردم از بیاض صبح مضمونهای شوخ؛ سیل در خرمن
افتادن مضطرب و بی آرام و پریشان شدن سیلی زدن و سیلی کشیدن و سیلی بستن معروف و هر سه مستعمل اول مشهور دوم
طغرا ؎ دست اگر کوته نکرد از دانه ام چون آفتاب؛ سیلی بر صورت این آسیا خواهم کشید؛ سیم ظهوری ؎ سیلی باد بر رخ
بست؛ که چراغ از چراغ چشمش جست؛ سیماب در گوش ریختن و سیماب در گوش کردن کران گوش و کر ساختن کسی
را و از آلهٔ قوت سماعت نمودن سیماب شدن لرزیدن و بیقرار شدن و گریختن و ناپدید گردیدن و سیماب کردن متعدی آنست
سیمابی شدن هوا روشن شدن هوا و در اینجا هوا بمعنی جوف آسمان است سیم بر سنگ زدن جماع کردن ؎ کرا سیم
شهوتی باری کنیزک را بخواه؛ تا بطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم؛ سیم بر شدن جوان شدن سیمک برابر ابریشم زدن تا
ابریشم را کلابتون ساختن سیم کشیدن زخم آب یا باد برداشتن زخم سیم گل کردن خانه سفید کردن خانه بسیم گل و آن گل
است سفید سینه تهی کردن و سینه خالی کردن مرادف دل خالی کردن سینه دادن بر چیزی زور و قوت نمودن
سینه سپر کردن در صف جنگ بودن و از جا رفتن سینه سودن بر چیزی مرادف سینه دادن بر چیزی سینه طرح
دادن ظاهر کردن سینه خان خالص ؎ مطلب بخرشکستن بازار ماه نیست؛ خوبان که سینه طرح بمهتاب داده اند؛ سینه
کردن تفاخر کردن و فخر نمودن سینه کردن تیر بر زمین رسیدن تیر و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتادن سینه کشادن
خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن سینه کشیدن بر چیزی زور کردن و قوت نمودن سینه گذاشتن بر چیزی
و سینه مالیدن بر چیزی و سینه نهادن بر چیزی زور و قوت نمودن سینه بدام افشاندن رسمی است

در ولایت که بر تابوت مرده بادامها سیاه کرده می افشانند موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها سابقه سالار سرلشکر و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم و امیر کاروان ساحت
ظوبی بهشت ساخته رنگ موافق که مقابل مخالف است ساخته رو شرمنده که روی خود ترش کرده باشد و کسیکه
روی خود به تکلف آراسته باشد ساده پرکار بی اضافت کسیکه با وصف سادگی پرکار باشد و معشوق شوخ و عیار ساده جکر
احمق و نادان و بی نفاق ساده خوان آنکه در خواندن تکلف نکند ساده دشت عالم ملکوت و جبروت و نزد بعضی کنایه از عالم
ناسوت و کنایه از فلک الافلاک ساده دل مرادف ساده جکر ساده سپهر سپهر ساده که فلک اطلس باشد ساده
شکر امردیکه هنوز خط پشت لب برنیامده باشد ساده طور آدمی بی تکلف ساده لوح و ساده مرد مرادف ساده جکر
سازکاری موافقت در خراج و در کارها ساوگا و تسمه چرم که بآن چهارپایه را میرانند سازگری نام پرده از موسیقی مرکب از
عراق و صفاهان سازمند آماده و ساخته و چیزی ساخته و آراسته اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار آید و سازکار
ساز و باز روزن چاقو ساز ریسمان باز ساز ور ساخته و آماده ساعت سنگین باضافت ساعت نامبارک و سنگین بمعنی
نحس و شوم بسیار آرند ساعت شناس منجم ساعت عقرب ساعت نحس که قمر در عقرب باشد ساعت نجومی بمعنی
کهڑی ساقدوش ترکیست بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود یکی دیگر هم سن و هم بالای او باشد بلباس
زیبا آراسته ردیف او سازند در فارسی شاه بالا گویند و بجای بر قرین و برابر استعمال کنند کاشی مصرع یدبیضا بساعد خوبان
ساقدوشی نمیتواند کرد ساق عروس و ساق عروسان قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند و پسته ساخته مدفون
بریان کنند ساق منجه بمیم و جیم مفتوح چارپائی که در هند برای خرابیدن موضوع است و آنرا پلنگ نیز گویند ساقیان لهجه
مطربان و خوش آوازان ساقی روحانیان آدم و جبرئیل علیهما السلام و شیطان نیز ساقی شب ماه و صبح صادق و پیر
مرشد ساقی کم کاسه ساقی که پیاله باحتیاط بمستان دهد ساقی کوثر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم و نزد
شیعیان جناب علی رضی الله عنه ساکنان گردون ستارها و ملایکه سالار بیت الحرام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه وسلم سالار خوان سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند سالار هفت خراس و سالار هفت خروار
کوس آفتاب سال افزون بی اضافت نام ماه دوازدهم از سال ملکی سال پیر درختی که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد سال
پیوسته یکسال پیش از سال گذشته سال خرد قلب خرد سال و رسم خط آن بواو خطاست سال خورده و سال خورده کهنه
دیرینه و معمر سال دار و سال دیده کهن سال سالکان عرش ملایکه و اهل سلوک سال گردش عبارت از شروع شدن
سال نو از جلوس سال گره روز شروع سال نو از عمر طبیعی و این تسمیه برای آنست که هر سال از عمر مولود بران گره میزنند تا بدان عمر
معلوم شود سال مه بی اضافت بمعنی تاریخ و آن حساب نگاه داشتن سال و مه و روز باشد و بمعنی علی الدوام نیز و با اضافت
سال قمری و آن سه صد و پنجاه و چهار روز است ساو آهن بکسر واو برادهٔ آهن که از دم سوهان بریزد سایبان اخضر آسمان
سایبان سیمابی صبح کاذب سایبان ظلمانی صبح کاذب و شب تاریک سایس نجم رواق مرنجکه بر
فلک نجم است سایل مکعب و سایل کعب هر دو باضافت گدای ناداری که کاسه گدائی هم نداشته باشد سایه این

دو رنگ حمایت زمانه سایه پرست شخصی که فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند سایه پرستی فسق و فجور و کارهای
ناشایسته کردن سایه پرور و سایه پرورد کسی که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده و محنت و مشقت نکشیده باشد
و گیاهی که آنرا نان خورش کنند مردم مفت خور سایه پروردان خم دانه های انگور که در خم بجهت شراب اندازند سایه
پوش سایبان و شامیانه سایهٔ خدا پادشاه و این ترجمهٔ ظل الله است سایه خفت نخل حیات کنایه از زکریا علیه السلام
که در تنه درخت پنهان شد و به نشان دادن شیطان آدم آن درخت را با او علیه السلام دو پاره ساخت و او چشم بر هم
زد سایهٔ خورشید حمایت خورشید سایه خوش درخت نارون سایه دار شخصی که آسیب جن داشته باشد
سایهٔ دست امداد و اعانت گویند سایهٔ دستی گرم کنید یعنی اعانتی کنید سایهٔ رب النعیم خلیفه و پادشاه سایه
رست بضم رای مهمله نباتی که در زیر اشجار روید و به مجاز کسی است که بناز و نعمت بگذراند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد
سایهٔ رکاب حمایت و کنایه از تابعان سایه رو شب زنده دار و دزد و عیار و شب رو سایه زده بمعنی سایه دار
سایه شکن روشنگر و روشن کننده و شخصی که شکنندهٔ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه سایه نشین شخصی که تعب و محنت
روزگار ندیده و چشیده باشد سایه و نور سایهٔ درخت چه سایه و آفتاب هر دو دارد و شب و روز سایهٔ یزدان
خلیفه و پادشاه سبحان الله استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد ترجمهٔ آن پاکی یاد کردن الله تعالی را سبحهٔ بلور
ستاره سبحه دار ذاکر و عابد سبحه شمار و سبحه ور تسبیح خوان سبد چین بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که در آخرهای
فصل میوه در باغها و درختها جا بجا مانده باشد سبز آخر آخوری که در آن علف سبز باشد و آسمان سبز آشیانه آسمان سبز ران
چمن درختان سبز اندر سبز نام نوائیست از موسیقی سبز ایوان و سبز بادبان آسمان سبز باغ بدن آدمی
و آسمان و بهشت و دنیا سبز بال نوعی از انگور سبز بخت نیک بخت و سبز بختی خوش نصیبی سبز بزی بی اضافت
و فتح بای موحده فصل بهار سبز بستان آسمان سبز بهار نام نوائی از موسیقی سبز پا شوم قدم و نامبارک
سبز پل آسمان سبز پوش زاهد و ماتمی سبز پوشان باغ بهشت و سبز پوشان بهشت حوران بهشتی
سبز پوشان فلک ملایکه سبز تلخ معشوق سبز رنگ ملیح سبز تهٔ گلگون باضافت سبز کنایه از معشوق و آنچه
بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان سبز چشم کبود چشم که آن در علم قیافه بشرارت و بی مروتی مخصوص است
کنایه از بی مروت و شریر سبز خنگ منحوس آسمان و زمانه سبز خوان آسمان سبز در سبز نام نوائی از موسیقی
سبز دو تا آسمان سبز دو تائی شب سبز ده آسمان سبز زاغ دنیا و آسمان و بجای زای هوز رای مهمله هم آمده سبز
شیرین باضافت مرادف سبزهٔ گلگون سبز طاق و سبز طاوس و سبز طشت آسمان سبز فرش آسمان
و سبزه زار سبز قبا مرغی که آنرا سبزک گویند و کنایه از رنگ سبز کار کسی که کارهای خوب از او سر زند سبز کارگاه آسمان
سبز کالک خربزهٔ نارسیده سبز کرده نواخته و پرورده سبز گلشن آسمان سبز گندم گون باضافت سبز مرادف
سبزهٔ گلگون سبز گوشک و سبز منظر و سبز میدان آسمان سبز و نیم سبز [illegible] دوم هم با موحده و حرف سیم
و دهم زای معجمه دو نوع از رنگ سبز که یکی بغایت سبز باشد و دیگری نیز سبز باشد مایل بزردی و مردم از ناواقفی سیر نیم سیر گویند و بجای

موطده و زای معجمه هر دو جا تحتانی و رای مهمله خوانند از غیاث سبزهٔ بهار نام نوائی از موسیقی سبزهٔ بیگانه سبزهٔ بی موقع که قابل
پیراستن و برکندن باشد و سبزهٔ خودرو سبزهٔ خوابیده سبزهٔ که بر زمین افتاده باشد و سبزهٔ که اندک قد کشد و در میان حال خمیده گردد
سبزه زار مردم فاسق و بد اصل سبزهٔ لگدکوب سبزهٔ پامال شده سبع المثانی سورهٔ فاتحه و نزد بعضی تمام قرآن مجید
سبع الوان و سبعه الوان هفت رنگ طعام و آن از فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین
و هفت رنگ مشهوره که سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و عباسی باشد سبع شداد بالفتح و کسر شین معجمه هفت فلک
سبع طوال و سبع معلقات و سبعهٔ معلقات شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر بر دیوار
کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نماید سبق خوان متعلم سبک آرامی سبکی و کم وزنی سبک بار آنکه
هیچ بار با خود نداشته باشد و فارغ بال و کسی که پیوسته خوشحال و صاحب انتعاش باشد سبک پا شخص بی تمکین و کنایه از
گریز پای و تند و تیز راه رونده و پیادگانی که منزل بمنزل گذارند تا خبر و نامه بیکدیگر رسانند و اسپی که در هر منزل بجهت پیک تعیین کنند
سبک پر مرغ تیز پرواز سبک پی شخص بی تمکین که بر یک جا قرار نگیرد سبک خیز مردم چست و چالاک که در سرانجام
دادن کارها توقف نکند و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده سبک دست شتاب و جلدی در کارهائی که با دست
کنند و شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد سبک دستی چالاکی در کارها سبک دل ظریف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد سبک دوش آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد سبک رو گریز پای و تند و تیز راه رونده و جلد
رفتار و شب رو سبک روح مرد لطیف و ظریف و بی تعلق و بی تکلف و بی کبر و عناد و سبک رفتار و چست و چالاک
سبک روحی کمال بی تعلقی و بلطافت سخن گفتن سبک سار بی وقر و شتاب کار و بی قرار و فرومایه و سفیه و مجرد
و بی تعلق سبک سایه کم بقا و بی ثبات و گذرنده سبک سر فرومایه و مفلس سبک سری حماقت و فرومایگی و مفلسی
سبک سنگ مردم بی وقار و فرومایه و بی عقل و بی حوصله و چیزی که کم قیمت باشد سبک سیر مرادف سبک روح و سبک
طبع مرادف سبک دل سبک عنان تیز رو و حمله کننده سبک قدر مردم فرومایه و بی عقل و بی حوصله سبک لقا
شخص مطیع و فرمان بردار و گشاده رو و کسی که ملاقاتش زود دست دهد و آنکه دیر نشین نبود سبک مغز مرادف سبک قدر
سبک همت کم همت سپاس داری و سپاس گذاری شکر گذاری سپاهیهٔ هوائی گو اکبر نسر طایر سپر آتشین
آفتاب سپردار معروف و نگاهبان سپر سیاه یکی از ماههای آفتاب سپر شنگرفی آفتاب سپرغم نزبوک هندی
مرده خوانند سپرکاو باضافت سپری که از پوست گاو میش سازند سپر کرک سپری که از پوست کرک سازند و این بهترین سپرها است
سپر هزاره بی اضافت نوعی از سپر از جهت بسیار توبر توبودن بدین نام موسوم گشته سپنج خانهٔ دنیا سپنج کعبتین
سپنجی بهره نزد سپنجی سرای کلبهٔ دشت بانان و دنیا سپوزکار کسی که در کارها تاخیر کند و باز پس اندازد سپه دار
خداوند لشکر و سرلشکر سپهر آفرین خدای تعالی سپهر اثیر فلک اول و نزد بعضی کرهٔ ناری و قیل فلک خورشید سپهر
اعظم فلک الافلاک که عرش باشد سپهر برین عرش سپهر بوقلمون آسمان سپهر پوشیده عرش سپهر دولابی و
سپهر زنگاری آسمان سپهر شناس منجم و کاهن سپهره بند طلسم و جادو سپهر هشتم کرسی سپه سالار سرلشکر

سپه کش سرلشکر و لشکرکش سپیدار درختی است خوش قامت که بار ندارد در اصل سپیدار بود سپیند بالا صبح کاذب سپیند بخت
نیک بخت و خوش نصیب سپید برفصل تابستان سپید برگ نام گیاهی که بتازی بقلهٔ یمانیه گویند سپید پا مبارک قدم
برخلاف سبزپا سپید پرشه که بعربی بق خوانند سپید پهنا صبح صادق سپید تاک بوته است که میوهٔ آن سرخ میباشد و
بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و در عربی کرمة البیضا خوانند سپید دست جوانمرد و سخی و کنایه از موسی علیه السلام و دزد و خیانت
پیشه سپید روی قلعی که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از روشن رو و سرخ رو و نیکبخت سپید کار مردم نیکوکار و صالح و جوانمرد
سپید کاری ضد سیه کاری سپید مرد رستنی باشد مانند بستان افروز که ساقش سپید و برگش سبز بود سپید مهره بوقی باشد
که هنگام بازی و رزم نوازند سپید نامه مردم صالح و پرهیزکار و معصوم و بیگناه سپید و سیاه خلایق و نیک و بد و شب و روز
و عرب و عجم و روم و زنگ و اسلام و کفر و شرق و غرب سپیده بالا صبح کاذب سپیده دم بفتح دال و سکون میم سحرگاه و دم صبح
صادق سپیدی بر روشن کننده و پرده کشا از سراج ستاره پیشانی نوعی از اسپ که بر پیشانی موی سپید دارد و این را شوم
میشمارند ستارهٔ جدول چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول و لوح جدول نیز ستارهٔ دم دار و
ستارهٔ دنباله دار کوکبی که خط طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست است صایب ز خال گوشهٔ ابروی یار
میترسم ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم ستارهٔ زمین سنگ طلق که مانند آئینه براق میباشد و پرده پرده از روی هم برمی خیزد
و بتازی کوکب الارض و بهندی ابرک گویند ستارهٔ سحر ستارهٔ زهره و آفتاب ستاره سوخته مردم بدبخت و مصیبت زده
ستاره شمر منجم و ستاره شناس ستاره شناس بمعنی ستاره شمر ستارهٔ صبح زهره و آفتاب ستارهٔ صبح بهار
کوکبی که در بهاران پیش از طلوع صبح برمی آید و بغایت براق و خوشنما است ستاره فشان اشک افشان ستارهٔ
قلندران آفتاب ستازن ستار نواز چه لفظ ستا مخفف ستار است و بمعنی سیخ کباب که سه شاخه باشد ستایش گاه مخلص
شعر یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود ستر پوش چیزیکه ستر عورت بدان کنند ستم آباد جائی که در انجا ظلم و
تعدی بسیار واقع شود و کنایه از دنیا ستم پرور ظالم و ظلم روا دارنده ستم خانه مراد ستم آباد ستم دیده و ستم زده
مظلوم ستم شکن عادل ستم ظریفی در پردهٔ ظرافت ستم کردن و رنجیدن بی سبب ستم کش مظلوم ستون آوند بضم اول و
ثانی صفه و ایوان خانه که بیک ستون برپای باشد و بکسر اول نیز ستوربان بالضم و واو مجهول آنکه تیمار اسپان کند از عالم شتربان
ستون دین و ستون زمین بیخوقت نماز سجادهٔ محرابی جانمازیکه بشکل محراب داشته باشد سجادهٔ نان سفرهٔ
و سفره خوان سجود صمدی باصطلاح کشتی گیران سجده که در وقت کشتی گرفتن کنند سحاب توان و سحاب کف
کریم و جوانمرد سحر آفرین جادوگر و مخترع کلام فصیح سحربنان بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت و فتح بای ابجد خوش نویس و
باضافت کنایه از خط خوش سحر حلال شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد و نام مثنوی طاهای شیرازی که ذوالبحرین و
ذوالقافیتین مع التجنیس است سحر سخن فصاحت و بلاغت سخن سحرکاهان الف و نون زاید است چنانکه در روزکاران و بهاران
سخاکستر و سخاور و سخاور زسخی و جوانمرد سخت سخوان کسی که نسل وی به سخی و کشتی و توانائی معروف بود سخنانه
بوزن ستانه سخن سخت و درشت سخت باز کسی که در قمار بازی دستی تمام داشته باشد سخت بازو مردم قوی هیکل و توانا

وصاحب ثابت قدم در هر وادی **سخت پنجه** ممسک و بخیل **سخت پیشانی** کسیکه در غایت جرات و بیباکی باشد
سخت جان بیمهر و سنگدل **سخت چاویده** هرزه و پوچ **سخت چشم** شوخ و بیحیا **سخت دل** بیمهر و سنگدل **سخت رو**
مردم درشت و ناهموار **سخت زور** پرزور و توانا **سخت زه** پهلوان و تیرانداز شه زور **سخت ساق** مرادف سخت پا **سخت**
شا بمعنی بسیار خوب **سخت کش** کسیکه چیز ثقیل را بطرف خود تواند کشید و آنکه کمان سخت را کشد **سخت کمان** تیرانداز آنکه کمان سخت آسانی کشد
و پهلوان **سخت کوش** کوشنده محنت و رنج کش **سخت لگام** اسپ سرکش و مردم گردن کش **سخت مغز** آنکه گفته کسی باور ندارد
سخته کان مرادف سخت کان **سختی دیوار دهر** آفتاب و حوادث روزگار **سختی کش** کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد
سخن آب بردار سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد **سخن آرا** شاعر و منشی کامل **سخن آفرین** شاعر کامل و شخصی که افترا
در حق کسی کند **سخن افواهی** حرف بی اصل که آنرا اراجیف نیز گویند **سخن بکر** سخنی که کسی نگفته و بی بدان نبرده باشد **سخن پرست**
و **سخن پرور** شاعر **سخن پهلودار** مرادف حرف پهلودار **سخن تراش** شاعر و سخنور **سخن تلخ** دشنام و حرف ناگوار **سخن**
تواتر سخن بی لطافت **سخن ته دار** سخنی که محتمل معنی کثیر باشد **سخن جاویده** سخن هرزه و پوچ و بی معنی **سخن جواب تو گوید**
مرادف خدا جواب دهد **سخن جور** سخن بی لطافت و دل شکن **سخن چون زمهریر** سخنی که از شنیدن آن دل سامع را دل سردی از مطلب
وی روی نماید و سخن بی مزه **سخن چین** آنکه در میان مردم غمازی کند **سخن دارد** یعنی اعتراض دارد **سخن در فلان چیز است**
یعنی احتمال امکان و عدم امکان هر دو دارد **سخن درین است** یعنی اعتراض درین است **سخن دلفروز** و **سخن دلفروش** سخن خوب و
نصایح و موعظت **سخن دهلیزی** مرادف سخن افواهی **سخن را سال و ماهی نمی باشد** یعنی کاری که در شهور و سنین بانجام رسد نقل
کیفیت آن سال و ماه نمی خواهد **سخن زمهریر** سخن بی مزه و افسرده **سخن زن** شاعر و قصه خوان و مردم افترا کننده و سخن فهم **سخن زنده**
سخن خوب **سخن ساز** آنکه سخن ساخته گوید و در واقع چنان نباشد **سخن سبز** سخن پسندیده و پخته **سخن سرا** مرادف سخن آرا
سخن سنج شاعر و قصه خوان و مردم فهمیده و سخن فهم **سخن سنگ** با صفات سخنی که بر گوش گران آید **سخنش شتر حجره**
است و **سخنش شتر گربه است** یعنی کلام او بی ربط است **سخن غلافی** حرف کنایه دار **سخن کش** سخن آموز و آنکه بغور تمام
استماع نماید **سخن گستر** در عرف بمعنی سخن گو و شاعر مستعمل است و در اصل گستردن ترجمه فرش کردن است و به مجاز پهنا
دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد آمده تا شیر مدعی گرچه سخن گو است سخن گستر نیست ؛ مهمل و معنی بسیار چه معنی
دارد ؛ **سخن مجلسی** سخنی که قابل اخفا نباشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود **سخن مهر بر** و سخنی که توقعی باشد **سخن نیست**
یعنی حجت نیست **سخن ور** شاعر **سد پایه** هزار پا و آن خزنده است زرد که در گوش رود **سدرة المنتهی** بکسر درخت کنار
است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچ کس
از آن نگذشته مگر سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **سدره قد معشوق** **سدره نشینان** ملائکه مقربه **سر آخر بضم**
خای نقطه دار اسپ سر طویله یعنی اسپی که بر سر همه اسپان مقدم بندند **سر آغاز** چیزی که بآن شروع چیزی واقع شود مقابل
سر انجام که بمعنی پایان کار باشد و بالفظ زدن و کردن مستعمل **سر آغوش** و **سر آگوش** بالمد والقصر هر دو چیزی است از عالم
معجر که در آن تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا کیسو پوش نیز گویند **سر آماج** چوبی که بر گردن گاو نهند و جو

گاو آهن را بمیان بسته زمین را شیار کنند **سرآمد** صاحب قدر و حکیم و دانشمند و سردار و عمارت بلند **سرآوازه** نوعی از خوانندگی
از نغمه که آنرا در عرف هند آلاپ گویند **سرآوری** گردآوری **سرآهنگ** نثر نوازی و دو بیت خوانی و پیش رو لشکر و عسس
و شب گرد و تارکنده که بر سازها کشند **سرا بالا** مقابل و اژدون **سرابستان** باغچه خانه **سراپا** همه و تمام و خلعت که بکسی
دهند و صفت تمام اندام معشوق **سراپرده** بارگاه پادشاهان و پردهٔ بلند که بمنزلهٔ دیوار باشد و بر در خیمه گاه کشند و بالفظ پست
کشتن و فرو کشادن و پیچیدن و زدن مستعمل **سراپردهٔ جهان** و **سراپردهٔ دوران** آسمان **سراپردهٔ کحلی** آسمان
و ابر سیاه و شب **سراج المساکین** ماهتاب **سراچهٔ آدرنگ** دنیا **سراچهٔ خاک** دنیا **سراچهٔ ضرب**
دار الضرب که آنرا ضرابخانه هم گویند **سراچهٔ فلک** عرش **سراچهٔ کل** بضم کاف تازی عرش و دنیا **سرادار** کسی که
خدمت دار الشفا کند و به احوال بیماران پردازد و درین زمان شخصی را گویند که خدمت کاروان سرا میکند **سراروی**
نام رگی است که چون او را بگشایند خون از سر روی آدمی کشیده شود و بعربی قیفال گویند **سراسر** همه و تمام و نوعی از کتان
نفیس و بمعنی سیر و گشت و تماشا نیز **سرافراز** و **سربلند** بمعنی سرفرازی و سربلندی حاصل بالمصدر آن و بالفظ دادن
مستعمل **سرافشان** تیغ و مانند آن که چیز را برد **سرافکن** مرادف سرافشان و بمعنی عاجز نیز **سراکوفت** سرزنش
و طعنه **سراگون** سرنگون **سرانجام** آخر کار و سامان کار و بالفظ دادن مستعمل **سران چرخ** باضافت ملایکه و حاملان عرش
و سبعهٔ سیاره **سراندازمست** طاقع و مقنعه و روپاکی که زنان بر سر اندازند و کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را
بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود **سرافکندگی** و شخص چست و چالاک و بی پروا و دزد و خونی و مردم کش و
ناپاک و ستونی که در پیش ایوان عمارت اندازند و قالی و پلاس کوچکی که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند
و نام اصولی از طریقه بحر اصول موسیقی و معجر و مجد الدین علی نوشته که آن مندیلی است که زنان بالای معجر بر سر اندازند پس ورای
معجر باشد و سراندازان و سرافشان هم بمعنی ناز و نخوت خرامنده آرند **سراندازی** از مستی و ناز خرامش کردن **سرانگشتی**
بضم کاف فارسی و یای معروف نوعی از آش آرد و چیزی از ماکولات موموم بمالیده و حنائی که بر سر انگشت دست و پا بندند
سراویل کحلی ازار سیاه **سرای تزویر** دنیا **سرای جاودان** و **سرای جاوید** و **سرای جاویدان** بهشت
سرای جزا عالم آخرت و بهشت **سرای خاک** دنیا **سرای سپنج** خانهٔ علفی که بر کنار کشت زار سازند و دنیا
و روزگار **سرای سروری** خانهٔ بهشت و خانهٔ شادی و دل عارف **سرای سنبل خان** کاروان سرائی است در
ایران و بقولی در سپاهان بنا کردهٔ سنبل خان که به حمق و بلاهت علم بوده **سرای شرور** بضم شین نقطه دار شراب خانه
و قمارخانه و دنیا و دوزخ **سرای ششدر** دنیا **سرای شمرده** خانه که رعایا مال واجبی خود را در انجا شمرده تسلیم تحویلدار
دیوانی نمایند **سرای غرور** دنیا **سرای کان** خانهٔ کان **سرای کهن** دنیا **سرای محمود** مقام محمود که خدای تعالی
بحضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وعده کرده است و بهشت **سرایندهٔ مرغ** مرغ خوش الحان و سرود گوی
و روایت کننده **سرای نهفت** عالم آخرت **سرای هفت پرده** آسمان و دنیا و بهشت **سرای هفت رخشان**
آسمان **سربابائی** بهر دو بای عربی بمعنی اظهار بزرگی **سربار** و **سرباری** علاوه یعنی بار کوچکی بر سر بار کلانی باشد و باری که

برسر گیرند **سربازانه** سر خود را باز دار از عالم جان باز و بمعنی سرکشاده نیز **سربازاری** آوارهٔ بازار **سربام** مرادف لب بام **سربه توبی**
بفتح اول و واو معروف حیله گری و ذوفنونی و لفظ تو در اصل بمعنی میانست چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای در میان
خانه پس سر بتو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فرو شده باشد و بمجاز بمعنی مذکور آمده تا **سر** ز سر بتوئی خود شیخ ما گریدام بدست
خود چو کشف در شکنجهٔ قفس است **سرنخش** حصه و نصیب و قسمت و بهره و شخص گذشته و صاحب همت و بمعنی حصهٔ ذات واحد نیز و
حصهٔ کلان **سرهدار** بفتح اول و موحده لقب طایفهٔ از سلاطین و چون فدائی وار خود را بکشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود بدین
نام موسوم شده اند و بمعنی سرکش نیز **سرراه** شخصی که رو براه باشد یعنی کسیکه براه راست آمده سزاوار کار گردیده باشد و سرانجام
دهندهٔ کار **سربرخط** مطیع و منقاد **سرمرغ** سراب و برغ بالفتح تالاب و مانند آن **سرمرکرفتگان** اطاعت نکنندگان **سر
بریده** معروف و مصلحت و راز و سر واجب الاخفا و ناکس واجب القتل **سربریده آواز** نمیکند کنایه از شخصی است که دست از
جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد و یارانش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کسی در میان منه **سربزرگ**
بی اضافت مردم عظیم الشان و عالیمرتبه **سربست و سربسته** مشکلی که امکان حل ندارد و بالفظ سخن و مضمون و معنی نکته بمعنی
مغلق و دشوار و بالفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و بالفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناکشاده و بالفظ حال بمعنی مخفی و
پوشیده و بالفاظ دیگر بمعانی مناسب آن استعمال میباید و در همه اینها معنی خفا و پنهانی منظور است **سربسر** برابر و موافق و از یک سر
تا سر دیگر و امر یکه زیان و سود برابر داشته باشد **سربصحرا داده** دیوانه **سربند** عصابه که زنان بر سر بندند **سربها** خون بهای آدمی که
بعربی دیت خوانند و کنایه از زر یکه بحاکم داده اسیر از اخلاص کنند **سربهوا** متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق **سرلی** زبان حیوان
غیر ناطق **سرماس** سردار محافظان و کرزگران و خود آهنی و سپر **سرپاش** کرزگران **سرپائی** بمعنی جماع و فاحشه را که به تشخیص وجه
برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند **سرپرست** خادم و خدمتکار **سرپرستی** تیمار حال کردن **سرپل** و عدهٔ سرپل نادم کیلانی
س از بخت عاقبت بستانیم داد خویش در رهگذار او بسر پل نشسته ایم **سرپنجه** پنجهٔ دست و مردم پرقوت و زبردست و مردم آزار
و بی باک و بمعنی ظلم و تعدی نیز **سرپوش** مقنعه و جامه که بر سر طبق اندازند **سرپوشنده و سرپوشه** بمعنی مطلق سرپوش است اعم از
سر انداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش و امثال آن **سرپوشیده** دوشیزه **سرپیچ** نوعی از مندیل و بینکی که
تریاکی را باشد **سرپیچ دار** کسی که موهای دراز خود بر سر پیچد **سرتابسر** همه و تمام **سرتاج** بی اضافت کیسوپوش زنان **سر
تازیانه** کنایه از فی الحال و این زمان **سرتاسر** همه و تمام **سرت سبز باد** یعنی عمرت دراز باشد **سرت گردم** یعنی قربانت شوم
و صدقهٔ سر تو شوم **سرتنها** باضافت یکه و منفرد **سرتوغ** بی اضافت و واو مجهول چیزیست از علم علم که شکل پنجه بر سر آن نصب
کنند **سرتیر** باضافت مسافت یک پرتاب تیر **سرتیز** مردم تیز مغز و هر چیز که سرش تیز باشد چون ترکان و خار و نیزه و مانند آن **سر
تیغ** باضافت سر شمشیر و سر کوه و کنایه از روشنی **سرجغرات** قیاق که بهندی ملائی گویند **سرحمله** خلاصه و گزیده **سرحنبک** بروزن
و معنی سرهنبک که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد **سرحوبش** شوربائی که در اول جوش از دیگ برآرند یا شراب و گلاب
و مثل آن که با دل جوش گیرند و خلاصه و زبده و اول هر چیز **سرچشمه** باضافت و بی اضافت مزید علیه چشمه **سرچشمه دار** کسی که مبدع و مخترع
امری باشد **سرچکاد** بالای پیشانی چه چکاد پیشانی را گویند **سرچکادی** چیزیکه بر سر چیزی ستانند چنانکه یک من کشمش بخرند و مشت نخود

یا چیزی دیگر بر سران بگیرند و آنرا در هندوستان دستوری گویند **سرخنک** بروزن فرهنگ نوعی از سرپایزدن باشد که شخصی
پشت پای خود را بزور بر نشستگاه دیگری زند از برهان و در بهار عجم ضرب دستی که بزور تمام بر سر کسی زنند و کنایه از تعب و آزار
سرچین زبد و گزیده و دست چین نیز همان است **سرحد** حد فاصل و زمین مشترک **سرحساب** بی اضافت واقف و
آگاه و بمعنی خبردار باش نیز آمده **سرحلقه** رئیس و سردار جماعت **سرحلقه ده عقل** عقل اول **سرخاب** بضم اول مرغ دریائی است
وجه تسمیه آنکه ماده اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود حیض کند و سرخی که زنان بر رو مالند و نام کوهی است در تبریز و رودخانه ایست
در نواح کابل و خم شراب و شراب سرخ و نام فنی کشتی **سرخاره** سوزن زرین که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن
بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و پنجه مانندی که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند **سرخارهای عالم بخود تیز میکند** یعنی بخود
گمان کارهای عمده میدارد **سرخانه** بی اضافت بمعنی پایه و حد معین و کمال هر چیز و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند و میان خانه
آواز متوسط **سرخ بال** تیهو و آن پرنده است مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر **سرخ بید** نوعی از درخت بید و نوعی از چوب
که نیام کارد و شمشیر و مانند آن از آن سازند **سرخ پای** نام سبزه است بغایت نازک و ترش طعم که بعربی حماض خوانند
سرخ پشت نام جانوری **سرخ چشم** جلاد و خون ریز **سرخر** با اضافت مخل و برهم زن کار و مردم بی حیا و گران جانی که در
مجلس بر جای خود نشیند و چوبی است که سر خر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور وحشت خورند **سرخروبن خار** بمعنی خراست
باعتبار سروبن خر و خار **سرخ روئی** قدر و مرتبه و نیکنامی **سرخ زنبوران** سرانگشتان دست که بحنا رنگ کرده باشند
و زنگالهای افروخته **سرخ سرو سرخ سرک** نام مرغی است که سر او سرخ می باشد و بعربی حمره خوانند **سرخ سوار** چکر که بعربی
کبد خوانند **سرخ شبان یا هودا** از نام حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام **سرخشک ابلق** دنیا و روزگار **سرخط**
سرمشق و تمسک و قباله و خط یادداشت **سرخ عیار** با یای مشدد نام عیاری است که در پیشه عیاری سرآمد بوده
و بکسر عین و یای مخفف عیار کامل **سرخ مرد** نام رستنی که برگش برگ بستان افروز ماند و ساق آن سرخ باشد و آنرا مارک
بدن هم گویند **سرخوار** بکسر اول مردم دلی شعار و صاحب اسرار و شاعر **سرخوان** بروزن ترخان سرذاکر یعنی شخصی که پیش خوانی
کند و دیگران ذکر کنند و مسخره **سرخوانی** پیش خوانی و سر نوشت خواندن و طنز و مسخرگی کردن **سرخوش** کسی که از شراب و
سامان و حسن و خوشحالی باشد **ف** در سراج اللغات نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن
سیه مست بعد از آن خراب **سرخیرگی** قلب خیره سری که کنایه از سودا و پریشانی خیال و باطل اندیشی باشد **سرخیل** صاحب
خیل خانه و سرکرده و سرلشکر **سرخیل شیاطین** ابلیس **سرداب** خانه که در زمین سازند **سردابه** بمعنی سرداب و
خانه تابستانی بسیار سرد و نام آبشاری و نام جزیره از جزایر اندلس **سردار** سالار و خداوند و پادشاه **سردار و دارو** دارو
که بر آب صافی که از جوشانده گرفته باشند بر افشانند و بنوشند **سرد بیان و سرد حرف** مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه
بسخن راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون **سرد پیش** خجل و متامل **سرد درختی** آنچه از درختان حاصل شود مثل میوه **سر**
در کلیم نام بازی است که جمعی دو جا بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی میدیده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد
و آنها جا را تغیر دهند بعد از آن آن شخص برخیزد و بیک بگوید که کیست اگر بدست گوید بروی سوار شود و ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر

خلاف لویدان بعض و را بر دوستی و لرفته برجای مقرر بر سر در کم سراسیمه و حیران سر در تشیب تغیر و زوال و شرمنده
خجل سر در ره ناخوش سر در هوا مرادف پا بر هوا و بمعنی متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق سر دست باضافت فی الفور و بی مهلت
حقیر و کم عیار سر دستار چه مسلسل سر دستی بر وزن بدستی باصطلاح قلندران چوب دستی و بمعنی فی الفور و بمعنی احقر
نیز سر دسیر با یای مجهول زمینی و ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد باشد سر دفتر دیوان و متصدی کل سر دفتر آفرینش اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم سر دکوی کند طبع و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و راست برنجاند
و مردم ناموزون سر دمهری بی مهری و سرد مهری بی التفاتی و بیرحمی سر دنفس آنکه دم گیر انداشته باشد سر دو بفتح ثالث سرکرده
جاسوسان سر رشته بکسر رای قرشت مدعا و مقصود از برهان و در بهار عجم باضافت مقدار قلیل و بی اضافت تدبیر و
چاره کار و بدین معنی است سر رشته از دست رفتن سر رشته دفتر حسابی که از روی دفتر برآید سر رفته مقسوم و مقدر
و سرنوشت سر زانو باضافت مراقبه سر زدای چیزی بران مثل خنجر و تیغ سر زده ملامت کرده شده و گردن زده شده
و سر کوفته چون مار سر زده و بمعنی بیخبر و پریشان سر زلف ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب سر زن سرکش و عنان پیچیده
و نافرمان سر زنده مرادف زنده دل و صاحب جرات و کرم جوش و شگفته رو و سر بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ هر چیز است و
ازینجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند سر زنش نکوهش و ملامت و بالفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل سر سال ابتدای
سال سر سبز باضافت دماغ تازه و شگفته و بی اضافت تازه و سیراب و زنده و خوش و بی غم و جوان و صاحب
دولت و کامکار و پادشاه سر سجده بی اضافت مهر نماز که بجای خود خواهد آمد سر سختی بی اضافت بی پروائی و سخن ناشنوی
و سرکشی سر سخن بی اضافت ابتدای کلام و در اصل باضافت بوده از چراغ هدایت و در مصطلحات بی اضافت عنوان
داستان که آنرا بشنجرف نویسند و سر داستان نیز گویند سر سفره باضافت سوراخ مقعد سر شاخ باضافت بلندی که
بر دو جانب پیشانی میباشد و بی اضافت چوبی دراز که بام خانه را بدان پوشند سر شاخه گل که بر سر شاخ باشد سر شار
لبریز و لبالب و کنایه از چیز بسیار و معنی ترکیبی آن از سر ریزنده چه شاریدن بمعنی ریختن باشد و بعضی مردم که بهر دو شین معجمه خوانند
خطاست از غیاث سر شب باضافت اول شب سر شک آتش قطره هائی که از هیزم تر در وقت سوختن بر آتش میچکد
سر شک انگبین ترشی مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دو شاب نیز سر شک باران باران و باران نزه سر شک
شور اشک غمزدگان سر شک قدح قطرات مرتب سر شوی سر تراش و حجام و نوعی از گل که بدان سر شویند سر شیب
سرنگون سر شیر باضافت قیماق که بهندی ملائی گویند و بی اضافت نیز سر طبل دار نوعی از جلد کتاب که بینی در ارباب
سر طوق باضافت و بی اضافت حلقه کلانی که بر سر زنجیر باشد و گلس کنند نیز سر طویله اسپ برگزیده سر عشر
بضم عین مهمله ده آیه قرآنی که در وقت بسم الله به اطفال نوشته تبرکا سبق دهند و دایره که بر سر ده آیه قرآن نویسند و
کنایه از بزرگتر و بلند مرتبه تر نیز آمده از مصطلحات و در برهان بفتح عین بی نقطه نقشی و نشانی که در حاشیه قرآن بجهت هر ده
آیت کنند سر عطسه آدم کنایه از عیسی علیه السلام سر علم چیزی که بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود سر غزل مطلع غزل
و بهتر و برگزیده غزلها سر غلیان چیزی که تنباکو دران پر کرده آتش بگذارند و در هندی چلم خوانند و غلیان بمعنی حقه است

از چراغ هدایت و در مصطلحات سرغلیان بمعنی چلم و چلیم بزیادتی یای تحتانی چیزیکه تنباکو دران گذاشته آتش بران نهند با قرکاشی و بنا
با قرچلمی چو نافه آهو کو؛ چون فاخته تا چند زنم کوکوکو؛ در محشر اگر آتش دوزخ بینم؛ فریاد برآورم که تنباکو کو؛ **سرغوغا** کسی که بانی فتنه
و آشوب گردد و طلیعه لشکر **سرفتنه** منشای فتنه و فساد **سرفراز** بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت و سربلند و گردن کش و متکبر
سرفلان چیز در دمیکند و سرفلان کس در دمی کند در محلی گویند که شخصی ادعای چیزی دارد و اظهار آن می کند و در واقع
ندارد و بتکلف اختیار آن مینماید و زحمت می کشد **سرفلان سلامت باشد و سرفلان بسلامت باشد** یعنی اگر
آنچیز تلف شده باشد فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد دانش ؎ بزم ما نور ز عکس رخ روشن دارد؛ شمع گر مرد سر شیشه
سلامت باشد **سرفلانی می جنبد** یعنی زنده است و اعتبار دارد **سرفوج** بهتر و رئیس **سرفیل** معروف و کنایه از خصیه بزرگ
سرقافله بهتر و رئیس **سرقصیده** مطلع قصیده و بهتر و برگزیده قصیدها **سرقطار** آنکه در قطار پیش همه باشد **سرقفلی** چیزیکه از کرایه دار
سوای کرایه حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است داخل کرایه نیست **سرقلیان** مرادف سرغلیان **سرقوچ تو بسلامت**
تو طیان قوچ جنگی پرورند و جنگانند و بهای گران فروشند و اکثر مدار ایشان بهمین میگذرد و چون بیکی ازان جماعه نقصانی رسد رفیقانش
گویند سرقوچ تو بسلامت یعنی از منفعت ابتیاع دیگر قوچ جبر این نقصان میتواند شد و قوچ بالضم گوسفند شاخدار جنگی و هم سرقوچ فنی است
از کشتی **سرکار** یکی کارفرما و صاحب اهتمام کار دوم آنکه در هنگام نسبت چیزی بشخصی گویند از راه بزرگی چنانکه در هندوستان متعارفست
اشرف ؎ بسر کار پدر بودی همیشه؛ بجای بخشی شاگرد پیشه؛ و بمعنی مکانیکه پرکنده های بسیار توابع آن باشد **سرکاری** دارد و عملی
و سربراهی کار و ممتازی و اهتمام و سرانجام امری از غیاث **سرکرده** منتخب و برگزیده و سرکرده و سردار **سرکش** نام مطربی بوده بعد یل
و مردم دیر آشنا و اسپ سرکش و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور و اطلاق آن بر غیر ذی روح مجاز است چون می سرکش و
نگاه سرکش **سرکلافه** سررشته که از سرکله سر دارمه **سرکمند** باضافت رسمانیست که در اصطبل ملک و امرای ولایت ایران بندند
هر فرد و خونی که بدان پناه آورد عمله اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود گویند بسر کمند ما پناه آورده است تا جان داریم
دست از محافظت او برنداریم و کنایه از جای پناه **سرکن** بکاف تازی مضموم سردار قوم **سرکن پرکن** بفتح هر دو کاف مضطرب و
بمعنی جلد و شتاب اشرف رباعی امشب که مرا یار بمنزل آمد؛ وز مقدم او مراد حاصل آمد؛ از دنبالش رقیب افتان خیزان؛ سرکن پرکن
چو مرغ بسمل آمد؛ **سرکند پرکند** مرادف سرکن پرکن **سرکوب** قوی و حریف غالب و طعنه و سرزنش و عمارتیکه مرتفع باشد از عمارت
دیگر و بران شرف بود و لهذا پشته را که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه نیز سرکوب گویند و آنرا دمدمه نیز گویند و سیلی که بر سر زنند **سرکوبه**
گزرگران **سرکوچک** مردم فرومایه و بیقدر و سرکوچکی بیقدری و فرومایگی **سرکه ابرو** **سرکه پیشانی** و **سرکه جبین**
مردم ترش رو و بدخلق **سرکه ده ساله** کینه دیرینه **سرکه فروش** ترش رو **سرکه فشانی** سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه
زدن **سرکه هندی** آبیست که از برنج پخته شده می گیرند و میگذارند تا ترش شود و بهندی کانجی گویند **سرگذشت** احوال رفته و
گذشته **سرگذشته** مخفف از سرگذشته و نیز از همان سر آمده و ترک سر گفته **سرگر** بروزن زرگر کفش دوز و بضم اول بوزه فروش و قهر
ساز **سرگران** خشمناک و متکبر و دردسر و ملامت و خمار زده **سرگرای** آنکه سرش گرد و چیزیکه سر گرداند **سرگرد** بروزن پس فردا علتی است که بعربی دوار
خوانند **سرگرفته** دردسر و سرزنش کردن و طعنه زدن و ملامت کننده و مخمور و غضبناک **سرگرم** مرادف سرخوش و مستعد در کاری و

عاشق و فریفته سرگره کرای که بر تسبیح بقیه کنند سرگزای چیزی که سرا گزای برد سرگزه و سرگزید بفتح کاف فارسی جزیه
از کافران گیرند سرگزین عمدهٔ از مواشی که از برای حاکم انتخاب کنند سرگشته شوریده مغز و حیران سرگم بضم کاف فارسی بی ابتدا
و بی انتها و بی راه و راه گم کرده سرگوشی سخن با خفا گفتن و در گوش کسی آهسته گفتن سرگیجش بکسر کاف فارسی و جیم معنی گردنده
سرکه بعربی دوار گویند و بدون یا نیز آمده سرگیجه بفتح جیم بمعنی سرگیجش سرگیری نامقیدان ولایت چون با کسی خصوصاً
با ساده روئی یار شوند جمعی بهم شده او را خانه یا باغی یا صحرائی برده با وی فعل شنیع کنند چو سر او را یکی میگیرد و دیگری فعل مذکور
میکند این فعل به سرگیری شهرت یافته و بالفظ زدن و خوردن مستعمل شفائی ؎ با وجود آنکه صد سرگیری از اجلاف خورد یا
بر سر رندان همان آن نامقید میرود یا سرگین غلطان و سرگین گردان کرمی است که سرگین را غلوله کرده می برد
و بعربی جعل گویند سرلاحول مرادف امام سبحه سرلشکر مهتر و رئیس سرلوح نقش و نگار که بر ورق اول کتاب کنند سرمارده
و سرماخورده چیزی که از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد خواه نباتات خواه حیوانات سرماریزگی هوائی باشد متصر
و حماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برف در نهایت ریزگی و تنکی بر زمین بریزد سرماسوخته مرادف سرمارده
سرمافزای نام ماه نهم از سال ملکی سرمامک نام بازی است که کودکان بازند و بهندی آنکه مچانی گویند که ترجمهٔ چشم پوشانی
باشد سرماه باضافت اول ماه سرماهی بروزن خرگاهی ماهیانه که بعربی مشاهره گویند سرمای تلخ برودت شدیده
از مصطلحات و در بهار عجم سرمای شدید و تلخ نام محلی است که در آنجا سرما شدید می باشد سرمای کل بضم کاف عجمی سردی
ایام بهار سرمایه دار صاحب ثروت و مالدار سرمخار کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیا سرم دست
بکسر اول و فتح رای مهمله کسی که از بسیار کار کردن دست او پینه بسته باشد و پینه دست و پا و اعضای سخت و مسطر شده را گویند
سرمشق خط استاد که آنرا در نظر داشته مشق کنند سرمفرح بکسر سین و تشدید هر دو رای مهمله بنگ که سرخوشی آرد
سرمگوی بکسر سین مهمله و رای مشدد و زاء واجب الاخفا سرمنزل مکانی که مسافر در شهری یا در موضعی بنا بر خوشی آب و هوا
بنا بر یادگار بنا کند سرموزه بروزن هر روزه کفشی که بالای موزه پوشند سرمه آلود سرمه کشیده سرمهٔ افسون غیبت
بفتح غین معجمه سرمه است که هر که آنرا در چشم کشد از نظرها غایب شود سرمه بدست سرمه کشیده سرمهٔ بینده
روشنی دیده سرمه پرور سرمه کشیده سرمه چشم موقوف شخص سرمه در چشم کشیده سرمه چوب میلی که
بدان سرمه در چشم کشند سرمهٔ خاک بین سرمه بود که خسرو پرویز داشت گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تا یک گز
عمق زمین را دیدی و تا مدت یک سال اینچنین بودی سرمهٔ خفا مرادف سرمهٔ افسون غیبت سرمه دان معروف
و بمجاز بمعنی ظرف کم سرمه دان عاج و سرمه دان عاجی اندام نهانی سرمهٔ دنباله دار خط سرمه که از چشم بجانب
بناگوش کشند سرمه سا سرمه کشیده سرمهٔ سلیمانی سرمه که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیاناً معاینه کنند
سرمه کرده سرمه کشیده سرمه کش شخصی که سرمه کشیده باشد و کسی که سرمه در چشم مردم کشد و روشن کننده چشم و شب تاریک
سرمهٔ گیتی شب تاریک سرمهٔ مست سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند سرمه ناک سرمه کشیده سرنامه
آنچه در سر کتابت نویسند که در فلان محل بفلانی برسد و نزد بعضی آنچه بر بالای نامه نویسند سرنشین پیش رو و کسی که سر راه نشیند

و مردم چیزی خواهد و گدائی کند و کسیکه در سفر بالای بار بر اشتر و شتر نشیند تا تیر سه در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد گل سرنشین قافلهٔ نوبهار
شد سرنعل و بن نعل در عرف هند مهنال و تهنال پیش قبض و غیره از بهار عجم سرنوبه بفتح ثالث سرکردهٔ پاسبانان سرنوشت
حکم ازل و تقدیر و خط پیشانی و آنرا مجازاً بر غیر انسان نیز اطلاق کنند ع خط شکسته شود سرنوشت شیشهٔ ما سرنوشت
کمان آنچه بر گوشهٔ کمان نوشته شود مثل نام سازنده و غیره سرنی بفتح اول و نون چیزی باشد از ریشم و بلور و غیره ساخته بر سه
قسمان نصب کنند و آنرا در دهن گرفته نغمه کوی کشند و بهندی مهنال گویند سرآزاد باضافت سرو یکه شاخهایش راست رود و
تسمیهٔ آزاد بسبب جدا است یکی فراغت از قید کجی و ناراستی دوم بی ثمری سیم وارستگی از صدمهٔ خزان سروآهو شاخ آهو سروبرگ
اسباب و سامان و خیال و پروا سروبند عهد عصر در محاوره گویند فلان کار در سروبند فلان پادشاه واقع شده سروپا از پا
تا سر و این معروفست و بمعنی خلعت نیز آرند سروپاچه کله پاچه گوسفند که پخته باشند سروپیاده باضافت نوعی از سرو کوتاه قد باشد
و نزد بعضی مطلق سرو کوتاه سروچراغان مثل چل چراغ و بعضی از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند لیکن در کلام قدما یافته
نشد از بهار عجم سروخرامان شاهد خوش قد و شاهدیکه با ناز رود سروخشت بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته
میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود از برهان سرورعنا سرو خوش نما و آراسته و سرو دو رنگ و معشوق
سرورق اول ورق از کتاب سروروان سرو بوستانی و محبوب سروسامان ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب و نیت
تجمل سروسرافراز محبوب سروسهی سرویکه راست رسته باشد و محبوب و نام نوائی از موسیقی سروسیاه نام درختی که
بعربی صنوبر الصغار خوانند از برهان و در بهار عجم سرویکه تنه اش کره کره بصورت قلب صنوبری باشد سروش اعظم جبرئیل علیه السلام
سروقد قامت معشوق سروکار معامله و بالفظ افتادن و بسامان شدن مستعمل سروکاشغر قامت معشوق سرونماز
سرو نورسته و سروی که شاخهای آن بهر طرف مایل باشد سرهفته اول هفته سریرافراز نام شهریست و غاری که کیخسرو
بدر دن آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهرست سریرسرافراز آن حصار که در و تخت و جام کیخسرو است سریرفلک
بنات النعش سرشیم اختلاط آنکه اختلاط چشمان دارد سریرگاه بمعنی مطلق نشست گاه باشد عموماً و بمعنی تخت پادشاهان خصوصاً
سست بخت بدبخت سست پی آهسته رو سست رگ آهسته رو و کسی که قوت مردی ندارد سست ریش احمق و
بی عقل سست مهار رام و مطیع و مردم بی استعداد ناقابل سست وفا آنکه وفای او کم باشد سعادت سنج و سعادت
و سعادت و بمعنی سعتر باز زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت آلهٔ تناسل دوخته
و بدین معنی سعتری هم آمده سعد اصغر زهره سعد اکبر مشتری سعدالسعود مشتری و نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر
سعد ذابح منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دو گاه بقدر یک ذراع باشد و بطرف یکی از ینها
کوکبی است خرد که آن را گویا میخواهد که ذبح کند سعود چرخ مشتری و زهره سفال پشت مرادف سنگ پشت سفال
بریحان ظرف گلی که در آن ریاحین نشانند سفت کر بر وزن قفل کر شخصی که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکند
سفته گوش گوش سوراخ کرده و شخصی که بگوش او سوراخ باشد و فرمان بردار و مطیع و غلام سفرجل رنگ زرد رنگ سفر
خشک و سفر خشک رنگ و سفر خنک سفر بی فایده سفره پرداز شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی

کند **سفره دوری** بفتح دال ضیافت و مهمانی که دوستان نوبت بنوبت باهم مقرر سازند **سفره شطرنج** بسط شطرنج **سفره فصاحت** زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات **سفله پرور** امیر یکه مردم فرومایه را بنوازد **سفله نهاد** آنکه سرشت فرومایه داشته باشد **سفیداب** سرب سوخته **سفیدبری** بفتح بای ابجد فصل حرف که موسم برگ ریزان باشد **سفیدپی** مرادف بی سفید **سفیدچشم** بیحیا و سفیدچشمی بیحیائی **سفیدکاسه** جوانمردی و همت **سفیدکوئی** بی پرده گوئی **سقای مرغان** حوصله بلحاظ کلانی حوصله مرغیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد **سقای نیل** از سقایهٔ حاج سبیل کردن آب بر حاجیان و سقایه جای آب و پیمانهٔ آب **سقط چین** ریزهٔ هر چیز جمع آورنده **سقط فروشان** کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند و شاعرانیکه الفاظ و معانی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار بندند **سقف ایوان** و **سقف جهان** و **سقف رخشان** و **سقف لاجورد** و **سقف محنت زای** آسمان **سقف مینا** آسمان و درخت بزرگ سایه دار **سقف نیم خایه** آسمان و گنبد **سقیفه سازی** حرفهای دروغ بستن **سکار آهنج** بضم اول و سکون رابع آهن سرخ که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند **سکان فرشی** بضم اول و تشدید ثانی همه خلایق **سکاهن** بکسر اول و کاف عربی زنگی باشد سیاه که آنرا از سرکه و آهن سازند چه سک بکسر سین بمعنی سرکه باشد و آهن معروف **سکته** در آنکه علت سکته داشته باشد و آنرا بتازی مسکوت گویند **سکنهٔ صحرا** آب و درختان و مردم صحرانشین **سکنهٔ عالم** مخلوقات **سکنهٔ کانون** اخگر آتش و انگشت و زغال **سکه درست** بی اضافت شخص درست وضع و راستی پیشه و شخص راست معاملهٔ بی نفاق که قولش موافق فعل باشد **سکهٔ رایج** زانه بود که هرگز از وصول و پرده بیرون نرود **سکهٔ مردی** در چراغ هدایت بمعنی نشان مردیست و در مصطلحات مینویسد که بمعنی غیرت و حمیت و آبروست اشرف ؎ در اقالیم جهان سکهٔ مردی از تست ؛ میگذارد همه جا نام ترا زر بر سر ؛ و بعضی کنایه از لحیه گفته اند پس سکهٔ مردی بمعنی آلهٔ تناسل بر زبان آورده بعید از تحقیق است انتهی **سکهٔ نوبهار** نشان بهار و گل و شکوفهٔ بهاری **سگ ابلق** باضافت روزگار باعتبار شب و روز یا نیک و بد یا شادی و غم **سگالش گر** بالکسر مشورت خواهنده و مشورت دهنده **سگان آز** باضافت طالبان دنیا و اهل حرص **سگان جیفهٔ دنیا** طالبان دنیا **سگ انگور** دارو ئی است که بعربی عنب الثعلب گویند **سگ باز** معرکه گیریکه با سگ بازی کند و سگ را رقصاند **سگ بوزینه** سگی که بازیگران بوزینه را بران سوار کرده باشند **سگ پاسوخته** در چراغ هدایت میفرماید که معنی آن مردم بسیار مضطر است و این اکثر با الفاظ تشبیه مثل چون و مانند مستعمل میشود تاثیر ؎ در ریاضی که سخن زان رخ افروخته بود ؛ لاله بیرون ز چمن چون سگ پاسوخته بود ؛ و در مصطلحات نوشته که سگ پاسوخته و سوخته پا هر دو شخص هرزه گرد و در بدر است چرا که پای سگ چون میسوزد یک جا قرار نمیگیرد و مضطربانه این طرف و آنطرف میدود و انحصار استعمال این محاوره با آوردن الفاظ تشبیه مثل چون و مانند آن بر غرابت است چنانکه بعض اعزه گمان برده اند ظهوری ؎ از ذره اگر گمتر م از کرم روانم ؛ خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست ؛ شانی ؎ شانی سگ پاسوخته بود بتازی ؛ امشب تمنای درت صید حرم شد ؛ **سگ پستان** دارو ئیست که آنرا سپستان گویند **سگ پوی** آواز پا را گویند بوقت آمدن و رفتن **سگ جان** سخت جان و سختی کش و دلاور **سگ جگر** بمعنی سگ جان و ناهربان **سگ چارچشم** سگی که دو تا خال سیاه شبیه بچشم بر زیر چشم دارد و چشمش کم ضیا باشد **سگ چهره** ترش رو **سگ خاموش گیر** سگی که آواز ناکرده مردم را گیرد برای آنکه چون خبردار شود نتواند گزید **سگ دل** موذی و مردم آزار

سگ دنباله کش مرادف سگ هر سوار که آن مثل مشهور است شانی تکلوسه چند در بند کند نظر خود باشی سگ دنباله کش چشم
ترخوه باشی سگ دندان دندان نیش که هر یک از سباع و بهایم را می باشد و همچنین مار را نیز هست که بدان دندان نیش میزند
و آنرا بتازی ناب گویند بنون سگ روی یخ شخصی که بهر طرف دوانند بدو و هر کاری بفرمایند بجا آرد سگ زن
نعلی از تیر کوچک که پیکان آن بغایت باریک و تیزی باشد سگ سار حریص مال و طالب دنیا و مفت ربا سگ غافل کن
مرادف سگ خاموش گیر سگ غرچه بفتح غین معجمه و جیم فارسی سگ زبون و بی جرات و سگ صحرانشین سگ مجا
است کلمه است در نهایت تحقیر سگ کشی کشتی که مثل کشتن سگ بی مواخذه باشد سگ کن مردم گیا سگک واژونه
بفتح اول و فتح کاف فارسی و کاف عربی نام دادی از کشتی سگ کیست بمعنی کیست و چه کاره است و نزد بعضی بمعنی حمایت
دار کیست از غیاث سگ لوند مسخره بود در عهد یکی از سلاطین صفویه سگ هر سوار شخصی که بطمع اخذ چیزی دنبال مردمان
میکرد و سلاح جنگ خدا ای سبب ناخوشی خدا و قهر او سلاح جنگ شیطان ای سبب دفع وسوسه شیطان
سلاح دار آنکه سلاح بتحویل و بعهده او باشد و مرد سپاهی سلاح دست مرد سپاهی سلاح شور بفتح اول سپاهی و مستعد
قتال و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کننده سلاح سلامانه نذر و پیشکش که وقت سلام بامراء هند یا چیزی که عوض سلام
بکسی دهند چنانکه در عروسی داماد را مردم طرف عروس دهند سلام پله و سلام ترازو میل کفه ترازو بطرفی که جنس در آن باشد
سلام تفنگ چون جهاز تجار از دور بر روی آب پیدا شود میزنند تفنگی سر دهند تا بدانند که بدون ادای وجه تمغا عبور محال است
و این را سلام تفنگ خوانند سلام مفتح باصطلاح لوطیان نزه و قضیب سلح دار مرادف سلاح دار سلح شور مرادف سلاح شور
سلسله زلف معشوق مزلف که موهای پیچ در پیچ حلقه داشته باشد سلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی وقت
بهم رسانیده است سلسله مو مرادف سلسله زلف سلطان اختران و سلطان انجم و سلطان چرخ آفتاب
سلطان درویشان کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم سلطان دهر حق تعالی سلطان
سپهر و سلطان عجم و سلطان فلک آفتاب سلطان وقت خویش مرادف پادشاه وقت خود که آن
مشهور است سلطان یک اسپه و سلطان یک سواره و سلطان یک سواره گردون آفتاب
سلطنت ران پادشاه سلک دور قمر دنیا و شب و روز سلک لآلی عقد دندان محبوبان سم افکنده
لنگ و مانده از رفتن راه سماکار و سماکاره خدمتگار میخانه و مطلق خدمتگار سم بوس بوسه دادن بر سم از عالم قدیم
سمن اندام و سمن بر و سمن بناگوش و سمن خوی و سمن خد از اسمای معشوق سمند اسلا زنام جانوری است
که در زمان پسر سکندر ذوالقرنین پیدا شده بود و بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون بر روی آن
گذاشتند عکس خودش مرئی شد و در زمان بمرد غیاث نقش بند سه علاج ذات شومت شومی ذات کند آری سمند اسلار
را عکس سمند اسلار می باید سمن زرد گلی است خوشبوی و لطیف سمن ساد صفات زلف مستعمل باین اعتبار که عارض
را می ساید سمن ساق و سمن سیما و سمن سینه و سمن عذار و سمن غبغب از اسمای معشوق سمن لعل گلی است
که بوی ندارد سمور سیه شب سنا برق برق روشن و آه و سنا بفتح اول و بدون مد روشنی سنان خطی نیزه خطی و بین

بمعنی است سنان کش بفتح کاف نیزه که سنان را بران تعبیه کرده باشند سنبل مابدار زلف محبوبان سنبل تر خط جوانان و زلف خوبان
سنبل عطر سای و سنبل مشک بیز و سنبل مشک سای زلف محبوبان سنبلهٔ زر منقل آتش و آتشدان
سنجق زر بالفتح و بالضم آفتاب سنجیده و گفتار آنکه گفتار موزون دارد سندان گذار کسیکه تیرش از سندان گذرد سند دو
وجودی آنست که چون با کسی معامله کنند بنا بر مزید اعتماد از معامل و برادر یا آشنای او بالاتفاق کنند تا عند الطلب هر که از آن دو استطاعت
داشته باشد از عهده برآید سنگ آب سا سنگی که آب آنرا سائیده و صاف نموده باشد سنگ آتش سنگی که چون چقماق بر وی خورد
آتش دیگر ده دهان نسبت بمجاور دیگر آتش زیاده باشد و بعربی حجر النار گویند سنگ آستان و سنگ آستانه دهلیز خانه
سنگ اشکن و سنگ اشکنک بکسر همزه و فتح کاف و نون نوعی از خرما و نام غله سنگ امتحان سنگ محک و آن را
سنگ زر نیز گویند سنگ انداز سوراخهائیکه زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و آنرا سنگ دیزیم گویند که چون خصم نزدیک آید از آن
سنگ و خشت بر سر اندازند و مرادف کلوخ انداز و بمعنی دایم الخمر نیز آمده سنگ بالش و سنگ بالین سنگی که بجای بالین
در زیر سر گذارند سنگ بر بالش گذاشت یعنی متاع را گران قیمت کرد سنگ برگان بکاف فارسی سنگی است
بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه بابدان سفید کنند و برگان نام دیهی است در شیراز سنگ بسایل نمیدهد یعنی بسیار بخیل
است سنگ بست و سنگ بسته چیزیکه آنرا بسنگ احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و بی خلل باشد و میوهٔ که هنوز
نارسیده باشد سنگ پا سنگی که چرک پا بدان زدایند و بهندی جهانو گویند سنگ پخت نوعی از آن سنگ پشت
جانوری معروف که آنرا لاک پشت نیز گویند و نوعی از ماهی و درم دار سنگ ترازو سنگی که در یک کفهٔ ترازو نهاده بدان وزن کنند
سنگ ته دندان ریزهٔ سنگ که در وقت خوردن طعام زیر دندان آید سنگ جانی بیرحمی و سخت جانی سنگ
جراحت سنگی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان باز ماند سنگ چه تکرک و ژاله سنگ چین سنگهائی که
بر یکدیگر چیده مثل دیواری سازند پیرامون معموره و دیوار سنگ نیز سنگ خار بخای معجمه و زای فارسی سنگی که چرک بدن بدان دور
کنند و خار چرک بدن را گویند سنگ خوار و سنگ خوارک و سنگ خور نام مرغیست کوچک برابر گنجشک سیاه رنگ
و کاکل دار که سنگ ریزه میخورد و بعربی قطا گویند بقاف و طای مهمله سنگ داغ چیزیکه آنرا بسنگ داغ کنند و کنایه از عاشق دل سوخته
سنگدانه حوصلهٔ مرغان که آنرا چینه دان نیز گویند و نوعی از غله سنگ در دهلیز خانه سنگ دگر بر سنگ نمی ایستد
یعنی هنگامهٔ شدید و سخت است سنگدل سخت دل بیرحم سنگ دمشق محک سنگ دوله گرد باد سنگ راه
مانع و مزاحم سنگ رعد کلولهٔ توپ سنگ رو موقوف بیمیا سنگ روشنائی سنگی است از ادویهٔ مقوی چشم که در عرف
هند سوتاکهی گویند سنگ روی قالی مرادف سنگ قالی که می آید سنگ روی یخ و سنگ روی یخ افتاده شخصی که
تابع و مطیع باشد و بهر کاریکه روان کنند روان شود سنگ ریز ریزش سنگ و کسی که سنگ بران ریخته باشند سنگ زخم سنگی
است سفید که چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد و بتازی حجر اعرابی گویند سنگ زر محک سنگ
زن ترازوئی که یک سر آن کم وزن باشد سنگسار نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بران سنگ باران کنند بحدیکه
بمیرد سنگ سبو سنگی که زیر سبو باشد و نزد درویشان اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را در مجلس فقرا حاضر آرند و سبوئی از

ریگ پر کرده در گردنش آویزند و استاده دارند تا وقتیکه جرم او را عفو کنند **سنگ سگ** بتازی حجر الکلب خوانند گویند که بعضی از
سگانست که سنگ را بدندان میگیرد و پس چون هفت سنگ جانب آن سگ اندازند او هر یک را بدهن گیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو
سنگ از آن هفت در آب اندازند و از آن آب بخورد و کس و هند میان هر دو دشمنی بهم رسد و اگر سنگی از آن بر برج کبوتر اندازند
همه کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس و هند همه با هم جنگ کنند **سنگ سودا** سنگ سیاهی
است در غایت سبکی که آبش فرو نمیبرد و متخلخل می باشد و آنرا سنگ پا نیز گویند **سنگ سیاه** حجر اسود سنگش بر روی
آب است یعنی تکین و وقار ندارد **سنگ شجری** مرجان بسبب آنکه از دریا مانند درخت می روید **سنگ شکن** نوعی
از خرما و نام غله است که بهندی کلهتی نامند **سنگ شیر** سنگی است خاکستری که چون بآب سایند از وی چیزی سفید مانند شیر بیرون
می آید و شیرین می باشد و بتازی حجر اللبن گویند **سنگ شیشه** سنگی که بگداز آورده شیشه سازند **سنگ عقاب**
سنگی است که در اشیانه عقاب یابند و خواص آن بسیار است **سنگ فسان** سنگی که بآن شمشیر و کارد تیز کنند **سنگ**
فلاخن سنگی که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند **سنگ قالی** سنگی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد آنرا از جا نبرد
و در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند **سنگ قدم گاه** سنگی که در آن نشان قدم گاه بزرگان باشد
سنگ قمر سنگی است که آنرا در بلاد عرب شبها در ایام افزونی ماه یابند سفید و شفاف می باشد **سنگ قناعت** سنگی که
در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود و این مسنون است **سنگ کلان** در اصطلاح جوهریان جوهر باشد
مثل یاقوت و زمرد و الماس وغیره **سنگ کم** سنگ کم وزن که در مقدار خود کم باشد و دزدان ترازو آنرا دارند و این مقابل
سنگ تمام بود **سنگ لاخ** زمین سخت که چون آنرا کاوند سنگها برآید و جائی که در آن سنگ بسیار باشد و بمعنی سنگ سخت نیز
سنگ لخشان سنگ صافی که پا بران لغزد **سنگ لقمه** مرادف سنگ تهدندان **سنگ مجاعت** مرادف
سنگ قناعت **سنگ محک** حجر اسود **سنگ مردار** مردار سنگ **سنگ مردان** سنگ بزرگ و قدر
مردان **سنگ مزار** مرادف لوح تربت که می آید **سنگ مس** توتیا **سنگ مغنی** بفتح میم و غین معجمه و نون
بتحتانی رسیده مرادف سنگ برکان **سنگ موسی** حجر اسود **سنگ میزان** مرادف سنگ ترازو **سنگ**
نسو سنگ سفید که آنرا مرمر گویند و نسو بفتح نون و واو معروف نرم و هموار **سنگ نشان** علامتی که برای هدایت راه روان
و علم کمیت راه در راه ها سازند و این را میل و سنگ و نشان فرسنگ نیز گویند **سنگ نمک** نوعی از نمک که آنرا نمک
سنگ نیز گویند **سنگ نور** مرادف سنگ روشنائی **سنگ ورکان** مرادف سنگ برکان **سنگ یده**
سنگی است که هر گاه افسونی بران خوانده بر کف دست مقابل آسمان دارند ابر و باران آید و این عمل بیشتر در ترکان شایع است
سنگ یمین عقیق **سنگین پا** آنکه دست و پای وی از جا نتواند جنبید **سنگین خوار** مرادف سنگ خوار **سنگین**
دست کسی که بتامل و تانی کار کند **سنین و بنین** مصغر سنان و بنان که اول طرف تیز نیزه و دوم طرف زیرین آن است که
بر زمین قایم کنند **سوء المزاج** بیماری چه سوء بالضم بمعنی بدی باشد **سواد اعظم** هر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه خصوصاً
و در اصطلاح سالکان مرتبه جامعه را گویند که احوال موجودات از و بطریق اجمال معلوم توان کرد **سواد جلش** رنگ سیاه

سواد سفینه که در ت دیرگ سواد لوح بینش مردمک چشم سواران آب حباب و موج آب سوار پا پیاده چست و
چابک سوار دولت صاحب دولت سوار سیستان رستم زال سوارک آب و سوارکان آب حباب و موج
آب سوارکار آنکه در فن سواری ماهر باشد و در عرف حال چابک سوار و تازی را ایض گویند سوختگی نفس تنگی دم که در حبس دم
دویدن پیدا شود سوخته پا تیز رو سوخته جان عاشق دل سوخته سوخته کوکب بدبخت سوداور بالضم تاجر سودا
زده دیوانه سوداگر و سوداور تاجر سور سیستان رستم سورنای نائی که در جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف
آنست سوزن بال و سوزن پر بچه مرغیکه بار اول پر آورده باشد و آن پر بالینه مثل سوزن باشد و آنرا سیخ پر نیز گویند
سوزن زده چیزیکه از سوزن سوراخ سوراخ کرده باشند سوزن عیسی گویند که وقتیکه عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند چون بفلک
چهارم رسید امر شد که حیست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند سوزنی و کاسه شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاه
دارند سوزن گر از عالم تیر گر سوسن زبان کسیکه بر سخن قادر نباشد و نیز فصیح زبان سوسن کوش از صفات اسب سوسن و
سیر مردم سازکاری و موافقت مطلقا چون آب و آتش سوفار لب موقوف کشاده دهان سوگند ستار بتشدید فوقانی سوگندی
و قسمی است مخصوص قمار بازان و لوطیان ولایت سوگند گران قسم بچیزهای عظیم مثل خدا و قرآن مجید سوگوار مصیبت زده و صاحب
ماتم از برهان و در بهار عجم کسی که شبیه ماتم دار بود و آن کنایه از سیاه پوش است سونش کافور قطرات باران سوهان روح آنرا
دهنده جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد سوهان گیر نرم و ملایم سه اسپه کال زور و کسی که در کارها تعجیل و شتاب کند و کسی که
سه اسپ داشته باشد سه ایوان دماغ محل فکر و محل خیال و محل حفظ سه برگه نام گلی است سه بعد و سه بعد عالم طول و عرض و عمق سه
پایه هوائی ستاره نسر سه تا طنبوریکه بدان سه تار بسته باشند و نیز سه کاسه شراب که علی الصباح خورند و آنرا بتازی ثلثه غساله گویند
سه جاده ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت سه خوان جماعتی از
نصاری که سه خدا میخوانند خدای عز و جل و عیسی و مریم علی نبینا و علیهما السلام سه خواهر و سه خواهران بنات و آن سه
ستاره است از جمله هفت ستاره بنات النعش و چهار دیگر را نعش خوانند سه دامنی نوعی از قبا چه با چاکهای دراز و جامه که سه
چاک دارد و علاوه بر پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص رقاصان ولایت باشد سه دختر مرادف سه خواهر سه دوری مرادف
سه جاده سه دیر عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که نعمان بجهت معبد بهرام گور ساخته بود و دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند سه روح
موالید ثلثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی باشد سه رود طنبور سه تاره و نیز چنگ و رباب و بربط سه شاخ بمعنی
سه روح سه ظلمات و سه ظلمت تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم مادر و تاریکی زهدان مادر و نیز سه تاریکی که یونس علیه السلام
را پیش آمده بود یکی ظلمت شب دوم ظلمت دریا سیم ظلمت شکم ماهی سه علم علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی سه غرفه دماغ و سه
غرفه مغز مرادف سه ایوان دماغ سه فرزند و سه فرزند اخشیجان موالید ثلثه سه قرقف بفتح هر دو قاف سه کلاب
است در مذهب رسایان و سه نوع شراب سه کومک خار خشک سه گانه جام و پیاله شراب خوری و سه کاسه شراب که
علی الصباح خورند سه کنبدان قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است سه گوهر حیوان و نبات و جماد سهم الحشم نام
عهده است چنانچه سرلشکر و بخشی فوج سه مرتبه طفلی و جوانی و پیری و عبارت از ادنی و اوسط و اعلی سه نتاج موالید ثلثه

سه نوبت ایام کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت و در قدیم بهمین اوقات ثلثه نوبت می نواختند اما از زمان سلطان
سنجر پنج نوبت مقرر شد سه نوع موالید ثلثه سهو العقد سهوی که در شمار عقد انامل واقع شود سهو الفکر چنانچه لفظ عود درین بیت
عرفی ؎ بال طاؤس از کلاب و عود رضوان پرورد تا نماید مروحه در موسم گرمای من چه مناسب کرباس صندل است نه عود
از بهار عجم سیاست کرسفاک و خوزیز سیاه بادام چشم معشوق سیاه بید نوعی از بید سیاه پستان زنی که
فرزندش نه زید و اگر به پسر غیر شیر دهد او هم بمیرد سیاه پوش شب کردوس و میر بازار و چاوش و ماتمی و سوگوار و صاحب
تعزیت و شیربانان سیاه پیر بی اضافت غلام پیر آری سیاه بمعنی غلام آمده و سیاه معشوق را نیز گویند سیاه تاب آهن صیقل
کرده آب لیموتر کرده به وضعی بر آتش میگذارند که بنفشی شود و آن را سیاه تاب گویند سیاه چرده سیاه رنگ و کنایه از معشوق
سبز رنگ سیاه چشم باز شکاری و نیز بی مروت و بی وفا و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی سیاهی
چشم که موجب حسن است دیگری بی وفائی سیاه خانه بندی خانه و خانه بدمین و خیمه صوانشینان سیاه خانه وحشت
دنیا و قبر سیاه درون گناهکار و ظالم و سنگدل سیاه دست بخیل و ممسک و بی حمیت در ذیل سیاه دل مرادف
سیاه درون سیاه دلی بدطینتی و قساوت قلبی سیاه دیده مرادف سیاه چشم سیاه روی شرمنده و بی آبرو سیاه
زن زن فاحشه سیاه سال سالی که امساک باران در آن واقع شود بل سیاه بخش و شوم است سیاه کاسه مرادف سیاه دست
سیاه کرد بمعنی سیاه کار که فاسق و فاجر و ظالم و محیل باشد سیاه گر مرادف سیاه درون سیاه گوش نام جانوری درنده
سیاه مست بدمست و بسیار مست سیاه نامه گناهکار و فاسق و ظالم سیاه و سفید مرادف سپید و سیاه سیاهی
بادام مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین از اقسام دی بود سیاهی ده شرمنده کن و خجل ساز و طاقت ده
و آرایش ده و خلافت ده سیاهی لشکر عبارت از آن کسان است که محض برای نمودن کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند
سیب آزایش برای معجمه قسمی است از سیب مخصوص صفاهان سیب آفتابی سیب داغدار و پژمرده سیب نخور نوعی از
سیب که بسیار خوشبو باشد و پوست آن را مانند عود بخور کنند سیب تا فرود آمدن هزار چرخ زند مثلی است مشهور
یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد ماخذ آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت و قاشر
خربزه بکارد برداشته در دهان میکرد در آن حالت بکشتن گناهکاری فرمان داد او عرض کرد که سیب را بهوا باید انداخت و
تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان همچنان کرد قضا را سیب همچنان در چرخ بود که کارد با قاش خربزه بحق ملک فرو رفت
و قضا کار خود کرد و گناهکار از هلاک نجات یافت از آن باز مثل شد سیب چهار از عالم کل چهار سیب دست افشار
از عالم ترنج دست افشار سیب دلیلی بدال مهمله از اقسام سیب که مخصوص یزد است سیب سیمین از اقسام سیب
که در اکثر بلاد هم رسد سیب عنبرین نوعی از سیب سیب مسکان از اقسام سیب که مخصوص است به طوس سیب نقشی
سیبی که صنعت پردازان ابیات بر آن نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس سیب و تیب از اتباع است بمعنی
سرگشته و متحیر و مدهوش و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار نیز سیبی بدو کرده مساوی و برابر سیبی و بجودی مثل است
بمعنی تحفه محقره و نیاز بسیار سی پاره عبارت از تمامی قرآن سیخ پر بچه پرنده که هنوز پر خوب بر نیامده باشد و مانند خار

بنظر نماید **سیخ جاروب** و **سیخک جاروب** خسی که جاروب از آن سازند **سیخ مهر** آبی اضافت کوشتی که بعد پختن بر سیخ
بریان می کنند تا بغایت نرم گردد **سیر آهنگ** بای مجهول بلند آواز **سیرابه** پزیای معروف از عالم نهاری پز هندوستان که
شوربا پخته فروشد **سیر چشم** کسی که هر چیز از مرغوبات بیند در وطمع نکند و این مقابل گرسنه چشم است **سیر حاصل** جائیکه زراعت
دران بهتر باشد **سیر سور** بای معروف و واو معروف نام روز چهاردهم از ماه های شمسی فارسیان درین روز جشن کنند و گوشت
سیر خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از جن است و فرزند بمکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن درین روز نیک دانند **سی ستاره**
پاک سی دندان **سیلاب آب** باران که از اطراف یکجا جمع شده روان گردد **سیلاب ارغوانی** خون روان و اشک
غمزدگان **سیلاب دوانی** بخشش بسیار نمودن **سیلاب زعفران** خون روان و اشک چشم **سیلاب کند** زمینی که آب سیل
آنرا رخنه ها افکنده باشد و آن رخنه ها را نیز سیلاب کند گویند **سیل ارغوان** خون روان **سی لحن** سرودی چند است که باربد ساخته
در رای خسرو پرویز نواخته و نام آنها بترتیب حروف تهجی این است آرایش خورشید آئین جمشید آورنگی باغ شیرین تخت طاقدیسی حقه کاوس
راه روح رامش جان سبز در سبز سرو ستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج باد آورد گنج کاو گنج سوخته کین ایرج
کین سیاوش ماه بر کوهان مشک دانه مروای نیک مشک مالی مهربانی ناقوسی نوبهاری نوشین باده نیم روز نخچیرگانی و شیخ نظامی در
خسرو شیرین ذکر اینها کرده و سه نام را از اینها که آئین جمشید و راه روح و نوبهاری باشد نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک
دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده و چون برای هر یک لحن و نغمه فرموده بنابران میباید که سی یک لحن باشد حالانکه سی لحن مشهور است
والله اعلم **سیل کاه** دنیا **سیم آور** زن فاحشه که سیم از مردمان بچنگ آرد **سیماب آتشین** و **سیماب آتشین سر**
آفتاب **سیماب پا** مردم گریزپا همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد **سیماب جلوه** مضطرب و بیقرار **سیماب چشم** اشک
سیماب در گوش کسی که گوش او کر باشد و چیزی نشنود ناشنوائی و کری نیز **سیماب در گوش انباشته** گران گوش
سیماب دل مردم بی جگر و ترسنده و واهمه ناک و کسی که دل او بر یک کار و بر یک جا قرار نگیرد **سیماب دیده** اشک **سیماب ریز**
تیغی که اضطراب سیماب دارد یا تیغی که جوهرش مانند سیماب موج زند **سیماب سینه** نزاسمای محبوب **سیماب کشته** و **سیماب**
مرده سیمابی که آنرا خاکستر کرده باشند و نیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آینه مالند **سیمبر** اشاره ببدن سفید و کنایه از جوان که مقابل پیر
باشد **سیمبر اسوار** زبان گیلان نوکران که بر در پادشاهان مرسوم خوار باشند و اسپ و سلاح دارند **سیم بندی** نوعی از چراغان که
شمع را بتار آهنی بسته روشن کنند و وقت شب چنان می نماید که گویا شمع ها در هوا افروخته است زیرا که تار آهن بشب نظر نمی آید و سیم درینجا
بمعنی تار است **سیم بهبهانی** به دو بای موحده و دو های ملفوظ بر وزن لن ترانی نوعی از سیم منقوش **سیم پوش** از عالم کل پوش
سیم تر اندام محبوب **سیم حلال** و **سیم خام** سیم خالص که بهندی چاندی گویند **سیم دست افشار** بمعنی آن در دست
افشار گذشت **سیم دغل** بفتح دال و غین معجمه نقره غیر خالص **سیمرغ آتشین** و **سیمرغ آتشین پر** آفتاب **سیم روپوش**
سیم دغلی و آن چیزی است که سیم بر روی آن پوشند **سیم سحاب** قطرات باران **سیم سوخته** نقره نرم و خالص و پاک
بمعنی لاجورد نیز **سیم شاخدار** نقره خالص **سیم قراری** روپیه های خوراک **سیم خالص** **سیم قلب** نقره غیر خالص
سیم قل هو الله تخته است از سیم که سوره اخلاص بران کنده حمایل اطفال سازند **سیم کاری** جلوه گری و دل فریبی

سیم کاورس وار ماه باستارکان سیم کش بفتح کاف استاد مفتول کش یعنی کسی که تار کلابتون سازد و مردم جرا
و چیزی گیرنده و چیزی واکشنده و بضم کاف مردم مسرف و بسیار خرج کننده و طالب مال و نگاه دارنده سیم گداخته نقره خالص
سیم گر از عالم زرگر سیم گل بکسر کاف فارسی گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند سیم ماخ بمیم و خای معجمه نقره غیر خالص
سیم گون ستاره سیمگون حصار آسمان سیمگون خشت ماه سیم مجبول با جیم و بای ابجد چشمه که بعربی عین خوانند
سیم مجعول با عین بی نقطه مرادف سیم مجبول سیم مذاب آب صاف و شراب صاف سیم ناب سیم خالص سیم
ناقص نقره غیر خالص سیم نهره بفتح نون و با و های ملفوظ زده و رای مهمله و های مختفی نقره غیر خالص سیم نقره سیم خالص
و اضافت سیم بنقره از عالم اضافت عام بسوی خاص است مثل کتاب قاموس سی مهره ماه صیام سی روزه ماه رمضان
سیمین صولجان هلال سیمین فواره ماه که قمر باشد و بجای فا قاف و نون هم آمده سیمین نان ماه شب چهارده
سینه باز سینه کشاده و بالیده و دو رنگ که بعربی ابلق گویند و چیزی که مانند سینه باز نقش یا داشته باشد سینه بازی دو رنگی
چرا که سینه باز دو رنگ می باشد سینه بند چیزی که بالای خوگیر اسپ بر سینه اش بندند و در هند پیشبی گویند و جامه که زنان
بر پستان بندند سینه تاب چیزی که سینه را گرم کند سینه صاف آدمی بی نفاق و زن بی پستان سینه کش آنکه سینه بر زمین
یا چیزی دیگر ساید سی و دو جماعت کنایه از تمام مذاهب و ظاهرا عبارت از هفتاد و دو ملت لیکن تعین عدد آن معلوم نیست
اثر سه امام زاده که کارش بغیر طاعت نیست یا پری رخی است که در سی و دو جماعت نیست یا سیه بهار بهار سبزه
و بهاری که از حد اعتدال در گذشته باشد سیه چال بجیم فارسی چاه بی آب که مجرمان را در آن محبوس نمایند سیه خانه بدبخت و خانه
ویران و غیر صحرانشینان عرب و کنایه از بندی خانه و خانه بدیمن و خانه ویران شده سیه خانه آبنوسی نالی که آنرا از
چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند سیه زبان کسی است که دعای بد او اثر داشته باشد سیه سر آدمی زاد و قلم نویسندگی
و بمعنی زن نیز سیه سرو نوعی است از سرو و آنرا سرو سیاه نیز گویند سیه قلم تصویری که بسیاهی کشند و آن خاصه فرنگ است
و بمعنی معشوق سیه چرده نیز سیه کار فاسق و ظالم و محیل و گناهکار و سیه کاری فاسقی و بدبختی و ظلم و شوخی سیه کام
بدبخت و نامراد سیه گلیم بدبخت و بی دولت و همیشه پریشان و مفلس سیه مغز کسی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل
دماغ داشته باشد نهر هفدهم در شین نقطه دار مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده
شاریدن بروزن باریدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن و تراویدن آب از جراحت شاردف شار بمعنی شهر و
پادشاه غرجستان و غشی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند و شغال و چادری باشد بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان بدان
لباس کنند و شارک و عمارت عالی و شاهراه و رقص و سماع شاشانیدن متعدی شاشیدن شاشاند شاشدن
بکسر شین دوم مخفف شاشیدن سالم شاشیدن بروزن پاشیدن بول کردن و کمیز کردن و ترشدن و ترشح کردن شاشد شاشاندن
بروزن ماندن شاشه کردن و مخفف نشاندن شاشد شاهندن بروزن آکندن تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزکار بودن
صیغه مضارع و حال و امر و نهی نیامده شاهیدن بروزن پاشیدن پادشاهی و بزرگی کردن و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن
سالم شایستن بروزن بایستن لایق و سزاوار شدن و درخور آمدن شاید صیغه مستقبل و ماضی بعید اسم فاعل و امر و نهی نیامده

شائیدن در معنی و تصریف مانند شایستن شاید **شبلانیدن** بروزن و معنی چسپانیدن شبلاند **شپلیدن** بالکسر صفیر زدن
وقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول و کسر آن نیز بمعنی شیفته شدن و شیدا بودن و بمعنی افشردن شپلد **ف** شپل بالکسر پایه و مرتبه و پاچه تر
و صدا و آواز بلند کردن و صدائی که کبوترباز ان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند **شپوختن** بکسر اول و واو مجهول آسیب
و کم زدن و صدمه از روی قوت و شدت رسانیدن و بمعنی افشانیدن شپوزد **شپیختن** بکسر اول و یای مجهول پاشیدن بود مطلقا
از آب و غیر آن سالم **شپیلیدن** بکسر اول و ثالث مجهول افشردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن بوقت پرانیدن کبوتران شپیلد
شتابانیدن بکسر اول متعدی شتابیدن و شتافتن شتاباند **شتابیدن** بکسر اول شتاب و جلدی کردن در رفتار و هر کار
شتابد **شتافتن** بکسر اول و فای موقوف تیز دویدن و جلدی و شتاب کردن در راه و در هر کار و هر چیز شتابد **شجانیدن**
بفتح اول بسر دادن چیزی و سرما خوردن شجاند **شجیدن** بروزن رسیدن سرمای سخت شدن و سرما خوردن سالم **شخالیدن**
بروزن و معنی خراشیدن و خلانیدن شخالد **شخائیدن** بروزن و معنی شخالیدن شخاید **شخشیدن** بروزن و معنی لغزیدن و از
جای افتادن شخشد **شخلیدن** بروزن فهمیدن صفیر زدن و پژمرده شدن شخلد **شخودن** بروزن نمودن مجروح کردن بدندان و
ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی و بضم اول نیز آمده شخاید **شخودیدن** بفتح اول و ضم آن و واو معروف بمعنی شخودن مت
شخولیدن بفتح اول و واو معروف صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن و بناخن کندن و پژمرده شدن و بکسر اول نیز آمده
شخولد **شخیدن** بروزن رسیدن فرو افتادن از جای و لغزیدن شخد صیغه امر و نهی نیامده **شخیلیدن** بفتح اول و یای معروف
پژمرده شدن و صفیر زدن شخیلد **شدن** بضم اول رفتن و گذشتن و بودن و واقع شدن شود **ف** نمیشود یعنی ممکن نیست **شدیاریدن**
بالضم جفت کاو راندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن بجهت زراعت سالم **شرمیدن** بالفتح حیا و شرم کردن شرمد **شریدن**
بروزن رسیدن تراویدن و بضم اول و ثانی مشدد بمعنی ریختن پی در پی بی فاصله شرد **شستن** بالضم پاک و پاکیزه بآب کردن
شوید **ف** شسته معروف و نیز کنایه از خوب و پاکیزه و صاف و بمعنی رو پاک و دستار چه نیز **شستن** بالکسر مخفف نشستن سید **شفتن**
بالکسر خاراندن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن سالم **ف** شفت بالکسر کج و ناهموار **شفتیدن** بالکسر بمعنی
شفتن سالم **شفلیدن** بالضم صفیر زدن کبوترباز ان وقت کبوتر پرانیدن یا مهتران وقت آب دادن اسپان شفلد **شکافتن**
بکسر اول و کاف تازی رخنه کردن و چاک نمودن و به دراز چاک کردن شکافد **ف** شکاف ابریشم کلاف کرده و شکافه بمعنی زخم و
مضراب و کهواره **شکافیدن** بکسر اول بمعنی شکافتن شکافد **شکردن** بکسر اول و فتح ثانی شکار کردن و شکستن دشمن و علاج و چاره نمودن
شکرد **شکردن** بضمتین سپاس داری کردن مت **شکردیدن** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن مت **شکرفیدن** بکسر اول و فتح ثانی
لغزیدن و بسر درآمدن و بفتح اول نیز آمده شکرفد **شکریدن** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن شکرد **شکستن** بکسر اول و فتح ثانی شکستن
شیشه و هر چیز نازک و دل بصدمه و آسیب و اعراض نمودن و تند شدن و خوردن و جا دیدن و خجل شدن و هزیمت لشکر و جدا شدن
و کردن لازم و متعدی هر دو آمده و گاهی بمعنی خم شدن و خم دادن نیز آمده بطوری که از هم جدا نشود چون شکستن دامن و مانند آن
و آشفته و بی دماغ شدن شکند **ف** شکست معروف و بمعنی آواز شکست نیز آمده و شکسته خراب و ضایع و بی رونق و حرف
لکنت دار و شکن بمعنی چین همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه و بمعنی مکر و حیله و فریب و اصول که در مقابل بی اصولی است

ولحن و سرود و نرمی و ملایمت **شکفانیدن** بضم شین و کاف تازی متعدی شکفتن و شکفیدن شکفاند **شکفتن** بکسر اول و ضم
کاف تازی واشدن و پهن و از هم باز گردیدن غنچه و خندان و خرم شدن آدمی و به مجاز جبین شکفته و زمین شکفته غزل نیز آمده و بمعنی جوش
زدن هم آمده و بکسر ثانی تعجب نمودن و حیران و متحیر گشتن شکفد صیغهٔ امر و نهی نیامده **شکفتیدن** بکسر تین تعجب نمودن و بکاف
فارسی هم آمده سالم **شکفیدن** بضمتین واشدن غنچه و خندان شدن مخفف شکوفیدن شکفد صیغهٔ امر و نهی نیامده **شکنجیدن** بکسر اول
و ضم ثانی مخفف شکنجیدن سالم **شکوخیدن** بضم اول و واو مجهول لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن اسپ و آدمی و ترسیدن
و هیبت زده شدن و بفتح اول و کسر آن هم آمده شکوخد **شکوفیدن** بضم اول و واو مجهول کشودن و گشوده شدن و از هم باز گردیدن
و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر و بفتح اول نیز آمده شکوفد **شکولیدن** بضم اول و واو مجهول پریشان ساختن و شورانیدن
و برآوردن و پراکنده کردن و بکسر اول نیز آمده شکولد **شکوهیدن** بکسر اول و واو مجهول ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن و بضم اول
بمعنی اظهار بزرگی کردن و کوشش بسخن مردم انداختن و زیبا شدن شکوهد **شکهیدن** بکسر تین بیقرار شدن و بضم ثانی ترسیدن
مخفف شکوهیدن شکهد **شکیبانیدن** بکسر اول و ثالث مجهول متعدی شکیبیدن شکیباند **شکیبیدن** بکسر اول و ثالث مجهول
صبر و تحمل کردن و قرار و آرام گرفتن شکیبد **شکیفتن** بکسر اول و یای مجهول تعجب کردن و غریب آمدن و صبر و آرام و قرار گرفتن سالم **شکریدن**
بکسر اول و فتح کاف فارسی چیزی خوردن و شکار کردن و شکستن دشمن شکرد **شماردن** بضم اول و رای موقوف حساب کردن شمارد
ف شمار دوستی و محبت و مثل و مانند و زخم کاری **شماریدن** بضم اول حساب کردن شمارد **شمردن** بضمتین حساب کردن و
دادن شمرد **شمانیدن** بفتح اول متعدی شمیدن شماند **شمیدن** بروزن و معنی رمیدن و بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن
و ترسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و بوئیدن و پی در پی فرو تشنگی نفس کشیدن شمد **ف** شم بالفتح فریب و مکر و نفرت و دوری
پریشان و بیهوش و ناخن دست و پا و دم بضم دال **شناختن** بکسر اول از کسی معرفت و شناسائی شدن شناسد **شناسانیدن**
بکسر اول متعدی شناختن و شناسیدن شناساند **شناسیدن** بکسر اول بمعنی شناختن شناسد **شنائیدن** بکسر اول شناوری
کردن و آب و زری نمودن و این مصدر سوای مفید المبتدی در کتب دیگر یافته نشد شنائد **شنفتن** بکسر اول و ضم ثانی شنیدن و بضم
اول و فتح آن نیز آمده شنود **شنوانیدن** بکسر اول و فتح ثانی متعدی شنفتن و شنیدن و شنویدن شنواند **شنودن** بکسر اول بمعنی
شنیدن شنود و در مفید المبتدی بفتح اول بمعنی شناوری کردن و مضارع آن شناید آمده **شنویدن** بکسر اول و فتح ثانی شنیدن و
بوئیدن شنود **شنیدن** بروزن رسیدن گوش کردن و بوئیدن و هجوم نمودن و جمعیت کردن شنود **شوخیدن** با واو معروف
چرگن شدن بن و جامه سالم **شودن** با واو معروف بمعنی شدن شود **شورانیدن** با واو مجهول متعدی شوریدن شوراند
شوریدن با واو مجهول بهم زدن و برهم خوردن و درهم آمیختن و نیک و بد زیدن کار برادشتن و پاکیزه ساختن آب و غصه
کردن و دیوانه شدن و در حرارت شدن شورد **ف** شور نمکین و آشوب و غوغا و فریاد و نخس و مبارک و سعی و کوشش و نای مردمی
شولیدن با واو مجهول درهم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر نشستن و درمانده گردیدن شولد **شومیزیدن**
بروزن موبیچیدن زراعت نمودن سالم **شویانیدن** با واو مجهول متعدی شستن شویاند **شهریدن** بالفتح پریشان و پراکنده
شدن و از هم پاشیدن و پهن و پیچ گشتن سالم **شهلیدن** بروزن و معنی شهریدن سالم **شیاریدن** بکسر اول زمین را شکافتن و بگاو

راندن بجهت زراعت و زراعت کردن سالم **شیبانیدن** با ثانی مجهول آرد گندم و امثال آنرا در آب و غیره آمیختن و برهم زدن
و بمعنی لرزانیدن شیباند **شیبیدن** با ثانی مجهول برهم زدن و آمیختن و آشفته شدن و لرزیدن شیبید **ف** شیب مقابل بالا و
زمینی که بران باران باریده و حیوانات بالای آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد
بران دشوار بود و دنباله تازیانه و آشفته و مدهوش و متحیر و شتاب زده و گریه و نوحه و کوی که بعربی دبر خوانند **شیفتن** با یای
مجهول برهم زدن و آشفته و مدهوش گردیدن و عاشق و واله شدن و دیوانه و متحیر گشتن شیبد **شیوانیدن** بروزن و معنی
شیبانیدن شیواند **موج دوم در مصادر مرکبه شاباش کردن** بخشیدن و نثار کردن طغرا **ه** به تحسین مستان
کیوان کلاه ؛ بشاباش ای زهره و ماه ؛ **شاخ از پشیمانی برآوردن** بغایت نادم و پشیمان بودن **شاخ برآوردن** بغایت
خجلت و انفعال کشیدن **شاخ بر دیوار کردن** تکبر و غرور نمودن **شاخ شاخ شدن کلو** پاره پاره شدن کلو از قرائت بصوت
بلند **شاخ شانه کشیدن** ترسانیدن **شاخ شکستن** ادب کردن و از خودسری باز آوردن سلیم **ه** مغرور بحسن
خویشتن بود ؛ زلف تو شکست شاخ سنبل ؛ **شال بکردن داشتن** بیمار بودن چه بیمار از بیم تصرف هوا شال بکردن میدارد **شال**
کهنه داشتن غایت مفلسی و تنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی کلی است و کهنگی آن دال است بر افلاس و بیسائی **شام دادن** طعام دادن
وقت شب **شام شکستن** طعام وقت شام خوردن **شان لشکر گرفتن** محله گرفتن سیادت **ه** شاد گشتم چون بکف
آئینه را جانان گرفت ؛ قصد من دارد که شان لشکر مژگان گرفت ؛ **شانه بدل کردن** در نسای ولایت تبدیل شانه بهم رسوم است
از عالم و ستار بدل کردن مردان هند **شانه پیچیدن** اعراض کردن و رو گردانیدن **شانه خالی کردن** پهلوتهی کردن و
اعراض نمودن **شانه در آب داشتن و شانه در آب گذاشتن** مهیای آرایش بودن **شانه در ریش زدن** مستعد
و تیار شدن **شانه دزدیدن** مرادف شانه پیچیدن **شانه زدن** شانه کردن و آراستن **شانه شکستن** خایف و هراسان
ساختن **شانه کردن** اعراض کردن و بهانه نمودن **شانه کشیدن** مرادف شانه زدن **شانه گردانی کردن** اعراض کردن
و بهانه نمودن صایب **ه** انتقام دل شکستن مو به موازوی گرفت ؛ زلف را گذاشت عدلش شانه گردانی کند ؛ **شانه نهادن**
مرادف شانه زدن **شاه اندازی کردن** زیاده سری کردن و لاف و گزاف زدن **شب بر یاد داشتن** تمام شب بیدار
بودن **شب بروز آوردن و شب بروز کردن** تمام شب بسر بردن به شغلی **شب پیمودن** شب بیدار بودن
بهر عنوان که باشد **شب خوش کردن** وداع کردن **شبخون آوردن و شبخون زدن** جنگ بشب کردن
شب در میان دادن وعده کردن و ضامن دادن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر در میان باشد **شب زنده داشتن**
تمام شب بیدار بودن **شب شدن** آمدن شب و آخر شدن ایام جوانی و صحبت داشتن در شب با کسی **شب شکستن**
بسر شدن شب و بسر بردن آن **شبگیر زدن و شبگیر کردن** آخر شب کوچ کردن قافله و این اصطلاح اهل سفر است
و مقابل آن ایوار است با ثانی مجهول که راه رفتن وقت عصر باشد و بمعنی سیر کردن در شب نیز **شبخون آوردن و شبخون**
زدن جنگ بشب کردن **شتاب آوردن و شتاب انداختن و شتاب داشتن و شتاب کردن**
و شتاب گرفتن درنگ ناکردن و دویدن و جنگ کردن **شد و مد بستن** جاه بلند بخود سپردن **شراب**

انداختن شراب ساختن شرح کشاف انشا کردن و شرح کشاف خواندن پرگوئی و هرزه درائی و بتکلف
حرف زدن شرح گفتن بیان کردن شرع نهادن ایجاد کردن شرع شرمندگی یافتن مثل شرم کشیدن شریعت
نهادن ایجاد کردن شرع میر معزی ؎ کمر خزان به رزان نو شریعتی بنهاد ؛ که کرد بر همه عالم مباح خون رزان شست
و شوی خوب دادن زجر کردن و حرف درشت از راه نصیحت گفتن تا مخاطب از عمل ناشایسته باز آید اشرف ؎
بارقیب آن مه سر بشم اختلاط افتاده است ؛ شست و شوی خوب خواهم داد این چسپانده را ؛ شست و شوی طرفه
دادن مراد از شست و شوی خوب دادن شسته شدن غسل میت یافتن و این دعای بد است در حق معاند که گویند فلان شسته شود
ای غسل میت یابد شش تا زدن طنبور شش تار نواختن و شش بجول باختن که نوعی از قمار است شعف دادن مشتاق
گردانیدن و شعف بفتح اول و ثانی که عین مهمله باشد شیفته گردانیدن شکار افکندن صید کردن و کشتن نخجیر شکار کردن
صید کردن و نیز مجازاً گرفتن چیزی باشد شکایت بردن و شکایت داشتن و شکایت ریختن و شکایت
زدن و شکایت کردن گله کردن و استغاثه نمودن شکر از پسته ریختن سخن با مزه گفتن شکر در شیر کردن
دغلی و خیالی از عالم آب در شیر کردن شکر و شیر بودن و شکر و شیر کردن بمعنی کمال اختلاط بلکه امتزاج ؛ شکر و قند
شکستن شیرین سخنی کردن فغانی ؎ تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس ؛ هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم ؛ شکستن چشم
نابینا کردیدن صایب ؎ ترسم ز گریه چشم گهر بار بشکند ؛ این کاسه گدائی دیدار بشکند ؛ شکستن خواب بیدار کردن بیوقت
شکستن در چیزی بند شدن و کردن در آن چیز شکستن در در زایل شدن آن چون ناله در گلو و آه در جگر شکستن رنگ
باخته شدن رنگ شکستن شب کم ماندن شب رکنای مسیح ع شب چو بشکست وقت شبگیر است شکستن گوش
کر شدن حسین ثنائی ؎ وصف عصای حاجب قهرت نمیکنم ؛ تا گوش از شنیدن گفتار نشکند ؛ شکفتن بهار شکفتن گلها
شکفتن دل انبساط خاطر شکفتن زخم واشدن لب جراحت شکم از غرابر آوردن شکم سیر کردن فقیر گرسنه
شکم انداختن مرادف شکم برآمدن زلالی ؎ شکم انداخته ابر بهاری ؛ شده آبستن گوهر نثاری ؛ و بمعنی اسقاط حمل
ترجمه هندیست شکم باز کردن عبارت از آنست که آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن بند جامه را از هم وا میکند و دست بر شکم می مالد
بخیال آنکه زود تحلیل یابد شکم بخویش دزدیدن ترسیدن شکم برآمدن بلند شدن شکم بسبب آبستن شکم بر پشت
چسپیدن نهایت لاغر شدن شکم بر زمین نهادن مرادف ناف بر زمین نهادن شکم چار پهلو کردن
پر خوردن شکم خاریدن بهانه کردن و عذر آوردن شکم داشتن آبستن شدن طغرا ؎ بسی نعمت العنب شوخ است
ای خم حفظ او میکن ؛ که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد ؛ شکم در خویش دزدیدن و شکم در خویشتن
دزدیدن ترسیدن شکم را ناف سفره کردن پر خوردن شکم سودن بر چیزی خم شدن و شکم را بر آن چیز سودن
شکم گرفتن ترجمه عبارت هندیست و این در کلام امیر خسرو بسیار واقع شده شکنبه بر سر کشیدن نوعی از تعذیب و سیاست
شکنجه کردن بکسر اول رنجانیدن و تنگ نمودن کسی را شکوفه کردن قی کردن شکوه بردن و شکوه داشتن و
شکوه ریختن و شکوه زدن و شکوه کردن مرادف شکایت بردن شلغم شلغم زدن شلغم گفتن شغالی

شلغم شلغم زن که از تو یا شلغم نخرند اهل ادراک یا شلنگ تخته زدن مرادف تخته شلنگ زدن شمشیر آختن و شمشیر
آهیختن شمشیر کشیدن شمشیر افکندن شمشیر زدن شمشیر انتقام برکشیدن انتقام گرفتن از ظالم شمشیر خوابانیدن
شمشیر زدن شمشیر در بغل خوابیدن بکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن شمشیر علم کردن شمشیر کشیدن
شمشیر کین برکشیدن انتقام گرفتن از ظالم شمشیر گرد آوردن بمعنی آنست که شیر دم خود را جمع کند شمشیر نهادن شمشیر زدن
شمشیر هوا کردن شمشیر کشیدن شمع برافروختن شمع روشن کردن شمع بر سر زدن از عالم کل بر سر زدن شمع برکردن
و شمع زدن و شمع سوختن شمع روشن کردن شمع کشتن و شمع کل کردن و شمع نشاندن شمع خاموش کردن
و شمع کل شدن و مردن و نشستن لازم آن است شمع نهادن روشن کردن شمع شنقار شدن بالضم بمعنی مردن سلاطین
چغتائی استعمال کنند شور افتادن بلند شدن آوازه شوره بستن سر کهل شدن شهادت گفتن خواندن کلمهٔ
شهادت شهر برهم زدن خراب و پریشان کردن آن را شهر گردان کردن بمعنی تشهیر کردن ساطع می نویسد که این ظالم خون شما
که خون پدر چون شیر مادر میخورد اگر یک ماه شهر گردانش سازیم بی راه نخواهد بود شیرازه زدن و شیرازه ساختن و شیرازه
کردن شیرازه بستن شیر بریدن بمعنی فطام که کودک را از شیر باز داشتن است شیر بریدن بچیزی باز گرفتن طفل را از شیر مادر و
بچیزی دیگر خوگر گردانیدن شیر خام خوردن غفلت کردن و خام طمعی نمودن شیردان برکشتن و اژونه آویختن و آن
عبارت از تعذیب است و شکنجه کردن نیز یحیی کاشی ؎ بر سر خوان چو جلوه گر گردد شیردان طعام برگردد شیر شدن موی
سفید شدن موی که عبارت از پیری است شیرک ساختن با ثانی مجهول دل دادن و دلیر کردن و مستول گردانیدن باشد کسی را
شیرک شدن با ثانی مجهول دلیر و چیره شدن شیرک کردن مرادف شیرک ساختن شیر شستن با یای معروف حسرت
خوردن شیرین کردن بادام شکر پوش کردن آن شیشه بر سر بازار شکستن راز افشا کردن شیشه بر سر کشیدن رخ پریدن
شراب و به یکبارگی خوردن آن شیشه بر سر کشیدن غواص آن است که غواص وقت غوطه خوردن در دریای شور برای محافظت
صورت و دم چیزی از آبگینه ساخته بر سر میکشد شیشه بر سنگ آمدن و شیشه بر سنگ افتادن منغص شدن عیش و افشای راز
شیشه بر سنگ زدن مرادف سنگ بر شیشه زدن شیشه در جگر شکستن مجروح کردن جگر و بی قرار ساختن شیشه
را بند زدن و شیشه را بند کردن پیوند کردن آن شیطانی شدن محتلم شدن طغرا ؎ زبسکه طبع من از عیش دهر
مجتنب است ثانی شوم بعد دس زمانه شیطانی یا موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
شاباش کلمهٔ تحسین مخفف شاد باش و زری که نثار کنند و به مطربان و رقاصان و بازندگان دهند و بمعنی نیاز و پیشکش نیز آمده
رهی ؎ چین برابر و زدگان نازیارهٔ جان و دل شاباش و باندازیارهٔ شاباهار نام بتخانه در نواحی کابل شاخ آب موج
شاخ آبنوس محمر آبنوس شاخابه جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شده باشد شاخ آفتابی خط شعاعی شاخ آهو
معروف و کمان و وعدهٔ دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد از برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی وعدهٔ دروغ تنها
شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده اند بلکه تمام عبارت برات عاشقان بر شاخ آهو است که بدان مثل زنند شاخ بدیوار
و شاخ بر دیوار کردن کشتن و مغرور شاخ بشاخ گوناگون و رنگارنگ و دور و دراز و گریه بسیار کردن شاخ بهانه

شقوق بهانه چنانکه گویند بهانهٔ فلان شاخ پیدا کرد یعنی بهانهٔ او شاخ در شاخ گشت **شاخ پیوند** مرادف برگ پیوند **شاخچه**
تهمت و افترا **شاخچه بندی** تهمت سازی و پیوند کردن درخت و لعبت بازی **شاخدار** نقرهٔ پاک و بینش لیکن تنها مستعمل نیست
بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند و مردم خودبین و دیوث **شاخ ور** شاخ مرادف شاخ بشاخ **شاخ زر** در خزاین سلاطین
از زر شاخها ساخته نگاه دارند **شاخ زرین** قلم زرد رنگ و قلمی که بران کار زر باشد **شاخ زعفران** در هندوستان بر
چیز غریب و نادر اطلاق کنند **شاخسار و شاخساره** جائی از درخت که شاخهای بسیار از ان روید و افزار یست زرکشان
و سیم کشان از آهن پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک دران کنند و مفتول طلا و نقره ازان کشند تا باریک و هموار برآید **شاخ**
سمن کنایه از قامت محبوب **شاخ سنج** از عالم سخن سنج طغرا در تعریف طیلسان گوید ؎ نخش ربود ثور را شاخ سنج
رسن باز او خواندنش کاو گنج **شاخ شاخ** چاک چاک و پاره پاره و گوناگون و رنگارنگ **شاخ شانه** قسمی از کدایان که
دو شاخ حیوان برهم زنند چون ازان شاخها آواز منکر برآید مردم زود چیزی داده از سر وا کنند و به مجاز بمعنی ترساندن و تهدید
نمودن است و بمعنی مکر و تهمت نیز **شاخ صنوبر** قامت محبوب **شاخ غزال** خان آرزو نویسد که در محاورهٔ فارسیان بمعنی شاخ آهو
است مطلقا و حیدا ؎ زبان شرم نگاه توام چو شاخ غزال چنان نه بافته بر یکدگر که باز شود و ازین دفع میشود اعتراضی که
بعضی از شعرا برین بیت ناصر علی کرده اند ؎ غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالان را پریشان تر ز موی سرکند شاخ غزالان را
که غزال آهوبره است و آهوبره شاخ ندارد و در بهار عجم مینگارد که غزال بالغة آهوبره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت
شاخ بطرف غزال درست شده و صاحب برهان گوید که بمعنی اول شاخ آهو است که کنایه از کمان باشد و کنایه از هلال نیز **شاخ قند**
شاخهای چوب که کوزهٔ نبات بسته شود **شاخ گل** معروف و کنایه از معشوق و نیز چوبیکه بران گلها سر بسته باشند **شاخ گوزن**
و شاخ گوزن در هوا هلال **شاخ گیسو** موهای فتیله شده و موهائیکه بکجا جمع شده باشد و آنرا بهندی لت خوانند **شاخ**
ناشکسته خودسر و بی ادب و خودنما که ارشاد پیر نیافته باشد **شاخ نبات** آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بسته شود
و نام معشوقهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه **شاخ نرگس** قامت محبوب **شاخ و برگ** کنایه از طول و عرض حرف و حکایت
میر معصوم کاشی ؎ بود مجنون ریشهٔ از نخل صحرای جنون عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگی ساختند **شاداب** مرادف سیراب
شادباد نام پردهٔ از موسیقی **شادبهر** خوشی و خوشحالی و نام کنیزکی و کسی که از تمتعات دنیوی بهره وافر داشته باشد
شادخواب خواب خوش و شکرخواب **شادخوار و شادخواره** خوشحال و شادمان و زنان فاحشه و مطربه و شراب
خوار و معاش گذراننده بی زحمت و تنگی **شادخواری** شراب خوردن بی زحمت غیر **شادخواست** شوق و اشتیاق
شادخور مرادف شادخوار **شادروان** بضم ثالث و سکون رابع پردهٔ بزرگ مانند شامیانه و سراپرده و سایبان و فرش
منقش و بساط کرانمایه و زیر کنگرهای عمارت و شادربان بجای واو بای ابجد هم درست است و شادروان بدون دال مخفف آنست
و بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل **شادروان خاک** زمین **شادروان مروارید** لحنی از سی لحن باربد **شادکام**
مرادف شادخوار **شادکونه** نهالی و توشک و بالاپوش پنبه دار و تکیه و تکیه گاه و زنان مطربه **شادمار** مار بسیار و مار
بزرگ **شادورهالهٔ ماه** و تخت پادشاهان و مطلق فرش و نام کنجی و نام پردهٔ از موسیقی **شادیچه** بالاپوش و لحاف و

کنش شادی مبارک کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند شادی مرگ آنکه از عمارت
مادی بمیرد و نام جائی شار مار نوعی از مار بزرگ شاشش بوکرده یعنی بالغ شده شاطرزاده خدمتکار چست و چالاک شاعر
باره به موحده و رای مهمله دوست دارنده شاعر از عالم عاشق باره شاف احمر آلهٔ تناسل شاکردانه زراندگی که بعد از اجرت
اوستاد بطریق انعام بشاگرد دهند از بزبان و در بهار عجم زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت و عطائی که به فقرا دهند
و بمعنی شاگرد نیز شاکردپیشه لفظی است مستعمل دفاتر دربار سلاطین هندوستان شاکردی مرادف شاگردانه شال
پوش درویش چه شال در اصل فارسی چیزی خشن بافته را گویند مثل گل و اینکه در هندوستان شهرت دارد اصطلاح دیگر است
شال پوشی مطلق لباس فقرا اختیار کردن شال طوس نوعی از شالها و رنگ طوس معروف است که قریب بخاکستری
می باشد شال نمدی که از پشم بزمالند نه از پشم گوسفند شالی پایه شالی زار که برنج زار باشد و برنجی که هنوز از پوست برآورده باشد
شامت بخیر این کلام را وقت شام بطریق تفاؤل باهم گویند از عالم شب بخیر شام شب طعام وقت شام وحید
هرگز غنی ندانی درویش و پادشه را او شام شب ندارد این اشتها ندارد شام غربت و شام غریبان شام مسافران
که وحشتناک می باشد خصوصاً در مفلسی شام فام آن باشد که چون کسی در شطرنج بازی خود زبون بیند شاه حریف را متواتر
کشت دهد و او را فرصت بازی دیگر ندهد شان عسل و شان موم آشیانهٔ زنبور که دران شهد و موم می باشد شانه آویز
و شانه آویزی نوعی از تعذیب و آن آویختن آدمی بوضعی که دست او را بر شانه بندند شانه باف پارچه بسیار کننده و کم نخ
شانه بها قیمت اندک شانه بین فال گیرندهٔ شانه و شانه بینی فال دیدن آن شانه پیچ سرکش و اعراض کننده شانه دست
کف دست شانه سر و شانه سرک هدهد که آنرا مرغ سلیمان نیز گویند شانه کاری فریب و خوشامد و پیچیدن با کسی و
در آویختن شانه گر پاس چوبی که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود بر پهنای کار بندکنند شانه گردانی
اعراض کردن و بهانه نمودن شانه گیر سرکش و اعراض کننده و شانه گیری اعراض کردن و بهانه نمودن شاه آفاق گرد سکندر
ذوالقرنین شاه ارش مقداری است از سر انگشت میانهٔ دست راست تا سر انگشت میانهٔ دست چپ وقتی که دستها را
از هم بکشایند و بعربی باع گویند و ارش بفتحتین از سر انگشت میانهٔ دست تا مرفق شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه سپرغم
و شاه سپرم ریحان که آنرا نازبو گویند شاه انجم آفتاب شاه اندازی دعوی بلند شاه بالا بمعنی همدوش
و بترکی ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد با کسی که او را داماد می کنند و او را نیز نامند داماد
آراسته همراه داماد بخانهٔ عروس برند شاه بندر زبی اضافت حاکم بندر و فک اضافت بسبب کثرت استعمال است و
حکم یک کلمه پیدا کرده شاه بوی بمعنی عنبر شاه بیت بیت بلند و خوبتر شاه ترکان افراسیاب شاه تیر
چوب بزرگ که سقف خانه را بدان پوشند شاه چین آفتاب شاه چینی نوعی از حنا شاه خاور آفتاب
شاه خرگاه مینا آفتاب شاه دارو نام شراب انگوری که جمشید نهاده بود شاه دانه تخم بنگ شاهد باز
آدم فاسق و اهل بخیه شاهد جان مقصود جان شاهد چارم فلک آفتاب شاه درخت درخت صنوبر
شاهد رخ زرد و شاهد روز آفتاب شاهد زربفت پوش آسمان و روز و آفتاب شاهد زردی عفرانی

شاهد زعفرانی و شاهد شاه فلک و شاهد طغان چرخ آفتاب شاهد عدل گواه برحق و شاهد بمعنی محبوب مستعمل
فارسی است شاهد فاستقم و شاهد لعمرک اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه راه راه عام
و جادهٔ بزرگ و وسیع شاه رخ نام دو مهرهٔ شطرنج و شاه رخ خوردن آن است که کشتی به شاه دهند که بالضرورة از آنجا خیزد
که حریف رخ را بزند ظهوری ؎ نیست جم ورنه خجلتی می برد ٭ شاه رخ گو که شاه رخ می خورد ٭ از بهار عجم و در خلاصهٔ بهار عجم نوشته
که مخفی نماند که شاه رخ نام هیچ مهره در شطرنج نیست اگر هست رخ است و شاه رخ باضافت عبارت از کشت رخ است و شاه رخ
خوردن کشت رخ خوردن است و در غیاث اللغات می نگارد که شاه رخ بمعنی شه رخی که در شطرنج می باشد و آن کشت دادن است
بحریف بطرزی که ضرب برخ او نیز واقع شود شاه رش مرادف شاه ارش شاه رود نام سازی شاه ریاحین گل سرخ
شاه زرد رو می زعفرانی و خربزه شاه زنگ شب شاه سیارات و شاه طارم فلک آفتاب شاه طغان
چرخ آفتاب شاه عرب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه فلک آفتاب شاه قام بافتح
بروزن شادکام آن است که چون کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی پی گشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر
کند و بازی قایم شود و لفظ قام اگرچه عربی است اما در استعمال شطرنج بازان آمده چنانچه لفظ مات که آن هم عربی است و هر کدام
بصیغهٔ ماضی شاه کار بروزن راه دار بمعنی بیکار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت ندهند
شاه کاسه کاسهٔ کلان شاه کال احول شاه گردون آفتاب شاه گوهران گوهری بود نزد خسرو پرویز که چون آنرا
برشته بسته بدریا می انداختند و بعد از ساعتی که برمی آوردند گوهری بسیار بر اطراف او چسپیده می بود شاه گویندگان
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه لیمو نوعی از لیمو که بزرگ و ممتاز در نوع خود باشد شاه مثلث
بروج و شاه مثلثی آفتاب شاه مربع نشین خانهٔ کعبه باعتبار تربیع شاه مشرق آفتاب شاه مغرب هلال
اول ماه شاه نای سازی است معروف که به سورنای اشتهار دارد شاه نخل بفتح نون و سکون حای مهمله بمعنی پادشاه
زنبوران شهد و لقب امیر المومنین علی رضی الله عنه چه آن حضرت را یعسوب المومنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران
شهد را گویند شاهنشاه مخفف شاهان شاه یعنی سرآمد پادشاهان که ذات باری تعالی باشد و کسی که دیگران بدو پادشاه
شوند و چون حاصل آن قریب بمضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حضرت جل و علا بقول بعضی علما کفر است
شاهنشاه زند و استا و شاهنشاه فلک آفتاب شاهنشاه وحدت اشاره بجناب سرور عالم
صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه نشین بساط گران مایه و جای نشستن پادشاهان و نوعی از عمارت شاوار
هر چیز خوب که لایق شاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و امثال آن عموماً و در یتیم خصوصاً شاه وردها ماه شاه
یک اسپه و شاه یک سواره آفتاب شاهین دزدی کم سنجیدن بقالی دست شایسته بود و
شایسته هستی واجب الوجود شب افروز ماه و گرم شب تاب و نوعی از زربفت که سیاه و سفید باشد شب افسانه
افسانه که برای خواب آمدن در شبها شنوند شب انبوی گل شب بوی شب اندر روز نوعی از قماش ابریشمی که
سیاه و سفید درهم بافند و آن چند قسم باشد شبان فریب نام مرغی است کوچک شبیه باشد شبانگاه بمعنی وقت

درآمدن شب و جایگاه چارپایان که شب در انجا باشند **شب انگیز** بیخ درخت بذر البنج **شبان وادی ایمن** حضرت موسی علیه
السلام **شبانور** بروزن بلاهو و بروزن کلان تر هر دو مرغ عیسی که شب پره باشد **شبانه** هر چیز شب مانده و خدا آلوده حشرات
که در شب خورند و هر محافظ عموما و راعی خصوصا **شباویز** نام مرغیکه خود را تمام شب از یک پای آویزد و آنرا مرغ خنگوی نیز گویند
شباهنگ نام ستاره کاروان کش که بعربی شعری خوانند و شبانگاه که جایگاه ستوران باشد و بلبل **شب باره** زنی که
شب ها هرزه گردی کند چه معنی آن شب دوست است همچو غلام باره یعنی پسر دوست و شب پره نیز **شب باز** کسی که شب ها
بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نماید و شب زنده دار و شب پره نیز **شب بازه** شب پره و بجای بجیم یای حطی نیز آمده
شب بازی یکی آنکه در شب بصور مختلفه برآیند و امردان را بشکل زنان مشکل سازند دوم خیمه برپا کرده اشکال منقوشه صفحه چرم کاغذ
در نظر جلوه دهند **شب بخیر** کلمه است که وقت وداع گویند خصوصا در شب و کنایه از وداع و نیز وقت شب در هنگام آمدن و رفتن
یکدیگر میگویند **شب بدو نیم کرد** یعنی نیم شب گریخت **شب برات** باضافت شب پانزدهم ماه شعبان که دران شب ملائکه
بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند **شب بر سر دست آمد** و **شب بر سر خنگ آمد** یعنی شب پیش آمد **شب بوی**
نام گلی است که شبها بوی خوش دهد **شب پرست** و **شب پرک** و **شب پره** مرغ عیسی و بعربی خفاش گویند **شب**
پوش کلاه و طاقیه و تخفیفه که شب ها بر سر نهند و برقع و لحاف و جامه خواب **شب پوی** آواز پای در نهایت آهستگی و **شب پره**
شب پیمای شب بیدار و دردمند و عاشق مهجور و بیقرار **شب تاب** ماه و جانوری پرنده شبیه به پروانه که در جاده
آن در شب مانند اخگری درخشد و بعربی ولد الزنا خوانند و تعریف گوهر را نیز شب تاب کرده اند **شب تازی** تاختن که
شبها بر سر دشمن آرند و بلفظ آوردن و بردن و زدن و چکیدن و خوردن و ریختن و کردن مستعمل **شب تنک** نوعی از بازی
شب تیغ شب دهم عاشورا **شب چراغ** گوهری که هر شب مانند چراغ افروزد **شب چراغک** کرم شب تاب
شب چره نقلی مانند پسته و بادام که شب ها خورند و چرا کردن حیوانات در شب **شب چک** باضافت و فتح جیم فارسی
شب برات که شب پانزدهم ماه شعبان باشد **شب حامله است تا چه زاید** یعنی شب حامله حوادث و وقایع است
کسی چه داند که فردا نیک و بد چه خواهد زاد پس در هیچ حال ناامید نباید بود **شب خانه** حرم سرای شاهان و خانه که شب ها در میان
دران بسر برند **شب خمار** شبی که در خمار گذرد **شب خوان** بلبل **شب خوش** و **شب خوش باد** مرادف
شب بخیر **شب خون** تاخت بردن بر سر دشمن در وقت شب چنانکه غافل و بیخبر باشد **شب خیز** آنکه شب ها خیزد
شب در میان معامله به موعد شب و نیز مسافت از جائی تا بجائی که شب در میان توان رسید **شبدیز** بروزن مهمیز
بمعنی سیاه رنگ و اسب خسرو پرویز که سیاه رنگ بود و نام لحنی از موسیقی **شبدیز نقره خنگ** آسمان و شب و روز
و زمانه و دنیا **شب رنگ** نام سنگی است سیاه و نام گلی است سیاه رنگ بزردی مایل و نام اسب سیاوش **شب رو**
شب بیدار و سالک و عسس و دزد و عیار **شب زنده دار** کسی که تمام شب در عبادت بیدار ماند **شب زنگی** شب
سیاه **شبستان** خوابگاه ملوک و سلاطین خصوصا و هر خانه که شب دران بسر برند عموما **شب سده** شب دهم
بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک دران شب حکم بآتش افروختن کرد و این سد همان عدد است که در رسم خط حال

بصاد مهمله نویسند **شب شبنم گون** شب تاریک **شب طاق** شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سیم ماه رمضان که زهاد ایران
این شب ها را زنده دارند و شب قدر درین شب ها دانند و این شب احیا نیز گویند **شب عنبرین** شب تاریک **شب غاو**
جائی که شب ها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران در آنجا بسر برند **شب غریب** بروزن عندلیب نان و حلوائی که در شب اول
بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند **شب فرخ** نام نوائی از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد **شب قدر** باضافت
نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان **شب کائنات** دنیا **شب کور** مقابل روز کور یعنی آنکه در شب نتواند دید **شب کوک**
و **شب کوکه** نوعی از کدایان که شب ها بر بالای مناری یا پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد برآیند و بآواز بلند یک یک از
مردم محله را نام برند و دعا کنند تا بایشان صدقه بدهند **شب گربه سمور می نماید** یعنی شب حسن اندک هم بسیار به نظر
می آید **شب گرد** ماه و عسس و شب رو **شب گز** جانوریست که شبها مردم را گزد و آنرا ساس و ساسی هم گویند و در عرف هند کهتمل
خوانند **شب گل** باضافت و کاف فارسی شبیکه در ایام بهار گلها بشکفد و مردم بسیر آن آیند **شب گو** مهتر پاسبانان و خواننده
و گوینده شب **شبگون** بمعنی شب رنگ و گوهر شب چراغ و شب تاریک **شبگون عیار** آسمان **شب گیر** صبح و سحرگاه
و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب و نام مرغی که وقت صبح صدای حزین کند و بمعنی شب نیز گاهی ~ ساقیا شبگیر شد شمع
شبستانی بیار ۱ برزم روحانی بیاکن جام روحانی بیار ۱ **شب گیسوفشان** شب تاریک **شب نشین** سه معنی دارد
اول محل نشستن شب ها دوم شبها در مجلس نشستن سیم نشیننده شبها **شبنم** معروف و بالفظ برخاستن و چکیدن و زدن و نشستن
مستعمل **شبنم گریه** اشک **شبنم گوشواره** مروارید گوشواره **شبنم مژگان** و **شبنم مژه** اشک **شب نهه**
بکسر نون و فتح ها گنج و زر و جواهری که زیر زمین پنهان کنند **شب نیاسودان** شب بیداران و عاشقان و دزدان
شب نیمه کرد کاف تازی بمعنی نیم شب **کریخت شبهای طاق** مرادف شب طاق **شبیخون** مرادف شبخون **شب یلدا**
شبی است بغایت دراز و طویل و دران شب آفتاب در برج جدی است و بعضی گویند که شب اول زمستان است که یازدهم
جدی باشد و بعضی شب آخر قوس را گویند **شپاشاپ** و **شپشاپ** آواز پیکان تیر که پی در پی در جائی بخورد **شپ شپ**
مضطرب و بی تمکین و زود زود و آواز تیر انداختن پی در پی و شاخ درخت **شتاب خورده** و **شتاب زده**
بمعنی شتر پا گیاهیست که برگ آن بکف پای شتر ماند **شتر جادو** صورت شتر که حیوانات دیگر اجزای او باشند **شتر حجره** کلام بی نسبت که الفاظ او اسم
نامربوط باشد و امر ممتنع الوقوع **شتر خان** شتر خانه سلیم ~ بحر از موج وقت احسانش میدهد یادی از شتر خانش حذف های خانه در دیگر مواقع
مثل گاو خانه و امثال آن جایز نیست **شتر دل** کینه ور و نامرد **شتر دلی** دلی و نامردی ضد بهادری و آنرا بزدلی نیز گویند **شتر سوار** کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری
شتر کنایه بعرب از سفر است خوردن روزه مباح است سلیم ~ خوش آنکه نکرده در همه عمر بجز در رمضان شتر سواری **شتر غلط** فنی است از کشتی **شتر کره** بچه شتر
کنایه از موج و یا شتر کینه ناموافق کینه ور **شتر گاو** و **شتر گاو پلنگ** جانوریکه بعربی زرافه گویند **شتر گربه** هر چیز مخالف ناجنس و مکر و حیله و دو چیز که در غایت
جدائی و بیگانگی و کوچکی و بزرگی باشد و کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملایم و ناملایم **شتر مرغ** نام مرغیست آتشخوار که بعربی نعامه خوانند **شتر مور** گویند که در جنگل مغرب صورت
بیدزدی بزغاله بزرگ و گوسالهٔ کوچک میباشد **شجرهٔ کلیم** درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حقتعالی بران درخت مشاهده نموده بود و این را
شجرهٔ طور و نخل طور نیز گویند **شجرهٔ موسی** بالای معروف درخت تود حبشی **شحنه پنجم حصار مریخ** **شحنه چهارم** و **شحنه**

چهارم کتاب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شحنهٔ چهارم حصار آفتاب و عیسی علیه السلام شحنهٔ دریای
عشق اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شحنهٔ شب عسس و دزد و عاشق و گرفتار شحنهٔ شب و سحر
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و کنایه از عسس و محافظ شب روان شحنهٔ غوغا و شحنهٔ غوغای قیامت
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شحنهٔ نجف اشاره بجناب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شخ کمان بالفتح
مرادف سخت کمان شدید پهلوان آواز بلند که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برکشند شد عراقی نام مقامی و هم صوتی که
پهلوانان و لوطیان در عالم مستی برکشند شد کن یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند که فلان کس شد بلندی بسته است یعنی جاه بلندی
بخود سپرده شد مخالف آواز بلند که برای از جا بردن حریف برکشند شد و مد بهر دو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان آنرا بمعنی
شان و شوکت و تکلف استعمال کنند شده بشده واقعه نویس شراب بگردان امر بخوردن شراب است در عربی چه هر گاه شراب را
قلب بعض کنند اشرب شود و کنایه ازین است که مردم را شراب بده شراب پخته شراب رسیده که آنرا شراب مقطر و شراب چکیده
نیز گویند شراب پشت دار شرابیکه ادویهٔ مقویهٔ مستی در آن انداخته باشند مثل جند بادستر آن و مقابل این بادهٔ بی پشت است
شراب زدگی کال بیهوش شدن از نشاء شراب شراب زده میآمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته باشد و آنکه از خمار بد حال
شده باشد شراب صبح شرابیکه بدان صبوحی کنند شراب طهور شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد شراب
قرق بهر دو قاف و رای مهمله مفتوح شرابیکه بجهت منع حکام و سلاطین کنتر بهم رسد شراب کهربائی نوعی از شراب که رنگش با
بزردی باشد شراب گذشته شراب بی مزه از کیف افتاده شراب لب شیرین شرابی که تلخ و تند نباشد و پارهٔ شیرینی دارد شراب
موصل بفتح میم شرابی است که در یک من آن چهار من آب داخل کنند شراب نوش گوار شراب عسل و شراب بی خمار شراب
نیم رس شرابی که نضج آن کامل نشده باشد شربا شربن بفتح هر دو شین معجمه این لفظ ترکی است معنی آن در چراغ هدایت مقدمة الجیش و در اول
و در مصطلحات کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل هم شوند از قشون خود بر آمده پیش آهنگ گردد جنگ آغاز و شرب الیهود
معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم شراب بر سبیل اخفا میخورند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل است شربت
املاس شیرآبدار شربت حیوان و شربت خضر آب حیوان شربت دار کسی که مربا و آچارها سازد و انواع حلوا ها
پزد و آنرا در عرف حال کاب دار گویند شرحه شرحه بالفتح پارچه پارچه شرر و پیرهن مضطرب و بیقرار شرم آلود و شرم
زده و شرم سار و شرم کین و شرمناک و شرمنده بمعنی شرم جای جای ستر عورت شرم ساخته شرمی که بتکلف
باشد و قریب با بمعنی است شرم حضور و شرم حضوری شرمگاه جای ستر عورت مشت آویز نوعی از شکنجه و آن چنان است که
آدمی را بر دو زانو نشانند بسته بجای بلند یا بر چوبی آویزند شستک آلچه چین که مابونان برای دفع حکه بکار برند و بمعنی گیر و قضیب نیز
شست گر و شست گیر تیر انداز و کمان گر شستگی الفاظ سلاست آن شست میر تیر انداز کامل هنر شست و شو
معروف و بالفظ دادن و کردن مستعمل شش آماسیده بضم اول مردم بد دل و بد اندرون و نامرد شش ارکان سته ضروری
را گویند اول هوا دوم اکل و شرب سیم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح پنجم خواب و بیداری ششم
استفراغ و احتباس استفراغ مثل خروج بول و غایط و احتباس عدم خروج اینها شش انداز بر وزن پس انداز کسی که شش بجول بازی میکرده باشد

وآن نوعی از قمار است و نزاد و شخصی که شش کوی الوان مدور از چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد و بر هر دستی سه عدد در هوا اندازد
و میگیرد هر شش را چنانکه بر زمین نمی افتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا است و ماه شب چارده **شش بانو و شش بانوی پیر شش**
سیاره سوای آفتاب که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد **شش بندان** درخت تاک صحرائی که بشیرازی سیاه دارد
و بعربی کرمة الاسود خوانند **شش پر** نوعی از کرز آهنی که شش پهلو دارد **شش پستان** بضم اول و کسر بای فارسی زنیکه پستان او نرم و بزرگ
و افتاده باشد و کنایه از زن پسر نیز و بفتح اول و شنامی باشد زنان را چه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند **شش پنج** نوعی از قمار و
کنایه از معرض تلف خسرو ۵ تا شدی بهر هفت و نه در رنج نقد عصمت فتاد در شش پنج **شش پنجباز** حیل و مکار **شش پنجزن**
قمار باز و آزاد کامل و شخصی که هر چه دارد در معرض تلف آرد **شش تا** طنبور شش تار **شش جهت** پیش و پس و چپ و راست و بالا و پائین **شش**
خاتون بمعنی شش بانو **شش خان و شش خانه** خیمه مدور و پرده و سراپرده **شش خنج** بروزن شطرنج کردکانی که درون آن خالی کنند و بجهت
قمار بازی پر از سرب سازند **شش دانگ** عبارت از شغال **شش دانگه** چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بوده ما فوق نداشته باشد و چون کسی
در محاوره کامل عیار باشد گویند درین کار شش دانگه است **شش در و شش دره** مردار خانه و آن خانه است که مهره دران بکار میباشد
و کنایه از جائیکه رهائی از آن دشوار باشد و مجازا بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز و کنایه از شش جهت عالم **شش در تنگ** دنیا و شش جهت
و بمعنی خجالت نیز **شش در فنا** دنیا **شش دری** بروزن جعفری دنیا و خانه شش در **شش رکون** بفتح کاف اشاره به شش روز است
که آفرینش عالم دران شش روز شد **شش روزن** دنیا باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و
پیش و کنایه از شش کوکب **شش روزه** عالم که در شش روز ساخته شده است **شش سری** زر خالص **شش ضرب و شش ضربه**
داوی است در بازی نرد و نیز شش بازی را گویند که بپای از حریف ببرد **شش ضرب نتیجه خوب** کنایه از گوهر و زر و مشک و
شکر و عسل و اقسام میوها و بحذف ضرب نیز **شش طاق** نوعی از خیمه مخصوص سلاطین **شش طرف** مرادف شش جهت **شش**
عروس و شش عروس رعنا بمعنی شش خاتون **شش قبرغه** شخص غلامی داشت بس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم هفت
قبرغه دارند و ترا شش است می میری غلام در رنج دراز افتاده درین غم جان داد ازان باز بر شخص ابله مستعمل شد و قبرغه بفتح قاف
و ضم موحده و رای مهمله ساکن و غین معجمه استخوان پهلو حکم آدمی **شش زمین** ولایت روم **شش مسکن** کنایه از صدف
و نافه و کان زر و نیشکر و درخت میوه دار و خاری که بر نجبین بران جمع شود **شش و پنج** قمار و هر چیز که در معرض تلف باشد
و شش و پنج بازی کنایه از مکر و حیله **شش و پنج زنان** قمار بازان و آزادگان کامل و شخصی که هر چیز که دارد در معرض تلف
آرد **شش ندان** با بای حطی بروزن فرزندان شش روز بعد از ماه رمضان که روزها نهاد داشتن سنت است **شعبده باز و**
شعبده بازه و شعبده بار برای مهمله بازی گری که کارها و بازیهای تعجب افزا ظاهر کند **شعبه رقص** نزینه نام شعبه از
موسیقی **شعر آمده** شعر بدیهه که بی فکر و تامل گفته شود و آن مقابل شعر آورده است **شعر باف** بالفتح کسی که قشقه ابریشمی بافد
مثل قطنی و زربفت و مانند آن **شعر مردمک** پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر **شعله آواز** آواز پرسوز که در دلها اثر دارد **شعله**
شعله بالا و شعله جولان و شعله خوی و شعله دیدار و شعله رخسار و شعله روی و شعله عذار و شعله
قامت و شعله مزاج از اسمای محبوب **شعله تاک** شراب انگور **شعله جوال و شعله جواله** آن است که سر چوبی که

آتش در وکیزند و آنرا بگردانند و در گردانیدن بصورت دایره بنظر در آید **شعله زاده** ابلیس و شیطان **شغب ناک** صاحب آوازه
شغر بغر بفتحتین از توابع است بمعنی پراکنده و پریشان **شفادار** و پازهر **شفاعت گر** کسی که گناهکار را بیامرزاند **شفتاهنج** و
شفشاهنج تخته آهنی که دران سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را ازان بکشند تا باریک و مفتول شود
و بهندی جنتر گویند **شفشاهنگ** بمعنی شفتاهنج و حلاج و کمان حلاجی و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند
و بمعنی شاخسار **شقایق نعمان** نوعی از لاله **شقدار** بالکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات **شق عصا** بفتح اول و کسر قاف مشدد
مخالفت جماعهٔ اسلام و جنگ و جدال **شکار انداز** بمعنی اسم فاعل و مصدر هر دو آید **شکار جرکه** و **شکار قمرغه** نوعی از
شکار که مردم بسیار دست یکدیگر گرفته نخچیر را احاطه نمایند و در عرف هند هتاجوری گویند **شکاشک** آواز پای که هنگام راه رفتن
برآید **شکافه زن** سازنده و مطرب **شکایت گستر** گله مند و شکوه کننده **شکراب** ریگستانی که در میان دوستان آید
و بمعنی شکر زنگی و شکر ریگی نیز آمده و بمعنی شکر در شیر و آب گداخته **شکر انگور** نوعی از انگور **شکر بادام** لب و چشم معشوق و
زردالوی خشک کرده دانه برآورده که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند **شکر برگ** نوعی از شکر پاره **شکر پوزه**
و **شکر پوزه** و **شکر پیزه** سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام و پسته نیم کوفته پر کنند و بپزند **شکر پالنگ**
شکر پاره نوعی از حلوا که بعربی قطاع گویند **شکر پنیر** نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش نمک **شکر پیچ** کاغذی که دران شکر و امثال
آن بپیچند **شکر چش** نمو: **شکر حرف** شخصی که لب بالا یا پائین او شکافته مادرزاد باشد و کنایه از محبوب **شکر خوار** درختی است که خار
بسیار دارد **شکر خام** شکر خالص و لفظ خام بمعنی بسیار آمده چنانچه نقرهٔ خام و عنبر خام و می خام **شکر خند** و **شکر خنده**
تبسم یعنی در زیر لب خنده کردن و خندهٔ که از کمال خوشی باشد که خندهٔ شیرین نیز گویند و مقابل آن زهرخند **شکر خواب** خواب
خوش و خواب سحر **شکر خواره** نام مرغی است **شکر دخت** از عالم شیرین پسر **شکر دهان** مرادف شکر حرف **شکر**
ریزی و **شکر زنگی** آن زردی و ریگستانی که میان دوستان گاهی واقع میشود **شکر رنگ** نوعی از رنگ سرخ و این خجالت
هم باشد و ناخوش و بیزار **شکر ریز** آنچه در شب عروسی بر سر داماد و عروس شکر کنند و بمعنی جلوه کردن نیز چه وقت جلوه کردن بر سر عروس
داماد شکر ریزی کنند و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و بلیغ و شعر خواندگی و خوش طبع و بذله
گوی و گریهٔ شادی و لب خوبان و قناد و شیرین گفتار **شکر ریز طرب** گریهٔ شادی و قیل سخنهای شادی **شکر ریزی** گریهٔ شادی
و گفتار خوش و سخنهای شیرین و نرم و آهسته **شکر زبان** شیرین گفتار **شکر زخمه** تیری که بر نشان رسد از مصطلحات و در برهان کنایه از
رسیدن تیر است بر نشانه **شکر سماع** کسی که نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش آینده باشد **شکر سنگ** سنگی باشد سفید که چون آن را
سایند بر موضعی که خون ازان می آمده باشد باز دارد **شکر سوار** کسی که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آینده باشد **شکر**
شکن شیرین گفتار **شکر عقیق رنگ** لب معشوق **شکر قلم** حلوائیست که آنرا شکر برگ گویند و بمعنی شیرین قلم نیز **شکر لب**
معشوق و کسی که لب بالا یا پائین او شکافته باشد **شکر لنگ** کسی که فی الجمله لنگ باشد **شکر مینه** نوعی از حلوا که بعربی ناطف خوانند
شکست آستین و مانند آن کنایه از چین و شکنج آن **شکست بازار** کساد بازار **شکست دامن** چین و شکنج آن **شکست**
دل رنج دل آزار دل **شکست زلف** چین و شکنج آن **شکست قدر** ذلت و خواری **شکست کار** بیرونقی کار **شکست**

نامه چین و شکنج آن **شکست نفس** کسر نفس **شکست و مکست** بکسر اول و میم از اتباع است بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی بیشتر
ازین شکست **شکسته بسته** چیز محقر و کم بها و فرومایه **شکسته بسته در کار ما کرد** در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلالی
در کار کسی کند **شکسته بند** شخصی که علاج اعضای شکسته کند **شکسته جغد** از اسمای محبوب **شکسته رنگ** زرد رنگ **شکسته
زبان** آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد **شکسته ناخن** بی قوت و بی استعداد **شک شک** مرادف شکاشک
شکفته جبین کشاده جبین و تازه رو **شکفته روی** خندان روی و خشاش و بشاش **شکل حماری و شکل عروسی
و شکل مامونی** هر کدام نام شکلی خاص در علم هندسه **شکم باب زن** مردم بدمعامله و دادوستد با فراط **شکم بنده** پرخوار
که بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از چاکر یکه بنان فقط چاکری کند **شکم پاره** اسبغول که آنرا بزرقطونا گویند **شکم پرداز و شکم
پرست و شکم پرور** بسیار خوار و خوش خوار و چاکر بی ماهیانه که بتنها طعام باز پس مانده از سفره اکتفا نماید و خدمت کند
شکم چار پهلو شکم بسیار پر **شکم خوار و شکم خواره** سخت گرسنه و بسیار خوار **شکم خواری** گرسنگی و بسیار خواری **شکم
دار** آنکه شکم کلانی داشته باشد و آنرا در عرف هندیان تندیلا خوانند **شکنجه آب نمک** نوعی از تعذیر که گناه گار را از بخوردن آب نمک
می کنند **شکنجه کش** گرفتار و در شکنجه کشیده **شکن در شکن** خم در خم و زلف شکن در شکن و خم اندر خم در کلام صایب و غیره دیده شد
شکن کاری کار شکنی کردن و حرف بیصرفه و بی محل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن بطعن **شکوفه رنگ** سفید **شکوفه
سر کودک** علتی است که موی سر آدمی و موی مژه را بر میزاند **شکوفه مس** چون مس را گدازند و آب بران ریزند کفی از ان بر روی مس
بهم میرسد **شکافستان** از عالم چمنستان **شگون گیر** آنکه بشگون کار کند **شلل گوش** بروزن خمدوش سگی که موی
بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرود آویخته **شماغنده** هر چیز بدبوی عموما و زن بدبوی و متعفن خصوصا **شمامه عنبر**
آنست که عنبر را در شبکه طلا یا نقره گذارند و آنرا در دست دارند و می بویند **شمامه کافور** آفتاب و ماه و روشنائی روز **شمشاد
شمایل** درست **شمشاد** که در بادهای شمالی بحرکت آید **شمشیر کوشتین** بمعنی تیغ کوشتین که زبان باشد **شمع الهی** قرآن شریف
و اسلام و آفتاب و ماه **شمع انگوری** شراب **شمع ایمن** بفتح همزه و فتح میم آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حقتعالی
دیده بود **شمع بالا و شمع قد** از اسمای محبوب **شمع خاور** آفتاب **شمع را در پس گذاشت** یعنی عمر را بسر برد و دست از دنیا
شست **شمع زرین لگن و شمع زنگاری لگن** آفتاب **شمع سحر** صبح کاذب و آفتاب **شمع صباح و شمع صبحی و
شمع عالمتاب** آفتاب **شمع فلک** آفتاب و ماه خصوصا و جمیع کواکب عموما **شمع کشاده** شمع برافروخته **شمع
کشته و شمع مرده** شمع خاموش **شمع مزعفر و شمع هفت چرخ** آفتاب **شمع یهودی و شش** شراب سرخ **شمغند**
مخفف و مرادف شماغنده **شناگر و شناور** شنا کننده **شنگ** بنیر بروزن زنگ نیز شرابیکه از درخت خرما حاصل شود **شوخ
ترازو** بمعنی دغل **شوخ چشم و شوخ دیده** بیشرم و بیحیا و آنکه چشمش در مردم زود اثر کند **شوخ زبان** گستاخ گوی **شوخ طبع
و شوخ طبیعت** تیز طبع **شوخکن و شوخگین** جامه و بدن که بر چرک باشد و بهندی میلا گویند **شوخگینی** پوست دست
و اعضا که از کثرت کار سطبر و سخت شده باشد **شوخی آلده** از عالم عشرتکده **شوربخت** بدبخت **شور پا** چارپای لذا سپ
و استر و خر که وقت رفتن سرهای پاهای او از هم دور باشد و سائیده شود **شور چشم** آنکه چشمش در مردم زود اثر کند و ضرر رساند

وبتازی عیون گویند شور سلح مرادف سلح شور شوره مور را اتباع است بمعنی شوم وضعیف وشور وغوغا وبحذف واو عطف که
شور مور باشد مورچهای خرد وکوچک شوره پشتی شوخی وکج ادائی شوره کلام پریشان گوی شوریدگی کار اختلال کار و
برهمی کار شوریده بخت بدبخت شوریده راه گمراه وپریشان مذهب شوریده زنگ مردم رند شوریده سر و
شوریده مغز دیوانه شوریز بروزن نوخیز زراعت کننده شوی مال شخصی کداها روشن تار جامه که می بافند بمالد شهادت
سر بسته گواهی وشهادتی که دران شک وریب وساختگی وغرض نباشد واز روی راستی واخلاص بود شهادت گاه قتل گاه
شهادت مستور شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد شه پر پر اولین بال جانوران پرنده شه تار اولین تار و
تار کنده که در سازها بندند شه حجله آفتاب شهد افتاده یعنی در شهد افتاده شهدک باکاف تصغیر لذت جماع شه دو پاس
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم وآفتاب وآدم علیه السلام ودل که قلب باشد شهر آرای زیب وزینت
وآیین بستن شهر وکسی که شهر را آیین بندد شهر آشوب آنکه در حسن وجمال آشوبنده شهر باشد ومرح وذمی که شعرا اهل شهر را گویند
شهر انگیز بمعنی شهر آشوب وآن نظمی است که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر دران باشد شهر بند حصار دور شهر وزندان وزندانی شهر
تاش همسایه وهم شهر شهر خدا ماه رجب شهر روا باضافت زری که در شهر رایج باشد وآن را شهر وا بحذف رای دوم نیز گویند
شهر زرین نام شهری از عمارات سلیمان علیه السلام شهر زنان شهری بوده که ساکنان آنجا از شاه تا وزیر واز برنا تا پیر قاطبة
زنان بوده اند شهر سبز نام شهری از توران نزدیک سمرقند شهر نا پرسان شهری که کسی در آنجا بداد کسی نرسد شهر نبی مدینه
منوره افضل الصلوة والسلام علی صاحبها شهروا به رای مفتوح زر قلبی بوده که پادشاه شهری مسکوک کرده رایج ساخته بود
ودر غیر شهر او روائی نداشت شه روزه گدائی که هر روز بر دریکی از محلات شهر وکوچه وبازار بگردد وگدائی کند شهریار پادشاه
بزرگتر وکلان تر وبزرگ شهر نیز شهسوار دشت ارزن کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم چه دشت
ارزن فلک را گویند باعتبار ستارگان شهسوار فلک آفتاب واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم
شه کابر زنب ودغای عظیم شه نیم روز بمعنی شه دو پاس ورستم را هم گویند بسبب آنکه سیستان را نیم روز خوانند
شهوت کلبی ملتی است که هر چند خورد اشتهای طعام همچنان باشد شهید زار وشهیدستان مرادف شهادت گاه
شیاف اجزاء تناسل شیب بلا دنیا شیب بالا بمعنی ترشی بالا وآن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد
وبدان چیزها صاف کنند شیب وبالا زمین وآسمان وراست ودروغ وگرم وسرد وداد وستد ونرم وسخت وآمد ورایز
گویند از راه دیگر شیب وتیب از اتباع است بمعنی سرگشته ومدهوش وشتاب زده شیخ نجدی شیطان
ولقب ابلیس زیرا که چون قریش برای قتل جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری
در آمد پرسیدند که کیستی گفت من شیخم از ملک نجد می آیم ودرین مشورت با شما شریکم شیدا الله الواط در لفظ شیدا
تصرف کرده شیدا الله گویند یعنی دیوانه خدا شیر آبی نهنگ شیر آسمان برج اسد شیر افگن قوی وپر زور شیر البشر
کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم شیر انداز باثانی معروف پستانی که پر از شیر باشد واز ان قطره قطره
شیر بچکد وباثانی مجهول مردم دلیر وبهادر شیر اندام کسی که سینه اش فراخ وکمر باریک وبازو ستبر بود شیر اوژن

بای فارسی مرادف شیر افکن **شیر باشیر** برنج و شیر بکه آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد **شیر بالش و شیر بساط و شیر حریر**
و شیر درفش و شیر دیبا و شیر دیوار و شیر رایت و شیر سراپرده و شیر فرش و شیر قالی و شیر لوانقش
شیر که برین چیزها کنند و اطلاق شیر قالی بر شخص پر لاف و گزاف نیز کنند **شیر برفی و شیر برفین** صورت شیر بکه اطفال از برف در
راه ها سازند و از دیدن آن اسپان رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سرد سیر رواج دارد **شیر بریده** باضافت شیر نیز شده
شیر بها چیزی از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی از جانب داماد بخانهٔ عروس بفرستند و بترکی ساچق
و بهندی بری گویند **شیر پشمین** صورت شیر بکه از پشم سازند **شیر پولاد خای** مردم دلیر و شجاع و اسپ پرزور **شیر جامه**
پستان زنان و حیوانات دیگر و کاسه و پیاله که شیر در آن کنند **شیر چرخ** برج اسد **شیر حاجی** حصاری که بر دور حصار در دور
باشد **شیر حق** جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه **شیر حوض** صورت شیر بکه بر مجرای حوض سازند تا آب از دهانش ریزد **شیر خانه**
بیای معروف میخانه **شیر خدا** ترجمهٔ اسد الله یکی از القاب حضرت علی رضی الله عنه **شیر خشت** نام دارویی مسهل و نوعی از نان
که خمیرش از شیر باشد **شیر داغ** باثانی مجهول جامهٔ پیش باز آستین کوتاه **شیر دان** کوسفند را غیر از شکنبه بالای شکنبه چیزی مثل کدو
باشد و کیپا پزان پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و بمعنی پستان نیز **شیر در قرابه** نوعی از زنگ ها و آن نیلی مایل بسفیدیست
شیر دل مردم دلیر و شجاع و شیر دلی جوانمردی **شیر زاد** دائیست که آنرا بوزیدان گویند و خوردن آن شیر را زیاده کند **شیر زده**
طفلی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند **شیر زنه** چوبیکه بدان ماست را بشور آنند و برهم زنند تا مسکه از
دوغ جدا شود **شیر زور** لقب بهرام گور **شیر سپهر** برج اسد **شیر سنگی** صورت شیر بکه بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته
نصب نمایند و این علامت آنست که او پهلوان بود **شیر سوار و شیر سوار فلک** آفتاب باعتبار اینکه برج اسد
خانهٔ اوست **شیر سیستان** رستم دستان **شیر شادروان** صورت شیر بکه در سایبان ها و سراپرده ها نقش کنند **شیر شرزه**
شیر برهنه دندان و خشمگین و کنایه از حضرت علی رضی الله عنه **شیر شرزهٔ غاب** کنایه از حضرت شاه مردان علی رضی الله عنه
شیر شنجرف گون باثانی معروف شراب سرخ **شیر صبح** سپیدهٔ صبح **شیر طاقی** باثانی مجهول بروزن زیر جاقی متفرد و
بی بدل **شیر علم** تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند **شیر غلط** فنی است از کشتی **شیر فلک** برج اسد **شیر فلوس** صورت
شیریست که در یک طرف فلوس باشد و در طرف دیگر نام شهر باشد و این در صفاهان و شیراز رواج دارد **شیر قلاب** آهنی که
قلندران بر سر دوال گرد دوزند و آن اکثر بصورت شیر باشد از عالم چیرس **شیر کنجشک** مرغیست بزرگ و درنده و مرغخوار **شیر**
گردون برج اسد **شیر گیر و شیر گیری** باهر دو یای معروف مردم نیم مست و کسی که کیفش رسا باشد و از جا در نیاید و خودداری
نماید نظامی ؎ زمستی کرد با شیری دلیری ؎ که نام مست آمد شیر گیری ؎ و بیای مجهول بهادر و شجیع **شیر لعاب** شهد که عسل باشد
شیر مال نوعی از نان **شیر ماهی** نوعی از ماهی **شیر مرد و شیر مردم** مردم دلیر و نزد ارباب سلوک شخصی که سرد و گرم مجاهدات
در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر خدا
مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد **شیر مرغ** با اضافت و بیای معروف شب پره چه او
می زاید و بچهٔ خود را شیر میدهد و باضافت کنایه از محال و چیز عجیب و کم یاب **شیر مرغزار فلک** برج اسد **شیر مست**

بیای معروف بره فربه و اطلاق آن بر غیر بره من حیث الاستعارة نه من حیث الاستعمال شیر مکس عنکبوت شیر نمد صورت
شیر که از نمد سازند شیر نیک با یای معروف نوعی از جوشش است که بر رود اندام طفل برآید شیر و سنج ناآشنا و مخالف
و سنج بکسر سین مهمله و فتح بای تازی و آخر خای معجمه نمک شیر و شکر معروف و قماشی است ابریشمی راه راه شیره روان باصطلاح اطبا
شیره رقیق شیرین باف قسمی از پارچه لطیف شیرین دهنان شاهدان شیرین کلام شیرین کار فساد و مردم مسخره و
کسی که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد شیرین کاری کار را بوجه احسن سرانجام دادن شیرین لبان
محبوبان شیرینی خوران حبشی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منگنی
خوانند اشرف ؎ چو عقد گفتگو بستی دهانش شدی جان صرف شیرینی خورانش ؎ و می توان گفت که کنایه است از حالتی که
وقت نکاح بر سر عروس شیرینی را نثار کنند و این اولی است شیرینی شنبه خان آرزو میگوید که رسمی است در ایران
که سلاطین روز شنبه شیرینی با مراد خاصان درگاه خود تقسیم می نمودند و این ظاهرا از آنجهت باشد که روز جمعه فاتحه بر روح بزرگان
خوانده روز شنبه تقسیم میکرده باشند و آراسته می نویسد که اهل ایران مقرر دارند که روز شنبه صبح از خواب برآمده شیرینی خورند
و به حضار قسمت کنند زعم آنها آنکه اگر روز شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید والا بخلاف آن و تاویلات دیگر از اشیده
مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت شفیع اثر به سند آورده اند ؎ معلم دارد آئین فلک باز یزد ستانش شد دهد شیرینی
شنبه ز چین جبهه طفلان را ؎ و عبارت ملحقات برهان قاطع نیز مطابق قول وارسته است شیشه بازی آنکه به شیشه بازی
کند و محیل و دغاباز و فریب آب شیشه بازی فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند
و رقص آغازند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و بمعنی حقه بازی نیز آمده شیشه بر سنگ شکسته و خراب
شیشه بندی نوعی از صفیر است که انگشتان بر دهان نهاده آواز کنند و ظرافت و تمسخر شیشه جان نرم دل مقابل
سنگ دل جان شیشه حجام شیشه که حجام بدان خون از بدن مکد و در بعضی از امراض شیشه خالی باشد و خون در آن نبود و این برای
ابالهٔ ماده بود و این رسم ولایت است و در هندوستان شاخ رواج دارد و شیشه مطلقا رواج ندارد شیشه خونابه آسمان
شیشه دل نرم دل مقابل سنگدل شیشه روزن شیشهای الوان که در تابدانها تعبیه کنند شیشه ساعت شیشه
باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند و آن دو شیشه بود که دهن هر دو ملتصق باشد و از یک پر کنند چون
یک شیشه بالا تمامه در شیشه پائین فرود آید آنرا یک ساعت قرار دهند شیشه گرخانه کارخانه شیشه ساز شیشه گردان
محیل و دغاباز و شعبده باز شیشه گردن احمق و بی عقل شیشه گلاز شیشه که بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم
و غیره بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینه تصویر و الا شیشه گلاز خوانند از چراغ هدایت و در مصطلحات
شیشه که گلها در آن سازند شیشه ماه آسمان و کنایه از ماه نیز شیشه نبات شیشه که نبات در آن ریزند تا بسته شود
شیوا زبان فصیح زبان و بلیغ بیان چه شیوا با یای مجهول و الف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد شیوه بر از
اول جنس ناقص نمودن و بعد از آن جنس کامل بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی کند شیوه گر از
عالم عشوه گر نهر شد هم در صاد بی نقطه مشتمل بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه صابون زدن

شستن بصابون **صابون کسی بکسی رسیدن** چون دو نفر باهم بجنگند یکی دیگر را گوید که صابون من بجامهٔ تو نرسیده است
خواهی دانست و مراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده و فیض کسی بکسی رسیدن وحید ؎ نه پوشش هم کشته مفتون او ؛
بهر کس رسیده است صابون او ؛ **صاد کردن** اصطلاح مرزبانان و فقرست که ارباب دول بر کاغذهای مطلب که از نظر
میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند و همچنین چیزی را که انتخاب کرده باشند بران صاد مینویسند **صاف گذشتن**
بشتاب تمام رفتن گویند از اینجا صاف گذشتیم **صبوحی زدن و صبوحی کردن** شراب خوردن در وقت صبح **صحبت برآمدن**
کوک شدن اختلاط مفید طبعی ؎ بچشمش مفید آشنائیست مشکل که صحبت برآید به بیمار کمتر ؛ **صحبت برار کردن** موافقت
صحبت کردن باهم نشستن اگرچه اشعار اساتذه باین معنی بسیار است چنانکه طالب آملی گوید ؎ هلاک این ظرافت
میتوان شد ؛ که خوش طبعانه با من کرد صحبت ؛ لیکن در روزمرهٔ حال قباحتی پیدا کرده و بمعنی جماع کردن شهرت گرفته **صحبت**
گذشتن بسر آمدن مدت هم نشینی **صحبت نشستن** کوک شدن اختلاط رهی شاپور ؎ ز الفت دل و پیکان یار در شکم ؛
که صحبت من و او هرگز این چنین نه نشست ؛ **صد شاخ زدن** صد پاره کردن **صدقه شدن** قربان شدن میر نجات
ع صدقات میشوم ای مثل تو در عالم نیست ؛ **صرف خورد و خواب شدن زندگانی** انهماک آدمی در تنعم
و لذات دنیوی **صرفه بردن** سبقت نمودن و پیشی گرفتن و نفع بردن و فایده گرفتن و غالب آمدن **صرفه دادن** نوبت
و فرصت دادن سلیم ؎ خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد ؛ زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد ؛ **صرفه نگاه داشتن**
احتیاط کردن **صرنازدن** ناله و فریاد کردن و صرنازدن شکم قراقر و آواز آن و لفظ صرنا در اشعار ملا فوقی بمعنی آلهٔ تناسلی
بسیار است **صفازدن** مرادف خوش بادزدن که صلازدن باشد رضی دانش ؎ دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن ؛
سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن ؛ **صفرا بر سر کسی افکندن** صاحب صفرا گردانیدن کسی را **صفرا شکستن** حرارت
شکستن **صفرا کردن** خشم کردن و اعراض نمودن و استفراغ و قی کردن **صفر کردن** بالکل خالی کردن **صلازدن**
مرادف آواز کردن **صلح دادن** آشتی کردن میان دو مخالف **صورت برداشتن** مرادف طرح برداشتن که خواهد آمد
صورت بستن کار باصلاح آمدن کار **صورت دادن** تصویر کشیدن **صورت دادن کار** باصلاح آوردن کار
صید افکندن و صید انداختن شکار کردن صید و کشتن نخچیر **صیقل زدن** صیقل کردن **موج در دوم مشتقات**
مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها صابون سلطانی تقسیم نمودن یک چیز را بر جماعتی **صاحب**
افسر گردون کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب التاج** آفتاب **صاحب الزمان** لقب حضرت امام
مهدی علیه السلام **صاحب امضا** بکسر همزه و سکون میم وزیر و نویسنده **صاحب جوزا** کوکب عطارد چه برج جوزا
خانهٔ اوست **صاحب خاطران** شاعران و اهل سخن و خوش طبعان **صاحب خبر** حاجب و نقیب و ایلچی **صاحب**
خطران سلاطین و امرا و مشاهیر **صاحب دل** آنکه آنچه در عالم است در خود یابد **صاحب دیوان** صدر مسند و در
عرف حال تنهاه ایران گویند **صاحب رای** وزیر و کنایه از بوعلی سینا باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاری بود **صاحب**
ری کنایه از بوعلی سینا و در اصطلاح وزیر را صاحب گویند **صاحب سفران افلاک** سبعهٔ سیاره **صاحب سنگ**

مردم باوقار و غیبت کننده و طعنه زننده صاحب صبا کنایه از حضرت عیسی علیه السلام صاحب صفین بکسر صاد و نشد
فا اشاره بحضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه صاحب عین دبران برج ثور صاحب فراش بیمار صاحب فصل
الخطاب کنایه از حضرت داود علیه السلام صاحب قران بی اضافت و کسر قاف کسی است که هنگام سقط نطفه و پدر
تا وقت ولادت او قران عظمی باشد یعنی همه کواکب در یک برج جمع باشند و برج قران در طالعش واقع شود و بضم قاف و مد الف
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم صاحب کف بیضا کنایه از حضرت موسی علیه السلام صاحب مرده
مقطوع الاضافه مضموم المیم نفرینی است که بیشتر در حالت غضب گویند یعنی ای مالک مرده صادر وارد آینده و رونده
از مسافر باشد صاع زر یوسف آفتاب صاع ستان زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج صائی کشاد تیری که بوقت رها شدن
از شست صاف و آزاد برآید صباح الخیر کلمه است که سحرگاه اجاعند الملاقات باهم گویند مقابل شب بخیر صباح کنان
و صباح گویان صباح الخیر گویان صباغ اثمار ماه صباغ الارض آفتاب صباغ شکار ماه صباغ جواهر آفتاب
صباغ فلک ماه صبح آخرین صبح صادق صبح اولین صبح کاذب صبح پسین صبح صادق صبح پیشانی
از صفات اسپ صبح پیشین صبح کاذب صبح ثانی صبح صادق صبح خند آنکه خنده او در صفا مانند صبح باشد صبح خیز
آنکه بامداد برخیزد و آنکه در آخر شب برای دزدیدن مال مردم رود و کنایه از زاهد و عابد صبح دل مردم صاف دل روشن ضمیر پرهیزکار
صبحدم و صبحدمان بامداد صبح دوم صبح صادق صبح راست صبح صادق صبح راست خانه یعنی صبح راست
و بجای نون میم هم آمده که راست خانه باشد صبح روان بی اضافت جوانان هندیران و مسافران صبحگاهان بامداد صبح محرم
صبح عاشورا صبح ملمع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین صبح کاذب صبح نشینان عابدان و سحرخیزان صبح
وطن صبحی که مسافر را بعد رسیدن بخانه خود بوده باشد و آن بسبب دیدن خویشان مسرت انگیز می باشد صبغة الله بالکسر ملت و
دین محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم صحبت پاشیده صحبت تمام شده و مردم از جا رفته تاثیر کوشه گیری با حضور دل
عجایب دولتی است ۵ دانه دام همه کن صحبت پاشیده را صحت خانه طهارت خانه و این لفظ موضوع حضرت آتشبازی
است و اهل ایران او بخانه ضروری و قدم جا گویند از بهار عجم صحت نامه رساله است در موسیقی از نصیر طوسی صحرا نیوس
صحرا نورد صحرای سیم بکسر سین و سکون تحتانی صبح صادق و صفحه کاغذ صحرای قدسی عالم لاهوت صحن ارم باغ
صحن دو رنگ دنیا صحن سیم بکسر سین و سکون تحتانی صفحه کاغذ سفید و قرص ماه صحن عظیم و صحن وسیع سطح ارض
و روی زمین صحیح نگار اخبار نویس صحیفه تیغ سحر روشنائی صبح کاذب صحیفه زر آفتاب و رخ زرد و برگهای خزان
دیده و رخساره عاشق صدای گوش آوازی که بگوش رسد و نیز آوازی که بسبب خلو از دماغ پیدا شود صد برگ گل است
که برگهای بسیار دارد و آنرا در هندوستان هزاره گویند و بمعنی گلی که در هندوستان شهرت دارد در کلام اوستادان دیده نشده
صد پیوند گیاهی که بعربی عصافیر الراعی گویند و خرقه صد چراغ درختی از چوب تراشند و بر شاخهایش چراغها افروزند از عالم
سر و چراغان صد در صد کرمان جائیست در کرمان که هر یکی از حدود آن صد فرسخ است از عالم هزار جریب اصفهان
صد دهه بمعنی صد قسم آواز و آنکه اول چیزی بگوید و بعد از آن چیزی دیگر و مضمون هر یک جداگانه بود صد رنشین

بالانشین صد شاخ صد پاره صدف آتشین و صدف روز آفتاب صدف زانو کاسهٔ زانو صدف صبح آفتاب
صدف صد و چهارده عقد اشاره بقرآن شریف باعتبار یکصد و چهارده سوره صدف فلک فلک الافلاک
و آفتاب و نیز شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر بصورت صدف مینماید و بمعنی جرم فلک و جرم ماه
نیز صدف گون صلعر پیالهٔ که از بلور ساخته شده باشد صدف مشکین رنگ آسمان باعتبار کبودی صدقت شوم
بفتح هر سه حرف اول بمعنی تصدق تو شوم یعنی قربان تو شوم صدقهٔ جاریه مثل نهر و چاه و پل و مسجد و غیره صد کوزه اگر فلانی
سازد یکی دسته ندارد یعنی اگر فلانی صد حرف گوید یکی اصل ندارد صد و چهارده و صد و چهارده عقد مراد از
سورتهای قرآن شریف که صد و چهارده است صد هزار بیدق ستارگان صراخی بازی نوعی از رقص از عالم شیشه بازی
صراحی قد و صراحی گردن از اسمای محبوب صراف اختران آفتاب صراف خزان آفتاب و باد خزان و فصل خزان
صرح ممرد بفتح اول و ضم میم و تشدید را بمعنی قصر درخشان و کنایه از آسمان صرصر کوه پیکر اسپ و شتر قوی هیکل و جلد صرع
ستارگان لرزش و چشمک زدن ستارگان صرف بیجاده رنگ شراب زعفرانی صرفه کاری احتیاط کردن صره
جبال کان فیروزه و امثال آن صفای قلندری حسن چار ضرب صف تیغ دو طرف تیغ صف جرگه مرادف شکار
قرغه صفحهٔ تیغ آسمان و دو طرف تیغ صفحهٔ تیغ سحر روشنی صبح اول و آسمان صف خاصه گروه پیغمبران علیهم السلام
صفرای روی آتش زردی روی آتش صفر دار بسیار کم و اندک صف ماچان جائی که کفش یاران گذاشته
باندرون در آیند و این مجاز است و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چرا که مرکبست از ماچ بجیم فارسی بمعنی بوسه و آن که کلمهٔ نسبت است
صف نعال مرادف صف ماچان صفهٔ صفا جائیست در نجف اشرف صفیر خواب آوازیکه از نکلوی خفته برآید صلاح
سمرقندی مولوی حبیب الله در رسالهٔ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلای سمرقندیست
زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و براندک طعام صلای عام زنند فکیف که طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو
گوید که صلای سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلای دروغ از ملحقات برهان قاطع صلح کل با دوست و دشمن به آشتی
بسر بردن صلیب اکبر کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع
فلک و دیر را نیز گویند صلیب ادیر و اچو چهار گوشه که در تابدانها بجهت منع دخول حیوانات سازند صلیبی خط خط چهار گوشه و جریب مساحت صندوق
باضافت و کسر سین از دار و محاورهٔ گویند در صندوقی هر کسی نیستم که حرفهای مردم را نهان دارم صندلی نامه قصهٔ جنگ کردن پسران امیر حسنه
صنعت سخن شعر که کلام موزون باشد صنم خانه بت خانه صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد از اسمای محبوب
صواب دید صلاح و تجویز صور آه فریاد و نعره و آواز بلند دردناک صورت احوال کاغذی از عالم مخفر که برای اثبات دعوی
بهر و دستخط ثقات رسانند صورت باز شخصی که روزانه اشکال مختلفه سازد و در هندی بهروپ گویند صورت بازی
صورت خود را بوضع و شکل و رنگ و ریش دیگری ساختن و بهندی بهروپ گویند صورت بی معنی کسی که ظاهرش خوب
و باطنش هیچ نباشد صورت جادو تصویری که مصوران در آن صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را
صورت جادو گویند و هر صورت جزوی را نام جداگانه بود مثل فیل جادو و شیر جادو و اسپ جادو و مانند آن و این اصطلاح

مصوانست صورت خوان شخصی که در بازارها نشیند و اشکال و صور اهل قیامت و ملایکه و عذاب دوزخیان را بمردم نماید و احوال
هریک بیان کند و از مردم چیزی ستاند صورت در پرده تصویریکه بر پرده کشند صورت ساز مصور صورت نشین مصور و مجسم
صورت نویسی نقل نویسی خط دیگری بی آنکه الفاظ را فهمیده باشند صور صبحگاهی آه و ناله و فریاد و فغان سحرگاهی صور علمیه بضم
اول و فتح واو با ضافت همه موجودات که قبل از ظهور در علم حقیقی ثابت بودند صور نیم شبی آه و ناله و فریاد و فغان نیم شبی صومعه دار الف
فلک ملایکه مقربین صیقل مس آفرینش آفتاب و صیقل مسیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم باینمعنی آمده نهر نوزدهم در ضاد
نقطه دار مشتمل بر مرکبات مشتقه و غیرها ضامن وجه مال ضامن ضحاک ماران نام پادشاهی که بعد از جمشید شده بود گویند
دو مار از دو کتف او برآمده ضراب خانه دار الضرب که آنرا درم سرا نیز گویند ضرب اصول با صول زدن دستک و انگشتک
و مانند آن ضرب الفتح نوعی از نواختن کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند ضرب المثل چیزی که با و مثل
زنند ضربت لازب ضربی که هرچند به شود نشان آن بماند و لازب بمعنی چسپنده ضرب شطرنج تضعیف بیوت شطرنج
سیمی بهر خانه ز جود شاه بی رنج هزاران گنج بیش از ضرب شطرنج ضعف التالیف آنچه برخلاف محاوره باشد
ضعیف نالی مرادف زار نالی ضمن اللفظ صنعتی است در علم شعر که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند از غیاث ضیافت
آب حمام تواضع خشک نهر بیستم در طای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده طبانیدن
بفتح اول متعدی طبیدن طباند طبیدن بر وزن و معنی تپیدن که بیقراری کردن و برجستن و حرکت کردن است طبد طرازیدن
بفتح اول پیراستن و آراستن و ساختن چیزها و نقش و نگار کردن طراز دف طراز بفتح اول نقش و نگار و زیب و زینت و قاعده
و قانون و طرز و روش و شهریست حسن خیز و جائی که در آن جامهای قیمتی بافند عموماً و کارگاه دیبا بافی خصوصاً طرقانیدن
بالفتح متعدی طرقیدن طرقاند طرقیدن بالفتح از هم شکافتن و باز شدن طرقد طرکیدن بکاف تازی بر وزن و معنی
طرقیدن طرکد طلبیدن بفتحتین جستجو کردن و سوال نمودن و درخواستن و خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تامل است
طلبه طلوعیدن بضم اول و واو معروف طلوع کردن طلوعد تنبیه باید دانست که طای حطی در زبان فارسی نیامده و این
مصادر طائیه منقول از زبان عرب است موج دوم در مصادر مرکبه طاق ابرو نمودن ناز و کرشمه نمودن طاق بر
نهادن فراموش کردن و ترک دادن چیزی طاق زدن نوعی از جستن است و بمعنی رمیدن و رم کردن نیز طاق کردن
جدا کردن طاؤس وار رفتن نوعی از ورزش کشتی گیران که واژگونه شده خود را طاؤس رقصان نمایند و آنرا در عرف
هند مورچال گویند طبانچه از روزگار خوردن تصدیعات زمانه کشیدن طبع تیز کردن مشتاق و حریص گردانیدن
طبع را بچیزی طبق زدن ورم کردن عضوی از اعضا و عملی که زنان باهم کنند و آن سائیدن عضو مخصوص است بایکدیگر طبل از
زیر گلیم برآمدن ظاهر شدن راز کسی طبل امان زدن زنهار و امان خواستن طبل تهی زدن لاف بمعنی زدن
طبل خوردن رمیدن و خود را کناره کردن طبل در زیر گلیم بودن پوشیده ماندن راز کسی طبل در زیر گلیم زدن
پنهان داشتن امریکه ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد طبل در زیر گلیم ماندن و طبل در زیر گلیم نهادن بی نام
و نشان بودن چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره او را واژگون ساخته گلیمی بر آن انداخته همراه تابوت می برند

طبل رحیل کوفتن کوس رحلت کوفتن یعنی هنگام کوچ نقاره نواختن تا اهل قافله خبردار شده آماده سفر شوند طبل رسوائی زدن رسوائی خود آشکارا ساختن طبل سیم زدن عسس عبارتست از طبلی که در نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم نظیری ؎ ملک خفت و عسس طبل سیم زد ؛ شدیم از زحمت اغیار فارغ ؛ طرح افشاندن بنای چیز انداختن طالب آملی ؎ ای خوش شبی که بر سر کویش ؛ طرح آه و فغان بیفشانی ؛ طرح برداشتن چیزی را مثل چیزی ساختن طرح دادن مرادف بطرح فروختن و آن فروختن جنسی است از روی حکومت و زور و ترک کردن و رو گردانیدن طرح دادن رخ روی گردانیدن صائب ؎ کلی که طرح دهد رخ بنو بهار این است ؛ لبی که میشکند دیدنش خمار این است ؛ طرح ریختن بنای چیزی انداختن طرح سینه دادن و اگردن سینه طرح کردن بنای چیزی انداختن طرف ابرو جانب کسی داشتن و طرف ابرو جانب کسی بلند کردن تعظیم کسی نمودن طرف بر بستن و طرف بستن بالفتح نفع یافتن و چیزی حاصل کردن از کسی و از جائی و بدین معنی بصله از آرند و بدون آن در کلام اساتذه دیده نشد الا طرف بستن بمعنی مقابل شدن بدون صله از آمده و طرف بفتحتین نیز آمده طرف برداشتن بالفتح فایده حاصل کردن طرف شدن مقابل و حریف شدن طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن خم دادن گوشه آنها را طرف گرفتن حمایت کردن و گوشه نشینی و سرحد گیری طرفها داشتن حرف متحمل معنی بسیار بودن و پهلو داشتن حرف طرقوا زدن یکسو شوید و راه دهید گفتن طغرل شدن مردن سلاطین چغتائی طفل بر در مسجد افکندن و طفل به مسجد افکندن چون زن فاحشه از نطفه حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا بر در مسجد افکند و برگردد تا هر که بسر وقتش رسد بردارد اثر ؎ طفل اشکی که غم دنیا ز طبیعت زاده است ؛ شرم بادت گر چشم آنرا به مسجد افکنی ؛ طفل در گریبان افکندن و طفل در گریبان انداختن بعد زندی برداشتن او را و اسم ولاتیست که خاتونیکه پسر ندارد و پسر رضیع یکی را از اقربا و اقوام خود به تبنی گیرد پسر را در گریبان کرده از دامن بر می آرد وحید ؎ زدل زائیده طفل اشک ؛ چشم از خویش میداند ؛ چو فرزندیکه اندازند مردم در گریبانش ؛ طفل را از پستان بریدن و طفل را از شیر باز کردن و طفل را از شیر بریدن و طفل را از شیر واگرفتن باز داشتن طفل را از خوردن شیر اشرف ؎ خط مشکین آله قطع محبت میشود ؛ با سیاهی طفل را مادر ز پستان میبرد ؛ بنای قافیه این غزل بر لفظ میبرد است که ماخوذ از بریدن باشد طلا کردن باصطلاح اطبا مالیدن دوای رقیق بر عضو بر خلاف ضماد که آن رقیق نباشد طناب خوردن بر چیزی و طناب زدن بر چیزی و طناب نهادن بر چیزی پیموده شدن و پیمودن طنابی شدن دکان و مانند آن عبارت از خط کشیده شدن آن ظهوری در تعریف نور سپور گوید که در هر دکان راسته بازارش که بتار شعاعی طنابی شده کار هزار رسو و سوار است آمده طنبور از جوال بیرون کردن فاش کردن راز طنبور از غلاف بیرون آوردن و طنبور از غلاف بیرون کردن فاش کردن راز طوفان کردن کار بزرگ کردن طوق بردن آنست که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه نصب کنند و از دور تیر می اندازند بقصد آنکه تیر هر که از اندرون آن حلقه گذر کند این حلقه از آن وی باشد طول و عرض قرار دادن چیزی را رتبه را عظیم القدر مقرر کردن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها طارم اخضر آسمان ف در حرکت رای طارم اختلافات

بعضی در قافیه مفتوح آرند و بعضی مضموم و سالک قزوینی درین شعر ؎ سیاره ازین بلند طارم خوانند او را ابوالکارم مکسور
آورده طارم انگور مرادف داربست که چفت باشد طارم فیروزه و طارم نیلگون و طارم نیلوفری آسمان
طاس آبگون آسمان طاس بازنگسی که با طاس بازی کنند از عالم شیشه بازند بمعنی شعبده بازه فریب دهند طاس
چهل کلید پیش بعضی آنست که بر یکدسته کلیدهای آهنی ادعیه نقش کنند و همچنین بر طاسی کلیدهای مذکور را در آن طاس
اندازند پس دیگر ادعیه را خوانده آب در آن طاس پر کنند بعد از آن برای حصول مرادات آب مذکور را بر سر خود ریزند و نزد بعضی
نوعی است خاص از طاس که بر شکلی و وضعی معین سازند طاس زر آفتاب طاس ساعت پیمانه ساعت که معروف است
طاسک سرنگون و طاس نگون آسمان طاعت گاه پرستشگاه طاق آبگون و طاق ازرق آسمان
طاق ایوان تیزی پیش ایوان طاق بازیچه رنگ آسمان طاق بندی نقشی که بصورت طاق بر دیوار سازند
برای تقابل و خوشنمائی طاق خضرا آسمان طاق شکر بوره سنبوسه شکری طاق طارم و طاق فیروزه
و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلی و طاق لاجوردی آسمان طاق مدنی نوعی از طاق عمارت
طاق هزار طاقی که بر سر بالین ترتیب سازند طاق مقرنس آسمان و صفه حضرت سلیمان علیه السلام طاق نمائی
بمعنی طاق بندی طاق نیلوفری آسمان طاق نیم خایه آسمان و طاق نیم خانه بجای تحتانی نون هم آمده طاق و قرم
و طاق و ترنب بضم فوقانی هر سه ترشی از لغات مترادفه است بمعنی طراق و کروفر و خودنمائی طاق و جفت
بازی معروف قمار طاق و طرم بمعنی طاق و ترم طالع چپ طالع نحس و شوم طاوس آتش پر و طاوس آتشین پر
آفتاب طاوس پران چرخ اخضر فرشتگان و ستارگان طاوس خلد حور و غلمان بهشتی طاوس
عرش جبرئیل علیه السلام طاوس علوی آشیان آتش طاوس مشرق خرام آفتاب و آسمان طایر سدره
و طایر سدره نشین جبرئیل علیه السلام طایر قبله نما چیزی باشد بصورت مرغ که در قبله نما نصب کنند و دیش همیشه
جانب قبله باشد طایر قدس و طایر قدسی فرشته و جبرئیل علیه السلام طباشیر صبح سفیدی صبح صادق طب النسا
کتابی که خاصه معالجات امراض نسا در آن مذکور است طبخ حضور و طبخ نظر از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام نمودن
طبع جامد طبع کند و ناموزون طبع کافوری مزاج سرد و خشک طبع سوداوی و طبع کند طبع مخالف نفس اماره
طبق زن مرادف سقر باز طبق زنبور خانه زنبور طبل از برای خود میزند ای حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند
طبل باز وقتی که شکارانداز آن برای شکار جانوران میروند و جانور در آب باشد یا بر کنار آب طبل میزنند و از آن جانور پرواز
می آید در آن وقت باز وغیره را سر میدهند طبل بازگشت آنست که چون روزانه در فوج باهم جنگ میکردند وقت شام
طبل بازگشت میزدند تا هر دو بخیمه گاه روند طبل بلخی باصطلاح لوطیان مقعد طبل تهی لاف بمعنی طبل رحیل
آن طبل که در وقت کوچ زنند طبل زیر گلیم بی نام و نشان طبلش دریده است و طبلش دریده شد ای راز شما
بر ملا افتاد و رسوا گشت طبلک باز مرادف طبل باز طبل کوچ مرادف طبل رحیل طبل و ایس و طبل و ایسین
بمعنی طبل ماتم یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازنده کنایه از دم و ایسین نیز طبیب قلب زهره که مطرب فلک است و سرودگوی

خوش آواز و شیخ کامل که به تکمیل و ارشاد مریدان قادر باشد **طبیعت دزد** کسی که از هم صحبت خود وضع و طور خود را اخلاق
کند و نیز کسی که از هم صحبت خود وضع و طور او را فرا گیرد **طبیعت شناس** طبیب و معالج **طبیعت کرده** چون طفل رضیع خنده
کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی استعدادی بهم رسانده است **طراز کاه دنیا** **طرح روی آب** نقش
بی ثبات **طرح قانون** نوعی از آتوکشی که خطوط آتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد **طرح کش** محکوم و فرمانبردار و مظلوم
و مغلوب مغبون و سازنده کار **طرفة العین** بالفتح یکبار برهم زدن پلک چشم و کنایه از زمان اندک و بضم طا خواندن محضر
خطاست **طرفدار** بر وزن طلب کار پادشاه و حاکم و جاگیردار و سرحدنشین **طرفدار انجم** آفتاب **طرفدار پنجم**
مریخ و پادشاه ترکستان **طرف شام** بفتحتین مرادف شام شب که طعام وقت شب است و مقابل آن طرف صبح نیز آمده
طرف صحبت مصاحب و رفیق که با او اختلاط کند چه طرف تنها بمعنی زن آمده **طرفه شش طاق** بضم اول دنیا و اسباب
دنیا **طرقوازن** چوبدار و چاوش و یساول **طره ایوان** چیزی که از سنگ و چوب بر سر ایوان سازند و بعضی آنرا باران گیر
نیز گویند **طره بازی** با اضافت آنچه بالای تماغه بازبندند **طره بازی** بازی است که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی
را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند **طریق کشته** بی اضافت شرمنده **طسق آسیا** بسکون سین مهمله و قاف چیزی که
در وقت آس کردن از گندم وجو و امثال آن کم شود و این لفظ عربی است از چراغ هدایت و در مصطلحات بکسر اول وجه معینی که
آسیابانان بسرکار پادشاه ایران رسانند و این از جمله باجهای آنجاست انتهی و در هر دو کتاب همین یک بیت شفیع اثر
مرقوم است ؎ نارسته تخم کشت هنوز از زمین وقف ۔ بر زارعان حواله کند طسق آسیا ۔ **طشت بلند** و **طشت زر**
و **طشت زرین** آفتاب **طشت سیمین** ماه **طشت نگون** آسمان **طشت و خایه** مرادف تشت و خایه **طعنه**
تراش و **طعنه کن** و **طعنه گر** بمعنی **طفل آتش** و **طفلان آتش** شراره **طفلان چمن** نباتات نورسته **طفل چهل روز**
اشاره بآدم علیه السلام که گل او در چهل روز سرشته شد **طفل حال** و **طفل حاله** طفل نوزاده که زیاده از دو سه روز بر زادنش نگذشته
طفل خونی آفتاب **طفل رزان** شراب انگوری **طفل زبان دان** طفلی که سخن استاد بیک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و باستاد
باز گوید **طفل شب** ماه **طفل شش روزه عالم** دنیا **طفل شش ماهه رز** شراب چه رسیدن شراب در شش ماه مقرر
داشته اند **طفل شیر** طفل شیرخواره **طفل مشیمه رز** و **طفل مشیمه رزان** شراب انگوری **طفل هند** و مردمک چشم
باعتبار سیاهی **طلا دوز** چیزی که بتارهای طلا دوخته باشند **طلای جعفری** همان زر جعفری **طلای دست افشار**
طلائی که پرویز داشت و بهر صورت که میخواست می ساخت **طلای دو بیتی** اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد
طلای کشته از عالم سیماب کشته **طلایه دار** دیدبان و سردار فوج طلایه **طلبکار** خواهان و آرزومند **طلق حلال** باران
و **طلق روان** و **طلق روان کوهری** شراب **طلوع کیف** رسیدن نشا **طمع خام** هوس بیحاصل **طناب صبح**
خطوط شعاعی **طناب قورق** همان سرکنه که گذشت از چراغ هدایت و در مصطلحات طناب **قرق** بهر دو قاف بی واو طنابی
که در سواری سلاطین و حکام بندند جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از ؎ زچین جبهه فرومایگان دنیا دار ۔ کشیده اند طناب
قرق برای فقیر ۔ **طناب هوس** طول امل **طواف** سرکش تشدید واو شخصی که میوه و غیره بسر گرفته گرد کوچه و بازار بگردد

وبغرو شد و عشر شب و دزد و راهزن **طوردان** بروزن دودمان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده از برهان در هفت قلزم
طوردان بضم اول و واو رسیده و کسر رای مهمله و روان معلم بهمین معنی نگاشته **طوطی پس آئینه** شخصی که پس آئینه نشسته حرفها
زند برای تعلیم **طوطی طوطی خط** جوان سبز خط **طوطی زرین قفس** قلم از کشف **طوطی صحرا** سبزهٔ صحرا **طوطی**
مقال فصیح **طوق باز** ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده **بطوق طوق بهار** قوس قزح **طوق دار**
بروزن شرمسار پسر امرد مخطط و بنده و اسیر و گرفتار و قمری و قاخته و مانند آن **طوق عنبر و طوق عنبرینه** خط نورسته تمام دیده
طوق ماه هالهٔ ماه **طول امل** حرص دنیا **طومار تصرف** کاغذیکه رعایا و عمله و فعله محال تصرف عمال در آن نوشته دهند
تا بدان دست آویز زند متصرفه را از انها فهمیده گیرند و آن همین عالم طومار و اصلات **طویله** در سلک مروارید **طیب الادا**
خوش آواز و خوش گوار **طی کش** روزه دارندهٔ طی و روزهٔ طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام
بسه چهار قطرهٔ آب افطار کنند **طی لسان** بالفتح و یای تحتانی مشدد مکسور خاموشی و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد
طیلسان مزعفر و طیلسان معصفر شعاع آفتاب و طیلسان بالفتح نوعی از ردا **طیلسان مطرا** شب
طیور سدره فرشتگان که مقام ایشان سدرة المنتهی است **نهر بیست و یکم در ظای نقطه دار مشتمل بر دو موج**
موج اول در مصادر مرکبه ظرف لبریز شدن آخر شدن عمر **ظرفیت داشتن** حوصله داشتن **موج دوم در**
مشتقات مرکبه و غیرها ظرف زر حل ظرفی که زر محلول در آن انداخته در نقش و کتابت بکار برند **ظفر آیت**
و ظفر پیکر و ظفر توز هر سه در صفات شمشیر مستعمل **ظفر ساز** بر فتح **ظفرستان** از عالم گلستان **ظل الله و**
ظل حق و ظل خدا خلیفه و پادشاه **ظل زمین** شب **ظلمات ثلثه** کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی و نزد
بعضی سه تاریکی که یونس علیه السلام در آن مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریا باشد و نزد جمعی کدورت
طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانیست و پیش بعضی تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد **ظلمت آباد**
عالم عدم **ظل یزدان** خلیفه و پادشاه **نهر بیست و دوم در عین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول**
در مصادر مفرده عطسیدن بالفتح عطسه زدن **عطسه عفنیدن** بفتح اول آواز کردن و نالیدن و فریاد نمودن سگ
مست **تنبیه** باید دانست که عین هم حرف عربیست فارسیان نقل کرده اند **موج دوم در مصادر مرکبه عارض**
افروختن غضبناک شدن **عاصی شدن** از کسی **و عاصی شدن** بر کسی بفتح در زیدن و عدول از جادهٔ صواب
نمودن **عبارت کردن** سخن گفتن بکنایه **عبرت پذیرفتن** پند گرفتن و نصیحت گوش کردن **عجب داشتن**
عجب آمدن **عدل بودن ترازو** بی تفاوت و برابر بودن هر دو کفهٔ ترازو **عذر آوردن و عذر بستن و عذر جستن**
و عذر خواستن و عذر داشتن و عذر گفتن و عذر نهادن بهانه کردن ظهوری ؎ مگر حرفم بمطرب گفت ساقی
که عذر صوت استغفار بندم **عرض دادن و عرض داشتن و عرضه دادن و عرضه داشتن** عرض کردن **عرق**
راندن سعی در کاری کردن **عرق ریختن** مرادف عرق راندن و بمعنی شرمنده شدن نیز **عرق کردن** خوی برآوردن و
بخشیدن چیزی خصوصا در حق العلاجه و خجل شدن و خجالت کشیدن **عشرت امروز بفردا افکندن** عشرت نقد به نسیه

فروختن عشق باختن عاشق شدن عشوه خریدن و عشوه خوردن ناز کسی قبول کردن و آرزومند آن شدن بدرجه
کرصادقی تو عشوه از آن قرص خورخوره ور مرد ره روی دم ازین ره دگر مزن عشوه دادن و عشوه ریختن و عشوه
فروختن و عشوه کاشتن اظهار ناز کردن و فریب دادن عصا پیش نهادن تهیه سفر کردن عطر پاشیدن معروف
و در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد و ظاهرا از عطر پاشیدن گلاب وغیره باشد والا پاشیدن دیگر عطر نامرسوم نیست
عطر کشیدن عطر مالیدن عطسه زدن معروف که بهندی چهینکنا گویند عفو کردن خون بحل کردن خون عقاب شدن
طلبکار شدن بچیزی عقده در کار افتادن و عقده در کار شدن بند شدن کار و عقده در کار زدن متعدی آنست
علف شمشیر شدن مقتول شدن علم افکندن و علم انداختن عاجز شدن و گریختن و رو گردانیدن و غافل شدن علم
بخون چرب کردن در هنگام صف آرائی پیش دستی کرده یک دو تن را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم خود کردن
زده از خون علم چرب کردن این را شگون ظفر میدانند علم بردن و علم بستن و علم زدن و علم کشیدن بر چیزی نصب
کردن علم بر آن علم شدن و علم کردن مشهور شدن و کردن و ظاهر شدن و کردن و برین قیاس یعنی تیغ برکشیدن و مانند آن
نیز آمده عمر از سر کردن عمر نو یافتن عمر خود بکسی دادن بخشیدن عمر خود بدیگری وحید ؎ میشود دل عاقبت از نقل مسکو نشر
خراب ؛ شیشه عمر خویش را آخر بساغر میدهد ؛ عمر در سر شدن آخر رسیدن عمر عمر ور شدن بفتح واو عمر بسیار بهم رسانیدن
و صاحب سن شدن و تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی عنان افکندن و عنان انداختن بچیزی حمله کردن و بتعجیل
روان شدن بسوی آنچیز عنان امل سبک شدن و عنان امل سبک کردن نومید شدن و نومید کردن عنان
باز کشیدن ماندن و از کار ایستادن و توقف کردن و ساکن شدن عنان باسپ سپردن سست کردن عنان تا اسپ
بر وفق خواهش خود رود عنان با عنان نهادن برابر و متصل رفتن عنان بر آسمان سائیدن کنایه از کمال ارتقا
و اعتلا عنان بر اسپ کردن تهیه سواری کردن عنان بر ستاره سودن مرتبه بلند یافتن عنان بر عنان
رفتن برابر و متصل رفتن عنان تاب شدن سوار شدن عنان تاز کردن سواری کردن عنان تافتن سوار
شدن و بصله از برگشتن و اعراض نمودن عنان تیز شدن جلد و شتاب رفتن عنان دادن حمله کردن و بتعجیل
روان شدن و دوانیدن اسپ عنان در عنان آوردن و عنان در عنان رفتن برابر و متصل رفتن
عنان دزدیدن باز ماندن از رفتن و پا کشیدن از رفاقت عنان دمان رفتن شتاب رفتن عنان
رها کردن مرادف عنان دادن عنان ریز رسیدن جلد و شتاب رفتن عنان زدن برگردانیدن عنان
زنان رفتن شتاب رفتن عنان سبک شدن سفر کردن و رحلت نمودن عنان سبک کردن
و عنان فرو گرفتن آهسته براه رفتن و در کارها متامل گشتن و بتامل کار کردن عنان کردن بچیزی مرادف
عنان افکندن بچیزی عنان کش شدن مرادف عنان سبک کردن عنان گران کردن استادن سوار عنان
گرفتن مرادف عنان سبک کردن عنان گرم کردن شتاب رفتن عنان وازدن برگشتن و اعراض نمودن
عنبر بمشک آمیختن مبالغه در تعطیر کردن عنقا شدن غایب و ناپیدا شدن عود و شکر سوختن و این ظاهرا

ازان جهت که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند نظامی ؎ شکر بر آن عود افروخته ؛ عود را چو عود و شکر سوخته
از بهار عجم عیار چیزی گرفتن حال آن دانستن عیب بردن عیب ظاهر کردن صایب ع پردهٔ مردم دریدن بردن
عیب خود است ؛ موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها عاجز نالی
همان زار نالی عاریت سرا دنیا عاشق آزار و عاشق دشمن و عاشق شکار و عاشق نواز از اسامی محبوب
عاشق بابی اضافت نوعی از طعام که با سرکه یا آب لیمو پزند عاشق پرانی هر روز عاشق نوی بهم رسانیدن معشوق عاشق
پسند از عالم دلپسند عاشق خشک عاشق خسیس و بصیدق از عالم زاهد خشک و عاشق لاغر که از خواب و خور و تکلم
رفته باشد عاشق سگ جان طالب دنیا و مردم حریص عاشق نگاه و عاشق صفیر و عاشق قمار و
عاشق مصیبت کسی که نگاه عاشقانه داشته باشد و برین قیاس سایر کلمات عاشق و معشوق دو نگین متغایر
اللون که در یک خانهٔ انگشتری باشند ابو الحسن شیرازی ؎ با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم ؛ چون نگین عاشق و معشوق در
یک خانه ایم ؛ عاشق یک فصله آشنای ایام دولت عاقبت اندیش دور اندیش و مآل اندیش ع عاقبت
میمون لولی را گذر بر چنبر است ؛ دل نهادن به مشقت و خور کردن به محنت چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم میدهند
محض برای آنست که مردم تماشای آن بینند و چیزی دهند هر چند میمون نمیخواهد که از چنبر گذرد اما رد و بمنافع می گذرد عاقبت
ندارد یعنی سرانجام خوب ندارد لهذا بی عاقبت بمعنی بد عاقبت مستعمل شیوه عالم آب مردم شراب خوار از ملحقات بدهان و در
بهار عجم عالم آب و عالم دیگر باصطلاح میخواران مستی و میکشی عالم امر عالم ارواح و ملایکه عالم تر بکسر لام و میم شخصی که خود را صالح و
فاضل وانماید و جاهل و فاسق باشد و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت عالم جان عالم ارواح و دنیا و عناصر اربعه عالم خاک
دنیا و جسد آدمی عالم دورنگ دنیا باعتبار شب و روز و مردم منافق و مکار عالم علوی آن جهان عالم کون و
عالم کون و فساد بفتح کاف دنیا عاملان دریا و کان سیارات سبعه عالم جان ذات باری تعالی و عناصر
اربعه عامل دریا و کان آفتاب عامل طبع روح حیوانی عام و خاص دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است
عایشه لب جوی پرندهٔ است که بعربی صعوه گویند عبرت شش روزه آسمان و زمین و آنچه در وست و آنچه از ما
یفعل آید و آنچه از حوادث بفعل آید عبرت گیر پند پذیر عبهر جانان چشم معشوق عبهر لرزان کنایه از گیسوی مبارک
سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم عجب رو دنام سازی عجز پیشه از عالم جور پیشه عجوز خشک پستان دنیا و زنی که هرگز
نزائیده باشد عجوزهٔ فرتوت دنیا عدل پرور داد گر عده دار بکر شرابی که هنوز از ان نخورده باشند و نم شراب عده داران
رزان خمهای پر از شراب که هنوز سر آنها نگشوده باشند عذاب سنج دل آزار عذر خواه تایب و نادم عذر زمان
حیض عذر قدم تواضعی که بجهت مردم کند و تا در کوچه مشایعت نمایند و تواضعی که با مهمان و عذر قدم بخه فرمودن و خواهند
عذر لنگ عذر پوچ و نامسموع و بهانه است عربده جوی جنگ آور و فریب دهنده و بازیگر و حقه باز عرش اکبر دل آدمی
عرش ثانی کرسی که بران همه ستارگان هستند عرش دوران بی اضافت انبیا و اولیا و اهل الله و با اضافت روح انبیا و اولیا
عرش سبائی بفتح سین بی نقطه تخت بلقیس زن سلیمان علیهما السلام که پادشاه شهر سبا بود عرش دوران مراد فرش

روان بی اضافت عرصات و خرکاهی این مثل وقتی گویند که کسی حرفی را که در خلوت باید گفت در انجمن گوید عرض حال
کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند عرض حیات بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی و این را بهنای عمر نیز گویند
عرضداشت آنچه در هندوستان پادشاهزادگان و امرا بجناب خسروان و خردان به بزرگان نویسند عرض عمر لذت عمر
عرضگاه میدان شمار کردن سپاه عرق آفتاب و عرق شعله و مانند آن ادعای محض است طالب آملی ع آب در
دیدهٔ ما کسوت آتش پوشید عرق شعله زند جوش نمودار ما ما از بهار عجم عرق استخوان هر چیز خائیده و جاویده شده عرق
بار انگور عرق کرده شده عرق بهار عرقی که از گل نارنج یا ترنج گیرند و خوشبوی باشد و شکوفهٔ نارنج و ترنج را بهار گویند بخصوصیت
بمعنی شراب نیز آمده عرق پوش مرادف عرق بار عرق چین نوعی از کلاه و قطیفه و رومال و هر چیز که بدان عرق پاک کنند
و طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند عرق خانه بفتحتین و بی اضافت حمام عرق ریز شاگرد و خادم و ورزش کننده و دل پخته
و خجلت دهنده عرق شکر شراب قندی که در هندوستان رواج بسیار دارد عرق فتنه نوعی از عطریات و در هندوستان
عطر فتنه شهرت دارد عرق کرده اسپی که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار عرق
بر بدن او نشسته نفسش تنگ نشود عرق گل گلاب عرق گیر خجل و شرمنده و پارچه که بدان عرق از بدن پاک کنند
عرق مدنی بالکسر رشته که بهندی نارو گویند عرق ناک مرادف عرق بار عروس ارغنون زن ستارهٔ زهره عروسان
باغ گلها و میوه ها و نهالهای نو برآمده و درختان میوه دار را نیز گویند عروسان بیابان شتران بارکش عموما و شتران ماده خصوصا
عروسان خلد حوران بهشتی عروسان درخت شاخهای نورسته درخت عروس باز شخص خوش ظاهر و خودآرا
عروس جهان آفتاب و بطریق اضافت کنایه از جهان و بمعنی کوکب زهره نیز عروس چرخ آفتاب و زهره عروس
چمن هر یک از گل و میوه و شاخ تازه رسته و درخت میوه دار عروس چهارم فلک و عروس خاوری آفتاب
عروس خشک پستان دنیا و زنی که عقیم بود عروس در پرده نام دوائی که کاکنج گویند تخم آن هر زنی که هفت روز هر روز
هفت عدد بخورد هرگز آبستن نشود عروس روز آفتاب عروس شوی مرده دنیای فانی عروس عدن ماه و ستارهای
آسمانی و پرستاره و خدمتکاری که شب ها با او دخول توان کرد و نزد بعضی آفتاب عروس عرب مکهٔ معظمه و خانهٔ کعبه عروس عور
رعنا آسمان و آفتاب عروس فلک آفتاب و آسمان نیز بطریق اضافت یعنی عروسی که آن فلک است عروسک باز
دختری که بالعبت بازی کند عروس کج بضم کاف تازی و سکون خای نخذ صورت زشت که طفلان را بدان ترسانند و بفتح کاف
هم آمده عروسک در پرده مرادف عروس در پرده عروس مرده شوی دنیای فانی عروس نه فلک آفتاب و افلاک
بطریق اضافت عروکو بفتح اول و تشدید رای مهمله و کاف عجمی و واو و زای معجمه شور و غوغای بی محل عروه زیان شیر خشمگین
عزیز مرده کسی که دوست یا خویش او بمیرد و این دعای بد است که در ولایت رواج دارد از عالم صاحب مرده عسس را بباد
میدهد که مرا بگیر این مثل در جائی زنند که کسی از زبان خود حرفی گوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد عسل طبرزد شیرهٔ نبات عشر
سبق و درس ادب و عشر بالفتح ده آیت عشر خوان قاری قرآن که قرأت کننده و حافظ کلام الله باشد و مردم معزول و
طفل نوآموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و شخصی که بر گور مرده قرآن خواند عشره کامله بالفتح ده چیز

کامل و کنایه از ده روزهٔ حاجیان که سه روزه در ایام حج دارند و هفت بعد از حج و این حکم بر کسانی است که قدرت قربانی ندارند از غیاث
عشق باره برای مهلا و عشق پرداز بمعنی عشق باز عاشق و کبوتر باز عشق پیچان نباتیست که بر درخت پیچد و گل آن سرخ باشد
عشوه حل کرده نازنمایان و آشکارا عشوهٔ لاجوردی نازهای رنگارنگ و بمعنی نازبی محل عشوهٔ مرمری عشوهٔ خوب عصا
شمشیر شمشیر راست که بجای عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی تیغهٔ او کرد باشد و آنرا هندی گپتی گویند و آنچه یک طرف یا دو طرف
دم داشته باشد و پهن بود آنرا دهوپ خوانند عصاکش آنکه کور را رهبری کند و بعربی قاید گویند عصای آسیا میل آسیا عصای
سه حرفی بمعنی گیر که سه حرف دارد عصای سرحرف و عصای سرحرفی بفتح سین مهمله و سکون رای مهمله مرادف چوب
سرحرف میرافضل ثابت ؎ نموده اند قلم را عصای سرحرفی ؎ بود طبیعت ایشان زبسکه کور سواد ؎ عصمت کده خانهٔ مریم علی نبینا
و علیها السلام عضو از جا رفته و عضو از جا جسته عضوی که از بند گاه بسبب زوری یا صدمهٔ بجا شود عضو به عضو بمعنی
عضو عضو عطار دمنش تیز طبع عطای کبری کنایه از عرصه و بیست سال عطر پیز معطر و خوشبو عطر جهانگیری عطر کلاب
سابق نبوده و در عهد جهانگیر پادشاه پیدا گشته در نیصورت فارسی ولایت نبود لیکن بلا سالک یزدی در شعر خود آورده عطر ریز و
عطر افشان بمعنی و پسین بمعنی مصدری نیز آمده عطر سا معطر و خوشبو عطر فروش آنکه خوشبویها فروشد عطر مشلی خوشبوی
که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوهای دیگر باشد و بعربی غالیه و بهندی ارکجه گویند عطسهٔ تیغ آوازی که هنگام زدن تیغ بر می آید عطسهٔ
چاه صدائی که از چاه بر میگردد بسبب بانگ کردن دران عطسهٔ شب صبح صادق عطسهٔ شیشه صدائی که هنگام ریختن شراب
از شیشه بر آید عطسهٔ صبح آفتاب عطسهٔ عنبرین بوی خوش مطلقا عطسهٔ کمان تیر عرفی ؎ هر عطسه که از مغز کمان تو بر آید
ریزد بکریبان بقا خون عدم را ؎ عطسهٔ گرز آواز پی هم زدن گرز عطف دامن فرو دوامن فراز جامه عطف کاو زمین مشابه
زمین که دریای محیط متصل بآن است عطف گردن رو گردانیدن خواه بنارخواه بغضب عفوگاه جائی که آمرزش گناهکاران دران
کنند عقاب آسمان چند ستاره است بصورت عقاب و آنرا نسر طایر نیز گویند عقاب آهنین منقار تیر پیکان دار
عقاب افکن حلقه بگوش یعنی مطیع و غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه عقد
انامل نوعی از شمار که بستن و کشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ شود عقد روان متعه که در مذهب اهل تشیع جایز است
عقد زفاف نکاح عقد شب افروز ثوابت و سیاره عقد شب و روز ماه و آفتاب و دنیا عقد نگین بفتح
نون و میم مرادف عقد روان عقده کشا چیزی که بدان عقده کشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم روزه کشا عقده
گردون راس و ذنب و هر دو را عقدتین میگویند و این اصطلاح اهل تنجیم است عقرب پریشان برقع عقرب خانه سوزن دان
و انگشت دان و منقل عقرب ساعت صورت عقربی است که بر وقت و ساعت تنبیه کند عقرب نیلوفری
برج عقرب که خانهٔ مریخ است عقل اول نور مقدس سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و جبرئیل و عرش عقل کل بمعنی
عقل اول عقول عشره مرادف ده عقل عقیق آبدار لب معشوق عقیق جگری نوعی از عقیق یمنی که برنگ جگر میباشد
عقیق لب از اسمای محبوب عقیق ناب لب معشوق و اشک خونین و شراب سرخ عکس لاله هلال عکس هلال لاله
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ؎ یعنی امری که ضرر آن متوقع باشد لازم آن است که پیش از وقوع آن بتدبیر صایب در

دفع آن کوشند تا مضرتی ازان نرسد **علاقه بند** آنکه ابریشم بافد و رشته وغیره را ابریشم سازد **علاقه دستار** طرهٔ دستار
علی الحال نمود و شتاب **علت آفتاب** برقان **علت اصل و علت اولی** بمعنی عقل اول **علت سرخ** مرضی که
آنرا سرخ باده گویند **علت عالم** بمعنی عقل اول **علت قمی** طاعون و وبا چه سکنهٔ قم باین علت منسوب اند و بمعنی چیزهای
لاینحل چنانکه گویند کتاب علتهای قمی دارد **علت مشایخ** بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی
پیدا شود که مقتضی مفعولیت گردد **علف خانه** دنیا **علل دریا و کان** آفتاب **علم آستین** طراز آستین **علم بازی**
در مشهد مقدس علی موسی رضا رضی الله عنه جماعتی باشند که هر سال علمهای روضهٔ منوره را بیرون آورده بآنها بازی کنند
یعنی گاهی بالا روند و گاهی پائین آیند و نیز علم باز جماعتی که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند **علم بخش** حصه است از غنایم که
به سپاهی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند **علم تربت** علمی که بر سر تربت نصب کنند **علم چهل صباح** علم چهل روز که خمیر
آدم علیه السلام باشد **علم روز** صبح و آفتاب **علم سرخاک** علمی که بر سر گور نصب کنند **علم صبح** روشنائی صبح خواه کاذب
باشد یا صادق **علم کائنات** آسمان **علم ماتم** علمی که در ولایت پیش تابوت مردگان برند **علم مرده** مرادف علم ماتم **علم نظر**
علم مناظره که در آن آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت **علم و قلم** هر دو لام مشدد باصطلاح لوطیان
حیلی و مکاری **علمهای روز** صبح صادق و کاذب و ستارهٔ صبح و آفتاب **علی الله** ناله و فریاد و ظاهرا مخفف توکلت علی الله
است و بالفظ برآمدن و زدن و بر فلک رسانیدن مستعمل **علی قاپی** بقاف و بای فارسی نام مقامیست در صفاهان که آستانهٔ
امیر المومنین علی رضی الله عنه مقرر کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات بمعنی دروازهٔ بلند است چه قاپی در ترکی بمعنی دروازه است
و کنایه ازان دروازهٔ ملوک و سلاطین است **عماری دار و عماری کش** ساربان و ازین لفظ مستفاد میشود که عماری بمعنی
محمل نیز آمده از بهار عجم عماری یکی دو کس که بر یک محمل نشینند از عالم خانه یکی و عماری در اصل محمل است و بمعنی تابوت نیز
از مصطلحات **عمر آفتاب سر دیوار است** یعنی بآخر رسیده است **عمر ابد و عمر باقی و عمر جاودان و عمر**
جاوید و عمر پیوست و عمر موید بمعنی **عمر بلند** عمر دراز **فرخان** آرزو مینویسد که لفظ بلند بمعنی دراز چند جا
دیده بود یکی دامن بلند دوم روز و شب بلند سیم هندوی بلند بمعنی هندوی دراز قد چهارم عمر بلند پنجم تفاؤل بلند و اینها
همه مشهور است و حالا در کلام بعضی از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته و مقید بمعنی مذکوره نبود **عمر طبع** عمر یکصد و بیست سال
عمر فلانی بر کوه است یعنی بآخر رسیده است **عمل خانه** جای نشستن عامل و حاکم که در عرف هند کچهری گویند
عمل دار عامل و متصدی **عمل شمسی و قمری** باصطلاح کیمیاگران طلا و نقره ساختن **عمل طراز** عامل و متصدی
عمل طراز فلک عقل عاشره که آنرا عقل فعال نیز گویند **عمل قرطاسی** آنکه درویشان از جهت ترغیب ارباب کاغذی
بشکل روپیه تراشند و بنفس زدنی آنرا زر مسکوک سازند **عمل کیسو** نوائیست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند
عمود رخش نیزهٔ اسپ که ذکر فرس باشد **عمود صبح** روشنائی صبح کاذب و صادق **عناب** تر انگشت محبوب **عنان**
بر عنان برابر و همسر **عنان تاب** اسپی که بمجرد اشارهٔ عنان میگردد و مطاوعت میکند **عنان زنان** شتابان و
گریزان **عنان فکنده** جلد و شتاب **عنان کش** آهسته براه رونده و سخن بتاملا گوینده و آنکه عنان سوار کشد **عنان**

گردش کنایه از کاوه و دادن اسپ عنان گسسته شتاب رو و مضطرب و سراسیمه عنان گیر آنکه عنان کسی را گیرد و این کنایه
از باز دارنده از رفتن نگاه باشد عنبر بوی گلی است مشهور در ایران عنبر تر خط و زلف و خال محبوب و شب را نیز گویند عنبر جه
و عنبر دان شمامهٔ عنبر و نوعی از زیور که بر گردن اندازند عنبر لب باضافت خط نورسته عنبر لرزان کنایه از گیسو و باین
معنی عنبر ارزان بجای لام الف هم آمده باعتبار نفع عام عنبرین سنبل زلف و موی محبوب عنبرینه مرادف عنبر
عنکبوت زرین تار آفتاب باعتبار خطوط شعاعی عوانان فلک سبعهٔ سیاره عود الصلیب دم صبح و نام دوا
عود سوز مجمر عود سیمین دم صبح عود قماری عودیکه از قمار آورده شود و قمار بالضم نام شهری است در نهتهای هند
قریب دریای شور بطرف جنوب عود گره عود سنگین که در آب غرق شود و این را عود غرقی خوانند عود کلابی و عود
کلاب سفیدی و سیاهی عودی تخت آسمان عوض دارد گله ندارد یعنی هرچه تدارک پذیر باشد و به مافات آن
توان پرداخت شکوه از آن بیجاست عید اضحی روز گوسفند کشان عید روی محبوب عید غدیر و عید غدیر خم
عیدی است نزدیک روافض که روز هژدهم ذیحجه سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در حق امیر المومنین علی رضی الله عنه بجائی که
غدیر خم نام داشت حدیث من کنت مولاه فهذا علی مولاه فرمود و غدیر خم موضعی است مابین مکه و مدینه عید فطر عید
رمضان و فطر بمعنی روزه کشادن است عید فقر و عید فقیر بریدن از خلق و واصل شدن بخالق عید قربان روز گوسفند
کشان عید گاه نمازگاه عید عید کلابی آنکه در اوایل ربیع سلاطین و امرا عید کنند و کلاب و عطریات یکدیگر را دهند
عید مسیح روز مخصوص نصاری که در آن روز از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مایده فرود آمده بود عیسی خرد باضافت
و سکون رای مهمله خوشهٔ انگور و شراب عیسی درمان شراب انگور عیسی دمقان شراب عیسی ره نشین آفتاب و رتو
آفتاب و طبیب حاذق که بر سر راه نشیند عیسی شش ماهه میوه هائی که تا شش ماهه پخته شود و برسد عموماً و انگور خصوصاً عیسی کده
آسمان چهارم و خانهٔ و صومعهٔ عیسی علیه السلام عیسی ثه ماهه خوشهٔ انگور که از آن شراب سازند و شراب نیز عیسی هر درد هر
انگور عیش پهلودار عیش ثابت و پایدار عیش ده روزه زندگانی و حیات اندک عین الحیات چشمهٔ الحیات عین
الکمال چشم زخم عین الله بمعنی حفظ خدا عین النبی نام چشمهٔ در مدینهٔ منوره عین الهر بکسرهای هوز جوهری بیش بها که
بهندی لهسنیه گویند منسوب به لهسن که در هندی سیر را در پیاز را گویند عینک دورنما عینکی که دور حروف نماید عینک هزار
بین و عینک هزار نما عینکی که از یک چیز بسیار نماید و از این قبیل است عینک کثرت بین عین مجیر بضم میم و فتح جای مهمله و تشدید
تحتانی و رای مهمله و عین نقلی قسمی از عین که حرفی است و این اصطلاح خوشنویسان است نهر بیست و سیوم در غین نقطه دار
مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده غارتیدن بر وزن و ارسیدن غارت کردن و تاراج نمودن
سالم ف غارت کلمهٔ عربی است فارسیان آنرا تصریف کرده اند غالیدن بر وزن مالیدن غلطیدن و غلطانیدن بپهلو
غالدف غال آشیانهٔ زنبور و سوراخی که جانوران صحرائی مانند روباه و شغال و غیره در آن بسر برند و مغارهٔ که شبانان بجهت
نشستن در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شکاف کوه غراشیدن بر وزن و معنی خراشیدن و خشم گرفتن و قهر کردن
شدن غراشیدن بر وزن رسانیدن غضبناک و خشمگین و قهرآلود گردیدن غراند غربالیدن بالفتح غربال کردن و بر وزن

نمودن و آرد بیزی کردن و در غربال بیختن و غله افشانیدن و صاف کردن و این مصدر مع التصریف جز بمفید المبتدی بنظر نیامد غربالد
غربیدن بالفتح خروشیدن ابر در رعد و صدا و آواز کردن آن هنگام باریدن باران و بالضم نیز آمده غربد **غرشیدن** بالفتح
مخفف غراشیدن غرشد **غرمیدن** بالفتح قهر آلود و خشمناک شدن غرمد **غرنبیدن** بضمتین آواز در گلو پیچیدن و شور و غوغا
و فریاد نمودن و خروش و بانگ برآوردن و سخت خشم زده شدن و درون بجوشیدن سالم **غرمیدن** بروزن پریدن آواز بلند کردن
و فریاد زدن و بانانی مشدد هم آمده و بضم اول و کسر ثانی مشدد و مخفف بانگ زدن شیر و گرگ از غایت خشم و پیچیدگی بر خود غرد
غرنیدن بفتح اول و ثانی مشدد در رابع موقوف بمعنی غریدن مت **غریویدن** بکسر اول و یای مجهول فریاد زدن و شور و غوغا کردن
و غریو کنانیدن غریود **غژیدن** بروزن کشیدن نشسته براه رفتن چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند و برهم چسپیدن و خزیدن
و طبقه طبقه بر روی هم گذاشتن غژد **غلطانیدن** بالفتح متعدی غلطیدن غلطاند **غلطیدن** بالفتح برگردیدن ازین سو
بآن سو و از آن سو باین سو غلطد **غنودن** بضم اول و واو معروف آسودن و آرمیدن و در خواب شدن و خواب سبک کردن و نیم خواب
کردن و در پینکی آمدن غنود **غنویدن** بضمتین بمعنی غنودن غنود **غیژیدن** بروزن و معنی خزیدن است که بزانو و چهار دست و پای
نشسته براه رفتن باشد و در کشاف بسرین رفتن کودک غیژد **موج دوم در مصادر مرکبه غاژ کردن** بازای فارسی پنبه دانه از پنبه
بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن و بازای هوز هم آمده **غاشیه بر دوش کشیدن و غاشیه در
زیر بغل کشیدن** اطاعت و امتثال نمودن **غایبانه باختن شطرنج** آنست که دو کس در مکان جدا گانه یا شهر دیگر
بوده از روی مکتوبات شطرنج بازند و از حرکت مهره و خانهای آن نشان دهند جامی ؎ چون بر بساط وصل تو جامی نیافت
دست ؛ شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت ؛ **غبار آوردن چشم** خیره شدن چشم **غبار برآوردن از چیزی** خراب
و ویران کردن و نابود نمودن آن **غربال کردن** تفحص و جستجوی بسیار نمودن **غرقاب شدن** غرق شدن در آب **غرق
کشیدن** تمام و کامل کشیدن **غش کردن** بیهوش شدن و در اصل غشی بتحتانیست و لفظ عربیست فارسیان بحذف آن
آرند طغرا ؎ برقصی که خوبان دلکش کنند ؛ بصوتی که عشاق زان غش کنند ؛ **غلط دادن** در مغلطه انداختن **غلط
کردن** بفتحتین سهو کردن و گفتن چیزی را بفراموشی **غم داشتن** غمگین شدن **غنچه بستن** غنچه آفریدن حافظ ؎ جان فدای
دهنت باد که در باغ وجود ؛ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست ؛ **غنچه خسپیدن و غنچه خوابیدن** دست و پا جمع
کرده خفتن و این وقت تامل و فکر باشد **غنچه شدن و غنچه کردیدن** فراهم آوردن خود را و متامل بودن **غنچه شکستن
و غنچه کندن** غنچه چیدن نزلالی ؎ دلی کو بی غم عشق است زنده ؛ بود چون غنچه از شاخ کنده ؛ **غنچه نشستن** دست
و پا جمع کرده نشستن و این وقت تامل و تفکر باشد **غوره افشردن** گریان ساختن و رشک فرمودن و شماتت کردن و غالب
شدن **غوره در چشم کردن** عیش کسی منغص کردن **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها غارغم** زندان و کور عاصی **غار و غور** از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه **غاز غاز** بمعنی از هم
شکافته و باز شده **غازی اسپ** قسمی از ماکولات اهل توران **غاشیه بافان ریش** مردم دراز ریش و خادم و مزدور ریش
که اکثر اوقات بآرایش ریش می پردازند و مردمان سفره **غاشیه بر دوش** فرمانبردار **غاشیه دار** [illegible] و جبرئیل علیه السلام

غالیا بار و غالیه بار و غالیه بیز بوی خوش دهنده و خوشبوی و معطر و کنایه از زلف محبوب و باد صبا **غالیه سای** خوشبوی ساز و خوشبوی فروش **غایب باز** شطرنج باز کامل که خود از حریف غایب نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانها دواند و بر حریف مات کند **غبار خاطر** کینه و اندوه خاطر **غبار یتیمی** که در تیکه بسبب یتیمی بر روی طفل پیدا آید **غبن فاحش** خسارهٔ صریح و بسیار **غث و ثمین** بفتح غین نقطه دار و ضم ثای مثلثه مشدده دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف و تلانکره و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است **غراب زمین** شب تاریک **غربال آبگون** آسمان **غربت دیده و غربت زده** آنکه از وطن و شهر خود دور و مهجور باشد **غرضمند** حاجتمند **غرقاب** آب عمیق که نقیض پایاب باشد **غرق چشمهٔ سیماب** مغرور و فریفته شدن بدنیا **غرق چشمهٔ قیر** فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا و فرو رفتن آفتاب **غریب زاده** لولی زاده که اکثر مسافرین بلولی و کاولی اختلاط کنند ناظم تبریزی ؎ غریب زاده که تخمش برافتد از عالم ؛ نمیشود که نباشد کرنده و بد ذات ؛ باوصف این قباحت شعرا بمعنی مسافرزاده بینوا آرند **غزال کعبه** در زمان جاهلیت آهوبره طلا در چاه زمزم یافتند و از آنجا برداشته در کعبه آویختند و غزال کعبه نامش نهادند **غزال فلک و غزالهٔ فلک** آفتاب و برج حمل **غزل باف و غزل پرداز** شاعر از ؎ کمال تازه خیالی است نی غزل بافی ؛ که شاعر است بهرزه بلوه از نساج ؛ **غزل خوان** معروف و مطرب نیز **غزل طراز** شاعر **غزل گوی** مرادف غزل خوان **غضبان فلک** آفتاب و مریخ **غلام باره** با رای مهمله شاهد باز امرد پرست و مقابل آن دختر باره است از چراغ هدایت و در بهار عجم نوشته که تحقیق آن است که بمعنی مغلم و معطی هر دو آمده **غلام فلکم** یعنی محکوم فلکم چون کاری بخلاف توقع پیش آید گویند **غلام گردش** دیواری که حایل باشد میان حرم خانه و دیوانخانه **غلط انداز** چپ انداز و **غلط انداز** در غلط انداختن **غلط بین** آنکه چیزی را بر عکس ماهیتش بیند **غلغلهٔ غمزه** مژه چشم برهم زدن بناز و حرکت چشم **غلوله کمان** کمانی که بهندش غلیل گویند **غله دان** بضم اول و فتح ثانی مشدد کوزهٔ که سر آن را بچرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و راه دران و قار بدان و غیر همان زیکه از مردم گیرند دران ریزند و با ثانی غیر مشدد هم آمده **غله دان عدم** بفتح اول زمین **غم باده** بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود **غم خوار** محبوب و چیزی که دور کنندهٔ غم بود **غم خورک** بوتیمار گویند که او بخوف کم شدن آب آب نمیخورد **غم دان** دنیا و نام عمارتی **غم زدای** نام روز هشتم از ماه های ملکی **غمزهٔ اختر** روشنی ستاره بوقت دمیدگی صبح و نزد بعضی لرزش ستاره **غمزه زن** عشوه گر و محبوب **غمزهٔ ستاره** مرادف غمزهٔ اختر **غمزهٔ سر تیز** فرح و بسیار خوش منشی از برهان و در کشف بمعنی حرکت مژه و هکذا فی السراج **غمزهٔ گل** شکفتن گل **غمزهٔ لاجوردی** ناز و غمزهٔ خشک و بی محل و غیر مکرر **غمزهٔ نسرین** شکفتن گل نسرین **غم فرسودگان** غمزدگان **غم گسار** محبوب و غم خوار و چیزیکه دور کنندهٔ غم بود **غنچهٔ آب** حباب **غنچهٔ ارغوان** شرارهٔ آتش و اخگر آتش **غنچه پیشانی** بید باغ و اخمر رو **غنچهٔ تریاک** غنچهٔ گل کوکنار **غنچه خسب** کسی که دست و پا جمع کرده خسپد و مفلس **غنچهٔ کبک دری** نامی از سی لحن باربد که شیخ نظامی گنجوی قدس سره در کتاب شیرین و خسرو بجای راه روح آورده که لحن هفتم باشد **غند رود** نفیر که برادر کوچک کرنا است و **غند** بالضم بمعنی فراهم و رود ساز را گویند **غور** بکسر اضافت نوعی از کس سرخ بسبزی مایل و نوعی از زنبور کوچک **غورهٔ ماموز** شد عبارت از آنکه به کمال نرسیده ضایع گشت **غوزهٔ آب** بالضم حباب **غوزهٔ نقره** مهرهٔ نقره و در عربی قداس خوانند **غوغای هر اسندگان** استغفار توبه کنندگان و تایبان

وآه پشیمانان و ترسندگان غوغائیان کلبن بلبلان غوک چوب مرادف دسته چلک غولان روزگار طالبان
دنیا و مردم بدسیرت غول سیاه شب تاریک غیر مکرر شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد غیوران شب
شب بیداران و شب خیزان نهم بیست و چهارم در فای سفص مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده
فاتوریدن بروزن پاپوسیدن دور ترشدن و بیک سو رفتن و رمیدن سالم فاتولیدن بروزن و معنی فاتوریدن است
کردن و دور ترکردن سالم فاژیدن بروزن پاشیدن خمیازه کشیدن فاژد فتادن بکسر اول مخفف اوفتادن و افتادن فتنه صنعه
اسم فاعل و امر و نهی نیامده فتاریدن بکسر اول دریدن و شکافتن و پراکنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن و برکندن و
ریختن فتارد فتالیدن بروزن و معنی فتاریدن و گسستن و بازگشتن و بفتح اول نیز آمده فتالد فتردن بروزن نکردن دریدن
و پاره کردن فترد فتریدن بکسر اول و فتح ثانی مخفف فتاریدن و بفتح اول نیز آمده فترد فتلیدن بروزن و معنی فتریدن فتلد فخختن
بالفتح پهن ریختن سالم فخمیدن بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه جدا کردن و بیرون آوردن سالم فراختن بفتح اول مخفف افراختن
فراز دف فراز پهن شده و بسته و گشاده و گشودن و پوشیدن دروازه و قریب و نزدیک و جمع و فراهم آمده و بعد از این و
عقب و پس و باز و مکرر و زمان و فروز که از افروختن است و زیر و بلند و بلندی و سرکش اعم از مردم و اسب و آله تناسل و وصل و زیاده
و زاید و در آمدن و فرا رختن و بعضی بمعنی خون هم نوشته اند فراخیدن بروزن تراشیدن موی بر بدن برخاستن و راست ایستادن
و بمعنی از هم جدا کردن سالم فرازیدن بفتح اول وصل کردن و پیوند دادن فراز د فراشتن بفتح اول مخفف افراشتن و بکسر اول
نیز آمده فراز د فراشیدن بفتح اول فرزیدن و خود را هم کشیدن در ابتدای تب سالم فراهختن بروزن ندانستن آهختن
و آویختن مطلقا و تربیت نمودن و ادب کردن سالم فراهیختن بروزن برآمیختن بمعنی فراهختن سالم فرخمیدن بروزن پریدن
بمعنی فخمیدن سالم فرخویدن بروزن بردمیدن پیراستن درخت تاک و غیر آن و بریدن شاخهای زیادتی مت فرسائیدن
بالفتح کاهیدن و ریزیدن و خلل پذیرفتن و محو شدن و کهنه کردن و پایمال کشتن چیزی بسببی و فرسانیدن بنون هم آمده فرساید
فرستادن بکسر تین ترجمه ارسال فرستاد فرستاده رسول و قاصد و چیزیکه کسی بکسی بفرستد فرستن بکسر تین مخفف فرستادن فریسد فرسته مرادف
فرستاده و تصریح این جزو مفید المبتدی یافته نشد فرستیدن بکسر تین بمعنی فرستادن فرستد فرسودن بروزن فرمودن
بغایت کهنه شدن و پایمال گردیدن و از هم ریخته شدن و محو گردیدن فرساید فرغاریدن بروزن سرخاریدن چیزی را خوب تر کردن
و در آب و غیره و هم سرشتن سالم فرفتن بکسر تین مخفف فرفتن سالم فرمودن بالفتح و واو معروف گفتن و امر کردن کسی را
بچیزی و کاری و بمعنی آمدن رفیعی ای بمحنت خانه ام فرموده خاموشی چرا که هنوز باقی است رنجش پس چرا می آمدی و بمعنی
رفتن هم مستعمل است فرماید دف محاوره ایرانیان است که چون کسی از بهر تعظیم برخیزد او را گویند که بفرمائید ای بنشینید و زحمت
مکشید و فرموده بمعنی فرمان و فرمایش و بمعنی فرمایشی نیز آمده فروختن بکسر اول مخفف افروختن و فرختن بحذف واو مخفف
فروختن است فروزد فروختن بکسر اول ایضا بیع کردن و بمعنی ظاهر کردن چون یار فروشی بمعنی اظهار کردن یاری خود با کسی
فروشد فرود آمدن بکسر اول و واو مجهول نزول کردن از جائی بجائی فروتر از آن و زیر آمدن چیزی و شخصی بود بجائی و از جائی و
منزلی بجای دیگر رفتن و در آنجا بودن و اقامت کردن و فرود آید فرود آوردن نازل گردانیدن و فرود ستادن شخصی و

چیزی از جائی بجائی فرود آورد ف در صیغهای غیر سالم این مصدر واو را حذف کنند **فروزانیدن** بکسر اول مخفف افروزانیدن
فروزاند **فروشانیدن** بکسر اول متعدی فروختن که بمعنی بیع کردن است و بمعنی دور کردن و بیک طرف راندن و رفتن نیز فروشاند
فروشیدن بیع کردن و ظاهر کردن فروشد **فروماندن** بکسر اول درمانده و عاجز گشتن و سرگشته و متحیر شدن و تعجب کردن و
ملزم شدن و منتظر بودن و گذاشتن فروماند ف بدانکه کلمهٔ فرو زاید است بر سر مصادر و مفید معنی دیگر بترکیب نمیشود الا در بعض مصادر
که مفید معنی دیگر نیاید بر اصل میشود چنانکه درین مصدر یعنی فروماندن و فرو فرستادن و فرو گذاشتن و فرو هشتن و فرو هلیدن و همچنین فرو ریختن
و فرو داشتن و فرو رفتن و فرو زدن و امثال آن معانی آن همه اصلی است و همچنین کلمهٔ فرا زاید است چون فرا آمدن و فرا رسیدن و
فرا رفتن و نظایر آن در استعمال فارسیان بر همان معانی اصلی خود است **فرهیختن** بروزن برجستن تربیت کردن و ادب آموختن و آهیختن
و آویختن و بکسر ثالث نیز آمده سالم **فرهیختیدن** بروزن برهم چیدن ادب کردن و تادیب نمودن فرهیخد **فرهیختن** بروزن آهیختن
ادب آموختن و تربیت و تادیب کردن و آویختن و آهیختن سالم **فریبیدن** بکسر اول و یای مجهول مکر و حیله نمودن و عشوه کردن
و غافل کردن بخدعه مر خصم را یعنی گفتن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر فریبد **فریفتن** بروزن شگفتن بمعنی فریبیدن و غافل شدن
فریبد ف فریب عشوه و مکر و طلسم **فریوردن** مخفف فریوریدن سالم **فریوریدن** بکسر اول و یای مجهول و واو مفتوح راست
شدن در دین و ملت و بر جادهٔ مستقیم شدن سالم **فزودن** بکسر اول و ضم زای نقطه دار مخفف افزودن و بضمتین نیز آمده فزاید
فژولیدن بکسر اول و واو مجهول مخفف افژولیدن فژولد **فسانیدن** بروزن رسانیدن مخفف افسانیدن فساید ف تبدیل نون
بیای حطی در صیغهای غیر سالم این مصدر سماعی است **فسائیدن** بروزن و معنی فسانیدن فساید **فسرانیدن** بضمتین متعدی فسردن
فسراند **فسردن** بضمتین مخفف افسردن و بکسر اول هم آمده فسرد **فسوسیدن** بروزن کوهیدن دریغ و تاسف و حسرت
خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بیرای کردن سالم **فشاردن** بفتح اول مخفف افشاردن و بمعنی خلانیدن
و بکسر اول هم آمده فشارد **فشاندن** بکسر اول مخفف افشاندن فشاند **فشانیدن** بکسر اول مخفف افشانیدن فشاند **فشردن** بکسر اول
و ضم ثانی مخفف افشردن و بضمتین نیز فشرد **فکندن** بکسر اول و فتح دوم مخفف افکندن فکند **فلخمیدن** بروزن سرکشیدن پنبه بزدن
و حلاجی کردن و بفتح اول و ثانی بروزن نفهمیدن نیز آمده سالم **فلخودن** بروزن فرمودن پنبه دانه از پنبه بیرون آوردن سالم **فلخیدن**
بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پنبه زدن و حلاجی کردن سالم **فلنجیدن** بروزن پسندیدن جمع کردن و اندوختن
فلنجد صیغهٔ امر و نهی نیامده **فلیدن** بروزن رمیدن چیزی را در جائی بزور فرو بردن چنانکه زخم شود و بد دل شدن و دل بد کردن و
بکسر اول هم آمده سالم **فنجیدن** بروزن رنجیدن خمیازه و خود را کشیدن پیش از آنکه تب بهم رسد و در حالت خمار شراب و خمار خواب
نیز سالم **فنودن** بضمتین بروزن ربودن فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن در رفتار و گفتار و بفتح اول
هم آمده سالم **فهمانیدن** بالفتح متعدی فهمیدن فهماند ف پنج صیغهٔ غیر سالم ازین مصدر بتبدیل نون با یای حطی نیز آمده چنانکه
فهماید **فهمیدن** بروزن رسیدن دریافتن و دانستن و وقوف بهم رسانیدن بر چیزی فهمد ف فهم کلمهٔ عربیست منقول بفارسی
فیریدن بکسر اول و یای معروف خرامیدن و پر نعمت شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن سالم **فیدن** بروزن رمیدن
بد دل شدن از کسی و از چیزی و دل بد کردن سالم **موج دوم در مصادر مرکبه فاش کردن** ظاهر کردن راز و خبر مخفی **فال**

زدن و فال کشادن معروف اول نظامی ع عزم فال بد کا در دو حال بد ؛ دوم اسیر ع فال رحمت میکشاید نامهٔ اعمال ما ؛ فتنه
برچیزی شدن عاشق برچیزی شدن فتنه بزیر سر بودن و فتنه بزیر سر داشتن فتنه انگیز و باعث هنگامه بودن
فتنه بزیر کلاه بودن و فتنه بزیر کلاه داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه در زیر سر بودن و فتنه در زیر
سر داشتن و فتنه در سر بودن و فتنه در سر داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه را از جائی بجائی بردن
سخن چینی کردن و غمازی نمودن فتنه را کمر بستن برانگیختن فتنه و فساد فتنه را کمر کشادن تسکین دادن فتنه یعنی
فرونشانیدن شور و غوغا فتنه نان در انبان داشتن گوشه نشینی و خلوت گزینی فتنه فراچنگ آوردن
در چنگ آوردن فراخ رفتن بشتاب و تعجیل رفتن فراز کردن در بستن در فرا گرفتن آموختن و یاد گرفتن و شامل بودن
و معلوم کردن و کسب کردن و مطالعه نمودن فراهم آوردن یک جا گرد آوردن و جمع کردن فرج کفتار داشتن گویند
هر که فرج کفتار با خود دارد دلهای مردم به محبتش مایل شود عالی ؎ گردید عزیز تا ربوده ؛ از خواهر خویش فرج کفتار ؛ به خاک
کردن فرج کفتار زوال محبت آرد فرد شدن تنها شدن فرس افکندن عاجز ساختن فرس نهادن مغلوب شدن و
عاجز آمدن فرفر نوشتن زود و شتاب نوشتن فرمان بردن اطاعت کردن فرمان رسیدن اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن تحمل کردن فرو خوردن اشک ضبط گریه فرو خوردن خشم ضبط خشم فرو خوردن گریه ضبط
گریه فرو رفتن در چیزی نفوذ کردن و بند شدن در چیزی فرو شدن مهر و فرو شدن مهر زوال حیات و در آمدن
عمر فروکش شدن ماندن و توقف کردن در جائی فرود آمدن فروکش کردن دعوی کردن بالجاجت و سماجت و اقامت کردن
و در جائی ماندن و توقف نمودن فرو گذاشتن ارسال کردن و اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن و معاف داشتن فرو
گرفتن زدن سخت فرو گشتن ناپدید شدن فرو مالیدن بکسر اول برچیدن و پیچیدن و افشردن فرو هلیدن گذاشتن و
افکندن فره بردن سبقت بردن چه فره بکسر اول و ثانی سبقت و پیشی است فریاد برآوردن و فریاد داشتن نالیدن
و شور و فریاد کردن فریب خوردن مغرور شدن و فریب یافتن فریب دادن مکر کردن با کسی فسانه ساختن
هلاک کردن طالبی ؎ چشمت که صبر و هوش طالبی بغمزه برد ؛ خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا ؛ فسانه شدن هلاک
شدن فسانه کردن مرادف فسانه ساختن فسردن خاطر و فسردن دل سرد شدن آن فقاع در کوزه بودن
بضم او اتنگ عیشی و بدحالی فقاع کشادن و فقاع کشودن بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن و آرو فخر کردن
فقع کشادن و فقع کشودن بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع کشادن فکر تر تازه داشتن و فکر تر تازه کردن در
اندیشه منصوبه تازه بودن فلفل بر آتش ریختن افسون تسخیر خواندن فلفل در آتش افکندن بیقرار ساختن و افسون تسخیر خواندن فلک اندازه
کردن بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن فلک زدن و فلک کردن نوعی از تعذیب اطفال که معلمان کنند و آن آزرده آویختن است سلیم ؎
زمانه مکتب اطفال گشته پنداری ؛ که هر که هست در و شکوه از فلک دارد ؛ لیکن ازین شعر ظهوری بمعنی تسمه که معلمان بر اطفال بندند
معلوم میشود ؎ گرچه تادیب خلق بر فلک است ؛ کهکشان هم برای او فلک است ؛ و بمعنی فنی از کشتی و دفع آن فن
خوردن و غا خوردن فندق بستن بضم اول و ثالث سر انگشتان بخنار نگین کردن که آن بفندق میماند فندق

زدن دست چپ را مشت و غنچه ساخته سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ زدن
که صدائی از آن برآید چنانچه در مغنیان و مطربان مستعمل است فندق شکستن بوسه دادن و کرفتن فندقی کردن مرادف
فندق بستن فن زدن زبون کردن فواق در کلو افتادن بند شدن کلو فوت شدن مردن و از دست رفتن چیزی کار
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها فاتحهٔ فکرت ابتدای اندیشه و سخن اول
فاخته ضرب مرادف اصول فاخته فاضل آب آبی که بسرشاری از نهرها بدر رود فال شانه فالی است که از شانه گیرند فال طغرا
فالی است که بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم الله یا اسم حق تعالی برآید و این مبارک است فالک باز فال گیری که در بازار نشسته برای مردم
فال میگیرد فال گوش فالی که مردم از شنیدن کلام دیگران گیرند و این رسم در هندوستان نیز میان زنان شیوع دارد فانوس خیال و
فانوس خیالی فانوسی که در آن صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش درآید و کنایه از آسمان فانوس گردان مرادف
فانوس خیال فانوس ماریخ فانوسی که ماریخ را خالی کرده و نقشها در آن کنده چراغ افروزند چنانچه در هندوستان از کدوی تلخ خود سازند
فتح باب باز کردن و گشادگی و ابتدای فصل بازندگی و بمعنی بازندگی نیز و نظر دو کوکب با هم که خانهای ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانهٔ او
جوزاست ناظر باشد با مشتری که خانهٔ او قوس است فتنهٔ خوابیده فتنهٔ سر بسته و پوشیده فتیلهٔ عنبر با ضافت و فک آن فتیله که
از عنبر سازند و بوی خوش دهد فحل آفاق و فحلی آفاق دنیا فخرخانه جای نازیدن فذلک باصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل
را گویند و این مثل مفرده بود میر معزی ؎ اگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال ؛ فذلکش نتوان یافت در شهور و سنین ؛ فراخ آستین
جوانمرد کریم فراخ بین کسی که همه را یکسان بیند فراخ دامانی صاحب جمعیت و سامان بودن و برین قیاس دامان فراخ فراخ
دست مرادف فراخ آستین فراخ دهن بسیار گو و پرگو و بدزبان فراخ رو بفتح را شتاب رونده و کسی که از حد خود
بیرون رود و مسرف و هرزه خرج و بضم را مردم کشاده رو و خندان و کسی که پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند
فراخی گاه جائی که در آن ماکولات و مشروبات بسیار آسانی توان یافت فراسیده ترجمهٔ شامل فراست شناس فافه شناس
و قیافه علمی است که بدان از صورت سیرت شناخته میشود فراسر بمعنی بر سر فراسوده بسیار کهنه شده و از هم رفته فراش غضب
کسانی که در حضور پادشاه فارس هر وقت حاضر باشند تا حکمی که بقتل و دست بریدن و امثال آن بطور عرف و شرع از پادشاه
صادر شود همان زمان فراش غضب بعمل آرند فراغ بالی بی تشویش معاش کردن فراغت خانه خلوت خانه فراغت کده
از عالم عشرتکده فرافر آوازهای و نفیر از عالم شباشب فراکن بفتح اول و کاف جوی نو کندهٔ عمیق که در آن تازه آب روان
شده باشد و جوی بلند همچو جوئی که در کمر کوه و غیره کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده فراویز سجاف جامه و غیر آن فرت فرت
بکسر هر دو فا جلد و شتاب و معاً فرجام گاه گور که قبر باشد فرجه جو بالضم فرصت جوینده فرح آباد بجای مهلهٔ نام جائیست
در ایران فرخ روز نام لحنی از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی گنجوی قدس سره فرداعلی و فرداول خبر بسیار خوب و پسندیده
فردخانه مسافرخانه و خلوت و چله خانه فردنوابی اضافت کسی که بی دکمش سراید فرزند آب حیوانات آبی و حباب فرزند
آفتاب لعل و یاقوت و جواهر کانی فرزند خاور آفتاب فرزند شادی اضافت مراقبه که سر بجیب فرو بردن درویشان
صاحب حال است فرزندش کجاست یعنی مولدش کدام جاست فرزین بند آن است که فرزین بتقویت پیادهٔ که پس او باشد

مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد چراکه اگر مهرهٔ حریف پیاده را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت **فرزین نهاد** کج منش **فرس**
اصطرلاب میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع بشکل سر اسپ **فرس طنبور** بمعنی خرک آن چوبی باستخوانی باشد که
بر طنبور نصب کنند **فرسنگ** سار علامتی که در راه بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند **فرش باستان** زمین **فرش**
یا انداز فرشی که در راه سلاطین و داماد اندازند **فرشتهٔ تنان** ارواح و کواکب و اولیاء الله **فرشتهٔ سحاب** میکائیل علیه
السلام **فرشتهٔ صوری** اسرافیل علیه السلام **فرش خاک** زمین **فرش دورنگ** روزگار باعتبار شب و روز زمین
فرش عاج برف که روی زمین را سفید کرده باشد **فرع خواران خاک** آدمیان **فرفروزان** رب النوع انسان یعنی
پرورش کنندهٔ آدمی **فرمان بالمشافهه** حکمی که سلاطین روبرو دهند و آن محتاج مهر و نشان دفتر نمیباشد **فرمان بر**
خدمتکار **فرمانبردار** مطیع **فرمانده** پادشاه و امرا و اکابر **فرمانروا** پادشاه نافذالامر **فرمودنیها** اوامر **فرو داشت**
پایان و آخر چیزی **فروزان** فرمرادف فرفروزان **فروزندهٔ خاور** آفتاب **فروکش** اقامت کننده در جائی و بمعنی
فرود آمدن نیز **فرومایه** بی هنر و فقیر و آنکه کارهای کمینه کند **فرهنگ سار** بمعنی نسخ و آن در لغت بمعنی باطل نمودن چیزی
و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتیکه دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از آن گیرد مثلاً صورت حیوان رها کند و
صورت انسان قبول نماید **فرهومند** مرد نورانی و پاکیزه روزگار **فریاد چراغ** مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن آنست
فریادخوان و فریادخواه دادخواه و مظلوم **فریاد صنوبر و فریاد عرعر** آنست که باندک نسیمی و بادی آواز از برگهای
اینها برخیزد **فریادکوش** علتی است که آنرا بتازی ردی طنین خوانند **فریب گاه** طلسم و جائیکه طلسم در آنجا بسته باشند
فزع اکبر قیامت **فسرده بیان** کسی که سخنهای او خنک و بی مزه و پوچ و بیهوده باشد **فسرده پستان** زنیکه هرگز زائیده
عقیمه و زن پیر **فسرده دل** مردم دل مرده و افسرده و مردم سخت دل بی مهر **فسرده قدم** ست قدم و ثابت قدم هر دو آمده **فسون**
جدائی افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و بعربی دعاء البغض گویند **فشا فاش و فشافش** آواز تیر انداختن از پی هم
فشرده قدم ثابت قدم **فصل الخطاب** احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل و هر کلام فصیح **فصول**
چهارگانه زمستان و تابستان و ربیع و خریف **فضالهٔ چین** چین پیر یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند **فضایل اربعه**
حکمت و شجاعت و عفت و عدالت **فضلهٔ چین** مرادف فضالهٔ چین **فضلهٔ زار** جای انبوهی نجاست و پلیدی **فضول**
نفس بفتح اول و لام موقوف و سکون فا ناصح و واعظ **فطرت اول** پیدایش ارواح **فکندهٔ سر** بفتح سین مراقب و
خجل و شرمنده **فکندهٔ سرین** کسی که چار زانو و مربع نشیند **فلان از فلان** لاف زدن و گزاف گفتن **ف** فلان بالضم
شخص غیر معلوم و فارسیان بالفتح استعمال نمایند و گاهی ها و گاهی یا بدان ملحق کنند **فلان چیز تنگ شده** یعنی کم بهم میرسد
فلان چیز قحط نیست ای کمیاب نیست **فلان چیز مهر است** یعنی در بند افتاده است و رایج نیست **فلان چیز**
نازل شده است یعنی از قیمتی که داشته تنزل کرده است **فلان دو کمان میکشد** یعنی پر زور است **فلان کفش**
پیش پای فلان نمیتواند گذاشت یعنی رتبه اش نمیدارد و این بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است **تا نیست** چون بقصد
جلوه آید قامت رعنای تو ٭ سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو ٭ **فلان و همان و فلانی و همانی** مرادف همان و فلان

فلانی بحرف من نمی باشد یعنی حرف مرا نمی شنود فلانی بر تر جای خود خندیده است در مقام نفرین و دشنام گویند
فلفل و کافور چون کافور بالخاصه از طبله هوا کرده برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاه داشتن کافور خاصه فلفل است سلیم ست کیمیائی
به از افیون نبود پیران را یا شاه این سخنم فلفل و کافور بس است فلک اطلس و فلک اعظم و فلک الافلاک عرش فلک
پرده بردارد یعنی قیامت قایم کرده فلک پرده دار عرش که فلک اطلس باشد فلک ثابت عرش فلک ثوابت کرسی
که جای جمله ستارگان است بجز سبعه سیاره فلک در بیخ ما افتاده کنایه از رنج و محنت دنیاست فلک زده مفلس و
تهی دست فلک ساده عرش فلک سیر تند رفتار و تیز رو خواه انسان و خواه حیوان فلک محیط عرش فلک کوکب
کرسی که فلک البروج باشد فلک نواز نا قابل و جاهل که نوبه دولت رسیده باشد و خود را گم کند فنا روز جائیست در سمرقند که برشت
در انجا بغایت نیکو میشود فنا کده خانه نیستی فندق بند سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند فندق سنجاب رنگ
فندق سیم ستاره فن شیراز فنی است از کشتی فن و فرج بفتح هر دو فا ظاهرا هر دو مرادف هم اند از عالم چهند و بند که
لفظ هندیست در اصطلاح کشتی گیران و بمعنی فن کشتی فوت دولت رفتن و زوال دولت و همچنین فوت وقت و فوت کار
و فوت نماز فوجدار حاکم بیرون شهر چنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبان نیز اطلاق کنند فوطه دار شخصی
که فوطه بسته باشد و نیز کسی است که چون بحمام در آیند رخت کنده را باو سپارند فوطه ربا دزد طرار که دستار از سر مردم رباید
فوطه نان جامه که بالای خوان اندازند فی الجمله قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال کنند و در جمله ترجمه آنست و در عرف
حال بمعنی من وجه استعمال میشود فیروز جنگ با پنجم موقوف کنند بر وی علیه دشمن ظفر نیابد و آنکه همیشه مظفر و منصور باشد فیروزه
بادامی فیروزه که بشکل بادام بود فیروزه بوسحاقی نوعی از فیروزه قیمتی که معدن آن در نیشاپور است و ابو اسحاق کنیت
شخصی که این فیروزه را میکند فیروزه تاج تاج کیخسرو و سالکان و فقرا فیروزه تخت آسمان و تخت کیخسرو فیروزه چشم
کبود چشم فیروزه حبابی فیروزه که بشکل حباب برانگیخته و گنبد دار باشد فیروزه دریایی اضافت آسمان فیروزه
رگ دار نوعی از فیروزه قیمتی فیروزه سقف آسمان فیروزه طشت تخت کیخسرو و آسمان و بنات النعش فیروزه کاخ
دنیا فیروزه گون دریا آسمان فیروزه مرده فیروزه بدرنگ مقابل فیروزه زنده که فیروزه خوش رنگ است فیروزه مرقد
دنیا فیض اقدس فیض حقتعالی بواسطه روح اعظم و بدین فیض مشیونات و اتیه و اعیان ثابته ثابت گشتند فیض مقدس
برخلاف فیض اقدس چه این فیض از جانب حقتعالی بوساطت روح اعظم فایز شد و بدین فیض وجود ارواح نفوس بهم رسید
فیل باران بی اضافت باران بشدت و نزد بعضی باران آخر بشکال که در هندی بتیه گویند و این گویا ترجمه فیل بار است فیل بند
یکی از اصطلاحات شطرنج که برای حفاظت شاه و دیگر مهره های خود در پس پیل خود و پیاده نهند تا این مهره تقویت و تائید همدیگر نمایند
و مهره حریف را باین طرف آمدن ندهند و نیز دیوار چپ و راست که در قلعه سازند فیل تل توده چیزی که بقدر قامت فیل باشد فیل زور
معروف و نیز فنی است از کشتی فیل زهره معروف و نام درختی فیل کوش نام گلی از جنس سوسن و گل نیلوفر و نام داروئی و نام حلوائی
فیل میمونه فیلی بوده که لشکر هورین سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست حضرت امیر حمزه بود قهر بیت
و نجم در قاف مشتمل بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه قابو یافتن فرصت یافتن و انتقام کشیدن قاره

برسنگ زدن ناخوش کردن عیش **قافیه تنگ شدن** عاجز شدن در گفتار و کردار **قالب تهی کردن** پهلو تهی کردن
و بیهوش شدن و جای دادن و مردن **قال کردن** حرف زدن و خواندن نغمه **قامت کردن** قد قامت الصلوة گفتن **قایم**
ریختن عاجز شدن و جنگ ناکردن **قبا بدوش کردن** پوشیدن جامه **قبا بریدن** جامهٔ نو قطع کردن **قبا بستن** آماده و مهیا
شدن **قبا پرداختن** قبا آراستن و بمعنی دوختن مجاز است **قبا تنگ شدن** بی طاقت شدن و تنگی معاش **قبا در بر کردن** آمدن
راست و چپ کردن قبا حافظ ؎ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ؛ بر سر کلاه بشکن در بر قبا کردان ؛ **قبا شدن پیراهن**
چاک شدن آن **قبا کردن** چاک کردن پیراهن و جامه و بمعنی پوشیدن قبا نیز آمده **قبا کردن کسی را** جامه باو دادن اشرف ؎ در آفتاب
قیامت نمیکشی آزار ؛ اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد ؛ **قبا کندن** بیرون کردن قبا از بدن **قبا گرداندن** تغیر لباس کردن اشرف ؎ چون گلشن
میرود سرو من از تغیر رنگ ؛ بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است ؛ **قبا نو کردن** جامهٔ نو پوشیدن **قبای مصحف پوشیدن**
قسم خوردن بقرآن **قبل کردن** بفتحتین محاصره کردن منیر ؎ خط ترا که بود سر نوشت آیهٔ فتح ؛ چرا قبل نکند شهر حسن موکب او ؛
قبول افتادن مقبول شدن **قبول داشتن** قبول کردن **قد افراختن** ایستادن **قد الف چون میم کردن** مراقبه کردن و سر بجیب
فرو بردن **قدح آشامیدن** و **قدح پیمودن** و **قدح چشیدن** و **قدح خوردن** و **قدح زدن** و **قدح کشیدن** و **قدح**
نوشیدن شراب خوردن **قدح بر سر زدن** و **قدح بر سر کشیدن** شراب بکمال رغبت خوردن **قدح بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **قدر افتادن** جنگ و کشتی و **قدر بودن** جنگ و کشتی و **قدر کردن** جنگ و کشتی برابر بودن و برابر
کردن جنگ و کشتی **قد کشیدن** ظاهر و نمایان شدن و بتعظیم برخاستن **قدم از جائی بریدن** ترک آمد و شد آنجا کردن **قدم**
از جان برآوردن ترک جان گفتن **قدم افشردن** ثابت قدم بودن **قدم بر سر چیزی نهادن** ترک آن کردن
قدم بر سر کار خود نهادن مقصد و مراد خود گذاشتن **قدم جفت کردن** و **قدم جفت نمودن** مرادف پا چفت کردن
قدم در راه کشیدن باز ماندن از رفتار **قدم در میان دو کس داشتن** و **قدم در میان دو کس گذاشتن** واسطه شدن
برای خیرخواهی **قدم را کلبانگ بر راه زدن** بشتاب بسیار راه رفتن **قدم زدن** و **قدم سنجیدن** و **قدم سودن**
راه رفتن **قدم شمرده نهادن** و **قدم شمرده گذار کردن** آهستگی کردن در رفتن از بیم و هراس یا از تبختر و باحتیاط تمام
راه رفتن **قدم کشادن** راه رفتن **قدم کشیدن** راه رفتن و نیز آهسته آهسته رفتن و بمعنی مرادف پا کشیدن است
قرآن خوردن و **قرآن فرو خوردن** قسم قرآن خوردن شانی تکلو ؎ شانی به ترک عشق تو سوگند میخورد ؛ باور مکن اگر
همه قرآن فرو خورد ؛ **قران گذراندن** نجات یافتن از تصدیع چه قران بکسر کنایه از تصدیع باشد **قروت شدن صحبت**
بضمتین برهم خوردن صحبت **قروتی شدن کار** و **قروتی شدن معامله** برهم خوردن کار و صورت نگرفتن معامله **قروتی شدن**
در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند **قسمت بودن** و **قسمت شدن** روزی شدن و باضافت هم گویند مثلا
ع طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد ؛ **قسم زدن** قسم خوردن اسیر ؎ غرور حسن چنون از کسی نمی آید ؛ قسم بحرف
خط و خال میزند بخیر ؛ **قصب السبق بردن** پیش دستی نمودن در تاختن و غالب آمدن **قصد کردن** اراده خون کسی کردن
قصه دراز کردن بسیار گفتن سخنان بی فایده و بی حاصل **قطره برداشتن** و **قطره زدن** و **قطره فشاندن** و **قطره کردن**

وقطره کشیدن دویدن وسعی کردن وتیز رفتن قفا خاریدن شرمنده شدن قفل افکندن وقفل انداختن وقفل
بستن وقفل ریختن وقفل زدن وقفل نهادن بمعنی قفل بر در آسمان زدن ترک صلوة کردن وخلاف شرع نمودن
قفل بر دهان ودست کسی زدن ترک دعوی کردن وخاموش گردانیدن از بهاء عجم قفل بر زبان کسی انداختن
وقفل بر زبان کسی زدن ساکت وخاموش گردانیدن ورشوت دادن نیز قفل بر لب خود نهادن خاموش شدن
قفل پیچیدن بزور دست بی کلید واکردن قفل وحید ؎ در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود ؛ قفل این خانه خالی
بعبث پیچیدند ؛ قفل در راه بودن مطلق بند بودن راه قفل درست کردن کشاده داشتن در بر سایل قفل شدن
دریا وقفل گردیدن دریا بند شدن راه بسبب آب قفل شدن سکه بند شدن آن با ماده خود قفیز برآمدن بضم
بای فارسی آخر شدن مدت حیات قلم از چیزی بستن قلم راست کردن قلم بدم خنجر افتادن وقلم بدم شمشیر افتادن
دندانه دار شدن خنجر وشمشیر ودمش برگشتن از غیاث اللغات وغیره ودر مصطلحات که ماخذ غیاث است قلب بجای بای تازی
بجای قلم نوشته وسند در هر دو مفقود فتامل قلم بر آفتاب راندن ریشه برآوردن قلم برداشتن از کسی قلم بر گرفتن
از کسی معاف ومرفوع القلم ساختن او را قلم بستن بر کسی زایل کردن قدرت کتابت از کسی قلم تیز کردن قط زدن قلم
را تا خوب نوشته شود قلم جعد کردن نوشتن وترسم کردن قلم داخل خط ساختن اصلاح دادن خط قلم در
سیاهی نهادن قلم بر سخن کسی کشیدن ورقم بدبختی کشیدن وبسزا رسانیدن قلم در کشیدن محو کردن وخط باطل کشیدن
قلم در ناخن شکستن نوعی از تعذیب قلم راندن نوشتن قلم رفتن مقدر شدن قلم زدن نوشتن قلم ساختن دوپاره
کردن چیزی بیک ضربت وتراشیدن وبریدن قلم سر شدن تراشیده شدن قلم طغرا ؎ در کار تیره بخت فلک نیز
عاجز است ؛ با تیغ آفتاب قلم سر نمیشود ؛ قلم سر کردن ابتدا به تحریر کردن قلم شدن بریده شدن قلم شکستن کجی
حواله کردن وسپردن قلم قلم کردن دوپاره کردن چیزی بیک ضربت وتراشیدن وبریدن قلم کشیدن مرادف قلم
در کشیدن قند زآمدن بضم اول ودال ابجد بمعنی شب تاریک آمدن قنطر کردن اسپ بالفتح قیزه کردن اسپ
قورق شدن بضم قاف اول وواو اعرابی این لفظ ترکی است بمعنی منع شدن از ؎ قورق شد گفتگوی می بدان
نحوی که ساقی نامه شد از نسخه ها محو ؛ قول دادن عهد واقرار کردن وپیمان دادن قیامت کردن کارهای عجیب کردن
وستم کردن وزیاده از طاقت در کاری کال نمودن قیفال از دست مردمک دیده زدن خون گریستن
قیل وقال کردن بحث ومباحثه وگفتگو کردن قیمه قیمه کردن ریزه ریزه کردن تاثیر ؎ نمیدهد دل روشن ز دست
هواری ؛ بزنگ کج کرش از تیغ قیمه قیمه کنند قیمه کسی کشیدن عضو عضوش از هم بریدن وریزه ریزه کردن قیه وستست
کشیدن قیه بالکسر چیق وستست بضم هر دو سین مهمله وسکون هر دو فوقانی صغیر الواط در مقام زشت کردن حریف قیه وستست
میکشند موج دوم در مشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیرها قاب خانه قارخانه
چه قاب بای موحده استخوانی که بدان قمار بازند قاب قوسین یعنی اندازه دو کمان واین عبارت از نهایت
قرب است ونیز اشاره به ابروی محبوب قابل امانت آدمی زاد قاتق نان خود بهم رسانیدن بفوقانی قبل القاف

یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی برآمد **قادر انداز** تیرانداز و کماندار که تیر او خطا نکند **قادر دست** مرادف قادر انداز
قاروره برج قاروره که از قلعه اندازند و قاروره یکی از آلات حرب است **قازگانش سرنگون شد** کنایه از کان بیسامانی و پریشانیست
و معنی حقیقی آنست که هرچه در دیگ بود همه ریخته شد و قازگان در ترکی دیگ بزرگ را گویند **قاش زین** حنای زین **قاشق تراش**
آنکه چمچه ها بسازد **قاصد چرخ** ماه و آفتاب **قاضی چرخ و قاضی فلک** ستاره مشتری **قافله باشی** سردار
قافله **قافله سالار شد** ای جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وفات یافت **قافله شد** یعنی انبیا علی نبینا
و علیهم السلام رفتند **قاف و دال** هرزه گوئی و هرزه کاری و بمعنی قول و دلیل و کنایه از طمطراق و آزاری و دال نیز گویند **قافیه سنجان**
شاعران و مردمان موزون طبع **قافیه شناسان** قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف ردیف را با اصلی قافیه گردانند **قاقم**
اندام معشوق صبح **قاقم انگشت نما** قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دارد **قاقم پوش** سفید پوش **قاقم نمای** سفید
نمای و روشن نمای **قالب کاری** عمارتیکه سقف آن از آهک و سنگ یا خشت بوضع گنبد سازند و در هندوستان
ریخته گویند **قالب مثالی** بدن مثالی که پیش حکمای اشراقین و صوفیه مقررست **قال مقال** گفتگوی بسیار **قاله قاله**
مرادف قال مقال **قالیچه سلیمانی و قالیچه سلیمانی** بساط سلیمان علیه السلام که تخت آن حضرت را بر آن می گسترند
و باد آنرا برداشته می برد **قامت خم خورده** بمعنی قامت خمیده **قانون نواز** دستوردان و مطرب **قایم انداز** شطرنج
بازه نرد باز بی نظیر و مردم عاجز و ناتوان و بمعنی غالب نیز آمده **قایم پنجم آسمان** کوکب مریخ **قباق افگنی** هدف
زنی **قبای بلند** جامه دراز **قبای پیشواز** قبائی که از پیش گشاده باشد و مانند پیراهن نبود **قبای راه** جامه که در اثنای
سفر پوشند و آن رنگ چرک تاب دارد و جامه راه نیز بهمین معنی آمده **قبای زربفت** معروف آسمان **قبای صورتی**
مرادف جامه صورت **قبای کج** جامه که بند بیرونی از جانب چپ بندند مثل جامه هندوان **قبای کحلی** آسمان **قبای معلم**
آسمان و دنیا **قبر کوهانی** قبریکه مانند پشته ساخته باشند **قبق انداز** بمعنی تیرانداز هدف زننده **قبک آب** بالضم والتشدید
حباب **قبله جمشید** آتش و شراب سرخ و آفتاب و جام جهان نما **قبله دهقان و قبله زردشتیان و قبله کافر مجوس**
آتش **قبله هر دیده** آدم علیه السلام **قبه آب** حباب **قبه اخضر** آسمان **قبه زبرجدی و قبه زربفت** آسمان **قبه**
زرین آفتاب و عمود صبح **قبه سرافراز و قبه سرافراز مینا و قبه علیا** آسمان **قبه فلک** فلک نهم که عرش باشد
قبه گردنده و قبه مینا آسمان **قتل عام** کشتن جماعه از انسان و غیر آن **قچباز** بالضم آنکه گوسفندان سرزن با هم بجنگاند
قحط در علف خانه افتاد یعنی عمر بآخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیاست **قحط فلان چیز نیست** ای کیاب
نیست چه قحط بالفتح خشک سال و به مجاز بر کمیابی و نایابی متاع اطلاق کنند **قدح زین** قاش زین و خانه زین **قدح**
جوردی آسمان **قدح مریم** نام گیاهیست دوائی **قدر انداز** مرادف قادر انداز **قدر مایه** اندکی از چیزی **قدغنچی** بجیم
فارسی کسی که بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اهتمام پادشاهان هندست و قدغنچی از عالم چوبدار اینجا **قد فلان ندارد**
یعنی با او مساهمت و برابری نتواند کرد **قدم جای** جای قدم نهادن و طهارت خانه **قدم خاک** باضافت زمین **قدم**
خانه مستراح یعنی پاخانه **قدم گاه** مرادف قدم جای **قدم گاه آدم** سراندیب که اول قدم آدم علیه السلام بر روی زمین در آنجا

رسید قرآن خوان معروف و شخصی که او را از حکومت و منصب معزول کرده باشند قرآن سر اقاری قرابهٔ زرین آفتاب قرار
داده مسلم الثبوت قراسورن بهر دو رای مهمله خدمتی مقرر در ایران برای تنبیه و تادیب دزدان و راه زنان و این لفظ ترکی است و
بفارسی آزاد زد گیرند قراول خانه مکان بودن قراولان و قراول در عرف بمعنی شکار اندازی است که برق انداز باشد از چراغ هدایت
و در مصطلحات مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر و جمعی از حارسان شبها روز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور بینند برای
اخبار درونیان شهر آتشی برکنند و قراول در ترکی بر دیدبان اطلاق کنند و میر شکاری را که صید از دور بیند نیز قراول گویند قرای صاحب
طیلسان ستارهٔ مشتری و نزد بعضی زحل قرای طیلسانی کوکب زحل قرب دو سر کمان یعنی بنزدیکی بقدر دو گوشهٔ کمان
قرب فرایض آنکه حق تعالی مانند سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزلهٔ آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب
حق تعالی که بنده را بسبب ادای فرایض حاصل شود قرب قاب قوسین یعنی نزدیکی دو سر کمان قرب نوافل آنکه بندهٔ
سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب حق تعالی که بنده را بسبب التزام نوافل حاصل شود قرش مال
بفتحتین مطرزی که همراه کاولی است ع قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو رفت قرص روئین بمعنی کهربا
ساختهٔ هندیان فارسی دان است قرص زر و قرصهٔ زر آفتاب قرص زر مغربی آفتاب در محل غروب قرص سیمین
ماه قرص گرم و سرد نیز گویند آفتاب و ماه باشد قرص مغفت دره و قرص مغفت رو آفتاب باعتبار هفت آسمان
قرض بغداد بد است مثلی است مشهور در ایران چه قرض دادن بغدادیان که سوداگران آنجا باشند بسیار بد می باشد حتی که از دیوان
نویسانیده گیرند که اگر وعده نرساند دو برابر بدهد قرض بی وجه قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد قرض خواه آنکه بکسی قرض داده باشد
قرض دار آنکه از کسی قرض گرفته باشد قرطه فستقی پیراهن سبز که بسرخی زند قرعهٔ ذات الرقاع مرادف استخارهٔ ذات الرقاع
قرعه زن آنکه بفال قرعه زند قرمزی روز شفقی که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد قرون خالیه بضمتین و خای
معجمه زمانهای گذشته قرا گند جامهٔ پنبه دار ابریشم آگنده و نهالی و توشک و جامهٔ خواب قزل اله بکسرتین و سکون لام و همزهٔ
مکسوره و لام با های مختفی نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و این لفظ ترکی است قزلباش در ترکی بمعنی سرخ سر چه قزل سرخ و
باش سر است قصاب شکن فنی است از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانکه گوسفندان را قصاب
قصب السبق در عرب رسم است که یکان نی بزمین فرو کنند و دو کس باهم گرد بسته اسپ را تازند هر که آنرا از جا کنده پیش باندازد
برده باشد و قصب نی و سبق پیش دستی است قصب دوخته بمعنی قصب پوشیده قصب سه دامنی دنیا باعتبار طول و
عرض و عمق و جامهٔ چاک دار قصب مصری شعاع آفتاب در برق قصر حساب شبکه است که حکمای هند از آن گوشه خوانند
و آن اقسام می باشد مربع و مستطیل و عریض قصر دوازده دری آسمان هشتم باعتبار دوازده برج قصر شیرین نام جائی است در
کوه بیستون که صورت شیرین و کلکون که از کارپردازی فرهاد است در آنجاست و نام معمورهٔ نیز قصه کوتاه این وقتی پیچیده
که خواهند سخن را بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند و القصه سخن کوتاه و سخن مختصر الحاصل نیز بمعنی است قضای بد بلای ناگهان
قطرهٔ آب تیغ و شمشیر و پیکان تیر و اسلحهٔ صیقل زده قطره دزد ابر که سحاب باشد و بمعنی آفتاب نیز قطرهٔ زر آفتاب
قطره زن هرزه گرد و هرزه کار که بر یک جا و بر یک کار قرار و ثبات نگیرد و تیز رفتار قطر زن معروف هر چند مصداق این لفظ

حقیقت کاتب است یا کارد لیکن بر سقط مجازاً اطلاق کرده اند **قطع نظر از چیزی** یعنی آنچیز را ذکر نمی کنم تا اطناب در کلام واقع نشود.
قطعهٔ دیوانی کاغذیکه خط دیوانی که معنی آن گذشت بران نوشته باشد **قطیفهٔ حمامی** جامهٔ پشمی که بعد غسل بدن بدان پاک
کنند و کلیم شب پوش **قفاگاه** آنقدر موضع از پس سر که قفا دران واقع شود **قفاگیران** مظلومان و دادخواهان **قفایش بر زمین**
خورد یعنی پشتش بر زمین رسید **قفای فلک** حوادث فلکی **قفس سیمابی** آسمان **قفل آسمان** کفر و شرک و زندقه
قفل ابجد قفل بریخی که بست و کشادن آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد **قفل رومی** نام نوائی از موسیقی **قفل زبان بند و قفل**
زبان بندی افسونیکه از خواندن آن زبان مردم را بند کنند **قفل فرج استر** حلقهٔ زر و نقره که بر فرج استر بند کنند تا از باد حفظ
نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیق فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش شکافته بچه بکشند و استر ضایع
شود **قفل فلک** مرادف قفل آسمان **قفل و سواس** تکهٔ آهنی که حلقها از آهن بران نصب کرده اند و دو میل آهنی که
هر دو سر بهم وصل کرده از ان حلقها گذرانیده اند و بستن و کشودن آن خالی از اشکالی نیست و آنرا بهندی کورک و هند اکویند
قفهٔ منار نشیمنی که بالای منار باشد و آنرا کلدسته نیز گویند **قل احمدی** بضم اول و حای حطی دست بزور تمام بر عضوی از
اعضای کسی زدن و این اصطلاح الواط است و زنگان آنرا حق نظر بیکی گویند و حق نظر بیک شخصی بوده که در اهتمام در خانهٔ پادشاه
دست بر سینهٔ مردم بزور تمام میزد و این ضرب بنامش مشهور شد **قلاسنگ** بفتح اول فلاخن **قلب اقبال** لاتقبا باشد
قلب اندوز زریکه در میان آن مس یا روی بود و صانع آنرا قلب کار و ممیز او را قلب شناس گویند و قلب بمعنی زر ناسره و کم وزن
نیز آمده **قلب داران** جوانان که فوج میانه با آنها استقامت داشته باشد **قلب عقرب** برج و نام منزلی از بیست و هشت
منازل قمر **قلب گاه** آن مقدار مکان که دران فوج قلب تواند بود و قلب بمعنی فوج میانه هم آمده **قلبه رانی** شیار کردن زمین
قلزم پنج شاخ کنایه است از انگشتان مردم سخی و صاحب همت **قلزم نکون** آسمان **قلعهٔ بغداد** باصطلاح لوطیان شکم
از غیاث **قلعهٔ سید** نام قلعه است بالای کوه شیراز و کنایه از زن باکره و عضو مخصوص زنان که تنگ و بکر باشد **قلعهٔ قلعی**
آسمان **قلعهٔ کهربا پیکر و قلعهٔ کهربا گون** دنیا **قلعه نشین** محاصره کرده شده و محاصره کننده **قلماسنگ** بر وزن نگارنگ
فلاخن **قل ماش** بالضم کنایه از مرد دروغ گوی بی اعتبار و این در اصل قل ماشیت بود یعنی بگو چیزیرا که میخواهی فارسیان در ان تخفیف
کرده بمعنی ماخود استعمال کرده اند اسیری لاهیجی ؎ عشق گوید عاشق قلاش شو عقل گوید زاهد قل ماش شو **قلم افشان**
با اضافت قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد **قلم بر فلان نیست** یعنی بروی حساب نیست **قلم بند** سازندهٔ موقلم که
نقاشی بدان کنند و آنچه بقید تحریر آورده شده باشد **قلم** یا با اضافت استخوان کعب و بی اضافت بمعنی بریده **قلم پاک کن**
بضم کاف دوم پاک کنندهٔ قلم و آن پارچهٔ پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند **قلم تاک و قلم سوسن**
و قلم گل و قلم نرگس شاخهای تاک و سوسن و گل و نرگس چه اکثر نهالان را قلم در خاک می نشانند و تخم نمیکارند **قلم تراش**
نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند **قلم جدول** بی اضافت قلمی که بدان جدول کشند **قلم چه** شاخچهٔ درخت که در زمین
نشانند **قلم خورده** چیزیکه قلم بطلان بر کشیده باشند **قلم دست** بی اضافت معروف کسی که بقلم کار کند مثل قلم زن و
مصور و با اضافت استخوان آرنج **قلم دیده** نوشته شده و مبتذل **قلم رو** ملکی و ولایتی که دران نوشته قلم پادشاهی یا امیر رود

و مردم آنجا نوشته او را قبول نمایند و درین لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بودن قلم کسی خلاصه معنی قلمرو
ملک مطیع است **قلم زن** نویسنده و مصور **قلم فرنگی** دو قسم است یکی آنکه با دسته بود از نیشم و بلور یا دندان ماهی و عاج و یا چوب
صندل و غیر آن و آن احتیاج مداد ندارد و حروف که از آن کشند مشابه سواد سرمه باشد دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف از درون خالی
نموده چیزی که بدان نوشته شود دران پر کنند ظاهرا جزو اعظمش سنگ سرمه است و اغلب که قلم سرب هم عبارت ازین قلم فرنگی
است **قلم کار** چیزی که بقلم نقش کرده باشند و نوعی از بافته که بنقوش الوان منقش باشد **قلم نیست** یعنی حساب و پرسش نیست
قلم مشکر باضافت بیانی نیشکر **قلندر بچه** آلتناسل از عالم ملازاده **قلندر خانه** مسافرخانه و قلندر کسی که تجرید و تفرید از کونین
دارد **قلندر دیده** را گوید یعنی هر که بی غرض و آزاده روست حرف راست میگوید و گفتن او بمنزله گفتن چیزی است که بچشم خود دیده باشد
قلیه خوار قلتبان و دیوث و بعضی قلته خوار بغوقانی بجای تحتانی نوشته اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است و این ماخوذ است
از قلتبان بمعنی کسی که وجه معاش او از دیوثی باشد **قلیه را از مزه برد** مبالغه در پوچ گوئی است **قلیه سعدی** قلیه که از گوشت
و چرب روده و تخم مرغ پزند **قمار و راه قمار** مثلی است در جائی گویند که کسی چیزی کند و گردن آن نداند و اصل این در بازی قمار
است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع دران خوب نیست و جرات مناسب نیست **قنادیل**
چرخ ستارگان **قند آب** شراب قندی و شربت **قند پارسی** و **قند عسکری** و **قند کرجی** و **قند محمودی** و **قند**
مصری هر کدام نوعی از قند لطیف **قند خام** شکر **قند دوباره** لبهای معشوق و قندی که دو بار صاف کرده باشند **قند زنیع** دار
پوستین تابدار **قند رشب** بالضم سیاهی شب **قند مکرر** مرادف قند دوباره **قندیل آب** نوعی از قندیل آبگینه بلوری
که آنرا آب پر کرده و روغن بران انداخته فتیله میان آن روشن نمایند **قندیل ترسا** قندیلی که در کلیسها آویخته باشند و کنایه از ماه و
آفتاب **قندیل چرخ** آفتاب و ماه **قندیل چی** شخصی که مهتمم افروختن شمع و چراغ و غیره باشد **قندیل دو سر آسمان** **قندیل شب**
سیاهی شب **قندیل عیسی** آفتاب **قوت مسیح** شراب یکشبه **قوت مسیح** یکشبه خرما که تمر باشد **قود در فلان جا**
نمی پرد و قود در انجا نمی شود بواو معروف مثلی است و آن در محلی گویند که هیچ کس را دخلی در انجا نباشد و از حال آنجا کسی
خبردار نبود و بسیار جای وحشت ناک بود و قو بالضم جانوریست آبی سفید رنگ از قاز بزرگتر اکثر در سمت مازندران بهم رسد که
از برای بالین ها پرهای او بکار آید و ظاهر لفظ ترکی است **قورخانه** کارخانه مصالح توپ خانه از سرب و باروت و غیره از ملحقات
برهان و در بهار عجم نوشته که قورد در ترکی سلاح را گویند و قورخانه سلاح خانه نه کارخانه توپ خانه **قوس قزح** کمان شکلی رنگین
و ملون که در هوای ابر ظاهر شود **قوم فیل** اشاره باصحاب فیل **قوی دست** توانا و قوی بازو و غالب **قهقهه شیشه**
قلقل شیشه **قیامت پیشه** و **قیامت پیکر** و **قیامت جلوه** و **قیامت خرام** و **قیامت نگاه** از اسمای محبوب
قید بند قلعه و حصار **قید فرنگ** نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ **قیزه بندی** بالفتح بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر
دیگر آن بطرف سرین و آنرا لنگوته گویند **قیمت اول یوسف** قیمتی که برادرانش نزد تاجر بعد برآمدن از چاه بآن فروختند
قیمت سنج و **قیمت گر** در عرف حال مقیم گویند **قیمت مندی** نرخ و ارزش **قیمه سرموری** بی اضافت لفظ
سر نوعی از قیمه که بسیار خرده باریک کرده باشند **نهم بیت و ششم در کاف تازی مشتمل بر سه موج موج اول در**

مصادر مفرده کابانیدن متعدی کابیدن کاباند **کابیدن** بروزن و معنی کاویدن که کندن و خراشیدن باشد بمعنی شکافتن
کابد **کاستن** با سین بی نقطه موقوف کاهیدن و کم شدن و گداختن و گداخته شدن و بمعنی کم کردن نیز آمده کاهد **کاست** دروغ
و کاه علف خشک **کاشتن** با شین نقطه دار موقوف تخم افشاندن و زراعت کردن و برکشتن و برگردانیدن چون روی کاشتن
بمعنی برگردانیدن روی و در شاهنامه بدین معنی بسیار مستعمل است و تنها گذاشته رفتن از روی مکر و فریب کارد **کار** صنعت
و هنر و پیشه و کشت و زراعت و جنگ و جدال و بمعنی سخن نیز **کافتن** بروزن یافتن ترکانیدن و شکافتن و به دراز چاک
کردن و کاویدن و جستجو کردن کافد **کافیدن** بمعنی کافتن کافد **کالیدن** ژولیده و درهم شدن و درهم کردن و آمیختن و گریختن
کالد **کاویدن** کافتن و جستجو کردن و کسی را بدست و زبان آزار دادن و کندیدن کاود **کاو** دلیر و شجاع و خوش قد **کاهیدن**
کاستن و کم شدن و نقصان پذیرفتن و ضعیف و نحیف گردیدن کاهد **کبیدن** بکسر اول و بای ابجد از جای کشتن و از جای کشیدن
و گردانیدن سالم **کپیدن** بروزن تپیدن ربودن کپد **کراجیدن** بروزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی در وقت
بیضه نهادن و با جیم فارسی هم آمده سالم **کراشیدن** بروزن خراشیدن تباه شدن کار و آشفته و پریشان گردیدن سالم
کرانیدن بروزن رسانیدن متعدی کردن کراند **کردن** بالفتح بفعل آوردن و بمعنی شدن نیز آمده کند **کرد** بالفتح کردار
که کار و عمل باشد اعم از نیک و بد و شاخی که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند **کرسیدن** بروزن ترسیدن فریب دادن
و فروتنی کردن سالم **کرشیدن** بفتحتین بروزن طلبیدن بمعنی کرسیدن و چاپلوسی نمودن و آدم را بازی دادن و بفتح اول و سکون
ثانی هم آمده سالم **کریسیدن** بفتح اول و ثالث مجهول فریب دادن و چاپلوسی کردن و کاف فارسی هم آمده سالم **کریفتن** بروزن
و معنی کریختن و بکاف فارسی هم آمده سالم **کزیدن** با زای هوز بروزن برچیدن پیراستن سالم **کزدن** بضم اول و فتح زای هوز
چاره جستن سالم **کژاریدن** با زای فارسی بروزن تراشیدن پاره کردن و دریدن کژارد **کساردن** بروزن شماردن غم خوردن
و باده خوردن کسارد **کسارد** بلفظ کسارد بغیر از غمکسار و میگسار بالفظ دیگر مستعمل نکرده اند **کستن** بالضم کوفتن غله که هنوز از کاه
جدا نشده باشد سالم **کشادن** بضم اول باز کردن مقابل بستن و بمجاز خندیدن و شکفتن چون غنچه کشادن و بمعنی سر دادن چون
تیر کشادن و بمعنی فراخ کردن و گرفتن چون جهان و کشور کشادن و بمعنی تاختن از کمین چون از کمین کشادن و بمعنی خواندن چون افسانه
کشادن و بمعنی فاش و رسوا کردن چون راز کشادن و بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن چون آتش کشادن و دود کشادن
و چشمه کشادن و آب کشادن و خون کشادن و دریا کشادن رضی آتش ؎ شبهای هجر نالهٔ او داد از سحر گرفتم ؛ آتش ز دل کشادم
آب از جگر گرفتم ؛ سلیم ؎ غمش را از عدم با خود دل ما در وجود آورد ؛ در انجا زخم را بستیم و خون او کشود اینجا ؛ کشاید **کشادی**
بیای معروف بمعنی کشاد که مصدر است در نیصورت یای زایده باشد مرشدی زرجردی در تعریف قلعه گوید ؎ در بلندی چو بخت شاه جهان ؛ در
کشادی چو دست این چاکر ؛ و در بهار عجم نوشته که کشاد و کشایش و کشادی و کشود حاصل بالمصدر کشادن که بمعنی وا کردن و وا شدن
هر دو آمده و بوم بالفظ یافتن و اول بمعنی کشاده هم مستعمل **کشانیدن** کشیدن و نمودن کشاند **کشتن** بالضم ذبح کردن و بسمل
نمودن و جان ستدن و آن گاهی با سلحه باشد چون تیغ و خنجر و گاهی بزهر و امثال آن کشد **کشته** بالضم معروف و مشتاق
چیزی بغایت الغایت **کشتن** بالکسر مخفف کاشتن سالم **کف** از خسرو شیرین ماخوذ میشود که کشتن بمعنی مردن سیف فلک

بدین نیز آمده چنانکه ع که کشتن دیر پاید کاشتن زود ۱ از کشف اللغات ف کشته بالکسر آلو و زردالو و شفتالو و امرود و امثال
آن که دانهٔ آنها را برآورده خشک کرده باشند کشفتن بضمتین کشودن و شکافتن و پراکنده شدن و کردن و پژمرده شدن و کردن
و سوخته و نابود کردیدن و بفتحتین هم آمده سالم کشودن بضمتین مرادف کشادن کشاید کشیدن بروزن رسیدن دراز کردن
و شدن و چیزی را بخود کشیدن و سنجیدن و بیرون آوردن و نوشیدن و خوردن و جماع کردن چنانکه در دشنام کویند که او را خر
بکشد و این مادیان را اسپ فلان کشیده است کشد ف کش بالفتح نام شهری و ستارهٔ زحل و سینه و هر کوشه عموماً و کوشه
ران خصوصاً و بغل و تهی کاه و دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی کاه نهادن و خوش و نیک و زخم و ریش که بر دست
و پای شتر بهم رسد و از آن زرداب بیرون می آید و کشیده نقشی که بر پارچه دوزند و مشتی که خواهند بر کسی زنند و کشش بفتح اول
و کسر دو ناز و غمزه و راه رفتن شبانه روزی بر سبیل تواتر و رفتار با ناز و غمزه و شادمانی و جاذبه با یا و اشارات و مطلق کشیدن
کفانیدن بروزن رسانیدن متعدی کفیدن کفاند کفتن بالفتح از هم باز شدن و کردن و شکافتن و ترکانیدن سالم کفتیدن
بروزن رسیدن بمعنی کفیدن سالم کفیدن بروزن کشیدن بمعنی کفتن بالفتح کفد ف کف چیزی سیاه که بر ابروی عروس
مالند و خرفه که عربان بقلة الحمقا خوانند و چیزی غلیظ که بر روی آب می نشیند و از جوش و غلیان دیک بهم رسد کلندن بضم اول و
فتح ثانی تکانیدن و افشانیدن قالی و دامن و امثال آن سالم کلندیدن بروزن پسندیدن کندن و کافتن زمین سالم کاریدن
تبسم کردن سالم کنوریدن بفتح اول و سکون ثانی و واو معروف فریفتن و فریب دادن سالم کنبیدن بروزن رنجیدن چیزی را
از جائی کشیدن و برآوردن و بضم اول بروزن کنجیدن بمعنی برجستن سالم کنانیدن بضم اول متعدی کردن بفتح اول متعدی
کندن و کندیدن کناند کندن بالفتح کاویدن و ریش کردن و برآوردن و بمعنی رمیدن و کریختن و جدا کردن و چیدن و برهم شدن
کند ف کند بفتح اول و سکون ثانی شکر که معرب آن قند است و جراحت و ریش و کریز کندیدن بروزن خندیدن بمعنی
کندن کند و صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی زیاده کنوریدن بفتح اول و واو معروف آدم بازی دادن و مکر کردن و فریفتن مردم و بکسر اول
هم آمده سالم کوالیدن بروزن رسانیدن اندوختن و بالیدن و نمو کردن غله و بضم اول هم آمده کوالد کوستن بروزن و معنی کوفتن
کوسد کوشانیدن با واو مجهول متعدی کوشیدن کوشاند کوشیدن با واو مجهول کوشش کردن و سعی نمودن در کارها و جنگ و
کارزار نمودن کوشد ف کوشه بروزن توشه بمعنی جد و جهد نموده و بدست آورده باشد کوفتن با واو مجهول و فاء موقوف
آسیب و آزار رسانیدن و آزار کشیدن و مانده شدن و پایمال کردن کوبد ف کوب ضربی و آسیبی و کوفتی که از چوب
و سنگ و مشت و امثال آن بکسی رسد و آنرا بعربی صدمه کویند و قسمی از بوریا و آلهٔ که فیلبانان فیل را بدان رانند و کوفت مرادف
بمعنی اول کوب که صدمه باشد و کوفته نوعی از کباب که کوشت را به مصالح بکوبند و غلوله ها ساخته در دیک ریزند و مردم نادان
و احمق کولیدن با واو مجهول کندن و کاویدن زمین و ریشه کندن و برآوردن از زمین سالم کولیستن بروزن کریختن کوفتن
غله و غیر آن و بکسر اول و فتح آن و بحذف یای تحتانی هم آمده سالم کولیستیدن بروزن کریزیدن بمعنی کولیستن سالم
کیبیدن بروزن پیچیدن بیک سو رفتن و تحاشی نمودن و از جای کشتن و از جائی بجائی کشیدن و کردانیدن کیبد موج دوم
در مصادر مرکبه کاج خوردن سیلی و کردنی خوردن و کریختن کار از پیش افکندن و کار از پیش برداشتن سرانجام

دادن کار **کار از پیش رفتن** و **کار از پیش شدن** روا شدن کار **کار از کار برخاستن** پیدا شدن امری از امری
کار از کار گذشتن فوت شدن تدبیر کار ؎ ای کارساز خلق بفریاد من برس ٭ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد ٭ **کار
از کسی رفتن** و **کار از کسی آمدن** متمشی شدن کار **کار افتادن با کسی** معامله افتادن با کسی **کار باز شدن** سرانجام
یافتن کار **کار بجان رسیدن** قریب بهلاک رسیدن **کار بخدا افتادن** از تدبیر و چاره درگذشتن تاثیر ؎
حق شناسان زپی مطلب آسان نروند ٭ کار دشوار چو افتد بخدا می افتد ٭ **کار براحت رسیدن** سرانجام یافتن کار و کار
انجام دادن و بند کردن متعدی آنست **کار بر سر افتادن** پیش آمدن کار **کار بستن** بعمل آوردن **کار بگوشه
چیدن** فراموش کردن و از یاد بردن **کار بند شدن** عمل کردن و اطاعت و فرمانبرداری کردن و بمعنی برنیامدن حاجت
نیز **کار تنگ گرفتن** عاجز کردن و بتنگ آوردن و دشوار گردانیدن کار کلیم ؎ بر طاقت ناکار چنین تنگ مگیرید ٭ آبی
خوش گران تنگ مبندید میازار ٭ **کار چون زر شدن** خاطرخواه سرانجام یافتن کار **کار دادن بکسی** کار فرمودن بکسی
کار از کوشت گذشتن بتنگ آمدن و قریب بهلاک شدن **کار داشتن با کسی** معامله داشتن با کسی **کارد
باستخوان رسیدن** بتنگ آمدن و قریب بهلاک شدن **کارد بحلق مالیدن** ذبح کردن و گلو بریدن **کارد خوردن
بر چیزی رسیدن** کارد بران چیز **کارد بر پا افکندن** و **کارد بر پا انداختن** و **کارد دراز کردن** و **کارد دراز گرفتن** و شوار
گردانیدن کار و اهمال و تعطیل آن نیز **کار در گره افتادن** و **کار در گره ماندن** برنیامدن حاجت **کار در گره انداختن**
مهمل گذاشتن کار صایب ؎ خودنمائی کار گوهر در گره انداخته است ٭ قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود ٭ **کار دست
بسته کردن** گره زدن کار یکه از دست دیگران بآسانی صورت نگیرد **کار زار شکستن** ظفر یافتن بر حریف **کار سخت
گرفتن** مرادف کار تنگ گرفتن **کار فرمودن** بعمل آوردن و درج نمودن **کار کسی افکندن** با کسی تفویض امر کسی بکسی
کار کسی تمام ساختن و **کار کسی ساختن** کشتن کسی را **کار کسی شدن** مردن کسی **کاروان زدن** حمله آوردن
دزدان بر کاروان از قبیل راه زدن **کار و بار گره شدن** برنیامدن کار تاثیر ؎ تاثیر گر گره نزند یار بر جبین ٭ کی کار و بار عاشق
شیدا شود گره ٭ **کار یک رو کردن** قطع معامله و قطع دوستی کردن **کاسه انداختن** اسب سم زدن اسب
بر زمین **کاسه بخون زدن** خون خوردن **کاسه بر سر شکستن** مورد افشای راز شدن **کاسه بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **کاسه بر کف داشتن** دریوزه کردن **کاسه بند کردن** خوشامد کردن و طمع داشتن و **کاسه
پیش کسی بند کردن** خود را بخدمت امیری بستن و بامید منفعتی بخانه اش آمد و شد داشتن است اشرف ؎ میکند از بهر دمی
نوشخند ٭ دختر رز پیش لبش کاسه بند **کاسه پیش کسی داشتن** احتیاج خود پیش کسی گفتن **کاسه زدن** شراب خوردن
کاسه سرنگون شدن مفلس و نادار شدن رفیع واعظ ؎ چشم و چراغ گلشن هستی شوی اگر ٭ مانند لاله کاسه
ز سرنگون شود ٭ **کاسه شدن** کوشیدن و تلاش نمودن و خمیده گردیدن **کاسه شکستن** خراب و پایمال کردن
کاسه کشیدن و **کاسه نوشیدن** شراب خوردن **کاسها بهم خوردن** وقوع هنگامه و غوغای عظیم **کاغذ دفتر
شکستن** تراشیدن کاغذ مذکور باندازهٔ قالب آن **کافور خوردن** عدم رجولیت یعنی قطع مردی کردن **کافور در**

محاسن کشیدن سفید گردانیدن ریش **کافور کستردن** ریخته شدن برف **کاکل کسی شکستن** برانگیختن شخصی را بر
کاری و زیب و زینت دادن **کالا آب کردن** قیمت زیاده از ارزش کردن **کام برداشتن** آنست که چون طفل
متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و رمقی در حلق او ریزد و کام برگرفتن نیز همین معنی دارد ظهوری ؎ بزهرت دایه کام
برگرفته است؛ بشهد دیگر انم رغبتی نیست؛ **کام خاریدن** میل کردن و خواهش نمودن بچیزی **کام شکافتن** گلو
شکافتن **کام کشیدن و کام گرفتن** کامیاب شدن اشرف ؎ کام دل از آن دهن خواهم کشید؛ از دهان او سخن
خواهم کشید؛ **کاه پارینه بباد دادن** لاف زدن و حکایات و سخنان گذشته بجهت عظم شان خود گفتن و برگذشته فخر
کردن و نازیدن و کار بیفایده کردن **کاه در دهن گرفتن** عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته
امان میخواهد و این رسم هندوستانست **کاه کهنه بباد دادن** مرادف کاه پارینه بباد دادن **کباب انداختن**
پختن کباب سلیم ؎ حسن میخواهند مستان را بشمع و گل چه کار؛ هر که روشن کرد آتش ما کباب انداختیم؛ **کباب چیزی**
بودن شیفته و مفتون چیزی بودن **کباب رسانیدن** پختن کباب **کباب زدن** کباب خوردن **کباب**
کشیدن برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن یا کباب را بسیخ کشیدن سلیم ؎
بزم باده کشان هر کسی کند کاری؛ یکی شراب کشد دیگری کباب کند؛ **کبک شکستن** پی کم کردن **کتف برزدن**
شادی کردن و خوشحالی نمودن **کج نشستن** مرادف حمایل نشستن که بناز و غرور نشستن است **کچه گل کردن** ظاهر شدن و
فاش گردیدن چیزهای پنهانی و راز نهانی و کچه بفتح اول و ثانی بمعنی زنخ و چانه که موضع ریش بیرون آمدن باشد **کرامت کردن**
دادن **کرسی نشین کردن** **حرف خود** از عهده دعوی خود برآمدن و حرف خود راست و درست ساختن **کرم پلاس بودن**
بکسر کاف تازی در صدد عیب جوئی بودن طالب آملی ؎ هر دو گرگ لباس هم بودند؛ بلکه کرم پلاس هم بودند؛ **کرم فرمودن** ارزانی
داشتن و عطا کردن **کرم کار داشتن** بکسر اول و ثالث بجد بودن در کاری و شوق بسیار کاری داشتن یحیی کاشی در مدحت اسپ گوید
؎ چو خار از زخم پشت خویش بسیار؛ عجب مشمر که دارد کرم این کار؛ **کرم کشتن** بکسر اول و ضم کاف دوم که تازی است بمعنی مذاق زدن
است و آن دست بازی و ملاعبت با جوانان کردن و بعضی گویند که خود را بهم فشردن است از ذوق و همین بتحقیق پیوسته اشرف
؎ کرمیوه کرم خورده آید بنظر؛ از دور بزنگ عاشقان کرم کشیم؛ و بمعنی دفع شهوت کردن زنان جلکه بر پچه مینه چنانکه عادت آنهاست
نیز آمده **کره کشیدن** بچه برآوردن و کره بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن بچه خر و اسپ و استر **کساد ساختن** نرخ کم کردن **نرخ**
کس کباب خوردن بضم اول مطیع زن و بی عزت شدن **کس گفتار داشتن** با هر دو کاف تازی مرادف فرج گفتار داشتن
کسوت جان دادن خاصیت جان دادن و حیات دادن و زنده کردن **کس و کاسه بر طبق عرض نهادن** رسوا کردن
تاثیر ؎ تا کس و کاسه تو بر طبق عرض نهم؛ قلیه زردک و همت جای گزر بورانی؛ **کسی را با کسی سنجیدن** کسی را همقدر و برابر کسی
دانستن **کسی را بباطن کسی گذاشتن** بدعای بد او سپردن **کسی را بر چوب بستن** در پیشگاه دیوان عدالت چوب بلندی
نصب کنند و عصات را بدان بسته چوب و تازیانه زنند **کشاد دادن** کار برآوردن **حاجت کشادن** **بخت و کشودن**
بخت آمدن اقبال و رسیدن ایام سعادت **کشادن عطسه** جستن عطسه **کشتی بخشک** بستن افراط امساک و بخل نمودن

واهب ؎ درین زمانه که کشتی بخشک بسته محیط ؛ غنیمت است که در دیده آب می آید ؛ کشتی پاک شدن آخر شدن
هنگامه کشتی ؛ کشتی شدن بالفتح شناوری کردن و شناور شدن کشتی قدر بودن بالضم برابر بودن دو کس در کشتی
چه قدر بالفتحتین بمعنی برابر و مساهم بسیار مستعمل است ثانی تخلص ؎ هنوز عاشیهٔ من بدوش کیوان است ؛ هنوز کشتی من بمعاصران
قدر است ؛ کشتی گرفتن بالضم کشتی کردن و بعربی مصارعه گویند کشتی گره شدن بالضم برابر شدن کشتی دو کس با یکدیگر
و عدم رجحان یکی بر دیگری کش زدن بالفتح فنی است از کشتی و آن دست در گردن حریف زده زور کردن و او را بر زمین زدن
است و نیز بسر کشیدن جام شراب کشودن ابرو اشدن ابر کشودن خاطر انبساط دل کشیدن بزم عرضه دادن سامان
نشاط کشیدن زنگ برای معجمه زنگ بستن وحید ؎ ضعف دل بنگر که این آئینه در دریای خون ؛ تا قیامت کرهاند زنگ
نتواند کشید ؛ کشیدن کمان و کشیدن خدنگ معروف اول شهرت دارد دوم تاثیر ؎ نانگ اذامی که ما ما جامه در
خون میکشد ؛ بر گرفتاران خدنگ از قد موزون می کشد ؛ کف دعا برداشتن و کف دعا گرفتن باضافت دست بدعا
برداشتن اثر ؎ در راه انتظار مداخل فقیه شهر ؛ دایم کف دعا چو ترازو گرفته است ؛ کف رفتن بالفتح چیزی از میان بردن
از راه فریب و دزدیدن اشرف ؎ بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرفم حسود ؛ خرده گیری خرمنم را خوشه چینی کردن است ؛
کف زدن بمعنی کف رفتن و دستک زدن نیز وحید ؎ چون شرار آنکه دلش گرم خیال تو شود ؛ رقص از کف زدن سنگ
تواند کردن ؛ کفش پاره کردن نهایت سعی و تلاش کردن کفش پیش پای کسی داشتن و کفش پیش پای کسی نهادن
خدمتکاری او کردن کفش پیش پای مهمان گذاشتن و کفش پیش پای مهمان ماندن باعث شدن بر رفتن مهمان
صائب ؎ خنده هوئی میهمان را کل بجیب افشاندنست ؛ تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست ؛ کفش تابتا کردن عرض
کردن کفش بکفش دیگری کفش خواستن تهیهٔ سفر کردن و بسفر رفتن کفش دریدن نهایت سعی و تلاش کردن کفش
کندن کفش از پا دور کردن و این مقابل کفش پوشیدن است کفشکی کردن با کاف تازی و یای معروف فنی است از کشتی
کفش نهادن اقامت کردن و از سفر باز آمدن کف غنچه کردن پنجه گرد ساختن و مشت کرد کردن کف کردن خوردن
و خوردن چیزی سوده که کف پیدا شدن کف از چیزی از قبیل عرق کردن کف کردن دهان از حسرت آب بدهان آمدن
کفن آهنجی کردن دزدیدن کفن کفن بر چوب کردن داد خواستن کفن پاره کردن شفا یافتن از بیماری صعب
و نجات یافتن از آفت و مهلکه سخت کفن خریدن پارچهٔ کفن خریدن کفن کردن کفن ساختن کفن و تیغ بدست
گرفته آمدن کنایه از کمال عذرخواهی که در پیش سلاطین کنند نه دیگری کف نیاز برداشتن و کف نیاز گرفتن
دست بدعا برداشتن کلات کردن بفتح و تای قرشت فنی است از کشتی کلاغ زدن و کلاغ گرفتن طعنه زدن و
استهزا کردن کلام نرم کردن سخن سنجیده و ملایم گفتن کلاوه کردن چیزی جمع کردن آن کلاه از سر کسی برداشتن
و کلاه کسی برداشتن سه جا مستعمل است اول چون کسی مژده آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب کشد کلاهش را از سر بردارد
تا مژدگانی نگیرد مژده نگوید آقا رهی ؎ چنان بفال مبارک شده است دیدن گرگ ؛ که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت
دوم پرسش احوال کردن وحید ؎ نمی بینی ز سوز عشق جز دود پریشانی ؛ بهر رنگ شمع مردم اگر پرسد کلاه من ؛ سوم چون

شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه میگوئی کلاهش را بردار سلیم ای مور باین اندام سر خیل سلیمانی دیگر چه از و خواهی
بردار کلاهش را کلاه افکندن مراد از تعظیم است چراکه در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر برگیرند چنانکه در اهل فرنگ
معمول است کلاه انداختن شاد شدن و خوشحالی نمودن و بمعنی عاجزی کردن نیز آمده و کلاه انداز بمعنی باشتیاق تمام طلب کند
نیز نوشته اند کلاه بر آسمان افکندن و کلاه بر آسمان انداختن و کلاه بر انداختن شاد شدن و خوشحالی نمودن کلاه
بر سر کسی نهادن معتبر شمردن و عظیم وانمودن او را کلاه بر فلک افکندن و کلاه بر فلک انداختن شاد شدن
و خوشحالی نمودن کلاه برکشیدن مرادف کلاه افکندن کلاه بر هوا افکندن و کلاه بر هوا انداختن و کلاه بهوا افکندن
و کلاه بهوا انداختن شاد شدن و خوشحالی نمودن کلاه پیش کسی نهادن عاجزی نمودن و سجده کردن کلاه را قاضی کردن
مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت وحید
طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است کلاه قاضی و دل در بر ت گواه بس است کلاه شکستن برگردانیدن گوشه کلاه و کج گذاشتن
کلاه بر سر و بمعنی فخر کردن و این حاصل معنی آنست کلاه کج کردن و کلاه کج نهادن نخوت و غرور بهم رسانیدن کلاه کسی
بر سر کسی گذاشتن مرادف دولاب گردانی کردن کلاه گوشه شکستن فخر کردن کلاه نهادن تواضع و عجز و زبونی
نمودن و سجده کردن و سر بر زمین نهادن کلاه یله نهادن نخوت و غرور بهم رسانیدن کلک بر سر کسی بستن بلا و جنجال
بر سرش آوردن گویند بر سرم چه کلک بسته بلی کلک اول و ثانی مفتوح در دست تاثیر خنده بر برق زند گرمی خاکستر ها چه کلک
بسته ای آتش می بر سرها و چون بلائی از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی درد سرکم کلک در بنان افکندن بالکسر تهیه نوشتن
کردن کلوخ انداز کردن گل کشتی و جشنی و نشاطی که بسبب نزدیک شدن ماه رمضان در آخرهای شعبان کنند صایب
روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن
و کلوخ بر لب نهادن مخفی کردن امری که در نهایت ظهور باشد و از کرده خود منکر شدن کلوخ چین کردن عمارت
باستحکام بنا کردن سالک قزوینی کسی که فکر خیالات خود متین نکند از فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند کلوخ خشک بر لب
مالیدن مرادف کلوخ بر لب زدن کلوخ در آب افکندن خواهان جنگ و فتنه و آشوب شدن کله بر کله کسی زدن
بفتح اول و ثانی مشدد دعوی برابری داشتن کلید افکندن رسم ولایت است که چون زنان آنجا بفال متوجه شوند افسونی بر کلید
دمیده بر سر راه اندازند صایب با همه مشکل کشائی خاک باشد رزق من بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام کمان
از طاق بلند آویختن دعوی کمال کردن و از ظهور امر عظیم و کار عجیب تفاخر کردن کمان افکندن و کمان انداختن
از عالم سیر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود کمان بر کسی زدن مقابل کمان خوردن کمان بلند کردن
کمان کشیدن کمان پرکش کردن کشیدن کمان بحدی که معهود استادان این فن است و ما فوق آن متصور نباشد باقر
کاشی چون کمانی را که پرکش کرده باشی سر دهی نیستی می آید از دنبال هستم میرود کمانچه زدن در شورش آوردن
جامی میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را این کار را بکام دل من رباب کرد کمان کسی کشیدن حریف و مقابل کسی
شدن و هم آوردا و کشتن و از عهده او برآمدن کم چیزی گرفتن بالفتح و باضافت ناشده و نابود انگاشتن آزاد شارح دیوان

انوری نوشته که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند زید کم مرتکب معاصی میشود و غرض عدم ارتکاب باشد قدسی
ه ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق ٭ گیریم کم خویش بگیریم کم خویش ٭ کمر از آب بستن ادعای صفائی آب کردن کمر از میان
کسی کشادن معزول گردانیدن ویرا از کاری کمر باختن طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را و بیطاقت ماندن از
بیم و غم کمر بر میان بستن کمر بند بر میان بستن کمر بستن اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن دران کار
و مقابل و برابر شدن در جنگ و آماده شدن برای کاری و تهیه سفر کردن کمر بستن آب منجمد شدن و یخ بستن آب کمر دزدیدن
از عالم سر دزدیدن کمر سیخ کردن راست نشستن و بمعنی اندک توقف و آرام کردن تاثیر ه از نخستین نکهت
مست و خرابم کردی ٭ کمری سیخ کردم که کبابم کردی ٭ کمر کشادن و کمر کشودن ترک دادن و قطع نظر کردن و توقف
نمودن و باز ماندن از کاری و آسایش کردن و فراغ کردن کمر کشیدن بر چیزی استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن
بران و ترقی نمودن ازان کمر گسستن از تردد باز ماندن و آسایش کردن نظیری ه غلط سنجان عامی دشمنانند ٭
کمر در صحبت اغیار مگسل ٭ کمر نه بستن بنون نفی قایم و دیرپا نشدن سلیم ه هر کس بکینه ما خیزد کمر نه بندد ٭ چون کوه خصم ما را
هر عضو کو کمر باشش ٭ کم زدن ترک گفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن و نیز خود را وقعی نگذاشتن کم گرفتن ترک دادن
و واگذاشتن و ناشده انگاشتن کمند حلقه کردن مستعد صید و شکار بودن و آماده جنگ و پیکار شدن کمی کردن تقصیر
کردن کمین کردن در کمین گاه نشستن کنار خشک داشتن مفلس و تهیدست بودن سلیم ه وصل تو گران
بهاست ای گوهر ما ٭ هیچون دریا کنار خشکی داریم ٭ کناره گرفتن اجتناب کردن از چیزی کناره ورق
چیدن بریدن گوشه و کناره ورق کنایه زدن عبارت کنایه آمیز گفتن کند زدن رم کردن و کناره گرفتن و کند
بالفتح بمعنی گریز است طغرا ه ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته ٭ ازین مهمان سرای بی حلاوت میزدم کندی کند شدن
بازار بالضم کاسد شدن بازار کند شدن دندان باول مضموم از مضغ باز ماندن دندان بسبب اکل شئی حامض کند شدن ناخن
باز ماندن ناخن از گرفت کنده شدن بالضم بند شدن کنده کردن بالضم نام دادی از کشتی و آن پای خود را در پای
حریف بند کرده زور بر سینه حریف آوردن است کندیل کردن باول مکسور بمعنی کشتن چه کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان سازند
و چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش برمی آید گویند کندیلش کردیم کنگر کندن رنج و تعب کشیدن و کار بجا حاصل کردن کوتاه
شدن معروف و تمام شدن کوتاه شدن زبان خاموش شدن کوتاهی کردن تقصیر کردن و دریغ داشتن و بمعنی کمی جا
نیز آمده است و اطلاق آن بنسبت قد و بالا باشد کوچ کردن از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن و گریختن و غروب کردن کوچه
دادن گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد کوچه فتادن غریب شدن و بغربت افتادن کوچه یافتن راه یافتن کوزه شکستن
خراب و پامال کردن کوزه کشیدن مقدار کوزه می خوردن کوس بر پیل بستن استوار کردن آن بر پیل
تهیه کوچ نمودن برای جنگ کوس برکشیدن کوچ کردن کوس خوردن از چیزی صدمه و آسیب رسیدن از چیزی
کوس زدن کوچ کردن کوس زدن با کسی دعوی برابری و همسری کردن با کسی کوس فرو کوفتن از منزلی بمنزل دیگر نقل
و تحویل نمودن و نقاره نواختن کوک زدن دو پاره جامه را بهم پیوند کردن بطریق استعجال تا درد و خرج کم و زیاده نشود سوزنی

ـ خسن بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری ؛ کوک زن بر سوزنی کر خوش زاند لفظ خسن ؛ کوک شدن موافق شدن ساز با ساز
کوک شدن صحبت برآمدن صحبت و موافقت آن کوک کردن موافق ساختن آلهم از ساز و آواز و غیره کون جنبانیدن
نیم تواضع که آن شعار اغنیای محو استکبار است سلمان ساوجی ـ خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد از دماغ ؛ لاجرم بهر بزرگان کون
بجنباند زجا ؛ بمعنی رقص مسخرگی نیز آمده کون خاریدن پشیمان شدن کون را بسر شکم نهادن کان دادن و مدارا بلان کردن کوه تا
کوه رسیدن تنک غایت عروج نشاء تنک کوه کوه از سر پریدن تنک کال برطرف شدن نشاء تنک و عبارت از مدهوشی
کوه کوه رسیدن کیف رسیدن دماغ از هر کیفی که باشد کیسه از چیزی دوختن صاحب مال و مالک آن شدن کیسه بر چیزی دوختن
از آن امید وار فایده بودن کیسه بر دوختن توقع داشتن با فراط کیسه بصابون زدن خرج کردن زر و خالی نمودن کیسه از آنچه
در دست کیسه پاک ساختن مرادف کیسه بصابون زدن کیسه دوختن توقع داشتن کیسه صورت کشادن مسخ شدن
یعنی صورت اصلی خود را رها کردن و صورت دیگر بهتر از آن گرفتن کیسه کردن دلاکی کردن و به مجاز سرزنش کردن کیسه لاغر کردن
مرادف کیسه بصابون زدن کیک در پاچه افکندن و کیک در پازه افکندن اضطراب و بیطاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن
کیک در شلوار افتادن بیقرار و مضطرب شدن کیک در شلوار افکندن مرادف کیک در پاچه افکندن کیک در شلوار کردن
مضطرب ساختن ملک قمی ـ انبه را کرده موش در انبان ؛ کیلد را کرده کیک در شلوار ؛ کیک در موزه افتادن مرادف کیک در شلوار افتادن
کیک در موزه افکندن مرادف کیک در پاچه افکندن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
کاتب جان حضرت باریتعالی کاتب وحی حضرت عثمان ابن عفان رضی الله عنه کاخ ماه برج سرطان و فلک اول کاخ مشتری برج قوس
برج خورشید آسمان ششم کار آب باضافت شراب خوری با فراط کار آب و آتش است یعنی کار دشوار است که ساختنش باختیار خود نیست باخذ آنکه چون
آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده بماند آقا به مطبخی گوید چه کردی او گوید کار آب و آتش است کار آفرین حق تعالی کار آگاه کسی که از
حقیقت کار باخبر باشد و مردم صاحب فراست و منهی و قاصد و جاسوس و منجم و حکیم کار آمد شخص کار آمدنی کار بر بضم موحده هم زن
کار کار بسته باضافت کاری که موقوف باشد کار بند عامل و فاعل کار پیچ پارچه که کشیده کران لفافه کار خود سازند
بجهت محافظت آن کار چراغ خلوتیان کنایه از افروختن بدوام و روشن ساختن جای تاریک و دوده افکندن کار
چوب افزاری که جولاهان تار جامه را بدان گرفته بافند و بعربی منسج گویند کارخانه فلک دنیا و آسمان نیز بطریق اضافت
کاردار ماهر کار و وزیر پادشاه و بمعنی عهده دار و خدمتکار نیز آمده کاردان فلک سیاره کاردان مرادف کار آگاه کاردانان
فلک سبعه سیاره کاردان فلک کوکب عطارد و کواکب دیگر نیز کارد دسته خود را نمی بردای کسی جز تن خود را آزار
نمیدهد کاردست بسته کار مشکل و کار نمایان که از دست دیگران آسانی نه برآید کار دیده کار آزموده کار رفته از
کار رفته کارزار جنگ کارزار افتاده کسی که جنگها را بسیار دیده و تجربه کرده باشد کارساز باریتعالی و بمعنی خدمتکار و مانند آن
مجازاست کار سخت باضافت کار بزرگ و عمده کارسنج مرادف کار آگاه کارشناسان دانایان و منجمان و اصحاب
فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان کارطلب شجاع و بهادر و کارطلبی بهادری و جنگجوئی کار غلامان
کار خوب باخذ آنکه اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب و فنون عمده مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و امثال آن مشغول

سازند و در هر فن یک فنی نمایند ازین رو کار خوب را کار غلامان گویند کارفرما صاحب امر کارفرو بسته مرادف کار بسته
کار قدیم مبتذل کارکرد بمعنی کار کردن و عمل کارکیا بکسر کاف دوم عربی مقلوب الاضافه است بمعنی خداوند کار و آن عبارت
از پادشاه باشد از سراج و لطایف و در برهان بکاف دوم فارسی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان و هر یک از عناصر اربعه کارگاه
جای کار کردن جولاهان و دنیا کارگاه پر وسواس دنیا کارگاه فلک مرادف کارخانهٔ فلک کارگاه کن فیکان و
کارگاه کن فیکون دنیا و ما فیها کارگر مخفف کاریگر که کارکننده باشد و بمعنی تاثیر کننده و بمعنی صفت شخص هم آمده و مرکب است
چالاک کارگران بی اضافت و فتح کاف فارسی جمع کارگر و متصدیان کارخانجات و باضافت و کسر کاف فارسی کاربزرگ
و عمده کارگزار آنکه حاجات مردم را قضا کند کارمند خدمتگار کارنامه هنر و صنعتی که کسی کرده و جنگ نامه و تاریخ و
دستور العمل و مرقع تصاویر کاست کار دروغ گو کاسهٔ آتشین آفتاب کاسه باز کسی که کاسه بازی کند و آن از رقص و
بازی است و تحقیق آنست که کاسه باز کسی باشد که خرقه می پوشد تنها و از زیر خرقه کاسه و ظرفهای دیگر بر می آرد و گاهی کاسهٔ پر آب
بر آرد و کبوتری بر سر آن باشد پس این مرادف طاس باز باشد و بمعنی مکار و حیله گر نیز کاسه بزیر کاسه فنی است از کشتی که
جانهٔ خود را بجانهٔ حریف پیچند و بعضی گویند در زیر زانوی حریف دست بردن و از جا برداشتن کاسهٔ بند بسته کاسهٔ پیوند کرده
کاسه پرداز مرادف سفره پرداز کاسه پشت کشف و آسمان کاسهٔ پیر ماه بدر کاسه تن کسی که از جمیع طیبات
بی بهره باشد و مردهٔ آدمی و مردم کوزه پشت و منحنی کاسهٔ جغرات ماه بدر کاسهٔ درویشان اکلیل شمالی که از جمله چهل و هشت
صورت فلکی است و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل به میزان و عقرب کاسه رسم فرستادن چیزی در همسایگان
باهم که بهندی بهاجی گویند کاسه رو و نام سازی کاسه سرنگون بی اضافت مردم صاحب همت و جوانمرد و باضافت
آسمان از برهان و در مصطلحات بی اضافت مفلس و نادار خان خالص ؎ حباب را بخود جز خیال اوج بشر هوا پرستی این
کاسه سرنگون پیداست ؎ کاسه سیاه مرادف سیاه کاسه که ممسک و بخیل باشد کاسهٔ فغفور پیالهٔ چینی کاسه کجا
و کاسه کجا بر کسی است که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود کاسه گاه نقارخانه کاسه گر شخصی که کاسه و طبق میسازد و نام نوعی
و نام مطربی و نقارچی کاسه گردان بی اضافت شخصی که بر در خانها و دکانها رود و گدائی کند و ساقی و باضافت آسمان
کاسهٔ گردون آفتاب کاسه گرم تر از آش مثلی است در حق شخصی که برای کار شخص دیگر که صاحب معامله باشد از و گرم تر
شود و کنایه از امر محال و دشوار چه کری کاسه از آش است و گرم تر بودنش از آش دشوار کاسه لیس پر خوار و شکم خواره و گدا و
حریص و دون همت و خوشامد گو کاسه مار نوعی از مار کاسهٔ مینا و کاسهٔ نگون آسمان کاسه نواز نقارچی و مردم هرزه درا
و ژاژخای کاسه و کوزه اثاث البیت کاسهٔ همسایه فرستادن همسایگان و برادران چیزی را بیکدیگر که آنرا در عرف هند
بهاجی گویند و بمعنی تنها کاسه نیز آمده کاسهٔ همسایه دو پادار یعنی ازین خانه بآن خانه و از آن خانه باین خانه میرود
یعنی چیزیکه همسایه بهمسایه فرستد عوض دارد کاسهٔ یتیمان مرادف کاسهٔ درویشان کاشانهٔ چشم محاورهٔ قدما است
و کاشانهٔ آئینه و کاشانهٔ ساغر و کاشانهٔ کمان در کلام متاخران واقع شده و خان آرزو میگوید که اغلب که بر سر
درست نباشد بلکه غلط است و نمی فهمد این را مگر کسی که ماهر باشد در فن بلاغت ؎ ماله هوی ست شد دختر رز با فسانهٔ ساغر

ازخانهٔ مینا بسوی خانهٔ ساغر ۱ ازکوچهٔ تاک ارشدی بلوه چه میشد ۱ می ازره خم جانب کاشانهٔ ساغر ۱ ازبهار عجم کاشی کاری نوعی از
صناعت که در عمارت کنند کاغذ اندازه باضافت کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بران کشند و آنرا سوزن زده کنند و بازبر کاغذ
سفید که آهسته و زغال در پارچهٔ باریک بسته بران افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد ازان بسیاه قلم استخوان بندی آن درست
کنند کاغذ باد کاغذی که اطفال رشته بسته برهوا پرانند و آنرا کاغذ اطفال نیز گویند کاغذ بتی کاغذی است خاص فرنگ که چون
آنرا بغور نظر بینند شکل بتی ازان مرئی شود و بعکسی ظاهر اهمان است کاغذ بری بضم با کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت
و این اصطلاح اهل دفاتر است کاغذ بندکی خط بندکی و این مجاز است کاغذ تصویر مرادف کاغذ اندازه کاغذ چسپانده
دو کاغذ بهم پیوسته که آنرا دهنده وصلی گویند کاغذ حلوا کاغذی که حلوائیان حلوا دران پیچیده فروشند و به مجاز چیزی بی اعتبار را گویند
نوعی از کاغذ نفیس کاغذ دفتر کاغذی که محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند کاغذ دفتری
کاغذ کم قیمت ناصاف که مصرفش در دفاتر است کاغذ دوائی نسخه که اطبا به بیماران نوشته دهند کاغذ روزن کاغذی که
بر تابدانها تعبیه کنند کاغذ زر کاغذی که مبلغی دران پیچیده بکسی دهند و کاغذی که دران تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کرده باشند
نویسند و برات و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذی که طلاکوبان اوراق طلا و نقره دران پیچند یا بران چسپانند و ورق طلا و کاغذی که
از کسی نویسانیده گیرند بعد ازان که زری بوی سپرده باشند تا از کاشتهای او در شهر دیگر بوصول درآید و این را باصطلاح صرافان
هند هندوی و در فارسی سفته بروزن گفته خوانند کاغذ سمرقندی نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند کاغذ سوزن و کاغذ
سوزن زده مرادف کاغذ اندازه کاغذ کبود کاغذی باشد کبود رنگ که عطاران ولایت دوا دران پیچیده دهند و بکار
دیگری نیز آید از چراغ هدایت و در مصطلحات کاغذ کبود دوا آنکه در ولایت رسم است که دوا در کاغذ کبود پیچند و پیچیدنش در
کاغذ سفید شکون ندانند مخلص کاشی ؎ گر نسخهای شعر م از کاغذ کبود است ۱ خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی ۱ کاغذگر شخصی که
کاغذ سازد و در عرف کاغذی گویند کاغذگرده مرادف کاغذ اندازه کاغذگیر کاغذی که به روزن خانه بندند و نیز پنجه باز
از عاج و شاخ که خاتم بندان سازند که بهنگام نوشتن بکار نویسندگان آید و پنجره و دریچه که به طلق و کاغذ گرفته باشند کاغذ مسطر
کشیده معروف کاغذ هوائی مرادف کاغذ باد کاغذین باغ تخته های گل کاغذ که در شادی و جشن عروسی سازند کاغذین
پیراهن و کاغذین جامه جامهٔ کاغذ که فریادیان پوشند و کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری کاغ کاغ آواز کلاغ و آواز
زاغ کافِ ران شکافی که قریب ران است و آن کنایه از فرج باشد کافر حربی مقابل کافر ذمی بذال معجمه که مطیع الاسلام
بود و از و جزیه گیرند و حربی آن است که با او حرب واجب باشد کافر کتابی شخصی که دین منسوخ دارد مثل عیسوی و موسوی کافر
ماجرائی بی اضافت ظلم و بیداد کافر نعمت ناسپاس و این لفظ همیشه مقطوع الاضافه آید کاف لولاک اشاره بسرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم کافور مار هر چیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی و بمعنی برف بار کافور بویه نام گیاهی است
خوشبوی کافور خوار سرد و نامرد و عقیم کاف و لام کنایه از کل و آن شخصی که سر او موی نداشته باشد و کنایه از گزاف
و لاف و دروغ و کذب و لهو و لعب کاف و نون مراد از لفظ کن کاکل افشانی پریشان کردن کاکل از جهت عرض
رعنائی کاکل شمع دودی که بر سر شمع باشد کاکل صبح اول صبح کالای بدبریش خاوند یعنی متاعی را که در خرید

آن مضایقه کنند بواسطهٔ بد بودن آن در آن وقت بایع را میرسد که این حرف گوید یعنی بد است به پیش شما است نه پیش ما کالجوش نوعی
از ماهی که درویشان پزند کاله دان سله و سبدی که زنان پنبه رشتن و ریسمان رشته شده را در آن گذارند کام ران کام یاب
کام گار پادشاه ذی اقبال و جانور شکاری که بغایت صیاد باشد کام ناکام بمعنی البته و چنانچار کام و ریژ بارای بی نقطه بتحتانی
کشیده و زای فارسی زده مراد و مقصد و هوا و هوس کان کن بفتح کاف شخصی که کان میکند و فرهاد کان بسیار موقوف
نوکر و بدار کاوانی درفش علم فریدون منسوب به کاوه آهنگر کاورسه کاری مرادف خرده کاری و کاورس نوعی از
غله که ریزه و باریک باشد کاو کاو تفحص و تجسس و داغ زخم را بناخن کاویدن کاوکلو آلهٔ تناسل کاولی ساز کسی که چشم
بچه سنه یا بینی درهم کشد و کاولی بمعنی لولی است کاویانی درفش مرادف کاوانی درفش کاه اگر از نو نیست کهدان
از تست مثلی است مشهور یعنی طعام اگر از غیر است شکم خود از تست چرا پرسیر میخوری از امتلا خواهی مرد کاه ربا صمغ درخت
جوز و بعضی گویند در حدود روس چشمه است که بر میجوشد و چون بادی وزد بسته میشود و بعضی گویند سنگی است زرد کاه کشان
شکل راهی است از ستارهای خرد باهم آمیخته که شبها در آسمان پیدا می گردد و بعربی مجره گویند کاهل پای امرود کاهل پای مرود
کاهل پای درخت شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود واکشیده باشد و هیچ کار از دستش بر نیاید میزه هر نفس گردد
آشنای مرود هست از کاهلان پای مرود و کنایه از کاهل تن ناکاره کاهل قدم ست قدم کباب برگ تاک کبابی که
از برگ تاک سازند کباب حسینی و کباب دارائی و کباب شامی و کباب قندهاری و کباب قندهاری
و کباب ورق هر کدام نوعی از کباب کباب تراز ران آهو پرکالهای برف که در زمستان می بارد کباب در
نمک خوابیده کباب نمک سوده کباب سنگ نوعی از کباب که بر سنگ بریان شود کباب گذشته
کباب سوخته از کار رفته کباب کل بضم کاف دوم که فارسی است نوعی از کباب کباب هندی نوعی از کباب
که رنگش سیاه باشد کبش فدائی گوسفند قربانی کبکان بزم ساقیان و مطربان و شاهدان محفل کبک رقاص
اسپ شوخ و بازیگر کبوتر باز زند پرکار کبوتر پر پا باضافت و هر دو بای فارسی قسمی از کبوتر که پر پا دارد و دست پرواز باشد
کبوتر دم بفتح دال دهان بر دهان مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن و بوسه خاطرخواه خوردن و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است
بطرز خاص تراشیده که مشبه به دم کبوتر باشد کبوتر دو بامه و کبوتر دو برجی شخص بردری که یکجا قرار و ثبات نگیرد کبوتر و آب
باد و کنایه از پایاب و آن رودی که پیاده توان گذشت از برهان و در سراج بهمین معنی در الفاظ نه حرفی کبوتر در آب با دال نیز می نویسند
کبوتر یا هو نوعی از کبوتر که صدای یا هو دهد کبود پشت آسمان کبود جامه گیتی از ما زندران کبود حصار و کبود طشت
آسمان کتابت کشمیر مکتوبی که حروف پیچیده ناخوانا داشته باشد چنانکه حروف برهمنهٔ هند کتاب زده کتاب کرم خورده
کتاب گذشته کتاب کهنه و دیرینه که از خیز انتفاع افتاده باشد کتاب نمدی کار بیهوده و چیزی بی اصل و بی حقیقت و کنایه
از فرج کتان مثقالی نوعی از کتان نفیس کتخدا صاحب خانه و بمعنی لایق و سزاوار و معتبر و کارساز و پادشاه و مردی که زن و اشباه
و زر و منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از این دو نباشد
عمر مولود را بقائی نیست کتخ شیر بروزن لخ گیاهی که شیر و روغن و نمک در آن ریخته خورند کتف ساره بروزن خشت پاره

موضعی از پشت اسپ که پیش زین بران باشد کتف کاه موضعی از بدن آدمی که دران دوش می باشد کت کار و کتکر درود کر کتکن
بروزن مخزن چاه جوی که کاریز کن باشد کت و مت بضم اول و میم از توابع است بمعنی چنانکه گویند فلانی کت و مت بفلانه کس میاید
یعنی بعینه با و میماند کج آغشند و کج آکند جامه که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند کج باز بد معامله
و مفسد کج بحث مرد بیهوده تغیر که نافهمیده سخن گوید کج بیع بد معامله کج پلاس بد معامله و مفسد و کج پلاسی بد معاملگی و مفسدی
کج دار و مریز مثلی است مشهور بمعنی عجایبات و الحکامی که بجا آوردن آن دشوار باشد و صاحب کشف اللغات تفسیر آن چنین
کرده که قهر و لطف باهم برآمیز و مدارات زبانی کجک زنان چیزیست که زنان ولایت از پرهای مرغابی باهم پیوند داده یک
سرش در موهای سر قایم کرده جهت خوشنمائی هنگام تقطیع و خود آرائی می آویزند کج کلاه محبوب و معشوق کج مج آنکه سخنش
فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نشود و رفتار و الفاظ نادرست کج معامله بد معامله کج واج بمعنی کج باز و این
مرکب است از کج بمعنی معروف و واج که مبدل باز است بمعنی نکون کچه بازی آنکه جمعی از حریفان دو جانب نشینند و حریفی از یکجانب
پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت می بندند اگر یکی از حریفان مقابل کسی را که کچه در دستش باشد
بشناسد او برده باشد و الا حریفان طرف ثانی و کچه انگشتری بی نگین که آنرا در هند چهله گویند کحال شریعت اشاره بسرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه وسلم کحل دان سرمه دان کحلی پرند تاریکی شب کحلی پوش سیاه پوش کحلی چرخ آسمان اول و سیاهی آسمان
و سیاهی شب کحلی روز و کحلی شب تاریکی شب کخ زنده بروزن شرمنده دیو که در مقابل پری است کخ کخ بکسر هر دو
کاف کلمه است که در محل نفرت گویند و بمعنی آواز خنده و بضم هر دو کاف آواز سرفه کدخدا مرادف کنخدا که خدائی جشن و شادی
کدو دانه کرم معده کدو مطبخ ظرفی که کدایان بی نوا طعام خود دران طبخ کنند اثر ـــ تا بر دیهه نوخوان کرمش میکرد ده سر فغفور کدو
مطبخ دست فقرا کدو نیمه ظرف شراب خوری کدوی حجام کدوئی باشد کوچک و مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمهای
حجامت چسپانند تا خون بکشد کدوی نرگس کدوئی که نرگس دران نگاه دارند بعد از آنکه آنرا پر آب کرده باشند از عالم نرگس دانهای
چینی و گلی کدیمین دست رنج چه کد بمعنی سعی و کوشش و یمین بمعنی دست راست کرابنده آنکه وجه معاش او از کرایه باشد مثل
خربنده کردگار بالکسر نام باری تعالی و نیز بمعنی عمار و دکی ـــ نه چون پور میر خراسان که او عطار انشسته بود کرد کار کرده کار
مردم جلد کاردان و کار آزموده کردی و مردی بفتح اول و ضم میم این عبارت در مقامی صرف کنند که بمجرد ارتکاب فعلی مرد
عاید شود از عالم یکه و جنازه یعنی چنان یک تیر زند که از رسیدن آن تیر حریف صاحب جنازه شود و ازین مطلع عزیزی بکاف فارسی
معلوم میشود و معنی آن غیر معنی اول و ظاهرا هر دو مثل باشند ـــ شد رابته روی من از کوی تو کردی ها اینجاست موجه مثل کردی و مردی
از بهار عجم کرسی اصطرلاب چیزی است بلند در اصطرلاب که عروه اصطرلاب بدو بسته باشد کرسی پیکان چیزی است
که متصل به پیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی و بعضی گویند که استخوانی است که زیر پیکان گذارند کرسی خاک بضم اول و سکون
ثانی زمین و بضم اول و ثانی ماکیانی که از بیضه نهادن باز استاده باشد کرسی خط باصطلاح خوشنویسان برابر بودن حروف
است در نوشتن بهر وضعی که نویسند کرسی دار بی اضافت صدر نشین و باضافت کرسی است که زیر دار گذارند و شخص
مصلوب بران گذاشته بردار رود کرسی دار مجلس طور حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام کرسی زر آفتاب و روز و

سرین سیم بدنان کرسی شرف برج حمل کرسی شش گوشه دنیا کرسی عقد گهر برابر بودن دانهای سلک گوهر و
کمال انتظام و خوبی بودن سلک گوهر کرسی نشین صدر نشین کرکسان فلک اشده به نسر طایر و نسر واقع کرکس
ترکش با ضافت تیرهائیکه در ترکش گذارند کرکس فلک شعری و آن ستاره است از ثوابت کرم پیشه جوانمرد و بخشنده
کرم شب افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ پرنده معروف بسیار خرد که شبها در برشکال در هوا
سر در روشنی از بادش ظاهر میشود و ازین مقطع علی خراسانی متحقق میشود که بدین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل است
بیجهد از سینهٔ سوزان علی در شام هجر شب روان عشق را دل همچو شب تابست و بس کرمن و ارمن بواو عاطفه مغرب
مشرق از غیاث کرهٔ آب بتشدید ثانی موج آب و بی تشدید ثانی آبی که زمین را احاطه کرده است کرهٔ چرخ آفتاب
کرهٔ لاجوردی آسمان کرهٔ ناکشاد بضم اول بچهٔ اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند کرهٔ وهم سوز آسمان
کژخاطران مردم ناموزون و کج طبیعت کژدم عقرب نام یکی از دوازده برج فلک کژدم خواره جانوریست موذی
دیار خوزستان کژدم طاس آبگون و کژدم فلک و کژدم گردون و کژدم نیلوفری برج عقرب کژ زخمه
بدعمل و دغاباز کژمژ زبان طفلی که نو بسخن در آمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد و بمعنی غیر فصیح نیز کسب هو
نشستن در خانهای سرد و کسب کردن باد سرد برای دفع گرمی کس بیکسان خدایتعالی کسته زن بالضم قلبتان و این غلط
مشهور است و صحیح کسده زن از اهل زبان بتحقیق رسیده از نهار عجم کس کباب باول مضموم و بی اضافت فاحشه و کلوا
کس کش بضم کاف اول و فتح کاف دوم دیوث و قلبتان کس گربه بضم اول و کسر ثانی خرمهره که آنرا کوڑی گویند کسوت
کافوری برف کسوت گری ترجمه کردن کس و کوی بهر و کاف تازی اقربا و رفقا کشاد دل انبساط دل کشاد کار
برآمدن حاجت کشاد نامه بسکون دال فرمان پادشاهان و طلاق نامه و پروانهٔ معافی کشاده پیشانی
شخصی که در کارها تازه رو باشد و بمعنی جوانمرد و بخشنده کشاده جبین کسی که با همه کس خندان برخورد و هیچ گاه متالم
و ملول نشود کشاده دل جوانمرد و بخشنده و خرم و خوشدل کشاده روی مرادف کشاده پیشانی کشاده زبان
فصیح و شیوا زبان کشاکش کشمکشهای پی در پی و محنت و تردد کشاورز بفتح اول و چهارم و در آخر زای معجمه مزارع و دهقان
کشت بان مزارع کشت زار زراعت نورسیده و سرسبز و زراعت پخته و رسیده نیز و زمین مزروع کشت زار
دیو دنیا کشتگان زنده شهیدان کشت مند زمین زراعت کرده شده کشتن گاه بالضم جای قتل کردن
کشتهٔ سیماب سیمابی که اکسیریان آنرا کشند و طلا از آن سازند و نیز سیماب غلیظی که بر پشت آینه طلا کنند کشتی خود را
دریائی کرده ای بکاری و مهمی که دو دل بود یکدل شده کشتی دریافشان پیالهٔ شراب کشتی روندهٔ صبح
شتر که عربان بعیر خوانند کشتی زر آفتاب و ماه نو و پیالهٔ زرین که باندام کشتی سازند کشتی غم دنیا کشتی کش بفتح کاف
ملاح و شراب خوار کشتی گاه ساحل کشتی لنگر گیر سفینهٔ که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد کشتی نوح پیاله و دل
آدمی کشش خاطر شوق کشکاب آش جو کشک دار بکسر تین پاسبان و چوکی دار کش کشان مخفف کشان کشان
کشکنجیر بالضم مخفف کوشک انجیر چیزیکه بدان دیوار قلعه شکنند و بمعنی توپ مجاز است و بمعنی گوله نیز و معنی ترکیبی آن قلعه

شکاف باشد کشکهای پرتو خطوط شعاعی سمان بر ورن مهان زمین مزروع کش مکش و کش مکشان کشیدن و واگذاشتن و
باز اعاده کردن و بمعنی کشاکش و دار و گیر کشود کار برآمدن حاجت کشور خدا پادشاه کشوردار حارس شهر و حصار کشورکشایان
سلاطین کش و فش شان و تجمل و کروفر و هر دو از اتباع اند کشیده روی دراز روی که بعربی مخروط الوجه گویند کشیده ریش دراز
ریش و بعربی مخروط اللحیه خوانند کعب پیاله چیزی که ذیر پیاله سازند تا بر زمین درست نشیند و آنچه در پیاله باشد نزد کعب غزال
نوعی از شکرپاره و نوعی از حلوا و بمعنی شراب نیز و کعب غزا مخفف آن است کعب گرگ مهره است که آنرا بعضی شاطران در پای
خود بندند باعتقاد آنکه هر که آنرا بندد هرچند دوانند گرگ مانده نشود کعب لنگری نام شخصی است که بسیار حریص خوردن و پرطمع بود و
نانی که برای تقسیم محتاجان باشد کعبهٔ جان مراد و مقصد جان کعبهٔ جهان گرد آفتاب کعبهٔ خلوت حق تعالی و مرشد کعبهٔ رهرو
آفتاب کعبهٔ محرم نشان بضم میم و سکون حای بی نقطه آفتاب کف آبگینه باضافت آبی که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود هنگام
گداختن و نزد بعضی ریم آبگینه کف افسوس از عالم لب افسوس کف الخضیب بفتح اول و تشدید فا ستاره است سرخ رنگ
جانب شمال که چون بدایرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست و بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین کف بیضا
مرادف ید بیضا که آینده می آید کف پائی باضافت و بی اضافت نوعی از تعزیر که گناهکاران و اطفال را کنند و با لفظ زدن و
خوردن مستعمل کفچل پوش پوششی باشد که بر پشت اسپ اندازند کف چنار برگ چنار که بشکل پنجهٔ آدمی می باشد کفچه نول باد و
معروف مرغی که منقار او کفچه می ماند کف دریا چیزی باشد سفید شبیه باستخوان بوسیده و آنرا بعربی زبد البحر خوانند کف دست
بیابان بی خس و بی خار و بی پشته کفر حقیقی عبارت از فنا باشد کف سفید بی اضافت مردم صاحب همت که بسبب بخشندگی
مفلس و پریشان می باشد و باضافت برف و ید بیضا که معجزهٔ موسی علیه السلام باشد کفش آهوسم آهو کفش مان آنکه کفشهای
خداوندرا نگاهبانی کرده باشد کفش پوش شاطر و عیار کفش خسته باضافت و فتح جیم تازی کفش نعل دار که پاشنه اش بلند باشد
کفش ریادزد کفش نه و موزه مخواه یعنی رخت اقامت بیفکن و ترک سفر کن کف عایشه بیخی است زرد تیره رنگ و آنرا
پنجهٔ مریم نیز گویند کفل پوش مرادف کفچل پوش کف مرجان شاخهای مرجان کف مریم مرادف کف عایشه کف مس کمسر
ثانی چیزیست سفید مانند نمک چون مس را بگدازند و آبی بر روی آن ریزند جوشی میزند و کفی از آن جوش بر روی آب می ماند و آنرا
بتازی زهرة النحاس گویند کف موسی مرادف کف بیضا کفن آهنج نباش و کفن دزد کلاپشت و کلاپشته بضم اول
جامهٔ سیاه و سبز که آنرا از پشم گوسفند بافند کلاپسیه بفتح اول و بای فارسی و یای مجهول و سین مهمله گردیدن چشم از حال
خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت مباشرت یا بجهت ضعف و سستی و یا بواسطهٔ خشم کلاچه گیر خوشامد گوی
و چرب زبان و طرار و اخاذ و این ظاهرا مبدل کلازه برای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده است سبز فام که مانند هدهد تاج
دارد و او را سبزک نیز گویند کلاغ هرگز بیامش نمی نشیند ای نهایت بخیل و ممسک است کلاک موش موش صحرائی
کلام مستدام کلام الهی و وحی کلان تر در محاورهٔ ایران شخصی را گویند که مرتبه اش از وزیر کم و بدیگر ارکان بالا باشد و اختیار
امور رعایا و شهر بدو تعلق دارد و بمعنی زمین دار نیز کلان روضه کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
کلان کار فهمیده کار و تجربه کار و کسی که کارهای عظیم سرانجام دهد کلاوه چرخ گردش چرخ و منطقهٔ فلک کلاه اندازد

یعنی بشتاب و تعجیل تمام طلب کند **کلاهِ بارانی** کلاهی که در بارش پوشند و بمعنی حباب نیز **کلاه تری** کلاه ملوکانه کلاه
چرخ آسمان و آفتاب **کلاه داری** پادشاهی چه کلاه دار پادشاه را گویند **کلاه زمین** آسمان و آفتاب و ماه
رستنی که از زمین نمناک و دیوارهای حمام برمی آید و آنرا سمارو غ خوانند **کلاه زنگله** کلاه چرمیست که بران زنگله دوزند و ایر
مخصوص کنامکارانیست که آنها را تشهیر دهند **کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی** کلاهی که عمر عیار داشت و در قصهٔ موضوع
حمزه مشهور است که چون عمر کلاه مذکور را بر سر میگذاشت از نظرها غایب میشد **کلاه شب پوش** کلاهی که بشب پوشند
کلاهش در هوا میرقصد کنایه از کمال خوشی بهم رسانیدن باشد **کلاه گاه گاهی** نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند
سالک قزوینی ؎ میتواند کاه گاه از لذت دنیا گذشت ؛ هر که همت را کلاه کاه کاهی میکند ؛ **کلاه ملک**
بضم میم پادشاه **کلاور** پادشاه **کلبتین** انبر آهنگران و مسگران و جراحان **کلبهٔ احزان** مصیبت خانه و بندی خانه
کلبهٔ نیلوفری آسمان **کل دشنه کش** بهر دو کاف تازی مفتوح کسی است که باندک چیزی از جا برود و بر سر خارش آید و دست
به خنجر کند **کلک پیر** ظاهرا آنست که عبارت از نویسنده باشد لیکن ازین بیت ملا طغرا بمعنی کلک فروش مستفاد
میشود ؎ اگر کلک پیر انمی شد پدید ؛ عطارد قلم از کجا می خرید ؛ **کلک خپ** بفتحتین مفلس پریشان حال و گدای بیخانمان
که شبها از بی چادری بر سر تنور و کلخن افتاده باشد چه کلک بمعنی کلخن است و بعضی بجای خپ لفظ چپ بفتح جیم فارسی نیز
نوشته اند و کلک بمعنی خاکستر مرقوم ساخته **کلک شکر نیشکر** **کلک فرنگی** همان قلم فرنگی **کلک کبوتر دم** بضم دال
باصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده **کل کل** بفتح هر دو کاف تازی شور و غوغا و هرزه گوئی بیجا **کل مرغ** بالفتح نوعی از کرکر
که بر سر آن نباشد **کل مکل و کل مل** مرادف کل کل **کلوبنده** بضم اول بزرگ و مهتر غلامان **کلوخ امرود** نوعی از امرود
بزرگ و ناهموار بی مزه **کلوخ انداز** سوراخهائی که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و سیر و گشت و شراب خوری که در هفتهٔ آخرین ماه شعبان
کنند و نزد بعضی نام سلخ ماه شعبان و نبیرهٔ فرزند و فلاخن **کلوخ چین** پشته که از کلوخهای چیده سازند و آن کنایه است از کار خوب
نکردن و خوب نگفتن سخن **کلوخ راه** مانع و حایل **کلوخ کوب** آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلان را بکوبند و بشکنند
کلهٔ بنگ ظاهرا بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از بنگ است **کله بر بادی** تکبر و غرور **کله خشک** مردم سوداوی
مزاج و تریاکی **کلهٔ خضرا** آسمان و کله بکسر اول و فتح ثانی مشدد خیمه که از پارچهٔ تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند و به پشه خانه شهرت
دارد و گاهی عروس را دران آرایش دهند **کلهٔ دخانی** بکسر اول و فتح ثانی مشدد آسمان و ابر سیاه و شب تاریک **کله دراز با دل**
مفتوح و لام مشدد شخصی که شور و غوغای بیهوده کند **کله زده** بکسر اول و فتح ثانی مشدد تخت و اورنگ با مسکا و سایبان **کله سایلی**
بفتح اول و ثانی بمعنی بدبختی و سیاه کلیمی و برهندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند
از برهان و در سراج بضم اول نوشته **کله شیر** مرآب که بصورت کلهٔ شیر سازند و از ان راه آب در حوض ریزد و آنرا شیر دهان نیز گویند
کله قند قالب قند و این باضافت و بی اضافت هر دو آمده **کله گوشه** بر آسمان کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی **کله گوشه**
ملک بضم میم پادشاه زاده **کله مشکین** بضم اول زلف و کاکل **کله منار** منارهای که کلهٔ دزدان و رهزنان دران چینند
برای عبرت گرفتن دیگران و باصطلاح لوطیان مزه باشد **کلهٔ ناقوس** از عالم نای کلو و طبل شکم **کله نگار** بکسر اول و فتح ثانی مشدد

زاش چه کلهٔ خیمه را گویند **کلهٔ نیلوفری** آسمان **کلیچهٔ سیم** ماه شب چهاردهم **کلید انه** قفل **کلید ایمان** کلمهٔ شهادت
کلید بهشت کلمهٔ شهادت **کلید پیچ** نوعی از پیچیدن رقعه که بشکل کلید پیچند و بدوستان بفرستند **کلید دار** آنکه کلید
کارخانجات بتحویل او باشد **کلید ساعت** چیزیست که از آهن و غیره سازند و مدار بست و کشاد وقت بران باشد **کلید**
عقل کسی است که کارها بتدبیر او منوط باشد **کلید غلط** کلید یکه از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند **کلید کنج حکیم**
کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم **کلید وقت** مرادف کلید ساعت **کلیم دست** کسی که در کارها ید بیضا داشته باشد و عجایب
و نوادر از و برآمده باشد **کمان ابرو** از اسمای محبوب **کمان بلند** کمان دراز خانه **کمان بهمن** قوس قزح **کمان پشت**
کوزه پشت **کمان تنگ** مقابل کمان بلند **کمان جوله** باواو مجهول بمعنی قربان یعنی جائیکه کمان را دران گذارند **کمان چرخ**
قوس قزح و نیز یکی از ادوات قلعه گیری **کمان حکمت** نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند **کمان حلقه** کمانی که زه نکرده باشند **کمان**
حنا مرادف تیر و کمان حنا که گذشت **کمان دان** قربان **کمان دراز خانه** مقابل کمان کوته خانه **کمان رستم** قوس قزح
کمان زنبوری تفنگ که بعربی بندق خوانند **کمان ساده** آفتاب و ماهتاب **کمان سام و کمان شیطان**
قوس قزح **کمان صدمن و کمان صدمنی** کمان بسیار زور **کمان فلک** برج قوس که برج نهم از فلک البروج باشد
کمان فولاد کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد **کمان قرومه و کمان گرومه و کمان گرمه** هر سه باضافت
کمانی که بدان کلوله و مهرهٔ گل اندازند و بی اضافت کلولهٔ کمان و قرومه و گرومه بروزن و معنی کلوله باشد **کمان کوته خانه** مقابل
کمان بلند **کمان گردن** شتر نجیب که آنرا بختی نیز گویند و عبارت از چیزی ضعیف و نحیف که غیر از رگ و پی و استخوان چیزی نمانده
نباشد **کمان گردون** بمعنی کمان فلک و قوس قزح نیز **کمان گیر** کماندار که در فن تیر اندازی بی نظیر باشد و لقب پهلوانی که
آرش نام داشت و او تیری مجوف از سیماب و دیگر ادویه ساخته بود و بحرارت آفتاب آنرا جذب کرده که از حدود آمل بمرو میرسید
کمان مهره بمعنی کمان کلوله **کم بخت** مدبر و بیدولت گویا از طالع بد نقش کم میزند **کم بغلی** ناداری و بی چیزی **کم بودگی** در
شمار نیاوردن خود را و بعضی بمعنی دست و پا گم کردن و سر رشتهٔ کار از دست دادن آورده اند و اغلب که بدین معنی گم بودگی بضم کاف
فارسی باشد از بهار عجم **کمر آفتاب** خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور دایره و کنایه از کوه و تجویفات آن کمر بر کمر بلندی بر
بلندی متصل و باهم پیوسته و برابر **کمر بسته** مستعد و مهیا و نوکر و ملازم **کمر بند** چیزیکه بر میان بندند و نوکر و خدمت کار **کمر چین**
جامهٔ چین دار و این مخصوص هند است و در ولایت این را عیب دانند چرا که لولیان و رقاصان میپوشند **کمر دار** خادم و نوکر
خدمتکار و محبوب **کمر در کمر** مرادف کمر بر کمر **کمر رستم** بمعنی کمان رستم **کمر سار** بسین و رای مهملتین تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ
است **کمر سنگ** میانهٔ سنگ **کمر کش** بفتح کاف دوم مردم شجاع و دلاور و پهلوان **کمر کوه** میانهٔ کوه و آفتاب و آسمان
چهارم و عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و بیت المعمور **کمرگاه** میان و درین صورت کمر بمعنی کمر بند باشد که بر میان بندند
کمر وحدت چیزیست درویشانرا که از ابریشم و ریسمان بافند و اکثر در کمر بندند و گاه با تکای آن نشینند چون بر دو زانو و کمر بچند
ه زمن تلاطم این بحر بی کنار مپرس ؛ که خوشتر از کمر وحدتست گردابم ؛ **کمر هفت چشمه** کمر بند هفت جواهر مرصع بمناسبت
هفت ستاره و این مخصوص سلاطین کبار باشد **کم زبان** کسی که هر چه او را فرموده باشند بجا آرد و در برابر آن زبان عذر

نکشاید کسی که مانند زبان او و گفتار او دیگری را کم باشد **کم زده** بروزن غم زده شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند و کافر و منافق و کم زده چند
کفار و منافقان **کم زن** بالفتح صاحب تدبیر و رای و شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی نهد و سهل انگارد و بی دولت و شخصی که پیوسته
در قمار نقش کم زند و بمعنی کم همت نیز **کم سال** خرد سال **کم صلا** قاعده است مقرری که دران حروف مهمله را بترتیب لف و نشر مرتب
تغییر میدهند و معجمه را بحال خود گذارند و آن این است ـــ کم صلا و حطه در سع ۵ حرف منقوط را بجایش دع ۵ علی خراسانی ـــ وصل
میکرد و بقرب حرفها اسم الله ۵ قرب میجویم با و من از حساب کم صلا ۵ پس واو چون بالف و صاد بالا و لام با ها بدل کنند الله حاصل آید **کم طالع**
مرادف کم بخت **کم ظرف** تنگ حوصله **کم عیار** پلی که از وزن مقرری کم باشد **کم فرصت** معروف و فرصت جوی بد اندیش و
قابو طلب طغرا ـــ چرخ کم فرصت زمن بسیار خواهد کرد یاد ۵ در جهان بینید چو بی مونس غم آینده را ۵ **کم کاسه** بخیل و کم همت و ممسک
و نان مخور و کم کاسگی بخل و امساک **کم کشیده است از فلان** ای کم زحمت کشیده است از و بطریق استفهام **کم کم** آهسته آهسته
کم کم نقاب بضم هر دو کاف آواز کافتن نقب زن **کم مددی** با کسی کم مدد کردن و مدد نکردن با کسی و کم روان شدن سپاهی
کمند افکن قوت جاذبه **کمند اندازی** کمند از دست انداختن یعنی ترک آن کردن **کمند معنبر** موی معشوق **کمند وحدت**
مرادف کمر وحدت **کم و کاست** مقابل بسیار یعنی کم مستعمل میشود پس لفظ کاست در چنین مواقع زاید باشد **کمیت نشاط** بضم اول
شراب ارغوانی **کمین گاه** جائی که بقصد دشمن یا شکار دران پنهان شوند **کناره کرد** آنکه بر اطراف گردد و در میان نیاید **کنج کاوی**
بالضم تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان **کندا موی** بضم اول و میم موی با در زاد یعنی موئی که چون طفل زائیده شود در بدن او
باشد **کندا دالله** بضم اول و الف کشیده و فتح لام مرد قوی هیکل و امرد درشت اندام فربه از سراج و در برهان بجای دال دم و او نگاشته
کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و کند دست و کند ذهن و کند رای و کند سواد و کند سوال و
کند فهم و کند نظر معروف از بهار عجم **کند پیر** بالضم پیرزن سالخورد **کند چشمی** بالضم مقابل تیز نظری **کند گوش** کسی که گوش او
کم شنود یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود **کندمند** بفتح اول و میم عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد **کند و کوب**
بروزن نغز و خوب تشویش و بیقراری **کنده پا** بالضم چوب مستطیل سوراخ کرده که پای اسیران دران بند کنند **کنده چهار بند**
دنیا **کنده کاری** هر دو کاف تازی مفتوح نقشها بر زر و چوب و سنگ و امثال آن کندن از عالم تنزل کنین و آنرا کنده گری نیز
گویند **کن فکان و کن فیکون** بالضم مراد از عالم موجودات **کنگر کبریا** نهایت جبروت از راه عروج **کن مکن** بضم اول و فتح
میم مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم **کواره دان** بروزن جفاکشان شخصی که گوسفند و گاو و امثال آنرا بچراندن برد
و بعربی سراح گویند **کوال غنچه** غازه باشد که زنان بر روی مالند **کوتاه پا** جانوری است مانند گوزن و خرگوش نیز **کوتاه پاچه**
بمعنی کوتاه پا و شخصی که بسیار کوتاه قد باشد و نیز جانور صحرائی که به قامت گوسفند یا کلان تر از ان باشد **کوتاه نظر** شخص عاقبت
اندیش و صاحب غفلت و بخیل و ممسک **کوته بال** کوتاه قد و برین تقدیر مخفف کوتاه بالا باشد **کوچ** بکوچ رفتن بتواتر و پی در پی
و اسپ و مرکب دزدان و راهزنان **کوچک ابدال** باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم
کوچک ابدال و کوچک فقیر باضافت و بی اضافت مرید قلندران را گویند نه اینکه مرید خرد سال بلکه کوچک از پیر و فقیر مراد است
کوچک دل خوش خلق و دردمند و برین قیاس **کوچک دلی** **کوچ گاه** جائی که از انجا بیشتر کوچ کنند و زمان کوچ کردن و

بمعنی راه نیز کوچ و بلوچ از توابع است نام طایفه از صحرانشینان و موضعی است میان اصفهان و کرمان کوچه بازار کوچه که راهی
در بازار داشته باشد کوچه باستان دنیا کوچه باغ کوچه که راهی در باغ داشته باشد کوچه بن بست کوچه بن بست
کوچه بند بمعنی محفوظ و کوچه که بهر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند کوچه بند زلف تارهای زلف کوچه تنگ شکر
نام محله بسیار تنگ در اصفهان کوچه خطر دنیا و میکده و کوچه معشوق کوچه خموشان قبرستان کوچه سلامت
کوچه که برای گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه گیران بدان راه دارند کوچه فولاد نام محله در اصفهان کوچه گرد آنکه در کوچها گردد
کوچه مشکیان کوچه است در اصفهان که مشکیان در آن میباشند کوچه لو محله از اصفهان که زنان فاحشه و لولیان و
کاولیان در آنجا باشند مثل راجواره دهلی از چراغ هدایت و در مصطلح است محله لولیانست مطلقا کودکش کناس و کودباوا و
مجهول سرگین و غایط کودک غازی بازیگر پسری که پیش آهنگی قوم خود کند و از چنبر بگذرد کور آب کسی که بسیار تشنه باشد
و آب اندک خورده و سراب نیز کور باطن کند فهم و کج طبع کور بخت بدبخت کور چشم نابینا کور دل مرادف کور باطن
کور ذوق آنکه ذوق نداشته باشد کور فهم مرادف کور باطن کور مقری بضم میم کور مادرزاد کور موش نوعی از موش
باشد بغایت گنده و بدبوی و گربه منظر در روزها بیرون نیاید کور مسخ مسخ سر بزرگ چوبین که در طویله اسپان بکار برند کور نگاه
نابینا کور نمک مردم نمک بحرام که پاس نمک ندارد کوره پز خشت پز کوره تابان کیمیای سپهر منجمان و رمالان
و رصد بندان خم نشین کوره ده ده خراب و کم آباد کوره فخار خانه بتشدید خای معجمه دانش خشت پزی که بهندی پجاوه
خوانند کوری چشم فلان یعنی برغم او صایب ؎ کوری چشم حسودان بیش باشد زیاده ؛ همچو آتش خار گر در دیده ما ریختند ؛
کوری و کبودی تا یکی و به مجاز اندوه و غم کوزه بازی نوعی از بازی گری کوزه پشت شخصی که پشت او خم باشد و آسمان
ع کوزه چون پر شود آب از سر او میریزد ؛ یعنی هر چیز که بکمال رسد آخر بزوال می انجامد کوزه قفس ظرف گلین که برای دانه
و آب مرغان در قفس بندند کوزه قمار ظرفیست که کوزه بازی که بقمار بازان وام دهد چون بتفاریق از آنها باز ستاند در آن
جمع کند کوزه گر کلال کوزه گردانگ بازی باشد و آن دو کوزه است که یکی را بر سر بینی و یکی را بر رشته بگرداند کوزه نادیده
آب و همچنین سبوی نادیده آب ظرفیکه مستعمل نباشد کوزه نبات قالبی که شیره نبات در آن ریزند تا منجمد شود کوزه ور
صاحب و مالک کوزه کوسر و خشت یعنی آن کوکه سر خود را بر خشت زند و این در محلی گویند که بشخصی سخن کنند و او نشنود حافظ
ع مدعی گر نکند فهم سخن کو سر و خشت ؛ از بهار عجم کوس صبح آوازه صبح و نوبت آخر شب کوفته بریان نوعی از طعام
کوفته حال خراب حال کوفته خاطر رنجیده خاطر کوفته خوار قلتبان و دیوث کوکب کفش مرادف کل کفش که
می آید کوکو معروف و آواز قمری و نوعی از ماکولات که از بیضه مرغ سازند کون پارگی کان دادن کون خر باضافت احمق و
بی تمیز کون سوخته شخص از نام و ننگ در گذشته کون کشی قرم ساقی کون و مقابل آن کس کشی بود کوه اخضر کوه قاف
کوهاموی نوعی از بازی که خاک را توده کرده موی در میان آن پنهان سازند و آب بدان ریزند و گل کنند و شرطی بندند و بر دو
آن گل نشینند و موی را طلبند هر که بیابد شرط برد و بعربی بقیری خوانند کوهان ثور برآمدگی پشت گاو و بمعنی پروین کوه برکوه
عنبر مطبق که آن طبقه طبقه بر روی هم نشسته باشد کوه پاره اسپ کوه پایه دامن کوه و نام کوهی که از من ولایتی است

ازان و بمعنی کوهستان نیز کوه پشت بروزن و معنی کوز پشت و با واو مجهول قوی پشت کوه پیکر پیل و اسپ بزرگ هیکل کوه تا کوه
بمعنی از سر تا پا مستعمل است کوه تیغ روشنی بسیار کوه جگر مردم صاحب حوصله و دلیر کوه رونده اسپ و فیل قوی کوه زمرد
مراد از شئی محال از غیاث کوه سنج چیزیکه وزن کوه داشته باشد و آن به تخمین و قیاس است و بمعنی وزن کننده کوه و مراد ازان حق
تعالی است کوه شکن و کوه کن لقب فرهاد که در کوه بیستون صنعت ها کرده کوه کوب اسپ و شتر و فرهاد کوه کوه مرادف کوه تا کوه
کوه کنج کنج بزرگ کوه کین با کاف فارسی بروزن پوستین خداوند بزرگ کوه ماران تلی است در کشمیر کوه محزون کوهی است
سیاه در ارمن چنان مینماید که کوه با سوخته شده است کوهه آب جست و خیز آب که موجه بزرگ باشد کوهه آسمان بلندی آسمان
کوهه زن موج زن کوهه گرفته جن گرفته کوی هفتاد راه دنیا کوی یافت بچه که آزاد در کوی یافته باشند و بعربی لقیط گویند
که چه بمعنی برای چه ظهوری ؎ هم تو کین ورز و کینه دار که چه ؎ هم تو غمخوار و غمگسار که چه ؎ کهربا رنگ بمعنی زرد رنگ و چیزی که خاصیت
کاهربا دارد و کنایه از سبک دست و رباینده و بردارنده کهربای شمعی نوعی از کهربا کهن پوستین شخص سال خورده که پوست اندامش
بسبب مرور دهور به پوستین کهنه مشابه بود کهن پیوند خانه زاد کهن خرابات دنیا کهن دامی در مکر و فریب کامل بودن
کهن دیر آسمان و دنیا کهن سلسله زندانی کهنه کهن طاق آسمان کهن فرش زمین کهن کوبه دو کاف تازی نام رگی است که
آنرا در تازی عرق النسا گویند کهن کیسه مالدار کهن گرگ دنیا و آسمان کهن لنگ کسی یا چیزی که در جائی باشد و از آن بر
نتواند کهنه با صفا پیری که چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد کهنه بی نمازی و کهنه حیض و کهنه زمین هر سه بمعنی
لته حیض کهنه سوار استاد پهلوانان و سر آمد پهلوانان و بهادران کهنه شب پارچه که بعد از جماع کس دیگر را بدان پاک کنند
کهنه فروش کسی که اشیای مستعمل بفروشد کهنه فعل مکار و محیل و تجربه کار و کهنه فعلی تجربه کاری و مکاری کهن یار خانه کیچ کیچ
بروزن پیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و اندک اندک و آهسته آهسته کیر خر مرادف کون خر کیر کاشی چیزیست که بشکل آلت
تناسل سازند و در کاشان ساخته میشود و بکار زنان آید و آنرا در تازی صابوره گویند کیسه دار شخصی که چیزها بوقت ارزانی بخرد و
نگاه دارد و در ایام گرانی بفروشد کیسه شطرنج کیسه که دران مهرها و بساط شطرنج نگاه دارند کیسه گل کار خریطه که معماران
اوزار خود ها دران گذارند کیسه مال دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم را بکیسه مالش دهد کیش فدا در زمان سابق چون
اکابر بجنگ میرفتند کیش مرصع با خود میداشتند که اگر حال جنگ منقلب گردد و دشمن تعاقب کند جهت مشغولی او کیش مذکور
اندازند تا ایشان را فرصت رفتن دست دهد و کیش بیای مجهول نیز دان کیف دان ظرفی باشد که خانهای متعدد دران
باشد و جیبهای معاجین دران گذارند کیمخت ماه باضافت آسمان کیمیا ساز و کیمیا سنج و کیمیا گر و کیمیائی
آنکه به دوا ها طلا و نقره سازد کیمیای احمر بمعنی اکسیری که طلا ازان سازند کیمیای جان شراب کین سیاوش
نام لحن بیستم از جمله سی لحن باربد کینه توز و کینه خواه و کینه دار و کینه سنج صاحب عداوت و بی مهر کینه کش
بفتح کاف و سکون شین تلافی کننده بدی کینه کوش و کینه گر و کینه ور صاحب عداوت و بی مهر کیهان خدیو بزرگ
یگانه و پادشاه عالم و این لفظ بجز باری تعالی بر کسی دیگر اطلاق نکنند هر بیت و هفتم در کاف فارسی مشتمل بر شش موج
موج اول در مصادر مفرده گاشتن بروزن داشتن گردانیدن سالم گالیدن بروزن مالیدن دور شدن گاله

ف گال در مقابل نزدیک و نام غله که آنرا کاورس گویند و غوزه و غلاف پنبه و شغال و فریاد و آواز بلند و غلطیدن و فریب دادن و نوعی از انگبوت
و خروس و سرگینی که بر پشم و پنبه آویخته و خشک شده باشد کائیدن بر وزن سائیدن جمع کردن کاید کپستن بالضم بمعنی کفتن هست کداختن
بضم اول و خای موقوف آب شدن و نرم گردیدن چیزها چون زر و سیم از آتش یا زور و قوت از بیماری و غم یا دل و جگر از سوز درد یا گوشت و چیزهای سخت
از جوشیدن کدازد کدازانیدن متعدی کداختن کدازاندن کدازاردن بضم اول و رای موقوف نهادن و ترک دادن و ادا کردن و پیشکش کردن
و کدزانیدن کدازد ف بعض محققان نوشته اند که کدازاردن بذال معجمه بمعنی ترک کردن و برای هوز بمعنی ادا کردن هست ف کدارش عرضه دادن
و عرض کردن و بالفظ کردن و شدن مستعمل و کداره آنچه از حد در گذرد و مست طاقچه و مستی کداره و دماغ کداره مستی است که شخصی را از کمال بیهوشی
و بیخودی در کوی و بر زن بگرداند کداشتن بر وزن و معنی کدازاردن که نهادن و ترک دادن باشد و برای هوز نیز آمده کدا از بعث کاهی برای
بلاغت کلام لفظ فرو بر سر این مصدر در آرند پس معنی آن ترک دادن باشد فقط کدزانیدن بضم اول و فتح ثانی متعدی کدشتن و بمعنی پیشکش
نمودن و بیرون بردن کدزاند کدشتن بضم اول و فتح ثانی عبور کردن از جائی بجائی و رفتن از پیش شخصی و جائی و پیش افتادن و ترک دادن
و تجاوز کردن از گناه و به مجاز بمعنی مردن و واقع شدن مصیبت کدزد کدزانیدن بر وزن شماریدن خرامیدن نیاز و تکبر و غمزه کذا فی البرهان
و بکسر اول بمعنی کداختن و کداخته شدن در کشف آورده و گفته که بکسر اول و کاف تازی هم بمعنی خرامیدن آمده کرازد ف کرازد بضم کاف
فارسی خوک زد خرام و رفتار با ناز و تبختر و بیل که زمین را بدان کنند و تپش و اضطراب که مردم را از خواست بهم رسد و کوزه که مسافران همراه دارند
و چوبی که گوسفند و گاو و خر را بدان رانند و بالش و نمو که از مالیدن و نمو کردن هست و مرد شجاع و دلیر کراشیدن بر وزن و معنی خراشیدن و پریشان
شدن و کردن کراشد کرالیستن بر وزن ندانستن قصد نمودن و خواهش کردن و نافرمانی کردن و بکسر اول هم آمده کرایدن بر وزن سرایدن
قصد و میل نمودن و حمله بردن و نافرمانی کردن و در شرح مخزن بمعنی خرامیدن هم آورده و بکسر اول نیز آمده کرایدن کرختن بضم اول و کسر ثانی مخفف
کریختن سالم کردانیدن بالفتح متعدی کردیدن و بمعنی کنانیدن که متعدی کردن باشد کرداندن کردیدن بالفتح منقلب گشتن و چرخ زدن
و بمعنی شدن و بمعنی مطالعه نمودن چون در کتاب کردیدن و ورق ورق کردیدن و بمعنی گذشتن چون کردیدن سال و بمعنی شکستن چون کردیدن
زنگ و بمعنی رونق و رواج و گرمی بازار چون کردیدن دکان کرد ف کرد بالفتح خاک عموما و خاک برانگیخته خصوصا و آسمان و گیاهای
آفتاب و بوی خوش و نفع و فایده و عکس و غم و اندوه و شادی و معنی و برق و جنسی از ابریشم کرزدن بضم اول و فتح ثانی علاج نمودن سالم
کرزیدن بضم اول و فتح ثانی بمعنی کرزدن سالم کرستن بکسر تین مخفف کریستن سالم کرفتن بکسر تین مقابل گذاشتن لازم و متعدی هر دو
آمده و بمعنی اسیر و گرفتار کردن و ستدن و قبول کردن و گمان بردن و یقین دانستن و تصدیق و بمعنی کشیدن و برآوردن چون گلاب
از گل و روغن از بادام و دلو از چاه کرفتن و بمعنی پرسیدن چون خبر و احوال کرفتن و بمعنی دادن و خوردن چون آب کرفتن هر دو معنی
و بمعنی ترکردن چون کرفتن باران و بمعنی چیدن چون ناخن کرفتن و بمعنی یافتن چون جا کرفتن و بمعنی آموختن چون سبق کرفتن و بمعنی
اختیار کردن چون شیوه و چیزی کرفتن و بمعنی اندودن چون بگل کرفتن و بمعنی نشو و نما کردن چون کرفتن نهال و درخت و بمعنی بریدن مخصر
کاشی ؎ کشکول فقرا بود چو شد شاخ بی ثمر ؛ دست ارد هنده نیست سزایش کرفتن است ؛ و بمعنی بند کردن ظهوری ؎ عشق پیر خرفه
که بود کرفت ؛ باز قفل است بر در دل ؛ و بمعنی کندن چون دندان کرفتن و بمعنی قرض کردن صایب ؎ من کرفتم بر نیارد موج شمشیر از
نیام ؛ از هوای خود خطر دارد حباب زندگی ؛ و بمعنی شروع کردن باقی در خاتمه تیمور نامه و شمار مصنفات خود گوید ؎ کرفتم زنجوانه

یعنی نخست، بوزان صورت دعویم شد درست، و بمعنی برداشتن چون گرفتن دل و بمعنی گرفتن ماه و آفتاب که کسوف و خسوف باشد
گیرد **گرفت** گرفت مواخذه و اعتراض و طعنه و جرم و جنایت و غرامت و تاوان و بالفظ راندن و گرفتن مستعمل و گرفته طعنه و سخنی که
بطریق سرزنش گویند و بالفظ زدن مستعمل و نیز کنایه از کسی که چندان نفع از و نباشد و طول و ناخوش و اسیر و لاف و خسیس و ممسک
و هر چیز که راه او مسدود شده باشد و مزدکار و اجرت پیشی **گرویدن** بکسر اول و فتح ثانی ایمان آمدن و سر باطاعت نهادن و بدل و جان
و بدل محبت و اطاعت کسی را گره بستن گردد **گریانیدن** بالکسر متعدی گریستن گریاند **گریختن** بضم اول و یای مجهول و خای
موقوف رمیدن و گریز کردن گریزد **گریزانیدن** بضم اول متعدی گریختن و گریزیدن گریزاند **گریزیدن** بضم اول بمعنی گریختن گریزد
گریستن بکسر اول و یای معروف و سین موقوف گریه کردن و در برهان قاطع بمعنی فریب دادن و حیله نمودن و چاپلوسی
کردن هم گفته اما تصریف این مصدر مدغیر سالم بجز معنی اول یافته نشد **گریدن** بالکسر بمعنی گریه کردن گرید **گریفتن** بروزن
و معنی گریختن سالم **گزاردن** بروزن شمردن ادا کردن و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان گزارد **گزارش** فساد
و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران که بجهت اندام و اسلوب میکشند و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند
و قرض پس دادن و نماز کردن و خواب که مقابل بیداریست **گزاریدن** بضم اول بمعنی گزاردن و سخن گفتن و بمعنی گزانیدن یعنی
دراز کردن و پیشکش کردن گذارد **گزافیدن** بکسر اول بیهودگی کردن و هرزه گفتن سالم **گزانیدن** بفتح اول متعدی گزیدن
گزاند **گزردن** بضم اول و فتح ثانی چاره نمودن و چاره جستن و چاره شدن سالم **گزودن** بروزن نمودن نیش زدن و آزار
رسانیدن گزاید **گزیدن** بروزن و زیدن نیش زدن و گزند رسانیدن خواه بآله خواه بزبان خواه بدندان انسان باشد یا حیوان و تاثیر هوای
سرد و سرما هم گزیدن باشد و بمعنی بریدن و ترسیدن هم آمده و سخن درشت گفتن و موجب وحشت شدن **گزف** گز بالفتح
پیمانه باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب رود و خانه
روید و آنرا بعربی طرفا گویند و نوعی از تیر بی پیکان که دو سر آن باریک و میان آن کنده می باشد و نوعی از مار **گزیدن** بضم اول
برچیدن و انتخاب کردن و اختیار نمودن و پسندیدن و بزرگ ساختن **گزیند** **گزین** گزیده و انتخاب کرده شده **گساردن**
بروزن و معنی گذاشتن و خوردن شراب و غم لاغیر گسارد **گساریدن** بضم اول بمعنی گساردن گسارد **گستراندن** بضم
اول و فتح ثالث متعدی گستردن گستراند **گستردن** بضم اول و فتح ثالث پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن بساط و فرش یا
دام یا غیر آن از امثال آن و بفتح اول نیز گسترد **گستریدن** بالضم بمعنی گستردن گسترد **گسستن** بضم اول و کسر ثانی بریدن و
جدا کردن و شکستن و سست کردانیدن و در کشف بمعنی کشادن نیز آمده و بفتح ثانی نیز گسلد **گسلف** برگست بمعنی گسیخت و بمعنی
برگردانیدن هم آمده **گسلیدن** بضم اول و کسر ثانی و لام بمعنی گسستن گسلد **گسیختن** بضم اول و یای مجهول و خای موقوف
بمعنی گسستن سالم **گشادن** بضم اول باز کردن در مقابل بستن و داشتن گشاید **گشاد** فراخ و فتح و ظفر و خوشی
و رها کردن تیر از شست **گشتن** بالفتح منقلب و معکوس شدن و گردیدن و شدن و گشت کردن و محو ساختن و نظاره کردن
گردد **گشت** سیر و نظاره و خربزه و حنظل و گشته معکوس و احول **گفتن** بالضم سخن کردن و حرف زدن و در غیاث
اللغات بمعنی کردن هم نوشته گوید **گلانیدن** بضم اول بگلانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن **گلاندگلاشتن**

بضم اول و شین موقوف داشتن شخصی بر سر چیزی و کاری و شخصی کاردف گمار صدا و آواز پای بهنگام راه رفتن و بمعنی همچه نیز
کنجانیدن بالضم متعدی کنجیدن کنجاندن گنجیدن بالضم در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن در جای تنگ و بمجاز
بمعنی سزاواری و لیاقت کنجدف گنج بالضم گنجایش و حصه و رصدی که در میان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی رسانند گندیدن
بالفتح بدبو شدن و بوی گرفتن و بوی ناخوش آمدن گندد صیغه اسم فاعل نیامده گوارانیدن بضم اول متعدی گواریدن گوارانده
گواریدن بروزن شماریدن زود هضم شدن و هضم کردن و فرو رفتن چیزی در حلق بآسانی از خوردنی و آشامیدنی گوارد گوالیدن
بضم اول بالیدن نبات و حیوان و اندوختن و بالیدن عموما و بفتح اول هم آمده گوالد گوزیدن گوز کردن یعنی باد از راه اسفل برآوردن
گوزد گوهریدن بالفتح چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن مت گیرانیدن بیای اول معروف متعدی گرفتن و در پای حساب
آوردن و بسزا و لی محصلان شدید مبتلا ساختن گیراندف گیرانده بپای حساب آمده و قید شده تا ازرا و تحصیل در آید
موج دوم در مصادر مرکبه کارزوارزدن فنی است از کشتی که بهندی دهوبی پتک گویند کام شمرده نهادن
مرادف قدم شمرده نهادن گان دادن جمع دادن شفائی ؎ کی دانستم عاقبت خواهد داد ؛ آن کان دادن نتیجه این زانی
چراغ هدایت و در محقات بدان قاطع نوشته که کان بکاف تازی بمعنی کون است اگرچه در اینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این
بدل کردند تا کلمه فحش صریحا بر زبان نگذرد گاو در خرمن کسی بستن تصرف کردن در ملک غیری گاوزادن میراث و نفع کثیر یافتن
کاوکون کردن طهارت کردن و دیدن گپ زدن سخنان دروغ گفتن گدائی داشتن دریوزه کردن صایب ؎
من آن بی نیازم درین بزم صایب ؛ که همت رذلها گدائی ندارم ؛ گذر آوردن گذر کردن گذر کردن از چیزی گذشتن از
چیزی گران بار شدن آبستن شدن گران بودن بیمار اشتداد بیماری که بیم مرگ در آن غالب باشد نصرت ؎ پروانه
نادم صبح مشکل که دیر ماند ؛ بیدار باش ای شمع بیمار ما گران است ؛ و بمعنی مشرف بر مرگ بودن آن نیز آمده گران رکاب شدن
حمله کردن و از جا رفتن و سوار شدن گربه از بغل افکندن ترک مکر و حیله و فریب کردن گربه بتنبان کردن رسوا کردن
گربه در انبان داشتن مکر کردن و حیله ورزیدن گربه در بغل داشتن مکر و حیله کردن گربه در زندان کردن نهایت
بخل و غایت خست کردن گربه کشتن شب اول مثلی است مشهور مورد آن کسی است که بعد رد دادن زن خود و تسلط و تغلب
او بچاره آن که دشوار است پرداز و تهدید لا حاصل کند گرد آوردن و گرد آوری کردن بالکسر فراهم آوردن و جمع کردن
گرد آوردن دکان مرادف دکان برچیدن گرداندن شراب در شراب گرد برآمدن بالکسر بتلاش و تفحص گرداگرد
چیزی گردیدن گرد برآوردن از چیزی بالفتح پایمال کردن و نابود و هلاک و خراب ساختن گرد پای حوض گردیدن
سر در گم و هرزه گردیدن و بعضی بمعنی رسوا گردیدن گفته اند گرد پیچ کردن جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن گرد چیزی
دیدن نمونه چیزی دیدن گرد چیزی گردیدن طواف کردن و قربان شدن و رغبت نمودن آن گرد خوردن گرد آلود شدن
صایب ؎ میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت ؛ نیست در عشق تمنای دگر مجنون را ؛ گرد سر کسی رفتن و گرد
سر کسی شدن و گرد سر کسی گردیدن صدقه و قربان او شدن گرد کار گشتن بااول مکسور مرتکب کاری شدن
گرد کردن بالکسر جمع کردن و بالفتح ظهور کردن سالک قزوینی ؎ غبار آشنائی در نظر ماست ؛ مکن در راه چشم ای

توتیا گرد؛ گرد کردن تیر بلند رفتن تیر و باین معنی گرد کردن مخصوص به تیر نیست بلکه در چیزهای دیگر نیز مستعمل میشود همت ؎ گرد باد
آسا درین ویرانه گردی میکنم؛ نقش پائی هم نخواهد ماند از ما بر زمین؛ گردن باریک داشتن ملایم و هموار بودن گردن
بشمشیر خاریدن قوار بکشته شدن دادن گردن بناخن خاریدن گردن خاریدن عذر آوردن و بهانه کردن و
اظهار تفکر و تحیر نمودن و درنگ کردن گردن دعوی کشیدن مدعی امری شدن و ناز کردن گردن کج داشتن و گردن
کج کردن سر عجز فرو آوردن صایب ؎ پیش دریا چه ضرورست کنم گردن کج؛ منکه قانع بدم آب چو شمشیر شوم؛ گرد نماندن
از چیزی اثر نماندن آن چیز گردن نهادن فروتنی کردن و فرمانبرداری و اطاعت نمودن گردنی کردن سرکشی کردن و نافرمانی
کردن گرده پوشیدن بالفتح در حالت کشتی گیری خاک مالیدن پهلوانان بر بدن گرفت کردن اعتراض کردن و مالش
دادن ساز گرفتن آواز بند شدن آواز و همچنین بمعنی بند کردن نیز سلیم ؎ بگلشن دام زلف و سرمهٔ چشمش ز صیادی؛ یکی بلبل
گرفت و دیگری آواز بلبل را؛ بخلاف گرفتن بمعنی انخساف ماه و آفتاب که تنها لازم آمده گرفتن چراغ خاموش کردن چراغ
گرفتن خاطر رنجیدن خاطر گرفتن درخت نشو و نما کردن آن گرفتن دل معروف و آن اکثر لازم مستعمل میشود بمعنی تنگ
آمدن دل و آزرده شدن و گاهی بمعنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز یحیی کاشی ؎ آرزوی سلطنت جا در دلت بیجا
گرفت؛ گر دل از دنیا بگیری میتوان دنیا گرفت؛ گرفتن راه سد راه شدن گرفتن رخنه بند کردن سوراخ گرفتن سخن در
دل اثر کردن آن گرفتن عالم تسخیر عالم و شایع شدن چیزی در جهان گرفتن لب خاموش شدن گرفتن ناف
بریدن ناف گرفتن نمک اثر نمک خوارگی در کسی که حرام نمکی کرده باشد سلیم ؎ خراب لعل لبت کی شراب یکیرد؛ که
چشم را نمک او چو خواب میگیرد؛ از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که گرفتن نمک کسی را بجای کور نمکی گرفتار آمدنش کلیم ؎
در چمن دیده ز نظارهٔ گل میپوشیم؛ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را؛ گرفتن نهال نشو و نما کردن آن گرفته زدن نیزه و طعنه
و لاف زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن گرگ بند کردن زبون و خفیف و اسیر کردن گرگ در پیراهن داشتن صحبت
ناجنس داشتن گرگ در گله افکندن هلاک کردن گله گرم جوشیدن بسیار محبت کردن و تپاک نمودن گرم در کار
کسی افتادن بجد مشغول شدن در کاری گرم رفتن تیز رفتن گرم شدن معروف و بعتاب و غضب آمدن گرم شدن بازار
بسیار بهم آمدن مردم در آن گرم شدن سجده گرمی هنگامهٔ سجده و برین قیاس گرم شدن نظر گرم شدن سر از می
و گرم شدن سر بشراب رسیدن دماغ به نشا گرم شدن هنگامه مرادف گرم شدن بازار گرم کردن شتاب
کردن و تعجیل نمودن و حریص ساختن و بقهر و غضب در آوردن گرمی کردن محبت کردن گرو بردن سبقت بردن گرو
نوشتن مشق خط کردن اطفال با هم گرو بسته از روی بحث گره از کار کشادن حل مشکل کردن گره بباد زدن حرکت
لغو نمودن و تکیه و اعتماد بر کاری بی بقا کردن گره به بند قبا زدن مرادف رشته با نگشت پیچیدن گره بر بند زدن و گره بر
بند بستن مرادف رشته با نگشت پیچیدن گره بر کار زدن فرو بستن کار گره بر گلو زدن بند نمودن گلو از خوردن و آشامیدن
و بمعنی خاموشی نیز گره بر گوش زدن سخن کسی نشنیدن و کر شدن گره بسایه زدن مرادف گره بباد زدن گره در ابرو
افکندن روی ترش کردن گره در کار افتادن توقف افتادن در برآمدن کار گره در کار افکندن خلل افکندن

در کار کسی گره در کلو زدن بند کردن کلو گره زدن ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن گره شدن کار بر بنا مدن کار گره کشادن
معروف و حل مشکل کردن گریبان چراغی گرفتن پرتوی و نوری و صفائی بهم رسانیدن گریبان دامن کردن مراقبه
کردن و سر بگریبان فرو بردن مردمان درویش و صاحب حال گریبان ریختن از چیزی دست گردانیدن گریبان از چیزی
بیدل ؎ تا توانم کلفر دوش چاک رسوائی شدن ؛ چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند ؛ از بهار عجم گریبان کردن رفع
قبا کردن رفیع ؎ هر که یکدم در ره افتادگی با نشست ؛ خاکساری دامن او را گریبان میکند ؛ گریبان گرفتن رسم ولایت
است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا نمایند صایب ؎ گل ز رخش جیب قبا چاک زد ؛ پیش لبش غنچه گریبان
گرفت ؛ و بر جنگ آمدن نیز میل ؎ دامان ناز بر زد و تیغ جفا گرفت ؛ سرمست در رسید و گریبان گرفت ؛ گریبان گرفته
آوردن بزور و استلام آوردن گریبان ها بدامن رفتن چاک گریبانها تا بدامن رفتن گریستن آئینه مرادف آب بر آئینه
ریختن گریستن هوا بارش کردن و باران باریدن گریه انداختن ریختن اشک گریه در آستین دزدیدن نم اشک در
آستین چیدن گریه در کلو داشتن مهیای گریه بودن گریه در کلو گره شدن بند شدن گریه در کلو و آن حالتی است که آدمی را
از فرط حزن دست دهد گریه کسی به انبان فرو شدن کنایه از کمال کامیابی او گز کردن بگزیدن سلیم ؎ اثر بالهٔ
اهل هوس نیست ؛ هوا گز میکند تیر هوائی ؛ گز گز خجستن بشوخی و چستی تمام جستن گز مژه کردن بگزیدن گزندن چشم چشم زخم رسانیدن
صایب ؎ چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم ؛ بخط رخ تو امان یافت از گزندن چشم ؛ گسستن رشتهٔ محبت موقوف شدن دوستی
میان دو کس گسستن غوغا بر طرف شدن شور و غوغا گشاد دادن کار حاجت کسی برآوردن گشادن بخت سعادت
ایام و فیروزی طالع گشت کردن نظاره کردن گل آگین کردن بالضم پر ساختن پیاله و صراحی از شراب لعلی گل از چراغ گرفتن
روشن کردن چراغ گل انگیختن ایجاد کردن و گل آوردن شاخ گل بآب افگندن و گل بآب انداختن بالضم فتنه و هنگامهٔ
تازه برپا کردن گلبانگ بر قدم زدن جلد و شتاب رفتن و گلبانگ در اصل آواز بیگان و شاطران است گلبانگ کشیدن
شور کردن گل بچشم افتادن پیدا شدن سفیدی در چشم و آن علتی است معروف گل بر تارک زدن و گل بر دستار
زدن استوار کردن گل بران گل بر سر چیزی زدن بالضم تعظیم و توقیر آن نمودن گل بر سر زدن و گل بر فرق
زدن استوار کردن گل بران گل بر سر گذاشتن و گل بر سر بستن معروف و اول مشهور دوم صایب ؎ ز سوز عشق گرگل
بر سر و دستار می بستم ؛ سر شوریدهٔ منصور را بر دار می بستم ؛ گل بستن گل پوش شدن گل تراشیدن ایجاد کردن گل یعنی
گلها و نقشها و ابیات و مانند آن از کاغذ تراشیدن گل چیدن معروف و تماشا کردن و فیض برداشتن گل خواندن
باصطلاح قمارباز ان ولایت همه نقد خود را در یک بار برداد نهادن گل دادن بمعنی ایجاد کردن گل و گل آوردن شاخ حکیم رکنای مسیح
رباعی از نکس رخت گل اسیران گل داد ؛ وز بوی خوشت دهان شیران گل داد ؛ تا از بر رویت ای جوان باز گذشت ؛ چون
کلبن ترعصای پیران گل داد ؛ گل در آب افگندن و گل در آب انداختن بالضم فتنه و هنگامهٔ تازه برپا کردن
گل در آب کردن و گل در آب گرفتن بالکسر در فکر کاری بودن و سامان تعمیر چیزی جمع کردن گل در چراغ افتادن
خاموش شدن و روشن شدن چراغ تاثیر ؎ حسن بی عاشق نماند بهر صورت که هست ؛ در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل میشود

کل در چشم افتادن مرادف کل بچشم افتادن کل راست کردن مرادف کل دادن کلزار ساختن شگفته و خرم کردن
و کلزار شدن لازم آنست کل سرشتن خمیر کردن کل شدن بالضم ظاهر شدن و فاش گردیدن و نهایت عظمت و بزرگی یافتن
و بالکسر آلوده شدن کل شدن آب بالکسر کدر شدن آب کل شدن چراغ و کل شدن شمع بالضم روشن شدن و خاموش
شدن چراغ و شمع کل شکستن کل چیدن کل فرستادن بالضم کسی را برای مقابله خود طلبیدن و این رسم کشتی گیران و لات
است و کل مذکور را کل کشتی و کل جنگ و کل هنگامه نیز گویند کلک بستن آتش بضم اول و فتح ثانی مشتعل گردیدن و برافروختن
آتش کل کردن بالضم خاموش کردن و بمعنی روشن کردن نیز وحید ؎ افتاد نگاهش بلب و عارض جانان ؛ پروانه کل
کرد که کل کرده چراغ است ؛ و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن و بالکسر سرشتن و خمیر کردن کلک زدن بضم اول و فتح ثانی
سرزنش کردن و طعنه زدن کل کشیدن بر چیزی بالکسر تطلیه کردن و مالیدن کل بران چیز نظامی ؎ کلی کرکشی بر ستون
سرای ؛ کل افتد نشان لیک ؛ اندبجای ؛ کل کندن کل چیدن از قبیل غنچه کندن که گذشت کل کل شگفتن هزار رنگ
شگفتن و شادمان شدن کل کل کردن مرادف کل کل شگفتن اشرف ؎ کرد کل کل چهره تا می در ایاغ انداخت ؛
حسن آب آورده است و طرح باغ انداخته ؛ کل نشاندن از عالم نهال نشاندن کلو پاره کردن بسیار شور و غوغا نمودن
کلو گرفتن بمعنی خفه کردن کلوی لب گرفتن خاموش گردانیدن کله داشتن شکوه کردن کل همچشمی فرستادن
مرادف کل فرستادن کلیم از آب برآوردن و کلیم از دریا برون آوردن و کلیم از سیاهی بیرون آوردن و
کلیم از موج بیرون بردن از مهلکه نجات یافتن کم گرفتن چیزی معدوم انگاشتن آن چیز را و قصد نمودن بآن چیز
گناه کسی از کسی خواستن بمعنی شفاعت کردن او کنبد ساختن سرین برداشتن برای فعل بدکوار افتادن صحبت
موافق آمدن صحبت کوز بر کنبد افشاندن و کوز بر کنبد انداختن حرکت لغو بی حاصل کردن کوسالهٔ مرده پرکاه کردن
رسمی است مستمر که چون بچهٔ گاو و گاو دوشان بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو دارند تا آنرا بچه خیال کرده شیر دهد ناظم هروی
صاحب طمعان ستایش جاه کنند ؛ تا در دل جاه پروران راه کنند ؛ دل جوئی گاو نیست شیر است مراد ؛ کوسالهٔ مرده را چو پرکاه
کنند ؛ کوش افتادن کر شدن و ناشنودن کوش کوش افکندن و کوش انداختن متوجه شدن و ملاحظه نمودن
کوش نامکشت گرفتن بند کردن سوراخ کوش نامکشت تا شنیده نشود کوش بپا کردن مرادف کوش افکندن
کوش بدر داشتن و کوش بر در داشتن منتظر بودن و انتظار کشیدن کوش برتافتن از کسی اعراض نمودن
کوش بر حرف کشودن متوجه استماع آن بودن کوش برداشتن ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار و بمعنی
انتظار کشیدن هم آمده کوش بر زنگ بودن منتظر بودن و کوش بر آواز زنگ شاطران بودن کوش پر کردن
از چیزی و کوش پر شدن از چیزی بسیار شنوانیدن و شنیدن از چیزی کوش بهن داشتن و کوش بهن کردن
امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که بمراد شنیده شود کوش تر شدن از چیزی متلذذ شدن از سماع کوش تیز کردن
متوجه شدن و ملاحظه نمودن کوش خاریدن توقف کردن و فکر نمودن و کوش مال دادن کوش خراشیدن ایذا رسانیدن
بکوش کوش دادن شنیدن و متوجه شدن کوش داشتن متوجه شدن و دیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن کوش دراز

کردن مرادف گوش بهن داشتن گوش ساغر مالیدن ساغر را بکف آورده می نوشی کردن گوش سبک داشتن بحرف هر کس
گوش داشتن و این بمقتضای تلون مزاج بود گوش سخن کردن میل کردن بشنیدن گوش شدن شنیدن و متوجه شدن بر حرف و
حکایات کسی بکمال حضور دل گوش کردن شنیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن گوش کسی بر تافتن آگاهانیدن گوش کشادن
مرادف گوش بهن داشتن گوش کشیدن سخن شنیدن و متوجه شدن گوش گرفتن تنبه شدن و اعتراف بجهل خود کردن گوش
کشتن مرادف گوش شدن گوش مالیدن بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن و بمعنی آگاهیدن و آگاهیده شدن هر دو آمده گوش
نهادن سخن شنیدن و متوجه شدن و ترک دادن و واگذاشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود گوشهٔ ابرو بلند شدن و
گوشهٔ ابرو بلند کردن این حالت در مقام بیدماغی باشد صایب ؎ کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب ؛ که همچو قبله نما قبلهٔ کا
می لرزد ؛ گوشهٔ ابرو جنبانیدن و گوشهٔ ابرو نمودن اشاره بگوشهٔ ابرو نمودن گوشهٔ باغی گرفتن گوشه نشینی و خلوت
گزیدن گوشهٔ چشم بچیزی داشتن و گوشهٔ چشم بچیزی کردن التفات کردن گوشهٔ چیزی شکستن خم دادن گوشهٔ آنرا
چون کلاه و مانند آن گول خوردن بالضم فریب خوردن گوهر سفتن انشای سخن کردن و قصه خوانی گوهر شکستن دست دادن
دولت و منصب و خندیدن و خنده کردن از برهان و در بهار عجم نوشته که تحقیق آنست که کنایه از زایل کردن دولت و منصب است
گوهر بستن بر چیزی نثار کردن گوهر بران چیز گوی بردن و گوی ربودن زیادتی کردن و فایق آمدن و غالب آمدن گوی
شدن و گوی گشتن سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن گیراندن چراغ بر فروزانیدن چراغ گیر شدن ناخن و گیر کردن
ناخن بیایی معروف بند شدن ناخن طغرا ؎ هیچ جا ناخن من گیر نکرده است چو گل ؛ مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند ؛
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها کازرگاه نام موضعی از هرات و موضعی در
شیراز از دفن شیخ شیراز ع کازر گرو خویش بدکان دارد ؛ یعنی اگر کسی خواهد که اجرت کازر دریغ دارد او در واقع زیان
خود میکند چرا که اقمشهٔ او پیش او گرو یا رهن است کازر وار فنی است از کشتی کاو آهن آهنی که بر سر قلبه نصب کنند و زمین
را بدان شیار کنند کاو مبشیه دنیا کاو پرواری کاو قربه و پرواری بالفتح خانهٔ تابستانی که سرد باشد دران جانوران چارپایه را
نگاه دارند و پرورش نمایند تا فربه شود کاو پشت آسمان کاو پیکر نام گرز فریدون که بانداز سر کاو میش از آهن ساخته بودند کاو
تازی خود را غالب و پرزور دانمودن از جهت تحذیر حریف و لاف و گزاف و دعوی بیجا کردن کاو تکیه یکه کلان طولانی که
اسباب دول بر سند نشسته پس پشت گذراند کاو چشم فراخ چشم و نزد بعضی انگور کوهی و نام گل کاو چهر مرادف کاو پیکر
کاو دل بدل و نادان کاو دم بضم دال نغیر که برادر کوچک کرنا است و هر چیز و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک
باشد کاو دنبال هر چیز و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد کاو دوش و کاو دوشه ظرفی باشد خاص
که دران شیر کاو دوشند کاو رس سیم ستاره کاو رسهٔ نقره گون کوهر تیغ و گاه این لفظ را اطلاق بر کهکشان نیز کنند
کاو رنگ مرادف کاو پیکر کاو ریش بی عقل و خام طمع و مسخره کاو زر و کاو زرین باضافت مراحی طلا و کاو سیمی
زر کاو زمین کنایه از ان قوتی است که خدایتعالی در مرکز زمین خلق کرده است و کاوی که زمین بر پشت اوست کاو زور
کسی که بی ورزش کشتی گیری در نهایت زور و قوت باشد کاو زوری بی ریاضت فنون کشتی نهایت زور نمودن کاو زهره

بدل و جبان و سنگی که در میان زهرهٔ گاو متکون شود **گاو سار** جاهل **گاو سفالین** صراحی و ظرفی که از سفال بهیات گاو
ساخته باشند **گاو سنگ** بروزن آب رنگ سنگی که آنرا گاو زهره گویند و چوبیکه بدان گاو را رانند و باین معنی باشین نقطه
دار هم آمده **گاو سیمین** صراحی و ظرفی که از نقره بصورت گاو ساخته باشند **گاو شش نه لیسید** کسی که عجب و تکبری دارد
و سخت دست روزگار ندیده و تربیت بر دست مزی نیافته باشد **گاو عنبر** جانوریست دریائی شبیه بگاو که عنبر فضلهٔ اوست
و مالدار فایده ده **گاو فلک** برج ثور **گاو قصه شده است** یعنی رسوا شده است و سر مخفی ظاهر گشته **گاو کار** باضافت
گاویکه بآن زمین را شیار کنند **گاو کون** بی اضافت احمق و بی عقل **گاو گردون** برج ثور و گاویکه بگردون بندند **گاو گلیر**
بمعنی گاو سفالین **گاو نه لیسید** مرادف گاو شش نه لیسید **گاو ورزه** باضافت بمعنی کارگاه **بگاه** مرادف گاه و بیگاه که وقت
بیوقت باشد **گچ شیرین** نوعی از گل که در عمارت بکار برند **گچ کاری** از عالم گل کاری **گچ گشته** باضافت و ضم کاف دوم
تازی گچ آب رسیده و از کار رفته **گدارش** گر آنکه چیزی را گداز دهد **گدا طبع** دنی و خسیس **گدا غازی** بروزن دغابازی
زنان و پسران ریسمان بازو معرکه گیر **گذارش پذیر** لایق ادا کردن **گذارش کن و گذارش گر** ادا کننده **گذرنامه** مرادف
خط جواز و تعبیر نامهٔ خواب **گذر نیست** ای چاره و گریز نیست **گرانبار** بردار و بار و راعم از درخت و حیوان و انسان و شخصی که
مال و غنایم بسیار دارد و انسان و حیوان آبستن **گرانپای** مغرور و کاهل **گرانپایه** مردم بلند مرتبه **گران پرواز** آنکه پرواز به دیر
کند **گران پشت** مردم قوی پشت و بارکش و حمال **گران جان** مردم سخت دل و بسیار پیر و رعشه ناک و کاهل و فقیر و بیمار از جان
سیر آمده و آهار و پالوده **گران چشم** مرادف گرچشم **گران خواب** آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار شود و این در تعریف چشم و فرگان
مستعمل است و در وصف بخت نیز **گران خوار** بسیار خوار و شکم پرست **گران خوی** مخالف و ناساز **گران خیز** مرادف
گرانپای **گران دست** آنکه کارها بدیر کند و شجاع و سخی و قوی **گران دود** ابر سیاه و بخاریکه از زمین برآید **گران رکاب**
کسی که روز جنگ بحملهٔ خصم از جا زود و ثابت قدم باشد و مردم با تمکین **گران سایه** مردم عالی رتبه و ذات فیاضی که زود از جا
زود و کسی که حضور او مرغوب نباشد **گران سر** بفتح سین مهمله متکبر و مدمغ و مخمور و جاهل و سپاه **گران سرشت**
متکبر و صاحب تمکین و مردم کاهل **گران سرین** مرادف گران پای **گران سنگ** مردم با تمکین و قانع و صابر و بسیار
وزن **گران قدر** مردم بلند مرتبه **گران کیسه** ممسک و بخیل **گران گوش** کسیکه دیر بشنود و کر و برین قیاس گران شدن گوش
گران گیر دیرگیر و سخت گیر و آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد **گران مایه** هر چیز قیمتی و نفیس و آنکه مایه بسیار داشته باشد **گران مغز**
مست و مخمور و جاهل و متکبر **گران نظر** آنکه از روی ناز و تبختر از گوشهٔ چشم به مردم می بیند **گربه براق** بفتح بای موحده دو
قسمی است از گربه که موهای بدنش نسبت بگربهای دیگر بلند و براق باشد **گربه بید** قسمی است از اقسام بید که برگهایش پنجه گربه
ماند و پشم دارد و آنرا بید مشک نیز گویند و گربه خلاف نیز چه خلاف در تازی بید است **گربه چشم** کبود چشم **گربه دزدان**
مکر و حیله و مکار **گربه سان** بسین مهمله **و گربه شانه** بشین معجمه **و گربه گون** بکاف دوم فارسی محیل و مکار چه حیلهای گر
در گرفتن موش مشاهده گردیده باشد **گربهٔ مشکین** نوعی از گربهٔ صحرائی **گرد آسیا خورده** ستای مردم چاشت خوار
و حرام خوار است **گرد آفتاب** بفتح اول و کسر ثالث غباریکه در پرتو آفتاب از روزنه ظاهر گردد و آنرا فده گویند **گرد آلود**

گرد آلوده هر چیز غبار آلوده و شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حامل است اینجاست که گرد آلوده سازد کنایه از اسباب و اموال دنیوی بکسی دهد و گرد آلود ساخت کنایه از چیزی از اسباب و اموال دنیوی داده راضی ساخت آورده اند **گرداگرد** بفتح اول بی در پی و همیشه در گردش و بکسر اول اطراف و جوانب **گردباد و گردباده** بالکسر بادیکه خاک را بشکل منارهٔ بر آسمان برد و بالفظ پیچیدن مستعمل **گردبازو** بسیار فربه و تنومند **گردبالش و گردبالین** بالکسر نوعی از بالین خرد بشکل کماج که در وقت خواب بزیر رخساره گذارند و بهندوستان گل تکیه خوانند بفتح کاف فارسی **گرو** بر بالکسر و بضم موحده برمهٔ بخاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمهٔ مثقب است **گردپای** بالکسر پیرامون تخت و اطراف جای نشستن **گردران** بکسر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت **گردرو** بکسر اول و ثالث و ضم را عقد مروارید که زنان بر گرد رو می بندند و نام زیوری و بی اضافت آئینهٔ فولادی که مدور میباشد **گردزمرد** بفتح اول و کسر ثالث سبزهٔ نورسته و خط نو دمیده **گردشب** بفتح اول تاریکی شب **گردش بالین شب جمعه** رسم ولایتیست که شب جمعه البته بحرم سرا میشتابند و اصلا بیرون نمی روند و نمی خوابند بل آنرا شگون بد دانند اثر ؎ مرو ز میکده بیرون اگرچه می نکشی ؛ که رسم نیست شب جمعه گردش بالین ؛ بلی گردش بالین نقل کردنیست از جائی بجائی معرفطرت ع گردش بالین مبارکباد بیمار ترا ؛ **گردش قرعه** غلطیدن قرعه **گرد فلان چیز گردم و گرد فلانم** هر دو صحیح است بمعنی قربان شوم اول مشهور است دوم وحید ؎ گرد آن طفل نوآموزم که در مشق جفا ؛ تیر را بر سینهٔ ام غیر مکرر میزند ؛ **گردک سرای** بکسر اول خانهٔ که برای نوعروس و داماد سازند و بعربی حجله خوانند **گردکان برکنبد** ناپایدار و بی ثبات **گردگریبان** باول مکسور و دال مهملهٔ موقوف پیراهن **گردگیر** بالضم شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب **گردمشت** نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن طفراست ؎ اگر قبضهٔ شه بود گرد مشت ؛ دهد ناوکش داد خصم درشت ؛ **گردن افراخته** مردم زیبا و خوش شکل و دلاور و مردانه **گردنامه** بکسر اول دعائی است که بر اطراف کاغذ نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن رقم سازند و زیر سنگ یا خاک دفن کنند البته آن گریخته بدست آید و سکه و نقش نگین و نزد بعضی کاغذی گرد که دعا بران نوشته بمیخ بر ستون خانه استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ پنهان نمایند تا مردم گریخته باز آید **گردنان نظم و گردنان نظم** شعرای نامدار **گردنای** بالکسر کلسرخ و چوبیکه بران غلطکی نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و قسمی از بازیچهٔ اطفال که آنرا بهندی لتو گویند **گردنای چرخ** آسمان از برهان و در کشف بالکسر قطب شمالی و جنوبی **گردن باریک** ملایم و مطیع **گردن بند** نام زیوری **گردن زن** جلاد **گردن شتر** همیان پر زر **گردن شکن** اطلاق آن بر جلاد و غیر آن نیز آمده **گردن فراز** مرادف گردن افراخته و متکبر و سرکش و مست **گردن سخ** مثله **گردن کش** مردم با قوت و قدرت و نافرمان و متکبر و مست **گردن کشان و گردن کشان نظم** شعرای صاحب قدرت و شعرای نامدار **گردن گاه** بهر دو کاف فارسی مفتوح نام جائیست از ایران در راه کعبه و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود **گردون تک** مرکب تیز تک **گردون سرشت** متکبر و با تمکین و کاهل و ناموافق و فرومایه و خونریز **گردون گردان و گردون میثا** آسمان **گردهٔ چرخ** آفتاب و ماه **گرده گاه** بالضم کمر که جای گرده باشد **گردهٔ گردون** آفتاب و ماه **گرد یتیمی** آبادی و صفائی مروارید صایب ؎ در نقطهٔ خاکست نهان گر خبری هست ؛ در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست ؛ **گرز عصبی**

زه حیوانات گرسنه چشم بخیل و ممسک و حریص و فقیر و گدا و مردمی که از قحط و غلا برآمده باشند گرسنه چشمان کنعان
برادران یوسف علیه السلام گرفتاران دل عاشقان گرفتگی خاطر انقباض خاطر گرفته دل ملول و ناخوش
گرفته لب مردم خاموش و خاموشی گرگ آشتی و گرگ آشنائی صلح باتفاق و آشتی ظاهری گرگ افسونگر دنیا
و آسمان گرگ باران دیده آزموده کار و گرم و سرد دیده روزگار گرگ باز و گرگ بازی در کاشان متعارف است که
گرگ را سر میدهند و مردم از پیش او می گریزند گرگ بند گرفتار و اسیر و زبون و خفیف گرگ پالان دیده مرادف گرگ
باران دیده چه بازیگران ولایت گرگ را پالان می بندند گرگ دو بسرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن گرگ سیمین
سم مردم قوی و پرزور و زیادتی کننده گرگ فسونگر دنیا و آسمان گرگ مست معشوق و آزار دهنده و جفاکار
گرگ میسحا دم بفتح دال صبح گرگ میدواند یعنی از سخن چینی در میان دو کس خصومت می اندازد گرگ میش
بی اضافت نیک ظاهر بد باطن گرگ ویژه بواو چیزی برنگ گرگ و آن خاکستریست و بمعنی جامه اطلس نیز گرگینه
سلاحی است که از پوست گرگ دوزند گرما خورده و گرمازده مرادف آفتاب خورده گرمافزای نام ماه سیم از سال
ملکی گرم تر شتاب گرم جوشی محبت و اختلاط کردن و بیباک نمودن گرم خون بسیار اختلاط کننده گرم خونان چمن گلها
و ریاحین گرم خیز مردم سحرخیز و زود بیدار شونده و سبک روح و چالاک و جلد و تیزرو و صوفی و نماز شب کن و قایم اللیل
گرم دل عاشق و دل سوخته گرم دماغی تکبر و غرور گرم روان بشتاب روندگان و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک گرم
سوت نوعی از پارچه های پوشیدنی از چراغ هدایت و در بهار عجم نوعی از جامه ابریشمی بود و آن از ریسمان بود و این هندی است
و اصلش گرسوت فارسیان بجهت قرب مخرج با را به میم بدل کرده اند یا غلط ایشان است گرم سیر بانجائی مجهول زمینی و جائی که
بالخاصیه گرم باشد مقابل سرد سیر گرم کین دشمن قوی گرم گاه میانه روز که هوا در نهایت گرمی باشد و جای جنگ گرم و سرد
محنت و راحت و سخت و سست و بدی و نیکی و حوادث زمانه گرم و سرد چرخ آفتاب و ماه و حوادث فلکی گرم و سرد روزگار
چشیده آنکه محنت و راحت زمانه دیده باشد گرمه بیز و گرمه ویز غربال سوراخ تنک گرمی خونابه بسیاری و تعجیل در گریه گرمی زبانی
گرمی ظاهری که از ته دل نباشد گره بر طرار و کیسه بر گره برباد بی اعتبار و ناقایم گره بر گره مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ گره بندان سالگره
ظهوری ؎ دلکشائی این گره بندان گره از کار روزگار کشت ؎ گره پیشانی بی اضافت کسی که در پیشانی او گره باشد و کنایه از آنچه
رو و بیدماغ و این فعل را گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و گره برابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره کشتن
ابرو گویند گرهچه بکسر تین گره خرد که جوهریان جواهر در آن بندند و بزبان جوهریان هند بوتلی است گره خاطر ملال خاطر گره طاعون
غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد دموی پیدا شود و آن بالخاصیه مهلک باشد گره گردان نوعی از بازی گره گوشت
باضافت غدد و آن گرهی است سفید که در میان گوشت می باشد گریبان دشت جائی که در میان دشت باشد گریبان
کوه کمر کوه و جائی که در میان کوه بود گریبان کردی گریبان مشهور و کردی بضم کاف تازی نوعی از پوشش اهل ولایت
و بعضی گویند که آن جامه است که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان رسد کاهی پوشند گریبان گیر معذرت
و مقابله کردن گریز پا انسان و حیوان گریزنده گریزگاه جائی که گریخته بدان پناه گیرند گریه پرستان زاری کنندگان

کریهٔ تاک شراب انگوری کریهٔ خامه نقوش و ارقام خامه کریهٔ رگ تاک شراب انگوری کریهٔ روحانی غم و اندوه بسیار که در ظاهر
بسبب آن چشم تر نشود کریهٔ سرد گریه که از شادی هم رسد صحیح اشک دروغ که از درد دل نباشد میر بدیع الزمان ؎ گریهای سرو زاهد
زانمایدکارست ؛ میشود از بارش باران دی دیوارست ؛ کریهٔ شیشه ریخته شدن شراب در جام از شیشه گزارش گر تعبیر کننده
خواب و گذارنده و آورنده و برنده و قبول کننده گزارش نامه و گزارنامه و گزاره نامه و گزرنامه کتاب تعبیر خواب و کتاب
تفسیر گزانگبین نام حلوائی گزبازی نوعی از رقص گزپا نام طایریست که پایش دراز باشد گزی بکوزی هر دو کاف عجمی کنایه از
نهایت بی قدری و بی اعتباری اشرف ؎ دانائی عاریت دو روزی است ؛ ریش علی گزی بکوزی است ؛ گستاخ دست چابکدست
و جلد کار کننده گسسته مهار مردم بی قید و سرکش و ستیزنده و سخن ناشنو گسسته نور هلال و پیاله که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند
و تاریک و کدر گشادنامه فرمان پادشاهان که بعربی منشور خوانند و عنوان کتابت و فرمان گشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال ؛
فرح گشاده زبان مردم فصیح و بلیغ گشاده هنگامان فصول اربعه که بهار و تابستان و پائیز و زمستان شد گشت برگشت
پیچ بر پیچ و نام رستنی که بعربی عشقه گویند گشنیز حصرم شراب انگوری گفتار درهم کلام پریشان گفتار قلم گویائی قلم گفت
پهلودار مرادف حرف پهلودار گفتگوی فرنگی به سکت فرنگیان را رسم است که سگ پرورند و مام با خود دارند و با وی
کنند و چیزهای غریب درین امر نقل کرده اند گفت و قدم قول و فعل گل آتشی ظاهرا همان است که بهندی سدا گلاب گویند گل آسمان
آفتاب گلاب عرق گل سرخ و بالفظ افشاندن و انداختن و بردن و باشیدن و چکیدن و ریختن و زدن و ستدن و کشیدن
و گرفتن مستعمل گلاب افشان شیشهٔ کوچکی که گلاب و امثال آن دران کنند و آنرا گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند
گلاب چشم اشک گل ابریشم و اضافت قطعهٔ ابر گل ابریشم نوعی از گل که مانند ابریشم ریشه دارد گلاب زن
ظرفی که گلاب دران کرده بر مردم افشانند و آنرا در هندوستان گلاب پاش خوانند گل افسار بضم و بی اضافت از لوازم زین آنچه
از نقره یا طلا و غیره در افسار اسپ بصورت گل باشد و بر کله اسپ بندند گل افشان نوعی از آتشبازی که آنرا آتش بار و گلریز
و بهندی پهلجهری گویند گل انداز آنقدر مسافت که اگر گلی اندازند تا آنجا تواند رسید گل اندام و گل جبین و گل چهر و گل چهره
و گل رخ و گل رخسار و گل رو و گل عذار از اسمای محبوب و گل اندام بمعنی اسپ هم آرند گل بار بالضم محلیست در صفاهان
و نیز جائیست در حوالی طارم قریب بشیراز و این هر دو را کوچه گلبار نیز گویند گل باغ نعیم بهشت گلبام و گلبانگ
در اصل آواز پیکان و شاطران است بعد ازان بمعنی آواز استعمال یافته و آواز بلبل و آواز قلندران که یک بار گشنه و بمعنی
آواز خوش و مژدهٔ تیک نیز و بالفظ بلند شدن و زدن و بر چیزی زدن و کشیدن مستعمل گل بجالت بالضم عبارتیست که در وقت
تحسین و تعریف گویند گل بحری بکسر اول نوعی است از گل و ظاهرا از دریا آرند و آن گلی است سرخ رنگ مثل شنگرف گل
بدن در تعریف معشوق گویند و نوعی از قماش مشهور گل بدنامی آتشک و آن مرضی است مشهور گل بند و گل بندی نوعی از
جامهای رنگین گل بی خار رخسار ساده مذاران گل بیگانه گل خودرو و بمعنی گل نیز گل پاپوش گلی که از ابریشم و کلابتون بر کفش
دوزند گل پارسی بضم اول و کسر ثانی گلی است بغایت سرخ رنگ و خوش رنگ و آنرا گل صد برگ و لالهٔ صد برگ نیز گویند و بکسر تین
مرادف گل سرشو گل پرورده بکسر اول قالب و جسد آدمی گل پاچیده باضافت هر گل خودرو از چراغ هدایت و در اصطلاحات گلی که

ساق ندارد مثل نرگس و لاله و سوسن و هر گل که ساق دارد آنرا گل سوار گویند و سرو سوار بمعنی سرو بلند و سرو پیاده سرو کوتاه باشد و درد دهان
هر گلیکه درخت آن بزرگ نباشد و جمیع گلهای صحرائی نیز **گل پیرا** از عالم چمن پیرا **گل تابوت** گلهائی که بر سر تابوت میت اندازند
گل تر باضافت عارض خوبان و دست محبوبان و لعل تر **گل تریاک** گل کوکنار **گل تسبیح** مرادف امام سبحه که گذشت
گل جام شیشهای رنگین که در روزن خانه و حمام تعبیه کنند **گل جعفری** گلیست زرد رنگ **گل چشم** داغی که در سیاهی
دیده گل کند و گل بمعنی داغ بسیار است **گل چکان** بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان و آنرا گل فشان نیز گویند و بکسر
جیم فارسی درختی است که بهندی مهوه گویند **گل چین** معروف امر باینمعنی هم هست و نام زنی ولی شعار که خدا را در خواب دیده بود
گل حجر بضم اول و کسر ثانی آتش زیرا که از سنگ بیرون می آید **گل حکمت** بکسر اول و دوم و سیم آنچه پارچهای کرباس بگل
رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا با آتش ترقیده نشود **گل حلوا** نقش بالی که بر حلوا سازند از پسته و بادام و
رنگ زعفران وغیره از چراغ هدایت و در بهار عجم گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و شیره شیرین دارد و آن را
داخل حلوا سازند و نیز لخت حلوا چنانکه گویند یک گل ازین حلوا بدهید که بخورم **گل خار** رنگی است شبیه برنگ گل خار و آن نباتیست
خاردار مایل بکبودی که گلسرخ دارد و بهندی کتائی گویند **گل خطائی** بضم همان قلقه که بوته است خوشرنگ و آنرا خوش نظر نیز
گویند **گلخن** بالضم آتشگاه حمام چه گل بمعنی اخگر آتش و خن خانه زمینی را گویند و نوعی از آتش دان و مجازا بمعنی انداختن خس و خاشاک
نیز **گلخن تاب** آنکه برفته حمام را گرم کند **گل خنجر** گلهائی که از کوفت و زد نشان وغیره بر خنجر نشانند و نیز چیزی مرصع آبنگ
یا طلا و مانند آن که بر خنجر بعلاقه نصب کنند و بند خنجر را از آن بگذارند و بهندی پهول کتارا گویند **گل خودرو** گل که بصحرا و
حوالی باغ خود بخود روید **گل خورشید** نام گلی که عاشق خورشید است و بهندی سورج مکهی گویند **گل خیر** نتیجه نیک
خان خالص ست نیست جز زخم خار در راهت ؛ گل خیر بر بنه پائی ما ؛ بلی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده **گل دار** داغ دار **گل دام**
در اصل دام خرد است اما در عرف بمعنی مطلق دام **گلدان** ظرفی که گلهای چیده در آن گذارند و ظرفی که گلها را دسته بسته
در آن نهند از عالم نرگس دان **گل داودی** در هندوستان گلی است زرد و سفید هم میباشد **گلدسته** معروف و نیز جای
بلند که در مساجد برای اذان موذنان سازند تا آواز دور رسد و قفه منار هم است **گل دوروی** گلی است که بیرون آن زرد
و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الفخار گویند **گلدوز** چیزی که در آن نقش گلها دوخته باشند **گل رعنا** گل دو رنگ و آن
گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد **گل رنگ** سرخ **گل روی سرسبد** مرادف گل سرچین که می آید **گل ریز** پارچه که
گلهای سرخ در آن بافند و نوعی از آتشبازی و آنرا گل ریز آتشبازی نیز گویند و موسم ریختن برگ گلها و گل ریزان نیز خوانند **گل زار** معروف
و بمعنی شگفته و خرم و نام لحنی از موسیقی **گل زرد فلک** آفتاب **گل زمین** بالفک والاضافه قطعه زمین خوب **گل سبحه**
مرادف امام سبحه **گلستان زاده** گل و سبزه و کنیزک زاده **گل سرخ** آفتاب و رخساره معشوق **گل سرچین** و **گل سرسبد**
و **گل سرشاخه** گلی که بهتر از نوع خود باشد و کنایه از سرمایه رونق و چیزی که از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد **گل سرشو**
بکسر اول گلی که زنان و بعضی جوانان موی سر خود را بدان شویند و آنرا گل جعد سا نیز گویند **گل سفید** نوعی از گل سرخ و سفید
و خوشبوی باشد چنانچه در هند گل سیوتی **گل شب افروز** نام گلی است **گل شبو** معروف که شبها بوی دهد **گل شبنم**

گلی که شبنم بروی افتاده باشد گل شکر و گل بشکر مرکبی که از شکر و برگ گل سازند و گاهی بجای قند شهد اندازند و آنرا گلنگبین گویند
گل شگفت یعنی امر غریب باشد گلشن سرا مرادف بستان سرا گلشن قدس عالم جبروت گل شیرین بکسر اول کنایه از حالی و
وصفی که از دیدن آن رغبت و شوق دیگری را دست بهم دهد تا شیر ؎ گل شیرین او از ما زلیلی ؛ نگاهش همچو لیلی صد طفیلی ؛ از چراغ
هدایت و در مصطلحات مایه و اصل هر چیز تا شیر ؎ نقش از گل لطافت بیشتر داشت ؛ گل شیرین او موازنه کمر داشت ؛ گل صبح
سپیده صبح گل صد برگ گل سرخ و گلنار و گلی زرد رنگ که آنرا بهندی گیند گویند گل صد برگ آسمان آفتاب گل طره
تارهای مقیش که باهم جمع کرده بر دستار گذارند گل عباسی معروف و آنرا لاله عباسی نیز گویند گل عشر بضم مرادف سرعشر
گل غنچه بضم اول و سکون ثانی گلگونه و سرخی که بر رو مالند و غنچه گل نیز گل فشان مرادف گل افشان گل فلان چیزیست
ای نتیجه آن است گل قحبه بضم اول و کسر ثانی گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الفجار گویند
گل قند معروف و لب معشوق گل کار بالکسر بنا و معمار گل کاغذی گلهائی که از کاغذ الوان برآشند گل کامه بکاف تازی
دوم ثقلی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامها آید گل کشتی بضم رسمی است که پهلوانان
ایران بحریف خود گل بفرستند و آنرا کنایه طلب جنگ و کشتی مقرر کرده اند گل کفش بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر
کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنه کفش تعبیه کنند و گلهای عاج دران پرچین سازند و آنرا گل پاپوش نیز گویند
گل کوبی سیری و کشتی که در اول بهار کنند و آنرا در هند بسنت خوانند گل کوزه نسرین و نرگس چه قلم آنرا در کوزه کرده در خانه نهند
گلگشت سیرجاهای مرغوب و بالفظ زدن و کردن مستعمل گل گفتی یعنی خوب گفتی گل گل بسیار شگفته و خندان گل گلاب
باضافت نام گلی معروف که گلاب عرق آن است و مشهور بدین معنی تنها گل است که فرد کامل است از نوع گل و در هندوستان
بمعنی شرابی است دو آتشه و آنرا با گلهای مذکور کشند گلگون سرخ و نام اسپ شیرین و مجازا هر اسپ بهتر گلگون پوش سرخ
پوش گلگون چرخ آسمان گلگونه سرخی که بر رو مالند و بالفظ آلودن و بستن و دادن و زدن و کردن و کشودن و کشیدن
مستعمل ع گلگونه ده ادیم آدم کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم گلگیر بالضم مقراضی که گل شمع و چراغ
بدان گیرند و بالکسر بنا و معمار گل ماله بالکسر آلتی است معماران را که بدان گل و آهک بر دیوار مالند گل مخنوم بکسر اول گلی است دوائی
وجه تسمیه آنکه پر لطیف و نرم میشود و نقش هر زود خوبتر میگیرد گل مخمل گلهائی که در میان مخمل بافند گل مشکیچه نام گلی است که نقش
سیاه باشد و گل مشکی همان است گل مهتاب سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد و نام گلی که در هند گل چاندنی
گویند و بدین معنی فارسی ساخته اهل هند باشد گل مهره بالکسر هر گلوله که از گل سازند عموما و مهره کان گردهه خصوصا و گره زمین و
کنایه از آدمی گل میخ بی اضافت میخی که سر آن پنج شاخه یا هفت شاخه سازند و خلخال و دست و بجن را بدان بند سازند
از مجلات برهان و در بهار عجم نوعی از میخ که سرش پهن می باشد گل میزان زهره چنانکه مجاز عقرب کنایه از بهرام است گل نار
نوعی از درخت انار است که سوای گل ثمر ندارد و شکوفه و گل انار و هر گل سرخ بزرگ را نیز گویند گل نار فارسی قسمی از انار که
گل آن صد برگ و بغایت سرخی و گلابی دارد گل نشسته بکسر اول و ثانی و ثالث گل مخنوم و آن دوائی است مشهور گل نشاط
بضم اول و کسر ثانی شراب گل نفسی بالضم خوش کلامی ع گل نم دیده را آبی تمام است یعنی صاحب استعداد را

باندک تحرکی کارش بنظام آید چنانکه گل نم دیده را باندک آبیکه باو برسد از هم میپاشد **گلو بند** آنچه از مروارید و جز آن در گلو بندند **گلو بنده** بسیار خوار **گلو سوز** خوشنما و خوش آینده و بغایت شیرین و اطلاق این اکثر بر حسن است و گاهی غیر آن نیز چو حسن گلو سوز شهد گلو سوز و فکر گلو سوز **گلوله کمان** بی اضافت کمانی که از آن گلوله اندازند **گلوی آسیا** سوراخ وسط آسیا که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد **گلوی سرخ** سرخ رو و آن محل گذشتن آب و دانه است **گلهای پیکانی** لاله های پیکانی مثل گل عباسی **گلهای شراب** سرخی یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید آصفی ؎ خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد **گله بان** شبان **گله دوست** بفتح اول بر وزن همه اوست در دگله و سرفه **گله گاه** بهر دو کاف عجمی در اصطلاح جائیست که مردم اجلاف و هرزه در آنجا جمع شوند **گل همچشمی و گل همکاری** مرادف گل کشتی **گل یک چشم** باصطلاح لاهیان نره **گلی کر** بکسر اول و ثانی گل کار و بنا **گلیم شوی** بیخ چوبک اشنان و نزد بعضی بیخ زعفران **گلیم کوش** بی اضافت و کاف دوم عجمی جمعی از نسل قابیل بن آدم علیه السلام اند که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و کوشهای آنها بمثابه بزرگ است که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند **گلین گوی** کره خاک **گل یوسف** گل بوستان افروز و نزد بعضی گلی است زرد گم بوگی هراسان شدن **گم زده** گمراه **گم زن** بالضم معدوم و خراب کننده و تارک **گم شده لب دریا** شخصی که شناوری و آب ورزی نداند و در کرانهٔ آب غرق شود **گم کرده پی** بی نشان و کسی که کاری چنان کند که دیگری پی به مطلب او نبرد **گنبد آب** حباب **گنبد آبگون** آسمان **گنبد آفت پذیر** و **گنبد اخضر** و **گنبد ازرق** آسمان **گنبد اعظم** فلک الافلاک **گنبد بازیچه رنگ** و **گنبد بر رفته** و **گنبد تیز رو** و **گنبد جان ستان** و **گنبد چار بند** آسمان **گنبد چل دختران** گنبدیست در ولایت **گنبد حراقه رنگ** و **گنبد خضرا** و **گنبد دوار** و **گنبد دو دکشت** و **گنبد دور گشت** و **گنبد دولاب رنگ** و **گنبد دولابی** و **گنبد سیماب گون** و **گنبد شگرف** و **گنبد صوفی لباس** و **گنبد طاقدیس** و **گنبد فیروزه** و **گنبد فیروزه خشت** و **گنبد فیروزه گون** و **گنبد کهن** و **گنبد گردان** آسمان **گنبد گل غنچه** گل و پیالهٔ زرین **گنبد گیتی نورد** آسمان **گنبد مایل** فلک چهارم **گنبد معنبر موی** سر معشوق اگرچه موی را به گنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه میتوان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد **گنبد مقرنس** و **گنبد نارنج** و **گنبد نارنگ** و **گنبد نیلوفری** آسمان **گنج آب آورده** اشک **گنج الهی** قناعت و کلام خدای تعالی **گنج افراسیاب** نام گنج چهارم از گنجهای خسرو پرویز **گنج باد** و **گنج باد آور** و **گنج باد آورد** و **گنج باد آورده** هر چهار نام گنج دوم از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و نام نوائی و لحنی و مال مفت **گنج بار** نام گنج هشتم خسرو پرویز **گنج حکیم** اشاره بسورهٔ فاتحه که سورهٔ اول قرآن باشد **گنج خاکی** آدم علیه السلام و فرزندان او که بنی آدم است **گنج خضرا** نام گنج ششم از هشت گنج خسرو پرویز **گنج دار** نام نوائی از موسیقی **گنج دیبه** نام گنج سیم از هشت گنج خسرو پرویز **گنج دیوار بست** نام گنجی که در زیر دیواری بود و گنجی که در میان دیوار بستی انبار کرده باشند و گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد **گنج روان** نام گنج قارون گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند و کنایه از آسمان و شراب **گنج سوخته** نام گنج پنجم خسرو پرویز و نام لحنی از تصنیف باربد **گنج شاد** و **گنج شاد آورد** نام گنج هفتم خسرو پرویز **گنج شایگان** مرادف

کنج باد آورد بمعنی کنج بسیار کنجشک توئی توئی کوی جانوری که در هند طوطی خوانند لنج عروس نام لنج اول خسرو پرویز و نام
از تصنیفات باربد کنج فریدون نام نوائی است از موسیقی کنج کاوس نام لحن هفدهم از سی لحن باربد کنج گاو نام کنجی از گنجهای
جمشید و نام لحنی از مخترعات باربد کنج نامه کاغذی یا چیزی دیگر که جای پنهان کردن کنج و مقدار زر در آن مرقوم یا منقوش باشد
کنج نه و کنجینه کنشا صاحب و مالک کنج کنندا ور بر وزن خنیاگر مردم شجاع و دلاور و سپه سالار کنندا کون سبز رنگ
مایل بازرک سیاهی کنده پیر زن سال خورده کنده دماغ و کنده مغز متکبر و سرکش کنده مغزی تکبر کردن و هرزه گفتن
و درشتی نمودن و سخن تکبر گفتن کنگ ده زبان گل سرخ و آنرا کنگ صد زبان هم گویند باعتبار صد برگ کو انگل و کو انگله
تکمه و حلقه که بر گریبان پیراهن دوزند چه کو بمعنی تکمه و انگل بر وزن جنگل بمعنی حلقه باشد و کنایه از آفتاب نیز کواه عاشق صادق
در آستین باشد یعنی قول و فعل او همین کواه او است کواه لباسی آنکه کواهی او دروغ صدق داشته باشد کو پیازه طلعه
است متعارف در بلخ و نام تره بد بو کوتازی مخفف کاوتازی که لاف و گزاف و دعوی بجا باشد کوده بحرام مرد تنبل و
هیچ کاره و کوده مغز هر چیز کورا کور بمعنی زود از زود کور بامدفون باضافت کنایه از آن بامی که یونس علیه السلام را فرو
برده بود کور چشم پارچه که وقت بافتن چشم کور خر بران نقش کنند از عالم بلبل چشم کور خانه مقبره و مدفن کور سرین
از اسمای محبوب بمعنی کردسرین کور شکاو نه شخصی که شبها کور بشکافد و کفن مرده ببرد و بعربی نباش گویند کورکن بفتح کاف دوم
عربی جانوری چارپایه که بهندی بجو گویند کور کور بمعنی جلد جلد و نوعی از پرنده کور کیاه کیاهی است که کور خر آنرا برغبت خورد کور کیر
آنکه صید کند کور بامدفون مرادف کور بامدفون کور نفس باضافت و فتح نون و فا بدن آدمی کوزاب بر وزن مهتاب
آشی که از برنج و نخود و گوشت پزند کوزبر کنند حرکت لغو کورشکسته آسمان کوزگند سخنان لاف و گزاف و دروغ کوزنه
برای معجمه میدان گوی بازی کو سالهٔ فلک برج ثور کوسفند از برای قربانی است یعنی آنکه دلاور و مردانه است در کار
خداوند نعمت خود برای قربانی است بخلاف سگ و گرگ که این کار نیستند کوسفند انداز فنی است از کشتی کوسفند تسلیم
کوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند و به مجاز شخص مطیع و فرمان بردار کوسفند چرخ برج حمل کوسفند کشان
بضم کاف دوم روز عید قربان کوش آرای و کوش آوای شخصی که هر چه شنود خوب فهمد و یاد گیرد و قریب بهمین معنی است
کوش تیز کوش به دود کوش بر آواز و کوش بر در و کوش بر راه و کوش بر صدا مترصد و منتظر کوش بستر بمعنی گلیم
کوش کوش پیچ کوشمال و پارچه که بجهت دفع سرما بر دور سر و کوش پیچند و آگاهیدن و ادب دادن کوش پیچیده
شاگرد و کوشمال داده و ادب کرده کوش پیرای مرادف کوش آرای کوشت آهنگ قبالی که بدان
گوشت از درون دیگ بیرون آرند و زغن کوش تاب بمعنی کوش پیچ کوش تا کوش از این سر تا آن سر کوشت ترنج
سفیدی که زیر پوست ترنج باشد و بتازی شحم الاترج خوانند کوشت خر چیزی که هیچ کار نیاید کوشت ربا بمعنی گوشت
آهنگ کوش خنبانیده است یعنی از غفلت برآمده و آگاه گشته است کوش چین مردم خبیث تنگ حوصله که هر چه
بشنود پیش همه کس باز گوید کوش خارک و کوش خبه بفتح رابع و بای ابجد هر چیز که بدان گوش خارند و کرمی که بگوش مردم فرود
و هلاک سازد مرادف هزار پا کوش خرد و کوش خرک جانوری که آنرا هزار پا گویند کوش خورده گوشمال خورده و بساعت سیده

چنانکه گویند گوش خورده اثری دارد و شاگرد گوشدار نگاه دارنده گوشداری پرداخت احوال و تربیت و محافظت و نگاه داری
گوش دریا صدف گوش دریده دف گوش زد سخنی و حرفی که یکبار دیگر شنیده باشد و سخنی که به شخصی بگویند تا وقتی از اوقات
بکار آن شخص آید گوش سرای کسی که هر چه بشنود نیکو فهم کند گوش سنگین آن گوش که به دیر شنود گوش زنگ گرفته
یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی تواند شنید گوش قلم تنها و جریده گوش کاو خوابیده است یعنی از حوادث و فتن خبر
ندارد و غافل است گوش گذار رسانیدن بگوش گوش گران مرادف گوش سنگین گوش گردون گرد در مقام حصول مراد
و کامیابی گویند یعنی آسمان مشنواد تا بر سر حسد نیاید و آنرا بر هم نزند گوش گرفته مرادف گوش سنگین گوش لب بی اضافت
آنکه خطش هنوز نرسیده باشد گوش ماهی مرادف گوش دریا و بمعنی پیالهٔ کوچک نیز گوش مردم افتاده ای امر مخفی آشکارا گشته
گوشواره باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان در آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند
و نام زیوری که در گوش کنند گوشوارهٔ فلک هلال گوشهٔ بالش کنارهٔ مسند گوشهٔ جام شکستهٔ هلال گوشهٔ زنجیر
حلقهٔ زنجیر گوشه کار با اضافت و بی اضافت کار آراسته گولاک موج بزرگ گوله بار باد و مجهول بار سنگینی که بر پشت
بردارند از چراغ هدایت و در مصطلحات بکاف تازی و واو معروف پشتاره که بر پشت بردارند گومباش یعنی گو که نباشد آنچه
است گوناگون رنگارنگ و جنس بجنس و انواع گوهر آدم ذات آدم و فرزند آدم و خاک گوهر آسمان جرم آسمان و کواکب
گوهر آگین مردم شجاع و دلاور و پهلوان گوهر آمای چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای بمعنی هستی بخش نیز صحیح باشد
گوهر بار جواهر و واعظ و ناصح گوهر تر با اضافت اشک چشم و سخن با آب و تاب گوهر تف دار بفتح فوقانی گوهری که
داغ سفید داشته باشد گوهر خانه خیز اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم گوهر خای بمعنی گوهر خانه خیز
گوهر زای بزرگ زاده و اصیل زاده و نیکوکار و عادل و هنرمند و فصیح گوهر سفته سخن مبتذل و مشهور گوهر شب تاب
نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می تابد و لهذا گوهر شب چراغ هم خوانند گوهر فروش جوهری و شاعر گوهر فروش کنعانی
مالک که یوسف علیه السلام را از اخوان خریده بمصر برد گوهر کش دست برنجن و دستینهٔ مرصع گوهر گرای حاصل کنندهٔ گوهر
گوهر مریخ صفت زغال و آنرا گوهر صفت مریخ هم گویند گوهر مطهر هر چیز پاکیزه و نیک گوهر ملک بضم میم و سکون لام و کاف
پادشاه و پادشاهزاده گوهر نیم سفت کلام سرسته و مغلق و کلامی که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در آن صرف نشده باشد
و درین بیت نظامی گنجوی علیه الرحمه ؎ تو دانی که این گوهر نیم سفت ؛ چه گنجینها دارد اندر نهفت ؛ کنایه از سکندرنامهٔ بری است
گویای گهواره حضرت عیسی علیه السلام و گویای مهد هم گویند گوی باز آنکه با چوگان بازی کند و بازیگری که چند عدد گوی در دست
گرفته یک یک را بر هوا اندازد و بازیگرد گوی پیراهن معروف که تکمه باشد گوی زر و گوی زرد و گوی زرین آفتاب
گوی ساکن کرهٔ زمین و نقطه هائیکه بر خط گذارند گوی سیم و گوی سیمین ماه گوی کوکناری حیران سر در گریبان
گوی گردان جانوریکه سرگین را غلوله کند و بغلطاند و بیرد و بعربی جعل خوانند گویند گوی گریبان معروف که تکمه باشد
گهرخانهٔ اصلی جواهر و قرب حقیقی گهر عقد فلک ستارهای آسمانی گهرگستر جواهر و سخن و ناصح و واعظ و فصیح
گهر مهره بی اضافت مهرهٔ که در مقرمار باشد گویند بدست هر که افتد دولتش دیر بقا باشد گهر نیم رو قسمی از مروارید که یک طرفش

کرده طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع است که گیرهٔ دو کاف عجمی اسپی که تن به سواری ندهد و اگر بر دو سوار شوند بجهد هر چند
هیز زنند قدم برنمارد کهوارهٔ دیو فنی است از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را بی خبر کرده بر زمین نوازد و کنایه
از آدم بد طینت کهوارهٔ فنا دنیا و علم کیاه آبگینه گیاهی است که بدان آبگینه را جلا دهند و بعربی شجرة الزجاج گویند کیاه نمناک
خرفه که بعربی بقلة الحمقا خوانند کیتی آفرین از صفات ایزدی است کیتی بان پادشاه هفت اقلیم کیتی پژوه دنیا طلب و پادشاه
کیتی پناه پادشاه عادل کیتی کروه آدمیان کیتی نورد جهان گرد و آفتاب و سکندر و اسپ و آسمان کیر و دار و گیر و دار
فرمان دهی و حکم رانی و جنگ کیسو بریده بی ادب و بمعنی زن بیحیا نیز کیسو دار سید و مولازاده یعنی پسر غلام و پیرزاده و ستاره
دم دار و آل تناسل کیسو کمند از اسمای محبوب کیسوی چنگ تارهای چنگ کیسوی ماتم عبارت از آن موها است
که زنان در ماتم کشایند نهر بیست و هشتم در لام مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده لابیدن بروزن
و بمعنی لافیدن و بانگ کردن لابد لافیدن سخنان زیاده از حد خود گفتن و هرزه گوئی و پرگوئی نمودن و خودستائی و خودنمائی
کردن و بی حیائی نمودن لاغد لاندن بروزن ماندن افشاندن و جنبانیدن لاندف لان بی حقیقتی و بی وفائی و بمعنی مقام و محل
انبوهی چیزها مانند نمک لان بمعنی نمک سار و بمعنی کوه مغاک نیز لاییدن بروزن مالیدن بمعنی لاندن لاندلاییدن بروزن
خاییدن مالیدن و هرزه گوئی کردن و آلوده کردن و سخن گفتن و لاف زدن لایدف لای نوعی از بافتهٔ ریشمی و گل تیره و سیاه
که در حوضها و جویها نشیند و در دردی شراب و امثال آن و تای کاغذ و جامه و ریسمان همچو یک لای کاغذ و یک لای جامه و یک لای
ریسمان و دره کوه لبیدن بروزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن سالم لخشیدن بروزن بخشیدن لغزیدن
لخشدف لخشان چیزی صاف که پای بران لغزد و لخشه شعله و اخگر آتش و سرشک آتش که از چوب تر برآید و نوعی از آتش آرد
لرزانیدن بالفتح متعدی لرزیدن لرزاند لرزیدن بروزن ورزیدن بحرکت و جنبش درآمدن اندام از شدت تب و سرما
و یا هیبت خواه اندام آدمی خواه حیوان خواه شاخهای درختان از جنبش باد یا دست آدمی و غم چیزی خوردن صاحب زا نقلاب
چرخ میلرزم بآب روی خویش جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام و غمخواری و مهربانی کردن نیز لرزدلشتن بالفتح تماشا
و تفرج کردن و بالکسر لیسیدن سالم لغزانیدن بالفتح متعدی لغزیدن لغزاند لغزیدن پای از پیش رفتن و افتادن و فرو غلتیدن
و بلغت ماوراء النهر بمعنی دوشیدن و آشامیدن آمده لغزد لنجیدن بالفتح بیرون کشیدن چیزی از جائی بکائی و آمیختن و
آویختن و بمعنی بالکسر هم آمده لنجه لندیدن بالضم خود بخود سخن گفتن از روی قهر آهسته در زیر لب لندد لنگیدن بالفتح بسبب
رسیدن صدمه پای از رفتار درماندن و هنگام رفتن مستقیم نبودن لنگدف لنگ بالفتح معروف که بعربی اعرج گویند و آلهٔ
تناسل و ماندن قافله یک روز و دو روز در راهها لوسیدن با واو مجهول فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی
نمودن و بازی دادن سالم لوغیدن با واو مجهول دوشیدن و آشامیدن و ریختن لوغد لوکیدن با واو مجهول در شدن
و آمیختن و برابر لاه رفتن و بازانو و کف دست نشسته براه رفتن طفلان سالم لیزیدن با یای اول معروف آمیختن و لغزیدن لیزد
لیسانیدن با یای مجهول متعدی لیسیدن لیساند لیسیدن با یای مجهول زبان بر چیزی مالیدن لیسد لیشیدن بروزن
دویدن خاییدن و جاویدن لیدموج دوم در مصادر مرکبه لب بدندان خستن مثل لب گزیدن در وقت تعجب

لب بدندان گرفتن در وقت ندامت و پشیمانی باشد لب برچیدن فراهم آوردن لبهاست خواه برای گریه
یا خنده اول باذکاشی ؎ خوش آن پیری که بر یاد جوانی ؛ لبی برچینم و طفلانه گریم ؛ دوم ظهوری ع علی برچیده ساقی تا ذکر بادام
خنده ؛ لب برلب دادن و لب برلب شکستن و لب برلب نهادن مقابل لب باز کرفتن و بر گرفتن و
برداشتن بصدا از ثنائی ؎ در شرح لبت بگاه بوسه ؛ لب برلب ارغوان شکستم ؛ لب بستن مقابل لب کشادن که سخن
گفتن است لب بستن از سخن خاموش بودن و ترک سخن گرفتن لب بلب جستن بضم جیم بسیار جستن و از هر کس سراغ
مطلوب پرسیدن لب بیکدیگر زدن لب بستن و خاموش شدن لب تر کردن شراب خوردن و سخن گفتن لب
تر دندان کشیدن مرادف لب بستن لب چش کردن چیزی لب چشیدن صایب ؎ بوسه شیرین دهانان را مگر با همچو قند
کرده ام لب چش لشیرینی چو دشنام تو نیست ؛ لب دادن بوسه دادن و رخصت دادن و بدین معنی مرادف زبان
دادن است لب داشتن لیاقت و شایستگی داشتن لب دعوی را مهر کردن خاموش شدن و از دعوی در گذشتن
لب را چشمه خضر ساختن شراب خوردن همیشه بی فاصله شبی یا روزی لب زدن خاموش شدن و سخن گفتن
هر دو آمده و بمعنی دشنام دادن و بد گفتن لب سفید کردن تبسم کردن لب شیرین شدن و لب شیرین کردن
نرم خندیدن و تبسم کردن لب کسی گرفتن از سخن باز داشتن لب گردان کردن حوض پر کردنش که آب از سرش
بدر رود لب گزیدن معروف در مصطلحات نوشته که آن در چهار حالت رود هر یکی از ندامت و پشیمانی دوم از خشم
غضب سیم از شرم چهارم در منع و در غیاث اللغات نوشته که لب گزیدن تاسف و ندامت کردن و خشمگین شدن و شرم
و حیا نمودن و بمعنی منع کردن است انتهی و اشعار اساتذه گواه قول اول است رفیع ؎ فتد هر که بلعلش چشم خوبان ؛ گزند از
شرم لبها را بدندان ؛ واله هروی ؎ قلم به ختم سخن لب گزید یعنی بس ؛ که دلنشین نبود گفتگوی طولانی ؛ لب مکیدن
معروف و این در دو جا استعمال میشود اول در وصل معشوق که بعد از بوسه لب مکیدن است دوم در مقام خوف و هراس
تاثیر ؎ نقل مکد لب ز شکر خنداو ؛ کل تر آن خنده آهسته است ؛ لب و دندان داشتن مرادف لب داشتن
لبیک زدن لبیک گفتن و جواب دادن لپه زدن به تشدید بای فارسی موج زدن لت خوردن لگدکوب
شدن و لت خوردن کار برهم خوردن آن و لت خوردن مهره مضروب شدن اوست لت کردن مخلوط کردن
لته بدهن تپاندن دست مال بیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته
بدهن تپاند از بهار عجم لجام در سر کردن مرادف اسپ را لجام انداختن لحد بستن قبر ساختن بالای زمین
خشت و گل و لفظ لحد بالفتح و سکون حا است در عربی و فارسیان بالتحریک استعمال کرده اند لرزیدن دل پیچ و
خوردن دل لشکر انگیختن فراهم آوردن لشکر لشکر شکستن مغلوب و ناتوان شدن کلیم ؎ حسن هم مانند عشق آفت
میسازدش ؛ لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست ؛ لشکر کردن فراهم آوردن لشکر لشکر کشیدن بمقابله
جنگ شدن لعل از سنگ تراویدن حاصل کردن چیزی بمشقت بسیار لعل از سنگ دادن بدست آوردن
چیزی با نهایت مشقت و رنج و بکسی دادن لعل از سنگ زادن بدست آوردن چیزی در نهایت صعوبت

لعل با طبرزد جفت کردن حرف زدن و سخن گفتن شیرین و نمکین لقمهٔ آهن چشیدن زخم خوردن لقمهٔ آهن کشیدن
زخم خوردن و زنجیر بر پای داشتن لقمه دادن فتح کردن بزاری که در قرات بند شده باشد لقمه گرفتن قبول کردن لقمهٔ لگد بر ابر
زدن داعیهٔ رفعت نمودن و مردم دیگر را بچشم کم دیدن لگد بر کار زدن برهم زدن کار لگد بگور حاتم زدن مرتبهٔ بخاوت
بکمال رسانیدن و این بر شخصی اطلاق کنند که با وجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد لگد زدن بفنگ عقب صدمه زدن تفنگ
بعد سر دادن لگام انداختن باز داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن لگام بر اسپ کردن و لگام بر اسپ
نهادن و لگام بر سر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ نهادن بمعنی لگام خائیدن سرکشی و نافرمانی کردن
لگام دادن حمله کردن و متوجه شدن لگام کشیدن احتیاط کردن در کاری لگام لیسیدن مطیع و منقاد بودن لم زدن
بالفتح و کشیدن و خوابیدن بفراغت چه لم بمعنی آسایش است لمن الملک زدن مرگ است ملک گفتن لنگر از کف دادن
بی تمکین شدن و مضطرب گشتن لنگر انداختن قرار گرفتن و مقام کردن و تحمل ورزیدن لنگر باختن بی تمکین شدن و مضطرب
گشتن لنگر کردن قرار گرفتن چه لنگر آهن گرانی است که کشتی را بدان نگاه دارند صایب ؎ لنگر کرده ایم چو گوهر در این محیط
از بوستان و هر چو شبنم گذشته ایم ؛ لنگر نگاه نداشتن مرادف لنگر باختن لنگ کمر خوردن بالکسر رسیدن زدرد
و صدمه بر کمر و نیز فنی از کشتی لنگوته بستن ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن لنگه کشیدن بالکسر کشیدن پای کسی و لنگ و لنگه
هر دو یکی است بمعنی پای میر نجات ع لنگه اش را بکش و بر سر خاکش انداز ؛ لوزینه بکاو دادن وضع شی بغیر محل صایب ؎
بشیران طعمه از پهلوی خود کردن دهد اما ؛ اگر کاوی دهن را وا کند لوزینه می بارد ؛ لو و لیس زدن ظاهرا بمعنی لب چش کردن
و اندک خوردن است فوقی یزدی ؎ کسی کز سفرهٔ همت لو و لیسی زند دیگر ؛ چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش ؛ موج سیم
در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها لا ابالی بضم حرف ثالث که همزه باشد صیغهٔ واحد
متکلم مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخص بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزهٔ مضموم واو نوشتن و خواندن
خطا است از غیاث لابر لاتوبر توتبر تبر و نوعی از حلوا لاجورد خم و لاجوردی خم و لاجوردینه خم و لاجوردی
سقف آسمان لاجورد قبا از عالم کل پیراهن لاعلاج و لاعلاجا بتنوین بمعنی ناگزیر و ناچار لاف باف و لاف باش
و لاف پیمای و لاف زن و لاف سنج بمعنی از بهار عجم لاف گاه از عالم خوابگاه لاک پشت کشف که
آن را سنگ پشت نیز گویند و لاک بمعنی کاسهٔ چوبین است لالا سر اخواجه سرا یعنی غلامی که آلهٔ تناسل او را بریده باشند لالای چشم
مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چرا که لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاه باشد از غیاث لالهٔ الوند و لالهٔ پیکانی و لالهٔ
خودرنگ و لالهٔ خوروی و لالهٔ داغدار و لالهٔ دل سوخته و لالهٔ رومی و لالهٔ زرد و لالهٔ سفید و لالهٔ
سرنگون و لالهٔ سرخ و لالهٔ شقایق و لالهٔ صحرائی و لالهٔ قرمزی و لالهٔ کوهی و لالهٔ لال و لالهٔ متقاضی و
لالهٔ نعمان از اقسام لاله ف در چراغ هدایت می نویسد که ظهیر الدین محمد بابر پادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب
پنجاه نوع لاله در اطراف کابل بملاحظه در آمد چون دیدم که از احاطهٔ حصر بیرون است حکم کرده شد که دیگر تلاش نکنند لالهٔ چوغاسی
قسمی است از لاله که سیاه می باشد لالهٔ خطائی درختی است که برگهایش سرخ و زرد بود و آن را بترکی قلغه و بفارسی خوش نظر خوانند

وبرین تقدیر از انواع لاله نباشد **لاله دختری** نوعی از لاله که کنار او رقش در غایت حمرت باشد و میانه اش سیاه و آن را
آنگون نیز نامند و بتازی شقایق النعمان خوانند **لاله رخ** و **لاله رخسار** و **لاله روی** و **لاله عذار** و **لاله لب**
و **لاله بناگوش** و **لاله بدن** از اسمای محبوب **لاله سار** نام مرغ خوش آواز **لاله سرا** مرادف لاله سرا **لاله صد**
برگ لاله که برگ گلهایش بسیار باشند و آنرا در هندوستان هزارلعه گویند **لاله طور** آتش طور **لاله عباسی** نوعی از لاله و
بعضی گویند که همین گل متعارف است لیکن گل عباسی شام بشکفد و لاله عباسی صبح **لاله غلیان** لاله که در غلیانهای مینائی
سازند و نرگس و سوسن نیز لاله **لاله از عالم گل** **لاله موم** چنانکه در هندوستان گلها از موم و کاغذ میسازند ظاهرا در ولایت
هم میساخته باشند از بهار عجم **لای جگر** خون جگر **لای کش** شراب خوار **لب آتش فشان** لب معشوق و لب شخصی که
از دهان او آه سوزناک و نفرین برآید و طعنه زننده **لب آفتاب** شعاع آفتاب که متصل بسیاه باشد **لب تیغ** مرادف
دامن تیغ **لباس راهب** لباس سیاه **لباس روغنی** یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامها را در روغن
کمان چرب کرده خشک سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای خود را که بسیار باریک و تنک باشد رنگین یا غیر
رنگین بروغن خوشبوی یا عطریات دیگر چرب سازند و می توانند که مراد از آن مطلق جامه چرب بود چنانچه جامه عصاران و طباخان
لباس زنگاری سبزه **لباس شمعی** شمعی نوعی است از رنگ سبز مایل بسیاهی که آنرا در عرف هند نوکیا تیلیا گویند **لباس**
عباسی کنایه از لباس سیاه زیرا که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند **لباس عنبر سا** لباس سیاه **لباس**
قلمی و **لباس قلم کاری** رخت قلم کار **لباس مرصع** جامه که زه گریبان و دور دامن او را در هایی سفته آویزند **لبالب**
و **لب بلب** و **لب تا لب** یعنی از این لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد و بمعنی مملو و پیاله مملو و پر از
شراب **لب چرا** نخود و کشمش و نقل و اقسام میوه های خشک و خوردنی مطلقا و علف چارپا **لب چشم** چاشنی که برای
دریافت مزه چیزی کنند **لب خضرا** کرانه آسمان که کنایه از افق باشد **لب خند** و **لب خنده** بی اضافت تبسم
لب ریز مملو و پیاله مملو پر از شراب **لب سنگ** بی اضافت خاموش **لب شکر** کسی که لب چاک از مادر زاد
باشد و بعضی گویند که در اصل لب شتر بود بسبب کراهت تشبیه لب شکر گویند و بمعنی شیرین لب و این در تعریف معشوق آرند
لب شمع مصطلح است مثل زبان شمع راغب اردبیلی ع می کند شمع زلذت لب خود را راغب **لب شیرین**
بی اضافت خندان و **لب کشتی گاه** بفتح کاف کذرگاه رود که بعربی معبر خوانند و ساحل **لب گریبان** جائی از
گریبان که سنجاف و زه بران دوزند و آن طرف بالاست **لب نان** پاره نان و کناره نان **لب و دندان**
لیاقت **لب و سنگ** بواو عطف خاموش **لب و لنج** بجیم تازی پیرامون دهان که لب باشد از مصطلحات
و در بهار عجم بهمین معنی بجای بای تازی کاف تازی آورده **لپ لپ** بفتح هر دو لام آواز آش خوردن و آب خوردن سگ
لت انبار و **لت انیان** و **لتنبار** و **لتنبان** حریص و بسیار خواه و شکم پرست و عربان جوعی خوانند و گاه این لفظ را
بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند و لت بالفتح شکم را گویند **لت لت** بفتح هر دو لام پاره پاره **لجن بهشت** احمق و کول
لخت در تخته دروازه **لخت دوز پینه** و پاره دوز یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه دوزد **لخلخه ای عنبری** گوئی است

از عنبر و مشک وغیره که بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و کنایه از ساعات شب **لر فیلی** بضم لام و کسر رای مهمله و فتح فا و سکون
تحتانی و لام بیاری رسیده جماعهٔ از مردم لر که طایفه است مشهور و لران فیلی بسیار دزد و راهزن باشند و لر طاهر تاتی به طای مهمله و
هر دو تای قرشت نام قبیلهٔ **لسان الحق** انسان کامل **لشکر شکاف** شجیع و دلاور **لشکر شکن** دلاور و تیغ زن **لشکر شکوف**
بکسر شین دوم لشکر شکاف و لشکر شکن و دلاور **لشکر شناس** عارض و نقیب **لشکر کش** سردار لشکر **لشکر گاه** خیمه و اردو و مغزی
ـــ کرکاری لشکری بر کوهسار از جود خویش ابر نتواند که لشکر کرد زند بر کوهسار **لشک لشک و لشکه لشکه** بالفتح پاره پاره
لطایف سته اول لطیفهٔ نفس و محل آن ناف باشد دوم لطیفهٔ قلب و محل آن دل است که جانب یسار است سیم لطیفهٔ
روح و محل آن در سینه جانب یمین باشد چهارم لطیفهٔ سر و محل آن فم معده که مابین یمین و یسار سینه باشد پنجم لطیفهٔ خفی و محل آن
در پیشانی باشد ششم لطیفهٔ اخفی و محل آن کاسهٔ سر باشد **لطف کفتی** یعنی از لطف گفتی **لطیفه طراز** آنکه سخن نیکو گوید **لعاب**
آفتاب و لعاب شمس سراب که از دور مثل آب نماید **لعاب عنکبوت** طراحی و نقاشی و تنیدهٔ عنکبوت **لعاب**
کاو کاغذ سفید و سفیدهٔ صبح و برف و شبنمی که روی زمین را سفید کند **لعاب کوزن** بمعنی لعاب کاو و کنایه از روشنی آفتاب
و برق و نوعی از تریاک **لعاب لعل** شراب سرخ و آفتاب و ظاهر آن است که بدین معنی لعاب کوه باشد چراکه آفتاب از پس
کوه بر می آید از بهار عجم **لعاب لعل سان** شراب سرخ **لعاب مگس و لعاب نحل** عسل و شراب نیز **لعبستان دیده** مردمان
دیده و شاهدان **لعبت بازی** مرادف شب بازی **لعبت خانه** صورت خانه **لعبت زرنیخ** آفتاب **لعبت مطلقه**
مردم گیاه و آن گیاهی است شبیه بانسان **لعبت معلقه** مردم گیا **لعل آب** شراب **لعل آبدار** لب معشوق **لعل بوکرک**
قسمی است از لعل که بصورت کرده باشد چه بوکرک بکاف اول عجمی و دوم تازی در ترکی کرده است **لعل پیازی و لعل عقربی و لعل**
قطبی نوعی از لعل **لعل پیکانی** لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند **لعل خفتان** لقب یکی از فرزندان حمزه که
قصهٔ موضوعه اش شهرت دارد و ظاهرا نام او قاسم است از چراغ هدایت و در مصطلحات کنایه از مریخ و لقب یکی از امرای دست
چپ امیر حمزه که قصهٔ مصنوعه اش مشهور است **لعل خوشاب** لعل سیراب و لب معشوق **لعل دوشابی** نوعی از لعل که رنگ
آن به دوشاب ماند **لعل رگ دار** لعل معیوب **لعل روان** شراب سرخ **لعل سپید** چیز نایاب **لعلستان** از عالم
کوهرستان **لعل سفته** شراب سرخ **لعل شکر بار و لعل شکر خایب** معشوق **لعل طراز** آفرینندهٔ لعل و نگارندهٔ لعل نیز
لعل فشان از صفات ساقی **لعل فلک** آفتاب **لعل قبا** خون و جگر و شراب سرخ **لعل قبائی** مستی و سکر **لعل کلوخی** لعل
تراش نیافته **لعل گهر** با لب معشوق **لعل گداخته** شراب سرخ **لعل گر** ایجاد کنندهٔ لعل **لعل گر آفتاب** روشن کنندهٔ آفتاب
لعل گوهر پوش لب معشوق **لعل گهر بار** لب معشوق **لعل لب** معشوق **لعل مذاب** شراب سرخ و خون **لعل ناسفته**
سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر و سخنان دلکش و تازه **لغت دان و لغت ساز و لغت نویس** معروف **لغت**
لیسی کاسهٔ لیسی و آش بی **لقمه بگلویش فرو نمیرود** یعنی نهایت بخیل و خسیس است **لقمهٔ خلیقه** قسمی است از حلوا **لق و دق**
بالفتح از توابع است بمعنی زمین هموار و سخت که گیاه و درخت نداشته باشد **لکد بخت خورده است و لکد روزگار**
خورده است کنایه از آن است که از آنکه قدر عافیت ندانسته بود پشیمان است **لکد کوب و لکد کوبه** مطلق ضرب خواه از کف

باشد و خواه از غیر لکد و بمعنی کوفته و پامال مجاز است **لک لک پای خود در آب نهاد** کنایه از آن است
که زمستان رفت و تابستان آمد و لک لک مرغی است که گردن و پای و منقار دراز دارد **لک و پک** بفتح اول و بای
فارسی از اتباع است بمعنی اسباب خانه از کاسه و کوزه و فروش و پوشیدنی وغیره که کهنه شده باشد و بمجاز بمعنی بضاعت
مزجات و بمعنی بی هنر آمده و شد با تعجیل و بضم اول و بای فارسی هر چیز گنده ناتراشیده **لک و پک بر هم زده** یعنی
اثاث البیت را فروخته نقد کرده **لگام بر سر گرفته** توسن سرکش و خودسر و بدین معنی است بی لگام **لگام ریز** شتاب
و جلد **لنگ بره** بتشدید دانوعی از آش که از آرد گندم سازند **لنگ خاکی** بالکسر حریف را بخاک نواخته پا بر پشتش
زدن **لنگر دار** چیزی بسیار گران **لنگر گیر** کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند ایستاد **لنگ سرکش** بالکسر نیز است
از کشتی که پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است **لنگ کمر** بکسر لام و اضافت بمعنی است
از کشتی که پا در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آورده بر زمین انداختن است **لوت و پوت** بضم اول و بای فارسی
از توابع است بمعنی اقسام خوردنی ها و ماکولات و مشروبات **لوح پا** باضافت مرادف پا افشار **لوح پاک** تخته ساده بی نقش
و لوح ساده مثله و نیز کنایه از احمق و بی خبر **لوح تربت** تخته سنگ که آیات و ابیات و مانند آن بران کنده بر قبر نهند و گاهی
همچنان ساده و بی نقش نهند **لوح خاموشی** بمعنی خاموشی و لوح را استعاره کرده اند **لوح دورنگ** دنیا باعتبار شب و
روز **لوح دیوان** لوحچه که بر دیوانها از طلا یا زنگ سازند **لوحش الله** در اصل لا وحشه الله بود بمعنی وحشت نه هد او را الله و این
را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند و اگر گفته شود که نفی ماضی بما می کنند نه بلا گویم مسلم لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده
چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لاکان و صاحب کامل الصناعه نیز ماضی بلا می آرد از ملحقات برهان قاطع **لوح
طلسم** تخته مس و برنج و سنگ و جز آن که دران وجه کشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته باشند **لوح قبر و لوح مرقد و لوح
مزار** مرادف لوح تربت **لوح ناخوانده** علم لدنی که مخصوص انبیا و ائمه است و کتب غیر مروجه و لوح محفوظ لو رکند بروزن هوشمند
پشته و زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد **لوطی اللهی** بمعنی لوطی خدائی و لوطی بیباک نامقید که در زبان هند آنرا بانکا گویند رسم است که هر
لوطی ولایت بیکی از سلاطین و امرا منسوب میباشد گویند فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است میر نجات سه ماه مر
در نظر سوختگان شاهی تو ؛ نوچه شیر خدا لوطی اللهی تو ؛ **لوله پیچ** قماشی که مثل لوله آفتابه پیچند **لهنه جانگزا** سنگی است در موج گاه
دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیمابست و آفتاب هم دران غروب میکند گویند هر که آن سنگ بیند چندان بخندد که بمیرد و
بعربی حجر الضحک خوانند **لیف و صابون** اختلاط بیجا و آمیزش بی محل **لیقه دان** دوات و لیقه چیزیکه در دوات
اندازند و در عربی بصوف شهرت دارد **لیلة الاسری** شب معراج **نهم بیست و نهم در میم مشتمل بر سه موج موج
اول در مصادر مفرده مالیدن** شیر ماست کردن و منجمد شدن هر چیز سالم **مالیدن** مالش دادن و تلبیه
و کوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدیم و این مجاز است **مالدف** مال بمعنی فاعل و مفعول هر دو دارد همچو عدو مال یعنی مالنده دشمن
و پامال یعنی مالیده پا و بمعنی متاع هم آمده **ماندن** بر وزن راندن باشیدن و توقف کردن و گذاشتن و شبیه و مانند شدن چیزی
بچیزی و متعدی و لازم هر دو می آید و به مجاز بمعنی پای کم آوردن ماند **فان** خانه و اسباب و ضروریات خانه و بمعنی ماکه متکلم

مع الغیر است و بمعنی ما را که در مقابل شما را باشد و بمعنی مثل و مانند و باقی و جاویدان **مانستن** بروزن دانستن شبیه و مانند کردیدن و بصفت
چیزی شدن ماند **مانیدن** بمعنی مثل و مانند بچیزی کردیدن و بمعنی رها کردن و نهادن ماند **مجیدن** بروزن رسیدن خرامیدن و دیدن
بکسر اول هم آمده سالم **مخیدن** بفتح اول خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و چسپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن فرزند از نافرمانی پدر و مادر
مخدف مخ بالفتح آتش و زنبور و لجام سنگین و نابود شده و برطرف کردیده **مردن** بالضم قطع حیات نمودن ضد زیستن و بمجاز بمعنی قربان
و فدا شدن میرد **مرویدن** بفتح اول و واو مجهول علاقت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری هنگام مفلسی سالم **مزیدن** بروزن
و معنی مکیدن مزد **مشتن** بالضم مالیدن دست بر چیزی یا چیزی را در چیزی سالم **مف** مشت بالضم گره کردن پنجه دست و جمع نمودن انگشتان
و مردم قلیل و گروه اندک و هیچ کیاهی و مشته دسته هر چیز عموما و دسته ندافان و حلاجان خصوصا **مکانیدن** بفتح اول متعدی مکیدن
مکاند **مکیدن** بفتح اول چیزی را بدهان از چیزی در کشیدن چون کشیدن بچه شیر از پستان و شیره از فواکه و کشیدن پشه خون از بدن مکد
ملنجیدن بکسر تن برکشیدن و آویختن سالم **منکیدن** بالفتح آهسته سخن کردن در زیر لب از روی قهر و از بینی **مرف** بروزن بانجنی بالضم
هم آمده سالم **مولیدن** با واو مجهول خزیدن و لغزیدن و باز کردیدن و دیر ماندن و بودن و باشیدن مولد **ف** مول معشوق زن
و بازگشت که کنایه از توبه باشد و ناز و غمزه و حرام زاده **موئیدن** با واو مجهول کریه کردن و نوحه کردن مویدف موی معروف
که عربان شعر خوانند **میختن** با یای مجهول و خای موقوف شاشیدن **میزدف** میزمهمان و اسباب مهمانی و کرسی که بر بالای آن
طعام خورند و پیشاب که بعربی بول کویند **میدن** بروزن دیدن نو بودن مقابل کهنگی سالم **میرانیدن** با یای معروف متعدی
مردن میراند **میزیدن** بروزن پیچیدن شاشیدن میزد موج **دوم در مصادر مرکبه با جرا کردن** قصه و جنجال نمودن
مسیح کاشی ؎ ای آنکه با شکسته دلان با جرا کنی ؛ ما از توایم کرکشی و رها کنی ؛ **ما ربدست دیکری کرفتن** کار دشوار
فرمودن دیکری را **ما ربدست کرفتن** کار دشوار کردن **مار خوردن** رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن **ماکیان**
در کردن غایت بخل و نهایت خست نمودن **مال بکوری رفتن** از بی پروائی و بی خبری مالک مال بی مصرف تلف شدن
ماه ماه کفتن رسمی است که مادر یا دایه یا کس دیکر بوقت روشن شدن اطفال که کریه و زاری کنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه
کوید تا اطفال بدان مشغول شده از کریه باز مانند و این بهانه است سلیم ؎ روزکار از نسبت پاکان کند اصلاح ما ؛ دایه شوید
روی طفلان را و کوید ماه ماه ؛ **ماه نو کردن** ماه نو دیدن مخلص کاشی ؎ میزند سی روزه شامش خنده بر صبح عید ؛ ماه
را هر کس بروی دلربائی نو کند **مبارکباد کردن و مبارکباد کفتن** ادای تهنیت نمودن یحیی کاشی ؎ یاد ایامی که پیش از
وعده وصل اندوفا ؛ از کرفتاران مبارکباد میکردی مرا ؛ **مبارک مرده آزاد کردن** در قدیم الایام برای صحت مریض جانوری
را کرد سر چار کرده رها میکردند و عبارت است از کار بی حاصل و این مستنبط است ازین قصه که مردی مبارک نام غلامی داشت
و شب و روز آن را در خرکان ای کار دشوار میکشید چون بمرد کفت مبارک را آزاد کردم این مثل بدان مشهور شد اسیر ؎ دل مرد
از خرامی شاد کردی ؛ مبارک مرده آزاد کردی ؛ **مته بر خشخاش نهادن و مته بر ذره نهادن** در کاری غور تمام کردن
و مته بفتح اول و ثانی مشدد برمه نجاران است که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند **مثل شدن** مشهور شدن **مثل عطارد**
بودن دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن **مجلس کفتن** وعظ کفتن کذا فی الفرهنج از بهار عجم **محاسن از آسیا سفید کردن**

کمال ابله بودن محاصره کردن تنگ فرو گرفتن محرف زدن خلاف کردن محشی کردن حاشیه نوشتن مخصوص دم بودن
ماندن یک دم یا یک نفس از حیات یعنی نفس آخر مدار داشتن جامه و امثال آن دیر پا بودن جنسی و چیزی و دیر خدمت
کردن آن مدار کردن خان آرزو گوید که بسر بردن و گذران نمودن است بچیزی و مدار گذشتن بچیزی لازم این است و در مصطلحات
می نویسد که مدار کردن و مدار گذشتن و مدار گردیدن هر سه گذران نمودن و بسر بردن و بسر رفتن است مخلص کاشی سه بی آن
خدمت از شمع رخت پروانه خواهم شد ؛ که بی تو گردیدن نمیکرد مدار من ؛ و له سه کردن هزار جامه تن تار تار کرد ؛ این نیلگون
قبا چه قدر ؛ مدار کرد ؛ اثر سه بیاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع ؛ گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من ؛ مدد کردن
طبیعت اعانت نمودن طبیعت بدفع براز و مواد اشرف سه بهر جواب نکته طبع سقیم تو ؛ درمانده ایم بلکه طبیعت مدد کند ؛
بلکه در اینجا بمعنی شاید است مدد ندادن سیاهی باصطلاح میرزایان دفتر جاری نبودن مداد است چون سیاهی از سر حرف وا
نشود گویند نمیدهد مذاق زدن ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و غیر آن که در محل رغبت و شهوت دست دهد
مذهب کردن دین و آئین کردن خسرو سه کیرم که تو مژگان را بی کار نمیخواهی ؛ خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن ؛
مربع نشستن چار زانو نشستن مربع نوشتن نقش چار در چار نوشتن مرحبا زدن و مرحبا کردن مرحبا گفتن و این
را در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی گویند مرده چیزی بودن عاشق او بودن مرده در کافور خوابانیدن مرسوم
اهل اسلام است صایب سه چو مرده است که خوابانده اند در کافور ؛ کسی که در شب مهتاب می برد خوابش ؛ مرگ کسی دیدن
مرادف پشت سر کسی دیدن مروارید بستن خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن و خجل شدن و خجالت
کشیدن مرهم افکندن و مرهم بستن و مرهم زدن و مرهم کردن و مرهم نهادن بمعنی مرهم و کیوان دیدن
انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن مزاج گرفتن قایم مزاج گشتن مزاد کردن متاع بفتح اول نرخ متاع بالا کردن
طغرا سه متاع درد ترا آنچنان مزاد کنم ؛ که هیچ کس نکند جرات خریداری ؛ مزار بستن گور درست کردن مزه شکستن
بفتح اول تبدیل و تغیر لذت کردن اشرف سه چه شکست بخت واژون مزه شراب ما را ؛ بشراب ما فکنده مزه کباب ما را ؛
مژگان برابر زدن اعراض کردن و رو تافتن مژگان بر دیده فشردن و مژگان بهم سودن مژگان
بهم بستن مژگان سفید کردن پیر و معمر شدن مژگان گرم کردن مرادف چشم گرم کردن مژه در چشم شکستن
بیقرار کردن و بی نور شدن چشم نیز مژه گرم کردن مرادف چشم گرم کردن مسطر بستن مسطر کشیدن مسطر
دوختن ساختن مسطر تا بیرسه صفیر خامه ما صوت بلبلان دارد ؛ ز رشته رگ گل دوختند مسطر ما ؛ مسطر زدن و
مسطر نهادن مسطر کشیدن مس کوفتن مرادف تشت زدن مسمار کردن خانه ویران کردن خانه و این محاوره
مقرری است ساطع سه آنکه بازو ربازوی اسلام ؛ خانه کفر را کند مسمار ؛ مشت بیضه کردن گرد کردن مشت زانو
زدن کسی مشروط با کسی بودن عهد و پیمان ارادت با او درست داشتن مشق دادن تعلیم کردن مشق نمودن
مشق بسیار کردن مشق زدن مشق کردن مشق کشان کردن بسیار مشق نمودن و رسانیدن مشق و عید سه
ز کار سنگ بر کوه کن زیان میکرد ؛ به موج سنگ سیه مشق خود کشان میکرد ؛ مشق کشیدن مشق کردن صایب سه

گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین می کشد؛ خجلت بوی زمین زان خط مشکین میکشد؛ **مشک بر داغ افشاندن و مشک بر زخم افشاندن و مشک بر داغ بستن و مشک بر زخم بستن و مشک بر داغ ریختن و مشک بر زخم ریختن** تازه کردن داغ و زخم و آزار رسانیدن چراکه زخم از مشک تباه شود **مشک در چیزی ریختن** خوشبو گردانیدن آن **مشک در شراب کردن** بالضم بیهوش کردن **مشک را کافور کردن** موی سیاه را سفید کردن **مشورت با کلاه کردن** خان آرزو نوشته که معنی آن نهایت هشیاری و حزم و کنکاش است با هر که باشد و دارسته میگوید که آن مرادف کلاه را قاضی کردنست که گذشت و هر دو سند آن همین یک بیت سلیم آورده اند ؎ بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود؛ کنجی نشین و مشورتی با کلاه کن؛ **مصحف خصم کسی گردیدن** نفرین و دعای بد باو کردن تاثیر ؎ خط خوبان غنیم عاشق پر آرند و گردد؛ که یا رب کرده نفرینش که مصحف خصم او گردد؛ **مصحف خوردن** قسم مصحف خوردن اشرف ؎ عارضش را زخم کردی باز منکر میشوی؛ جای دندانست پیدا مدعی مصحف مخور؛ **مصحف سفید شدن** نشان قیامت است ؎ بر خط زدی تراش و جهان در ندامت است؛ مصحف سفید گشت نشان قیامت است؛ از بهار عجم **مطبخ سفید داشتن** یعنی از طعام خالی داشتن **مطلب افتادن** بمعنی مقصود شدن صایب ؎ مطلب افتاد مرا تندی و بدخوئی تو؛ غرض از نامه نه امید جوابست مرا؛ **معامله رفتن و معامله کردن** باهم سودا کردن **معجر بر سر کشیدن و معجر بر سر گرفتن و معجر بستن** بمعنی **معجزه شکستن** باطل کردن آن از لالی ؎ لعلت به تبسمی شکسته؛ صد معجزهٔ پیمبری را؛ اعوذ بالله من هفوات الشعرا **معده پر کردن و معده تنگ کردن** مشکم پر کردن و بسیار خوردن **معرفت شنیدن** کلام عرفان شنیدن **معلق زدن** و واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و دار بازان کنند و معلق آمدن نیز باین معنی آمده و کبوتری را که معلق زند کبوتر معلق خوانند صایب ؎ شد چون کبوتران معلق فلک مسیر؛ هر خشت از بروج فلک سای این حصار؛ **معلق کشیدن** نوعی از ورزش کشتی گیران و آن کله بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدنست **مغز بردن** بسیار گفتن و درد سر دادن و بید ماغ کردن **مغز تر کردن** حرف زدن و سخن کردن و صحیح الفکر گردانیدن دماغ را **مغز در سر کردن** مامور شدن و حکومت ورزیدن نظامی ؎ بگفتار شه مغز را تر کنم؛ بگفت کسان مغز در سر کنم؛ **مغز دیده بر مژگان دویدن** گریه خونین کردن **مغز روشن کردن** مرادف مغز تر کردن **مغز شیر بر آوردن** کمال قوت و غلبه نمودن **مفت زدن** سود کردن و نفع یافتن بی محنت **مفرح دادن و مفرح رسانیدن** بیکار گردانیدن کسی را از کاری لیکن نه بعنف و زور و ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن و برادر لذت عشرت و فرحت نظامی ؎ رحیقم بر قص آورد آب را؛ عقیقم مفرح دهد خواب را؛ نشاط اندر آرد بخوانندگان؛ مفرح رساند بدانندگان؛ **مقراض بر سر کسی راندن** مرادف سر کسی تراشیدن **مقیم افتادن** ثابت و برجا بودن **مکاس کردن** نهایت جستن از سراج **مکر بر آب زدن** بالفتح فریب دادن تاثیر ؎ این گرهها می بوالهوس نه سوز عشق نیست؛ مکری برای قرب تو بر آب میزنند؛ و مکر بر آب راندن و مکر تازه بر آب زدن نیز همین معنی دارد **مکیث کردن** درنگ نمودن و تاخیر کردن **مگس پرانیدن** کسادی بازار **مگس در توی پیراهن بودن** از عالم خار در پیراهن بودن **ملاحظه کردن** اندیشه کردن **ملخ زدن کشت** و امثال آن تباه کردن و خوردن کنز ملک

فربه کردن زیاده کردن و قوت دادن مملکت منت داشتن بر کسی ممنون کردن کسی را منش برخاستن ستوه آمدن
ملول شدن از چیزی منش برهم خوردن برهم زدن طبیعت که بتازی غشیان گویند منش تیز کردن حریص و مشتاق کردن مو از
زبان برآمدن عاجز شدن در گفتگو غنی عبد آنا فه را مو از زبان در وصف گیسویش: مو از کف برآمدن و مو از کف دست
برآمدن و مو از ناخن برآمدن و مو بکف برآمدن امر محال بوقوع آمدن مو برآوردن چشم رستن مو در چشم که باصطلاح
اطبا آنرا شعر منقلب گویند و آن به بینائی زیان دارد و در دیده مو گرفتن نیز همان است مو برآوردن زبان عاجز گشتن زبان در
سخنگوئی مو برآوردن زبان قلم بکار ماندن قلم از نوشتن مو بر اندام برخاستن و مو بر اندام راست شدن و مو
بر بدن برخاستن و مو بر بدن راست شدن کنایه از قشعریره است و آن حالتی باشد که در تب لرزه پیش از تب
دکاهی از بیم و هراس واقع میشود و بمعنی خشم آلود شدن مو بر بستن مستعد شدن و مهیا گردیدن برای رفتن مو بر تن برخاستن
و مو بر تن راست شدن مرادف مو بر اندام برخاستن مو بر تن تیغ کشیدن در کمال غضب و خشمناکی آمدن مو بر
زبان سبز شدن ظاهر شدن مو بر زبان مو دادن چون کسی بر زنی عاشق شود و وصلش دست ندهد موی در کاغذی
بپیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه میفرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او
باشد او هم در جواب موی فرستد مو در آسیا سفید شدن کنایه از کمال الهی سلیم ؎ پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند: چون
صبح موی ما شده در آسیا سفید: مو در میان نگنجیدن کمال یکتائی و اتحاد در اخلاص مو رچه پی زدن چیدن موی ریش
از بیخ و سترون آن مو در پیراهن ریختن بیقرار و بی آرام ساختن موری در طاس افتادن به بلا و شکنجه دایمی گرفتار
شدن چه موری که در طاس افتد بیرون نمی تواند آمد که پای او در طاس بند نمی تواند شد تا برآید سلیم ؎ چیست در قید فلک حال
خلایق دانی: مو رچه چند گرفتار طلسم طاس اند: موزدن بر چیزی موبستن بر چیزی موزون ترازو و موزون کفه و مو
زدن میزان راجح شدن یک پله ترازو بر پله دیگر صیدی ؎ میزان دوستی سر موئی نمیزند: ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است:
موزه در پا آوردن مضطرب و سراسیمه شدن موزه در گل ماندن درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن
موزه نهادن ترک سفر کردن و اقامت نمودن موش در انبان داشتن غارت و تاراج شدن شفائی ؎
خدایگانا آن بدسگال رو به بازی: که دارم از حیلش موش غصه در انبان: موشک واکردن سر دادن موشک که نوعی است
از آتش بازی و بهندی چهچهوندر خوانند مو فرستادن مرادف مو دادن مو کشادن رسم است که در ماتم موها را وا میکنند
و پریشان می سازند مو گرفتن چشم مرادف مو برآوردن چشم موم برافروختن شمع برافروختن و اظهار حق نمودن
موی زنخ کندن حیران و سراسیمه بودن موی سر فتیله شدن و موی سر نمد شدن اول چنان است
که موهای سر جابجا بسبب هم پیوستگی صورت رسن بهم رساند دوم آنکه همه موی سر در یک جا بسته مثل نمد گردد مهار
بر سر کردن و مهار بر سر کشیدن مطیع و منقاد کردن مهار در بینی بودن مطیع و منقاد بودن مهار در بینی
کردن مطیع و منقاد کردن مهتاب بگر پیمودن و مهتاب پیمودن کارهای محال و بیهوده و هرزه کردن مهر
آوردن بر کسی و مهر ورزیدن بر کسی بالکسر بمعنی مهر برداشتن از کسی و مهر بردن از کسی و مهر برگرفتن از کسی

بالکسر ترک محبت کردن و بیزار شدن از کسی مهر بر لب زدن بالضم خاموش بودن و خاموش کردن مهر بر لب کردن بالضم خاموش
و ساکت گردانیدن مهر بریدن از کسی مرادف مهر داشتن از کسی مهر فرو رفتن بالکسر آخر شدن عمر مهر کردن بالضم معنی
آن در مصطلحات نوشته که موقوف کردنست صایب ؎ مهر کرم روشن نامه فرستادن را ؛ دوزخی را چه بیک بال کبوتر بندم ؛
و خان آرزو نگاشته که مهر کردن چیزی زیر مهر داشتن آن چیزست اشرف ؎ این زمان کز برف افتاده است هر سو کوه کوه ؛ مهر کرده
سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار ؛ و برین قیاس مهر بستن و زدن و کشیدن و گذاشتن و نهادن بصلاح بمعنی زیر مهر داشتن است مهره کعب
افشاندن و مهره از کف بردن مغلوب شدن و باختن مهره از کمین بیرون جهاندن غالب آمدن و بسر مهره رسیدن مهره
بطاس افکندن و مهره بطاس انداختن و مهره در جام افکندن و مهره در جام انداختن و مهره در طاس افکندن و
مهره در طاس انداختن خبردار گردانیدن و مهره در طاس افتادن لازم آن است ماخذ آنکه در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی یا جامی
از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند و چون پادشاه سوار میشد مهره نیز از هفت جوش در میان آن می انداختند و از آن صدای عظیمی بر می آمد و مردم
خبردار شده سوار میشدند و در عرف حال بمعنی گوزدادن مستعمل مهره در شش ربودن محبوس بودن و عاجز شدن مهره در گردن
جمع شدن شکسته شدن گردن میان بکردار کمان کردن متواضع بودن و قامت خم کردن میان دادن اجازت دادن
فغانی ؎ تو میان دهی دگر نه بخیال در گنجد ؛ که چنان مگر که دانی من بی ادب کشایم ؛ میخانه بر سر کشیدن از عالم ساغر بر سر کشیدن
و این ادعا و مبالغه است میخ چشم کسی بودن و میخ چشم کسی شدن رنج و تصدیع دادن کسی را و مخل وی گشتن میدان
بر نیزه بستن رخصت جنگ دادن میدان بسر آمدن عمر آخر رسیدن و قیامت قایم شدن میدان بطرح دادن و میدان
طرح دادن بسیار شتاب و جلد رفتن میدان دادن مرادف گوچه دادن و بمعنی جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم
میدان گشاده یافتن وسعت و فراخی عیش و عشرت میدان کشیدن و میدان یافتن جمع کرده خود را پس رفتن
برای برجستن و این در گوسفندان سرزن بسیار ظاهر است و در قابو بودن و قابو یافتن صایب ؎ گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی ؛
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد ؛ و ؎ ره سخن بر رخش خط عنبر افشان یافت ؛ فغان که طوطی آئینه باز میدان یافت ؛
می در گریبان کردن بزور شراب دادن میر زالی کشیدن برداشت ناز و شان کسی نمودن میغ بستن پیدا شدن
ابر میل در چشم کشیدن و میل در دیده کشیدن کور کردن و نابینا ساختن میل در سرمه زدن چشم سرمه زنک
گردانیدن چشم نظامی ؎ چو در سرمه زد چشم خورشید میل ؛ فرو رفت گوهر بدریای نیل ؛ میل در نظر کشیدن مرادف میل
در چشم کشیدن میل کشیدن کور کردن و دور گردانیدن و از پیش راندن و سرمه کشیدن مینا بر سر کشیدن و مینا بر هم
خوردن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن پر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن شراب خوردن به مینا
چنانکه بساغر خورند و مینا بر سر کشیدن بیکبارگی خوردن آن از به کمال شوق موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات
اضافیه و توصیفیه و غیرها ماء اللحم باصطلاح اطبا آبی باشد که در دهاد گوشت در آن انداخته بطریق غرق کنند و باصطلاح طباخان
آب منی ع ما ترا گفته ایم و آمده ایم ؛ چون پناه بکسی برند و آن را مربی خود دانند میگویند ماتم دیده بمعنی ماتمی ماجرا سرگذشت
و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو و بالفظ خواندن و راندن و رفتن و کردن و گفتن مستعمل ماج و موج بمعنی بوس و لوس بمعنی بوسیدن

ولیسیدن چنانکه گربه بچهٔ خود را کند **ما حضر طعام** بی تکلفی که حاضر و مهیا باشد و آنرا حاضری و درویشانه نیز گویند **ما در آب و آتش** بکسر رای قرشت شخصی که از روی سوز گریه کند **ما در اندر و ما دندر و مارندر** زن پدر که مادر غیر حقیقی باشد **ما در باغ** زمین و نیز باغ باعتبار اشجار و اثمار **ما در بخطا** لفظ متعارفست و دشنام مشهور و مادر بختن که حرفیست مهمل بمقابل آن کرسی نشین شده طغرا ؎ طعنهٔ مشک خطائی زده مادر بختن ٭ بسکه پیدا شده مادر بخطا در کشمیر ٭ از بهار عجم **ما در فرزند کش** دنیا **ماده بر عضو ضعیف میزد** این مثل در جائی میگویند که با وجود قوی آسیب بضعیف رسد و حادثهٔ دهر غریب را تصدیع دهد **مارافسا و مارافسار و مارافسان و مارافسای** مار گیر و افسونگر زهر مار و مجازا بمعنی مطلق افسونگر **ما را هم ازین نمد کلاهی** یعنی ترا آنچه میسر شده بخشی از آن ما را هم و چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند ما هم ازین نمد کلاهی داریم این همه نازش و تفاخر چرا و چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسید مراد آنها شد که بکلیات آن نرسیده جزوی از آن نصیب او گردیده **مار پا** طایفه است در کوه البرز که سر و روی ایشان بانسان ماند و باقی بصورت مار و بطریق مار بسینه و شکم راه روند از سراج **مار پلاس** باضافت و بی اضافت چلپاسه و وزغه و حربا **مار پیچ** پرخم و نزد بعضی پرچم علم و آنچه مصوران شکلی بوضعی کشند که گویا چند مار باهم پیچیده اند **مار پیکر درفش** شب و آسمان **مار چوبه** بیخ گیاهی است که دافع زهر مار و کژدم است **مار حمیری ضحاک** که از قبیلهٔ حمیر بود و کنایه از زنجیر و زلف **مار خانگی را نمی کشند** این مثل در جائی گویند که کسی با کسی قرابتی یا ربطی دارد و این دیگر هر چند باو آزار رساند او در پی مکافات آن نباشد **مار خوار** گاو کوهی که آنرا گوزن خوانند گویند مار را میگیرد و میخورد و بعضی گویند نوعی از گوسفند کوهی است **مار در پیراهن** دشمن نزدیک **مار دو زبان** مردم منافق **مار شکم سوراخ** نای هفت بند که استادان نائی نوازند **مار ضحاکی** زنجیر که بر پای مجرمان نهند و گیسوی محبوب **مار کرزه** بضم کاف فارسی و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه مار سیاه کفچه دار **مار گزیده از ریسمان میترسد** مثلی است مشهور یعنی هر که از موذی آزار کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او خایف می باشد و مار گزیده از ریسمان می رمد قریب باین معنی است **مار گیری** مکاری و حیالی **مار ماهی** ماهی که بصورت مار بود **مار مصری** نیزهٔ مصری **مار موزک** نوعی از مار که تن خود را در خاک پنهان کند و سر خود را که مثل موز باشد نمایان دارد و چون بکمان موز کسی دست بران اندازد بگزد **مار مهره** مهره است که از قفای سر مار برمی آرند و پازهر نیز **مار نشر آسمان** **مار یعقوبی** طایفه از ترسایان **مارو موژ** از توابع است بمعنی فریادی که موش در وقتی که گربه را بیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند **ماست بند** پنیر ساز **ماسوا** بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات باریتعالی است همه موجودات و مخلوقات است **ماش عطار** غله است که آنرا منک خوانند **ماشورهٔ عاج** کردن معشوق **ماصدق** مضمون و معنی **ما قل و دل** کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و مدعای بسیار **ماکیان زاغ رنگ** شب **ماکیان سحر** صبح صادق که از سبب او بیضهٔ آفتاب پیدا میشود **مالا مال** بسیار کثیر و پر و مملو **مال داده** بی اضافت چیزی که بقیمت خریده باشند و غلام نیز **مالش گری** ملاعبت بازان **مال صامت** زر و نقره و مانند آن **مال غایب** مالی که مالکش پیدا نباشد مثلا شخصی بسفر رود و موت و حیاتش بسبب امتداد مدت مشکوک باشد بحکم پادشاه عصر مال او را بامینی سپارند تا بتصرف غیر نرود و چون مالک از سفر برگردد باو و الا بعد تحقیق مردنش بورثه سپارند **مال کاسب** جنس دزدار

ملق حیوانات چون اسپ و اشتر و جز آن **مال و جهات** نقد و جنس و آشیا
و اسباب خان خالص ؎ برخاست هر که زود تر از آفتاب زود است ؛ مال و جهات مملکت شیروان صبح ؛ **مانند آباد**
اشاره بعالم برزخ و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت **ماه آب** ماهی که خورشید در اسد آید و آن ماه برشکال است از مصطلحات
و در برهان قاطع بمعنی آبان ماه است که ماه اول خزان باشد و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین ماه بادهای بی منفعت
بسیار وزد **ماه برکوهان** بی اضافت نام لحن بیست و یکم از سی لحن باربد **ماه پارو ماه پاره** صاحب حسن و خوش صورت
ماه پرست عاشق **ماه پیکر و رفش شب ماهتاب** ترو ماه بمعنی مجازست و نوعی از آتش بازی **ماهتاب آتشبار**
و ماهتابی آتش بار رای مهمله نوعی از آتشبازی که اکثر در جشن ها سر دهند و روشنائی او چون ماه تابدار میباشد **ماهتابی**
جای بلند و سطح بی سقف و دیوار که پیش ایوان و صحن باغ و سرا سازند و بهندی چبوتره گویند **ماه چو شاخ کوزن** ماه باریک
و خمیده که ماه شب اول و دوم و سیم باشد **ماه چهار هفته** نابود و ناچیز و معدوم **ماه خانگی** از اسمای محبوب **ماه خرکاهی** ماه
هالهنشین چه خرگاه ماه بمعنی هاله آمده و کنایه از شاهد مهوش **ماه روزه** بی اضافت بمعنی تاریخ و آن نگاه داشتن سال و ماه و روزه است
ماه سیام ماهی که حکیم مقنع بزور سحر و شعبده ساخته بود **ماه سی روزه** ماه بسیار باریک و هلال و معشوق بیمار و ضعیف **ماه**
سی شبه بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته **ماه شکسته** ماه نو که هلال باشد **ماه قصب پوش و ماه قصب**
دوخته شاهد کتان پوش **ماه کاشغر** بمعنی ماه سیام و کنایه از خوبان و مهوشان ترک **ماه کش** با اضافت بمعنی ماه کاشغر و کش
بالفتح شهریست که کوه سیام در نواحی آنست **ماه کنعان** یوسف علیه السلام **ماه مزور و ماه مقنع** بمعنی ماه سیام **ماه منجوق**
چتر با اضافت قبه زرین که بر سر چتر نصب کنند **ماه نخشب** بمعنی ماه سیام **ماه نو** هلال و نام ماه اول است از سال ملکی **ماهوار**
ماهیانه و آن علوفه است که ماه در ماه بنوکران دهند **ماهیابه** نوعی از نان خورش و آن آبیست که ماهی را در آن مدتی انداخته
حل میسازند و خورند و بعربی صحنا خوانند و در شهرلار و نواح آن رواج دارد **ماهی بلورین** انگشت معشوق **ماهی پشت** هر چیز
که میانش بلند و اطرافش پست باشد و خرپشته **ماهی چرخ** برج حوت **ماهی دان** حوض **ماهی زرین** قسمی است از ماهی که
در میان ریگ پیدا میشود و چنان پر قوت می باشد که ده پانزده کرهید **ماهی سپهر** برج حوت **ماهی سرب** ماهی های سرب
که بر اطراف دام بندند **ماهی قرل آله** با اضافت نوعی از ماهی که سرخ رنگ باشد **ماه یک شبه** هلال **ماهی گویا** زبان **ماه**
یمانی اشاره بروی منور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **ماهی نخواهی دمش کیر** بضم دال مثلی است مشهور بمعنی
آنکه اگر کار کسی نکنی بحیله از سر واکن **ماهی و چشمه خضر** زبان و دهان معشوق **مایده خرگهی** نعیم آسمانی **مایده سالار**
سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند **مایده نه سفره چی** **مایعرف** بیای حطی مضموم تمامی مال و نه بساط **مایه دار**
هر چیز که با و گندگی و ضخامتی باشد و بزبان گیلان جماعتی که در عقب لشکر می ایستند و مالدار و صاحب ثروت **مایه شب**
تاریکی شب **مایه صدق** اشاره بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه **مایه ور** از عالم دانشور **مبارکباد و مبارکبادی**
تهنیت و بالفظ دادن و زدن و کردن و گفتن مستعمل **مبارک مرده** جانوریکه آنرا میگذارند برای صحت مریض **مبشر** بنام
کنایه از حضرت عیسی علیه السلام چه مردم را بشارت داد بآمدن سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **متاع آب دار و**

متاع آب بردار متاعی که گنجایش گفتن قیمت دروغ دران باشد و متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند متاع آب دیده
و متاع آب زده متاع معیوب و بآب ملوث متاع بزر نزدیک کالای نفیس که مشتری بخریدن آن مایل باشد متاع
پردار متاع رایج کثیر المنفعت متاع تنگ متاع نایاب و گران قیمت متاع دروغ بردار مرادف متاع آب دیده متاع
روی دست مرادف جنس روی دست متاع سر دست مرادف جنس روی دست متاع شیرین جنس گران بها
و کمیاب متاع غرقی آله تناسل متاع غرور مرادف کهنهٔ بی نمازی داراب جویا سه بسرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
مزاج مرد نفور است از متاع غرور متاع کس مخر متاع کاسد سهل البیع متاع نیک از هر دکان که باشد یعنی هنر و خوبی
از هر که باشد پسندیده است ع مترس از بلائی که شب در میان است یعنی از بلائی و مکروهی که هنوز بوقوع نیامده
خود را در معرض غم و الم بنیاد انداخت چه ممکن است که فلک تا صباح بکام تو گردد و عسرت بعشرت مبدل شود متولی چیره زبان
کوکب عطارد مثلث نشان دیگر از آزاد بیش خود دوزانو نشانند مثلثهٔ آبی برج سرطان و عقرب و حوت مثلثهٔ آتشی
برج حمل و اسد و قوس مثلثهٔ بادی برج جوزا و میزان و دلو مثلثهٔ خاکی برج ثور و سنبله و جدی مثلثهٔ مائی مرادف مثلثهٔ
آبی مثلثهٔ هوائی مرادف مثلثهٔ بادی مجاوران فلک سبعهٔ سیاره و ثوابت مجاهز ارواح اشاره بذات پاک حقتعالی
و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مجاهزکان آفتاب مجسطی کشای شخصی که حل مسایل کتاب مجسطی که در علم
ریاضی نوشته اند کند مجلس افروز شراب انگوری و شمع و نام نغمه و محبوب مجلس نویس شخصی که بموجب حکم پادشاه حالات
و روداد مجلس پادشاهی مینوشته باشد و آنرا در هندوستان حضور نویس گویند مجمر آتش آفتاب مجمرهٔ نقره پوش مینا و
عالم محبوب خشک معشوقیکه از و انتفاع نتوان کرد محجوبهٔ احمد اشاره بهمزهٔ احمد که حرف اول احمد است محراب جمشید
آفتاب و آتش و جام جهان نما و شراب محراب شکر پوره سنبوسهٔ قندی محراب گاه مسجد محرران فلک سبعهٔ سیاره
محرم غار غایت راز دار لیکن مشهور و مستعمل یار غار است محشر پناه و محشر خرام و محشر قد از اسمای محبوب محض عدل
اشاره بامیر المومنین جناب عمر رضی الله عنه محک زر ایمان حجر اسود و آن سنگی باشد سیاه و یک رکن از ارکان کعبه است
محک زرین حجر اسود و سنگی که طلا را بدان امتحان کنند محل نظر جای اعتراض مخالف مال قهر کنندهٔ دشمن
و سخی و صاحب همت مختار حق کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مخدرات فلک سبعهٔ سیاره مخدوم کره
بضم کاف تازی و رای مشدد عبارت از مخدوم زاده از عالم خرکره و شترکره و این در مقام هجو ملیح بلکه توهین و تحقیر گویند مخصوص
دم ای در سکرات مخصوص قم فانذر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مخمل دو خوابه مخمل دو رویه
با آنکه خوابه دراز داشته باشد مخمل گورگ و مخمل گرگ بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو نوعی از مخمل مخمل
مشکی مخمل سیاه مدبران فلک سبعهٔ سیاره مد بلبل نالهٔ بلبل مدرس افلاک مشتری و عطارد و ابلیس مد سرمه
خطی که از سرمه در چشم کشند مد منظر چیزیکه پیش نظر باشد مذکر سماعی شوهر که مطیع و فرمانبردار زن خود باشد و زنش بر
غالب بود مراحل نشین هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره و مساند مربع خانهٔ نور خانهٔ کعبه مرتبهٔ جمع الجمع مقام وحدت
و ظهور اول مرجان پرورده لب معشوق و شراب انگوری مرد آهنگ سلاحی باشد که مانند چوکان مردار خانه

ربازی نزد خانه باشد که مهره دران خانه درشد یا هفدر افتد و بیرون آمدن نتواند **مرد افکن** از قبیل شیر افکن و صید افکن **مردان علوی** سبعهٔ سیاره و هفت اوتاد که بزرگان عالم غیب اند **مردان مرد** یعنی مردانیکه بنسبت مردان آنها را مرد توان گفت از جنس ذکور ایشان را فضل باشد در حق شجاعت یا مردانیکه در شجاعت و قوت بصفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی باشد **مرد فلان چیز نیست** ای لایق آن چیز نیست **مرد قماری** مردست و فروماید **مرد کارآمد و مرد کاری** شخص کاردان که کارها را نیک سرانجام دهد **مرد گیر** سلاحی باشد کج مانند چوکان **مرد گیران** نام جشنی که مغان در پنج روز آخر ماه اسفندار کنند و درین روز ها زنان بر مردان تسلط بهم میرسانند و هر آرزوئی که دارند بفعل آرند **مردم آبی** نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان می باشد **مردم آهنگ** مردم کش و مردم آزار و بمعنی مرد گیر **مردم داری** ظاهرداری و پاس خاطر مردم نگاه داشتن **مردم نژاد** آدمی زاد چه مردم آدمی را گویند **مردم ستا** مراج برای طمع مال **مردم کیا** کیاهی باشد شبیه بآدمی **مرد میدان** حریف و مقابل **مردهٔ او بر زندهٔ تو بارست** مثلی است یعنی او در کمال بی استطاعتی بر تو غالب است و تو با وجود استطاعت حریف او نمی توانی شد **مرده دل** ضد زنده دل **مرده ذوق** آنکه حس ذوق او باطل شده باشد **مرده ری** بروزن سفره چی مال و اسبابی که از کسی بعد از مردن مانده باشد و بعربی میراث خوانند **مرده ریگ** خان آرزو گوید که آن بضم میم و سکون رای مهمله و دال مهمله و های مخفی و رای مهمله و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی ناچیز و مردم فرومایه سلیم ؎ هرزه گوئی چند همچون سرخوشان میکده ؛ مرده ریگی چند همچون ساکنان بادیه ؛ و در کتب قدیم بمعنی میراث مرده نوشته اند انتهی و در مصطلحات نوشته که مرده رنگ بضم میم و نون مقدم بر کاف عجمی کسی است که رنگش مثل مرده باشد از غایت خوف یا از افراط غم سلیم ؎ هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن ؛ مرده رنگی چند همچون تشنگان بادیه ؛ سالک قزوینی ؎ زاهد من و زنده رود و باده ؛ جوی عسل تو مرده رنگ است ؛ قافیهٔ غزل سنگ و زنگ است و این شعر از انجا است ؎ ناخوانده دریده نامه ام را ؛ یعنی که جواب نامه جنگ است ؛ بنده راقم میگویم که مرده ریگ بیای حطی بمعنی فرومایه در اشعار اساتذه یافتم ظهوری ؎ مانده این مرده ریگ فرش زمین ؛ آنکه بر عرش زید تن جولان ؛ عارف طهرانی ؎ مرده ریگ است به پیش لب تو آبحیات ؛ ناتمام است به پیش رخ تو ماه تمام ؛ یحتمل که درین هر دو بیت مرده رنگ بنون مقدم بر کاف عجمی باشد **مرده شو برده و مرده شو شسته** نفرینی است که در وقت ناخوش شدن از چیزی گویند **مرده فیروزه** همان فیروزهٔ مرده که عبارت از بد رنگ باشد **مرده کش** بفتح کاف آنکه مرده را بره و شن برداشته برد **مرزبان و مرزوان** حاکم سرحد و زمین دار و نگاهبان **مرسله پیوند** قلم که بدان چیزی نویسند **مرصع خوانی** یکی حرف ساختهٔ گفتن دوم رنگین کلامی و خوش سخنی سیم تمهید قصه خوانی **مرض اکابر** مرادف علت مشایخ **مرغ آبی** باضافت ذکر آن قاز و بط **مرغ آتش باز** قسمی از آتشبازی **مرغ آتش خوار** کبک و سمندر **مرغ آتش افروز** و مرغ آذر افروز نقش و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزاند و بمعنی پروانه نیز **مرغ آغال** باضافت جای باش مرغان چه آغال جای حیوانات و طیور است **مرغ آفتاب علم آتش** **مرغ آمین** کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب میشود از چراغ هدایت در

مصطلحات فرشته است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائی که به آمینش رسد مستجاب شود رفیع ؎ گلشن عاشق دعا گو را بلبلی به
ز مرغ آمین نیست ؛ مرغ الهی روح و نفس ناطقه مرغان اولی اجنحه فرشتگان مرغ اندازنا جاویده فرو بردن طعام بلعی که
بعربی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندانهایش ریخته باشند و اشتهای بسیار داشته باشد مرغان سدره و مرغان عرش
فرشتگان مرغان فلک فرشتگان مرغ باغ بلبل مرغ بام بلبل و قمری و موذن مرغ بسم الله بسم الله الهی که بر شکل مرغ
نویسند مرغ بیضهٔ فولاد تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چرا که بیضه بمعنی خود فولادی است مرغ چشم بسته
مرغ نو گرفته که اجنحه او از رشته وغیره دوخته باشند مرغ چمن بلبل مرغ چمن زاد مرغی که مولود او در چمن بوده باشد مرغ
حق گو مرغی است که شبها به دو پا از درخت آویزان شده با آواز بلند حق حق گوید و آنرا مرغ زیرک نیز گویند مرغ خوش خوان
بلبل مرغ دانا طوطی سخن گو مرغ دست آموز مرغ مانوس مرغ دل بی اضافت رسنده و با اضافت بمعنی دل و عقل را
نیز گویند مرغ دوست مرغی است سخن گو که لفظ یا دوست میگوید مرغ دیبا صورت مرغی که در دیبا بافند مرغ زرین
تاج خروس و دراج مرغ روز آفتاب مرغزار عقبی بهشت مرغ زحل خوار آتش انگشت دان مرغ زر آفتاب و صراحی
طلا که بصورت مرغابی و امثال آن سازند مرغ زرین و مرغ زرین بال جانوری است که در ملکهای سر دسیر بهم رسد مرغ
زیرک شارو که بهندی میسنا گویند و مرغ حق گو و بعضی مراد از ابلیس دارند و بعضی از هاروت و ماروت از غیاث مرغ زیرک
سار شارو مرغ ژند خوان بلبل مرغ سبز وار نوعی از ماکیان که زیر حلق گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد
و بیضهٔ آن از بیضه های دیگر سخت تر و نوک دار باشد و در بیضه بازی بسیار بکار آید مرغ سحر بلبل و خروس و قمری و سالک سحر خیز مرغ
سحر خوان بلبل و قمری و خروس مرغ سلیمان ؎ هدهد که آنرا شانه سر و پوپو گویند مرغ شب آویز مرغی است که خود در شبها
از یک پا آویزد و حق حق گوید تا وقتی که قطرهٔ خون از گلوی او بچکد و آنرا مرغ حق گویند مرغ شب آهنگ بلبل مرغ
شب خوان بلبل و خروس مرغ شب خیز بلبل مرغ شب و روز ماه و آفتاب مرغ صبح و مرغ صبح خوان
بلبل و خروس مرغ طرب بلبل و مغنی و سازنده و کبوتر نامه بر و هدهد و معنی اول مرغ مطرب هم گفته اند بطریق اضافت مرغ عیسی
خفاش که شب پره باشد مرغ فلانی دوست میخواند چون کسی بحصول مرادی فایز شود و در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغ
فلانی دوست میخواند یعنی دماغش چاق است خان خالص ؎ هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند ؛ گل دیده ام امروز که بلبل
شده ام باز ؛ مرغ فلک فرشته مرغ قبله نما مرادف طایر قبله نما مرغ کاغذی نوعی از کاغذ باد مرغک دانا طوطی
سخنگوی مرغ کرک بکاف اول مضموم و رای مهمله ساکن مرغی را گویند که بر سر تخم نشیند تا بچه برآرد مرغ گوشت ربا غلیواج
مرغ لب سخن و کلام خواه نظم باشد خواه نثر مرغ مجنون مرغی که بر سر مجنون آشیان کرده بود مرغ مسمن مرغ فربه
و پرورده مرغ مسیح و مرغ مسیحا مرادف مرغ عیسی مرغ نامه و مرغ نامه آور و مرغ نامه بر هدهد و قاصد و کبوتر
مرغوله خوانی بذله سنجی و خوش سرائی مرغ همایون و مرغ همایون فال همامرغ یاقوت پر و مرغ یاقوت
پیکر آتش مرقع دار خلیفه مرقع دار ابلیسی طایفهٔ شیطانی و خلیفهٔ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایسته کردن در لباس تقوی
و تصوف و بطریق خطاب هم آمده و باینمعنی مرقع دار امانی هم آمده مرکب جم بلد مرکب چوبین تابوت مرکب

زین پشت شتر و کوهان مرکز چرخ زمین مرکز خورشید آسمان چهارم و دنیا مرکز مثلث و آن چهار است مرکز مثلثه
آتشی و مرکز مثلثه هوائی و مرکز مثلثه آبی و مرکز مثلثه خاکی و کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلثه مرگ آمد اجل رسیده مرگا مرگ
و مرگا مرگی بلای عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند مرگ پیچ نوعی از پیچ دستار که یک پیچ از دستار بلب داده حلقه وار
بطرف گوش و گردن می آویزند مرگ ماهی بکاف فارسی چیزیکه آنرا در دریا اندازند ماهی آنرا خورده مست گردد و بر روی آب آید
و چون آخر سبب مرگ ماهی گردد بدین نام موسوم گشت مرگ موش سم الفار مرگ نو فتنهٔ تازه و بمعنی عشق نیز مرگ نو
مبارکباد در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود مریخ آفتاب علم آتش شعله ناک مریخ ذنب فعل حلقهٔ زنجیر که بر پای
ستوران گذارند و آنرا مریخ ذنب فعل زحل سیما هم گویند مریخ زحل خوار زکالی که اخگر شده باشد و انگشتدان و مجمر مریخ سلب
بفتح سین و لام و سکون بای ابجد لباس سرخ و سرخ پوش مریخ نبرد کسی که در جنگ ها مظفر و منصور باشد مریم عور شاخ
درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان مزاجدان کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بد آن اطلاع خوب داشته
باشد مزاج گوهران عناصر اربعه مزاجگوی خوشامد گوی مزاج گوئی موافق مزاج کسی حرف گفتن و مزاجدانی مزدبر مزدور و
آنرا مزوره و مزده بر نیز گویند مزد دندان مرادف دندان مزد مزدور دیو و مزدور دیوان شخصی که کارهای لایعنی کند که در آن
نه فایدهٔ دنیا باشد و نه نفع آخرت و چنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند مزرعهٔ خاک زمین و جسد انسان و حیوان و گور که
محل دفن انسان باشد مزرعهٔ دانه سوز دنیا و عالم مژدگانی چیزی و نقدی که بمژده رسان دهند و بمعنی مژده نیز مژگان آفتاب
خطوط شعاعی مژگان برگردیده و مژگان برگشته مژگان سر بالا کشیده مژگان خورشید خطوط شعاعی مژگان دراز
و مژگان سیاه و مژگان فرنگ از اسمای محبوب ملا بیخود جامی ؎ مصور چون بفکر چشم آن مژگان فرنگ افتد قلم
را از نی نرگس کند وقت تحریرش مژگان زرین مژگان میگون مسافران والا اشاره باولیاء الله و طالبان دین حق مس
بند بفتح اول شخصی که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آنکس یا آن چیز بجائی نتواند رفت و بضم اول نیز مست بند مرادف
مس بند و شخصی که گرفتار محنت و غم و رنج باشد مست طاقچ بسیار مست مست گذاره و مستی گذاره مست طاقچ و مطلق
بیهوش مست لایعقل بسیار مست و بیهوش مست مستان بی اضافت بسیار مست مست مند بضم اول عکین و اندوه
ناک مسجد آدینه مسجدیکه در آن نماز کنند مسدس عالم شش جهت مسرهٔ چرخ بفتح اول کسر ثانی ماه که قمر باشد مس گر از عالم زر
گر مسلسل گوی حرف مربوط و پیچدار گوینده مسند آسودگان قبر و دنیا مسند جم مرادف مرکب جم و هوای نفسانی
مسهای زر اندود دوستی آشنایان بنفاق و دروغهای راست مانند مسیح یکشبه می نوشاب مشار الیه مردم عمده
و معتبر و ترجمهٔ آن انگشت نماست مشبک قلعه مجمره و عود سوز و آسمان مشت آتشی باضافت و مشتی آتشی ظالمان و آتش
پرستان و دیوان مشتاسنگ سنگ فلاخن مشت افشار و مشت فشار طلای دست افشار و شرابی که از انگور
پیش رس رسانیده باشند مشت تیغ قبضهٔ تیغ مشت خاک و مشتی خاک کرهٔ ارض و دنیا و آدمی مشت رندو
مشت رنده بفتح های مهمله رندهٔ درودگران که بدان چوب و تخته تراشند مشت زن کشتی گیر و پهلوان و غلام نازنین که خواجه را
مشت زند مشت مال نوعی از ورزش کشتی گیران و دلاکی کردن مشتنک بضم اول و فتح ثالث و ذ در آخر زن و معنی آن مشتنک

است که مفلس و پریشان باشد مشت و درفش امرد شوار مشتی زیاد کرده مخالف و مردود و حقیر و اندک مشتی شرار
ستارهای آسمان سبعه سیاره مشتی غبار گروه مردمان و کرهٔ زمین مشرق کشاده بال زر و مشرق کشاده زال زرینی
صبح دمیده و آفتاب برآمده مشعبدان حقهٔ سبز ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه را گفته اند مشعل کشان قومی است
از کفار گویند که ایشان مشعل را گشته بخانهٔ تاریک جامهٔ و خزان انداخته بچند پسران امر کنند که هر یکی جامه بردارد صاحب
آن جامه در نکاح او باشد مشعل وادی کلیم تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود مشعلهٔ خاوری و
مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح آفتاب مشعلهٔ گیتی فروز آفتاب و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
مشک بیز آنچه بوی خوش بسیار از و آید مشک چرمی فرج زنان مشکدانه نوائیست از موسیقی مشک در
بفتح اول و دال ابجد جانوریست که مشک آب را پاره و سوراخ کند مشک سقائی فنی است از فنون کشتی مشک سود
مشک آلود مشک فروشان مردمان خلیق و خوش خوی مشک فشان از قفا شخصی که در وقت صرف زدن بوی خوش
از دهانش برآید مشک مالی نام لحنی از مصنفات باربد مشکین جو بفتح جیم خال سیاه مشکین چاه خال خوبان مشکین ختام
شرابیکه در آخر بوی مشک دهد و این کلمه بعضی در صفت شراب گفته اند مشکین سنان مژگان معشوق مشکین کلاه کلاه
سیاه معشوق کلاه سیاه و گیسو کاکل و زلف خوبان مشکین مهره کرهٔ زمین مشکین وفادار گل نسرین و آن گلی باشد سفید
کوچک و خوشبوی که از اول بهار تا آخر تابستان بر درخت ماند مشیمهٔ دنیا و مشیمهٔ عالم آسمان و آفتاب مصباح هفت و
چار یعنی روشن کنندهٔ هفت کشور و چار مذهب و این اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مصحف بغلی قرآنی که
اوراق کوتاه داشته باشد چنانکه در بغل نگاه توان داشت مصحف سجاوندی مزین و مکلف مصحف یاقوت مصحف بخط یاقوت
که نام خوشنویسی است مصر زلیخا پناه قالب و جسد آدمی که پناه روح است مصرع برجسته مصرع خوبی که بفکر بفیض مبدأ فیاض
از غیب برسد مصرع پرکن لفظ زیادتی که برای وزن و قافیه در شعر آرند و معنی بدون آن تمام میشود و باصطلاح اهل معنی آنرا حشو
متوسط نامند مصرع پیچان و مصرع پیچیده مصرعی که مضمونش دقیق باشد مصرع تند مرادف مصرع برجسته مصرع
تنک مصرع کوتاه ظهوری ؎ دهم در یکی مصرع تنک جا ؛ زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا ؛ مصرع تیز مرادف مصرع
برجسته مصرع ریخته مرادف مصرع برجسته مصروع خاوری آفتاب در محل برآمدن و فرو رفتن مصری مار مرادف مار مصری
مصلحت دید نیکو اندیشیدن از عالم صوابدید مطبخی باغ بالفتح آفتاب مطرب فلک زهره مطلب بن بست
مطلبی که مشکل بود مطلع دولت مطلعی که هر دو مصراعش مضمون جداگانه داشته یکی بر دیگری موقوف نباشد چنانکه صایب
گوید ؎ ای روی چون بهشت ترا کو ز آئینه ؛ رخسار آتشین ترا مجمر آینه ؛ مطلق العنان و مطلق خرام اسپی که بمحض اشاره بلکه
بمجرد اراده راه رود و چپ و راست بهر سو که گردانند گردد و بهیچ عایقی مقید نشده در کمال اطلاق باشد و مطلق العنان بمعنی آزاد و
بی تعرض نیز مطلع زرنیخ برگهای خزان دیده و گلهای زرد و شعاع صبح صادق معجز غالیه گون شب معجزهٔ مسیح مایده که
از آسمان بجهت عیسی و مریم علیهما السلام نازل شد و مرده زنده کردن عیسی نیز معجون کش چیزیکه معجون بدان از معجون دان
کشند و بردارند معدانبار بفتح اول و همزه و معده انبار بسیار خوار و شکم پرست معده اش پر گشته یعنی هرچه میخورد

برمیگردد و طبیعت هضم نمیتواند کرد **معرج گران فلک** فرشتگان و ستارگان **معرفت آموز و معرفت زای** معرفت سوز
معروف و در رسیم ادعاست **معرکه ساز** مثل زرباز و میمون باز و غیره که در بازار معرکه گرم کنند و بمعنی کشتی گیر نیز آمده **معرکه**
طاس باز مجمعی که در انجا بازی بطاس کنند **معرکه گیر** مرادف معرکه ساز **معشوق مینوائی** چیزیکه در پریشانی و بیکاری برای
شغل طبیعت بکار آید **معشوق پران** معشوق رام کن سلیم ؎ حیف باشد که ز بیمهری تو شکوه کنیم ؎ ما که معشوق پران همچو
کبوتر بازیم ؎ و معشوق پرانی مقابل عاشق پرانی **معشوق تنگ دل** دنیا **معشوق خیالی** معشوقی که در خارج موجود نباشد
و در خیال عاشق متخیل شود و حسنی که در آئینه خیال عاشق رو نماید **معشوق سنگدل** دنیا **معشوقه روز مینوائی** مرادف
معشوق مینوائی **معلق زن** بازیگر و رقاص و مردم لوند و خیره و مخنث و شخصی که نماز را بسرعت تمام گذارد **معلم اول** باصطلاح حکما
ارسطو و باصطلاح اوشان شیطان **معلم ثانی** کنایه از ابو نصر فارابی **معموره عمر ولیت** شهر شیراز چه گویند شیراز را عمر و لیث
بنا کرده است **معنی بالا** معنی بلند **معنی بیگانه** معنی که پیش از این کسی آنرا نبسته باشد **معنی پیچیده** مضمونیکه بی تامل و تفکر نتوان یافت
معنی شکار آنکه صید معنی کند **مغاک ظلمت** و **مغاک ظلمت خاکی** زمین و جسد آدمی **مغاک غار گور مغز خر خورده**
احمق و بی عقل **مغز دار** مقابل بیمغز **مغز قلم** مغز استخوان **مغ کده** شراب خانه و خانه آتش پرستان **مغلی قند** بضم اول و ثانی
و قاف و دال اشاره به مغل بچه های بی مهر و خونریز **مغیلان بارستان** و **مغیلان گاه** دنیا **مفتول کش** کسیکه تار طلا و نقره و
غیر آن کشد و در هندوستان آنرا تارکش گویند **مفرج گران فلک** فرشتگان و ستارها **مفرح گری** فرحت و سانیدن
مفرش زنگارگون سبزه نورسته **مفرش کش** فراش **مقابل کوب** چیزیکه مقابل خود را از روی بلندی باخوبی پست
سازد **مقامات رضوان** هشت بهشت **مقام مصلا** جائیست که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گذارده بود **مقراض شتر**
گردن نوعی از مقراض که کج می باشد **مقراض هندی** نوعی از مقراض که پان را بآن پیرایش کنند یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه نمایند
مقرر است یعنی تحقیق و ثابت است نایب حاکم ایران از عالم صاد هندوستان بر کاغذها مقرر است دستخط میکنند **مقری**
تسبیح و **مقری سبحه** مرادف امام سبحه **مقصود کلاغ باز** نام عیاریست **مقصود کن فکان** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه وسلم **مقلد پیشه** نقال و رقاص و خنیاگر **مقمر پیشه** قمار باز **مقیم منزل** هفتم زحل **مکتب خانه** و **مکتب گاه** جای
کتاب خواندن **مکرمج** بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوریکه بعربی تمساح گویند و بهندی مگرمچه
مکس پرانی راندن مکس بمان یا چیزی دیگر و کساد بازاری **مکس ران** آنچه بدان مکس رانند و بهندی چونری و مورچل گویند **مکس ران**
خنابسته مکس رانیکه از موی دم اسپ سازند و آنرا سرخ کنند **مکس گیر** عنکبوت **ملا روشنی** خفاش **ملازاده** بالتشدید
والتخفیف آله تناسل **ملایک پی** مبارک قدم **مل تنک** بضم فوقانی و نون و کاف تازی شخصی که حوصله شراب خوردن نداشته
باشد و بخورد و بعضی مل تنک بروزن کلرنک نیز آورده اند **ملجای نوح** کوه جودی که کشتی نوح علیه السلام در انجا فرود آمد **ملخ آب**
نوعی از ماهی که بهندی جهینگه گویند **ملخ پیاده** و **ملخ جهنده** غیر ملخ پردار است و بعضی گویند ملخی که هنوز پر نیاورده باشد
ملک آوازه بفتح اول و ثانی بمعنی بلند آوازه که مرد مشهور و معروف باشد **ملک ارشی** بروزن سلک حبشی کنایه از ملک
ایران زمین **ملک سرشت** و **ملک نهاد** مرد معصوم و عفیف **ملک نیمروز** آدم علیه السلام و جناب سرور عالم

صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و رستم زال و حاکم سیستان **ملک یمین** بالکسر باصطلاح فقها غلام و کنیز **ملمع کار** مردم منافق و
مکار **ملمع کار شیطانی** کسیکه باطل را در لباس حق جلوه دهد **منادی اسلام** مقری و موذن **منار کله** همان کله منار
منار گلبار نام منار بلندیست که واقع است در گلبار و آن محله است در صفاهان **منازل شناسان** عارفان و مجردان
منبت گاه کشتی که دران چیزی روید و شهری و دیهی که دران این قسم کشتها بسیار بود **منبر آلودگان** قالب جسد فاسقان و
نامقیدان **منبر کاک** منبر یکه کاک پران در دکاکین سازند و کاکها را بران گذارند **منبر نه پایه عرش من ترازو** باضافت سوراخ
میانه شاهین ترازو که رشته دران کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را بدست گیرند **منزل بی منزلی** آنست که بعربی لاخلا و لا ملا گویند
و کنایه از عالم لامکان **منزل جان** بمعنی مقصد جان و کنایه از بدن انسان و عالم بالا **منزل حزن و منزل خاکی** دنیا **منزل
شناسان** عارفان و مجردان **منزل شناسان پی گم کرده** عارفان و مجردان فانی **منزل گهی** بیای نسبت ساکن منزل و
خیمه سفری پادشاهان **منزل نهره فریب** بفتح نون و بای ابجد دنیا **منش گرد** بفتح کاف فارسی و دال الف کشیده برهمزدگی
طبیعت و غثیان که قی و شکوفه باشد **منش کشته** کسی که طبیعت او برگشته باشد و مریض و معلول **منشور نویسان باغ** بلبل و قمری و امثال آن
منشی فلک عطارد **منصوبه کشای** مشکل کشای **منظر چشم** مردم دیده **منظر نیم خایه** دنیا و آسمان و گنبد و در بعضی کتب
خانه بنون هم بنظر آمده **منع کلیم** کنایه از جواب لن ترانی **منقار قار** زبانه قلم و قار در ترکی سیاه را گویند **منقار گل** بکسر کاف
فارسی زبان **منقار وقت و ساعت** حلقه که بست و کشاد وقت و ساعت موقوف آنست **منهیان ربع
مسکون و منهیان سبع طباق** سبعه سیاره **من یزید** مخفف هل من یزید معنی آن آیا کسی هست که زیاده کند
فارسیان بمعنی دار البیع اشیا و بازار استعمال کنند **موافق دوز** خیاطی که جامه دوخته او بر اندام صاحب جامه راست آید و ضد
او را ناموافق دوز گویند **موالید ثلثه و موالید سه گانه** برسته و برسته و جنبنده یعنی جماد و نبات و حیوان **مو بمو**
اندک و همه **مو بمیان** باریک بیان **موج بوریا** نقوشی که در بوریا افتد و برین قیاس **موج خار** که نوعی از پارچه باشد **موج بهار**
جوانمرد و کثیر النفع **موج حصیر** مرادف موج بوریا **موج خیز دریا موج گوهر تلاطم نور گوهر** بسبب انعکاس شعشعه آفتاب **مو چینه**
آنچه بدان موی برکنند و بعربی منقاش خوانند **مو دار** چیزی که موی داشته باشد و بدان سبب معیوب بود چون چینی موی دار
موذن تسبیح الهام تسبیح **موذن تسبیح فلک** آفتاب **مورچه عنبرین خط خوبان و نوخطان مور را شبنمی طوفان**
است یعنی مکافات بر عمل بقدر عامل اوست **مور سوار و مور سواری** باضافت مورچه کلان که پاهای دراز دارد **مو
مالدار** مورپردار **مور میان و موی میان** از اسمای محبوب ع **مور همان به که نباشد پرش** چه هرگاه موز برآورد
عنقریب بمیرد و این را در جائی گویند که شخصی از معاش و مرتبه خود قدم را فراز نهد و همان سبب استیصال دولت و اقبال او
گردد **موزه برجسته** موزه که پس آن بلند باشد **موزه و کل** تاندگی و پای بندی **موش خرما** جانوری است که بهندی
گلهری خوانند **موش خوار** زغن **موش دندان** سجاف یا قیطونی که فاصله میان خطهایش پیدا باشد و آنرا در هند لهریه گویند
و رشته که برای زره پیراهن از ابریشم دو رنگ تابند و قیطون آنچه از نخ ابریشم بافند **موشک پران** باضافت و تشدید
را مرادف موش خرما **موشک دوانی** فتنه انگیزی و نوعی از آتشبازی اطفال **موش کور** باضافت شپره و زردمبی

جانوری است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد **موشکاف** مردم دقیقه رس و باریک بین و کسی که کارها بکمال دانست
و نازکی سر انجام دهد و موشکافی باریک بینی **موش گرپا** بانی مجهول نوحه گر و آن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد او در میان زنان
نشسته صفات آن مرده را یکیک شمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه درآیند **موش گیر** زغن **موکب**
داری جلوداری **موکب روان** چشم و خدم که همراه موکب باشند **موکبیان سحر** فرشته چند است که در شب معراج
همراه جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم بودند **مولا مول** با هر دو واو مجهول بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ
از پی درنگ **موی از ماست** آسان و بی مشقت **موی بند** هنرمند و کاریگر و بمعنی مشاطه مجاز است **موی بینی و**
موی دماغ و موی زیاد و موی لب هر چهار مترادف هم اطلاق دارند بر مخل ناهموار کرده **موی چون دستار**
موی سفید موی چینی و موی کاسه چینی در زری باریک که در کاسه چینی افتد و آن مانع آواز است **موی زنگ** گز
حیران و سراسیمه **موی کلاه** تیغه سمور و قاقم که بر دور کلاه دوزند **موی کلک** موی چند که مصوران و نقاشان بر
کلک بندند و آن در ولایت از موی سمور و در هندوستان از موی موش خرما باشد و این قسم کلک را موقلم گویند **موی**
کیاه سنبل هندی موی مستعار موی چند مفتول از گوسفند یا آدمی و غیر آن که زنان در کاکلهای خود بافند برای
خوش آیندگی و این در هندوستان شایع است **موی نرگس** چیزیست که باغچه نرگس از قلم نرگس می برآید و گل بران مشابه
موی و خمیر بواو عطف آسانی و آسودگی و موافقت و بدون عطف موذی و مخل که دور کردن آن از واجبات بود **مویه گر**
نوحه گر **مویند** و زپوستین دوز **مه پرست** عاشق **مهتاب** معروف که تاب مه بود و اطلاق آن بر ماه نیز آمده
مهتابی چیز مهتاب رسیده و زنگ شکسته و چوزه که برای سیر مهتاب سازند و تخت مهتابی همان است **مهتر رخت**
پیش خدمتی که رخت بپوشاند **مهد بوس** بوسیدن **مهد روان** آفتاب و آسمان و قالب **مهد کواکب** کرسی و
آسمان **مهد مینا** آسمان **مهد نفس موسی** صندوقی که موسی علیه السلام را بعد از ولادت از بیم فرعون دران
گذاشته به دریا انداختند **مهرانبار** بالضم چوبی بود سپرهن که بران نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا دزدان
خیانت نتوانند کرد **مهرجم** گویند که مهری بود نزد سلیمان علیه السلام که بران نقش اسم اعظم بود **مهرخاک** مهری که از خاک
کربلا سازند و اهل تشیع سجده بران کنند **مهرخاوران** بالکسر اشاره بحکیم انوری زیرا که او از خاوران بوده و دول خاوری
تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از خراسان **مهرخرمن** مرادف مهرانبار **مهرخم** بضم اول و رابع خاموشی و باین معنی
بجای خا جیم مفتوح و بجای جیم خا هم آمده و اصح این است **مهردهان** خاموشی و روزه نیز که صوم باشد و جواب با صواب
مهردهانان روزه داران **مهردهان روزه داران** آفتاب **مهرسجن** مرادف مهرخاک **مهرسلیمان و مهر**
سلیمانی مرادف مهرجم **مهرشریعت** بالکسر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم و قرآن مجید
مهرشفا بضم میم و کسر شین معجمه آنچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده گره ها زده در گلوی مریض اندازند **مهرکرملا** مرادف
مهرخاک **مهرگل** بکسر کاف فارسی گلی است دوائی و آنرا گل مختوم نیز گویند **مهرگیا** بالکسر نباتی است بصورت آدم که هرکه آنرا
با خود دارد همه مردم او را دوست دارند و نزد بعضی گیاهی است که برگهای آن در مقابل آفتاب می ایستند **مهرنامه** مهری

برعنوان نامه برای اعتبار نامه کنند مهر نبوت نقشی که بر کتف مبارک جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم بود مهر نماز مرادف
مهر خاک مهر ورزی شفقت و عشقبازی مهر وصل مهریست که برجای وصل طوامیر طویل الذیل برای اعتماد کنند مهرهای
سیمابی کواکب و در موید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته مهرهای فلک ستارگان مهره باز مشعبده حقه باز مهره تب
مهره است که بالخاصیه دفع تب میکند مهره تریاک زهر مهره مهره جاندار و مار مهره که پاز زهر باشد مهره چین حقه باز
مهره خاک کره زمین و قالب آدمی مهره زده مهره که آنرا زده از بساط یا تخته بردارند مهره زر آفتاب مهره سیم ماه و هر یک
از ستارگان مهره سیمابی ماه مهره صفیر خرمهره که آنرا سفید مهره و ناقوس نیز گویند مهر هفتمین زحل مهره کش آنکه
کاغذ قماش را جلا دهد مهره گل و مهره گلین کره خاک و جسد آدمی مهره گیس بند مهره باشد که بر گیسوی اطفال برای دفع
چشم زخم بندند و گیس بکاف فارسی و یای مجهول مخفف گیسوست مهره لاجورد آسمان مهره لت خورده مرادف مهره زده
مهره مار جوهریکه در سر مار بهم رسد و آنرا در عرف هند من خوانند مهره مشکین کره زمین و دنیا مهره و حقه زمین و آسمان
مهمان خانه و مهمان سرا و مهمان کده دنیا و جائیکه پیوسته بمساکین طعام دهند و خانقاه وغیره و آنرا لنگر هم گویند
و خانه که برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند مه مرد بکسر اول و فتح ثالث مرد بزرگ و مردم ریش سفید محله و بازار مهم ساز
در اصل بمعنی کارساز است و باصطلاح لوطیان ولایت قرم ساق باشد مهمل پناه جاهل مهمل کده دنیا مهندس فلک زحل و
منجم مهواره بروزن کهواره ماهیانه که بنوکران دهند میان پا و میان پاچه و میان ران هر سه بی اضافت بمعنی شلوار
و کنایه از فرج نیز میان خانه باصطلاح موسیقیان آواز متوسط میان دار میانجی و بدین جهت بمعنی زنان دلاله که زنان مستوره
را بفسق و فجور ترغیب کنند آمده میان داری دلالی و در کاری واسطه بودن و قلتبانی و باصطلاح کشتی گیران دو کس که باهم
کشتی گیرند آنها را از هم واکردن و نگذاشتن که باهم زور کنند میان سرائی نوعی از انگور میان گیری توسط وضع در
افراط و تفریط میانه روی اختیار کردن درجه توسط در هر کاری می برنا مقابل شراب کهنه می نخبه دوشابی باشد که چندان
بجوشانند که بقوام آید و نزد بعضی نوعی از شراب که بعربی عقید العنب خوانند می پرست دایم الخمر میچلدت بجیم فارسی
یعنی پیش رفت دارد کارت از بهار عجم میخ چرخ قطب شمالی و قطب جنوبی میخ درم و میخ دینار سکه آهنی که بر
درم و دینار زنند میخ دوز عدیم الحرکة و استوار میخ قدم بی اضافت کسی که پاشکسته یکجی نشسته باشد و بجائی نرود
میخک قرنفل میخ کده دار الضرب می خوش ترش و شیرین راست مزه میدان اغبر زمین میدان خاک
زمین و جسد آدمی و حیوانات دیگر و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم گویند میدان سنگ نام جائیست در
قزوین میدان عاج کاغذ سفید میده سالار شخصی که نان می پزد میر نه سفره چی میر آتش داروغه توپخانه میر آخر
داروغه اصطبل میر آش کسی که مردم را به آش خوردن طلبد و ظاهرا خوان سالار است میر ما بر آنکه بر دم بارد و برای
آمدن بحضور امرا و این را در هندوستان داروغه دیوانخانه گویند میر بحر داروغه گذر دریا میر چوبان تهتر در
شبانان میر ده و میر صد سردار ده کس و صد کس چنانچه از کتب تواریخ واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن
بر سردار قاصدان و چوبداران کنند میر دیوان نایب و پیشکار میرزا این لفظ بیشتر در القاب بادشاهان و شاهزادگان

داخل بود حالا بر بزرگ زادگان و سردار پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز اطلاق آن آمده و غالبا میر در اصل امیر
بود و الف آن حذف شد پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و مرزا بحذف تحتانی نیز بهمین معنی در کلام استادان واقع است
میرزا کبیری نوعی از خربزه میر سامان همانست که آنرا در هندوستان خانسامان گویند میر سپاه همان که آن را در
هندوستان بخشی گویند میر سلاح داروغه قورخانه میر شب و میر شبگیر شحنه عسس میر شکار مهتر قوشچیان میر عدل
داروغه عدالت میر عرض آنکه حاجات مردم را عرض دهد میر لشکر مرادف میر سپاه میر منزل آنکه پیش از ورود لشکر
ترتیب منزل دهد میر میدان دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش آید میر هشت بهشت و میر هشت جنان
رضوان میر هفتمین زحل می زده شخصی که بسبب پرخوردن شراب میل بخوردن چیزهای دیگر نکند می سوار و می پیاده
باده در میناء و در قدح از بهار عجم میش بهار نام گلی است که آنرا گل گاو چشم گویند و نوعی از ریاحین و بمعنی ابر هم آمده می
شعری فش شراب سرخ میش مرغ بی اصفهان پرنده است آبی که آن را چال گویند می شیراز شراب منسوب بشیراز و آن کمال شهرت
دارد می گذشته مرادف شراب گذشته می گزیده آنکه از پرخوردن شراب مزاجش ضرر یافته باشد میلا میل یعنی میل تا
میل و میل در میل و بمعنی پی در پی و همدم و هم آمیخته می لب شیرین شرابیکه در تلخیش نوعی شیرینی باشد میل تاج در زمان
پیشین میلی بر تاج تعبیه میکردند میل سرخ نام کوهی در حوالی یزد میل صبح صبح کاذب میل طلا حلقه طلا که در دست
کشند برای زینت چنانچه اطفال را معهود است میل فرسنگ مناره که بر سر فرسنگی سازند میل کنبد آهن یا
مس مستطیل که بر سر کنبد اکابر و سلاطین نصب کنند و آن اکثر ملمع بطلا باشد میم کاتب بضافت نابینا و کور میم مطوق
بمعنی الف که غیالست که آلهٔ مردی باشد از برهان و در بهار عجم کنایه از موحد میمون بار آنکه معاشق را از بازی میمون باشد
و بمعنی محیل و مکار مجاز است مینا جگر سلیم الطبع و نرم دل مینا رنگ سبز رنگ مینا سم سیاه سم و سبز سم می ناهار
امر ناگوار چه شراب ناهار از جهت خلو معده پر ناگوار باشد مینای حبابی شیشه که حباب داشته باشد مینوی خاک
گور و قبر میوه دار درخت میوه و نگهبان میوه میوه دل فرزند و سخن و شعر نهر سی ام در نون مشتمل بر سه موج
موج اول در مصادر مفرده ناخوستن بواو معروف و سین متوقف چیزی را بپای کوفتن سالم نازیدن نورسته
گردیدن و فخر کردن و افزون آمدن در مرتبه از کسی و استغنای معشوق از عاشق که مبنی بر انگیزانیدن شوق باشد نازد فتاز نوخیز
و نورسته و استغنای معشوق و درخت صنوبر نالیدن ناله و زاری کردن و بدرد و زاری آواز برآوردن و فغان نمودن نالد
فنال نای میان خالی و قلم نویسندگی و شیشهای باریک که از میان قلم برآید و تیر و نی تیر و نی شکر و رود خانه کوچک و جوی
بزرگ و نام مرغی و نالهٔ نامیدن نام نهادن و نام کردن و بنامی خواندن نامد نامد و نامیدن متعدی نادیدن سالم نادیدن
غنودن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن و مانده گردیدن سالم نائیدن فخر و مباهات کردن سالم نبشتن بفتح اول و کسر ثانی
کتابت کردن و بکسر اول و ضم اول هم آمده نویسند نتاسیدن بکسر اول فراغ کردن و خوشحال بودن و عمر بفراغت گذرانیدن
سالم نثاریدن بکسر اول نثار کردن و این مصدر منقول از عربیست چه ثای مثلثه در فارسی سه نقطه آید مت نزیدن بفتح
اول بیرون کشیدن سالم نژیدن بروزن و معنی نزیدن سالم نسیدن بفتح اول نهادن و گذاشتن سالم نشاختن بروزن

ومعنی نشاندن وتعین کردن سالم **نشاخیدن** بکسر اول بمعنی نشاختن سالم **نشاستن** بروزن ومعنی نشاندن سالم **نشاندن**
بکسر اول ونون موقوف ضد برخیزانیدن وبمعنی نهادن مخفف نشانیدن **نشاندف** نشان علامت وحصه ونصیب ونشانهٔ
تیر وتفنگ **نشانستن** بکسر اول وچهارم نشانیدن نشاند **نشانیدن** بکسر اول بمعنی نشاندن نشاند **نشتن** بکسر اول
مخفف نشستن مست **نشتن** بکسر اول وفتح ثانی ضد برخاستن وبمعنی ماندن وبودن نیز نشیند **ف** نشین قطب وآن
نقطهٔ است از فلک وپوست درون مقعد **نشکنجیدن** بکسر اول وضم کاف گرفتن اعضا با دو سر انگشت یا دو انگشت
چنانکه بدرد آید سالم **نشلیدن** بروزن طلبیدن چنگ در زدن ودر آویختن بچیزی وچسپیدن ودو چیز را باهم دوختن وچسپانیدن
وباهم کوفتن وگرفتن وآویختن نشلد **نشیدن** بکسر اول مخفف نشانیدن وبمعنی نهادن سالم **ف** نشید سرود وخوانندگی و
شعر **نغوشاکیدن** بفتح اول واو مجهول وکاف تازی از دینی به دین دیگر شدن ونقل کردن واختیار دین کردن سالم
نفریدن بالکسر نفرین ودعای بد کردن سالم **نکوهیدن** بکسر اول واو مجهول سرزنش وملامت نمودن وشکایت کردن و
ناپسند داشتن وبدی ذکر کردن وعیب وبدگفتن ومذمت ساختن وبفتح اول هم آمده نکوهد **نگاشتن** بکسر اول وشین موقوف
نوشتن ونقاشی کردن نگارد **ف** نگارست که بعربی صنم خوانند ونقش ونقشی که از خنابر دست وپای محبوب کنند ومحبوب **نگرستن**
بکسر اول وثالث وفتح کاف فارسی مخفف نگریستن نگرد **نگریدن** بروزن ومعنی نگرستن نگرد **نگریستن** بکسر اول وفتح ثانی و
یای معروف وسین موقوف دیدن ونگاه کردن نگرد **نگندن** بروزن فکندن آجیده کردن جامه وبخیه کردن سوزنی سالم
ف نگنده بخیه وآجیدهٔ جامه وسوزنی ودفینه یعنی آنچه زیر زمین وغیره پنهان کنند **نمشیدن** بروزن فهمیدن کام یافتن
وبمراد رسیدن سالم **نمودن** بفتح اول واو معروف ظاهر کردن وشدن وبظهور آوردن ودر نظر آشکار کردن وبمعنی
کردن ودر بهار عجم بضمتین دیدن ودیده شدن نماید **نمیدن** بروزن دمیدن میل کردن وبضم اول نا امید شدن سالم **نواختن**
بفتح اول وخای موقوف سرائیدن وبانگ زدن وخوش کردن ونوازش نمودن ودلجوئی ساختن وبمراد رسانیدن واصطلاح
کشتی گیران حریف را بر زمین زدن نواز **ف** نواخت موافق ولایق ونواخته خیر وخیرات وتکلفات وانعامات **نواریدن**
بفتح اول با جاویده فرو بردن نوارد **ف** نوار چیزی باشد پهن که آنرا از ریسمان بافند **نوازیدن** بفتح اول بمعنی نواختن نواز
نوالیدن بروزن دوانیدن نالیدن وزاری کردن وجنبیدن سالم **نوانیدن** بفتح اول فریاد ونالهٔ کردن وجنبیدن
وبناله درآوردن وجنبانیدن وخرامیدن وخرامانیدن وخمیدن وآگاه شدن وآگاهانیدن نواند **ف** نوان کوز وخمیده
وکهنه که مقابل نو باشد ولاغر وضعیف وآگاهی وهشیاری واسپی که رنگش میان زرد وبور باشد **نوائیدن** بفتح اول نالهٔ
وفریاد کردن وبانگ زدن وخرامیدن وصدا وندا کردن سالم **نوردن** بفتحتین مخفف نوردیدن سالم **نوردیدن**
بفتحتین پیچیدن وطی کردن وبی نام ونشان ساختن وتا کردن وگذاشتن نورد **ف** نورد پیچ وتاب ونام افزاری است جولاهگان
را وشبیه دانند وهم قدر وهمبها وهم وزن وبرابر وانداخته وجمع آمده وجنگ وخصومت ولایق وپسندیده ونورد پیراهن
یعنی دامن پیراهن که آنرا واشکنند وبدوزند **نوشانیدن** با واو مجهول متعدی نوشیدن نوشاند **نوشتن** بفتحتین فرو پیچیدن
ودر نوردیدن نورد **نوشتن** بهر سه حرکت اول وکشانی کتابت کردن ورقم نمودن نویسد **ف** نوشته مطلق مرقوم

ونیز نامه وکتاب **نوشتن** بروزن دوختن نوشیدن وآشامیدن نوشد **نوشیدن** بروزن کوشیدن آشامیدن
وخوردن ومخفف نیوشیدن بمعنی شنیدن هم آمده نوشدف نوش گوارا وسازگار وتریاک وشهد وآنجیات **نوفیدن** بادال
مجهول غریدن وبرهم خوردن وشوریدن مردم وصدا کردن عموماً وصدائی که از بسیار مردم وجانوران بهم رسد خصوصاً وجنبیدن
وفریاد کردن سگ نوند **نویدن** بروزن دویدن زاری کردن ونالیدن وجنبیدن ولرزیدن نودف نونقیض کهنه ودلیر
وپهلوان ونالهٔ وزاری ولرزه ونود بفتحتین عددی است که عربان تسعین گویند وموضع اسفل که بعربی دبر خوانند **نویسانیدن**
بهر سه حرکت اول وبای معروف متعدی نوشتن که بمعنی کتابت کردن ورقم نمودن است نویساند **نهادن** بکسر اول گذاشتن
وموضع کردن ودور کردن وبمعنی بستن چون تهمت نهادن وجرم نهادن وبمعنی قرار دادن چون تاوان نهادن نهدف
در مصطلحات الشعرا نهادن را بمعنی جمع کردن نوشته واین بیت اشرف بسند آورده ؎ ای بی خبر زبان جهان دل چه بسته
بسیار چون تو آمد واو را نهاد ورفت یا بنده راقم میگویم که درین بیت لفظ نهاد بمعنی گذاشت هم چسپان است ف
نهادگی جامهٔ که نگاه دارند ودر اعیاد پوشند **نهاریدن** بفتح اول چیزی اندک خوردن وبکسر اول گداختن وکاستن وترسیدن
وباین معنی بفتح اول هم آمده است **نهازیدن** بفتح اول ترسیدن وواهمه کردن وبیم بردن نهازد **نهستن** بکسر اول نهان
وگذاشتن سالم **نهشتن** بروزن ومعنی نهستن سالم **نهفتن** بکسر اول وضم ثانی پنهان کردن ونهان شدن وبضمتین وکسر اول
نیز در غیاث اللغات نوشته سالم ف نهفت پوشیده وخلوت خانهٔ ملوک وجائیکه درمیان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن
سازند ونام شعبهٔ از موسیقی **نهیدن** بروزن رسیدن اندیشه کردن وغم خوردن ونهادن وگذاشتن وباین معنی بکسر اول
هم آمده سالم ف می تواند شد که صیغه های غیر سالم این مصدر بمعنی نهادن همان باشد که در نهادن گذشت **نیازیدن**
بکسر اول حاجت خواستن سالم **نیائیدن** بکسر اول زاری کردن وعاجزی نمودن مست **نیوشیدن** بروزن نکوهیدن
شنیدن وگوش کردن وجستن وطلبیدن وتجسس نمودن نیوشد **موج دوم در مصادر مرکبه ناخن بدل زدن و**
ناخن بدل شکستن وناخن بر دل زدن تصرف در مزاج کردن واثر در دل نمودن وبیقرار کردن ومرغوب خاطر کردن
ناخن بر یکدیگر زدن جنگ انداختن میان دو کس **ناخن بسنگ آمدن** امر ناملایم پیش آمدن **ناخن بند بودن**
وناخن بند کردن علاقه بهم رساندن وجای سخن یافتن **ناخن بهم زدن** جنگ انداختن میان دو کس **ناخن بر انبدن**
نوعی از تعذیب وآن کف پای زدن وچوب زدن است که ناخن از آن خود بخود می پرد **ناخن تیز کردن** طمع زیاده کردن وتوقع
بیجا داشتن **ناخن در جگر شکستن** تصرف در مزاج کردن **ناخن در دل افشردن وناخن در دل زدن وناخن**
در دل فرو بردن وناخن در دل فرو کردن تصرف در مزاج کردن **ناخن در دیده ریختن** کال آزار دادن
ورنجانیدن **ناخن در سینه زدن** تصرف در مزاج کردن **ناخن زدن** جنگ انداختن میان دو کس وتصرف در
مزاج کردن طالب آملی ؎ بصافی که بمنقار عندلیب بهار ؛ نموده تعبیه چندین نوای ناخن زن ؛ **ناخنک زدن**
بهر دو ناخن چیزی را گرفتن وزور نمودن شفائی ؎ بتنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است ؛ نمانده است در انگشت نیشکر
ناخن ؛ وچیزی را دو انگشت برداشته در دهن کردن **ناخن گذاشتن** نهایت بهم خوردن وعجز نمودن صائب ؎ من کیم

صایب که دست از آستین بیرون کنم شور بیابانیکه ناخن میگذارد شیرها ؛ ناخن گرفتن ناخن تراشیدن نار افشاندن
گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن ناردان افشاندن و ناردان ریختن باریدن مرادف نار افشاندن
نار نیخ زدن مرادف تیغ زدن سنجر کاشی ؎ داغش نبود برین دل رنج زده ؛ خوش کرده مرا خلق بتیغ زده ؛ نازش کردن
ناز کردن و مباهات نمودن ناشتا شکستن ناهاری کردن ؛ اندک چیزی خوردن ناف افتادن از جا رفتن ناف
بسبب تحمل بار سنگین یا زور فوق مقدور کردن یا خوف عظیم و ناف بر زمین نهادن و ناف بر زمین گذاشتن و ناف افگندن متعدی
اوست صایب ؎ میکشد دامن چو زلف سرکش او بر زمین ؛ می نهند در چین ز غیرت ناف آهو بر زمین ؛ داراب جویا ؎ بسکه
بار منت زلفت کشید ؛ میگذارد ناف آهو بر زمین ؛ اشرف ؎ نافه مشک نباشد به بیابان ختن ؛ ناف افگنده به همراهیش
آهوی خطا ؛ ناف برخوشی زدن آن است که پیش ارباب تجارت مقرر است که اگر ماچه در وقت بریدن ناف طفل نوزاده
خوشحال باشد و به خوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند گویند ناف او را بخوشی زده اند و همچنین اگر در ساعت
نیک بریده باشند ناف برغم زدن برخلاف ناف برخوشی زدن ناف تراشیدن هلاک کردن ناف دادن
و ناف گرفتن ناف طفل نوزائیده بریدن ناف گسیختن مرادف ناف افتادن قدسی ؎ زهم کمان زنگ خورشید ریخت ؛
زبیم سنان ناف کردون گسیخت ؛ نافه مشک یافتن بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن ناله
دادن ناله کردن وحید ؎ شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میدهد ؛ شاخ آهو از فغانم ناله نی میدهد ؛ مخفی نماند که لفظ دادن بمعنی
کردن در مواضع مخصوصه آمده مثل ناله دادن و آواز دادن و گذر دادن و انصاف دادن ناله در جگر شکستن و ناله در گلو
شکستن ضبط کردن ناله ناله ریختن و ناله زدن ناله کردن سالک ؎ اگر تا بر تم ناخنی زند مطرب ؛ هزار ناله بر زیر
پرده پرده گوش ؛ ناله فرو خوردن ضبط کردن ناله ناله کشیدن ناله کردن نام از جهان برداشتن محو کردن نام
نام از شکم افتادن معدوم شدن نام نام از عالم ستی کردن محو کردن نام نام بر آفاق رفتن و نام برآمدن
نامدار شدن و شهرت گرفتن نام برآوردن نامور شدن نام بردن نام ذکر کردن نام برگشتن بملد تبدیل یافتن نام بیمار
از روی فال نیک تا شفا یابد و این مرسوم ایران است اشرف ؎ تا چشم خوش تو ناتوان کرده است ؛ مژگان تو برگشته چو نام
بیمار ؛ و نام بیمار گردانیدن متعدی اوست نام برنج زدن فراموش کردن و محو ساختن نام حلقه کردن و نام حلقه
کشیدن نام کسی از دایره اعتبار برآوردن چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر در کشند و چیزی را حلقه کشیدن
نیز همین معنی دارد مخلص کاشی ؎ حلقه می باید کشیدن گوش را ؛ بسکه بیکار از سخن نشنیدن است ؛ نام در آب
فرو شدن معدوم شدن نام نام در ملک پهن شدن و نام دویدن نامدار شدن و شهرت گرفتن نام زد
کردن مقرر کردن کسی را برای کاری نام زیر و زبر کردن و نام ستردن محو کردن نام نام کردن و نام نهادن
و نام دادن بمعنی نخستین یعنی نام برآوردن نیز آمده نام کسی پهن شدن شهرت گرفتن نام کسی نام گرفتن
نامدار شدن و یاد کردن و ذکر نمودن ناموس بردن آبرو بردن نامه برابر نامی کردن مضمون نامه به پیغام ادا کردن
نان از تنور سرد نخیته بیرون آمدن وقوع امر غریب نان بخون تر شدن محروم بودن و منفعت نیافتن بیاب

ـ انصفای دل نباشد حاصلی در دیش را ؛ نان بخون زمینشود صبح صداقت کیش را ؛ نان بدیوار زدن و نان بر دیوار
بستن کاری حاصل کردن صایب ـ میروم صایب از بنعالم افسرده بیرون ؛ نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم ؛ نان بر شیشه
مالیدن خان آرزو گوید که غایت حرص و صرفه و کار بی حاصل کردن است اشرف ـ بی باده نمیرود غذایم بکلوی مالم
ازان همیشه نان بر شیشه ؛ وارسته می نویسد که آن نهایت بخل و خست نمودن است سلیم ـ سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید
را بنگر ؛ که همچون مدخلان بر شیشه مالد چشمان نان را ؛ نان بروغن افتادن خاطرخواه منتفع شدن و نقش خوب نشستن و
بدولت رسیدن نان حادثه خام بودن حادثه مغلوب و نامراد بودن نان خوردن و نمکدان شکستن
نمک بحرام بودن و ناسپاسی کردن نان در آب زدن نان بآب تر کردن نان در آستین خوردن از طمع
بخل نمودن یعنی از حضار نان در آستین پوشیده خوردن نان در انبان گذاشتن و نان در انبان نهادن
سامان سفر کردن نان در انبان یافتن موجود و مهیا یافتن اسباب معاش نان در خون افتادن محنت
شاقه پیش آمدن نان در روغن افتادن مرادف نان بروغن افتادن نان زدن و نان شکستن نان خوردن
نان شیرین بودن نایاب بودن و بهم نرسیدن نان نان کربه به تیر دوختن کمال افلاس داشتن نانمشیدن
بروزن عالم دیدن از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن نان و نمکدان شکستن حرام خواری کردن نبض چیزی
بچنگ آوردن و نبض چیزی بدست آوردن واقف شدن بحقیقت آن چیز نخ برای کسی تافتن مرادف
ریسمان برای کسی تافتن نخ بر چیزی پیچیدن سر رشته اش گم کردن ظهوری در مخاطبه شعرای عصر گوید ـ خیالات
چون موخوش است آن زنان ؛ که ژولیدگی نخ نه پیچد بران ؛ نخل بستن نهال نشاندن ندا دادن ندا کردن نرخ بالا
کردن بسیار کردن نرخ نرخ بستن بهای چیزی مقرر کردن نرخ شکستن کم کردن نرخ نرخ کردن و نرخ نهادن
بهای چیزی مقرر کردن نردبان هر بام بودن پریشان اختلاط بودن نردبانی براه افکندن و نردبانی براه انداختن
و نردبانی براه نهادن و نردبانی در راه افکندن و نردبانی در راه انداختن و نردبانی در راه
نهادن و در اثنای راه سر حرف با رفقا باز کردن تا مسافت بی تعب طی شود طالب آملی ـ کمر عمر را در خموشی تباه ؛ ز گفتار
نه نردبانی براه ؛ نرگسی برداشتن طنز و سخریه کسی نقل کردن نرگسی زدن بمعنی چشمک زدن و طعن و کنایه نمودن نرم
کردن مطیع و فرمان بردار کردن نزاکت کردن اظهار نازک مزاجی خود کردن سلیم ـ صد نزاکت میکند بر شربت
گوهر سلیم ؛ جام می تا بدستش ده ببین چون میخورد ؛ خان آرزو گوید که در ترکیب مصرع دوم یک گونه خللی است چنانکه
بر متامل زبان دان پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از اسلوب غرابت نیست و لفظ نزاکت که ماخوذ است از نازک فعل
صناعی عربی دان فارسی زبان است چه نازک لفظ فارسی الاصل است و در عربی مطلقا نیامده و این از عالم مترش است که صاحب
مدار الافاضل در شعر خود آورده نسخه برداشتن از چیزی و نسخه بردن از چیزی و نسخه برگرفتن از چیزی
و نسخه نوشتن از چیزی نقل کردن نستعلیق حرف زدن الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گفتن و الفاظ به مخرج
ادا کردن نسق شدن بفتحتین مقرر شدن نشستن آتش خاموش شدن آن نشستن آفتاب بمغرب در شدن

آفتاب نشستن تب مفارقت تب نشستن تیغ و نشستن تیشه بریدن و در آمدن آن در زخم نشستن چراغ خاموش
شدن آن نشستن چون خاک نشستن باکمال حلم و خواری و زاری و سر افکنده نشستن نشستن خانه و نشستن بام دو صورت
دارد اول آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن خانه یک گوشه نشستی کند و در زمین فرو نشیند و هنگامی در اثنای در و دیوار و سقف
رخنه و چاک پیدا می شود دوم بمعنی افتادن خانه است اشرف ؎ از نشیندگان کسی چو نماند ؛ عاقبت خود نشست خانه ما ؛ و نشست
کردن بام و خانه نیز بهر دو معنی بنظر آمده و ریختن خانه و بام متعدی آن است نشستن زمین فرو رفتن آن از چیز خود نشستن سر شراب
از جوش افتادن شراب نشستن صورت کار اصلاح پذیرفتن کار نطق زدن سخن گفتن نظاره داشتن تماشا کردن
نظر آب دادن خنک کردن چشم را و تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب نظر افکندن بر چیزی و نظر انداختن بر چیزی
مرادف چشم افکندن بر چیزی و نظر افتادن بر چیزی لازم آن است نظر بر پشت پا داشتن شرم و حجاب نمودن نظر بر چیزی
بستن و نظر بر چیزی دوختن مرادف چشم بر چیزی دوختن نظر برداشتن اعراض کردن نظر بر زمین انداختن فروتنی کردن
بدین خواه از شرم و حیا و خواه از تواضع و ادب و خواه از غم اندوه نظر داشتن تربیت یافتن و فیض پذیر شدن نظر داشتن
بر چیزی تماشا کردن آن را نظر دیدن تربیت یافتن و فیض پذیر شدن اسیر ؎ نه از صیاد میترسم نه از دام ؛ نظر از چشم آهو
دیده ام من ؛ نظر زدن نظر کردن نظر کردن فیض دادن تاثیر ؎ کی بود چنین دیده بدیدار تو گستاخ ؛ گویا نظری کرده
امشب نظرم را ؛ نظر کسی در پی کسی بودن نفرین کسی در حق کسی بودن نظر گردانیدن اعراض کردن در رفتن و نظر گرفتن
مثله نظر گرم کردن نگاه کردن وحید ؎ دل بیتاب من از شوق تماشا شود ؛ پیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود ؛ نظر یافتن
تربیت یافتن و فیض پذیر شدن نعل افکندن بشتاب و تعجیل رفتن و درماندن و درمانده شدن و عاجز آمدن نعل بر زدن
نعل بستن نعل بریدن داغ بصورت نعل بر بدن سوختن نعل در آتش افکندن و نعل در آتش داشتن و نعل در آتش
کردن و نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن نعل ریختن مرادف نعل افکندن نعل کهنه بجلو دادن رسم است در
ولایت که نعلهای کهنه را در عوض جلو امید هند چنانچه در هندوستان آهن کهنه در عوض نخود بریان نعل واژگون بستن مردم
را در جستجوی خود در شک انداختن بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن نعل واژون زدن سخن برعکس گفتن صائب ؎
حسن از دایره عشق نباشد بیرون ؛ نعل واژون مزن ای فاخته کوکو بگذار ؛ نغمه کردن سرودن نفس از ته دل بر آوردن
بخوشی دل و فراغت مدار کردن نفس بلند شدن دراز شدن سخن نفس در دهان گرفتن ضبط نفس کردن نفس درست
کردن اندک آرام گرفتن نفس در سینه دزدیدن و نفس در گلو کردن ضبط نفس کردن نفس راست کردن اندک توقف
نمودن و آرام گرفتن نفس زدن نفس کشیدن و نفس انداختن مثله نفس سوختن تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن
چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود و بمعنی محنت کشیدن نیز نفس سوختن غواص در آب ضبط کردن غواص
نفس خود در آب نفس کشادن کلام کردن نفس گسستن ضبط نفس کردن نفیر آوردن هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی
فرود آمدن نفیر کردن و نفیر گذشتن فریاد و فغان نمودن نفی کردن دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نقد جان در گره بستن محافظت جان و تن آسانی نقره به آهن رسیدن نیکی به بدی و فراغت بدریاضت خوبی

بعم رسیدن **نقش افتادن** آفریده شدن و مصور گردیدن حافظ ؎ حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ؛ این همه نقش
در آیینهٔ اوهام افتاد ؛ **نقش بر آب ریختن و نقش بر آب زدن** محو کردن و بر طرف ساختن و ارتکاب امری بی ثبات
و کار عجیب سرانجام دادن و منصوبهٔ تازه انگیختن **نقش بر آب کشیدن** کارهای عبث و بی ثبات و بی ما حصل کردن **نقش**
برخاستن بصلهٔ از بمعنی زایل شدن **نقش برداشتن و نقش برگرفتن** بمعنی نقل برداشتن **نقش بردن** بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن **نقش بستن** آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن و نقش نه بستن نبودن نفی برعکس آن باشد **نقش برداز**
کردن بصلهٔ از بمعنی زایل کردن و نقش شکستن مثل **نقش چیزی داشتن** استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن **نقش رفتن**
بصلهٔ از بمعنی زایل شدن **نقش ریختن** بصلهٔ از بمعنی زایل کردن **نقش زدن** داوبردن **نقش سترون** بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن **نقش کسی به تیر زدن و نقش کسی به خنجر زدن** کمال دشمنی کردن **نقش گرفتن** قبول کردن و حق این است
که بمعنی مذکور تنها گرفتن است پس تخصیص نقش بآن بجا باشد صایب ؎ چنین که من ز لباس تعلق آزادم ؛ عجب که پهلوی
من نقش بوریا گیرد ؛ از بهار عجم **نقش نشاندن** اعتبار پیدا کردن **نقش نشستن** اعتبار پیدا کردن و بمعنی ثبت گردیدن
و قایم شدن نقش و حاصل شدن مطلوب غنی ؎ یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم ؛ چون نگین ما نقش ما بنشست با برخاستیم ؛
نقط چیدن برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند **نقطه ریختن** فال رمل زدن **نکبت کلاه کردن**
بالفتح بکمال افلاس گذراندن **نکته گرفتن** عیب گرفتن و حرف گیری کردن **نگار بستن** منقش و رنگین کردن **نگاه چراندن**
مرادف چشم چراندن **نگاه زدن** نظر کردن **نگاه کردن** دیدن و تماشا کردن **نماز بردن** پرستش کردن و عاجزی نمودن
نم از رخسار چیدن مرادف اشک از رخسار چیدن **نماز مرده کردن** نماز جنازه خواندن **نمازی کردن** پاک کردن
و صاف نمودن نظامی ؎ کوزنی که با شیر بازی کند ؛ زین جای قربان نمازی کند ؛ **نم بیرون دادن** ریزش کم کردن
گویند فلان نم بیرون نمیدهد یعنی یک قطره ریزش ندارد پر مسک است و بمعنی راز گفتن نیز **نمد بخری گذاشتن** بخای معجمه
باصطلاح لوطیان بمعنی آگاه گریختن **نمد بگردن افگندن** داد خواهی کردن **نمد در آب داشتن** مکر کردن و در فکر حیله و
دغا بودن **نمک انباشتن و نمک ریختن و نمک سودن و نمک کردن** بصلهٔ در نمک افگندن **نمک**
انگیزیدن و نمک انگیختن گریه کردن و اشک ریختن **نمک بر جگر داشتن** محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن
نمک بر زخم پاشیدن معروف و رنجانیدن کسی را که رنجیده باشد **نمک بستن و نمک پاشیدن و نمک راندن**
و نمک زدن بصلهٔ بر نمک افگندن **نمک تازه کردن** از سر نو عهد و فا بستن و چاکر و ملازم شدن **نمک خوردن**
و نمکدان شکستن نمک بحرامی کردن محمد زمان لاهیجی ؎ مکیدن لب شاهد و زخم کردن ؛ نمک خوردنت و نمکدان شکستن
نمکدان بر زخم سرنگون بودن و نمکدان بر زخم شکستن مبالغه در کاوش زخم است **نمکدان در آتش**
افگندن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه برانگیختن **نمکدان شکستن** حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن **نمک در آتش**
افگندن و نمک در آتش گذاشتن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه برانگیختن **نمک در چشم خواب ریختن**
قطع خواب کردن **نمک در چشم زدن** اذیت رسانیدن **نمک در کاسهٔ کسی کردن** عیش کسی منغص ساختن و رنجانیدن

نمک در کون گذاشتن بیقرار کردن نمک بر زیدن گریه کردن نم نداشتن بنون نفی مفلس و نادار بودن ننگ
کشیدن خجل شدن نواخوانی کردن سخن خوب و خوش گفتن و حرف ظرافت آمیز و طیبت انگیز گفتن اشرف ع باهل صومعه
زاهد کند نواخوانی ؛ نازدن مرادف نواخوانی کردن نعمت خانعالی ؛ گل رفت و هیچ گوشش بافسانه ات نکرد ؛ بلبل نوا بوکر
بهمن بنوا مزن ؛ نیاده کردن ثمر نورسیده خوردن نوبر کردن چشیدن ثمر تازه یا بقول تازه و این مجاز است حتی که حاصل
کردن هر چیز آمده چنانکه گویند فلانی فارسی نوبر کرده است طالب آملی ؛ طالب کام جو کجا نوبر حال کند ؛ نیست نصیب بوالهوس تربیت عشق
پاک ؛ نورکستر انیدن آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن و التفات کردن و نیک گفتن نهال ساختن سرسبز کردن و
کاشتن نهال نشاندن کاشتن درخت نیاز بردن هدیه بردن اسیر ؛ هر کس بزم عشق نیازی برد اسیر ؛ پروانه بی زبانی و بلبل نوا
نی بناخن کردن و نی در ناخن کردن و نی در ناخن شکستن تعذیبی است که نی را سر تیز و باریک تراشیده در ناخن شکنند نیفه
ست کردن آماده شدن بجهت خفتن و خوردن نیکی کردن و در آب انداختن بی توقع عوض یا کسی نیکی کردن نیل بر چهره
مالیدن رو سیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن نیل زیان رفتن شهرت دادن امر غیر ممکن چرا که زنگزیان چون نیل
از کار رود حرف دور از کاری شهرت دهند و این را علاج کالا دانند و این مثل در ایران و هند مشهور است نظام دست غیب ؛
حرف وصل من و او گویند بزیان رفته گر نیل فلک ؛ نیل کشیدن داغ سیاه نهادن نیل گری کردن سبزه رویانیدن
نیم تر کردن از کمر گرفته انداختن نیم خیز کسر بدن نوعی از تعظیم و آن نیم قد برخاستن است نیم کاسه زیر یک کاسه داشتن
مکر و حیله نمودن طغرا ؛ زماه چارده هرگز پرسید آن هلال ابرو ؛ که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد ؛ نی نشاندن
از عالم نهال نشاندن موج سیم در مشقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها نااندیش ظاهر
دیدهی که احتیاج بفکر ندارد نابرید و نابریده غیر مختون در مقام تحقیر استعمال کنند نابسود هر چیز که نو باشد و دست زده و دست
خورده نشده باشد نابکار هر که بکاری در نیاید و بدکردار نابود معدوم و مفلس و پریشان نابودمند مفلس و فقیر نابهره بزرگ
و فرومایه و زر ناسره و پنهان نابرواسر اسیمه و بی آرام و بی التفات و بی بیم و بی دانش ناتراش و ناتراشیده مردم درشت
ناهموار و بی ادب و سفله ناتلنگی بکسر تا و لام ستم ظریفی و مفسدی حسن بیک طهرانی ؛ نیست یک ذره رحم در دل تو ؛ میکشی
ناتلنگ می آئی ؛ ناتمام نیم کار و احمق و در کار نارسیده ناتوان بی طاقت و ضعیف ناتوان بین حاسد و آنکه بر ناتوان
ستم کند و آنکه ضعف بصارت داشته باشد ناجرانجام بضم جیم و سکون نای منقوطه ناتمامی که بعربی الی غیر النهایه گویند
ناچار لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام است و قیاس آن بر لاعلاج خطاست زیرا که ترکیب کلمه عربی با کلمه فارسی بی ضرورت
مجوز نیست ناچیز محقر و فرومایه ناحفاظ بی شرم و بی حیا ناخاست کسی که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر
ناخدا مخفف ناوخدا یعنی صاحب ناو که کنایه از کشتی و جهاز است ناخن آفتاب آتش و خطوط شعاعی و ناخن محبوب ناخن
بدندان حیران و متاسف و متعجب و حیرت و افسوس ناخن برا بضم بای ابجد مقراض و قیچی ناخن پریان نوعی از صدف که
بسیار خوشبو باشد ناخن پیرائی افزاری که حجام ناخن بدان گیرد و حجام نیز ناخن چشم شب ماه نو و ماه از سراج ناخن چین
مراد ناخن پیرای و این فعل را ناخن چیدن و بریدن گویند ناخن خامه نوک قلم ناخن خواره گرده و آن دردی است که اندر زن

ناخن پیدا شود و ناخن را تباه سازد ناخن خود میخاید یعنی نهایت خسیس و لئیم است ناخن خورشید مرادف ناخن آفتاب
ناخن خوش بوی از صدف که بغایت خوشبوی باشد ناخن دخل ایراد و اعتراض ناخن دیو مرادف ناخن خوش ناخن
روز آفتاب ناخن زن موثر در مزاج ناخن سیم رنگ ستاره و کرک ناخنک دیده همان ناخنه که از امراض چشم است
ناخن گرفته ناخنی که سرش را چیده باشند ناخن گل برگ گل ناخن گیر معروف و چیزی نرم که ناخن دران بند شود ناخن ندارد
که پشت خود را بخارد یعنی نهایت مفلس و پریشان است ناخنه چشم شب ماه نو که هلال باشد ناخواست و
ناخواسته بی طلب و بی تلاش و بی اختیار و هر چیز که بر پای کفته شده باشد عموماً و زمین بپای کوفته شده را کویند خصوصاً ناخوان
خطی که خوب خوانده نشود مقابل خوانا ناخوله کاری که بدل خواست و اختیار بفعل آید ناخوش ضد خوش اکثر اطلاق آن بر اشخاص
باشد و کاهی بر اشیا و احوال نیز ناداشت بی شرم و بی حیا که چیزی طلبند اکر ندهند اعضای خود را ببرند و مفلس و مردم بی اعتقاد
ناداشتی بی شرمی و بی اعتقادی و پریشانی و افلاس و بی اخلاصی نادان ده مرده گوی نادان بسیار کوی و هرزه کوی
نادر برابر بی اضافت نالایق و ناشایسته و بی قدر نادرست مقابل درست معروف و نیز معطی و کون نادر
مقابل مرادف نادر برابر نادیدگی مفلسی و بی چیزی نادیده خسیس و لئیم و رذیل نادیده گرد چیز پاک و صاف که
کرد غبار بدان نرسیده باشد یا کسی که کرد او را ندیده باشند تا بیدنش چه رسد نارای نادان نار مایع سینه پستان
نارپستان بی اضافت زن سخت پستان نارخو مردم آتش مزاج و کلنار ناردان بدالی دانه انار بمعنی منقل و
آتشدان مستحدث است نارس میوه نارسیده و ناپخته و همچنین شراب خام که خوب و قابل خوردن نشده باشد و اکثر درین
دو معنی مستعمل میشود و بعضی اطلاق آن بر کلهای ناشکفته کنند نارست مخفف نیارست چنانکه کویند نارست خواندن نیارست
خواند نارسیده خام و نابالغ و بی بهره و باکره نارکند بروزن خاربند انارستان نارمزاج نازک مزاج نارنج کوکب
حقه آسمان نارنج نشان نارنجی که نشان تیر کنند و این مرسوم کاذاران است نارور بروزن دادکر زنی که پستان او
مانند انار باشد نارین قلعه نام قلعه است از ایران از چراغ هدایت و در مصطلحات نام قلعه بغداد که واقع است در غربی شهر
نازادزنی که فرزند از و نشده باشد نازبالش و نازبالین بالشی که هنگام خفتن در زیر سر نهند و بالشی که در زیر خیاره کذارند
نازک بدن معروف و نوعی از رستنی شبیه بپستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ بود نازنور و زنام نوای
از موسیقی ناساز و ناسازکار مخالف و ناموافق ناسازی مخالفت کردن و بد وضعی ناسرائش زبان حال چنانکه سرائش زبان
قال است ناسفته کوهر مرکان اشک ناسکالیده قول یا فعل که بی تامل و اندیشه کنند ناشایست و ناشایسته نابجا
ناشسته روی آنکه روی خود نشوید و ناپاک باشد ناشکر کافر نعمت ناشکیب بی صبر و بی قرار ناشناخت بمعنی ناشناخته
و این خلاف قیاس بجای بی شناخت است از غیاث ناصیه داران پاک ملائکه و عابدان و زاهدان ناصیه زار و
ناصیه سای پیشین سجده کاه و نخستین از عالم کلزار ناصیه کوب ساجد ناظر در سرای نویسنده که بر در سرای حکام نشیند
تا هر کدام از نوکران که بجاکری نیایند بنویسد و او را در هندوستان ناغه نویس کویند ناف آسمان قطب فلک ناف ارض
مکه معظمه و کعبة الله ناف بیچ بیچشی که در ناف بهم رسد و دیدبیچش ناف خاک مرادف ناف ارض ناف زمان انکه امثال

نکند نافرمودنیها نواهی نافرهیخته و نافرهیخته مردم بی ادب و زشت روی و بی ادبی و زشت روئی نافرمین مرادف
نافرض نافرض شب و نافرض روز میانه شب و میانه روز نافرض عالم مرادف نافرض نافه آف نافه آهوی مشک
نافه آهو زلف و کاکل معشوق نافه بوی کنده دهان و سخن چین نافرض هفته روز شنبه نافه مو بی اضافت پیری که
موهایش مثل موی نافه سفید باشد نافه نافرض آهوی مشکین ناقبول نامقبول و ناپسندیده ناقص چشم نابینا ناقص
خلقت و ناقص طینت کسی که نقصان ذاتی داشته باشد ناکام نامراد و ناچار ناکرده کار آنکه بر حقیقت کار هیچ
اطلاع نداشته باشد ناکس مردم فرومایه و بدخو ناکرفت ناگاه ناگزاران و ناگزر و ناگزران و ناگزیر ناچار و لاعلاج
ناگوار و ناگوارد بضم کاف فارسی بیمزه و بدذایقه و طعام ناپخته در معده و تخمه و امتلا و کنایه از مردم بدرزق و نادلچسب
ناگوهر عرض که در مقابل جوهر است نال قلم رشته که از قلم برآید ناله سرآه سرد و ناله صنوبر همان فریاد سرد
نام آباد و ده ویران مثل مشهور است از عالم اسم بی مسمی نام آور مشهور صاحب نام چه در نیکی و چه در بدی نام بردار
مشهور و معروف نام برده کسی که نام او در صدر مذکور شده باشد و این را در مقام مشار الیه استعمال کنند نام جوی بهادر و شجیع
نام خدا از جهت تبرک و تحسین گویند و بمعنی قسم خدا نیز نامراد آنکه مراد او کم برآید و نامرادی برنیامدن حاجت نامرد کسیکه
بر جماع قادر نبود نامردم ناکس هیچکاره چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع اطلاق کنند نامزد منسوب و مقرر و لشکریکه
بجهت مهمی بطرفی روانه کنند و دختریکه بعد از چندگاه دیگر بخواهند نامشخص کسیکه بر یک وضع و حالت نباشد نامور
مرادف نام آور ناموس اکبر جبرئیل علیه السلام و دستور بزرگ و شریعت ناموس گاه مقام جنگ نامه چهارم
قرآن شریف نامه سفید نهایت صالح و نیک افعال نان آبی و نان پنجه کش و نان تفتان و نان خطائی و
نان زنجبیلی و نان سنگک و نان شیرمال و نان فیروزخانی هر کدام نام نانی نان آتش روی آفتاب نان
آش آلوده خورده است یعنی مرد بیکار و مفت خوار است نان با مخفف نان بانی که طباخ و خباز است نان بناخن میخورد
یعنی نهایت خسیس و فرومایه است نان تلخ نان سرد شده و شب مانده و کهنه نان جوی گدا و طالب دنیا نان حلال قوتی که
بکسب و زراعت بهم رسد و طاعت و زهد نان خرچنگ ماه باعتبار برج سرطان که خانه اوست نان خواه نام تخمی است
خوشبوی که بهندی اجواین گویند و بمعنی گدا نان خودش بکلو نمیرود یعنی نهایت خسیس و فرومایه است نانخورش چیزیکه با آن نان
خورند و بعربی ادام و بهندی سالن گویند نانخورش خانه سرکه انگوری که بعربی ادام البیت خوانند نان دهقان نان
پادشاه نان راه توشه مسافر نان ریشه فروش کسی است که نخهای نان فروشد سیفی آنکه چون شاه گل آراسته
اش می بینی شوخ نان ریشه فروش است بصد شیرینی نان زرین آفتاب نان سفید فلک ماه نان سوزن دار
نانی که در آن سوزن نهاده بخورد سگ موذی دهند تا هلاک شود نان سیمین نان صبح آفتاب نان فلانی پخته یعنی
اسباب معاش او را حاصل است نان کشک نانی که از آرد جو و گندم باشد نان کلاغ نانی که از نشاسته و تخم مرغ پزند نان
کلاغ گیاهیست که تخم آنرا بر نان پاشند و بر زمین نمناک روید و کلاغ او را دوست دارد و نزد بعضی گلیست که آنرا آفتاب پرست
خوانند نان کور موقوف بخیل و ممسک که از نان او کسی منتفع نتواند شد و حرام نمک نان گرچی نانیست که مثال دایره میانه تهی

باشد **نان گرم** چرخ آفتاب **نان لاکو** بکاف تازی و واو معروف نانیست که در گیلان رواج دارد **نان مسی** نانیکه از آرد ماش
و گندم و جز آن پزند **نان میکوید و جان میدهد** یعنی بسیار مفلس است **نان نوکری** غذائیکه از نوکری بهم رسد **نانیوشان**
نانکهان و بی خبر **ناوک سحری** دعای بد که در آخر شب کنند **ناوکفل** با اضافت فاصله که در گوشت دو کفل اسپ باشد بسبب
فربهی و بهندی پرنالی گویند **ناوک قلبی** آه تهدلی و بمعنی هجو نیز **ناوک کاکل ربا** همان تیر کاکل ربا **ناوان** بروزن
پادشاهان خرامان و جلوه کنان **ناهراس** بیباک **ناهموار** پرنشیب و فراز و بی ادب و نالایق **ناهنجار** بیراه **ناهوشمند**
بیهوش **نایاب** چیزیکه بغایت کم یافته شود **نای انبان** نام سازی **نایب تنگری** خلیفه و پادشاه **نایب عیسی**
آفتاب و ماه **نبض خورشید** خطوط شعاعی **نبض موجی** نبضی است که چون موج رفتارش تواتر دارد و در غایت ضعف میباشد
نبیرهٔ رز شراب انگوری **نتیجهٔ سنگ** آتش و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات نیز **نجار شروان**
بکسر شین معجمه خاقانی که شاعر معروفست **نحس اصغر** مریخ **نحس اکبر** زحل **نخاله گوی** کسیکه حرف بی ته و بیمغز گوید و نخاله بضم
سوس **نخ تاک** ریشه هائیکه بصورت رشته از شاخهای نورسته تاک روید **نخچیرگان و نخچیرگانی** نام لحن آخر از نسی لحن باربد
نخچیرگاو نام نوائی از موسیقی **نخچیرگاه** کمین گاه **نخچیروال** مرد شکاری **نخل ایمن** مرادف شجرهٔ کلیم **نخلبند** شخصی که صورتهای
درختان و میوه را از موم سلوده و با انگبان **نخل بیش عماری** نشان **نخل پیوند** مرادف برک پیوند **نخل تابوت** آرایشی است
که بر تابوت مردگان کنند و این رسم در ایران شایع بود حالا در هنود هم یافته میشود و فقط نخل هم بدین معنی آمده **نخل طور**
مرادف شجرهٔ کلیم **نخل ماتم و نخل محرم** مرادف نخل تابوت **نخل مریم** نخلی که چون مریم در زمان تولد عیسی علیهما السلام از درد
زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفت از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد **نخود بریز و نخود پز** شخصی که
نخود و پسته و غیره را بو داده و بریان کرده فروشد و بهندی بهڑ بهونجا خوانند **ندا و دل** یعنی دل رخصت ندا دپس مفعول محذوف
باشد **ندامت زده** پشیمانی خورده ع **ندانم بسر زده ام یا بپا** مثلی است که در کمال تشویش گویند یعنی از سر تا پای
خود خبر ندارم **نرگدا** گدای بیشرم و صراف و زبردست **نرگس اشهل** نرگسی که کاسهٔ او سیاه بود **نرگس مینا** چشم **نرگس**
دنباله دار چشم محبوب **نرگس شهلا** مرادف نرگس اشهل و چشم محبوب **نرگس صدبرگ** قسمی است از نرگس **نرگس نیم**
خواب چشم محبوب و چشم خواب آلوده **نرگس و گل** چشم و گوش مطلوب **نرگسهٔ سقف چرخ** ستارگان **نرم آهن** زبون
دست **نرمادگی** چیزیکه قفل بدان بسته شود و بهندی جهر خوانند بفتح جیم تازی مخلوط الها و رای مهمله **نرم بر** بضم بای ابجد
چاپلوس و حیله ور و نام افزار درودگر و آهن گر **نرم پیر** غربال سوراخ کوچک **نرم چشم** سخت رو و بیحیا و بی رو **نرم دست**
نوعی از پارچهٔ ملایم **نرم سار** صاحب حلم **نرم شانه** کاهل و جبان و محنت و مطیع و ضعیف و کم قوت و کم قدرت **نرم گردن**
مطیع و منقاد **نرم لگام** اسپ خوش جلو یعنی سرکش نباشد و کنایه از مطیع و فرمانبردار نیز **نرم نرم** آهسته آهسته **نره آب** موج آب
نره بیمار بیمار بسیار خوار **نزل پرستنده** نعمت خوار و طالب نعمت **نستعلیق گو** کسی که بساختگی حرف زند و
الفاظ را به مخرج ادا کند و نیز کسی که بعبارت کتابی سخن گوید **نستعلیق گوئی** حرفها را ساخته گفتن و عبارت را به تکلف
ادا کردن **نسر طایر** شکلی است بر فلک بصورت کرکس که پران باشد بجانب شمال و نسر بالفتح کرکس **نسر واقع** ستاره است روشن

بصورت کرکس از بالا بفرود آینده نسق بند عامل ملک و قرار دهنده قاعده نسل ادهم شرابی که از انگور سیاه ساخته باشند نسیان کده
مکان فراموشی نشان مردی آلهٔ تناسل نشانهٔ فرسنگ مرادف میل فرسنگ نشخوار بالضم آنچه گاو و شتر و گوسفند
خورده خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند و بهندی جگال گویند نشرهٔ طفلان آنچه از عنبر و غیره بر روی تخته اطفال
نویسند نشکرد کازران اسفنج که ابر مرده باشد نشیمن دیو دنیا نصف دل خوش این عبارت در وقتی گویند که پارهٔ
مدعا حاصل شود و پاره بماند و در مقام طعنه و کنایه نیز گویند نطع پوشان پهلوانان نطع جواهری چرمی باشد که جوهری مروارید
و جواهر بران انداخته در رشته کشد نطع وطشت رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سری برید طشت
زرینه می نهادند و نطعی بران فرش کرده سری بریدند نطعی پوش سر آید پهلوانان نظارت پیشه نگاهبان و خواجه سرا
نظر آرای شروان خاقانی نظر بسته چشم بسته نظر بند قیدی و آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند نظر تنگ
بی اضافت تنگ چشم که بخیل باشد نظر غلط انداز عبارت است از انچنان نگاه معشوق که عاشقان را به غلطی اندازد
هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است نظر کردهٔ کسی احسانمند و ممنون کسی و از خاک برداشته او و پرورده
و تربیت یافتهٔ او نظرگاه آستان اولیا و ایوان بارعام سلاطین نظرگاه گریبان چاک پیراهن بر سینه نزدیک
گردن که سینه از ان نماید نظر یافتهٔ کسی مرادف نظر کردهٔ کسی نعرهٔ نوشانوش فریدستان در وقت می خوردن
نعلبندی زری که برای مراجعت به لشکر بیگانه دهند نعلبندی کرده است یعنی از راه دور آمده و بخوشی فراوانی
چیزی گرفته نعل بها مرادف نعلبندی نعل پیکان سر پیکان که اکثر آلوده خون باشد نعل در باضافت تنگ آهنی که
بر در زنند و حلقه بدان پیوست شود نعل در آتش و نعل در چرخ بی قرار و مضطرب نعل زده نعل بسته و اسبی که
جمیع اسباب او را جهت سفر مهیا کرده باشند نعل زرین ماه نو نعل شام ماه و کنایه از دمیدن صبح نیز نعل واژگون
و نعل واژون کاری که مردم بدان پی نبرند و خبردار نشوند نعل و داغ رسم است که قلندران و عاشق پیشگان
ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل نعمت جذر اصم نعمت هشت بهشت نعمت کده بهشت نعمت گستر
از عالم کرم گستر نعیم پاک اعمال شایسته که طاعت و عبادت باشد نغمهٔ عنقا نوائی از موسیقی نغمهٔ نیم زنگ نغمهٔ
ناتمام نفخهٔ روح دمی که جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیهم السلام دمیده بود نفس آباد بفتحتین شش که متصل بجگر باشد
و سینه نیز نفس بازپس و نفس بازپسین دم آخرین نفس تنگ زمانی که در یک چشم زدن بگذرد نفس دراز
بی اضافت پرگوی نفس ربا کلامی که خواندن و تلفظ آن سهل باشد نه بدشواری نفس سوخته خاموش و شتاب زده و نفس گسسته
قریب بآن است نفس صبح دم صبح نفس کش بضم کاف چراغ و مانند آن که بزور نفس کشته شود نفس کل عرش و نفس کلی جمعی
هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلثه نفس مشک فشان نفس معطر نفس ناطقه باصطلاح حکما روح و جان نفیر
بواپسین دم آخرین نفیر دادخواهان فریاد و فغان مظلومان نفیرنامه فرمانی که حکام بجهت جمع شدن سپاه می نویسند
نقاب خضرا آسمان نقاب عنبری شب و ابر نقاب نیلی شب نقارهٔ آفتاب زرد نوبتی که وقت شام
بر در ملوک زنند و آن یکی از پنج نوبت مشهور است نقب خانه تهخانه که زیر زمین سازند تا هر کس بران واقف نباشد

نقد جان روح و زر و سیم رایج **نقد جهان** موجودات **نقد روان** مرادف نقد جان **نقد شش روزه** دنیا و مافیها **نقد گیران** مردمانیکه رشوت میگیرند و طالبان دنیا **نقره پا طاریست** که رنگ پای آن سفید باشد و کنایه از بی اندام **نقرهٔ جمهور** نقرهٔ کم عیار **نقرهٔ خام** نقرهٔ خالص و خام بمعنی خالص بسیار آمده چنانکه عنبر خام و می خام و خون خام و کنایه از نرمی و صافی و پاکیزگی **نقره خنک** بی اضافت آبی که رنگ آن مانند نقره سفید باشد و خنک در فارسی بمعنی مطلق سفید است **نقره خنک آتشی** آفتاب **نقره خنک زرتشتی** آفتاب **نقرهٔ شاخدار** نقرهٔ خالص که در عرف هند چاندی گویند **نقره گیران** مرادف نقد گیران **نقش آباد** شراب آتشی **نقش بحرام** کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد لیکن بغایت کاهل و هیچ کاره بود **نقش بدنشین** نقشی که بمراد نه نشیند و قمار بدنشین ازین عالم است **نقش بر آب** ناپایدار و بیحاصل و باطل **نقش بند** نقاش و منقش و نگاشته **نقش بند حوادث** خدایتعالی **نقش بیغبار** دعای مظلوم ظالم را **نقش پرداز** نقاش و مصور **نقش پرکار کن** جمیع مخلوقات **نقش پرمور** بفتح بای فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور **نقش جهان** باغیست در صفاهان و نزد بعضی مکانیست در صفاهان و نزد بعضی میدانیست پیش دروازهٔ دولتخانهٔ شاه صفاهان که بر دور آن عمارت رفیعه واقع است **نقش حرام** مرادف نقش بحرام **نقش خاک کوهری** صورت مردم اصیل و نجیب و صالح **نقش دیوار** حیران و سراسیمه **نقش زیاد** اسم بلا مسمی و آنچه قابل دیدن نباشد **نقش ساز و نقش طراز** نقاش و مصور **نقش عروسی** سرودیکه در هنگام شادی نکاح مخصوص است **نقش قرینه** نقش مقابل ای نقشی که در مقابله نقش دیگر باشد **نقش قندهار** صورت خوب دلکش **نقش گر** نقاش و مصور **نقش کل** عرش و لوح محفوظ **نقش نیک** زمان خوب که زود بگذرد **نقطهٔ انتخاب** نقطه که بر حاشیهٔ کتاب محاذی بیت پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه **نقطهٔ پرکار** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم و آفتاب نیز **نقطهٔ جایگیر** زمین **نقطهٔ دایره** مرادف نقطهٔ پرکار **نقطهٔ روشن** تیر پرکار قطب فلک و مرکز عالم و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **نقطهٔ زر** سر میخ که در حلقهٔ زره وصل کنند تا سر حلقه کشاده نگردد **نقطهٔ زرین** آفتاب **نقطهٔ سوید** انقطهٔ سیاه که در دل است و این نقطه را سوید نیز گویند **نقطهٔ شک** نقطه که بکلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بتامل بیاد آید و باصطلاح صوفیه این جهان ظاهری **نقطهٔ گل** بکسر کاف فارسی مرکز زمین و کرهٔ زمین **نقطهٔ مقابل** حریف و همسر **نقطهٔ موهوم** نقطهٔ فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض **نقطهٔ نوکر** تر قطرهٔ کوچک بمقدار نقطه که از نوک قلم بر کاغذ ریخته شود **نقطه نه دایره** مرکز زمین و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **نقل بادامی و نقل پسته** بادام و پسته که در شکر گیرند و این هر دو را نقل فرنگی نیز گویند **نقلدان** ظرف بسیار خانه که نقلها در آن کنند و خوزند و طاقهائی که باشکال عجیبه در دیوارهای خانه سازند برای گذاشتن نقل و لوزیات **نقل ماتم** نقلی که در ماتم قسمت کنند و آن در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان **نقل مجلس** بالضم مشهور و مذکور و بمعنی مسخره نیز **نقل مذهب** بالفتح انتقال کردن شخصی از مذهبی بمذهبی **نقل مکان** از جائی بجائی نقل نمودن برای مراعات سعد و نحس ایام و این را در عرف هند منتر گویند بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون هند و فتح فوقانی و بقولی بسکون فوقانی و رای بالف کشیده و بعضی از عوام کالانعام

این دیار بتصحیح لفظ کوشیده پای تراب گویند بمعنی پاخاک آلوده کردن یا گذاشتن و این غلط محض است از ملحقات برهان قاطع و چراغ هدایت
نقیبان بار فرشتگان نکته بادی سخن ملایم و دلپذیر و سخن لاف و گزاف و دروغ نکته پرکار سخن دلپذیر و دقیق نکته
موهوم دهن محبوب نگار ارمنی مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود نگار بسته معشوق نگارخانه خانه که نقاشی کرده باشند
نگار دیده و نگار کرده حنا مالیده نگارین زبان آنکه محض بزبان لاف محبت و اخلاص زند و بدل چنان نباشد نگاه انداز آنقدر
مسافت که نگاه تا منتهای آن تواند رسید نگاه تیز نگاهی که از روی محبت و دل گرمی باشد و بمعنی نگاه جلد و شتاب نیز نگاه شور مرادف
چشم شور نگاه گرم نگاهی که از روی محبت و دل گرمی باشد نگوسار و نگون سار هر چیز که آنرا سر از زیر آویخته باشند و شخصی که از خجالت
سر بزیر افکنده باشد نگون طشت آسمان و بخیل و خطاکرفته و معیوب نگه چرانی مرادف چشم چراندن نگه دارنده همین
خامه بی اضافه خامه فولادی که بدان نقر نگین کنند و آنرا خامه حکاک نیز گویند نگین دان زمرد و آسمان از سراج نگین دولائی
دو نگین که در یک خانه سوار باشد و این را نگین عاشق و معشوق نیز گویند نگین سوار نگینی که در خانه انگشتری تعبیه کنند و یا در زیور دیگر
نشانیده باشند و غیر نشانیده را نگین پیاده گویند نگین شجری قسمی از نگین نگین نگین قطعه قطعه نماز دگر نماز عصر نمالیس آب
سراب نم ناک شراب انگور نمد آب چین گلیم پشمین که بدان بدن خشکانند نم دان باصطلاح لوطیان فرج و نم زده و
نم دیده نیز نمد بید زده نمدی که از گرم خوردگی چشم چشمه باشد و بید نوعی است از کرم که پشمینه و کتاب خورد نمد پوش صوف پوش و
درویش نمد تکیه نوعی از نمد کستردنی نم در جگر ندارد یعنی مفلس و تهیدست است نمد زین نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین را
بر بالای آن گذارند نمد مال آنکه به مالیدن نمد مباشرت کند و این فعل را نمد مالیدن گویند و مزرا بیدل نمد بافتن بسته و درین تامل است
از بهار عجم نم دیده و نم زده بمعنی نمک اشک تلخی اشک نمک بچشمش گیرد این قسم کلام در وقت نفرین کردن
و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نمک حرامی شخصی یعنی چشم او کور شود نمک بند زخمی که در آن نمک اندازند جنب کنند نمک چش
اندک چشیدنی که بدان نمک چیزی معلوم کنند و کنایه از چیز اقل قلیل و بمعنی نمک چشیدن نیز نمک چشم او را گیرد مرادف نمک
بچشمش گیرد نمک حرام و نمک بحرام مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسی که در عوض نیکی بدی کند ف لفظ بحرام در
اصل با لفظ نمک مستعمل بود لیکن متاخران با لفظ دیگر هم استعمال میکنند چون حیرت بحرام و محبت بحرام و جز آن از بهار عجم نمک دان
معروف و دهان معشوق نمک زار و نمک سار بمعنی نمک سود هر چیز که بر آن نمک پاشیده باشند عموماً و گوشت قدید
و کباب گوشت قدید خصوصاً نمک فلان چیز در آن است یعنی خوبی و لطف وی در آن است نمک گیر کسی که بسزای
گوز نمکی گرفتار شود و نیز کسی که نمک طعام چشد نمک گیر شوی مرادف نمک بچشمش گیرد نم گیر نوعی از شامیانه که برای
دفع مضرت شبنم بر پا کنند نم ندارد یعنی مفلس و تهیدست است نمودار نمایان و مانند و دلیل و برهان نمیدانیم سر ما بر
کدام بالین است یعنی علم نداریم که قسمت کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم چشم خواهیم پوشید ننگ نامه بر وزن و
معنی جنگ نامه و نظم و نثری که بطریق هجو و بدگوئی باشد نوآزاد کان خاطر خیالات نو و سخنان بدیع نوآموز
مبتدی و طالب علم و معلم صبیان نوپرداز مطرب نواجسته باغی که درختان آنرا نو نشانده باشند نواخانه زندان
نواخوانی سخن خوب و خوش گفتن و نیز استهزا و سخریه نمودن نوازاده پسرزاده و دخترزاده نواساز و نواسنج

و نواشناس و نواطراز مطرب نواگر خواننده و سازنده نواله بر بفتح اول و لام و ضم بای ابجد کارد که بعربی سکین گویند و بفتح
بای ابجد نواله برنده و امر بنواله بردن باشد نوالیه بیخ خوان خادم و غلام نوای جان نالهٔ جان و گردگان جان چه نوا بمعنی زمین
و گردگان هم آمده نوای خارکن نغمه است از موسیقی نوای خسروانی نام لحنی از موسیقی نوای فاخته نغمه است از موسیقی
نوای قلندر نام لحنی و سرودی نوباوه بمعنی نورس لیکن اکثر اطلاق آن بر ثمر است و بمعنی مطلق تازه نیز آمده و بمعنی تحفه و
طرفه نیز نوبیا آمده طفلی که تازه برفتار آمده باشد نوبر میوهٔ نورسیده و زن نوخاسته که پستانش نو برآمده باشد و زنی که بار اول حامله
شده باشد نوبهار فصلی از فصول اربعه و نام آتشکدهٔ بلخ و نام ماه دوم از سال ملکی و نام بتخانهٔ و نوبهاری نام نوائی از موسیقی نوبیخ
عشقه و آن گیاهی است که بر درخت پیچد نوپر و نوپرواز مرغی که تازه پر برآورده باشد و قوت پرواز بهم رسانیده نوحهٔ صنوبر
آوازی که از برگهای صنوبر خیزد و مخفی نماند که هرچند برگهای هر درخت در وقت وزیدن باد همین حالت دارد لیکن صنوبر نسبت
بدرختان دیگر بسیار آواز دهد و آنرا نوحهٔ صنوبر گویند و فریاد صنوبر نیز نوخط چیزی نو بر روی کار آمده و معشوق خط نودمیده نو
خطی عالم سبزهٔ نودمیدهٔ ایام بهار نودولت مرادف تیزدولت نوراهان چیزی که کسی از جائی برسم تحفه و پیشکش
بیارد و مژدگانی و خبر خوش و شعری که شاعران برسم ره آورد در خدمت اکابر خوانند و صله و جایزهٔ شعر نیز نوربی زوال نور
حقتعالی و نبوت و روح سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم نورپسین اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم نورس چیز تازه پیدا شده
و نورسیده مثل ثمر نورس و گاهی بمعنی تازه رسته نیز آمده چون سبزهٔ نورس و بمعنی مرغوب و دلچسپ نیز نورساو نوربیکدوت و نورمجرد و نوربخت که نور الهی است
و عذاربی خط نورعذرا نور عیسی و مریم علیهما السلام نورفتار طفلی که نو برفتار آمده باشد نورفلک آفتاب نورمبین اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم نورنجه بروزن سرپنجه تالاب نورنخستین اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم نوروز روز نو و آن دو باشد یکی نوروز عامه که روز اول فروردین ماه است و دیگری نوروز خاصه که ششم فروردین
ماه است نوروز بزرگ نغمه از موسیقی نوروز خارا نام شعبه از موسیقی نوروز عرب نام سرودی نوروزی تحفه که در
نوروز بخدمت امرا برند نورهان و نورهانی مرادف نوراهان نوزادگان چمن نهالها و شاخهای نودمیده و گلهای شکفته
نوزادگان خاطر خیال نو و سخن بدیع نوشابه بضم اول نام زنی که پادشاه ملک بروع بود و آبحیات نوشانوش و نوش نوش
بیاپی نوشیدن نوش جان باضافت چیزی که ممد و مقوی حیات باشد یا مرغوب و محبوب جان نوش خند خندهٔ شیرین مقابل
زهرخند نوش خور نام روز پنجم از ماه های ملکی نوش دارو نام معجونی و شراب نوشکار شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد
و برین قیاس نوسفر و نونیاز که بمعنی شخصی است که پیش ازین سفر نکرده باشد و بمعنی کسی که نو عشق باشد نوش گوار خوش گوار نوش گیا
گیاهی است که دفع سموم کند نوش لب و نوشین جلوه از اسمای محبوب نوشین باده نام نوائی از موسیقی نوعروسان
چمن مرادف نوزادگان چمن نوعروسان روز در ختان شکوفه کرده و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بهار هم میگویند
نوقدم طفل نو برفتار آمده و کسی که تازه قدم در کاری گذاشته باشد و این را مبتدی گویند نوقلم نو آموز در تصویر و تحریر نوکار
کسی که تازه بکاری آمده باشد نوکیسه نودولت نوگفاره و نوگواره بروزن کم شماره هرزه گوی و پرگوی نون قوسی
باصطلاح خطاطان نونی که بکمان حلقه ماند و تحریر چنین نون را تقویس نون گویند و باصطلاح لوطیان کنایه از فرج نونیاز

[illegible] نوید لر صاحب نوید و بشر نهال گاه و نهالگاه شکارگاه و کمین گاه
صیاد نهان پیکران فرشتگان و جن و پری و امثال ایشان نهان خانه سردابه و تهخانه و خلوت خانه مطلقاً نهان
دره جای نهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه سازند و هندره مخفف آن است نه بام آن
نه پایه نه آسمان و منبر خطیبان نه پدر نه آسمان که آنرا آبای علوی خوانند و هفت کوکب باد و عقدهٔ راس و ذنب نه پرده
نه آسمان نه حجره نه آسمان و اشاره به نه حجرهٔ حرمهای جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم نه حصار مینا و نه خراس
و نه خرگاه نه آسمان نه ده آرایش زنان نهر الماس نام نهری نهر ایلاق رودخانه است در ایلاق گویند هر که در آن غسل
کند چون بخواب رود محتلم گردد نهر مجنون نهری است مابین اردبیل و موصل نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه و نه صحیفه
گردون و نه طارم و نه طبق و نه قصر و نه کاخ نه آسمان نه گوهر لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و نیلم و زمرد
در و عقیق و مرجان نهم چرخ عرش نه مستقرنس نه آسمان نهنگان نیام شمشیرهای در غلاف نهنگ زیر خفتان شمشیر آبدار
نهنگ سبز تیغ هندی نهنگ سیاه شمشیر سیاه تاب داده نهنگ فلک برج حوت و برج سرطان نهنگ نیام
تیغ نهنگ هندی تیغ هندی نه و ده آرایش زنان نهی در نواد یعنی در سوراخ گذاری و بزیان آری و کنایه از این است
که معدوم سازی و بی نام و نشان کنی و نواد بفتح اول بمعنی سوراخ و زیان باشد نیاز پاشی عبارت از عرض نیاز بجد تمام
نی انبان نام سازی که از نی و چرم سازند و نی انبانی نوازنده سازند کوری بست بهندی چهرنی پیچ باضافت نی غلیل
که درونش تار جست و برنج و آهن و نقره کنند و آن پیچدار باشد نیچهٔ عرق گیری نی که کلاب و دیگر عرقها بدان کشند نیچه
عیاری نیچه است که عیاران دارند و بیهوش دارد و در آن پر کرده بر روی بینی شخص خوابیده گذارند و پف کنند بیهوش دار
بدماغ صعود کند و چنان از خود برد که تا دیری با خود بر نیاید نیر اعظم آفتاب نیرومند توانا و خداوند قوت و قدرت
نیزهٔ آتشین شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب نیزه بکف آفتاب ع نیزه بکف و برهنه پیکر آفتاب
نیزهٔ خطی نوعی از نیزه که بسیار راست باشد نی سوار طفلی که مرکب از نی کند نیشتر بها از عالم مرهم بها نیشتر زنبور نیش زنبور
نیشکر بالا و نیشکر قد محبوب نیشکر خط باضافت خط سبز و آنرا نیشکر خد بجای طا و دال هم گفته اند نی عرق گیری مراد
نیچهٔ عرق گیری نیفه پوستین روباه از سراج نیک محضر کسی که غایب را به نیکی یاد کند نی کلاب کشی مراد
نیچهٔ عرق گیری نیل چشم زخم داغ سیاهی که برای دفع عین الکمال بر چهرهٔ اطفال گذارند نیل خم آسمان نخوست آسمانی
نیل داغ سیاهی داغ نیل فلک نحوست فلک و سیاهی آسمان نیز نیلگون پردها و نیلگون خیام و نیلگون وطن
آسمانها نیلوفر ماتم باضافت سیاه پوشان ماتم گل نیلوفر را از جهت سیاه رنگی بر سر زنند و کنایه از عمامهٔ سیاه نیل
کبود قسمی است از رنگ سپهر نیلی بحر و نیلی پرده و نیلی حقه آسمان نیلی دوار آسمانها نیم آدمی کنایه از مطلق زن
نیم اشکنی نام حلوائی است که به نیم شکری شهرت دارد نیم اولاد محله است در صفاهان نیم باز غنچهٔ نیم شکفته
نیم بر بروزن سیمبر فنی است از کشتی نیم تاج تاجی که از دیبا بافند و بجواهر مرصع کنند و بر سر نو عروس گذارند نیم ترک
بفتح فوقانی کلاه خود که در روز جنگ بر سر نهند نیم تسلیم دست بناف رسانیدن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است

و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم نیم تن نیم تنه و ارخالق نیم جان عاشق نیم جرعه می و نیم سیر گلستان
و نیم غنچه تبسم در همه اینها قلت کمیت منظور است نیم جو سنگ سنگی که بوزن نیم جو باشد یا مقداری که بوزن نیم جو باشد
نیم چرخ نوعی از کمان نیم خانه میناء آسمان نیم خایه گنبد و آسمان ظاهر که نصف آسمان باشد نیم دار طبوس و مفرش استعمال
تمام نیافته و در اصل نیم مار بود نیم دست مسند کوچک نیم دینار لب معشوق نیم راست نام پرده موسیقی نیم رخ تصویر
یک چشمی نیم رس شراب دختری که خوب نرسیده باشد و نیز طایری که بال و پر نو برآمده که پرواز خوب از آن نیاید نیم رنگ رنگ باخته
و ناقص و ناتمام نیم رو همان گوهر نیم رو که گذشت نیم رو خاکی بکسر میم یک طرف روی را بر زمین گذاشتن نیم زبان کم گو شخصی که از
حیا و ادب باصولت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت نیم سفت و نیم سفته ناتمام و نیم سوراخ کرده و سخن ناتمام و سربسته و تراش
اندک نیم شکری نام حلوائی نیم کار و نیم کاره شاگرد و مزدور و هر چیز ناتمام و کسی که بدست افزار دیگران کار کند و آنچه اجرت
یا بد بمالک دست افزار حصه دهد نیم کله بکاف عربی نیم ساخته و ناتمام از غیاث نیم لنگ قربان که کمان را در آن گذارند و
بر کمر بندند و نزد بعضی ترکش و تیردان و بمعنی کمان هم آمده و نیمه خروار نیز و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم آمده نیمه دینار لب معشوق
نیمه قندیل ماه نو نیم هلال لب معشوق نیوه چمینه بروزن میوه شبینه بمعنی خاج و آن حالتی است مر نفس انسانی را که باختیار
خود هر گاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد بتن پیوندد نهرسی و یکم در واو مشتمل بر سه موج موج
اول در مصادر مفرده وابردن بروزن و اکردن پهن کردن خمیر نان بجهت لواش پختن و لواش نان تنک نرم بود
سالم واچیدن بروزن پاشیدن چین از روی دور کردن و ریختن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بدست برچیدن
چیزی را واچیند واخیدن بروزن واچیدن از هم جدا کردن و جدائی نمودن و پشم و پنبه بر زدن و حلاجی کردن سالم
وادادن برگشتن دادن واوسیدن بمعنی چسپیدن بچیزی سالم واسرنکیدن انکار کردن و منکر شدن و
اعراض کردن سالم واگفتیدن بفتح کاف تازی صرفه بهم رسیدن بسبب تنگی کردن نفس از داخل شدن آب وغیره در
مجری آن سالم والمیدن بلام و میم در از کشیدن سالم والوچانیدن بروزن واسوزانیدن تقلید کردن یعنی حرف زدن
و گفتگوی شخصی را بطریق آن شخص واگفتن از روی ظرافت سالم ف والوچیدن باین معنی هم بنظر آمده اما صیغه از آن
یافته نشد وائیدن بروزن سائیدن ترجمه لزوم باشد سالم و رخوردن بروزن و معنی برخوردن که دوچار شدن و کامیاب
گشتن باشد و رخورد و ورزیدن بالفتح ملک کردن و مواظبت بسیار در کاری داشتن و چیزی بدست کشیدن و حاصل
کردن و کشت و زراعت نمودن و رزد ف ورز بالفتح صنعت و حرفت و کار عموماً و صنعت دباغت خصوصاً و نام دو خانه
و پیاپی کار کردن و زمینی که چهار طرف آن را بلند ساخته در میان آن چیزی بکارند و رساخیدن بروزن ترسانیدن
زبان بر چیزی مالیدن سالم و رشتن بفتحتین شستن و شست و شو دادن سالم و زوهیدن بفتح اول و واو مجهول چکیدن
آب باران از سقف وغیره مت و زیدن بروزن رسیدن جنبیدن و موج زدن هوا و باد خصوصاً و بمعنی جستن بفتح
جیم عموماً و زد و ژولیدن بروزن خروشیدن مخفف اوژولیدن سالم و شتن بالفتح رقصیدن و رقاصی کردن سالم
ف وشت بالفتح خوب و خوش و نیکو و شکردیدن بروزن شب رسیدن کاری را زود رسانیدن سالم و شکردیدن

بروزن پروریدن مخفف و شکردیدن سالم و شکلیدن بروزن سر بریدن مخفف و شکولیدن بالکسر هم آمده سالم و شکولیدن
بالفتح و واو مجهول چابکی کردن در کارها و بالکسر هم آمده سالم و غستن بفتحتین ظاهر و آشکارا کردن سالم و کادن بفتح
اول بمعنی جماع و مباشرت درین شعر سنائی که در حدائق البلاغه مرقوم است بنظر رسیده ؎ نیست کدبانوئی و کادن را ؛
زن بدخو طلاق دادن را ؛ و یدن بروزن دیدن چاره جستن و علاج کردن و بالفتح هم آمده سالم ف ویدکم برابر بسیار و گم مقابل
پیدا و هر چیز عفص مانند مازو و پوست انار و چاره و علاج و یدیدن بروزن گردیدن کم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن و
چاره و علاج جستن سالم موج دوم در مصادر مرکبه و افتادن دراز گفتیدن و خوابیدن آصفی ؎ آصفی مرغ سحر
نعره زنانست هنوز ؛ گل بصد ناز قبا کرده و وا افتاده است ؛ و ابوسیدن رو گردان شدن و بیدماغ گشتن اشرف ؎
از بوسه ام دل شاد کن ؛ انجام حسنت یاد کن ؛ کز بوسه کاهت رسته خط در عشق و ابوسیده من ؛ و پس افکندن چیزی را در پس
انداختن چیزی را و اخوردن ملاقات کردن و ازدن باز گردانیدن خان خالص ؎ سر ز معشوقی ما و از دنت پر زود است ؛
کاکلت مایهٔ صد زلف ایاز است هنوز ؛ و ازدن متاع از گرانی رو بارزانی آوردن آن و اسوختن بالفتح کردن و رو گردانیدن
و سیر آمدن از عشق و بمعنی باز سوختن یعنی دوباره سوختن نیز آمده مثل سوختن زغال صایب ؎ و اسوختن علاج تب عشق میکند ؛
این درد را بداغ دوا میتوان نمود ؛ تشبیهی کاشی ؎ از حکایت و اسوختن بمن مکنید ؛ نسوخته است چنانم که وا توانم سوخت ؛
چه وا بمعنی باز آمده چنانچه شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمه در ظلم دارا گوید ؎ ز خلق آنچنان بر دیو بندرا ؛ که سگ را نه بیند خداوند را ؛
و اشدن شکفته شدن و از تکلف برآمدن و بی حجاب شدن و جدا شدن و اشدن بخت اقبال و نیک شدن بخت
و اقع شدن معروف و بمعنی دوچار شدن نیز حیرتی ساوجی ؎ دلم پاکست و چشم پاک ای محرم سرت کردم ؛ اگر واقع شود
این حرف با خاطر نشانش کن ؛ و اقف شدن خبردار شدن و اکردن کشادن و فارغ بال نمودن سالک یزدی ؎
دل غیر تو بر هر چه نظر داشت رها کرد ؛ چون غنچه هوای تو مرا از همه وا کرد ؛ و اکشیدن دراز کشیدن و خوابیدن و بزور و حیله چیزی
از کسی حاصل کردن و درین حالت صلهٔ آن اکثر با حرف از واقع شود و گاهی نه صایب ؎ هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ؛ من گرد دهان
غنچه سخن وا کشیده ام ؛ و اگردیدن و واکشتن مرادف باز گردیدن و با افتادن ذلیل شدن و باوبا بالفتح مرگ عام که
بسبب فساد هوا بهم رسد اثر ؎ بسکه با مزاج عدو ساز کار نیست ؛ افتاد آب تیغ تو در ملک او وبا ؛ و جب کردن
بفتحتین همچون بوجب که بفارسی بدست خوانند سلیم ؎ از جنون این خرابه را هر روز ؛ میکنم همچو آفتاب وجب ؛ و جد کردن
بالفتح حرکت کردن اندوی مستی و شوق و وجود نگذاشتن بی اعتبار دانستن و بی بود انگاشتن و وجود نهادن چیزی را
اعتنا کردن بشان آن چیز و معتبر داشتن آنرا و ورق از سر وا کردن باز نهادن ورق کم و برآوردن ورق بیش و مجازی گنجیفه
و ورق برگشتن تغیر یافتن وضع و دگرگون شدن حال و ورق چیزی خواندن احوال و اوصاف چیزی خواندن
و ورق دریدن ترک دادن و ورق ریختن مات کردن و خراب کردن و ورق سیاه کردن مسوده کردن و ورق گردانیدن
عوض و بدل کردن و محبت به قهر و کین و یا برعکس و تغیر دادن اوضاع و اسلوب و فصل عیش کردن و عیب بی عملی
خود نهفتن و ورق گردیدن مرادف ورق برگشتن و ورق ورق گشتن مطالعهٔ خوب نمودن و رمال زدن و رمال

کردن گریختن از ترس جان و چیزی برداشته گریختن و رمالیدن دامن بر میان زدن و پا چه ازار و استین جامه را بالا کردن
و کنایه از گریختن و رنم نهادن آن است که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل و ریاحین بروئانند و کنایه از
نظر غایب شدن و زق در زمین کردن جادوئی کردن و فتنه انگیختن و وزق بفتحتین غوک که بعربی ضفدع خوانند و زن
بر خویش گذاشتن خویش را بزرگ پنداشتن و زیدن بوا منتشر بوسنجر کاشی ؎ همه وسواس تمنا همه سودای وصال
می وزد بوی جنون از گل اندیشه ما ؛ و ضو داشتن احتیاج وضو داشتن حسن رفیع ؎ کاهلی در نماز کرد امروز زاهد ما مگر وضو
دارد ؛ و ضو گرفتن وضو کردن فوجی نیشاپوری ؎ دلهای پاک را ز ازل فیض داده اند ؛ گوهر آب صافی طینت وضو گرفت ؛
و قر نهادن و وقع نهادن بالفتح معتبر داشتن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه
و غیرها وابسته بسته شده و متعلق و اپس مراد فبازپس و اخواست محاسبه و مطالبه و بازخواست وادی
ایمن صحرائی است که در انجا ندای حق سبحانه به موسی علیه السلام رسید و نزد سالکان تصفیه دل است که تجلی الهی را قابل باشد وادی خاموشان
گورستان وادی عروس نام بیابانی در مکه معظمه وادی نمل بیابانی که شاه موران با حضرت سلیمان متکلم شد وارث تاج و
نگین کنایه از شاهزاده وارث داود سلیمان علیهما السلام وارسته آزاد و فارغ البال وارفته مضمحل و گداز یافته
و از خود رفته و عاشق حیران و ازنگی رنگ هر چیز رنگین چون در جامه یا چیز دیگر سرایت کند و ازنگی خوانند واسطة العقد بکسر عین
مهمله و سکون قاف گوهر گلانبیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست از
غیاث واسطه عقد نجوم بکسر عین بی نقطه آفتاب و اسوخت قسمی از نظم که بیت اخیرش مکرر می آید و آنرا ترجیع بند نیز گویند
واضع چار کتاب مراد از حق تعالی وافی عقرب مریخ واقعه طلب مفسد و جنگ جو واقف باش یعنی
خبردار باش واگیر خان آرزو نوشته که اول شنا کردن دوم بعد از فراغ ورزش یازده یا بیست و یک شنا نذر شاه مردان کردن
و در مصطلحات نوشته که چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بزمین انداز داو گوید من بی خبر بودم هان واگیر یعنی دوباره کشتی
باید گرفت واگوئی بازگفتن حرف شنیده را و بازدادن جواب کنبد و حمام نیز والا دگر بنا و عمارت کننده والای فانوس
جامه که بالای فانوس باشد والی الحسب بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله کسی که در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد
والی سپهر نجم کوکب مریخ و اماند بسکون نون بمعنی بقا و قیام و المانده پس مانده و باقی مانده و پس خورده وام زمین
ذره خاکی که در وجود آدمی مرکب باشد چه این بمنزله قرضی است آدمی را از زمین وانمود عرض و اظهار شرف ؎ از دست
تو دل بگریه خواهد افتاد ؛ غمهای تو وانمود خواهم کردن ؛ وایا وای شور و غوغای واقعه زدگان وثاق پیرزن بکسر واو خانه
پیرزنی که در درون دولت خانه نوشیروان داشت هر چند نوشیروان از و خواست که بقیمت اعلی بخرد او نفروخت وجرگر
بفتح اول و ثانی مفتی و فتوی دهنده وجود اضافی عالم ماسوی الحق وجود حقیقی ذات باریتعالی وجود ساز معادن
آفتاب وجود عنقا دارد یعنی عزیز و نایاب است وحدت پیشه موحد که همه چیز را عین حق بیند وحی منزل بضم میم و فتح
زای معجمه قرآن مجید وخ جان بالضم کلمه است که زنان ولایت در وقت ناز و جلع گویند چنانکه لفظ اوه زنان هندی وخشور بند
و وخشور نهاد شریعت باشد چه وخشور بالفتح بروزن رنجور پیغمبر را گویند وخ وخ بفتح هر دو کلمه است از توابع که در وقت خوش آمدن

چیزی گویند و گاهی از روی طعن نیز گویند **ورای پست و بلند** یعنی برتر و بالاتر از زمین و بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت
و عدم باشد **ورد مزلی** بفتح واو و ضم میم و فتح موحده مشدد گلگفتند **ورزش خانه** جائی که ورزش و مشق کشتی گیری در آن کنند
ورزکار بروزن شرمسار زراعت کننده **ورزگاو** گاویکه بدان زمین زراعت را شیار کنند **ورع پرستی** زهد و پرهیزکاری
ورق آفتاب رخساره محبوب و در اصطلاح کنجیفه بازان و رقیکه در آن صورت آفتاب نوشته باشند **ورق الخیال**
بنگ **ورق باد** زبان و دم نیز **ورق خام** کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک و اصلاحی در آن واقع نشده باشد و از آن دیانت
و خیانت آنجماعه ظاهر شود **ورق داغ** هندسه که بر کوشهای پیشانی اوراق نویسند **ورق زرنگین** ورق طلا و نقره
که برای افزایش رنگ و براقی آن زرنگین لعل و یاقوت گذارند **ورکار** هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربزه و
کدو و بادنجان و مانند آن و باصطلاح لوطیان کنایه از موضع مخصوص زنان **ورگوشی** بروزن سرکوشی گوشواره درازی که تا بدوش
برسد **ورماندگی** درد شکم و اوجاع روده و احشا **ورنامه** بروزن و معنی سرنامه **ورورپف** بکسر هر دو واو و ضم بای عجمی
آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه داب آنهاست **ورق در آستین** مردم چرکن و نکبتی و مفتن **وزن سنگ**
قدر و قیمت و تمکین و وقار **وشاقان چمن** درختان گل و نهالهای نونشانده **وضع بی شیرازه** طور و حال مختلف و این
وضع اوراقی نیز گویند **وضع خنک** و **وضع کرخت** و **وضع ناکوار** طرز ناخوش و نامرغوب **وظیفه خوار** و **وظیفه**
خور راتبه خوار **وعده خلاف** آنکه وعده را وفا نکند **وعده سپرل** و **وعده غلام بارگی** وعده خلاف و بی وفا
وعده گاه جائیکه باهم وعده کنند **وقت زود** و **وقت زور** وقت کارزار **وقت سحرگاه** از لفظ وقت
و گاه احد همزاید است **وقت فلان تنگ است** و **وقت فلان تنگ افتاده است** و **وقت فلان**
نازک است یعنی فرصت بسیار کم است **وقت گرگ و میش** اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد **وقت و ساعت**
بهاطفه چیزیست از عالم کهربا که ساعت شمار روزی از آن دریابند و آنرا در عرف کهربا فرنگی گویند و بمعنی شیشه ساعت نیز
وقف اولاد و **وقف اولادی** اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که بر اولاد خود وقف کنند و متولی گردانند و
دیگری را در آن دخل نباشد **وکیل در وکیل** دربار و نایب مناب **ولایت ستان** اولیاء الله **ولایت قالوا بلی** ایمان یعنی
ایمانیکه ارواح مومنان با خدای تعالی بدان میثاق عهد کردند **ولد الزنا** حرام زاده و پروانه و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا
میشوند و بطلوع ستاره سهیل بمیرند **وله زده** عاشق و دیوانه خشم دیده و قهر کشیده **ولی عهد** کسی که پادشاه او را در حیات
خود مختار سلطنت گرداند **ویران شهر** نیز اضافت نام جائیست که زعفران خوب در آنجا بهم رسد **نهر سی و دوم در های**
هوز مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده هاردیدن بروزن پابوسیدن فرو ماندن و حیران شدن
سالم هاژدیدن بروزن و معنی هاردیدن **سالم هاژیدن** بروزن پاشیدن گریستن و گریه کردن و نگریستن و نگاه کردن **سالم**
هراسیدن بکسر اول بیم بردن و واهمه کردن **هراسدف** هراسندگان تایبان و صالحان و ترسندگان و پشیمان شدگان
هشتن بالکسر فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن هلد صیغه اسم فاعل نیامده **هشیدن** بکسر تین بمعنی هشتن هلد صیغه اسم
فاعل نیامده **هلاکیدن** بفتح اول هلاک شدن و نابود گردیدن و افتادن مست **هلاک** لغت عربیست و این مصدر از آن

منقول گشته هلیدن بکسرتین بمعنی هشتن ماده صیغه اسم فاعل نیامده هنجیدن بروزن رنجیدن مخفف آهنجیدن هنجه
ف هنج بالفتح دو چیز که بحسب کیفیت یک قدر داشته باشند و دو شخص که بر یک اراده باشند هوختن بروزن سوختن
برکشیدن و بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن سالم هوخیدن بروزن کوشیدن بمعنی هوختن سالم هوشازیدن بروزن
جوشانیدن بغایت تشنه شدن سایر حیوانات مت هوشیدن بروزن جوشیدن تعقل کردن مت هیلیدن بروزن
پیچیدن بمعنی هشتن سالم موج دوم در مصادر مرکبه هج کردن بالفتح راست کردن علم و نیزه از بهار عجم بدهد
رفتن ترسانیدن و تهدید کردن هر هفت کردن آرایش هفت گانه نمودن که آن حنا و سمه و گلگونه و سفید آب و زرک
و غالیه و سرمه است هزار پیرهن کوشت گرفتن بسیار فربه شدن و بالیدن هزار رنگ برآمدن بچندین طور
آراستن خود را هفت پشت کسی را بسگ آبی رساندن کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن
همت باکسی دادن و همت باکسی همراه کردن بمعنی همراهی کردن احسان نمودن و رعایت کردن همگیر شدن
باهم رسیدن گویند من با او در فلان جا همگیر شدن تا بیرسد حسنت بخط سبز چو همگیر میشود فرمانروای خطه کشمیر میشود همه
دادن مرادف سراپا دادن و اطاعت نامه نمودن نیز هندوانه افکندن نهایت بیم و ترس کردن هندوانه
در کون غلطیدن بسیار ترسیدن هندوانه در کون کسی غلطانیدن بسیار ترسانیدن هوا پست
کردن کم کردن آرزوی نفس هوا پیمودن حرکت لغو کردن هوا خوردن تصرف کردن هوا در مزاج میر صیدی
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد گر ناز خوردن که خود هوا خورد هوا خوردن باده زایل شدن کیفیت شراب چه تصرف
هوا مزیل نشاء شراب است هوا در گره بستن حرکت لغو کردن هوا زدن هوا رسیدن هوا شکفتن خرمی و رنگینی بهار
هوا گرفتن پرواز کردن صایب ز خاکدان تعلق گرفته ایم هوا غبار دست ندارد بطرف دامن ما هوا یافتن
تصرف کردن هوا در مزاج صایب بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من هوائی شدن
پرواز نمودن گم شدن هوش کسی بردن بیهوش کردن و متحیر ساختن هو هو زدن مرغ از عالم کوکو زدن فاخته هیزم تر
فروختن دغلی بکار بردن هیضه زدن قی و اسهال کردن بهم بسبب ناگواری طعام هیکل بستن وفات یافتن و
مردن هیمه تر فروختن مکر و حیله و تزویر کردن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها هادی مهدی غلام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم هاروت فن ساحر
هارون آستانه کردن ماه هال گاه میدان چوگان بازی ها ون چرخ احتساب هادن کوب کسی که برای اطبا
ادویه بکوبد و سیاهی ساز و جماع کننده هایهای شور و غوغای ماتم زدگان هایهوی شور و غوغای ارباب طرب و میزبانی
و عروسی های مشقق بضم میم و فتح شین معجمه و تشدید قاف مفتوح های دو چشمی های های برهان قاطع مینویسد که بمعنی زود زود
و جلد جلد که تاکید در شتاب و تعجیل باشد و بمعنی هایهای هم هست که شور و غوغای ماتم زدگانست و در مصطلحات مینگارد که این
لفظ از اصوات است در صفت ناله و آه واقع شود و بحذف یای آخر نیز جایز است مومن استرابادی هایهای و هوهوی میرسد امشب
بگوش هوش یارب همنشین از گریه پرهای ها معذور دارد لامحاله اعتراضی که بعض اعزه بر حذف آخر یای های های برین شعر شیخ

محمد علی حزین کرده اند ؎ دل بی تو چو شیشهٔ شکسته ٭ از گریهٔ های هاست ما را ٭ رفع میشود های هوی شور و غوغای میزبانی
و عروسی و بمعنی زود زود که تاکید در شتاب باشد هیچ و هیچ بتشدید جیم اول آواز بوسه هدیهٔ دندان زری که فقرا را
بعد از طعام خورانیدن بدهند هرجائی چیزی که بر یک جا قرار نگیرد هرج و مرج از توابع است در محلی گویند که جمعی با موافق
بر خلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند هرچند فلانی میگوید من غلام شمایم شما هم خود انصاف کنید
که بچند خریده اید این مثل در جائی گویند که زید مثلا غلام عمر و خود را قرار دهد و عمر سلوک مالکانه با او کند هرچه این میزند آن
میرقصد و هرچه این می نوازد آن میرقصد یعنی آنچه این میگوید او میکند مراد از تابع بودن است هرچه بادا باد و هرچه
باد باد در مقام تسلیم و توکل گویند هرچه بر من میرود و هرچه بر من میگذرد و امثال آن در مقام وقوع مکروهات استعمال
کنند هرچه تمامتر است ای نهایت تمام است هرچه خوشتر است ای بغایت خوب و پسندیده است ظهیر فاریابی
؎ گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخور است ٭ خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشتر است ٭ هردوکی بای آخر معروف فنی است
از کشتی که یکدست بالای دوش حریف و دست دوم بهر دو ساقش در آورده باهم منضم ساخته زور زنند هر روزه بمعنی پیوسته
و بمعنی ورد که هر روز خوانند هرزه چانگی بیهوده گوئی و ژاژخائی هرزه خرج زر بی مصرف خرج کن و مسرف هرزه درای
پوچ گوئی و یاوه گوی هرزه درائی بیهوده گوئی هرزه دزد دزدی که چیزهای بیفایده دزدد هرزه دوی سعی بی فایده و هرزه
دو و هرزه رو و هرزه گرد قریب بمعنی هم هرزه زبانی و هرزه گوئی و هرزه لائی بیهوده گوئی هرزه مرس بمعنی هرزه گرد است
و مرس بالتحریک رسن و در محاورهٔ فارسیان رسنی که در گردن شیر و سگ کنند صایب ؎ بیش ازین پیروی حرص و هوس نتوان کرد ٭
همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد ٭ هرزه وکیلی بموجب در معاملهٔ کسی دخل کردن هرسه دختر سه ستاره که متصل است بیک
پایهٔ بنات النعش هرسه نوع موالید ثلثه هرکاره دیگ سنگی و نزد بعضی دیگ آهنی و نزد بعضی آلتی باشد حلوائیان را و نزد جمعی
هر چیزی که در آن آش پزند و شخصی که بهر کاری برسد هرکاری و مردی مثلی است مشهور بیدل ؎ بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی
دارد ٭ تو تسبیح و ما دوکشی هرکاری و مردی ٭ هرکه شیر گرم خورده تا آب یخ بکند بخورد مثلی است مشهور
که در محل احتیاط و حزم بسیار استعمال کنند و نزدیک است همین مثلی که در هندوستان شهرت دارد دودهه کا جلا چهاچهه
پهونک پهونک پیئے هرهفت آرایش هفت گانه که مخصوص زنان باشد و آن حنا و سمه و گلگونه و سفیداب و زرک و
غالیه و سرمه است و نزد بعضی پوشاک و زیور و حنا و سرمه و پان و مسی و آراستگی موی سر است هزار استین دریا
هزار آوا و هزار آواز بلبل هزار اسپ نام قلعه است از مضافات خراسان هزار افشان تاک صحرائی
هزار بیشه بیای تازی پیالهٔ کلان و نیز چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلا کاردی است که در دستهٔ اش مقراض و منقاش
و قلم و دوات و غیرها باشد یا ظرفی که ظروف دیگر توی او گذارند و عند الحاجت برآرند هزار پا و هزار پایه کرمی است معروف
هزار پیشه بیای فارسی کسی که هنر بسیار داشته باشد هزار تا به نامی است از ماههای آفتاب هزار توی بضم تا چیزی است
که بشکنبه گوسفند و غیره می باشد هزار جریب نام مقامی است در ایران که مسکن شیعیان باشد و نام باغی است بنا کردهٔ
شاه عباس ماضی که هزار جریب زمین در آن است هزار چشمه علتی و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا بعربی سرطان گویند

هزارخانه بمعنی هزار توی و شکنبه نیز هزاردستان بلبل هزاردانه تسبیح هزاردانه هزاردستان بلبل هزار
ستون نام عمارتی که ابوالحامد محمد تغلق بنا نهاده بود هزار میخ و هزار میخی خرقهٔ درویشان که بخیه بسیار بران زده باشند
و کنایه از آسمان پر کواکب هزار همچو وی او را پیه در شکم است یعنی شخص دوم هزار مرتبه بهتر از اول است و اول در
ضمن دوم هست و بود مثلا کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمی رسد گویند هست و بود
کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن هستی دو روزه و هستی ده روزه و هستی موهوم و هستی ناقص
حیات چند روزه و این مقابل هستی جاودانه است هستی فروش کسی که برای خود هستی اثبات کند و در واقع چنین نباشد
هشت باغ و هشت باغ بقا و هشت بستان هشت بهشت هشت دهان نام کلی هشت گنج
عبارت از گنوز ثمانیهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج باد آورد و دیهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا
و گنج شاد آورد و گنج بارباشه هشت ماوی و هشت مرعی هشت بهشت هشت منظر هشت بهشت و هشت
آسمان هشت و چهار چشم فلک دوازده برج فلک هشت و هشت بضم اول و میم از اتباع است بمعنی
خنک کردن با هشت و لگد و سیلی و امثال آن هشت هزاری باصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هشت
هزار بار ورزش تخته شلنگ کند هشت هیکل رضوان هشت بهشت هفت آبا و هفت آسیا هفت آسمان
هفت آبه و هفت اختان هفت کوکب هفتاد کشتی بضم کاف کنایه از هفتاد علت است گویند امراضی که
حیوانات را عارض میشود هفتاد است هفتاد و دو شاخ هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو ترتیل قرآن و هفتاد و دو ملت
هفتاد و دو کشتی هفتاد و دو ملت هفتاد و هفت بسیار هفت اژدها هفت کوکب هفت اصل هفت
طبقهٔ زمین و هفت اقلیم هفت اعضا کنایه از مجموع بدن آدمی و آن سر مع گردن و سینه مع آنچه در دو است و پشت
مع آلات تناسل و هر دو دست و هر دو پای باشد هفت الوان طعامهای گوناگون و طعامی که از آسمان بجهت عیسی
علیه السلام نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره باشد هفت اندام سر و سینه و شکم و دو دست
و دو پا و باعتقاد بعضی سر و دو دست و دو پهلو و دو پا و نزد بعضی پیشانی و هر دو کف دست و هر دو زانو و هر دو پنجهٔ پا است
و اینها را باصطلاح فقها مساجد گویند و بعد غسل مرده کافور بران مالند و پیش بعضی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست
و پا باشد و نام رگی که چون آنرا بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود هفت اورنگ بنات النعش و هفت آسمان
هفت ایوان و هفت بام هفت آسمان هفت بانو هفت کوکب هفت برادران هفت ستارهٔ
بنات النعش هفت بنا و هفت بنیان هفت آسمان هفت پاسبان سبعهٔ سیاره هفت پدر سبعهٔ
سیاره و هفت آسمان هفت پرثریا کوچک ترین ستاره که در پروین است هفت پرده پردهای چشم و هفت
آسمان و هفت پردهٔ ساز هفت پردهٔ ازرق و هفت پردهٔ مخملی هفت پرکار و هفت پوست
هفت آسمان هفت پیر هفت استاد قرای قرآن که نافع و ابن کثیر و ابوعمرو و ابن عامر و عاصم و حمزه و کسائی باشد
و هفت قرأت و هفت اختیار و هفت آسمان و هفت ستارهٔ هفت تیک سبعهٔ سیاره هفت پیکر هفت

آسمان و سبعهٔ سیاره هفت تنان اصحاب کهف و هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد گویند
ابنا سیصد و پنجاه و شش کس اند و قوام عالم از برکت وجود ایشان است هفت جوش روئین که جمیع فلزات بهم آمیخته
سازند از چراغ هدایت و در بریان هفت جسد است که باهم گدازند و از آن چیزها سازند و آن آهن و جس و سرب و طلا و قلعی و سر
و نقره است هفت چتر آبگون هفت آسمان هفت چراغ و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس هفت
کوکب هفت چشمهٔ بهشت سه کوثر و کافور و سیم و سلسبیل و بار تسنیم و معین و زنجبیل و هفت حال همیشه و علی الدوام
و همه حال هفت حجلهٔ نور هفت پردهٔ چشم هفت حرف آبی جیم و زای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و
ثای مثلثه و طای نقطه دار هفت حرف آتشی الف و ها و طای حطی و میم و فا و شین و ذال نقطه دار هفت حرف استعلی خای نقطه دار
و صاد و ضاد و غین نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ظای نقطه دار هفت حرف خاکی تای نقطه دار و حای بی نقطه و لام و یای بی نقطه و رای بی نقطه و
خای نقطه دار و غین نقطه دار هفت حرف هوائی بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار هفت حکایت
خواص هفت اندام و هفت حکایتی که دختران بجهت بهرام گور میگفتند و آن حکایت ها را شیخ نظامی گنجوی در خمسه بنظم آورده هفت خاتون
هفت کوکب هفت خاصیت خواص هفت اندام هفت خراس و هفت خروار کوس هفت آسمان هفت خزینه
هفت عضو باطن آدمی که معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و کرده باشد و هفت آسمان هفت خضرا هفت آسمان هفت
خط بمعنی خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشکال و خط کاسه و خط فرودینه باشد و هفت اقلیم
هفت خلیفه خلفای روح که هفت عضو باطنی باشد یعنی دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و کرده و کنایه از روح حیوانی
و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه و کنایه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل که اول آن صدر سوم
قلب و سیم شغاف و چهارم و پنجم حبة القلوب و ششم و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر که سجده گاه اند و آن پیشانی
و دو کف دست و دو آیهٔ زانو و هر دو سر انگشتان شست پا باشد و سبعهٔ مخوسه که عطیه و وعیم و سروش و کلاب و ذو زاهیه
و لحیان و کبد باشد هفت خم هفت آسمان هفت خوان راهی است بین ایران و توران که از آن راه غیر رستم و اسفندیار کسی
نرفته و وجه تسمیه آنکه هفت عقبه دارد و کنایه از هفت آسمان هفت دادران هفت ستارهٔ بنات النعش هفت دانه
آش عاشورا را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند هفت دخان هفت آسمان هفت دختر
خضرا و هفت دُر و هفت در زهفت کوکب هفت در هفت بمعنی هر هفت که گذشت و هفت خاصیت در هفت
عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره در هفت فلک و هفت کشور در هفت زمین و هفت شهر در هفت دریا و عدد چهل و نه
هفت دکان هفت اقلیم هفت دور کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی از
سبعهٔ سیاره دارد و بعضی گویند که هر دوری هفت هزار سال است و مجموع آن چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود
قیامت قایم گردد و هفت ستاره و هفت کشور هفت ده بفتح دال بمعنی آراسته و پیراسته و بکسر دال هفت آسمان و هفت
اقلیم هفت راه هفت پردهٔ چشم هفت رخشان هفت کوکب هفت رصد هفت اقلیم هفت رقعه
هفت طبق زمین و هفت کشور هفت رقعهٔ ادکن هفت طبقهٔ زمین هفت رقعهٔ خضرا هفت آسمان هفت

۱ زنگ اول آن سیاه است و به زحل تعلق دارد و غبرائی که زنگ خاک باشد بمشتری و سرخ به مریخ و زرد آفتاب و سفید بزهره و کبود
۲ به عطارد و زنگاری به قمر و نام کلی است و هر چیز منقش و هر هفت و آرایش زنان هفت رواق هفت آسمان هفت رد
۳ زکس صد برگ هفت زمین هفت اقلیم هفت سقف هفت آسمان هفت سلام سلام قولا من رب رحیم
۴ سلام علی ابراهیم سلام علی نوح فی العالمین سلام علی موسی و هارون سلام علی الیاسین سلام طبتم
۵ فادخلوها خالدین سلام هی حتی مطلع الفجر هفت سلطان سبعه سیاره و سلطان خراسان و سلطان ابراهیم
۶ ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی
۷ راهم کو بند قدس سرارهم هفت سیل هفت آسمان هفت شادروان هفت آسمان و هفت اقلیم هفت
۸ شادروان ادکن هفت طبقه زمین هفت شمع و هفت شمع بی دخان هفت کوکب هفت شهر طلسم
۹ نمرود طلسم آب طلسم حوض طبل آینه بت منادی بر مناره بر روی آب رفتن درخت سایه گستر هفت طارم هفت
۱۰ آسمان هفت طبق طبقات آسمان و هفت طبقه زمین هفت طفل جان شکر هفت کوکب هفت علف خانه
۱۱ هفت اقلیم هفت فرش هفت طبقه زمین و هفت اقلیم هفت فرشته ایام هفته اوریائیل حسدیائیل شمائیل رفائیل
۱۲ عنائیل جبرائیل عزرائیل هفت فعل قلوب حسبت ظننت خلت علمت رایت وجدت زعمت هفت فعل
۱۳ تعویذ و هفت دعا هفت قلعه خیبر کتیبه ناعم شق قموص نطاة و سطیح سلالم هفت قلعه مینا هفت آسمان هفت علم
۱۴ ثلث است و محقق است و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق یا هفت کار بر روزن بخشیدن چیزی که در آن هفت
۱۵ زنگ یافته شود هفت کاسه و هفت کحلی هفت آسمان هفت کرده بمعنی هر هفت کرده یعنی آرایش نموده هفت
۱۶ کره بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمان هفت گاه هفت آسمان و هفت اقلیم هفت گره هفت آسمان و سبعه
۱۷ سیاره و هفت کشور هفت گنبد هفت آسمان و هفت گنبد بهرام گور که به هفت منظر شهرت دارد هفت گنجینه
۱۸ طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج هفت گیسو دار هفت بنده و هفت ستاره و هفت آسمان هفت مجمره
۱۹ هفت آسمان هفت محراب فلک هفت کوکب هفت محیط هفت آسمان و هفت دریا که دریای چین و دریای
۲۰ مغرب و دریای روم و بحر مغیطس و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد هفت مرد و هفت مردان اصحاب کهف
۲۱ و اخیار که هفت تنان گذشت هفت مشعله هفت کوکب هفتم کشور هندوستان هفت ملت از اعاظم
۲۲ مسموع شد که اصل هفتاد و دو ملت هفت است و دیگر شعبات آن و تفصیل هفت ملت این است جبری قدری مشبهه
۲۳ مرجیه سنی شیعی خارجی از بهار عجم هفت منزل و هفت منزل هفت آسمان هفت مهره زرین هفت
۲۴ کوکب هفت میوه کشمش و سرمش و انجیر و انگور و شفتالو و خرما و آلوچه این هفت میوه را یک جا کرده میخورند و هفت میوه
۲۵ نامند هفت نژاد فلک هفت کوکب هفت نطع هفت طبقه زمین و هفت اقلیم هفت نقطه سبعه سیاره موزون
۲۶ و آرایش هفت نوبتی چرخ هفت کوکب هفت نیم خایه و هفت والای خضرا هفت آسمان هفت وجوه
۲۷ صرف صحیح است و مثال است مضاعف یا لفیف و ناقص و مهموز و اجوف یا هفتور زنگ مرادف هفت از زنگ

هفت و شش و پنج و چهار سبعهٔ سیاره و شش جهت و حواس خمسه و عناصر اربعه هفت و نه بمعنی هر هفت که خاد
و همه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و نه زینت که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دست
برنجن و انگشتر و خلخال است هفت و هشت گفتار خصومت انگیز و آواز و فریاد سگ هفت هیکل هفت آسمان
و هفت زمین و تعویذها و بازوبندها هفه رفه بفتح اول و ثانی و واو فا بمعنی هر هفت و زیب و زینت هلال ابرو از اسمای
محبوب هلال رکاب و هلال کمان از اسمای ملوک هلال معنبر ابروی محبوب هلال منظران خوش صورتان هلال
هلال پاره پاره و لخت لخت هم آواز موافق و رفیق هم آورد دو حریف که با هم جنگ کنند هر یکی را هم آورد گویند و بمعنی
با ولی که پیل وغیره را دهند هم آویز بمعنی اول هم آورد باشد همای بیضهٔ دین کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم همایون گاه دار الملک که پای تخت پادشاهان باشد هم باز شریک و حریف هم بر همراه و قرین و نظیر و
مقابل هم بندی ترجمهٔ ربط هم بوی هم خوی و طرز هم پا همراه هم پشت مددکار و موید هم تازیانه دو کس در اسب
تاختن و تاراج نمودن شریک باشند هم ترازو هم وزن و برابر هم تک رفیق و همراه در راه رفتن هم تنک موافق و برابر
همچو روز بسیار روشن و آشکار همچو فلان فلانی را پیه در شکم است یعنی شخص دوم هزار مرتبه از اول است
و اول در ضمن دوم است هم خانهٔ عیسی و هم خانهٔ مسیح آفتاب همخوابه آنکه با او یک جا خسپند هم خوان آنکه شریک
سفره باشد در طعام خوردن هم داستان دو کس که پیوسته با هم سخن کنند و صحبت دارند و موافق و همراز و راضی و
خرسند و راضی شدن و خرسند گردیدن نیز هم داستانی زری که از رعایا در وجه خراج میگیرند و بعزلی مال الرضا خوانند
هم داماد و هم دامان شوهر خواهر زن یعنی دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند پس هر کدام هم دامان دیگری باشد و در
عرف هند ساڑو گویند همدست شریک و رفیق و همنشین و هم زور و هم قدرت همدستان جمع همدست و بمعنی
هم داستان و بمعنی دست بدست نیز همدم پیالهٔ شراب خوری و دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد و هم سفر هم راه
دو کس که در همت و سخاوت و شجاعت برابر باشند هم راز محرم اسرار هم رف شده اسپی که داخل در پنج سال شده باشد
و همه دندانهایش برآمده باشد و بجای فا واو هم آمده که هم رو شده باشد و بزبان عربی قارح خوانند هم ریش مرادف هم داماد
هم زاد هم سال و رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد و مشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی هم با او بوجود می آید و با شخص
همراه می باشد آن را نیز همزاد میگویند هم زانو همنشین هم زلف مرادف هم داماد هم زور مرادف هم آورد هم زولی
برای تازی شخصی که از زمان طفولیت با شخصی معرفتی و محبتی داشته باشد و آزاد در هندوستان هم جولی بجیم تازی خوانند و این
لغت پشتو است و معنی آن در آن زبان هم سن و هم سال است همزهٔ مسمار کنایه از میخ کجواج است یعنی راست نباشد
چه الف مسمار بمعنی میخ راست است همسایهٔ مسیح آفتاب همسر برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر هم خوابه و شوی نیز
کرده میشود هم سفران جاهل روح و جسد آدمی هم سلک شخصی که آنرا بهندی سمدهی گویند هم سنگ هم وزن و هم قدر
و مقدار هم شکم توامان یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند همشیره خواهر هم عنان همراه و برابر و هم سیر هم قدم
همراه و هم سفر و هم طلب هم قلم مددکار تحریر و کسی است که از طرف حکام یا دیوانیان در تحریر شریک باشد تا تعاونی نتواند کرد

هم کار هم پیشه و شریک هم کاره آنکه با او یکجا طعام و شراب خورند هم کاری شرکت در کاری و هم پیشگی هم کف بر دست
همدست همگر من حیث الترکیب بمعنی مطلق باهم کننده دو چیز است و در عرف بر نوکر اطلاق یافته هم گوشه هم جنس و همسایه هم گر
باهم رسیده گویند من با او در فلان جا همگر شدم و نیز گویند خطش همگر شده است هم لخت نوعی از پای افزار چرمی و چرم زیر کفش
و موزه هم مقیل همخوابه هم نبرد بمعنی هم کوشش هم نفس رفیق و همکلام هم نفس صبح قیامت طول مدت یعنی درد و آزار
همچو قیامت است همنشین مصاحب و موجودات همه سال و همه ساله پیوسته و همیشه همیشک جوان بوتیکیا
است که برگهای آن همیشه سبز و خرم و تازه باشد و آنرا بعربی حی العالم گویند هند حنا سیاهی حنا هندسه باز مجمل و
مکار هندوانه بند نمیشود در مقام ترسیدن گویند یعنی چنان گوشش فراخ شده که اگر هندوانه را پرتاب کنی بند نمیشود و میرود
و هندوانه تر باشد هند و بار دوات سیاهی و بمعنی هندوستان نیز هندوی اژدها تیغ هندی هندوی باریک
بین و هندوی پیر و هندوی چرخ کوکب زحل هندوی دریانشین قلم نویسندگی هندوی سپهر و هندوی
فلک و هندوی گنبد گردان و هندوی هفتم چرخ کوکب زحل هنر آفرین و هنر پرور و هنر پیشه و هنر
پیوند و هنر خداوند و هنر دار و هنر سنج و هنر مند و هنر ور و هنری صاحب هنر هنر فروش آنکه عرض هنر
کند هنگام ننگ و نبرد وقت جنگ هنگامه بندی نموداری هنگامه طفلان دنیا هنگامه گیر هر که گیرد
بازی کرد شخصی که بر سر کوچه هنگامه گرفته نشیند و به فریب تعویذات و ادویه مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان اخذ نماید هوا ابر
دارد در محلی گویند که شخص مخل و برهم زن کار حاضر باشد هوا پرست تابع نفس اماره هوا جوی طالب و عاشق و بمعنی فاسق
و نفس پرست نیز هوا خواه یار و محب هوا دار دوست و خیرخواه هوا شده عنصری که مستحیل شده باشد بهوا از عناصر هوا
شکسته است یعنی از گرمی بسردی میل کرده است هوای ابر معروف و کنایه از حاضر بودن مخل برهم زن کار صایب
هر نمازی که صراحی در صفاهان فوت شد بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد هوای پرنیان پوش هوای بهار هوای
خفتان پوش هوای ابرناک هوای سنجاب گون و هوای سنجابی هوای ابرناک هوای کار آب و تاب کار
هول ناک چیزی که از دیدن او هراس در دل پدید آید هوی اول باصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول هویا هوی مرادف های هوی
هوی نامه هوئی که بر سر نامه و کتاب نویسند از جهت تیمن و تبرک و بالفظ کشیدن و داشتن مستعمل هیا هو ظاهر اقلب
های هو بمعنی شور و غوغا باشد هاتفی چو از آب آنسو گذشت آن سپاه برآمد هیا هو ز ماهی به ماه هیچ کس ناکس هیچ
نادان و بی علم هیچ مرد مرد ضعیف و زبون هیچ و پوچ چیز سهل و بی مغز هیربد آتش پرست هیکل خاصی جسد آدمی
هیکل رضوان هشت بهشت هی گیری برای تنبیه است و کبر آواز گرفتن در وقت تیر زدن بر هدف و سر دادن سگ بر
شکار گویند نهر سی و سیم دریای حطی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده یاختن بر وزن ساختن
بیرون کشیدن باشد مطلقا و برآوردن تیغ از غلاف یا چیزی دیگر را از جائی و بمعنی زدن و انداختن و آشکارا کردن و پرسیدن
و سوال نمودن و قصد و اراده کردن و دست بقصد کاری دراز کردن یازدف یاخته حجره و خم کوچک و شبیه و مانند
یارستن بر وزن دارستن توانستن و دست درازی کردن یارد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده یازدن بکسر زای هوز

مخفف باز زیدن مست یا زیدن بر وزن بازیدن بلند شدن و بالیدن و پیمودن و دست بچیزی دراز کردن و مراده نمودن و
برکشیدن و افکندن و انداختن و نالیدن و نالیدن باز دیافتن بر وزن تافتن پیدا کردن و حاصل نمودن و معلوم کردن
یابد ف یاب نابود و بی حاصل و ضایع و بکار نیامدنی یوزیدن بر وزن بوسیدن باد وزیدن و طلب نمودن و جستن
مست از عین المصادر غیبیه بنده راقم میگویم که امر این مصدر بمعنی طلب استعمال یافته چنانکه چاه یوز که در شتعلیت
مرکبه بجیم فارسی گذشت موج دوم در مصادر مرکبه یاب کردن ایجاد نمودن اسیر سیماب توشه سفر خواب
کرده ایم ؛ این رسم تازه است که ما یاب کرده ایم ؛ یاد گرفتن حفظ کردن یارب کردن فریاد کردن و پناه بردن بخدا
یار کردن چیزی را بچیزی آمیختن باهم یافتن بازی فریب خوردن یال بستن مغرور شدن و تعریض نمودن
یخ بستن بسته شدن آب و موج و مانند آن یخ خوردن سرد مهری کردن و افسرده دل شدن یخ کردن بسته شدن
آب و موج و مانند آن اثر سه شود افسرده صاف دل ز سکون ؛ آب یخ میکند چو استاده است ؛ ید بیضا نمودن
معجزه و کرامات نمودن یرقانی شدن زرد شدن یک آب خوردن یک نوبت آب سیر خوردن یک آش
پختن مقدار قلیل یحیی کاشی سه میخورد خام گوشت را چو هژبر ؛ که ندارد یک آش پختن صبر ؛ یکایک کردن متاع
گران ارزش کردن متاع یک باد و کردن راه گفتگو پیش کسی داشتن و در خلوت راه حرف داشتن یک پا شدن
جلد رفتن یک پشت کار درماندن غایت نزدیکی و قربت ابراهیم ادهم سه در حب آل صاحب تیغ دو سر علی ؛
یک پشت کار درمانده که گویند غالیم ؛ یک پهلو افتادن در کاری کرد بودن و به هیچ وجه از سر آن نگذشتن و یک سو
و یک رو بودن در کاری یک تیغ کردن راست و درست و برابر و هموار کردن یک جانب افتادن و یک جانب
شدن مقابل گشتن یک جلو رفتن مقدار یک جلو یا دفعه رفتن تاثیر سه گر چنین کار خرام قدش از پیش رود ؛
یک جلو تا به قیامت الف از خویش رود ؛ و جلو بکسر اول و فتح دوم دواندن اسپ یک چشم پریدن و یک چشم
زدن کنایه از زمان قلیل یک خانه گشتن کمان مراد از آنکه یک خانه کمان غالب و خانه دیگر مغلوب آید ای یک
شود یکدگر گرفتن ورق باهم چسپیدن اوراق یک دهن خندیدن کم خندیدن یک راه و کردن را
حرف با کسی نداشتن یک رو کردن ترک آشنائی و دوستی کردن و اعراض نمودن و قطع کردن بالکلیه یک زدن
یکبار پلک برهم زدن یک سر و گردن بالیدن از چیزی و یک سر و کردن بلند افتادن از چیزی
و یک سر و کردن بلند شدن از چیزی و یک سر و کردن زیاده شدن از چیزی بسیار بالیدن و
بلند شدن از آن یک سو کردن فیصل کردن و منقطع نمودن یک سو گرفتن کناره گرفتن یک شاخ چادر افکندن
عبارت از آنست که زن سلطه از راه شوخی چادر خود را بیک طرف اندازد یک شاخ کردن بی پرده کردن یک
شکم سیر خوردن یکبار سیر خوردن یک طرف افتادن و یک طرف شدن طرف شدن و مقابل گشتن
صایب سه با بزرگان یک طرف افتادن از عقل است دور ؛ محتسب بیجا کمر بسته است در ایذای خم ؛ یک کاسه
کردن تمام در کشیدن اثر سه نگذاشته است حسن تو چیزی برای گل ؛ یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را

یک کرت آب خوردن یکنوبت آب سیر خوردن یک گردن گذشتن از چیزی بسیار بلند برآمدن از آن یک
مژه چشم شکفتن کنایه از زمان قلیل یک نیم نهادن یکطرف نهادن آصفی ؎ تا بستر راحت ز تو یک نیم نهادم
بالین اجل با سر تسلیم نهادم ؛ یکه خوردن و یکی خوردن ترسیدن و از صولت کسی خود را پس کرفتن و سراسیمه و حیران شدن تاثیر
؎ سراسیمه شد آنم که گل روی تو دید ؛ یکه خورد الف تا قد دلجوی تو دید ؛ عرفی ؎ دوشم ز لب جانان میل دو سه بوسی شد
آوازه رقیب آمد از بیم یکی خوردم ؛ یلمی واکردن ورق گردانی عیش بی رنج یوسفی کردن پادشاهی کردن یونس در دهان
ماهی شدن رفتن روزه آمدن شب موج سیم در مشتقات مرکبه دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها
یادبود یادکار یادداشته سخنی که لایق یادداشتن باشد یادرفته است یعنی از یاد رفته است یادش بخیر در محل دعای
خیر در حق غایب گویند یادگار فرزند و چیزیکه از کسی نگاه دارند تا بدیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید و یادگاری بیای نسبت نیز بهمین
معنی آمده یادوست صدای کدایان ولایت از عالم شئ الله یارب ترجمه ای پروردگار و فارسیان در محل تعجب و دعا
استعمال کنند و باصطلاح شعرا ناله و افغان یاررس کار و یاری دهنده یارغار موافق و صادق و کنایه از جناب ابی بکر
صدیق رضی الله عنه یارفروشی تعریف آشنا کردن یارمند دوست و یاری دهنده یارمهسان امر دیگر کون سید مدد
کون دهنده یارنامه کار نیک و نیکنامی یاری گر مدد و معاون یافه درائی یاوه گوئی یافه دهان هرزه گو و بیهوده گو یاقوت
اسکندری یاقوتهائیست که مردم اسکندر از ظلمات برداشته بودند یاقوت خام لب معشوق یاقوت روان
شراب سرخ و اشک خونین یاقوت بسته دهن محبوب و لبهای خاموش او یاقوت سیلانی نوعی از یاقوت
خوب که از سیلان خیزد یاقوت قدح شراب سرخ یاقوت مذاب شراب سرخ و اشک خونین و خون یاقوت
میدان دار یاقوتی که پهن باشد و سطح آن مستوی و هموار بود یاقوت ناروان یاقوت رمانی و آن نوعی است از یاقوت
یاقوت نرم نوعی از یاقوت کم بها یال و کوپال بضم کاف عربی و واو معروف و بای فارسی بمعنی شان و شوکت و تن و توش
یاوه گرو یاوه گو هرزه گو یای معکوس یای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب یتیم بحر مرداریدی که
ثانی و مانند نداشته باشد یتیم خانه جای باش عیار و دزد یتیم دریا مرادف یتیم بحر یخ بسیار آب کرد تا فلان چیز
صورت گیرد در محلی گویند که آن کار به مشقت و تعب بسیار صورت یابد یخ چال کوی که یخ در آن گذارند یخدان صندوق
اطعمه و حلویات یخدان کش کسی است که صندوق یخدان بر شتر بار کرده می برد و آن کهترین نوکران است یخ در بهشت
نوعی از حلوا یخ لخشک لغزشی که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال ولایت است اشرف ؎ بازار صف
لحدی بیشک ؛ میرود خامه ام بیخ لخشک ؛ ید بیضا و ید بیضوی مشهور است و آن از جمله معجزات جناب موسی علیه السلام
بود گویند که هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل بر می آورد نوری از دست او تا بآسمان تتق می کشید و عالم روشن میشد و چون
به بغل می برد هر طرف می شد و بعضی گویند که در کف دست او نوری بود که چون آینه می درخشید و بجانب هر که میداشت بیهوش
می شد و چون دست به بغل می برد آن شخص بهوش آمد و بعضی گویند که کف دست او سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش
در دست او بود و الله اعلم ید طولی باضافت و فتح لام مهارت و کمال به صنایع و هنرها که بدست تعلق دارد یزک دار

سردار فوج طلیعه یعنی چنین باشد عبارتیست بمعنی شاید چنین باشد از چراغ هدایت و در بهار عجم مثلاً شخصی نقل کند صاحب مجلس
آنرا شنیده از دیگری برای تصدیق پرسد یعنی همچنین است که او میگوید یا نه یعنی چه برای چه یعنی کشک این مثل در جائی
گویند که اول چیزی گفته باشند و خلاف و ضد آن منظور و مقصود باشد یغما گاه جائی که غنیمت در آن نهند یک اسپه شخصی که
یک اسپ داشته باشد و سوار تنها و آفتاب یک انداز تیر زبونی و تیر کوچک و پیکان دو شاخی و یکسان و برابر یک بادام بسیار کم
یک بام و دو هوا هرگاه در دهی یا شهری دو قانون نهاده باشند و بر یک قانون کار نکنند این مثل میزنند شاپور ۵ بیمار نسیم کوی
یاریم کانجا دو هوا بود بیک بام یک به دو کلمه است که افادهٔ معنی بیک ناگاه و ناگهان و غافل کند یک بر دو گفت
یعنی آنچه بود چیزی بر آن افزوده گفت یک بر دو میزند یعنی یکی را دو می کند چنانکه احول یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف
کسی میگویند که در معامله و سوداگری تمام داشته باشد یعنی نفع دو چند بر می دارد در سودا یک بغل مقدار یک بغل که کنایه از مقدار
قلیل باشد چنانکه دو بغل کنایه از بسیار یک بغل آغوش یک چشم خواب و یک حرف رنگ و یک خنده گل
و یک دیده خواب و یک سرمه دان شراب و یک کف زمین و یک گل جا و یک لب نان
و یک مژگان خواب درین قسم مواقع متعدده لفظ یک برای تعیین مقدار بود اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش چون یک چمن گل و
یک بیابان آهو که درینها معنی کثرت ملحوظ است یکبیک ناگهان و بمعنی شبه یقین هم آمده یک پشت ناخن و یک
پشت کمان مقدار قلیل یک پهن کشتی دین اسلام چنانکه هفتاد و دو کشتی هفتاد و دو ملت باشد یکتا یک عدد و نام پوشش
و کنایه از خدا تعالی یک تار اندک یکتا پیراهن و یکتای پیرهن شخصی که یک پیراهن در بر داشته باشد یک تنه تنها و
یکه یک تهی جامه یک تو یک جلو تیز رو یک جهت متفق یک چشم مردم ظاهر بین و مردمی که چشم کم نور میدارند و مردم
منافق و مردم موحد و آفتاب یک چشمه کار کار خوب و آراسته یک چشمی بیک نظر همه نیک و بد را دیدن یک چند
ایام معدود یکدانه نوعی از هار مروارید و نیز گوهر یکه بیمثل باشد و عدیل ندارد و گردن بند یک در دو گفت مرادف یک بر دو گفت
یکدست یکسان و برابر و نیز یکدست و دو دست جامه و خلعت و رستم یکدست نام پهلوانیست از چراغ هدایت و در برهان کنایه از
چند چیز است که بیک قیمت و مثل هم باشند و یک چیز که تمام آن بیک نسبت باشد یکدله موافق و بی ریا و بی نفاق یکدندانه یکسان
یکدهن چیز قلیل یکدشته موافق و متفق یک رشته تاب مقدار کم یک رقیب کنایه از حقتعالی یک رکابی اسپ
کتل و مستعد کاری شدن و بمعنی بجد شدن در کاری و شتابی نیز یکرنگ مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد
یکرنگی اخلاص مندی و دوستی که در آن شایبهٔ نفاق و ریا نباشد یکرو مخلص صادق و بی نفاق یکروی بضم ثالث متفق و بی خلاف
و ظاهر و روشن و هر چیز که دو رویه نباشد و یکبارگی و ناگاه یکروئی بیریائی و بیخلافی یکره بی ریا و یکبار یکسر یعنی از یک
سر چیزی تا سر دیگر شین بیک نسبت باشد و بمعنی ناگهان و تنها نیز و یک سر اسر مثل یکسر هزار سودا شخصی که تنها چندین خیالات
لاطایل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق آید یکسره یکبار و یکبارگی و از اول تا آخر یکسواره بهادری که تاز و آفتاب
یک شاخ چادر چادر یک پهن که از میان دوخته نباشد یک شبه معجر یکه از کاه سازند و آن بر نازک باشد و زیاده بر یک شب
مدار نکنند و نزد بعضی جامهٔ ابریشمی بسیار باریک که روز زفاف برای داماد و عروس سازند والاول هو الاصح یک شست بکسر شین

نقطه دار بمعنی همنشین و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب **یک غنچه** مقدار یک غنچه **یک فن و یک فنی** آنکه در
یک فن و یک هنر کامل باشد **یک قدادم** مقدار قد آدم **یک قلم** تمام و مجموع **یک کوچه راه** آن مقدار راه که مسافت
یک کوچه داشته باشد **یک گره** موافق و مثل و مانند هم و متفق **یک گز روی کار دارد** یعنی بظاهر خوش است
و تهه ندارد و ماخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد **یک لخت** یکسان و بی نفاق **یک نشست**
مرادف یک شست **یک نفس و غواص** که دم و نفس هر دو موافق باشد **یک نورد** یک طریق و یک نهج **یک و نیم**
ساز صفتی باشد از صفات سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی **یکه باطل** باصطلاح میرزایان دفتر چیز باطلی که
برای یاد داشت بر کاغذی نویسند شاید که روزی بکار آید **یکه بیت** شاه بیت لا فوقی ؎ خانهای یکه بیت انطبع
تو زیر و زبر چار بازار رباعی گشته از طبعت خراب **یکه تاز** آنکه خود را تنها در فوج و لشکر زند و منتظر معاون نباشد **یکه**
خوان کسی که تنها نوا سبی کند **یکه و جنازه** نام قلعه شاهزاده دانیال **یگانه کوی** مردم موحد **یلان باف** پارچه که
خطوط محرف دارد و اکثر از آن حاشیه چادر و سنجاف قبا و چپکن سازند **یلی زن** خواننده و سازنده **ینک دنیا**
بالفتح و کاف فارسی بمعنی دنیای نو و آن عبارت است از جزیره بسیار کلان که اهل فرنگ آنرا یافته اند و سابق کسی در آنجا نرسیده
و ظاهر لفظ ترکی است از چراغ هدایت و در مصطلحات نویسد که در لغت فرنگ معنی ینک دیگر است یعنی جزیره دیگر **یوسف روز**
آفتاب **یوسف زار و یوسفستان** بمعنی باغ کاشی ؎ بسکه بسته است بل نقش جالیت باغ یوسفستان شد هر گوشه
بیت الحزنش **یوسف زرین رسن و یوسف زرین نقاب** آفتاب **یوسف زلیخا** مثنوی یوسف زلیخا
اشرف ؎ پیر کشتی حرف عشق و عاشقی را در گذار خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بیشتر **یوسف زنخ نقاب**
آفتاب زیر ابر **یوسف گرگ مست** محبوب **یوسف نگار** چیزی که نقش یوسف داشته باشد و کسی که نقش یوسف
بکشد طالب آملی ؎ از ماه بر فروز رخ شاهدان را یوسف نگار کن در و دیوار خانه را **الحمد لله علی اختتام هذا**
الکتاب والصلوة والسلام علی سیدنا و مولانا محمد والآل والاصحاب لمولفه قطعه
راقم ما از کرم کارساز کرد این نسخه زیبا رقم فکر نمودم سنش آمد ندا مصطلحات شعرای عجم
۱۲۷۲

الحمد لله بتاریخ غره ذی قعده ۱۲۷۲ هجری کتاب بحر عجم زیب
تحریر و زینت تسطیر یافت

قطعه تاریخ طبع این کتاب انتخاب کالات انتساب سید غلام دستگیر صاحب مترجم سوریم کورت قطعه
چو راقم ساخت بهر یادگار خویش دستی بتحقیق رشک هفت قلزم پر ز سوال سال طبعش دستگیر از طبع خود کردم نظر زنگ راقم جوش زد بحر عجم گفتا
ایضا از جناب فضایل آب جامع منقول و معقول حاوی فروع و اصول مولوی محمد یحیی علی خان صاحب نقشبندی مفتی صدر این ضلع شیخ کامل ؎
چو طبع یافته بحر عجم که نقش نگاشت راقم شیرین سخن گرفته نظام نمود نسخه فکر سال آن کاشفی چشم عجم از سرورش گشت الهام
۱۲۷۷

ایضاً از جناب سخن سنج معنی پناه منشی سید غلام علی صاحب برادر سید صاحب موصوف قطعه

از بحر عجم چو کرد راقم ؛ بر اهل سخن گهر فشانی ؛ هاتف سن طبع آن بدل گفت ؛ فیاض جواهر معانی ؛

۱۲۷۷

*

صحت نامهٔ بحر عجم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	کرگر	کدوگه	۴۰	۲۵	پارچهٔ	پاچه
۴	۹	ورکشیدن	دبرکشیدن	۴۳	۱۴	می مراد مسکین	می مراد مسکین
ایضاً	۱۷	مصد	مصدر	۴۴	۷	نارش	نارش
۵	۲۷	مردان	مردمان	۴۸	۱۶	وبن	واین
۶	۲۵	آینه زنند	آئینه زنند	ایضاً	۱۹	بدندس	بدندان
۷	۲۳	آب دادد	آب دارد	۵۰	۳	طرن	آن
۸	۱	آب در	آب	ایضاً	۱۱	برعنائی	برعنائی خود
ایضاً	۸	تندهٔ کره	شدکره	۵۲	۱	کلیم	سلیم
۱۱	۱۵	این ار	این راز	۵۷	۸	ذهان	زبان
۱۶	۱۶	آتش زز	آتش زر	۶۲	۳	وو غرور	وغرور
۱۷	۱۶	روری	روزی	ایضاً	۱۱	یکاری	ازکاری
۱۹	۲۴	ماکرم کرده	کرم ماکرده	ایضاً	۱۲	بضم را	بضم زا
ایضاً	۲۷	الزمن	الرحمن	۶۳	۲۳	دراض	درارض
۲۱	۱۲	ارستن	آرستن	۶۶	۴	معنی	بمعنی
۲۲	۱	آغاردن آغارد	اغاردن اغارد	۶۷	۲۷	صاحب	صاحبان
۲۳	۴	کمودن	کردن	۷۱	۲۵	غنج	غنج
ایضاً	۶	شک	شک	ایضاً	۲۶	پوج	پوج
۲۶	۲۴	وب	چوب	۷۹	۲۰	سلک	سالک
۳۰	۱	ک	ترک	ایضاً	۲۳	الشای	افشای
ایضاً	۲۷	هرور	محاوره	ایضاً	۲۴	میت	غیبت
۳۱	۱۸	بفتح	بالفتح	ایضاً	۲۵	پوست کذا	پوست کنده
ایضاً	۲۴	سال	ماه	ایضاً	۲۷	عیبه فتر	عیب گرفتن
۳۳	۱۴	زیر	عزیز	۸۱	۱۸	ارازل	اراذل
ایضاً	۲۴	ذنب	ذنب	۸۲	۳	کم پایه	کم مایه
۳۵	۱۴	الغیه	الغیه	ایضاً	۱۳	پاسپان	پاسبان
ایضاً	۲۳	الرذایل	الرذایل	ایضاً	۱۳	پاسپان	پاسبان
۳۸	۹	سبعهٔ	سبعهٔ	ایضاً	۲۰	غلی	دغلی
۳۹	۹	داغ رر	داغ در	ایضاً	۲۱	پاک ری	پاک رای
ایضاً	۱۷	تحریص کردن	تحریص کردن و	۸۴	۱۷	آبدرو	آبدرو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۶	۳	بدغم	مدغم
۸۷	۱۰	شاهان	شاخهای
۸۸	۲۱	شراب و پیر فسوت	شراب کهنه و پیر فوت
۹۰	۱۴	پیل بنا	پیل بند
۹۲	۱۰	بگذارند	بگذرانند
۹۶	۲۴	ضای	وزای
ایضاً	ایضاً	سپهر	سپهر
۹۹	۸	نقش	تفشه
۱۰۳	۲۳	تیردان	تیزدان
۱۰۴	۱۲	خازن	خانه
ایضاً	ایضاً	کرای	کرامی
۱۰۶	۴	دودست	دودوست
۱۰۸	۲۳	ینلک	ینفک
۱۱۲	۱۵	ذباز	و باناز
۱۱۳	۲۷	سپرح زدن	چرخ زدن
۱۲۰	۲۷	چشم بدور	چشم بد
۱۲۱	۴	دور	دور
ایضاً	ایضاً	بدرور	بددور
ایضاً	۷	مضایته	مضایقه
ایضاً	۹	لورهٔ	کورهٔ
۱۲۴	۷	عالم	عالم و
ایضاً	ایضاً	چهاربخ	چهار بنج
۱۲۶	۶	ساختی	باختی
۱۳۰	۱۰	پنجه	نیچه
ایضاً	ایضاً	ایضاً	ایضاً
۱۳۱	۵	سوالت	حوالت
۱۳۳	۱۱	دارانرب	دارالضرب
ایضاً	۱۴	خارراه در	خاردر
۱۳۴	۱۸	اقامت کرفتن	اقامت کردن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۸	۲۱	رک نمودن	رک زدن
۱۴۳	۵	خاکینه	خاکینه
۱۴۶	۲	خشک زر	خشتک زر
ایضاً	۷	خسک بند	خشک بند
۱۴۷	۱۴	نودار	نمودار
ایضاً	۱۶	نام اول	نام خط اول
۱۵۱	۱۰	بعوقت	بوقت
۱۵۲	۱	خوش باش	خوش باش گویند
۱۵۴	۱۴	درلذشتن	درگذشتن
ایضاً	۲۰	بضم و فتح	بضم اول و فتح
۱۵۵	۱۹	داردادکردن	دار دار کردن
۱۶۰	۶	نمودن	بودن
۱۶۳	۲۵	اظهار و شفت	اظهار شفقت
۱۶۴	۲۰	چیرسم	چه رسم
۱۶۵	۱۲	بیکار	پیکار
۱۶۶	۲۵	عوایق عایق	عوایق و علایق
ایضاً	۲۷	راقم در مصطلحات	راقم در مصطلحات
۱۶۹	۲۰	دودوستی	دودستی
۱۷۱	۸	دادوس	دادرس
۱۷۷	۲۲	هتدی	هندی
ایضاً	۲۷	کذرانده	کذارنده
۱۷۹	۴	بکریبان	بکریبان نرسد
۱۸۳	۱	بهانهٔ دنیاله	بهانهٔ دنیاله دار
۱۸۴	۱۵	که ابره	که ازابره
۱۸۹	۱۴	آلو	آلود
۱۹۱	۱۹	یافتن	یافتن رهد
۱۹۵	شماره	۱۹۵	۱۹۴
۱۹۴	شماره	۱۹۴	۱۹۵
۱۹۵	۱۱	روان	روان شدن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضاً	۱۲	مانندان دان	مانند آن روان
ایضاً	۱۳	رواں	روان
۱۹۸	۱	زنگ و زنگش	راک و زنگش
ایضاً	۲	باین معنی	باین نام
ایضاً	۳	کحاب	اصحاب
ایضاً	۱۷	ترکیب	ترک
ایضاً	۲۷	دی ارکه	دنود درجه که
۲۰۰	۱۴	نغوظ	نعوذ
ایضاً	۱۷	رعوت	دعوت
ایضاً	۲۴	خراح	جراح
۲۰۴	۵	ظنز	طنز
۲۰۹	۱۸	زدهٔ خاطر	زادهٔ خاطر
۲۱۱	۱۰	بهبهاے	بهبهانے
ایضاً	۲۴	سه حصه	سه حصه مس
۲۱۶	۳	دحسرت	وخصومت
ایضاً	۴	ولجاجت کرن ستیه	ولجاجت کردن ستیه
ایضاً	۲۴	جلاجل ودف	جلاجل دف
ایضاً	۲۶	دردان	دردادن
ایضاً	۲۷	ثغل	ثقل
۲۱۸	۱۸	قرات	قرادت
۲۱۹	۷	محاوه	محاورهٔ
۲۲۰	۱۴	کسی اشتن	کسی داشتن
ایضاً	۱۷	نیاز و باز	نیاز و ناز
۲۲۱	۱	ه چون الخ	ه چون دهای مذکوره عینه فظ ها را اول
ایضاً	۲۰	سرداشهلتن	سرداشتن
۲۲۲	۱۲	بازاوردیم	بازش آوردیم
۲۲۳	۱۷	سردازدن	سروازدن
ایضاً	۲۴	مقرر	معزز
۲۲۶	۷	نکونشارنش	نکونسارش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضاً	۲۷	فوور	زور
۲۲۸	۲۳	سبزفروش	سبزفرش
۲۳۰	۲۶	سخنی کشتی	سخنی کشی
۲۳۴	۳	ناضل	ناصل
ایضاً	۲۷	ویک را	وهریک را
۲۳۷	۱۷	مشدودراز	مشددراز
۲۳۸	۲	پاسپان	پاسبانان
۲۳۹	۱۵	مردی ماآلهٔ	مردی را بمعنی آلهٔ
۲۴۱	۱۳	چرک را	چرک پا
۲۴۲	۲	جرلب	حباب
ایضاً	۲۷	مولید	موالید
۲۴۴	۲۳	مخصس	مخصوص
۲۴۵	۱۵	دم	مردم
ایضاً	۲۳	دشت لفشار	دست افشار
۲۴۹	۷	نمات	نهایت
۲۵۲	۱۲	شعراکبرین	شعرابرین
۲۵۳	۷	شال طوسی	شال طوس
۲۵۵	۹	شه که	شب ملایکه
ایضاً	۱۲	آمسی و شد و	آهستگی و شب
ایضاً	۲۲	هیز	هیمز
۲۵۶	۲۳	غلظ	غلط
۲۵۷	۲	سخنه	شحنه
۲۵۸	۱۳	دوزشد	روزشد
۲۶۰	۱۷	دربحرکت	درحرکت
۲۶۲	۱۹	شرخ	سرخ
۲۶۴	۱۴	له	ناله
۲۶۷	۶	جمشیده	جمشید
۲۶۸	۲	کزطبلی	ازطبلی
۲۶۹	۲۱	سقعر	سعتر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۱	۲	بمعلوم	معلوم
۲۷۲	۱۰	شدن کردن	شدن وکردن
۲۷۳	۱۷	عالم جان	عامل جان
۲۷۵	۲۲	سوزن دادن	سوزن دان
۲۸۰	۱۹	رستاده	فرستاده
۲۸۳	۱۴	جوانمرد کریم	جوانمرد و کریم
۲۸۴	۱۴	ردی	ردی
ایضاً	۲۳	پالحق	بابدان لحق
۲۹۰	۱۸	کنند	کننده
۲۹۲	۲۵	وه دوم	و دوم
۲۹۶	۲۳	تای قرشت	تای قرشت
۲۹۸	۲۳	بقربت	بغربت
۳۰۴	۲۶	پاسپان	پاسبان
۳۰۵	۱۶	کفش جسته	کفش جسته
۳۰۹	۱۸	کوزهٔ کرد انک	کوزه کرد انک
ایضاً	۱۹	زان ریزند	دران ریزند
۳۱۰	۵	خداوند بزرگ	خداوند و بزرگ
ایضاً	ایضاً	مخزون	محزون
۳۱۳	۹	قید شد	قیدشده
۳۱۴	۱۲	گرفتن رخنه	گرفتن رخنه
ایضاً	۱۹	بازار	بازاره
۳۱۸	۳	لیسده	لیسیده
۳۲۰	۲۷	مقاتله	مقابله
۳۲۳	۹	بنا	بنا
ایضاً	۲۵	حوای	سوای
۳۲۹	۱۹	لاف باب	لاف باف
۳۳۰	۲۴	لب مپ	لپ لپ
۳۳۵	۲۰	مغز تر کهن	مغز تر کردن
ایضاً	۲۵	گرتازه	گرتازه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۶	۱۴	مود پیراهن	مورد پیراهن
۳۳۷	۴	برف	برف
۳۳۹	۱۳	کاشغر	کاشغر
۳۴۲	۲۵	همایون	همایون
۳۴۳	۲۰	مسجدی که دران	مسجدی که روز آدینه دران
۳۴۶	۱	مرد	مردم
ایضاً	۵	منبرکه	منبرکه
۳۴۷	۱۷	مهدص مینا	مهدمینا
۳۵۲	۲۰	وفا یار	وفام بیار
ایضاً	۲۳	بهن	بهن
۳۵۴	۴	سوخنه	رخنه
۳۵۵	۱۰	گیردد	گیرد
۳۵۶	۳	بلبل نوا دکر	بلبل نوادکر
۳۵۸	۵	حقیقت	حقیقت
۳۶۱	۵	زرتشی	زرتشتی
۳۶۸	۲۵	تائیان	تایبان
ایضاً	۲۷	منقول	.....
۳۶۹	۳	هوشاریدن	هوشازیدن
۳۷۲	۱۶	السمان	آسمان
ایضاً	۱۷	زاقه	زاویه
۳۷۳	۱۱	اودیائیل	اوریائیل
۳۷۷	۱	یک کرت	یک کرت
ایضاً	۶	مرکبه دیکر	مرکبه و دیکر
ایضاً	۱۰	یاررسن	یاررس
ایضاً	۲۰	مشقت تعب	مشقت و تعب
۳۷۸	۵	دهوا	دوهوا
ایضاً	۱۲	شبه یقین	شبه و یقین
ایضاً	۱۴	تنها	تنهاو
۳۷۹	۳	موافق مثل	موافق و مثل